قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع واستفاد
وانا [illegible] سعيد خلد الله ملكه الامجد حرره الفقير
احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين
الشريفين
غفر لهما

لصاحبه
السعادة
والسلامة

وطول
العمر ما
ناح حمامة

بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم

فاتحه فکرت و ختم سخن
نام خدایست برین ختم کن

پیش وجود همه آیندگان
بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم
مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار
پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست
مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب
حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران
روز برآرنده روزی خوران

مهره کش رشته باریک عقل
روشنی دیده تاریک عقل

داغ نه ناصیه داران پاک
تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها
عذر پذیرنده تقصیرها

شحنه غوغای هراسندگان
چشمه تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و حیات
هست کن و نیست کن کاینات

اول او اول بی ابتدا
آخر او آخر بی انتها

با جبروتش که دو عالم کمست
اول ما آخر ما یکدمست

کیست درین دیرگه دیرپای
کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست
باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل
مشکل این حرف نگردد حل

گر ازلش علم چه دریاست این
تا ابدش ملک چه صحراست این

کشمکش هر چه درو زنده‌ایست
پیش خداوندی او بنده‌ایست

روضه ترکیب ترا حور ازو
نرگس بینای ترا نور ازو

منت دارایت هزاران نگین
بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود
خار ز گل بی نیشکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد
بنده وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده
کار فلک بود گره در گره

تا نگشاد این گره وهم سوز
زلف شب ایمن نشد از روی روز

چون گره عقد فلک دانه کرد
جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد
هفت گره بر قدم خاک زد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه
زین دو کله وار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد
چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شب رنگ ریخت
جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

زآتش و آبی که بهم در شکست
پیه در و گردهٔ یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد
در جگر لعل بدخشان نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد
مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد
درج سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را
کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند
خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح زر از سورت خوابی نبشت
حیض گل از ابر بهاری بشست

رنگ هوا را بکواکب سترد
جان صبا را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت
نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده بغمخوارگی لب نشاند
زهره بخنیاگری شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست
ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست
سنگ سراپردهٔ او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت
هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت
دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش
ترک ادب بود ادب کردمش

صحره نشینان سوی او پر زدند
عرش روان نیز همین در زدند

گر سر چرخست پر از طوق اوست
ور دل خاکست پر از شوق اوست

دل که ز جان نسبت پاکی کند
بر در او دعوی خاکی کند

رشتهٔ خاک در او دانه است
گر گل باغش آدم افسانه است

خاک نظامی که بتایید اوست
مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

در توحید

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات
ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نه
تو بکس و کس بتو مانند نه

آنچه تغیر نپذیرد توئی
وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس ترا
ملک تعالی و تقدس ترا

جز تو فلک را خم دوران که داد
دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که اناالحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو
طاقت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان برگرفت
پشت زمین بار گران برگرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود

عقل پرستش بتو گیرد نظام
جز بتو بربست پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به
هرچه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دست کش جام تست
مرغ سحر دم نام تست

عجز فلک را بفلک وانمای
عقد جهان از جهان وا گشای

نسخ کن این آیت ایام را
فسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده
وام زمین را بعدم باز ده

ظلمت این آینه بر نور کن
جوهر بازار عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن
منبر نه پایه بهم برشکن

حقهٔ مه بر گل این مهره زن
سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را
پر شکن این مرغ شب آموز را

از زمی این پشتهٔ گل برنشان
قالب این خشت زمین کو بهش

گرد شب از جبهت گردون ببر
جبههٔ بخت از جبه گو بر بخیر

تا کی ازین راه نورد روزگار
پردهٔ این راه قندیلی بیار

طرح در انداز و برون کش درون
گردن دهر از حرکات سکون

آب بر آتش بیداد را
زیر تر از خاک نشان بادرا

دفتر افلاک شناسان بسوز
دیدهٔ خورشید پرستان بسوز

صفر کن این برج ز جوف هلال
باز کن این پردهٔ زشتی جمال

تا بتو اقرار خدائی دهند
بر علم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز ما
روی شکایت بکسی راز ما

بی دیتست آنکه تو او برکشی
بی بدلست آنکه تو خون ریزیش

روشنی عقل بجان داده
چاشنی لب بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزهٔ نسرین نه ز باد صبا
از اثر خاک تو شد توتیا

غنچهٔ کمر بسته که ما بنده ایم
گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از دام غم آزاد کن

مناجات ایزد تعالی

ای بازل بوده و نابوده ما
وی بابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست
سقف فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توئیم
چون در تو حلقه بگوش توئیم

بی طمعیم از همه سازنده
جز تو نداریم نوازنده

چارهٔ ما ساز که بی یاوریم
گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغ دار
به پسند از شهان دستکار

از پی تست این همه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

هم تو پذیری که ز باغ توئیم
قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه زبان و چه زبان داوریست
گفته و ناگفته پشیمانیست

دل ز کجا وین پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد
دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفت گنگ فرو مانده ایم
من عرف الله فرو خوانده ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی کسی ما ببین
با که پناهیم تویی بی نظیر / در که گریزیم تویی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که دارد که ما
درگذران جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

در نبوت حضرت رسالت

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیه بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

تختهٔ اول که الف نقش بست / بر در محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را که الف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازین میم و دال / دایرهٔ دولت و خط کمال
بوده درین گنبد پیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست / خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
خواجهٔ مساح مسیحش غلام / آنت بشیر اینت مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
همچو الف راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشن‌تر پرگار کن / نکتهٔ پرگارترین سخن
گر بجهان گرچه پسر درنگرد / پیشتر از جهان هم بجهان برنگرد
از سخن او ادب آوازه ایست / وز کمر او فلک اندازه ایست
عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت ازو یافته پروردگی
تربیتش از دیده جنابت فشان / غسلش ازانکه جنابت ستان
خامشی او چو سخن دلفروز / دوستی او چو هنر عیب سوز
فتنه فرو کشتن او ناگزیر / فتنه شدن نیز بر او دلپذیر
بر همه سر خیل و سر خیل بود / قطب گران سار سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شباهنگ را

در صفت معراج سید المرسلین

وز پی بازآمدنش پای بست / موکبیان بحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

نیم شبی کان ملک نیمروز / کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله‌داریش کرد
کرد رها در حرم کاینات / هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع / زامدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت / کو سبک از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفته بآرامگاه

مرغ الهیش قفس پرداخته / قالبش از قلب سبک ساخته
کام بکام اوج تحرک نمود / میل بمیلش تبرک نمود
خود دو جهان دیده بدو داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش ازان حلقه که سر بیش داشت / مرحله در مرحله صد پیش داشت
رخش بلند اخترش افکنده پست / غاشیه‌اش بر کتف هر چه هست
بحر زمین کان شد و او گوهرش / برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب آن شب گوهرشکن / گاو فلک برده ز گاو زمین
او شده پیش کش آن سفر / از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گرو سنبل تر ساختند / سنبله را در اسد انداختند
تا شب او را چه قدر قدر هست / زهرهٔ شب سنج نواز و بدست
ریخته نوش از دم سلسبیلی / بر دم این عقرب نیلوفری
چون بکمان تیر شکر زحمه رخت / زهر ز بزغالهٔ خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده چون دلو آب
تا تحمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ ربیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز این بهاری شگرف / گل شده سرو این سواری شگرف
زان گل و زان نرگس کان باغ داشت / نرگس او سرمهٔ ما زاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما / عشر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش می درید / سقف ملایک علمش می کشید
ناف شب آکنده ز مسک لبش / نعل مه افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بدان اتفاق / برق شده پویهٔ پای براق
کبک وش آن باز کبوتر نمای / فاخته رو گشته ز فرهمای
صدره سپیدرده شده پیراهنش / عرش گریبان زده در دامنش
چون گل ازین پایهٔ فیروزه وش / دست بدست آمده تا پای عرش
همسفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند
واو متحیر چو غیبیان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یکتنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان پایه که محتاج بود
چون همه حرف قلم در کشید / رایت عرش علم بر کشید
تاش ز هستی دم جان می شمرد / خواجهٔ جان راه بپی می سپرد
چون تنهٔ عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
دل بگهر خانهٔ اصلی شتافت / دیده بجان شد که جمالش بیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت / پردهٔ خلقت ز میان بر گرفت
گرد جهت یافت عاریت برون / پیش ز گریبان طبیعت درون
همقدمش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده ببالش گرفت / حیرت ازان گوشه عنانش گرفت
رفت و بی زحمت پایی بداشت / جست ولی رحمت جانی بداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام / با سخنش یافت قبول سلام
پرده برانداخته دست جمال / از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بپر انداخته / جان بتماشای نظر باخته

آیت نوری که زوالش نبود / دیده نجستی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیدنست / دیده خدا را و خدا دیدنست
دیدنی از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدید و نگفت
دیدهٔ آن پرده که تابی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی‌جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وصف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر / بلک بدین چشم سر آن چشم سر
خورده شرابی که حق آمیخته / جرعهٔ آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق بارکش او ناز بین
لب بشکر خنده بیاراسته / امت خود را ز خدا خواسته
همتش از گنج توانگر شده / جملهٔ مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه / روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای تحفت مهر زبانهای ما / ای بتو جان دادی جانهای ما
در سخا داتمامی بیان / ختم سخن را انبساطی بیان
شمسهٔ نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

اول در مرتبهٔ نبوت و در نعت حضرت پیغمبر

تازه‌ترین سنبل صحرای ناز / خاصترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبلهٔ روزتاب / گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔ خوش زان نزدی شکرش / تا نبرد آب صدف گوهرش
یافت رواجی گهر از درج سنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
چون گهری او دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود / خستگی سوداش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی در شکن و لعل پای
گرد جدا سنگ ملامت گرش / گوهری از دم کند گوهرش
پیش دیت بود دگر سنگ را / کامد و جست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست / بالش از جملهٔ دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان چو نفس جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخونابه شست / نام کرم کرد نخود بود درست
از بن دندان سر دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت
زارزوی داشته دندان گذاشت / کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناورد که لشکر کشش / دست علم بود زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه دار
این همه چه تا کرمش ننگرند / خار نهند از گل او بر خورند
باغ پر از گل دهن خار جست / رشته پر از مهره دم مار خست
طبع نظامی که بدو چون گلست / بر گل او نغز نوا بلبلست

نعت دوم در صفت حضرت رسالت

ای تن تو خوشتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک
نقطه که خانهٔ رحمت توئی / خانهٔ پرنقطهٔ رحمت توئی
راه روان عرب را تو ماه / یاوگیان عجمی را تو شاه
ره بتو یابند و تو ره ده نه / مهتر ده خود تو و در ده نه
چون تو کریمان که تماشا کنند / بر تنی تنها نه بتنها کنند
از لب آن خوان که رطب خورده / از پی ما زاد چه آورده
لب بگشا تا همه شکر برند / ز آب دهانت رطب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفتهٔ روی تو / سلسلهٔ شیفتگان موی تو
چرخ بطوع کمرت بندهٔ / صبح ز خورشید رخت خندهٔ
عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار / یک رمه آن قوم شده مشک بار
خاک تو از باد سلیمان بهشت / روضه چه گویم که ز رضوان بهشت
کعبه که سجادهٔ تکبیر تست / تشنهٔ جلاب طباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایهٔ نور الهی
جاد علم رکن مسلمانیست / پنج دعا نوبت سلطانیست
خاک ذلیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان
بر زر و در گشته ز تو دامنش / خستگی زر شده پیراهنش
بوی کزان عنبر لرزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی
در صدف صبح بدیت و وفا / غالیهٔ بوی تو پاید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم انداخته
سدره از آرایش صدرت بهشت / عرش در ایوان تو کرسی نهشت
روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب
گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا افسر تو دیوانه پس / شمع ترا ظل تو پروانه پس
چرخ مقوس طرف راه است / چنبر دلوش رسن جاه است
این دو طرف کرد سپید و سیاه / راه برانند نه بنگان راه
عقل شناخوی طبیبش توئی / ماه سپهر ساز غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن
ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

نعت سیوم در نبوت پیغمبران

گر مهی از مهر تو موئی بیار / ور گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظر از بلبل تو نفس / ای ز تو فریاد نو فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو کن تا خلفا دم زنند
خاک تو بوئی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کن این بند از آسودگان
پاک کن این منبر از آلودگان

خانهٔ غولند بپرداز شان
در غله‌دان عدم انداز شان

کم بکن اجری که زیادت خورند
خاص کن اقطاع که غارت کنند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم آنجا چراست

از طرفی رخنهٔ دین میکنند
وز دگر اطراف کمین میکنند

با علیی در صف میدان فرست
یا عمری بر در شیطان فرست

شب ز بس ماه یمانی در آر
پیر چو مه از برد یمانی بر آر

با دو سه در بند کمر بند باش
کم زن این کم زده چند باش

پانصد و هشتاد بس ایام خواب
روز بلند است بمجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را
باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتیی پردهٔ اسرار شو
ما همه خفتیم تو بیدار شو

ز آفت این گنبد آفت پذیر
دست بر آور همه را دست گیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست
با تو کسی را سر درخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای بانگشت دست
تا بتو بخشیده شود هرچه هست

با تو تصرف که کند وقت کار
از پی امرزش مشتی غبار

از تو یکی پرده بر انداختن
وز دو جهان خرقه در انداختن

مغز نظامی که خبر خوی تست
زنده دل از غالیهٔ بوی تست

از نفسش بوی وفایی ببخش
ملک فریدون بگدایی ببخش

نعت چهارم در مرتبهٔ نبوت پیغمبران

ای کمر تاج کمربسته دکان
تاج ده گوهر آزادگان

هرچه زنیکانه و خیل تو اند
جمله درین خانه طفیل تو اند

اول بیت ارچه بنام تو بست
نام تو چون قافیه آخر نشست

این ده ویران چو بشارت رسید
از تو و آدم بتجارت رسید

آخ بدو خانه تو آیین بود
خشت پسین و آن نخستین بود

آدم و نوحی نه به از هر دویی
مرسله یک گره از هر دویی

آدم از آن دانه که شد هیضه دار
توبه شدش گلشکر ناگوار

توبهٔ دل در جنبش بوی تست
گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد
گلشکر از گلشکری توبه کرد

گوی قبولت که بازل ساختند
در صف میدان ازل انداختند

آدم نو زخمه در آمد ز پیش
تا برد این گوی بچوگان خویش

بارگیش چون ز تنی خوش نه رفت
گوی فرو ماند و بگوشه رفت

نوح که لب تشنه بدین چوان رسید
چشمه غلط کرد بطوفان رسید

مهد براهیم چو دراو فتاد
نیم ره آمد و سه جا او فتاد

خود دل داود نفس تنگ داشت
در خور این زیر کم آهنگ داشت

داشت سلیمان ادب خود نگاه
مملکت آلود بجست این کلاه

یوسف از آن آب عیانی ندید
جز رسن و دلو نشانی ندید

خضر عنان زین سفر تنگ تافت
دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست
شیشه بکهپایهٔ ارنی شکست

عزم مسیحا نه باین راه بود
کوز درون تهمتی خانه بود

هم تو فلک طرح در انداختی
سایه برین کار بر انداختی

مهر شد آن نامه بعنوان تو
ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز و بهار چرخ مداری بکن
گو بکند کار تو کاری بکن

خط فلک خط میدان تست
گوی زمین در خم چوگان تست

ناز عدم گرد فشار تو خاست
می تک و تی ناز که میدان تراست

گیت فنا کاب بقا جامت برد
با عدم مشغله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن
دست فنا را بفنا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان
مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون
کشتی جان برد بساحل برون

قبلهٔ نه چرخ بکویت در است
عمرهٔ کش روزه بمویت در است

ملک چو موییت همه در هم شود
گر سر مویی ز سرت کم شود

چون قلم از پوست برون آمدی
با سخن از مغز درون آمدی

زان بنزد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق نشد انگشت رس
حرف تو بی زحمت انگشت بس

بسته و سنگم کشته عبادت در
پسته و خرما صدف گوهر است

یک کف پیت تو صحرای عشق
برگ چهل روز تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا
خاک تو ام کاب حیاتی مرا

خاک تو خود روضهٔ جان منست
روضهٔ تو جان منست

بر سر آن روضه چو جان پاک
خیزم و چون باد نشینم بخاک

خاک تو در چشم نظامی کشم
غاشیه بر دوش غلامی کشم

تا جو سران غالیه تر کنند
خاک مرا غالیه پر کنند

من که درین دایرهٔ دهر بند
چون گره نقطه شدم شهر بند

در ستایش ملک فخرالدین بهرامشاه

دست رس پای کشایم نیست
سایه کی سر بهمایم نیست

پای فرو رفته بدین چال در
با فلکم دست بفتراک در

غرق بزیر قدم انداختم
ور سپر از نو قدمی ساختم

گشت ز بس روشنی روی من
آینهٔ دل سپر زانوی من

من که بر آن آینه پرداختم
آینهٔ دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد
یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست
گرد جهان دست بر آورد چست

دیدم از آن پایه که در همتست
پایه دهی داکه و بی نعمتست

شاه قوی طالع پیروز جنگ
گلبن این روضهٔ پیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه رای
قطب رصد بند مجسطی گشای

آنکه ز مقصود جهان اولست
و آیت مقصود بر و منزلست

شاه فلک تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر الدین

نسبت داودی او کرده درست
از شرفش نام سلیمان درست

زابن اسحاق بر و غالبست
صدقش اگر همت اسماعیلست

یک کله شش طرف هفت گاه
نقطهٔ نه دایره بهرامشاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور
گور بود بهرهٔ بهرام گور

پیرو شاهان بتوانا تری
نامور و دبدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم
هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ سلیمان گیر / روم ستاننده ابخاز گیر
عالم عادل‌تر اهل وجود / محرم و مکرم‌تر ابنای جود
دین فلک و دولت او اخترست / ملک صدف خاک درش گوهرست
چشمه و دریاست بهای در / چشمه آسوده و دریای پر
پاکتر از چشمه سیماب ریز / خوانده چو سیماب گهر را گریز
خنده زنان گرمش لعل ناب / بر کمر لعل کش آفتاب
رفعت این پیکره لاجورد / پنجه در او زد که چنین پنجه کرد
گوش فلک را جرسش بشکند / شیشه مه را نفسش بشکند
خوب سرآغازتر از خرمی / نیک سرانجام‌تر از مردمی
جام سحر را که کفش ساقیست / باقی بادا که همین باقیست
ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده آدم عم بتو
چرخ یکم پشت ظفر ساز تست / نه شکم آستین یکساز تست
گوش دو ماهی ز بر و زیر تست / شد صدف گوهر شمشیر تست
مه که به تیغ در انداخت است / با سپر تیغ تو سپر انداخت است
چشمه تیغ تو چو آب فرات / ریخته ز آب آب حیات
هر که بطوفان تو خواهش برد / گر قبل نوح شد آتش برد
جام تو کیخسرو جمشید هش / ظل تو پروانه خورشید کش
شیر دلی کن که دلیر افکنی / شیر غلط کنم و شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه / از تو کند بیشتر اندیشه
این دل و این زهره که در مصاف / گز دل و از زهره زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک از رفعتست / دست مراد تو بر او مطلقست
دست نشان همت را چند کس / دست نشین تو فرشتست و بس
دور بنو خاتم دوران نوشت / باد بخاک تو سلیمان نبشت
ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می‌شود / زهر بیاد تو شکر می‌شود
می که فریدون بکند با تو بیش / رسته ضحاک اژدر زد دوش
می خور و مطرب و ساقیت هست / غم چه خوری دولت باقیت هست
ملک حفاظی و سپاه ظن سپاه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پدید / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا کی فشانی / تاج دهی و تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون ستانی خراج
دولت آن سر که برو پای تست / تخت در آن دل که در و جای تست
جلد بدو ز نو همانی کند / هر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو معروف عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
در سم اسبت که زمین راست میخ / خصم تو چون لعل شده چار میخ
هفت فلک با کمرت حلقه / هشت بهشت از علمت شقه
هر که بسر در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یک فن تویی / جان دو عالم بیکی تن تویی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بغلامی فرست / بوی مثنوی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چون بنگه خوان تو رسد لاغرست
لعل و گهر شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه

وانکه چو دیوست بدو بی دریغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / پیاخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سپر چون قلم انداخته

در خطاب زمین بوس

من که سراینده این نو گلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نه پذیرفته‌ام / بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام / آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته / پرده ز سحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی در او / مخزن اسرار الهی در او
بر شکر او ننشسته مگس / نی شکر او مگس آلای کس
نوح درین بحر سپر بفکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این حال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته
این بدر آورده ز عز علم / وان زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست
گر کم از آن شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مبین نامجیب / گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن و سینه تر از نقش باغ / عاریتی افروز نشد چون چراغ
اوست درین ده زده آباد تر / تازه‌تر از چرخ کهن زادتر
رنگ نداد و نشانی که هست / راست نیامد بر بابی که هست
خوان ترا این دو نواله سخن / دست نگر دست بر او در کن
گر نمکش هست بخور نوش باد / ور نه زیاد تو فراموش باد
با فلک آن دم که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم / دبدبه بندگیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده‌ام / بستن خود بر تو پسندیده‌ام
خدمت اگر خسرو فایق کشند / هم سر آن رشته بجایی کشند
گرچه بدین در که پایندگان / روی نهادند ثنا بندگان
پیش نظامی بحساب استند / او دگرست این دگران کیستند
من که درین منزلشان بنده‌ام / مرحله پیشترک رانده‌ام
تیغی از الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه مرا کم نیست / پایه ام بر سر بابانه نیست
اوج بلندست در و می‌پرم / باشد کز همت خود بگذرم
تا مگر از دوستی رای تو / سر بنهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم / گر برسانی تو بنو چون رسم
بود بسیجم که درین یک دو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌ام / راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر برون آمدن / خواستم از دوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود
پلپش و پسم بسته شمشیر بود

کبک دری خطه شمشیر بند
بر تو کنم خطبه به بانگ بلند

آب سخن بر در تو افشانده‌ام
ریگ منم کاین که بجا مانده‌ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب
باد دعای سحرم مستجاب

گشت دلم بحر گهرریز تو
گوهر جانم کمرآویز تو

تا شب و روز است شب و روز باد
گوهر شاهیت شب‌افروز باد

این سپریت باد پلنگ اختری
بهتر باد آن سپریت زین سری

در فضیلت سخن

جنبش اول که قلم برگرفت
حرف نخستین ز سخن درگرفت

پرده خلوت چو برانداختند
جلوت اول به سخن ساختند

تا سخن آوازه دل در نداد
جان تن آزاده به گل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد
چشم جهان را به سخن باز کرد

بی سخن آوازه عالم نبود
این همه گفتند و سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست
ما سخنیم این طلل ایوان ماست

خط هر اندیشه که پیوسته شد
بر پر مرغان سخن بسته شد

نیست در این کهنه نوخیزتر
موی شکافی ز سخن تیزتر

اول اندیشه پسین شمار
این سخن است این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده‌اند
این دگران آن دگرش خوانده‌اند

که بنوا این علمش برکشند
که بنگارین قلمش درکشند

او ز علم فتح نماینده‌تر
وز قلم اقلیم گشاینده‌تر

گرچه سخن خود ننماید جمال
پیش پرستنده هستی و حال

ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم
مرده آنیم و بدو زنده‌ایم

پیر روان آتش اندر یافتند
گرم روان آب در او یافتند

رنگ ندارد ز نشانی که هست
راست نیاید به زبانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم
حرف زیادت ز زبان بر زنم

گر نه سخن رشته جان تافتی
جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت به سخن خورده‌اند
مهر شریعت به سخن کرده‌اند

کان سخن ما و زر خویش دار
مرد به صراف سخن پیش دار

گر سخن تازه و زر کهن
گفت چه به؟ گفت سخن به سخن

پیک سخن ره به سر خویش برد
کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک او
زر چه سگست آهوی فتراک او

صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس

هرچه نه دل بی‌خبرست از سخن
شرح سخن بیشترست از سخن

تا سخنست از سخن آوازه باد
نام نظامی به سخن تازه باد

در فضیلت سخن منظوم

چونکه نسخته سخن سرسری
هست بر گوهریان گوهری

نکته نگه دار و ببین چون بود
نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه‌سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم به سخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن‌سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد
بخت در انداز سخن پخته کرد

بلبل عرشند

بلبل عرشند سخن‌پروران
باز چه مانند به آن دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند
با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن‌پروریست
سایه‌ای از پرده پیغمبریست

پیش و پسی بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند
این همه مغز آمد و آن پوستند

هر رطبی کز سر آن خوان بود
آن نه سخن پاره‌ای از جان بود

جان تراشیده به منقار گل
فکرت خاینده به دندان دل

چشمه حکمت که سخن دانیست
آب شده زین دو سه یک نانیست

با پر زانوی ولایت‌ستان
پی نهد بر سپر آسمان

چون سر زانو قدم دل کند
در دو جهان دست حمایل کند

آید و در قرص بسیلام قدم
حلقه صفت پای و سر آرد به هم

در خم آن حلقه که جنبش کند
جان شکند باد درستش کند

گاهی از آن حلقه زانو فراز
حلقه زند گوش فلک را به راز

گاه بدین حقه پیروزه رنگ
مهره یکی ده بدر آرد ز جنگ

چون به سخن گرم شود مرکبش
جان به لب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان
رخنه کند بیضه هفت آسمان

نسبت آبیات ز فرزند جست
بر پدر طبع ببارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری
باز رهد ز آفت خدمتگری

هم نفسش راحت جانها شود
هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارنده این پیکرست
بر سخنش زن که سخن پرورست

مشتری سحر سخن خوانمش
زهره هاروت شکن دانمش

این بنه کاهنگ سواران گرفت
پایه خوار از سر خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد
کاب سخن را به سخن رای برد

میوه دل را که بجایی دهند
کی بود آبی که بنایی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته‌اند
این گهرانی که کمر بسته‌اند

کار شد از دست به انگشت پای
این گره از پای سخن واگشای

سیم گشایی چو زر مرده‌اند
سکه این کار به زر برده‌اند

هر که به زر نکته چون روز داد
سیم پسند لعل شب‌افروز داد

لاجرم این قوم که داناترند
ریزه نبد ار چه بیان از زهند

آنکه سموش زر کشن سلطان رسید
باز پسین لقمه آهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر نخورد
نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن را مگس‌افشان مکن

تا نه سهندت منشان کرد فاست
تا نشنوشند کمو گرد عاست

تا نکند شرع ترا نامدار
نام زد شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بدانجا رسید
کز کمرت سایه به جوزا رسید

شعر ترا سدره نشانی دهد
سلطنت ملک معانی دهد

شعر برآرد به امیریت نام
کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست
تا سخنی بر فلک آرد دست

بر صفت شمع سرافکنده باش
روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تنگ اندیشه بکر می‌رسید
تندرو چرخ بزمی رسید

هرچه بد و نام و نشانت دهند
گر بستدی به از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست
بهتر از آن جوی که در سینه هست

سینه مکن گر گهری آری بدست / بهتر از آن جوی که در سینه هست
هر که سخن دیر پسندید آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر پی این راه برد / گوی ز خورشید و کلاه از ماه برد
گر نفسش گرم روی کم نکرد / کیمیش از گرم روی کم نکرد
بارکش از شهپر جبریل جست / باد زن از پر سرافیل ساخت
پی سپری پس مکن این پیشه را / باز مده سر پس این ریشه را
سفرهٔ ابجد شکنی صفر دار / گر همه مرغی شکنی ابجد خوار
من که درین شیوه چنین ادهم / دیده بدی از دد که عیب آدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند
صبح گل غنچه مشامم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را
هر چه وجود است ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجهٔ هاروت سوز / خاطر من مژدهٔ انجم فروز
زهرهٔ این مرحله جبرا نیست / لاجرمش منطقه روحانیست
سحر حلال سخنم فتنه بند / نسخ کن نسخهٔ هاروت بند
شکل نظامی که خیال منست / جانور از سحر حلال منست

در طلب حقایق و شناخت دل

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین سپر افکن بتاب
با سپر افکندن او کشورش / تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خرمهره باو در کشند / چونکه ببینند همه انجم کشند
طفل شب آهخت چو دوات دست / زنگلهٔ روز فرو بست
ای بسودای شب اندیشه ناک / ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او / آب زده آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته / خانهٔ سودا شده پرداخته
رنجه رنجور یکی طاس خون / گشته ز تب تا قدم الغاش گون
رنگ دو نی شده بیرون نشین / گفته قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازیی / بازی شب ساخته شب بازیی
گه شب ما گل آمیز کرد / گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت / بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم / آتش آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت / پای کم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد / وام چنان کن که نوا باز داد
آب درین آتش پاکی جراست / باد چنین کش خاکت آبست
خاک شب آرنده بیاتوب بخش / آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر مسکن که هدف ای نیست / مقرعه کم زن که فراپای نیست
غافل ازین بیش نشاید نشست / بر در دل ریز اگر آب هست
در خم این خم که کبودی خوشست / قصهٔ دل گو که سرودی خوشست
دور شو از راه زنان حواس / راه تو دل داند و دل را شناس
عرش روانی که ز تن رسته اند / شهپر جبریل بدو بسته اند

وانکه عیان

وانکه عیان از دو جهان تافتند / قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
دیبه و گوش از عرض او تنند / کارگر پرده بیرون تنند
پنبه در افکنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آبله هوش تو
نرگس و گل را چه بری سوی باغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آینهٔ نرگس است / آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست / منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود / خرج سفرهاش مبالغ شود
بار کنون بایدت افسون بخوان / درس چهل سالگی اکنون بخوان
دست بر آور ز میان چاره جوی / این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته چو غمخوار هست / گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسی را که زبون غمیست / یاری یاران مددی محکمیست
چون نفسی تازه بود با دو کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین که نفس برزند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشترین صبح بخوابی رسید / گر نه پسین صبح بیادی رسید
از تو نیاید بتو هیچ این کار / یار طلب کن که بر آید بیار
گرچه همه مملکتی خوار نیست / چون نگرم هیچ ازو بار نیست
هست زیادی همه دانا گزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاران که تو داری ترند / خشک تر از حلقه در بر درند
دست در آویز بفتراک دل / آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
داد بترکیب کرم ریزیی / صورت و جان را بهم آمیزیی
زین دو هم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر او خطبهٔ سلطانیست / بگذرش جسمانی و روحانیست
نوزاد بهمت ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
گوش درآن حلقه زبان ساختم / جان هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد / کاتش دل تاب جگر کم کرد
دست بر آورد دم از آن دستبند / راه زنان عاجز و من روزمند
در تک آن دو ره منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم
من بسوی دل شده جان سوی لب / نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصورهٔ روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم
گوی بدست آمده چوگان من / دامن من گشته گریبان من
کار من از دست من از خود شده / صد ره یکی دید یکی صد شده
هم سفران جابل من تو سفر / غرق تنم از پی سیم زنخ تر
ره نه که زان در بتوان برگذشت / پای درون نی و سر باز گشت
چونکه در آن نقب ز نامم گرفت / عشق نشیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش در آن پرده بر انداختند / پرده ترکیب در انداختند

خلوت اول در صفت ریاحین

از حرم خاص ترین ای / بانگ بر آمد که نظامی در آی

خاصه چو من حاجب آن در شدم
هفت خلیفه یکی خانه در
در نفس آباد دم نیم روز
تلخ جوانی پسرک در شکار
این همه پروانه و دل شمع بود
چون علم لشکر دل یافتم
آتش من محرم این دود نیست
گنجم و در کنج، قارون نیم
ساختم از شرم سپر افکندگی
چونکه ندیدم ز ریاضت گریز
رایض من چون ادب آغاز کرد
گرچه گره در کمرش بود جای
خواجه مع القصه که در بند ماست
گرچه بسی ساز ندارد زمین
گر چو منی سر بهزیمت برد
چشم شب از خواب چو بر دوختند
دامنم از خار غم آسوده کرد
لاله دل خویش بکامم سپرد
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب
نکته بادی بزبان فصیح
گفت فرود آی ز خود در دمن

گفت درون آی درون شدم
هفت حکایت یک افسانه در
صد نفس گشته به نیم روز
زیر نوا او بسی در خواد
جمله پراکنده و دل جمع بود
روی خود از عالمیان تافتم
این نمک تازه نمکسود نیست
با نوام و از تو نه بیرون هم
گوش ادب حلقه کش بندگی

در صفت مرشد

بر نگرفت از پسران رشته باک
گرچه خدا نیست خداوند ماست
شفقت خود باز ندارد ز من
صحبت خاکی بغنیمت شمرد
چشم و چراغ سحر افروختند
تا بگریبان بگل آسوده کرد
گل بگل خود بمیانم سپرد
می‌شدم ایدون که بشود بشتاب
زنده دلم کرد چو باد مسیح
گر نه فرود آرمت از خویشتن

بار کهی یافتم افروخته
ملکی از آن پیش که افلاک داشت
سرخ سواری بادب پیش او
قصد بکمین کرده کمند افکنی
من بقناعت شده مهمان دل
دل بزبان گفت که ای بانیان
بیایم از این پیش نوا بار نیست
مرغ لبم با نفسی گرم او
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
تا پسر آن رشته بجایی رسید
شحنه راه دو جهان منتیست
گشت چو من بی ادبی را علام
روزی از آن مصر زلیخا پناه
صبح چراغ فلک افروز شد
من چو دل لاله شدم خنده باک
که چو می آلوده بخون آمدم
تا علم عشق بجایی رسید
رز به زمین بخت عمارت دم
من که در آن آب چو کشتی شدم

چشم بد از دیدن او دوخته
دولتی آن خاک که آن خاک خا
لعل قبایی ظفر اندیش او
سیم و زر ساخته در پیش وی
جان بنوا داده بسلطان دل
مرغ طلب بگذرد از این آشیان
پایم از این پایه بیالا ترست
پر زبان ریخته از شرم او
نام نظامی فلک آوازه کرد
گفتم از آن خواجه حضرت پدر
از گره نه فلکم باز کرد
کان گره از رشته بخواهد برید
گرنه چرا در غم جان منتیست
او ادب آموز مرا کرد کلام
یوسفیی کرده برون شد ز چاه
کحلی شب قرمزی پرور شد
جامه بصد جای چو گل کرده چاک
که چو گل از پوست برون آمدم
گر طرفی بوی وفایی رسید
تنگ بصبا داد سواد ادیم
سایه کن آن باد نفسی شدم

آب روان بود برو دایم
خوابگهی بوده سمن زاد او
گل ز گریبان چمن کرده جای
طوطی از آن گل شکر خنده بود
جلوه‌گر از حجله گلها شمال
سوسن بشنیده چو نرگس تمام
سوسن یک روزه عیسی زبان
باد نویسنده بدست امید
لاله بآتش کمر از آمده
آب ز نرمی شده قاقم نمای
شاخ ز نور سحر انگیخته
نسترن از بوی پی سنبل پرخم
سحر زده بید بلرزه تنش
نی لب شکر خنده برون آمده
سبزتر از برگ ترنج آسمان
چشمه درفشنده‌تر از چشم حور
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
باد یمانی به سهیل نسیم
سایه شمشاد شمایل بدست
صبح که شد یوسف زرین رسن
خاک بدان آب درو ساخته

تشنه روان بود لب رود مدام
خوابگه سوسن سبز آزاد او
خارکشان دامن گل زیر پای
بر پر خود سبز کشش افکنده بود
گل نکشیده از شاخ کیاها غزال
سوزن الفی چو ز در کیاش
داد بصبح از کف موسی نشان
قصه گل بر ورق مشک سید
چون مع مسند و نجات آمده
طرفه بود قاقم سنجاب سای
در قدم سایه درم ریخته
از مژه غنچه لب گل پرخم
مجمر لاله شده دود آتش فکنش
زرده گل لعل بخون آمده
آمده نارنج بدست آن زمان
تا بردار چشمه خورشید نور
ناله داودی از آن بر کشید
ساخته کیمخت زمین را ادیم
سوی دل لاله فرو برده دست
جاه کنان در زنخ یاسمن
هرچه فرو برده برانداخته

چشمه افروخته ز آفتاب
دایره خط سپهرش مقام
آهو در و باه در آن مرغزار
تازه گیا سبزه چو شکر بدست
خیری و منظر و مرکب شده
قافله زن یاسمن و گل بهم
فاخته فریاد کنان صبحگاه
که بسلام سمن آید بهار
هندوی لاله و نرگس سمن
روزن باغ از علم سرخ و زرد
سایه بخش کوکب آفتاب
نرگس و خیری شده از نیش خار
خواسته تا بدین چمن از جا بکی
آن گل خودرای که خودروی بود
چون فلک آنجا کند آورده بود
سبزه بدان چشمه وضو ساخته
بوم گر آن بوم شده پیکرش
لاله سنجیل که بشکافته
ناخن سیمین سمن صبح بام
زرد قصب خاک بر هم چو بود
نور سحر یافته میدان فراخ

خضر نه خضر آتش دیده بجوی آب
غالیه بوی بهشتش غلام
نافه بگل داده و نیفه بخار
آهوکان از شکرش بیشتر هست
مروحه عنبر اشهب شده
قافیه گو قمری و بلبل بهم
فاخته گون کرده فلک را آه
که به ثنایش رگ گل رفت خار
سهیل عرب بود و سهیل یمن
پیخر ساخته بر لاجورد
زنج شده ریبک سیج آب
گاه سپر ساخته که زنهار
خواست چکیدن سمن از نازکی
از چمن و باغ سخن گوی بود
سبزه بسجاده فرو کرده بود
شکر وضو کرده و پرداخته
پیر دلش گشته قضای پرش
از جهتش دل خفقان یافته
برده ز ناخنه شب تمام
کآب چو موسی ید بیضا نمود
سایه روی را بصبا داده شاخ

آب گزید لب بنجیرش داد … شانه زده باد پریشیده را
سایه و نور از علم شاخسار … رقص کنان طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود … آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل چنبر بلبل شده … زلف بنفشه رسن گل شده
فتنهٔ آن ماه قصب دوخته … خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف زره بافته … تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک اکسیر شد … هر که درو دید نمک ریز شد
تا مگسش با شکر آمیخته اند … شکر شیرین نمکان ریخته اند
طوطی باغ از شکرش شیرسار … چون سر طوطی رخش طوق دار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش … غبغب سیمین ترنجی نکش
مست نوازی چو گل بوستان … توبه فریبی چو می دوستان
لب طبری در طبری چون بدست … مغز طبرزد بطبرخون شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر … خشک نباتی همه جلاب تر
خاک چو عودش که جگرسوز بود … غالیه سای صدف روز بود
در خم آن دانهٔ خال سیاه … حلقهٔ بیت خانه شده روی ماه
جرعه تر خورشید جگرسوز تر … لعل ز مهتاب شب افروزتر
از بنه دل که بغز پیشکش داشت … راه جو مید ان نفس سنگ داشت
زان دل بخشش که جگرخواره گشت … بر جگر من پاره پاره گشت
لب بسخن خنده شکرخوری … رخ بد جا غمزه با فسونگری
بسته چو حقه دهن بهر داد … راه گذر مانده یکی مهره وار
کیسهٔ صورت زمیان برگشاد … طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من برگذشت … آب حیاتم ز دهن برگذشت
قفل غم بهشت گر ما دیو بد … نغزه آن کار بآهن کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت … چشمهٔ خورشید بگل میگرفت
مونس و غمخوارهٔ غم می بود … چاره گری زده آبی بود
ای نفس ناصیت از داغ من … بی خبر از سایه و از باغ من
سبزهٔ فلک بود و نظر تاب او … باغ سحر بود و سر شکت آب او
وانک رخش برد کی خاص بود … آینهٔ صورت اخلاص بود
بس که بپیرم بر پیر ز او نشست … تا سر این رشته بپایان بدست
این سفر از راه یقین رفته اند … راه چنین رو که چنین رفته اند
محرم این ره نو زنهار … کار نظامی بنظامی گذار

خلوت دوم در کفایت عشرت شبانه

خواجه یکی ره بتمنای جنس … زد دو سه دم باده اشنای جلس
یافت شبی چون سحر آراسته … خواستهائی بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون بهار … عشرت آسوده تر از روزگار
آنکه چون از نفس روشنش … شرح ده یوسف پیراهنش
تخته شب خون عسس ریخته … بوسه گرش بر مگس ریخته
پرده شناسان بنوا در شکر … پرده نشینان بنوا در شکرف
پای سهیل از پر نطع ادم … لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت … آتش دل چون دل آتش فروخت
بر طبق مجمر مجلس فروز … عود شکر بیاز و شکر عود سوز

شیشه ز گل آب شکر می فشاند … شمع بدین سان چه زری می فشاند
از پی نقلان شده می بوسه ریز … چشم و دهان شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم بیکنه ساخت … زهره و مریخ بهم عشق باخت
وعده بدر وار ز گوش آمده … خنده بدریوزهٔ نوش آمده
بیضه درو به چو پلنگی بزیر … نافه آسوده شده زنجیر شیر
باد گریبان کش دامن فشان … آتشی از رقص چو اختر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست … طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه بر انداخته … شمع بشکرانه سپر انداخته
پرده یکی زهره در آن پرده هست … نغمه شکسته باد ای درست
خواب ربانیده دماغ از دماغ … نور چو پیشانیش چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته … نیم نفسی در نفسی یافته
نزل فریبنده زمان تا زمان … دل بدل و تن بتن و جان بجان
کفنی از آن حجره که پرداختند … رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه بپر باز بست … هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ از سحر آب زن … بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خوابتر از صبحگاه … پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقهٔ در پردهٔ بیگانگان … همچو پری بر دل افتادگان
پردهٔ دل شاخ سمن کاشته … خار بنوک مژه برداشته
میوهٔ دل نیشکر خوشان … گلبن جان نار و فندق فشان
فندقهٔ شکر و بادام تنگ … سبزه خط از پستهٔ عناب رنگ
در خط شب ساخته سحر حلال … بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خالی جهان … گشت جهان بابل و هندوستان
چون نظری جذب پسندیده رفت … دل بزبانی که دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خار ما … جعد گره گیرتر از کار ما
شصت کرشمه چو کمان داشتند … تیر بینداخته بر کار داشتند
یا دم مسیح از نفس دلربا … آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر گوش داشت … مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام دوخت … گل بحجابت بشکر درگرفت
هر نظری را که بر افروختند … جامه باندازهٔ تن دوختند
هر نظری جان جهانی شده … هر مژه بتخانهٔ جانی شده

خلوت سیوم در صفت محبوب

زلف سیه بر بر سیم بسته بند … مشک فشان بر ورق مشک بند
غبغب سیمین که کمر بست ازو … قوس و قزح شد ز تف ادیان
زلف بر اهسیم و رخ آتش گرش … چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش ازین دشنه ریحان شده … خنجر از آن گریه بر آن شده
بو به جوی مایه افکنده که … لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو برخ بر گل و نسرین شدی … خرمن مه خوشهٔ پروین شدی
باز شده کوی گریبان حور … خط سحر بافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان … شیفته زان نور چو سیامیان
غمزه منادی که دهان چشمه بود … دیده سخن گو که زبان تشنه بود
می چو گل آراسته از اقلیم شد … جام چو نرگس زر و سیم شد

نیمه

عقل در آن دایره سرمست ماند
عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که را بی بود
طاقت را طاقت آبی بود

صبر لبی زیر و نوا تنگ داشت
فتنه سر برزد و آهنگ داشت
یافته در غنچه دل او دیباز
قصه محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده
ورد غزالان غزل‌خوان شده
عمر بدان گوش خبر یافته
آنچه شده باز ز سر یافته

دیده در آن سجده نجات خوان
گوش در آن نامه نجیب زبان
تنگ دل از خنده نرگس شکر
بر سر همه تیر از چشم غزالان نظر

تنگ قصب پوش تن آنجا جو ماه
کرده دلم را قصب زخم کاه
مه که شب دست بر افشانده بود
آن شب تا روز در آن مانده بود

ناوک غمزش جو پیکان شدی
جان بر زمین بوس پیشش شدی
شمع ز نورش تره بر اشک داشت
چشم و چراغ آبله در اشک داشت

هر بیتی کو بخطاب گرفت
دل به تبرک بوفا در گرفت
گر شده او سبزه و ماهی آب
که شده او کاذ و من افتاب

زان طلب آن شب که بپی داشتم
بی حرم کو حنی داشتم
کان مه نو کو کمر از نور داشت
ماه نو از شب تنگان درج داشت

شیفته شیفته خویشتن بود
رغبتی از من ده از و بیش بود
دل تنها که چه بودی ز روز
گر شب ما دانستی پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی
همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب
چو هم بیدار و نه بینم بخواب

چه بجان شب طرب خویش بود
تا شب خوش گفت بسم خویش بود
زان همه شب یارب یارب کنم
بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سپید آن شب داج بود
بود شب اما شب معراج بود
ماه که بو لعل فلک کان کند
در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنش هم دست
هم به تمنای جهان یک نشست
من شده فارغ که ز راه سحر
تیغ زنان صبح در آمد سپر

آتش خورشید زر ترکان من
آب روان کرد در ایوان من
ابر تاب آمده بازی کنان
جامه خورشید نمازی کنان

حوضه آن چشمه که خورشید بست
چون من و تو جهد سبو را شکست
بانگ برآمد ز خرابات من
کای سحر این نیست مکافات من

من

پیشتر از زین که کسی داشتم
شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماند چه سود
نیست چنان شد که تو گویی نبود

بیش در آن ناز که دنوش نو خورد
بشنیم در آن گوش که تا آینه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود
سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریه من تنگ بست
بر شنیدن از شکفت من چون گو بخت
سوخته شد خرمن و زار غمم
چشمه خورشید بپر دارم

با همه زهر فلک امید داد
ماه شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم
بی خبر آنگاه خبر یافتم

هر که در این جهد ره آگاه یافت
پیشتر از نور سحر گاه یافت
ای ز خیالت همه شبهای نو
روی سپیده ز رخ زیبای تو

من که در این شب صفتی کرده‌ام
این صفت از موی فی کرده‌ام
شب صفت پرده تنهایی است
شمع در و گوهر بینایی است

محرم این

محرم این پرده رنگی نبود
کیست درین دایره لاجورد
صبح که پرداخت آموختنیست
خوشتر از آن شمع سحر خلقتست

کوشش کز آن شمع بداغی بود
تا چو نظامی بچراغی بود

مقاله اول

اول کین عشق پرستی نبود
در عدم آوازه هستی نبود

مقبلی از گنج علم بار کرد
سیمی جود آمد و در بار کرد
بار پسین طفل پری زاد کان
پیشتر از بشری آزاد کان

آن خلف علم آراسته
چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک او
خمر طینت شرف خاک او

آن گهر هم پدر و هم صبی
هم ملک و هم زر و هم صیرفی
شاهد نوفتنه افلاکیان
نوخط فرداینه خاکیان

باده او ساعد جانزا نگار
ساعدش از هفت فلک باده دار
آن زد و گهواره بر انگیخته
مغز دو عالم بهم آمیخته

پیش کش خلعت زندانیان
محتسب و ساقی روحانیان
پیرهن خلعت او باز داد
یکسری رحمت شده درکار او

طفل چهل روزه او مرزبان
پیر چهل ساله برو درس خوان
خوب خطی عشق تو نو آمده
گلبنی از باغ بهشت آمده

سوی از آن دیده که بینا تر است
مرغی از آن شاخ که بالاتر است
زو شده مرغان فلک دانه چین
زان همه دانه آمده پیر بر زمین

او یکی دانه ز روی کرم
حلقه در انداخته وکلیه هم
آمده در دام جهان دانه
کمتر از آوازه شنگرانه

زان بدعاها بوجود آمده
جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله سر دیده
سهو شده سجده شوریده

گشته گلستان و در آن دشت باغ
بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
بی نو نشاطیش در اندام تن
در اثرش تکیه فس آرام تن

طاقت آن کار و گمان نیست
کز غم کار نور پای نداشت
زار زوی ها که نشد نو بر او
خوردن گندم شبکی جو بر او

کرمی گندم جگرش تافته
چون دل گندم بدو بشکافته
او که جو گندم سر و پای نداشت
بی زمی و سنگ نوایی بداشت

گندم گون تشنه ادیمش چو کاه
یافته چون دانه گندم نگاه
تا نفکند نزیت آن امید
تا نشکیبند نشد رو سپید

چون جو و گندم شده خاک از لبای
در غم نوای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش
کرده برهنه جو دل گندمش

آن همه جوادی که ز بدخواه کرد
یکدلی گندمش از راه کرد
گندم بخت از جگر افسرد گیست
خوردن دیما به نی خرد گیست

گندم چون خوردن او ساز کرد
از سر تا پای دهن باز کرد
ای جو سر رشته جان گم شده
دام تو از دانه گندم شده

قرص جوین می‌شکن و می‌شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب
سبک دلی شبی ز دو بیطان هماش
شیر امیری بیک در پا بانش

چرخ که عصابه آدم نوشت
تا بکنی نوبه آدم درست
عذر نداند آنکه خطایی رسید
کادم از آن عذر بجایی رسید

۴۷

کای من مسکین بتو در سپار   از خجلان در گذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام   رد مکنم گر همه رد گشته‌ام
یا ادب من بسزاری بکن   یا بخلاف همه کاری بکن
فیض کرم را بنم در گرفت   یاری من کرد و مرا بر گرفت
چون جحیم دید ز یاری رسان   یاری من کرد کس بی کسان
هر نفسی کان بندامت بود   نسخهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد سنج   کیل زیانیست تو از وی بگنج
کیل بزر و مال و جهت بوده گیر   این مه و این سال بسر بوده گیر
مانده ترا از روی تو پی سنگ در   کیل تهی گشته و پیمانه پر
پیسنگ زمین سنگ ترازو مکن   جهد گل مهرهٔ بازو مکن
یک درم است آنچه بد و بندهٔ   یک نفس است آنچه بد و زندهٔ
هر چه درین پرده پشیمانی   خود پشیمان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی   گردنت آزاد و دهانت تهی
دام نظیمان نشود دامنت   بار گسستن سه زبان گردنت
باز هل این فرش کهن بوده را   طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان ره توشه گیر   یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت

ای ملک جان نو ای نو   وی گهر تاج وران های نو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب   ور گهری تاج بآبی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست   جز من و جز تو کسی آگاه نیست
زان از پی تو که پرورده‌اند   در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد غریبی و جهان شهر تست   نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک سپیدی و سیاهی تراست   سینه کن ای خواجه که شاهی تراست
دور تو از دایره بیرون ترست   از دو جهان قدر تو افزون ترست
آینه دار از پی آن شد سحر   تا تو رخ خویشتن بینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست   طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ گل و غلغلی جان هم توی   چون تو کسی گر بود آن هم توی
سینهٔ خورشید که پر آتش است   روی تو می‌بیند از آن دلخوش است
مه که شود کاسته چون موی تو   خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که ز کس کم نه   غصه مخور بندهٔ عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش   وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به که در آمیخته   گرد بود خاک بر آمیخته
دل بجدایی نه و خرسندی   اینت جدا کانه جدا اوندی
گو خبر دین و دیانت کجاست   ما بکجاییم و امانت کجاست
آن دل گر دین اثرش داده‌اند   زان سوی عالم خبرش داده‌اند
چارهٔ دین ساز که ذبیات بهشت   تا مکن آن نیز سپاری بدست
دین چو بدینا بتوانی خرید   گر مکن دیو بنا باید شنید
مهره داد جوهر این کهربا   هر چو سنگی بهی کیمیا
سنگ بپیندازد که می‌ستان   خاک زمین بی ده و زر می‌ستان
آنکه نهادت به ره میدهد   از تو یکی خواهد و صد میدهد
بهتر ازین هیچ بسودا نبست   سود کن ای خر که بها بنیست

چون ز پی دانه سوی خاک شد   منقطع مزرعهٔ خاک شد
دید که در دانه طمع کرد   خویشتن افکندهٔ این دام کرد
آب رساند این گل تر مرده را   زد بسر اندیشه سراپرده را
روی سیه از گنه آنجا گرفت   بر سر آن خاک سیاهی گرفت
مدتی از نیل خم آسمان   رنگ رزی کرد به هندوستان
چون گنهش از نیل گنه شسته شد   نیل گیا در قدمش رسته شد
ترک خطایی شده ای جوی ما   زلف خطا بر زده بر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت   ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمن عهد داشت   وقتی از آن مزرعه بر وی کاشت
هر چه بد و خازن فردوس داد   جمله درین حجرهٔ نه در نهاد
برخور ازین مایه که سوزش تراست   کشتنش او راست درو دست تراست
نالهٔ عود ار نفس مجمرست   رنج خور از راحت بالاترست
کار ترا بی تو چو پرداختند   نام ز دل لطف تو آن ساختند
کشتی گل باش چو باد بهار   تا نشوی لشکر بستان چو خار
راه بدل شو چو بریده سران   کاب بسیر میر و دانش گران
صورت شیری دل پیری سیست   گرچه دلت هست دلیری بسیست
شیر توان بست بنقش سرای   لیک بصد سال بجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی‌زیبدت   خاکی و جز خاک نمی‌زیبدت
طالع کارت ز بزرگی درست   دل بکمی غم بفزونی درست
گرچه چرا گرد سپهر بلند   شهر گشایی چو بزد شهربند
دایره گردار میان سینه باش   در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی پیشهٔ آتش بود   با زمانی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش ز سبکتران   کاب سبک هست و نفیسم گران
گوهر جان در نیکی یافتند   قیمت آب از سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف   خود تو گران جان تری از کوه قاف
گرنه فریبنده نکی چو خاد   رخ چو نبشته بسیج چو مداد
خانه مصقل همه جا روی تست   از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پدید بنده نه جلد شوی   از همه چون صبح بدستشوی
عاشق خویشی تو صورت پرست   زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو بکسی نمک غم کسی   دامن ازین بی‌نمکی هم کسی
ظلم رها کن بوفا در گریز   خلق چه باشد بخدا در گریز
تنگ او پیش بدان کار کن   بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس   فصل کند ایزد فریادرس
دادگری دید برای صواب   صورت بیدادگری الجواب

مقالهٔ دوم در عدل و انصاف

گفت خدا با تو ظالم چه کرد   در شبت از روز مظالم خبر کرد
گفت چو بر من بسر آمد خیال   در نگر بیدم به همه کائنات
تا بمن امید هدایت کراست   تا بخدا خشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود   هیچکسی را کرم طن نبود
رزه در افتاد بمن بر چو بید   روی خجل گشته و دل ناامید
طرح بغرقاب در انداختم   تکیه بر آمرزش حق ساختم

کان

کار تو پروردن پیری کرده اند / دادگران کار چنین کرده اند
دادگری مصلحت اندیشه است / رستن ازین قوم بهین پیشه است
خانه بر ملک ستمکاری است / دولت باقی ز کم آزاری است
عاقبتی هست بیا پیش از آن / کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شد عقل تو خوش خواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت بود این داوری / شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتیست / پشت بخورشید که زردشتیست
لعبت رنگی شد این گوی زرد / چون زن حایض لعبت بیکرد
هرچه درین پرده نه منجیاست / بازی این لعبت زرنیخیاست
باد در و دم چو ببیخ از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی کرای / تا پر عیسیت بروید ز پای
هر که چو عیسی رگ جان باز رفت / از سر انصاف جهان برگرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه دادت دهند / وانچه نه انصاف بیادت دهند
عدل بشیر است خرد شاد کن / کار کن و مملکت آباد کن
مملکت از عدل بود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار
صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان

حکایت

مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیت صیدیاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگ تر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
در ملک این نکته چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جو زنگر کز جهت خاکیان / جغد نشاند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیا پرست / بس که زنم بر سر ازین کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی ازین دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا بکنم آنچه نباید بکار
سکه بسیم زر اندوده اند / می‌بکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / باز خدا از خودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوایی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم / بسوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / خون دل بی گنهان ریختن
روز قیامت ز من [illegible] / باز [illegible] پسند باد

شرم زدم چون ننشستم خجل / سنگ دلم چون نشوم تنگدل
بنگر تا چند ملامت برم / کین خجلی را بقیامت برم
بار چنین آنچه توانا کشیست / جان من از بردن بیچارگیست
زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه بردست و نریمان چه برد
تا من ازین امر و ولایت که هست / عاقبت الامر چه آید بدست
شاه درین باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس گرم گشت
چون که بلشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی از آن خطه قلم برگرفت / راه بد و رسم ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم درنوشت / تا نفس آخر از آن برگذشت
بعد بسی گردش چرخ از نهای / او شده آوازهٔ عدلش بجای
یافته در خطه صاحب دلی / سکه نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد آن نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که بنیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست بنیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست
عذر میاور نه حیل خواستند / این سخن است از تو عمل خواستند

مقالهٔ سیوم در اختلاف خلقت

گر بسخن کار میسر شدی / کار نظامی بفلک برشدی
یکنفس ای خواجه دامن کشان / آستینی بر همه عالم فشان
رخنه منشور احسن مخور باش / یکنفس از مختصی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است / مختصی بندهٔ درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست / بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده / وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی تو گذشت / از هوسش موی بمویی نگذشت
خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده‌ایست / هر قدمی فرق ملک زاده‌ایست
ما که جوانی بجهان داده ایم / پیر جوانیم که ازو زاده ایم
سام که سیمرغ بسر بر داشت / بود جوان گرچه سر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست
گه ملک جا بوزانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند
هست درین فرش دو رنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده
گفته گروهی که بصحرا درند / کای خنک آنان که بدریا درند
وانکه بدریا در وحشی کش است / نعل در آتش که بیابان خوشست
آدمی از حادثه بی غم نشد / بر تن و بر جنگ مسلم نشد

آدمی از حادثه بی غم نشد / بر نزد و بر خسک مسلم نشد
فرض شد این قافله بر داشتن / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر برون کرده و ره دیده است
راه روی را که امان میدهند / در عدم از دور نشان میدهند
ملک رها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر ببازیچه بسر می بری / بازی از اندازه بدر می بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ / تو بی بازیچه گرفت این درنگ
پیشتر از مرتبه عاقلی / غافلی بود خوشان عاقلی
تا نظر عقل بغایت رسید / دولت و شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست / عاقلی از جمله فرزانگیست
فارغ منشین قلمی می تراش / گر ننویسی قلمی می تراش
پر مکش از خدمت روشن دلان / دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند / بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده ز نوبتگران / آب جگر خورده دل خستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا / بادیه و آب فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده ام / ریگ مریزید نه خون کرده ام
بر سر خوانی نمکی ریختم / با جگری چند بر آمیختم
تا بود در گوش غیوران شوم / محرم دستینه حوران شوم
حکم جو بر حکم سرشتش کند / مطرب خلخال بهشتش کند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش طراوت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور شد / خوان عسل خانه زنبور شد
دور نگر کز پس نامردمی / بر حذر است آدمی از آدمی
چون فلک از عهد سلیمان گسست / آدمی آنست که اکنون پریست
معرفت از آدمیان برده اند / وادمیان از میان برده اند
با نفسی هر که بر آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب چیست نگهداشتن / حق وفا چیست نگهداشتن
برزگران دانه که پرورده اند / آید روزی که ازان بر خورند

حکایت

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تنگ گشت / برزگری پیر در آن پهن دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته
دانه فشان چیست بهر گوشه / رسته ز هر دانه چو خوشه
پرده آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمردا ای پیر مرد / این ثمرت بود بیابست خورد
دام نه و دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار / آب نیابی چو دهقان مکار
ما که بسیراب زمین کاشتیم / زانچه نکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه و بی آب کی آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک مرا اینست کار / دانه ز من بود و نش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا
آنک بشادت بخودم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد
دانه بپاداش شیطان مکار / تا ز یکی هفتصد آید ببار
دانه شایسته بباید نخست / تا کره خوشه گشاید درست
هر نظری را که برافروختند / جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نبود هر سری
گردنی گردن سیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد
بحر بیک رود نشد آرام گیر / جوی بیک سیل پذیرد نفیر
دولتی باید صاحب درنگ / کز فزری باد نیاید پلنگ

مقاله چهارم در حسن رعایت پادشاه

هر نفسی حوصله بار نیست / هر تنکی حامله راز نیست
باز نگویم که ز خامی بود / بار کشی کار نظامی بود
ای سپر افکنده ز مردانگی / عدل تو پیغوله دیوانگی
غره بملکی که بقایش نیست / زنده بعمری که وفایش نیست
پی سپر جرعه میخوارگان / دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه با رابع آهن نبرد / گیسوی خود را بکه تا چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر پیر زنی شرم دار
چند کنی دعوی مردانگی / کم زن و کم زن که کم از یکی
گردن عقل از تو آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه نشد این آب و نه در جوی نیست / نغز نشد این خلع نه بر روی نیست
چرخ نه محضر نیکی بلند / نیک در اندیش ز چرخ بلند
جز گهر خویش نشاید نمود / پیش تو ان کرد بدین ما به رود
نیست مبارک پسر انگبین / آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی از این پیشتر / تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردان بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس
همت از آنجا که نظر ها کند / خوار مدارش که اثرها کند
همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی عیار / با تو به بین تا چه کند وقت کار
راه روانی که ملایک پیند / در ره کشف از کشتی کم بیند
تیغ ستم دور کن از آتشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست / شرط ستمکار ستمکاریست
هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

حکایت

پیرزنی را ستمی در گرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام / از تو همه ساله ستم دیده ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نداد / مهر ستم بر در جانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه که در شب طلب خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت خورند / پیرزنان را به جنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی بینمت / وز ستم آزاد نمی بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین غارت ابخاز نیست
بر پلهٔ پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پلهٔ پیرزن
بندهٔ و دعوی شاهی کنی / شاه نه چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت به رعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کردهٔ / تا تو یکی آخر چه بر کردهٔ
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نهٔ هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را به سخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر به هر گوشهٔ / غافلی از توشهٔ بی توشهٔ
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان به تو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش به دریوزهٔ انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخت رخت / در پر سیمرغ وطن ساخت بخت
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند

مقالهٔ پنجم در تسویت و پیری

خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری
روز خوش عمر به شب خوش رسید / خاک بباد آب به آتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین نی که جهانگیر نیست / حکم جوانی مکن این پیر نیست
خشک شد آن دل که ز غم ریش بود / کان نمکش نیست که در پیش بود
شیشه شکست عقل و تبه شد دلی / آبله شد دست و ورم کرد پای
با تو زمین از پی بخشایش است / پای فروکش که آسایش است
نیست درین پاکی و پالودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت / لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بموت رحبش ناطراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پیری در موی شب افروز نیست / روز جوانی ادب آموز نیست
گر تو جوان تر به جهان چند بود / خوشتر ازو پیر درین بند بود
پردهٔ گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته‌اند / پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
دولت اگر دولت جمشیدیست / موی سپیدات نومیدیست
رفت جوانی به تغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور
گم شده هر که چو یوسف بود / گم شدنش جای پدیدت بود
غافلی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
ملک جوانی و نکویی گراست / نیست مرا این که نکویی کراست
رفت جوانی به تغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور
گر چه جوانی همه چون آتش است / پیری بخت است جوانی خوش است
شاهد با عشرت درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تو از بهر گل نو برست / هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیهٔ سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بپر آمد مخسب / روز شد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد / خشک تر از طبع تو کافور کرد
چونکه هوا پیر شود یک دمه / برف سپید آرد ابر سیاه
کارزی از رنگ رزی دور نیست / کلبهٔ خورشید دسیجات مکیست
کار زکاری صفت آب شد / رنگ رزی پیشهٔ مهتاب شد
رنگ خرت این خم لاجورد / عیسی از آن رنگ درین سبز کرد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست / حمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مدار / صورت رومی دل زنگی مدار
در کمر کوه ز خوی دو رنگ / پشت برید است میان پلنگ
تا پی این رنگی و رومی براست / داغ طلوعی و جهولی براست
تا چو عروسان درخت از لباس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج / گرمی و صد جبه و سردی و هیچ
تا نشکنی نان دهنی آب / گنجه مکن بر سرکه به دست
نان اگر آتش بنشاند ز تو / آب و گیا را که نشاند ز تو
به که زنی بانگ سگان را صلا / زانکه خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خم باد کرد / نان نه تا بنزد آب مرد
گر نه درین دخمهٔ زندانیان / بی نفس است آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چرا / شیر دلی گربه خوانی چرا
از پی مشتی جو گندم نمای / دانهٔ دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینهٔ خود کن کباب / از دل خود ساز چو آتش کباب
خاک شو و نان بخیلان مخور / خاک نه زخم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه خاری بزن / تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دست کش

حکایت

در طرف شام یکی پیر بود / چون پی از خاک طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زنان چون سپر انداخته / در لحد آن خشت سپر ساخته
هر که جز آن خشت نقابش بود / گرچه که گرد عذابش بود
پیر یکی روز درین کار و بار / کار فزایش در افزود کار
گفت جوانی که بد او در رسید / چون همه پیر در آن کار دید
کین چه زبونی و چه افکندگیست / گاه و گلی پیشه خربندگیست
خیز و مزن بر سر خاک تیغ / کز تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت دیگر نواز قالب بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / شغل جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / درگذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود / باد کشی کار امیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کشی مخورم از دست رنج
از پی این رزق و بالم مکن / گر نه چنین است حلالم مکن
با سخن پیر ملامت گرش / گریان گریان بگذشت از سرش
چند نظامی در دنیا زنی / خیز در دین اگر مردانی

مقاله ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست / ورنه برو این همه لعبت که نیست
دیده دل محرم این پرده نیست / دیده دل محرم این پرده ساز
ورنه برو این همه لعبت که نیست / تا چه برون آید ازین پرده باز
گر پس این پرده زنگار گون / غایبیانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه و پرکار نیست / کز خط این دایره در کار نیست
این دو سه باده که بوبین کرده اند / از شبی ما دست گزین کرده اند
بشنو از جنبش این نازکان / نو سفران کهن آوازگان
پایه عشق نه ما کرده ایم / دست کش نه ما خورده ایم
در دو سر عیب و هنر بسته ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم ز
در دو سرا از عیب و هنر بسته اند / هر دو نفر از تو پرورده اند
بلبست جهان او چو تو هم خانه / مرغ زمین ار تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت جدا / بر پر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفص پر که مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست
با رقفص جنگل او کن جدا / با قفص خویش مکن رها
تا بنه چون سوی ولایت بوند / در بر خویشت بحکایت بوند
چون گذری زین دو سه منزل جدا / لوح نوا از تو بشو بند پاک
خشم بپسندی و سباهی شوی / محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم ز دو منزل شدست / بنده نه یکی نفس پیش دل شدست
آنکه اساس تو بدین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن بدید / گرد گلیم بپیه تن مکبر
سرمه کشیدن دیده نرگس صباست / رنگ زر جامه مس کیمیاست

نن کر

تن که بود در ریش مشتی گلست / هم دل و هم دل که سخن در دلست
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
زیر دل مطلبی تیغ واد / نافه صفت تن بد ... بساد
ای که ترا به رخش جامه نیست / حکم برابریشم بادامه نیست
چون بی آهو رخش تو سنیست / رقش از آن نام زد دو سنیست
مسک بود در خش آرام گیر / گرد دیو گنده جو بو سند حریر
گر سگی با نفس تنگ ساز / در گهر پای صدف سنگ ساز
گاه جو شب نعل سحرگاه باش / باد عنانکش جو شب فیروز
گاه جو شب نعل سحرگاه باش / که جو سحر زخم که آه باش
باد عنانکش جو شب فیروز گون / هر جه عنا پیش عنایت فزون
ز اهل وفا هر که بجایی رسید / بیشتر از راه عنایی رسید
نزل بلا عافیت انبیاست / و انچه ترا عافیت اینهاست
زخم بلا مرهم خود بینی است / تلخی بی مایه شیرینی است
پیر و شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش
خار سی از در ما گنج راست / خار بنی راحت آنها گنج را
دیخ ز فریاد بری صا حلقست / در عقب رنج بسی راحلتست
جرخ نخ نبند دگری بر سپهر / تا نگشاید گرهی دیگر
در سپهری کان ره آزادیست / نسخه غم پیش رو شادیست
صیدگری بود عجب تیز بین

حکایت

بادیه پیمای و مراحل نشین
شیر سگی داشت که چون تیغ گرفت / سایه خورشید بر آهو گرفت
بهم زده گور گدن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده / چند شبان روز بکار آمده
بود دل بحر فروزش بروی / پاس شب و روزی ز رفش بروی
گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد / مرد بر آن دل که جگر گوش خورد
گفت درین ره که میان قضاست / پای سگی را سر شیری بهاست
گرجه در آن غم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه به بود گرد / هر جو صبری در بی سود کرد
گفت درین ره که میان قضاست / پای سگی را سر شیری بهاست
طنز کنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور
سقف شنوم کان هنر تنگ نماند / باد بقای تو که آن سگ نماند
دی که ز پیش تو به نخجیر شد / تیز کی کرد و عدم گیر شد
این که سگ امروز شکار تو گرد / تا دو مهت بس بود ای نیک مرد
چیز وکیابی بدل خویش ده / مغز تو خود پوست بدی پیش ده
حرب جو خود نشین بود لیت پیش ازین / روبه فربه بخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما / رست مزاج تو ز صفرای ما
دوری از او این چه وفادار نیست / غم بخوری این چه وفادار نیست
صید گرش گفت شب آبستن است / این غم یک روزه برای منست
شادی بر آنم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه صبری د همه بندگی / هیست درین قالب افکندگی
انجم و افلاک بگشتن درند / شادی و محنت بگذشتن درند

شاد دلم زانکه دل من غمیست
کامدن غم سبب خرمیست

ان مع العسر چو یسر از قفاست
شاد بر آنم که کلام خداست

گرگ که مرا حالت یوسف رسید
گرگ نیم جامه نخواهم درید

گر بپسندندش ز من ای حیله ساز
با چو تو صیدی بمن آرند باز

او بسخن در که بر آمد غبار
گشت سگ از پرده کرد آشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت
بیشهٔ روباه بدندان گرفت

گفت بدین خرده که دید آدمم
روبه داند که چه شیر آدمم

طوف نوا در پس این تو شند
خندهٔ روباه یقین تو شند

هر که بتلقین بارادت کشد
خاتم کارش بسعادت کشند

راه یقین جوی نه مرحاصلی
نیست مبارک کل ازین مهر لی

پای برفتار یقین پیر شود
سگ بپندار یقین زر شود

گر یقینت ابتوکل سرشت
بر کرم الرزق علی الله نوشت

پیشه خوان و کم کس پس مشو
هرچه نه پیش آیدت از پیش مشو

روزی تو باز نگردد ز در
کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که از اینها به اوست
روزی از او خواه که روزی ده اوست

از من و تو هر که بدین در گذشت
هیچکسی بی غرضی انگشت

اهل یقین طایفهٔ دیگرند
ما همه پاییم گر ایشان سرند

چون پی سجاده بر آب افکنند
رنگ عسل در نی باب افکنند

عمر چو یک روزه قوارت بداد
روزی ده پیاله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند
قسمت روزی با زل ساختند

روزی از آنجات فرستاده اند
آن خوری اینجا که ترا داده اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد
بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بدین است عهد
روزی و دولت نفزاید بجهد

تا شوی از جملهٔ عالم عزیز
جهد تو بی باید و توفیق نیز

مقاله هفتم در فضیلت آدمی

جهد عطای نفسی بود پرد
گر بی توفیق بجیر بس کرد

ای زمین برجو فلک نازنین
بار کشیت مهر فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی
بهتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که بوده
شیر بخوردی که نه خون خورده

نیکوئیت باید کافزون شود
نیکوئیت افزون تر ازین چون بود

از سر آن خامه که خار بده اند
خوب نگاری که نگار بده اند

رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند
گوهر تن بر کمرت بسته اند

مرغ علف خوارهٔ دام تو اند
جانورانی که علام تو اند

به که ضعیفی تو درین مرغزار
کاهوی فربه نبود با نزار

چون تو نمایی شرف کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه
بر سر کاریست درین کارگاه

جغد که خشوست بافسانه در
بلبل گنجست تو ویرانه در

هر که درین پرده نشانیش هست
در خور تن قیمت جانیش هست

گرچه زحر تو نکو مر کم اند
پیش و کمی را که کشی در شمار

گرچه زحسر تو نکو مر کم اند
چون تو همه گوهری عالم اند

پیش و کمی را که کشی در شمار
رنج بغفرد دبنش ختم دار

بیکد

نیک و بد ملک بکار تو اند
در بد و نیک آینه دار تو اند

گفتش دی بار دهندت کلاه
پرده دری پرده درندت چو ماه

خیز و مکن پرده دری صبح وار
تا چو شب نام شود پرده دار

پرده زنبور گل سوریست
آن تو این پرده زنبور نیست

چند بوی چون مگس از بهر قوت
در دهن این رشته چو عنکبوت

پرده کیانی که جهان داشتند
راز تو در پرده نهان داشتند

ذره این پرده فزون آمدی
لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده وداعش بکن
هرچه نه از پرده وداعش بکن

سنجیده بازی که درین پرده است
بر سرت این پرده عیان کرده است

دیبت جو این پرده بجایی مزن
خارج این پرده نوایی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو
خلوتی پردهٔ اسرار شو

جسم ترا پاک تر از جان کنی
چون که جهل روز بر بدان کی

مرد بزندان شرف آرد بدست
یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و مایهٔ جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن

پی سپر ریاضت بطبیعت شمار
زر طبیعت بریاضت سپار

تا ز ریاضت بمقامی رسی
گت بکسی در کشد این ناکسی

تو پس طبع جو رامت شود
بسکه اخلاص تمامت شود

عقل و طبیعت چو ترا یار شد
قصهٔ آهنگر و عطار شد

کین ز تبش آبله رویت کند
وان ز وفا غالیه بویت کند

در بنهٔ عقل نجات این بس است
در قفص طبع حیات این بس است

هرچه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود

پیر ز هوا یافتن از بهر دوست
ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمانت نیست
گفتنش باور که بهشت آن تست

از جر چپس نفس بر اور غریو
بندهٔ دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین نجات گریز
تا رهی از کشش رستخیز

زآتش دوزخ که جهان پر غالیست
بوی بهشت تحفهٔ بوطالبیست

حکایت

هست حقیقت نظر مقبلان
درع بتابنده روشن دلان

صبحدمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون به تماشا برون

چون بشکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فربه و شکار

گردن و گوشش ز حصول بهی
چشم و سر بینی تشنعات کری

گنجی از آنجا که نظر بسته بود
از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان صید شد
گشت همگی بستهٔ آن قید شد

رخش برو چون جگرش گرم کرد
پشت کمان چون شکمش نرم کرد

تیر بدان پایه از و درگذشت
رخش ابان پویه بگردش کشت

گفت بلنبر آن پر کینیت کجات
گفت بر خش آن تک دلیت کجات

هر دو درین بادیه بس یاوه
خوردهٔ آن خرده کیا خواره

تیز زبان گفت همه کار من ز بان
هست نظرگاه تو این دیدبان

خوش نبود در نظر مهتران
بر رفا و جز کف جنبا گران

داغ بلندان طلب ای هوشمند
تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مه کمست
خدمت کردن شرف اهل بیست

بیت بر مردم صاحب هنر   خاص منی از عهد پسندیده ام
دست وفا در کمر عهد کن   تا نشوی عهدشکن جهد کن

کنج نشین ما که درویش نیست   از سر آدم بکری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاج   گر سر خدمت همه تن شد کمر

هر که ز نام هنری می کشد   بر ره خدمت کمری می کشد
چشم که او خواجگی نور یافت   از کمر خدمت زنبور یافت

مقاله هشتم در حسن آفرینش

خیز نظامی که نه بو پسته   از پی خدمت کمری بسته
بلبلتر از بلبلان وجود   کاب بجو در زند در پای جود

در کف این ملک سپاهی نبود   در ره این خاک عبادی نبود
وعده نا خیر بسر آمده   لعبتی از پرده بدر آمده

روز و شب آوازه پستی نداشت   جان و دل آمیزش هستی نداشت
کشش نکشش خرد ز اعضا نمود   کن مکن عدل نه بیداد هنوز

قبض کرم کرد سپاهی خوش   قطره افکنده ز دریای جوش
حالی از آن قطره که آمد برون   گشت روان این فلک آبگون

زآب روان کرد برانگیختند   جوهر تو زان عرض انگیختند
چون که تو بر خیزی از این کارگاه   باشد تو خاک پسنه کردی راه

ای خنک آن دم که جهان نو بود   نقش تو بی صورت و جان نی بود
چشم فلک فارغ از این جست و جوی   گوش تو می بین رسته از ین گفت و گوی

با تو درین ره نهادی قدم   سنگ بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاری نداشت   خاک سراسیمه عبادی نداشت

فارغ از آبستنی روز و شب   نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود   از دو دم دل زدنت زنده بود

مه که سیه روی شدی در زمین   طینت تو پیسه اش بکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل به بخت   شهپر هاروت ببابل که بخت

از تو محرد زمی و آسمان   تو بکنار و غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت   گنبد پیروزه پر آوازه گشت

از پی چشم تو کوکب نرست   کوکبه مهد کواکب شکست
بود مه و سال که گردش بری   تا تو نکردی دبش تعرف گری

روی جهان کاینه پاک داشت   زین نفسی چند حلال که داشت
مشعله صبح تو بردی به شام   کاذب و صادق تو نهادی به نام

خاک زمین در دهن آسمان   گر نه چرا پیش تو بندد میان
بر فلک میوه جان گفته اند   می شنوش کان به زبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بهشت   جل رسبک و تو بره از خر بهشت
لاف بسی شد که درین دامگاه   بر تو جهانی نکنی پست راه

خود تو کنی خاک بجانی دهی   آب جو که کل بجهانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر رنج   جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیما بیست   پر بدین فندق سنجاب پست
تات چو فندق نکند خانه تنگ   بگذر از ین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و قندز جلاست   این دله پیسه پلنگ اژدهاست
گربه نه ای دست درازی مکن   با دله ده دله بازی مکن

شیر بلند است درین ره لعاب   پیر چو گوزن نان چه نهی سوی آب
که فلکت عشوه آبی دهد   تا نفرستی که سرابی دهد

تیز مران کاب فلک دیده   آب دهن خور که نمک دیده
تا نشوی تشنه بنه پر باش   یوسف تو تا ز بر جاه بود

مصر آلبیش نظرگاه بود   زرد رخ از چرخ کبود آمدی
این همه صفرای تو بر روی زرد   پیر که ابروی تو کاری نکرد

بیه تو چون روغن صد ساله بود   پیر که ده ساله درابروچه بود
خون پدر دیده درین هفت خوان   آب بریز از پی این هفت نان

آتش در خرمن خود میزنی   دولت خود را بلگد میزنی
بشکن و می پیماز که فرمان تراست   کار بفرمان تو فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جا کم   خوش خور و خوش خفت و دائم
هم بتو بر بخت جفا کرده اند   زان رسنت سست دو تا کرده اند

گنده شده پای و میان کرده کوز   سوخته روغن خوبسی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی   روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان   ای سبک آنگاه نباشی گران
کز بخورش پیش کسی رستی   هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر که بیست از پی آن پر بهاست   قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر   پیش خور و پیش جراحت نگیر

عقل تو با خود چه بازار داست   عرض تر ابر پسر این دو دا
عقل تر اعقل بدان داده اند   کان بخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب   بگذر از این ابله زیرک فریب
تو سیم از آن پیشه که پیشت کیند   رنگ پدیدنده خوبیت کند

حکایت

هر بد و نیکی که درین محضرند   رنگ پدیدنده بگدیگرند
میوه فروشی که یمن جاش بود   روبهکی خازن کالاش بود

چشم ادب بر سر داشتی   کلبه نقال نگه داشتی
کیسه بری چند سکره بافی نمود   هیچ قوا هیش عسکر سود

دیده بهم زد چو تماشا گرفت   خفت و بخفتن برگل خواب گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید   خواب در او آمد و بیر در کشید

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد   آمد و آن کیسه زر را ببرد
خیز نظامی بس اگر خفتنیست   وقت بزرگ همگی گفتنیست

مقاله نهم در ترک دنیا

ای ز شب وصل گرانمایه تر   وز علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم   خیز که برپای تو نز علم

چون ملکان عزم شد آمد کشند   نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن   زین همه انبوه سفر ساز کن

پیشتر از خود بنه بیرون قدم   توشه فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش بین   خانه زنبور پر از انگبین

مور که مردانه صفی می کشد   از پی فردا علفی می کشد
آدمی عاقل اگر کور نیست   کمتر از آن کرم و از آن مور نیست

جز من و تو هر که درین جا نشست
صبر وفا جو هر یک بنشست

هر که جهان خواهد کاسان خورد
تا بپنهان راغم زمستان خورد

همت کس عاقبت اندیش نیست
کمتر از آن کرم و از آن مور نیست

منزل ما کز فلکش بیشی است
منزلت از عاقبت اندیشی است

نیست بهر نوع که بینم بسی
عاقبت اندیش نتازم کسی

کامهٔ وقت ار چه ز جهان بهتر است
عاقبت اندیشی از آن بهتر است

ما که ز صاحب‌خبران دلیم
گوهریم ار چه ز کان گلیم

زآمدنی آمده ما را اثر
وز شدنی بنما شده صاحب‌خبر

کیست به بدین داغ تو بودی و من
نو بر این باغ تو بودی و من

خاک تو آن در که می بخت‌سنجند
از پی همچون گل سنجند

خاک تو آمیختهٔ رنجهاست
در دل آن خاک بسی گنجهاست

قیمت آن خاک بوجب شناس
خاک سپاسی کن ای ناسپاس

منزل خود بین که کدامست راه
و آمدن و رفتن ازین کارگاه

زآمدن این همه برزنه ای چیست
با شدن حکمت این جای چیست

اول کین ملک سلامت نبود
وین همه ویرانه عمارت نبود

پر همای ملکی داشتی
اوج هوای فلکی داشتی

گر چه بر عشق تو غایت نداشت
راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده نشدی قصد زمین ساختی
سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آمدی از تنگنای
دامن خود بشد کسی زیر پای

گر چه مجرد شوی از هر کسی
بو که آن نیز نمانی بسی

جز تبرد سر و کاری بلیست
بر سر یک رشته فوا دست بلیست

گر نفسی طبع نوا زآمدی
عمر سبادی شده باز آمدی

بگذر و بگذار کدامین دلی
شاد نشسته بکدامین دلی

آنک بد و گفت فلک شاد باش
این غم و این غم تو آزاد باش

ما ز پی رنج بدید آمدیم
تو جهت گفت و شنید آمدیم

تا بپسندد داد جهانی که هست
داد این بود ایم جهانی که هست

زآمدنت رنج اجون ملیست
کامدنی راشدنی در پیست

تا کی و تا کی بود این رهگذار
زآمدن و رفتن بی اختیار

سنگ نه در آنست که عدم هیچ نیست
سنگ بوجود است که هم هیچ نیست

هیز مبر چون بدر تنگ آمدی
زود مرو زین بر تنگ آمدی

وقت بیاید که روا روز نند
سکهٔ ما بر درم نو زنند

تازه کند این گل افکنده را
باز هم آرند پراکنده را

ای که تو امروز نه پیش پاد
آخر از آن روز تکی شرم دار

این همه محنت که فرا پیش ماست
آینست صبوری که دل ... ماست

مرکب این بادیه بنشست و بس
چارهٔ این کار همین است و بس

سخنی ره پایان مشو سست از آن
سست کجائی مکن ای سخت جان

آینه چهره فرا پیش داد
در نگر و با پس رخ خویش داد

عذر ز خود باین قبول از خدای
جامه ز تسلیم قدر در قضای

حکایت

مسجدی بستهٔ آفاق شد
معتکف کوی خرابات شد

می بدهن برد چو می‌گریست
کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد
دانهٔ تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا ده زن از آفات بود
خانهٔ اصلیم خرابات بود

طالع بد بود بد اختر شدم
کم زدهٔ کوی قلندر شدم

چشم ادب در بن نقابت از منست
کوی خرابات خراب از منست

سنگ جهان بر مهجور باد
گرد من از دامن من دور باد

گر نه قضا بود من و لات کی
مسجدی و کوی خرابات کی

همت از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوانی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار
چون نه قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی
و آنکه ازین پرده حدیثی بگوی

چون تو روی عذر پذیرت برند
ورنه خود آیند و اسیرت برند

سبزه مریدان ز سر خاک پس
نیست سبز افلاک پس

تا نبرد خواب از و گوش کن
اندکی از بهر عدم توش کن

خوش بنود دیده بخوناب در
مرده و زنده پیک خواب در

دین که نزاد بد چنین مست خواب
روی نهان کرد بزیر نقاب

خیز نطاقی که ملک بر نبشت
هم ببر اینجا چه شوی پای بست

ای فلک آهسته‌تر این دور چند
وی زمی آسوده‌تر این جور چند

مقالهٔ دهم در نمودار آخر زمان

از پی هر شام گهی جاشنیست
آخر برداشت فرو داشتنیست

در طبقات زمی افکنده بیم
زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفتن خاک سیاست نمود
حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود

باد زن شیفته بوسم شکست
شیفته زنجیر نخواهد گسست

تا که از و ماند زمین کز میان
باد گشاید مگر آسمان

شام ز رنگ سحر آراستست
چرخ ز چوگان زمی آراستست

خاک در چرخ بدین میبرند
چرخ میان گرد زمین میبرند

حادثهٔ چرخ زمین برگشاد
باک پیک اندام زمین برگشاد

بیز فلک خرقه بخواهد درید
مهرهٔ گل رشته نخواهد برید

چرخ بزیر آید و یکتا شود
چرخ ز نان خاک به پا تا شود

رشته شود هر دو سر از درد ما
پاک شود هر دو ره از گرد ما

هم فلک از شغل تو یکتا شود
هم زمی از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را
چند بپسندند کنی خاک را

مار صفت شد فلک حلقه وار
خاک خورد مار چو انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما
کیست برین خاک برون از شما

خاک برین چنبرهٔ غم چراست
رنگ خمش از رخ ... چراست

گر نتوانند کمین ساختن
وین گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین چنبرهٔ دود پاک
پاک بشوید همه آب و خاک

خرقهٔ انجم ز فلک برکشند
خط خرابی بجهان درکشند

بر سر خاک از فلک پیر گشت
واقعهٔ سخت نخواهد گذشت

تعبیه‌ها که درو کار هست
جنبش اطراف نمود از هست

سر بجهد چو نک بخواهد شکست
این جهش امروز درین حاصل است

دشمن تست این صدف مشک رنگ
دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ

این نه صدف گوهر دریاست
کین صدف گوهر بینا بلیست

هر که در و دیده ماغنس فسرد / دیده جوانفی بز مرد سپرد
تا جرمش بود نظر هیچ نیست / دیده مزارست و بصر هیچ نیست
راه علم دانه نپسندیده / زانک بچشم دگران دیده
پای ترا درد سری دستان / ره نتوان کرد به پای کسان
در نتوان نست ازین کوی در / بر نتوان کرد ازین بام سر
گر بفلک بر شود از زور و / کور بود دیدهٔ بهرام کور
باش درین خانهٔ زندانیان / روزن در بسته خو تخریبان
چند حدیث فلک و باد او / خاک سیه بر سر و بر باد او
از فلک واه بخوبش مرنج / گاه کشتی داینکی جو سنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش بی کار تنگ
وهم که باریک تر از رشته نیست / زین ره باریک تحلل گشته نیست
عاجزی و هم خجل روی باین / موی بموی این ره جون موی بین
بر سر هر موی چپر موی بکبر / ورنه بدون آی جو موی از حمیر
جون به ازین پای بدست اوری / بد بود آنجا که نشست اوری
بستهٔ این گل که وفادار نیست / ردی در مصلحت کار نیست
هر علمی جای صدا فکند کیست / هر گمر آلودهٔ صد بند کیست
هر هنری طعنهٔ شهری در و / هر شکری ز زحمت زهری در و
آتش صبحی که درین مطبخ است / نیم شراری ز تف دوزخ است
مه که چراغ فلکی سنابش / هیبت ذره یوزه عاد و غش
ابر که جان دار وی تو مرد گیست / نیم قدری بلغم افسرد گیست
آب که آسایش جانها درو / کشتی داند چه زیانها درو
خانه بر عیب نشید این دگاه / خود نکیبی هیچ ز نقش نگاه
دیده فرو بسته از عیب خویش / یا بشکن آینهٔ عیب خویش
دیده ز عیب دگران فراخ / صورت خود با بنه در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست
هم نتوان یافت بنت در چراغ / در قفص روز نتوان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکر است / سر زلنش پای کجا در خود است

حکایت

زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپید است درو کن نگاه
پای مسیحا که جهان می نوشت / بر سر مازاد چه بر گذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گرو می قطار / بو صفت گرگس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس جا صلیست / کوری چشمست و بلای دلیست
صورت مرغ نوائی نمود / بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد بمعنی رسید
گفت ز نقشی که او ست / در سپیدی چو دندان او ست
وان دو سه تن کرده بهم امید / زان بصارف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روی چه گیری بدست / خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکنند در تو طمع در کار

غ

جکه

جامه عیب تو سک رشته اند / زان نتو نه پرده فرو هشته اند
جیست درین حلقه انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه بیکی طوق تو یا مکس / ورنه خری باد مسیحات بس
کیست فلک بر شده بیهوده / جیست جهان درد زده میوه
جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو / جون کذرانیست بنیرزد بجو
اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز / ور تو خوری بخش نظامی بریز
خیمه بساط فلکی در نورد / زانک وفا نیست درین بحث سرد

مقالهٔ یازدهم در صفوت این منزل

نقش مراد از در وصلش محوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه / باد درین موج نشادن که چه
ای که درین کشتی غم جای تست / جون تو در گردن کالای تست
باد در افکن که عذابت دهند / نان نه هنرمندت که آبت دهند
گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان با زکش / مایه ز انبازی او باز کش
آنچه درین مایده خرکیست / کاسه آلوده و خوان تهیست
هر که در او دید دهانش بدوخت / هر که بداو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین ره صواب / فتنه اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی بزن آخر چه سود
دست بعالم چه در آورده / تن شکم خود بدر آورده
خط بجهان درکش و بی غم بری / دور شو از دود و مسلم بری
راه تو دور آمد و منزل در آب / هر که ره و توشهٔ منزل بساز
کاب جگر چشمهٔ حیوان او / چشمهٔ خود ساز نمکدان او
شورهٔ او بی نمکان را شراب / شوره در دیده نمک چون کباب
آب نه زین نمک آکنون / زهرهٔ دل آب و دل زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود / قافلهٔ طبع درو چون شود
در تف این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه سیاح تست / چون جگر افسرده و چو زهره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت / خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بیابیت سپر در کار
عاقبتت چونکه بهم دم کند / دست بدستیت ز همسایکان کم کند
چون تک سوی خاک بود یار گشت / بر سر این خاک چه باید گذشت
زیر کف پای کسیی دامسپای / کو چو تو سودست بسی دیر پای
کش بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچکس این دفعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خاک خیز / خویشتن از خاک نگه دار خیز
آنچه مقام تو نباشد منشین / هم کی شد چه کنی جای هم

حکایت

منزل فانیست فرازش مبین / باد خرابیست بنائش مبین

خ

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد بسوی بوستان
مرحله‌ای دید منقش بساط / مملکتی یافت منور بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بیخبر
خار سپر بسته به پیکان خویش / بید بلرزه شده از جان خویش
زلف بنفشه ز پس گردنش / دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و پیروزه گل / بشکفته لاله و یک روزه گل
مهلتشان تا نفسی بیش نیست / کش نفسی عاقبت اندیش نیست
بهر خوزان روضهٔ مینو گذشت / بعد مهی چند بر آن سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید / ناله مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه بتحلیل بخاری شده / رشتهٔ گل پیشهٔ خاری شده
پیر در آن تیز روان بنگریست / بر همه خندید و بخود بر گریست
گفت به هنگام غم بند یکی / هیچ ندارد سر پایندگی
هر چه سر از خاک به آبی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد
به ز خرابی چو دگر کوی نیست / چون نظر از بینش و پس ساخت
جز بخرابی شدنم روی نیست / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صبر بپای که هر آن از شد / تا بعدم سوی که بار رشد
ای که مسلمانی و گبریت نیست / چشمه شده قطرهٔ ابریت نیست
کمتر از آن موبد هندو مباش / ترک جهان گوی و جهان گو مباش
چند چو گل خیره سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیز در تا کن کمر گل زدست / کو کمر خویش بخون بست
بیست کلاه و کمر آفات عشق / هر دو گرو کن بخرابات عشق
گوشه گزین تا ز غلامی رهی / تا چو نظامی ز نظامی رهی
گر کلهت خواجگی گل دهد / که کمرت بندگی دل دهد

مقالت دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را / ور بپس دانه فکن این دام را
مملکتی بهتر از این ساز کن / خوشتر ازین مجلس دربار کن
چون دل و چشمی بره آورده / ناله و اشکی بره آورده
تا بیکی نم که بدین گل زنی / لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتوی رقص کن اندر رحیل / ورنه مفکن دبه در پای پیل
چونکه تو محرم یک موی نیست / جز تعلم رای زدن روی نیست
طبع نوا زان طرب بیان شد / باکه نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع طرب بین کند / با تو بی تنها که حریفی کند
به که بجوید دل پرهیزگار / روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد بدرقهٔ راه پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت ره تا کن که گران روی / گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آی ار طلب دل کنی / تا تو درین خاک چه حاصل کنی
چون شده بسته این درگاه / رخنه کنش تا بدر افتی ز جاه
کین خط پیوسته بهم در چو میم / ره ندهد تا نکنندش دو نیم
زخم که چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افتی و نشوی / از خط این دایره بیرون سوی

ناکی

تا نکنی

تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در هر کاری که گرایی نخست / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانهٔ سیلاب ریز / تا بودت فرصت راه گریز
روبه یک فن نفس سگ شنید / خانه دو سوراخ از آن برگزید
وآنکه بسش نه که شود راه گیر / دودهٔ این گنبد دوباره گیر
این چه نشاطیست کز و خوشدلی / غافلی از خود که از او غافلی
عهد جهان شد که در آن تنگنای / تنگ دل آیی و نشوی بار جای
گر شکنی عهد الهی کنون / جان نواز عهد کی آید برون
راه جهان شو که ز جان دیده / بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر زمین تا نشوی مایه ترس / بس مشکن تا نشوی سایه پرس
نو شنید این بر که عمارت کم است / آب ز چشم آر که ره بی نم است
هم بتصدق ده گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی یاد کشت / دست فنی تر ز تو بسیار کشت
بلعجبی ساز درین دشمنی / تا شنوی زانی بزمین افکنی
او که درین پایه بهر بسته نیست / از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار بخوان کین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو هیچست هیچ
درغم آن شیشه چه باید نشست / کش شکنی باد نوایی شکست
سیم کشان کاتش بر کشته‌اند / دشمن خود را بسکر کشته‌اند
تا بتوان ای دل آتش فروز / دشمن خود را بکلی کش چو روز

حکایت

با دو حکیم از پی هم خانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود و تویی بر نتافت / خانه یکی بود دویی بر نتافت
حق چو نشاید که یکی بشنوند / پیر دو نشاید که یکی هم بود
بزم دو جمشید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را
چونکه غضبشان کمر کین گرفت / محتسب ز پرداختن آیین گرفت
هر دو بیکجا نوایی زدند / خانه فروشانه صلابی زدند
تا که در آن راه قوی دل تر است / شربت زهر که بهلاهل تر است
ملک دو حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند
خصم نخستین قدری زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه میگداخت
داد بدو کین حی جان پرور است / زهر مدانش که به از شکر است
شربت او را بستد آن شیرمرد / زهر بیاد شکر آسان بخورد
نوش گیاهست و در او در نشست / ره که ز زهرش بند پیوست
سوختن چو پروانه و پو بار یافت / شمع صفت بار بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل برید / خواند فسونی و در آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پر زهر تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد / ترس بد و چهره شد و جان بداد
او بعلاج از تن خود زهر برد / وین ز یکی گل که بنو بیم مرد
هر گل و بیکی که بخون زمینست / قطرهٔ از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش نویست / خانهٔ غم دان که نگارش نعیست

خیالات

پیسک برین خاک مطبق لبان / خاک برین آب معلق فشان ; بکذر ازین آب و کل او / بر پر ازین خاک خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف / مه خور و خورشید شکن چون کسوف ; روز تو تا صبح جکر سوز کرد / چرخ تو از آن روز بدین روز کرد
کر دل خورشید فرود آوری / روزی از آن روز برون آوری ; اشک فشان تا بکلاب امید / پیشتری این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل نسخ قیامت شوی / چرب تر از روی سلامت شوی ; دین که قوی داد دو بازوت را / راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنر پیشهٔ آزاد مرد / در ره عقبی غم دنیا نخورد ; چون که بدین نیست تمنا ترا / دین بنظام است دو دنیا ترا

مقالت سیزدهم در حسن تجرید

پیری عالم نکه و نیکیش / تا نفرشی بجوان رنکیش
برکف این پیر که برنا و نبشت / دسته کل می نکری ابلنشست
چشمه سرابست فریبنش مخر / قبله صلیبست نمازش مبر ; زین همه کل بر سر خاری منه / کر همه بپسند تو بادی بنه
چون بپری آنچه طمع کرده / آن بری از خانه که آورده ; چون به در تست شماتت برند / نی بی درمان جان بسلامت برند
خواه بنه ما به و خواهی بناز / کانچه دهند از تو ستانند باز ; خانهٔ دادند بتو این جهان / کین بد ما حالی و بستانند ان
کر چه یکی کرم بر ابریشم کرست / باز یکی کرم بر ابریشم خود بست ; شمع کن این زرد کل جعفری / تا چو چراغ از کل خود بر خوری
تن بستن نه در پی کو مباش / زر بفکن رستنش همی کو ماش ; پای کرم بر سر زر نه که دست / تا نخوانند چو زر بت پرست
زر که بد و سکه منقوش نیست / ان زر و زرنیخ بنسبت یکیست ; دو سپتی زر زر نشان زر بسست / در دم طاوس همین نکته بسست
ساخت از و همت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه ; یار دو نشد تا نشسر بست جای / بارکیت شد چو تهی شد ز پای
دادن زر کر همه جان دادنست / نا پسندن بهتر از آن دادنست ; در بستدن حرص جهانست دهان / در شدن اسانیش جانست دهان
زر که بستانی و نبیفشانیش / بهتر از آن نیست که نستانیش ; زر جو بنی روغن صفر آورست / جون نخوری میوهٔ صفر آورست
زر که ز مشرق بدر افشانده اند / بی خبران مغربیش خوانده اند ; هرچه دهان مشرق صبح بام / مغربی شام ستاند بشام
والی جان همه کانها زرست / تا به دست همه مرغان پرست ; آن زر دو روی که ببسک دمشق / راست بر آمد بنر از روی عشق
کرچه فریبنده و دلبنده است / خاک برو کن که فریبنده است ; کلبتین که این دج دکانش هردو / واقف این غول ره اهنش

حکایت

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعدهٔ کعبه روی ساز کرد
آنچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت

کفت

کفت فلان صوفی آزاد مرد / کاینی از مشغله کوتاه کرد ; در دلم آید که دیانت درست / در کس اکر نیست امانت درست
رفت بمهمانیش و از خانه برد / بدرهٔ دینار بصوفی سپرد ; کفت نهان دار درین ده دراز / تا چو من آیم بمن اری باز
خواجه ره بادیه را بر کرفت / شیخ زر عاریه را بر کرفت ; یارب ازین نهاده که تا چند بود / تا دل درویش در آن بند بود
صوفی چالاک پی پستش میان / کانچه دلم خواست بدیدم عیان ; کفت بزر کار خود آراستم / یافتم آن کنج که میخواستم
رود خوردم تا نکند تنکی / آنچه خدا داد بآن بی تنکی ; باز کشا دار کره آن بند را / داد طرب داد شبی چند را
جملهٔ آن زر که بر خویش داشت / خورد و بصد حیله شکم پیش داشت ; دست بدان حقهٔ دینار کرد / زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ / تنک دلی مانده بعذری فراخ ; سیم چنان خورد که داغش نماند / روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر باز کشت / کرد سوی مهند و خیمه درنکل باز ; کفت بیا وز دل من ای پسر پوش / کفت چه کشاد زکفتی خموش
در کرم آویز رها کن لجاج / از ده ویران که ستاند خراج ; صرف شد آن بدره بهوا در هوا / مفلس و بدره زر کجا تا کجا
عادت زین سرک نبرد دست کس / رخت بهند و نپرد دست کس ; رکنی نو رکن دلم را شکست / خوردم از آن خرده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد / رفت و بصد کریه بپا ایستاد ; کفت کرم کن که پشیمان شدیم / کافر بودیم مسلمان شدیم
طبع جهان از خلل آبستنست / کر خللی رفت خطا بر منست ; تا کرمش کفت بصد رستخیز / خیز که درویش بپا ایست خیز
پیسم خدا جونکه نخورد باز کشت / کشتی کردد از ان در کذشت ; تا صحیح خود شد که پیش در پیچ / هیچ ندارد چه ستانی ز هیچ
روح چه بستانم کر جوی نیستش / جز کروی دین کروی نیستش ; آنچه از آن مال بدین صو فلست / میم دپیر و الف کو فلست
کفت نخواهی کرو بابت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم ; دست بدادای چو فلک زرق ساز / آتش کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست ; دین سره بندیست شیطان بده / باده فغفور بدر بان بده
مست مکن عقل ادب ساز را / طعمهٔ کنجشک مکن باز را ; بس که سبکان آمده بر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بدکام تو در جام او / عقل شد این چشمه که از نام او ; کر چه بی اندوه جهان زاید / آن نخور ای خواجه که انداید
می بمکی دان جکر آمیخته / بر جکر بی نمکان ریخته ; بی جبر آن مرد که چیزی چشید / کش قلم بی قلمی در کشید
میل کن چشم خیالات شو / کنده مده کوی خرابات شو ; ای چو الف بر قد و بالای خویش / الف باد حشت سودای خویش
کر الفی مرغ پر افکنده باش / ورنه چو بی حرف سر افکنده باش ; چون الف آرایش مجلسی / هیچ نداری الفی مفلسی

خار نه کاوج گرایی کنی
به که چو گل بی سر و پایی کنی

طفل نه پای بهانی مکش
عمر نه پسر بدرازی مکش

روز با خوش شد و خورشید دود
سایه بود پیش تو کم شد چو دود

روز نه بینی که بپایان شود
سایهٔ آن چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی بیچو زاغ
سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه بدانی برید
عیب تو چون سایه نشود نابدید

سایه نشینی نه فن هر کس است
سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است

ای زبر و زیر و سراپای تو
زیر و زبر نیز ز فلک رای تو

صبح بدان همدمی طینت زر
تا تو ز خود دست بشویی مگر

چون تو درین طشت شوی جامه شوی
آب ز سر چشمهٔ خورشید جوی

قرصهٔ خورشید که صابون تست
شوخ کن از جامه بز چون تست

گر نشوی خواجه عراقت نزاست
مایه ز مفلس بستان باز خواست

منزل عیبست مه سر شده دود
دامن دین گیر فرا گوشه دود

تحنهٔ این ملک چو عادت گرست
مفلسی از مخلسی بهتر است

چرخ نه بر نیی در بان میزند
قافلهٔ مخلصان میزند

دیدم از آنجا که جهان سست است
کافر زنبور ز شیر بست است

شیر مکن تلخ بدان گشت خود
گر بس مکش نخورد دام دد

شمع ز بزجای نشینی بود
مهر ز نامی طلبیدن شکست

باد که با خاک نگرک انشسته نیست
ایمن این راه نباد است

هر چه بهی را نگر آگاه است
کافر ماهی درم ما بس است

زر که ترا از وی نیاز تو شد
فاتحهٔ هیچ نماز تو نشد

با کی بکردی زره این ساز
تا چو نطابی نشوی باک باز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خشنود به یکبارگی
چون خر و گاوی بعلفخوارگی

تا دم ازین مرکز خورشید گرد
غافل از اندازهٔ لاجورد

از پی صاحب خبرانت کار
بی خبر از ناوجه رود کار

بر سر کار ای جگر آشفته
کار رضیان کن که پذیرفته

هست چه خفتی که یکی کرده‌اند
کار شناسان چنین کرده‌اند

بر نگر این نشهٔ غم پیش بین
در نگر و عاجزی خویش بین

عقل تو پیرست فراموش کار
تا ز تو یاد آرد بادش مباد

گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بودی که بستودی ترا

با زره عقل نشود بود گیر
باز درش دامن چو دود گیر

از پس آتش که طبیعت فشاند
در جگر عمر تو آتش نماند

گر نشد از جرک عرض پاک نیست
نه همه ز دوزخ بود پاک نیست

گر سخن از پاکی عنصر شود
معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود

ز آتش پنهان که از کوه زد
راستی خرد بود در دروغ

از گرهٔ فنی نکم و کاستی
از همه عمر تو بتی کرد راستی

گر چو نزار توست داست کار
راستی دل به نزار و سپار

هر جو و هر حبه که باز تو
کم کنند از ذیل و نزار توی

هست یگانه همه بر جای خویش
روز نشین جمله بیاد ...

با تو نمایند نهانیت را
کم دهی و بیش شناسیت را

خود مکن این سنگ و تر از روان
گر نه فزون میدهد و کم ...

گل نه گرتی خار در آغوش ...
بلبل شکر از راستی آن نوش ...

راستی آنجا که علم بر زند
یاری حق دست بهم در زند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن
وز پی حجت شده حجاج فن

هر چه بتاراج شب از صبح زاد
جمله برو در پس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه
راز گشاینده‌تر از صبح و ماه

از قمر اندوخته شب بازیی
وز سحر اندوخته غمازیی

گفت فلان شخص تو را ...
خیره کش و ظالم و خونخوار ...

شد ملک از گفتن او خشمناک
گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بیفکند و برو ...
دیو زد و ... میگرفت

شیر بر پیر جوانی چو باد
گفت ملک بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن ...
خیز برو تا ... جای

پیر وضو کرد و لب بر گرفت
پیش ملک رفت و سخن بر گرفت

دست بهم شانه ... زای
وز سر کین دیده ...

گفت شنیدم که سخن رانده
خیره کش و کینه کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم
دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بد و گفت نه من خفته‌ام
زانچه تو گفتی بتر انگیخته‌ام

من که چنین عیب شمار توام
در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آینه شکستن خطاست

راست ببین و من دار ...
گر نه چنین است در آتش مکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستی پیر درو کار کرد

چون ملک از راستیش پیش دید
راستی او کژی خویش دید

گفت و حنوط و کفنش بر کشید
غالیه و خلعت با در کشید

از پی بیداد گری گشت باز
دادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد
بر سخن راست زبان کس نگرد

راستی آورد که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله در
تلخ بود تلخ که الحق مر

چو سخن راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای

مقالهٔ پانزدهم در حدیث نو آمدگان

طبع نظامی و دلش راستند
کارش از آن راستی آراستند

هر نفس این پرده جابک رقیب
بازی از پرده برارد غریب

نطع پر از زخمه و رقاص نه
بحر پر از لولو و غواص نه

از دم دولت و از تاب تیغ
نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ

زان بنه چندان که بری دیگر است
دخل وی از خرج تو افزونتر است

گر برسد دم بدمت جبرئیل
نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

پای درین ره نه و رفتار بین
حلقهٔ این در زن و اسرار بین

سنگ بیاقوت و زمین کیمیاست
چون شناسی نفع غرامت کراست

دست تصرف قلم اینجا شکست
کین همه گنجینه درین پرده هست

هر دم ازین باغ بهی میرسد
تازه تر از تازه تری میرسد

دشنهٔ دلها که درین گوهرست / مرسله از مرسله زیباترست
راه روان گرچه بیکدیگرند / طایفه از طایفه زیباترند
عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
هر چه کهن‌تر بهتر این گروه / هیچ نه جز بانگ جوابی کوه
آنکه ترا دیده بود شیرخوار / شیر تو زهر تو بود ناگوار
در کهن انصاف نوان کم بود / پیر هواخواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت دروست / خار کهن شد که جراحت دروست
از نوی انگور شود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسهٔ پیر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه دو صد نامهٔ اختر نوشت / حکم ز تقویم کهن بر گرفت
پیرسگانی که چو شیر انجمند / گرگ صفت نافه غلالی درند
زخم بیک زخمهٔ پیران خوشست / آب جوانی چه کنم کاتشست
گرچه جوانی همه فرزانگیست / خود نه یکی شاخ ز دیوانگیست
با همنی چند که پیری کنند / دعوی هندو سپیدی کنند
من چو گلی گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خودمنشی کاو خلف کرد نیست / خصمی حق با دی خود کرد نیست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر بهش نام چو گیرد کمال
انجل چو بر پایهٔ بالا رسید / دست جهان کش که بجز ما رسید
دانه که طرح چت فراگوشه / دانه مخوانش چو شود خوشه
حوض چو دریا بشود از آب جوی / تا بهمان حشمتش بینی در روی
شب چو بلیت این همه حشمت از سحر / روز در او دید بخشش دگر
بلبله گرچه کیا میرسد / در شکرش بین که جها میرسد
دل بهنر نه مدعی پرست / صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در زیکی قطرهٔ باران بود
هر علمی را که قضا نو کند / علم نو باید که روا او کند
بر شکستند هنوز این رباط / در نشستند هنوز این بساط
محتسب عیب مشو زینهار / تا نخوری درهٔ ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو افراز کرد / چرخ سرش در سر آن کار کرد

حکایت

قصه شنیدم که در اقصای مرو / بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار / ملک بر و شیفته چون روزگار
یک شب ازین قصه پراندیشه خفت / دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن / ای گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک مقرر شود / عالمت از خوی تو خوشتر شود
فتنه چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تازه جوان‌تر گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به
سر بکشد شاخ نو پرور بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نکنی رهگذر چشمه پاک / آب برآید ز دل و چشم خاک
با تو بود آنکه درون پرده است / گوش تو آنک نصیحت گرست
یکنفس آن تیغ برآر از غلاف / چند خلافش کنی ای بیخلاف

سر رفت

آن نفس

آن نفس از خندهٔ این خاک بست / این حق آن نفس پاک بست
تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تازه جوان‌تر گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به
سر بکشد شاخ نو پرور بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود پسته لب جویبار / پنجهٔ دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک / آب نزاید ز دل و چشم خاک
پیش چنین کس همگی پیشکش / نام کرم بر همه خوش برکش
دولتیان کاب درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت پس عادت بود / چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی بسر کن که آن تست

مقالهٔ شانزدهم در چابک روی

ای نفسی علم افراخته / پیش غباری قلم انداخته
دهنه و دروازهٔ خاقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه و زخم بی اندازه جست / گوش نه و این همه آوازه جست
چون دهن تیغ درم ریز باش / چون شکم گوی تهی خیز باش
می‌کشدت دیو نه افکنده‌ای / دست مده مرده نه زنده‌ای
پیش مغان پشت صلیبی مکن / دعوی پیغمبر خطیبی مکن
خطبهٔ دولت بفصیحی رسید / عطسهٔ آدم بمسیحی رسید
هر که چو پروانه دم خوش زند / یک تنه بر لشکر آتش زند
یک دو نفس خوش زن و جایی مگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بزبانی که هست / نیست جدایی بجدایی که هست
سیر شو از گربهٔ مطبخ پرس / طلق شو از آتش دوزخ مترس
گرد علی باش بر آتش حلال / در زر و یاقوتی از آتش مثال
چند غرور ای دغل خاکدان / چند منی ای دو سه من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده‌اند / کز طلب جاه بیاسوده‌اند
حاصل آن جاه ببین تا چه بود / سود بد اما چو زیان بد چه سود
گر تو زمین زیر چو خورشید و ماه / پای نهی بر فلک از قدر جاه
گرچه از آن دایه دور اوفتی / چون که زمینی نه بزدا وفی
تا بسر خود ابری طره وار / پای برین طره منه زینهار
مرغ نه‌ای پرنوا اینی برید / تا نکنی جان بنوایی رسید
با فلک از راه سکر بیفی درای / تا نشکر فانه در افتد بپای
باده تو خوردی گنه دهر چیست / جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیکمرد / دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و شکر فی بسی / تا کند از ما تکلف کسی
چون من و تو هیچکسان دهیم / بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست / آنکه از او لعل بود آن کمست
خار و سمن هر دو نسبت گیاست / آن خسک دیده و آن توتیاست
گرچه بنا بدمد آب جوی / از گل اصلی نبود رنگ و بوی
آب گر فهم لطف افزون کند / خار و خسک را بسمن چون کند
گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعدهٔ روزگار

کار بدولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان قسمت دولت کراست
مرد ز بی دولتی افتد بخاک / دولتیان از جهان درجه پاک
زنده بود طالع دولت پرست / بندهٔ دولت شو هر جا که هست
ملک بدولت نه بمجاری دهند / دولت کس را نه بیاری دهند
گرد در دولتیان چرخ سپاه / تا نشوی از چرخ زدن پی ساز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر / سنبل ایام مشو آرام گیر
بخت ور از طالع جود ابدای / جود شکن وانکه و بخت ادبای
گر در دولت زنی افتاده شو / ذکره کار جهان ساده شو
ساده دل است آب که زلخوش رسید / از کرمی عود بآتش رسید
شیشه رود دل آیش و مده دل بکس / خوردن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر / که آه مراد دولت ازین بیش نو
جملهٔ عالم تو گرفتی رواست / چون بگذاری طلبیدن چراست
حرص بهل کوره طاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانهٔ پیروزه رنگ / بر تو فراخست بر اندیشه تنگ
یا بکمن اندیشه بجنگ آورش / یا بیک اندیشه بچنگ آورش
معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
در دو سخن نامهٔ این نه دبیر / نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت

کودکی از جملهٔ آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه درآمد ز دست / مهره دو مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تلخ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوستتر بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که از آن همرهان / صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا این همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد / تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هر که در او جوهر دانائیست / بر همه چیزیش توانائیست
بند فلک را که نتوانند گشاد / آنک برو پای تو اند نهاد
چون ز کم و بیش جهان درگذشت / کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالهٔ هفدهم در تجرید خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن
این من و این من که در این قالبست / هیچ مگو جنبش او تا لبست
چون خم گردون بجهان در مسیح / هر چه نه آن تو به آن در مپیچ
زود جهان پیش ز بادو دوی / پیشک وی افزون تر از دوی
قوت کوبی غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر مگری کان برضا بسته شد / تا ابد از خدمت تن رسته شد
حرص ربا خواره بحکم ملیست / تاج رضا بر سر حکم ملیست

کیسه برانند

کیسه برانند برین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
مختلفی در دو سه کس پذیر / ورنه بدو دامن افلاک گیر
کوچه کم ریش دلی داشت تنگ / ریش کشان دیده دو کس را بچنگ
گفت دهم گرچه زنانی درشت / ایمن از این ریش کشان هم خوشست
مصلحت کار بدان دیده اند / گر خرد تو بارز تو خریده اند
تا تو چو عیسی بجز دل ربی / بی خردی بار به منزل ربی
موسی اندیشه بکبری مکن / در پی گوشی بسطری مکن
موج ملالست پس کشتی شتاب / جان بهر و باد در افکن بآب
به که تهی مغز و خراب اسپنجی / با جو کند و بسر آب اسخی
فرز بخوردی و جوابی درست / کنج بزد بیکی بخرابی درست
مردهٔ مردانه نه چون زغن / زاغ مشو و پای بکون در زغن
گر تن من خون شده چون نگار / ایمنی از رحمت مردار خوار
خون جگر دان بشرابی شده / آتشی از شرم بآبی شده
تا فزری قوت چون تنگی / ضحوهٔ شب آهن خوری را بینی
خون مبر از خویشتن یکبارگی / عقل بکه دار بکم خوارگی
سیر ز کم خوردن خود سیر گشت / جبره خوری عاقبه اپشت گشت
روز بیک قرصه چو خرسند گشت / دو تنی چشم خردمند گشت
صوم که صبوحی نه بهنگام کرد / خون ز نیاز دوش پیه اندام کرد
غسل ز پیه باد خوری کم شود / دل چو پر از غم شد پر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش تویی / جان تو گنجیست طلسمش تویی
کی دهد این گنج نژاد دوشی / تا تو طلسمی در او نشکنی
خاک نبا معتمدی گشت فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت نعم ار دیر / از پی تو غم بخود د غم مخور
گفت بزنگی پدر این خنده چیست / برب تهی چونکه بباید گریست
گفت چو پیشم ز جهان نا امید / روی سیه بهتر و دندان سپید
خندهٔ طوطی لب شکر شکست / قهقهه بر دهن کبک بست
نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
خنده چو بی وقت گشاید گره / گریه از آن خندهٔ بیوقت به
سوختن و خنده زدن برق وار / کو نهی عمر دهد چون شرار
تا ز پی خندهٔ دندان نمای / لب بگه خنده بدندان بخای
گریهٔ پر مصلحت دیده نیست / خندهٔ بسیار پسندیده نیست
گر کهنی پاپی و زنار ده / با پایش از نیک و بد آید
خیز و غمی بخور و خوش می نشین / گاه جهان باید و گاهی حزین
در دل خوش نالهٔ دلسوز هست / بالش به شب که رود هست
هیچکس آبی ز هوا شنی نخورد / گرنبش آن تاب قناعت نخورد
هر شبه را جرعه دیده اند / هر شکری را مگسی دیده اند
دایهٔ دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش ازو آگاه
گه دهدت شیر چو سیر که بجوش / خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
تا تنت این ره منتسبی بود / هم سفر خضر کلیمی بود
تا ز بزرگان بنیابد کشید / تا به بزرگی بنوائی رسید
یار مپا عذبکه ناخونی / دامن کشد از تو نه دامن کشی

ره روی از جملهٔ پیران کار
می شد با پیر مریدی هزار
پیر در آن قافله یک باد پاک
داد بضاعت به همینان خاک

حکایت

هر یک از آن آتشی برفشاند
تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای
کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مرید ای دل من جای تو
تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس
تا به همان باد درم باز پس
منتظر داد بدادی شود
آمده باد بیادی شود
زود در او دیو نشین شد غبار
زان همگی باد ندارد قرار
کوه ز آهستگی آمد بجای
از پی آن است چنین دیرپای
پرده دری پیشهٔ دوران بود
باد بگیتی که کار سوزان بود
بارکش زهد شو از زیرنه
بار طبیعت مکش ار خر نه
تا خطر زهد نبینی و رشند
دیده بدو نیز ستند و او برشند
زهد که در زرکش سلطان بود
قصهٔ ز پیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بزداید فشانیت
زیور فنیا ز اید پنهان نیست
زهد غریبیست بمیخانه در
گنج غریبیست بویرانه در
زهد نطاقی که طرازی چو نیست
زیور ز شیر علم زد کش نیست
قلب زنی چند که برخاستند
قالبی از دوستی آراستند

مقالهٔ هشتم در وحشت جانشدن

چون نمکم از روی نمکین نشان
حرف نگه دار از انگشتشان
پیش تو از بوز موافق ترند
در صفت از پیمانه منافق ترند
ساده تر از شمع گره بر وجود
ساده بدیدار و گره در وجود
جور پدیران عنایت کند
عیب تو پیش کسان حکایت نکار
مهر دهن در دهن آموخته
کیسه گره بر گره اندوخته
گرم ولی از جگر افسرده تر
زنده و بی از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل نزن
هیچ منه پای درین گل مزن
خار زنی کو همه بکو دارشان
عز نخواهی مده آواز شان
لاف زنان کز تو عزیزی شنوند
جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون بود آن صلح زنا آشتی
خشم خدا باد بر آن آشتی
دوستی کان ز تویی و علتست
نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چو نوشا کند
عیب ترا دوست چه آید
گربه بود کز پی هم بو پشنی
بچهٔ خود را خورد از دوستی
دوست بود مرهم راحت رسان
دوست کدام آنکه بود پرده دار
پرده دریدند همه چون روزگار
جمله بر آن کز تو سبق چون برند
بیکه کارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته بصورت شوند
وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا دشمنیست
چون دلت انگار کند دشمنیست
تن چه شناسد که تو یاری کیست
هم دل داند که وفادار کیست
یک دل داری و غم دل هزار
یک گل تر مرده و صد خس خار

ملک مرا دست فریدون یکی
غالیه بسیار دماغ اندکی
پرده در دهر که در عالمست
راز تو با هم دل تو محرمست
چون دل تو بند ندارد بر آن
قفل چه خواهی ز دل دیگران
گر نه سبک دل شده ای خطاست
راز تو چون دود ز صحرا جداست
گر دل تو نیز تنگی را نگفت
شیشه چو می خورد چرا بار گفت
چون بود از هم نفسی تا گزیر
هم نفسی را ز نفس وا مگیر
پای نهادی چو بدین داوری
گوش که هم دست به چنگ آوری
تا نشناسی گهر یار خویش
طرح مکن گوهر اسرار خویش
خاصگی محرم جمشید بود
خاص تر از ماه که خورشید بود
کار جوانمرد بدان در کشید
کز همه عالم ملکش برگزید

حکایت

چون به وثوق از دگری گوی برد
شاه خزانه همه بروی سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان
دور بهی جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت
با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت
گونهٔ او را چو گل زرد یافت
گفت که ای سرو چه خواری کرده
کاب رخی چون ملکان خورده
زرد چرایی که از آن می کشی
تنگدلی چیست بدین دلخوشی
سرو جوان گونهٔ پیری چراست
لالهٔ خود روی تو خیری چراست
شاه جهانا چو تویی عشق ران
رخ بگشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت بشاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای تو زن عاقلست
بیخبری زانچه مرا در دلست
صبر مرا هم نفس درد کرد
روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بعقد از خوش
در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد
راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش دل بزبان بسته ام
گر پی کم کار زبان بسته ام
زان نکنم با تو در خنده باز
تا بزبان بر نپرد مرغ راز
گر ز دل این راز به بیرون شود
دل نه همانا که جگر خون شود
ور بکنم راز نهان آشکار
بخت خود و با سر من بنهاد
پیرزنش گفت بهر نام کس
همدم خود هم دم خود دان و بس
زرد به این چهرهٔ دیبا گون
زانکه شود سرخ بنعمت قاب چون
می شنوم من که شبی ایزد باد
پیش زبان آید پیر زنهار
سر طلبی تیغ زبان تیز کن
روز نه راز فنا می مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود
آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این بند بجان بسته است
کافت سرها بزبان بسته است
داد درین طشت زبان را نگاه
تا سرت از طشت نگوید که آه
لب بگشا گرچه درو نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بیابند بغیبت شنوند
هم بزبان تو سرت بدروند
بد شنود و ف کران گوشیست
زشت مگو نوبت خاموشیست
چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هر چه شنیدی بشوی
آینه سان هر چه بدیدی مگوی

آنچه ببینند عبوران بشب / باز نگویند بروز ای عجب
لا جرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیدهٔ / روز نگو آنچه بشب دیدهٔ
شب که نهان خانهٔ گنجینهاست / در دل هر گنج بسی سینهاست
راه روانی که درون پرورند / آنچه ببینند برو بگذرند
هرچه پس از عرش برون برده / گوی بمیدان درون می برد
چشم و زبانی که درون دوختند / از سر مویند و زین پوشتند
عشق چو در پردهٔ کرامات شد / چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کم داده‌اند / بستهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پردهٔ این راز کرد / چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد
گر دهن این مرتبه حاصل کند / قصهٔ دل زمه دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوش بود / چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگیست / اینت شتابی که در آهستگیست
روشنی دل خبر از زادها / کو دهن خود دگر از زادها
آن لغت جان که میان دلست / ترجمه‌اش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست
ما که نه خود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد

مقالهٔ نوزدهم در استقبال آخرة

عمر بهم رفته بس پس تریم / قافله از قافله واپس تریم
این دو سه رشته شده در بندها / دیو زبد تا بی‌پیوندها
گرم رو و سرد چو گلخن کویم / سرد دل و گرم چو خاکستریم
صبح شباهنگ قیامت دمید / شد علم صبح روان ناپدید
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
خندهٔ غفلت بدهان در شکست / آرزوی عمر بجان در نشست
از کف این خاک بافسون گری / چاره آن ساز که جان چون بری
پر بپر از این دام که خونخواره‌ایست / زیر بکی از بهر چنین چاره‌ایست
گرگ ز روباه بدندان ترست / روبه از آن رست که بردان ترست
جهد بدان کن که وفادار شوی / خود نپرستی و خدادار شوی
خاک دلی شو که وفائی دروست / وز گل انصاف گیاهی دروست
هر هنری کان ز دل آموختند / پردهٔ منسوخ وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود / چون بپسندی گهری کم بود
گر بپسندیش دگر سان بود / چشمهٔ آن آب دو چندان بود
مردم پرورده بجان بر زنند / بی هنری دست بر آن در زنند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزبان آورند
حل ریاضت بتماشا کنند / نسبت اهل نشه بسودا کنند
نام ساخته منشی زبان / اسم وفا بند کی رایگان
کهنه سخا را فتری ریش خند / خوانده سخا را طرفی گو رکند
نقش وفا بر سر یخ میزنند / بر مه و خورشید زنخ میزنند
گر بنهی مرهم راحت شود / بر دل این قوم جراحت شود
ور لبی از شکر شیرین چشید / دست بشیرینی پرویز کشید

بر جگر سوخته انجیر فام / پیر گرفته شوند چو انگور خام
حاصل دریا نه همه در بود / یک هنر از آدمی پر بود
خشم جهان بین که کسی را درست / جز خلل و عیب ندانند جست
دجله بود قطرهٔ از خشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خرند این دو سه ناموس گیر / بی هنر و پر هنر افسوس گیر
تیره تر از کوه گل در گل اند / طرح تر از غصهٔ دل بر دلند
دو دشوند از بد ما غیب رسند / باد شوند از بحر اجی رسند
حال جهان بین که سرانش کنند / نام زد نام و دانش کنند
این دو سه بدگو مهد خویش / ای شکنندش همه چون عهد خویش
من بصفت چو من گردن شوم / ... شکم از بستگم افزون شوم
رنج گرفتم ز خدا فزون برند / با فلک این قصه لب چون برند
با سخن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزا نی بکن / وی نفس پیش نوح دعایی بکن
دل که ندارد سر سوداشان / فرمش با دار مکنید یا دشان
پایه‌شان کان باندازه است / خاموشی من قوی اندازه است
خنبره بنهد بر آرد خروش / لیک چو پر کرد دگر در خموش
در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز در آمد بگفت

حکایت

کز همه مرغان تو بینی خاموش سار / گوی چرا برده آخر ببار
تا تو زبان بسته گشادی نفس / یک سخن نغز نکنی بکس
منزلت و دستگه بلبلی / طعمه تو پینه گنگ دری
من که بیک چشم زدادگان عیب / صد گهر نغز بر آرم ز جیب
طعمه مرا کرم شکاری چراست / خانهٔ من بر سر دادی چراست
باز بدو گفت همه هوش باش / پاری من بنگر و خاموش باش
من که شدم کار شناس ادبی / صد کنم و باز نگویم یکی
دو که تو بینی نشینندهٔ روزگار / زانکه بکی نکنی و گویی هزار
من که همه معنیم این صدر گاه / پیشینه گیم دهد دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام / کرم خور و خار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آواز دهان چون کنند
صبح که بر بانگ خروس است بس / خندهٔ از راه فسوس است بس
چرخ که در معرض فریاد نیست / بیهده پیر از جنبش ارزاد نیست
بر کش آوازهٔ نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهر بند
مجلس خلوت نگر آراسته / روشنی و خوش چون تو ناکا

مقالهٔ بیستم در وقاحت ابناء عصر

شمع فروزان و شکر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته
با تو دنیا طلب دین گذار / بانگ بر آورده رقیبان بار
بانوی دنیا طلب دین گذار / بانگ بر آورده رفیقان بار
کز در پیدا دگران باز کرد / گرد سرا پردهٔ این از کرد
از تف این بادیه جوشیده / پرتو بنوشد که بنوشیده
پرده نشین بود پیک کرم کین / رو به از آن دوخت نگر بوستین

دوزخ گوگرد شد این تیره دشت / ای خنک آنکس که سبک برگذشت
آب دهانی بادب گرد کن / در تف این چشمه گوگرد کن
باز ده این وام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین زاده را
جمله در انداز بانبان دهی / تا تو فرومانی و آزاد جهی
هرچه درین راه مهیا کند / بر من و تو راه زنانی میکنند
خصمی گردم بتر از اژدهاست / کان تو پنهان بود این برملاست
خرد مشو گرچه شوی خرد بین / خرد شوی گر نشوی خرده بین
با همه خردی بقدر مایه زور / پیل کش بچه بشیرست مور
خانه پر از دزد جواهر بدوش / بادیه پر غول تو بی هیچ گوش
عاریتانی که ره دل زنند / راه بتر دیگی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند / خوارت ازین خانه بیرون کنند
قافله بوده بمنزل رسید / کشتی سرگشته بساحل رسید
تات نه بینند نهان شو چو خواب / تات ندانند روان شو چو آب
پای درین صومعه تنها نهست / چون نهی او را پسندت جاد نیست
گر نشوی در جگرت خون نهند / زاویه از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک بنودی هنر / چرخ شب و روز نکردی سفر
تا ندرد دیو گریبانت خیز / دامن دل گیر در ایمان گریز
شرع ترا خواند سماعش مکن / طبع ترا اینست وداعش مکن
شرع نسیمست بجانش سپار / طبع غباری بجهانش سپار
شرع ترا ساخته ریحان دست / طبع بپرهیزی مکن او دلیست
از در هر کس چو صبا در مناز / با دم هر خس چو هوا در مساز
ای همه چون سایه به تو نور باش / گر همه داری ز همه دور باش
چنبرست این فلک چنبری / تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر نتو بر وصف کند حال خویش / با سخنی گوید از نسال خویش
تنگ بود غور تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او
آخر کنار تو خاموشیست / حاصل کار تو فراموشیست
تا بجهانی ننشینی مبرزنی / هر که در عشق یکی مهر زنی
گیتی دو نفس با چو نوا فتاده / خوش نبود جز بجهان باده
هیچ قبایی نبرید آسمان / تا دو کله وار نبرد از میان
هرچه کند عالم کافر ستیز / بر تو نویسد بغلطهای نیز
آنچه کشانی ز در عذر و ناز / بر تو همان در بگشایند باز
چشم تو گر پرده طنازیست / با تو درین پرده همین بازیست
نیک و بد آنها که بسی دیده‌اند / نیک بلی بد نه پسندیده‌اند
هر که رهی رفت نشانی بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد
صورت آن گر نیک اگر بد بری / نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خاربوش / عنبر نام آمد عنبر فروش
قلب مزن تا نشوی وقت کار / شرم ز خود وز خدا شرم دار
بانگ بر آن خون جگر ناب زن / سنگ برین شیشه خوناب زن
زخم کن این لعبت سنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعه نیلی برآر / پای برین ابلق حیلی برآر
تا فلک از منبر نه خرگهی / بر تو کند خطبه شاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن

آدمی و رفع ملک می‌سگنی / دعوی از آن سوی فلک میکنم
فیتم از قامتم افزون برست / دورم ازین دایره بیرون برست
آب نه و بحر سکونی کند / خیمه نه و گنج پژوهی کنم
چون فلکم بوسه گنجست پای / لاجرمم بخت بلندست جای

حکایت

دور خلافت چو به هارون رسید / رایت عباسیان گردون رسید
نیم شبی بخت بهم خوابه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می‌سترد / موی بموی نیست بنقش می‌برد
چون پسر خدمت او باز بستد / گفت سبک زود عنان باز بستند
چون پسر خدمت او بار شد / گفت سبک زود عنان تاب شد
کای شده آگاه ز آزادیم / خاص کن امروز بدامادیم
خطبه تزویج پر آگنده کن / دختر خود نام زد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز پدید آید از آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تافتست / دهشتی از وحشت او یافتست
بی خودیش کرد چنین یاوه گوی / گر نه نکردی ز من این چیست جوی
روز دگر نیک ترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده مرد بگشت از قرار
کار چو بی رونقی از نو برد / قصه بدستوری دستور برد
کز قلم موی تراشی درست / بر سرم این آمد و بر سر نشست
رخصت دامادی من بایدش / ترک ادب بین که فرمایدش
هر که گاید چو قضا بر سرم / سنگ زند در من و در گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بده و شم بسپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سر آن ساده مرد / گو ز قدمگاه نخستین بکود
گز بجهد کردن او را بزن / گر نه قدمگاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / کوته جامی تو گر کوته دید
کم سخنی دیده دهن دوخته / چشم و دهانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی باز کرد / کلبه حجامی خود ساز کرد
زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست / سینه صافی و دل پر شکست

در خاتمت کتاب گوید

صبحک الله صباح ای دبیر / چون قلم از دست شدم دستگیر
کین غلط از چرخ فزونی کند / با قلم بوقلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم / گز لکی از بهر ملک ساختم
آگهم تا شبم در سنگ بود / کوره آهن گرم تنگ بود
دولت اگر همه به ساختی / عمر بدین بلوزه نیز باختی
در دلم آید که گنه کرده‌ام / کین درینی خنده بیهوده کرده‌ام

زین بره مجوزه چه خوری دود ما | آتش درزن بنمک سود ما
هر سخنی کز ادبش دوریست | دست بر دمال که دستور نیست
پیش رو دانش مگی پیشه کن | گرکنی اندیشه باندیشه کن
زایچه بند از شرع برآرد علم | گر منم آن حرف در وکش قلم

گر همه بدو داد سخن داد بس [illegible]
شیفته شد [illegible]
این سخن [illegible] کرد چنین پایان
جمله اطراف [illegible] زیر دست

کوفت زبانم بزمینی نجم | چون زمنان جند نشینی نجم
بکر معانیم که همتاش نیست | صدره باندازهٔ بالاش نیست

[illegible] زانوش نیست
ازین شان [illegible]
تا [illegible] ارا ست
تا ره [illegible] برفاک

در نظرم کهنه و تازه | حاصل من چیست جز آوازه
گنجه گرو کرده گریبان من | بی گروی گنج عراق آن من
باد مبارک گهر افشان او | بر ملکی کین گهرست آن او
پای ز سر کرده در افشاند | مخزن اسرار بآخر رساند
شکر که این نامه بعنوان رسید | پیشتر از عمر بپایان رسید

گرمی هنگامه و رونق نه | رخصت بازار و دکان هیچ
بانگ برآورد جهان کای علام | گنجه کدام است و نظامی کدام
مرغ قلم چون پر پرواز کرد | بوسه بر قرطاس و پرواز کرد
کرد نظامی ز پی زیورش | غرقه گوهر ز خدا نامه اش

تم الکتاب الموسوم بمخزن الاسرار بحمد الله وحسن
توفیقه وصلی الله علی خیر خلقه محمد
وآله اجمعین الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما کثیرا

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کآفرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز

بداوری دلم را تازه گردان / ز بودم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای

سوادش دیده را پرنور دارد / دماغش مغز را مخمور دارد

مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش دانند

معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقش بندی

چراغش را ز فیض خویش ده نور / پرش را ز آسیبان خود کن دور

بجشم شاه شیرین کن جمالش / که خود به نام شیرین است فالش

نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطرهٔ در کار او

چو فیاض عنایت کرد یاری / بیارای کن کو هنر تا چه داری

در توحید باری تعالی و تقدس

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدایی کافرینش در وجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش

تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند

فلک برپای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز

جواهربخش فکرتهای باریک / بروز آرندهٔ شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین و ماه و خورشید

نکو دارندهٔ بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قادر / نشانش بر همه پیدا و ظاهر

کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت کارآرای

مراد دیدهٔ باریک بینان / انیس خاطر خلوت نشینان

ورای هرچه در گیتی اساس است / برون از هرچه در فکرت قیاس است

بجنبش وحی او بر بام افلاک / در باغ وهم را نعلین ادراک

خرد در جستنش هشیار برخاست / چو دانستش عنید اندر جب از راست

نظر دیدش چو نقش خویش بودا / ولیکن که پیش از پیش بودا

مبرا حکمتش از دوری و دیری / منزه ذاتش از بالا و زیری

نه بالایی ازو خالی نه پستی / صفاتش قل هو الله دان و هستی

حروف کائنات ار بازجویی / همه در حرف و نون در لوح او بی

تو ز آنجا کامدی آنجا روی دی / وز آنجا در گذر کآنجا رسیدی

چو گل صد پاره کن خود را بدین داغ / که تنها آن تن درست آمد درین باغ

شناسایش تو کش نیست دیوار / ولیکن هم بحیرت می کشد کار

تو ای همرنگ بود ایزد شناسی / نباشد جز دلیلی و قیاسی

قیاس عقل تا آنجاست بر کار / که صانع را دلیل آید پدیدار

مده اندیشه را زین بیشتر راه / که یا کوه آید اندر پیش یا چاه

چو دانستی که معبودی ترا هست / بدار از چیست و چون و گفت و گو دست

ز هر شمعی که جوئی روشنایی / بوحدانیتش یابی گواهی

خرد بخشید تا او را شناسیم / بصیرت داد تا زو هم هراسیم

فکند از هیبت تو حرف افلاک / رقوم هندسی بر تختهٔ خاک

که از خاکی چو تنگ رنگی نگارد / که از آبی چو ما نقشی برآرد

نبات روح را آب از جگر داد / چراغ عقل را پیه از بصر داد

جهت را دامنش گریبان در سر افکند / زمین را چار گوهر در برافکند

جهان کرد آفرینش را آغاز / که شب برون نداند پیش ازو راه

بفرساید همه فرسوده بنها / همو خاور بود بر نوبنو بنها

چو بخشایندهٔ بخشایشش جود / نخستین با بهار اکرد موجود

نشاید چیست او زوی جدائی / در اصطرلاب فکرت روشنایی

بهرمایه نشانی داد از اخلاص / که او را در عمل کاری بود خاص

یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کر همیشک ناپستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن / نه آنکس کو پذیرفت از نهادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان / نه آب آگه که هست او جان فروزان

خداوندیش با کس مشترک نیست / همه حال تو مانند و شک نیست

گر از مهره زحالان دانش / که تخلیطی کند در بارگاهش

بسنجد خاک را موئی بر ندارد / بیارد باد و بوئی بر ندارد

زهی فکرت که در قدرت نمودن / چنین نیرنگها داند نمودن

خبرداری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد تختهٔ خاک

در استدلال توفیق

درین محرابگه معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست

چرا این ثابتست آن منقلب نام / که گفت این را بجنب آن را بیارام

چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن

قبا بسته چو گل در تازه روئی / کمر بستند گوئی

مرا غیرت بر آن آورد صد بار / که بندم در جبین بتخانه زنار

ولی چون کرد غیرت تیز کامی / عنایت بانگ برزد کای نظامی

مشو فتنه برین تنها که بتهاست / که این تنها بخود رای پرستند

همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرندهٔ خود را طلبکار

تو نیز از اختری از دید بلندی / چرا بتخانه را در در نبندی

چو ابراهیم با بت عشق می باز / ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی رفتی و رستی

نموداری که از مه تا بماهیست / طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را یا رنج یابی / چون بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را بجایک میل درکش / بدین خوبی خود در میل کش کش
مبین در نقش گردون کین خیالست / گشادن بند این مشکل محالست
ازان گردنده گنبدهای پیوند / بجز گردش چه شاید دید ازو بند
مرا بر سر گردون سری نیست / چرا دانم که کاری سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها در دادی آواز
درست آنست کین گردش نگاریست / درین گردندگی هم اختیاریست
ولی در طبع هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده ازان گیر
اگرچه از خلل یابی درستش / نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداننده را دست خردمند / بدان گردش بماند ساعتی چند
همه دوران دور گردون زین قیاس است / شناسد هر که او گوهرشناسست
اگر ناید نمود از خدایی / در اصطرلاب فکرت روشنایی
نه زاید چیستی آید نامهٔ نو / نه از آثار ناخن جامهٔ نو
ازو جویی بیابی درس خود / بنایی چون نه زو جویی زمه بود
بهر نقشی که بینو داد حمایلی / گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه چو محراب کرده / یکی پیکی دو اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ دورنگ / همان آید کز آن سنگ و ازان جو
نمودار کان بدید آید بدم / جهان گرکان بدید آید بحکم
که قدره را حوالت کرده باشی / حوالت را بالت کرده باشی
اگرچه خاک و باد و آب و آتش / کشند آمد شدی با یکدگر خوش
اگر تلوین بانش شد حوالت / چه تلوین بود در تکوین آلت
همی نازد خط فرمان نشاید / بجسم هیچ پیکر جان نشاید
نه هر ایزدپرستی ایزدپرستند / چو خود را قبله سازد خودپرستند
ز خود برگشتن است ایزدپرستی / ندارد دور با خود بینی پرستی

مناجات

خدا از عابدان آن را گزیند / که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش / که بر یاد کسی خود را فراموش
بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم
وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو گردی تراشیم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم / بخدمت گردنت کردن شتابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید / که شادروان عزت را بشاید
ولی چون بندگیمان گوشه گیرست / ز خدمت بندگان را ناگزیرست
وگر خواهی بما خط در کشیدن / ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر گردی ز رنگ خاک خشنود / نه زابنود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ما مانیم و موئی / ز بخشایش فرو مگذار موئی
بیامرز از وفای خویشتن ما را / کرامت کن بقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانهٔ تست / بدین شمعی دلم پروانهٔ تست
تو بی کاول ز خاکم برکشیدی / بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو دری افروختی چشمم برافروز / چو دولت دادیم شکرم درآموز
سخن چون برده ناپایدارم / در آسیانی مکن فرموش کارم

ابو بکری

بهر سهوی که اندر کارم افتد / قلم در کش کزین بسیار افتد
رهی دارم ز هفتاد و دو هنجار / ازان ده یک گل و هفتاد و دو خار
عقیدم را در آن ره کن کشادی / که هست آن راه را در بستگاری
نه آن جویم ز نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانی بت این که پیوست / بهر نا اهل و اهلی در زنم دست
بعزم خدمت بر داشتم پای / گر از ره باز ده گردم ره نمای
ثبت بر کعبه آورد بت حالم / اگر در بادیه میرم نه دانم
بهر سنگی و هر کان در میانست / کرم بر تست و آن دیگر بهانست
یکی را پای بشکستی و خواندی / یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین کدامم / ز مقبولان و محرومان چه نامم
بفضل خویش کن فضلی مرا یار / بفعل من مکن با فعل من کار
نداد فعل من آن زور بازو / که با فضل تو گردم هم ترازو
تو یی کز فعل ما فضل تو بیش است / اگر رحمت کنی بر جای خویش است
اگر دین دادم و گر بت پرستم / بیاموزم بهر نوعی که هستم
بتقصیری که از حد بیش کردم / برافکن برقع غفلت ز چشمم
دل مست مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
تنم را در قناعت زنده دل دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار
بخدمت خاص کن خرسندیم را / بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود / چنان باشم کزان باشی تو خشنود
چنان جان خود آید وقت خوابم / که گر بیزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان ران در نهادت / که باشد ختم کارم بر سعادت
فراغم ده ز کار این جهانی / چو کار افتاد با تو آن تو دانی
منه پیش از کشش تیمار بر من / بقدر زور من بار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور / پرم را ز آشیان خود مکن دور
دماغ دردمندانم دوا کن / دوا از خاک پای مصطفی کن

در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار خیل انبیا را
مرقع برکش نر ماده چند / شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش / ازیرا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع چون بر چار حدست / بنا بر چار دیوار ابدست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش مهدوی داد
اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم تند چون شیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر
اباری خاص و ز خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدابخشش تیغ نصرت داده در چنگ / کز آهن نقش داند بست بر سنگ
بمعجز بدگمان را خجل کرد / جهانی سنگ دل را آهنگ دل کرد

بمحشر بدکانرا خجل کرد / جهانی سنگ دل را سنگ دل کرد
چو گل بر آب روی دوستان شاد / چو سرو از آب جور عالم آزاد
فلک را داد سرو سبزپوشی / عمامش باد در عنبر فروشی
زده بر موکب سلطان سواریش / بنوبت پنج نوبت چاریاریش
سریر شرع را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
خلیل از خیل تاشان سپاهش / کلیم از جاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری / حرم موری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده / گهی لب بر لب پسکی نهاده
لب و دندانش از آن در سنگ جنگ / که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
پسر دندان کنش در زیر خنجر / فلک دندان کنان آورده بر در
بصر در خواب و دل در استقامت / لبش را امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک ادیم / که او آب من و من خاک ادیم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زان روضه پاک / که یک خواهش کند در کار این خاک
برادی بیت از آن برد یمانی / نمایی دست بر دانکه نو دانی
که الاهی بر نظامی کار بکشای / ز نفس کافرش زنار بکشای
دلش در مخزن آسایش آور / بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوه گرانست / ترا دریای رحمت بیش از آنست

در سابقه نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبحگاهی / جهان بستد سپیدی از سیاهی
فلک را جز بدین سلطان نباید / که الحق جز بنی سلطان نشاید
در آوردند مرغان دهل ساز / سحرگه پنج نوبت را به آواز
بدین تخت روان با جام جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید
طغانشاه سخن در ملک شد چیر / قراخان قلم را داد شمشیر
ز دولتخانه این بیت معمور / سخن را تازه تر کردند منشور
ز بهر آنکه هر کو راه گم کرد / قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از تاختن شب مست مانده / چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل کز کدامین در درآیم / کدامین گنج را پیکر گشایم
چه طرز آرم که بپسندد جهان را / که بر گیرم که در گیرد جهان را
درآمد دولت از در تا برویی / مزارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ / کلید زر گشاد از آهن و سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم / که راهی نو بر آر از راه عالم
که صاحب حالتان بیچاره مردند / همه عالم ز بی سوزی فسردند
فلک را از سر خنجر زبانی / تراشیدی ز سر موی معانی
عطارد در قلم شمار کردی / برند زهره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی در آموز / چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن / ز ما دیبت سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی / بخواهی کردن آخر تا سپاسی
وگر با نو ره با سازگیریم / چو فردوسی ز مزدت باز گیریم
فقاعی را توانی سر گشادن / بحکم مهر گنج اندر گشادن

وگر چون

وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را میل در کش باز رستی
دلم چون دید دولت را بآواز / ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت باری آمد باریی کن / درین غم خوردنم غمخوارگی کن
ز من دانا تران کین شعر گفتند / بیا ز وی ملک آن لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس / نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهای ز رونق بر تریا / بر اسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده / کفی پشت جوین ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / چو گنجی در بروی خویش بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / در آن خانه بود حلوای صد رنگ
چو خواهم مرغم از روزن درآید / زمین بشکافد و ماهی برآید
از آن دولت که باد اعدااش بی هیچ / بهمت یاریی خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه / بهمت خاصه همت همت شاه
گر از دنیا وجوهی نیست در دست / قناعت را سعادت بادگانست
چو سلطان جهان شاه جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سپهر افروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دارای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می گشادم / اساس این عمارت می نهادم
اشارت یکی از درگاه فغفور / بشغل بنده انعام کرد منشور
گزینان تحفه عقلی بسازد / که عقل از دیدنش گردن فرازد
قبول بندگی را پیشباز آدم / شهادت را بخون خط باز دادم
بدین نیکو که مقصود دل آمد / بکم مدت مرادم حاصل آمد
مبارک باد طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد دستم
چو نقش از طالع سلطان گشاید / چو سلطان گر جهانگیری نشاید
درنگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
بباز و چرخ عنقا را بگیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش جز بگردون برساند / بپیوندش که بر جیحون جهاند
ببخ هفت کشور سر برآرد / سر نه چرخ را در چنبر آرد
کهش خاقان خراج چین فرستد / کهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمد الله که با فر بلندش / اکمالی در بنا بد جز پسندش
من از منت پسندیدم روانه / بدو صبح دم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش / نهد بر نام من نعلی در آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان / که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگوید گاهی جهانگیر / نظامی و انکهی صد گونه تقصیر
که آمد وقت آن کورا نوازیم / ز کار افتاده را کاری بسازیم
چنین گوینده در گوشه تا کی / سخن دانی چنین بی توشه تا کی
بخشی کار این غمگین گشاییم / بباد و نیش ز ابرو چین گشاییم
گر او را خرمی از من گشاید / ز ما دادالله که یک جو کم نیاید
ز ملک و مال و دولت داشت بنیاد / جهانش گر خرابی کرد آباد
از آن شد خانه خورشید معمور / که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر / که در طفلی گیاهی را دهد شیر

کنون عزمست کین مرغ سخن سنج
بشکر نعمتی بر در برد گنج

نخورده جامی از میخانهٔ ما
کند در شکرها شکرانهٔ ما

بدین سر کز سریر عرش پیش است
گر گر بنوازیش برجای خویش است

نظامی چیست این گستاخ روئی
که با دولت کنی گستاخ گوئی

خداوندی که چون خاقان و فغفور
بصد حاجت دری بوسندش از دور

چه عذر آری بنوای خاکی نزار
اگر گویایی درین خط خطرناک

یکی عذرست کو در پادشاهی
صفت دارد ز الطاف الهی

بدان درگه که بالا فروتر
کسی کافکنده تر گستاخ روتر

نه بینی برق کاهن بر فروزد
چراغ پیره زن را بر فروزد

دبیران را بانش کار بساک
گهی زر در حساب آرد گهی خاک

سلیمانست شه با او درین راه
گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

همان دریا که موجش سیم تابست
گلی را باغ و باغی را هلاکست

خدایا تا جهان را آب و رنگست
فلک را دور و گیتی را درنگست

جهان را خاص این صاحب قران کن
فلک را یار این گیتی ستان باد

ممتع دارش از عمر و جوانی
ز هر خیرش فزون ده زندگانی

مبادا دولت از نزدیک او دور
مبادا تاج را بی فرق او نور

فراخی باد از اقبالش جهان را
ز جنبش سربلندی آسمان را

مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی آستانش

در ستایش اتابک محمد

به فرخ فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از دولت بلندی

طراز آفرین بستم قلم را
زدم بر نام شاهنشه رقم را

سر و سرخیل شاهنشاه آفاق
جوانمرد و بر سری هم جفت و هم طاق

ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازهٔ جور

ابو جعفر محمد کز پی جود
خراسان گیر گشته همچو محمود

جهانگیر آفتاب عالم افروز
بهر بقعه قران ساز و قرین سوز

دلیل آنکه آفتاب خاص و عامست
که شمس الدین والدنیاش نامست

جهان چون شمس کانجم زاده نور
کند ما را بسعادت چشم بد دور

در آن بخشش که عام کردند
دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ختم ممالک بر حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده

ز رشک نام او عالم دو نیمست
که عالم را یکی او را دو میمست

بترکان قلم بی حکم تاراج
یکی بیمش قلم بخشد یکی تاج

هنوز از تاج بخشی چون درخش است
بدین نابنده نامش تاج بخش است

فلک با او اگر گوید که برخیز
که هست این قایم افکن او نیز

محیط از شرم جودش زیر افلاک
جبین واری عرق شد بر رخ خاک

جهت شش طاق او بر دوش دارد
فلک نه حلقه زو در گوش دارد

جهان چون ما در آن گشته مطیعش
بنام عدل زاده چون ربیعش

سنانش از موی باریکی سترده
ز چشم موی بینان موی برده

ز هر مغراض کو چون صبح دارند
عدو چون میخ در مغراض مانند

ز هر شمشیر کو چون برق جسته
مخالف چون شفق در خون نشسته

پسندش در شتاب آهنگ پیشی
فلک را هفت میدان داده پیشی

زره پوشان دریای شکن گیر
بفرق دشمنش بریده چون تیر

طرف داران کوه آهنین چنگ
برغم حاسدش برداشته سنگ

گلوی خصم او سکین درای است
چو مغناطیس از آن آهن ربای است

نشد غافل ز خصم آگاهی اینست
نخسپد شرط شاهنشاهی اینست

دو عالم را بدین یک جان سپردست
چو جانش هست نتوان گفت مردست

جهان زنده بدین صاحب قرانست
درین شک نیست کو جان و جهانست

کس از مادر بدین دولت نزادست
حبش تا چین بدین دولت چه شادست

فکنده در عراقش باده در جام
فتاده هیبتش در روم و در شام

ز گنجه فتح خوزستان که کردست
ز عمان تا باصفاهان که خوردست

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
کله داری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از نیک رائی
چنین باشد زهی فر خدائی

سپاهی و سپیدی هر چه هستند
بدون از کردکار او را پرستند

خبرهایی که بیرون از اثر هست
بکشف خاطر او در ضمیر است

کدامین عدل کو در دل ندارد
کدام اقبال کو حاصل ندارد

براد این فروغ از روی آن ماه
مبیناد این کلاه از فرق آن شاه

نه با شیری کسی را پنجه دارد
نه با زورش کسی سرپنجه دارد

بسرپنجه چو شیران دلیرست
بدان شیرافکنی یارب چه چیرست

هر آن چیزی که او را نیست مقصود
بآتش سوخته گر خود بود عود

هر آنکس کز جهان با او زند سر
در آب افتد اگر خود هست شکر

هر آن شخصی که از او بود در رنج
بزیر خاک به گر خود بود گنج

هر آن خاطر که او را زان غبارست
تبه باد آن اگر خود نوبهارست

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی
حوالتگاه تایید الاهی

پناه سلطنت پشت خلافت
ز تیغش تا عدم موئی مسافت

در خطاب زمین بوس

فریدون دوم جمشید ثانی
غلط گفتم که خسروست این معانی

فریدون بود طفلی گاو پرورد
تو بالغ دولتی هم شیر هم مرد

سپند جمشید جانش مار ضحاک
ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

سلیمان انگشتری بود و نزاد این
سکندر آینه دارد تو آئین

ندیده آنچه تو دیدی ز ایام
سکندر ز آینه کیخسرو از جام

اتابک الدگز شاه جهانگیر
که زد بر هفت کشور جاودان تکبیر

چو در عهد تو دید اصل جهان را
ولیعهد زمین کرد آسمان را

توئی شاه و ولیعهدش برین گاه
ولیعهد تو آن هم شاه بر شاه

بنو پیر سبز باد این تازه گلشن
بچشم زادگان چشم تو روشن

اگر خود بخت تو در خشم سلیست
جوی نقش نوح باشد جای بیست

زهی ملک جوانی خرم از تو
اساس زندگانی محکم از تو

بتیغ آهنین عالم گرفتی
بزرین جام جای جم گرفتی

بآهن چون فراهم شد خزانه
از آهن وقف کن آبگینه

بد بستوری جد بیشی چند کوتاه
بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من آن نخجیر کز سگان رائیم
جرس جنبان هارونان شام

نخستین مرغ من من بودم درین باغ
کرم بلبل کنی گنبد وگر زاغ

بعرض بندگی دیر آمدم دیر
وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر

چو خوش گفت آن سخن‌ساز جهانگرد
که دیر آی و درست آی ای جوانمرد

درین اندیشه بودم مدتی چند
که نزلی سازم از بهر خداوند

بدین نشتی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را کردم شکرریز

اگر چه مور قربان را نشاید
ملخ نزل سلیمان را نشاید

نبود آبی جز این در مغز میغم
وگر بودی نبودی هم دریغم

بذره آفتابی را که گیرد
ببخشش کی عتابی را که گیرد

حدیث آنکه من در گاه و بیگاه
ملازم نیستم در خدمت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم
که من جز با دعا کس را نسازم

نظامی اگدشی خلوت نشین است
گر نیمی سرکه نیمی انگبین است

ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش
بر باد خشک بسته باده بر دوش

دهان زاهدم ار چه خشک جانیست
لبالب از طعم آب زندگانیست

چو مشک از ناف عزلت گو نهفتم
بتنهایی چو غنچه خو گرفتم

گل بزمم ز من خاری نیاید
ز من غیر از دعا کاری نیاید

ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگر لختی سجود صبحگاهی

طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
دعوت را قبا خواهم دریدن

من و عشق مجرد باشم آنگاه
بیاسایم چو معزد باشم آنگاه

پس خود در انتهای کشت سپارم
ز فرق کت چو دولت سر برآرم

کرم در افکنی در بوسم از دور
وگر نبوانیم نور علی نور

بیک خنده گرت باید چو مهتاب
شب افروزی کنم چون کرم شب‌تاب

چو چشم صبح در هر کس که دیدی
پلاس ظلمت از وی بر کشیدی

بهر کشور که چون خورشید رانی
زمین را بدره بدره زرفشانی

ز افشانت همه ساله چنین باد
چو تیغ خصم حصنت آهنین باد

جهان بیرون مباد از حکم و رایت
زمین خالی مباد از خاک پایت

بهر جانب که روی آری بشبگیر
رکابت باد چون دولت جهانگیر

جنابت بر همه آفاق منصور
سپاهت قاهر و اعدات مقهور

مظفر باد بر اعدا سپاهت
مهنا داد بر دولت کلاهت

سرت زیر کلاه خسروی باد
ز چیز و زادگان پشتت قوی باد

در مدح قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
تفحص کن بهر فرصت که خواهی

زمین را بوسه ده بر فرش شاهی
که دارد بر ثریا بارگاهی

جهانبخش آفتاب هفت کشور
که دین و دولت از وی شد مظفر

شه مشرق که مغرب را پناه است
قزل شه کافسرش بالای ماه است

نگینش گر نهد یک مهر بر موم
خراج از چین ستاند جزیت از روم

اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ
برآرد دود و قهر از چشمهٔ سنگ

گرش باید بیک فتح الهی
فرو شوید ز هندستان سیاهی

ببخشد دست او صد کوه و گنج
که در بخشش نیاید ناخوشش رنج

زمین هفت اگر هفتاد بودی
اگر خاکش نبودی باد بودی

اگر دشمن رساند سر به افلاک
برین در که جز بوسد جز سر خاک

از آن منسوج کو دادور دادست
بجا ارکان کمربندی فتادست

وزان خلعت که اقبالش بریدست
بهفت اختر کله واری رسیدست

از آن آتش

از آن آتش که الماسش فروزد
عدو گر آهنین باشد بسوزد

نکال از دود خصمش عود گردد
که مریخ از ذنب مسعود گردد

اگر صد کوه در بندد ببارو
نباشد سنگ و زر با بیم ترازو

وجودش مسیحای مرکابیست
صبوحش را قیامت در حسابست

به آب تیغ رنگش برده تفصیل
چو نیلوفرم از دجله هم از نیل

بهر حاجت که خلق آغاز کرده
دلی دارد چو دریا باز کرده

ز درویش حبش تا منعم روم
کس از دریای جودش نیست محروم

پی موریست از کین تا بمهرش
پر موئیست از سر تا سپهرش

بر آن پشه که برخیزد در ... بهشتش
پر عمر و دو باشد بارگاهش

ضمیرش کاردان سال غیبست
توانا راز دانایی چه عیبست

بمجلس گرمی و پاقی نماند
چو باقی ماند او باقی نماند

اگر صد مار ضحاکی زند نیش
چو در خیل فریدونی میندیش

گر اهل روزگار از مهربانی
نباشندی ستمکاری زمانی

ز حیف این قران را چه بیم است
که داور دادگر با رحیم است

ز آنی را که با این داد باشد
چو فال از باده باشد باد باشد

جهان از درگهش طاقی نگین است
بر آن طاق آسمان چون انگشتینیست

در آن اوج از چو ما گردی چه خیزد
گر ابر آنجا رسید آتش بریزد

بر آن در که چو فرصت یابی ای باد
بیا این خواجه تاش خویش را یاد

زمین بوسی کن از راه غلامی
چنان گو کین چنین گوید نظامی

اگر بودم ز خدمت دور یکچند
نبودم فارغ از شغل خداوند

چو شد پرداخته در سلک اوراق
مسجل شد بنام شاه آفاق

مرا این رهنمونی بخت فرمود
که تا شه گردد از این بنده خشنود

شنیدم بستم که دولت پیشه بود
که با یوسف ز خویش اندیشه بود

چنان در دل نشاند آن دلستان را
که با خاکش مسلسل کرد جان را

چنان در کار آن دلدار دل بست
که از تیمار کار خویشتن رست

گرش صد باغ بخشیدندی از نو
نبودش منت یک خوشه انگور

چو دادندی گلی بر دست یارش
رخ از شادی شدی چون نوبهارش

بحکم آنکه با او را چو جان بود
مدام از شادی او شادمان بود

مراد شه که مقصود جهانست
بعینه با برادر همچنانست

مباد این برج دولت را نوردی
مهنا داد از این نوشاب گردی

جمالش باد دایم عالم افروز
شبش معراج باد و روز نوروز

بقدر آنکه باد از زلف مشکین
گهی هندوستان سازد گهی چین

همه ترکان چین بادند هندوش
مباد از چینیان چینی در ابروش

حسودش بستهٔ بند جهان باد
چو گرد دوست بندش پرنیان باد

چنین ترکی که یابی پر معاشش
مبارک باد بر جان و جوانش

مرا چون هاتف جان گشت دمساز
بر آورد از روان همت آواز

در بینش داستان

که بشتاب ای نظامی هان که دیر است
فلک بد عهد و عالم زود سیر است

بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش
سخن را دست بافی در بپوش

درین منزل بهمت ساز بر دار
درین پرده بوقت آواز بر دار

زبان بگشای چون گل روزکی چند
که بر گردند بلبل را زبان بند

سخن پولاد کن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگی با تیغ تمامی / پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن بسیار دانی اندکی گو / یکی را صد مگو صد را یکی گو
چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی به غرق آید سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا در کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمتمندی گوهر شناسند
نبینی وقت سفتن مرد حکاک / بسا گردان دهد در خطر باک
اگر هشیار اگر مخمور باشی / جهان بی گر ز عرض دور باشی
در آن خلوت که دل دریاست آنجا / همه سرچشمهها آنجاست آنجا
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
سخن جانست و جان داروی جانست / اگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو هر دم بین که چون پی ای و هوشند / که جانی بنانی مبغز دوشند
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدینسان آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را میربایند
هر آن جوهر که هستش آن اعداد / همه دارند میل گوهر خویش
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشقند آفریده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران آدم
کسی کز عشق خالی شد فسردست / گرش صد جان بود بی عشق مردست
اگر چه عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وا رهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند / اگر خود گربه است دل در و بند
به عشق گربه گر خود شیر باشی / از آن بهتر که با خود سیر باشی
گر آتش در زمین شعله نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / بمیل طبع واگردد بسوی زیر
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشقند آفریده آفرینش
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی / بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
زمین تنگ آمدت گر بد نویسند / بمزد من گناه خود نویسند

در عذر انگیختن کتاب

در آن مدت که من در بسته بودم / سخن بر آسمان پیوسته بودم
گهی درج ملایک می دریدم / گهی برج کواکب می بریدم
یگانه دوستی بودم خدایی / بصد دل کرده با جانم آشنایی
تعصب را کمر در بسته چون شیر / شده بر من سپر ز خصم شمشیر
در دانش بدنیا باز کرده / ز دنیا دل بدین انباز کرده

شبی درهم شده چون حلقه زر / بسر نیزه زد بر حلقه در
در آمد سر گرفته سر گرفته / عتابی سخت با من در گرفته
کراچینت ای جهاندار معانی / که بر ملک سخن صاحب قرانی
پس پنجه چهله در چهل سال / نزد بر خط خوبان کس چنین فال
درین روزه چو هستی پای بر جای / بمردار استخوانی روزه بگشای
نکرده آرزو هرگز ترا بند / که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در پستان نوک خامه / کلید قفل چندین گنج نامه
چرا چون گنج قارون خاک بهری / نه استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کاوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته چند
وزان دیبا که می بستم طرازش / نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب نقش دیدم کز دل سنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت کو که احسنتی نگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری نوانی ساز کردن / نبی با کعبه انباز کردن
مگر شیرین از آن گردید دهانم / که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان من شکر وار / زبان چون تو بتی باد استغفار
بیا پایان بر چو این ره گشادی / تمامش کن چو بنیادی نهادی
درین گفتن ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بیغوله پابست / بدین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهربند گنجه بگشای / عنان شیر داری پنجه بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
همایی کن بر افکن سایه بر کار / ولایت را ز جغدی چند بگذار
چراغی زان دو پیه وانه خویش / بدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نه بینی هیچکس را رونق نور
تو آن خورشید نورانی قبایی / که از مشرق بمغرب روشنایی
تو چون حالی نهادی پای در پیش / بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
یک از یک مان شناسند هر کدام / مگر قرصی که آن خورشید نام
درخت بادیه گر عود باشد / رطب در نخله محمود باشد
نه آفاق هنر یابد حصاری / نه اقلیم سخن بیند سواری
بتندی گفتم ای بخت بلندم / نه تو قصاب من چون گوسفندم
بدم دم تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی بگیرد
نخستین چندم آتش بر فروزند / که هستم من چراغ خویش سوز
من آن شیشم که گر بر من زنی سنگ / ز نام و ننگم گیرد جهان تنگ
مسی بینی ز زر بر روی کشیده / بمرداری کلاغی بر دمیده
نه بینی جز هوای خویش فوتم / بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نمودست / ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش ازین بود آن قلم رفت / عزیزی کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خود پرستی / رها کن کان خماری بود و مستی

چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست / نشاید بیهمان چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نماند تن درستی / بصر کندی نماید طبع سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسی سختی که از گیتی کشیدی
از آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دلفروز
همان بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوش دلی چون شمع برتاب / دهن پرخنده دارم چشم پر آب
چو صبح آن روشنان از خنده رستند / که برق خنده را بر لب شکستند
چو خندان کردی از فرخنده فالی / بخندان تنگ دستان را امالی
نه بینی آفتاب آسمان را / از آن خندد که خنداند جهان را
گهی نکته گهی افسانه را / بهشتی کردم آتش خانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم / جز از آتش پرستی نیز رستم
چو نتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
مباد آنکس که او کژی گزیند / که از کژی بجز کژی نبیند
چو صبح صادق اندر راست کیبار / جهان در زر گرفتش محتشم وار
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در هوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را دستکاری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که در وی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین شیرین‌تر الحق داستان نیست
اگرچه داستانی دلپسند است / عروسی بیوفای شهربند است
ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند / مرا بر شقهٔ این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
نه تنها نیست بلکه آن نشانهاست / اثرهای مهرباشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
همان شهرود و آب خوشگوارش / نشان خسرو و جای شکارش
هوسکاری آن فرهاد مسکین / حدیث حوض شیر و قصر شیرین
حکیمی کین حکایت شرح کرده است / حدیث عشق از آنجا طرح کرده است

آغاز داستان

چنین گفت آن سخن گوی کهن‌زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت و پادشاهی
جهان افروز هرمز داد می‌کرد / ز داد خود جهان آباد می‌کرد
همان رسم پدر بر جای می‌داشت / وهش بر بخت و دین بر پای می‌داشت
نسب را در جهان پیوند می‌خواست / بقربان از خدا فرزند می‌خواست
بچندین نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاج داری تخت گیری

پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی دایم از مهرش پرآویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبهٔ خشک
چو میل شکرش بر شیر دیدند / بشیر و شکرش می‌پروریدند
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی از عبرت گرفتی
به هر سالی که دولت می‌فزودش / خرد تعلیم دولت می‌نمودش
چنان مشهور شد در خوبرویی / که مطلق یوسف مصریست گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار در بگذشت یکچند / که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان افتاد در سخن در معانی / که بحری بود در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باضطراب گفتی
زباریکی سخن چون موی گفتی / ز بس باریک بینی موی سفتی
پس از نه سالگی همت رها کرد / حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد / بپرسی سالگان می‌داد بیداد
بسر پنجه شدی با بچهٔ شیر / بستونی را قلم کردی بشمشیر
بکیسی کوده کمان حالی کشیدی / کمانکش یکمانی کشیدی
چو شد بینش بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در چشمهای جهان کرد / حساب نیک و بدهای نهان کرد
بزرگ امید مردی بود دانا / بزرگ امید از عقل و توانا
زمین جو جوشنده در زیر پایش / فلک را جو بجو بنمود رایش
طلب کردش بخلوت شاه زاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بدست آورد و زد در دامن چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت / و در وی بسیار حکمتها درآموخت
زبر کار از زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
دل از غفلت بآگاهی رسیدش / قدم در پایهٔ شاهی رسیدش
ز خدمت نامدش خوشتر جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان بگذر ز جانش دوستر داشت
منادی شاه فرمود اندران شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسپی رود در کشته زاری / و یا غضبی رود بر میوه داری
سیاهی را ازمن باشد هنراو / برین سوگند ها را خورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود پستی / پدید آمد جهان را تن درستی

خشم گرفتن هرمز از خسرو

خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دست زور این جهان رست
قضا را از قضا یک روز بنشاد / بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دمی خرم بدید آمد ز دیدار
بگرد اگرد آن ده سبزهٔ نو / بر آن سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از نشاط سبزه می‌خورد / چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در غنیمت عود می‌سوخت / علم را در بید و چتر می‌دوخت
عنان را یک رکابی زیر می‌زد / دو دستی با فلک شمشیر می‌زد

چو عاجز گشت ازین خط خطرناک   چو نیلوفر سپر افکند بر خاک
ملک زاده در آن ده خانه خواست   ز بهر بی‌نهی در آن مجلس بساخت
نشستند آن شب و نوشانوش یاران   صبوحی کرد با شب زنده داران
شراب ارغوانی نوش میکرد   سماع ارغنونی گوش میکرد
صراحی را ز می پر خنده میداشت   می جان و جهان را زنده میداشت
مگر کز نوش نانش بد لگامی   دهن پر گشته ز صبح بامی
وزان غوری غلامی تیز چون قند   ز غوره کرد غارت خوشهٔ چند
سحرگه کافتاب عالم افروز   سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سپیده   بزیر پر طوطی خایهٔ زر
شب انگشت سیاه از لب برداشت   ز حرف خاکیان انگشت برداشت
تنی چند از گران جانان که دانی   خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمود   ز شاهنشه نمی ترسید چه سود
ملک گفتا ندانم گناهش   بگفتند آنچه پیدا دست راهش
سمندش کشته زار سبز را خورد   غلامش غوره دهقان تلف کرد
شب از درویش بستد جای تنگش   بنامحرم رسید آوای چنگش
گرین بیگانه کردی نه فرزند   ببردی دخت و بخشش را خداوند
زند بر مرکبی فصاد صد نیش   ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند   تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند   کلاهی را آب شوره دادند
در آن خانه که آن شب بود رخشش   بصاحب خانه بخشیدند بخشش
بس آنگه ناخن چنگی شکستند   ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش   نه با بیگانه با دردانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی   که با فرزند از آن سان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند   ز بند یک فواضه بر نخیزند
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم   که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما و ان گبر نامست   گر آن گبری مسلمانی کدامست

شفیع انگیختن خسرو

نظامی با سر افسانه شو باز   که مرغ پند را تلخ آمد آواز
چو خسرو دید کان خواری برو رفت   بکار خویشتن لختی فرو رفت
دریغش شد که مرهم او کند درد   پدر پاداش او بر جای خود کرد
بسر بر زد ز دست خویشتن دست   وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را   که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد   گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز بر دست   جهان فریاد و رستاخیز برداشت
بپوزش پیش پیر افتند پیران   پس اندر شاه زاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک   برسم مجرمان غلطید در خاک
که شاها بیش ازینم رنج منمای   بزرگی کن نو بر خردان بخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست   که پس خرد ست اگر جرمش بزرگست
عنایت کن که این سر گشته فرزند   ندارد طاقت خشم خداوند
اگر آهنگ تیغ و گردن   ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که بر گل هر غمی دارم درین راه   ندارم طاقت خشم شهنشاه

بگفت این

بگفت این و دگر ره بر سر خاک   چو سایه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری   همه یکبار بستند الحق بزاری
از آن زاری که گریه بر نهاد افتاد   ز گریه هایهای بر شه افتاد
که طفلی خرد با این نازنینی   کند در کار دانایان پیش بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد   جز اقبال پدر بر خود نخواهد
چو هرمز دید کان فرزند مقبل   مداوای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی و آهسته رایست   بدانست او که آن فر خدایست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش   ولی عهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو   جهان در ملک داد آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد   جهان داری ز روشن نور میداد

بخواب دیدن خسرو نوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطرسایی   بتاریکی فرو شد روشنایی
بطاعتخانه شد خسرو کمر بست   نیایش کرد یزدان را و بنشست
چو بر خوردار آمد خواب نوشین   که بر نا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب   که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت   بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترش گشتی از غوره خوردی   چو غوره زان ترش رویی نکردی
بشیرینی رسی در نیکویی طاق   که چون او دیگری ناید در آفاق
دلارامی ترا در بر نشیند   کز و شیرین تری دوران نه بیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند   وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش   که صرصر در نیابد گرد گامش
سیوم چون شه بدهقان داد رختت   وزان تندی نشد شوریده بختت
بدست آری چنان زرینه تختی   که باشد راست زرینه درختی
چهارم چون صبوحی گه ز آغاز   در آن پرده که مطرب گشت بی ساز
نوا سازی دهندت باربد نام   که بر یادش گذارد زهره را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر   بجای چار خس چار گوهر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار   نیایش کرد یزدان را دگر بار
ز بازار و ز شب خاموش میداشت   نمودار نیا در گوش میداشت
گهر جز با خردمندان نسفتی   سخنها باز پرسیدی و گفتی
دلش میداد گویی آن گواهی   که خواهد بود روزی آشنایی

حکایت کردن شاپور از شیرین

ندیمی خاص بودش نام شاپور   جهان گشته ز مشرق تا لهاور
بنقاشی زمانی مژده داده   ز مهر بینی کلید او فتاده
قلم زن چابکی صورت گری چست   که بی کلک از خیالش نقش میبست
جهان در لطف بودش آب دستی   که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز   فرو گفت آن سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم   بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد   بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی   سخن را نقش داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت   زمانه سال و مه فرخنده بادت

زبان بگشاد شابور سخن گوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت / زمانه پیال و مه فرخنده بادت
غمی باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرماندهست از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / به افزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویشتن را در هوائی / بهر فصلی مهیا کرده جائی
بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بفصل گل بموقانست جایش / که تا پر سبزه باشد خاک پایش
بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر جشن نخجیر پرواز
زمستانش ببردع میل خیزست / که بردع را هوای گرمسیرست
چهارش فصل ازینسان در شمارست / بهر فصلی هوایی اختیارست
جهان خوش خوش بنازی میگذارد / نفس یک یک بشادی میگذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون سرو سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را / دهان پر آب شکر شد رطب را جون نور
بمروارید دندانهای چون نوش / صدف را آب دندان داده از دو
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل دمیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کاتش دلها کند تیز / لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد آن او هست
تو گویی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ را سیبی دو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی / چو ماهش رخنه در رخ نیابی
بشمعش بر بسی پروانه بینی / ز نارش سوی کس پروانه بینی
صبا از زلف مستش بر بوشت / گهی قاقم گهی قندز فروشست
موکل کرده بر غنچه غنجی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
دو پستان چون دو سیمین نار نو خیز / بر آن پستان گل پستان درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل از آن کلید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را / بخون دیده شسته دامنش را
هزار آغوش را پر کرده از خار / یک آغوش از گلش ناچیده دیار
بصد کس در شبی بیند بخوابش / نه بیند کس شبی چون آفتابش

هزار آغوش را پر کرده از خار / یک آغوش از گلش ناچیده دیار
بصد کس در شبی بیند بخوابش / نه بیند کس شبی چون آفتابش
بچشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
گر اندازه ز چشم خویش گیرد / بهر چشمی صد آهو پیش گیرد
ز چشم نرگس مستش خروشان / ببازار ارم ریحان فروشان
ببیداد آدای ابروی هلالی / ندیدش کس که جان نسپرده حالی
بغمزه مانده مجنون با جمالش / بعالم رحمت لیلی با جمالش
همه از خویشتن خود را خاک خوانده / فلک در جستن او بد حال مانده
بفرمانی که خواهد خلق را کشت / بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
حدیثی و هزار آشوب دلبند / لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز باز و دلبری پر / لب و دندانی از یاقوت و از در
ز هر فتنه شده بر جان بلاکش / نوشته عبده عنبر بلاکش
رخش نسرین و بوی تنش نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش دانند / ولی عهد مهین بانوش دانند
پری رویان گران کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی / بزیبایی دلارام جهانی
همه آراسته با رود و جامند / چو مه منزل بمنزل برخرامند
بدست آورد باغی پر ز دستان / یکی بستان همه پر نار پستان
دهان تنگشان شیرین چو شکر / بخوش بوئی بسی خوشتر ز عنبر
گهی بر خرمن مه مشک پوشید / گهی در خیمه گل باده نوشید
ز برقع هیچشان برروی بندی / که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یادی ندارند / بجز لهو و طرب کاری ندارند
بحمله جان عالم را بسوزند / بناوک چشم کوکب را بدوزند
چو باشد وقت زور آن زورمندان / کنند از شیر چنگ از گرگ دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشتست آن طرف آن لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد / بسی زین گونه زر و سیم دارد
بآخر بسته دارد ده بود دهی / گزو در تنگ نیاید یاد کردهی
پس پشت برده زد و فیلسوفان / چو مرغ آبی نترسد ز طوفان
بیک صحرا که بر خورشید رانده / فلک را هفت میدان باز مانده
بگاه کوه کندن آهنین سم / که دریا بر بدین خیز دان دم
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / بود عاشق تر از مرغ شب آویز
زمانه گردش و اندیشه رفتار / چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
یکی زنجیر زر و پوشینه دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته گشت و بخت بیدار
بیکبارگی مهر بر شیرین نهادند / بر آن شیرین زبان انصاف دادند
که استادی که بر چین نقش بندد / بپسندیده بود هر چه او بپسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت / که از بیهوده آسودن نمی خفت
همه روز آن حکایت باز جستی / جز این نکته از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند می بود / بخسک افسانه خرسندی می بود
چو کار از دست در پستی در آورد / صبوری را بپرهای بر آورد

بخلوت داستان خوانده را خواند
ز آبادی شدن چون شب پرستان
گر آهن دل بود منشین و برگرد
اگر چون موم نقشی می‌پذیرد
زمین بوسید شاپور سخندان
چو بر شاه آفرین خواند خردمند
بچاره کردن کار انجمانم
نجنبم تا نجنبانم سر از جا
برون آرم بنیروی و نیرنگ
اگر دولت بود کارم بدستش
سخن چون گفته شد گو بنده برخاست
بریده ره بیابان در بیابان
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
کشیده بر سر هر کوهپایی
در آن محراب کز دکن عرافت
فرود آمد در آن دیر کهن سال
سخن پیمای فرهنگی چنین گفت
که زیر دامن آن کوه عادیست
ز دشت رم گله در مرغزاری
بدان سنگ سیه رغبت نماید
هر آن کره کز آن تخمش جو دباد

بسی زین داستان‌ها با وی براند
بدست آوردن آن بت بدستان

بدو گفت ای نگارا هنر داد
نظر کردن که در دل داد داد

رفتن شاپور بطلب شیرین

که دایم باد خسرو شاد و خندان
جوابش داد کای بینش خداوند
که هر بیچاره را چاره دانم
بیایم تا بیارم دلبرت را
چو آتش ز آهن و چون کوه از سنگ
چو دولت خود کنم خسرو پرستیش
بپیچ راه کرد از مردی را
بکوهستان ارمن شد شتابان
ریاحین داشتان بیشه دو تو
زمردگون نشاط مرغزاری
کمربند ستون انجرافست

بحکم تنگ بنیادش نکو خواه
بجنبد شخص کورا من برم سر
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل
چو آتش کز آهن سازد ایوان
گهی با گل گهی با خار سازم
وگر دانم که عاجز گشتم از کار
نمی‌خفت و نمی‌آسود در راه
که آن خوبان چو آهو آمدندی
گرفته سبزهای لاجوردی
ز خرم گونه میدان خضرا
ز خارا بود دیری ساخت کرده

صورت نمودن شاپور بار اول

در او سنگی سیه کوهی سوارست
بگشن آیند نکاور دیابانی
بشیوه خویشتن بر سنگ ساید
ز دوران تک برد وز باد رفتار

همیشه بادپایان در بهاران
ز صد فرسنگی آید بر در غار
بفرمان خدا زو گشن گیرد
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ

نگارایم کنون کز دست شد کار
بپیوند مردم زاد دارد
بدو زن مهر ما تا نقش گیرد
خبر ده تا نکوبم آهن سرد
مبادا چشم بد را سوی او راه
نه پر در مرغ کو را من کنم پر
که باشد گرد بد در دل در دبر دل
چو کوه گر شود در سنگ پنهان
بپیچم کار و پس با کار سازم
کنم با پی شهنشه را خبردار
ز خسرو سوی شیرین شد به یک ماه
نیابشان بدان کوه آمدندی
ز گیسوهای گل سرخی و زردی
کشیده خط بخط طغرا بطغرا
کشیشانی در او دیپال خورده
بدان آیین که باشد رسم ابدال
بوقت آنکه در ماهای دی سخت
بگرد آیند گرد جویباران
درو خیزد چو در سوراخ خود مار
ازین معنی نگنجد داغ بر دیر
که شبدیز آمدست از تخم آن سنگ

کنون زان دیر اگر پرسی نکویی
بماتم داری آن کوه گلرنگ
چو در عهد چهل سال از کم و بیش
نظامی زین نمط در داستان هیچ
چو مشکین جعد شب را شانه کردند
بزیر تخت نزد آبنوسی
در آن دیر کهن فرزانه شاپور
که فردا جای آن خوبان کدامست
که در پایان این کوه مرغزاریست
چو شد دوران سنجابی وشق دور
بکه پیش از بتان عشرت انگیز
خجسته کاغذی بگرفت و بردست
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار
که از گلها گلاب انگیختندی
نشسته هر یکی چون دست بادو
نهاده باده بر کف ماه و انجم
چو محرم بود جای از چشم اغیار
ندانستند جز شادی شماری
بیاد مهربانان عیش می‌کرد
بخوبان گفت کان صورت بیارید
نه دل می‌داد از او دل بر گرفتن

بنا پی کرد بادش پر دکوهی
سیه جامه نشسته یک جهان سنگ
رسید کوهی چنان زانچنین بیش

وز آن کرسی که گویند آخرانش
نخستین کامده بر سنگ ناخنش
تو بر ظلمت کلوخ آب خورده

دیدن شیرین صورت خسرو

نهان شد کمینش پیش چند روبی
فرود آسود کز ده بود در خور
کدامین آب و سبزستان مقامست
چمن گاهیست گردش بیشه زارست
سمور شب نهفت از قاقم روز
میان در بست شاپور بگه خیز
بعینه صورت خسرو بر آن بست
رسیدند آن پری رویان بگلزار
که از خنده طبرزد ریختندی
نمی‌گنجید کس چون لاله در پوست
جهان خالی ز دیو و دیو مردم
ز مستی وقتشان آورده در کار
نه چو خرم دستی کردند کاری
گهی می‌داد باده گاه می‌خورد
که کردست آن رقم پنهان پدیدار
نمی‌شایستش اندر بر گرفتن

برآمد مشتری منشور در دست
درستی جوابت از پیران آن دیر
خبر دادندشان فرزانه پیران
سحرگاه آن سهی سروان سرمست
پر البرز بر زد جرم خورشید
بدان سبزه شبیخون کرد شبی
بدان صورت چو صنعت کرد لختی
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند
عروسان زناشویی ندیده
می آوردند بر دل می‌فشاندند
همه تن شهوة آن پاکیز کانرا
که آن میداد بر گلها درودی
در آن شیرین بر آن رخسار شیرین
چو خود بین شد که دارد صورت ماه
بیاوردند صورت پیش دلبند
بهر دیداری از وی مست می‌شد

سری بینی فتاده زیر طاقش
شکوفه دار کرده شاخ شاخش
چراغی تکیه جاوید کرده
که از نو نشنوند این داستان هیچ
چراغ روز را پروانه کردند
که شاه از بند و شاپور از بلادست
که بودند آگه از چرخ کهن سر
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
بدان مشکین چمن خواهند پیوست
جهان را تازه کرد آیین جمشید
که با آن سرخ گلها داشت خویشی
بدو سایند بر شاخ درختی
گهی شمشاد و که گل دسته بستند
بکاوین از جهان خود را خریده
گل آوردند و بر گل می‌فشاندند
چنان کایین بود دوشیزگان را
که این می‌گفت با بلبل سرودی
چو ماهی بود گرد ماه پروین
بدان صورت فتادش چشم ناگاه
در آن صورت فرو شد ساعتی چند
بهر جرعه که خورد از دست می‌شد

چو بیند یاد از هوس مستید دلمست / چو می کردند پنهان بازمی جست / نگهبانان بترسیدند از آن کار / گر آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از بیم آن نقش گزین را / که نقش روی او بد نقش چین را / چو شیرین نام صورت برد گفتند / گر آن تمثال را دیوان نهفتند
پری دارست ازین صحرا گریزیم / بصحرای دگر افتیم و خیزیم / بجنبیت برکران دشت راندند / کوکب را بدو دامنش نشاندند
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و درگذشتند

صورت نمودن شاپور بار دوم

چو برزد بامدادان نور گلسنگ / غبار آتشین از لعل بر سنگ
همان تمثال اول باز کردند / چو دیبا گشت هر کوه طرازی / دگر ره بود شب پی کرده شاپور / به پیش آهنگ آن نگران چون حور
گشاد از کنج در مرکنج رازی / همان کاغذ برابر باز کرده / رسیدند آن بتان با دلنوازی / بدان سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه / پری رویان قصب پوشان چو ماه / نشاطی تیز رغبت می نمودند / بتدریج اندک اندک می فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز / دگر باره چو شیرین چشم برکرد / در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش / فرو ماند از سخن گفتن زبانش / بود سرمست را خوابی کجا بست / گل نم دیده را آبی کجا بست
بسروی زان سهی سرو روان بود / که آن صورت بیاور زود نزد من / برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد / بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این حربی بر می گشاید / پری پنهان نیسی بازی نماید / وز آنجا رخت بربستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت انجز کرد آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند / شباهنگام کین عنقای فرتوت / شکم پر کرد زین یک دانه یاقوت
بر آن صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست

صورت نمودن شاپور بار سیوم

چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن فیروزه صحن آن تاج داران / رها کردند می بر جرعه خواران / وز آنجا تا در دیر پری سوز / پرستندان پری رویان شبگیر روز
در آن میدان مینا گون خمیدند / فلک را رشته در سوزن کشیدند / بساطی سبز چون جان خردمند / هوایی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین را دربر از گل بهشتی / شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری / نوای بلبل و آوای قمری / پریده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش / بر آن گلشن رسیده نقش پرداز / همان نقش نخستین کرده بر ساز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / بمی بنشست با جمعی پری وش / دگر ره دید چشم مهربانش / در آن صورت که بد آرام جانش

شکیبش ماند از آن نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی / دل سرگشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت
در آن آیینه دید از خود نشانی / چو خود را دید بی خود شد زمانی / جهان شد در سخن ناساز گشتن / گر آن گفتن نشاید باز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر / همایی را اگر چون کرد نخجیر / در آن چشمه که دیوان خانه کردند / پری را بین که چون دیوانه کردند
بجستند هر کجا تدبیر کردند / بمردم دیو را زنجیر کردند / چو آن گلبرگ در باران بر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار بهی نیست / عجب کاریست کار سرسری نیست / از آن پیشه پشیمانی گرفتند / بدان صورت ثناخوانی گرفتند
که بر پای پری گیتی و جان فشانیم / نگر احوال این صورت بدانیم / چو شیرین دید کایشان حال جویند / بجاده راست کردن راست گویند
بیاری خواست تن بنمود زاری / که یار از یار اینست یاری / ترا از یار یکبر زد بهر کار / خدا بست آنکه بی همتست و بی یار
بسا کارا که از یاری برآید / بیابد یار تا کاری برآید / بدان همپیکران گفت ای دلارام / گزین پیکر شدم بی خواب و آرام
بیانا این حکایت از کسی نیوشیم / بدین تمثال نوشین باده نوشیم / دگر باره نشاط آغاز کردند / در عیش و در دل باز کردند
پیاپی شد غزلهای فراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی / ز شیرین نیم تلخ درد پیوست / ازان تلخی و شیرینی جهان مست
بهر گونه که می بر لب نهادی / زمین را پیش صورت بوسه دادی / چو مستی عاشقی را ساز درکرد / صبوری در زمان آهنگ درکرد
یکی از آن بتان بنشاند بر راه / که هر شخصی که بینی بر گذرگاه / نظر کن تا درین صحرا چه جوید / وزین صورت بپرسش تا چه گوید
پسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نمی شد پیر آن صورت هویدا

نمودن شاپور خود را بشیرین

تن شیرین گرفت از رنج سستی / گر آن صورت ندادش کس درستی
برآمد تا که آن مرغ فسون ساز / بآیین مغان بنمود پرواز / چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی داد از دور
بشاپور آن ظن او را ابد بنهاد / نقط زد گرچه بر کاغذ ننهاد / اشارت کرد کان مرغ را خوانید / وزین صورت سخن با او برانید
نگرداند که این صورت چه نامست / چه آیین دارد و جانش کدامست / پرستاران برفتن راه رفتند / نگهبد حال صورت باز گفتند
چو پای صید را در دام دیدند / بگفتند آنچه از گنبد شنیدند / چو شیرین این سخن زایشان شنید / زگرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / در افکنده بکوه آواز خلخال / بر شاپور شد بی صبر و سامان / بقامت چون سهی سرو خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری / بر و گیسو چو مشکین نوبهاری / کمندی کرده گیسو از تن خویش / فکنده در کجا در گردن خویش
نقاب از گوش گوهرکش کشاده / چو دریا گوش بر گوهر نهاده / ز گوش و گردنش لولو خروشان / که رحمت بر جهان لولو فروشان

بی وصد ملک حبشی و صد ناز   برسم کهبدان در دادش آواز
زهندو چینش آن ترک و ترنازش   همه ترکان شده هندوی بازش
رخ چون لعبتش در دلنوازی   بلعبت باز خود میکرد بازی
جو آن نیرنگ ساز آواز بشنید   در نک آوردن آنجا مصلحت دید
ثناهای پری رخ بر زبان راند   بوی بنشست و او را بر بنشاند
جوابش داد مرد کار دیده   که هستم نیک و بد بسیار دیده
ز حد باختر تا ملک خاور   خبر دادم ز کشور تا بکشور
بتو شیرین دید گستاخ روی   بدو گفتا درین صورت چه گویی
برآید در جهان از خلق فریاد   اگر باشد بدین شکل آدمی زاد
که دیدست اینچنین صورت بعالم   چنین خود کی بود از نسل آدم
حکایتهای این صورت دراز است   وزین صورت مرا در پرده راز است
بفرمود آن صنم تا آن زنی چند   بنات النعش وار از هم پراکند
ازین صورت بگفتا هستم آگاه   نشاید گفت لیکن بر سر راه
جدایی کان دوای درد دارد   شنیدن عاقل آن چون برشمارد
جنان از جان و آتش بر افروخت   که زان آتش دل و جانش همی سوخت
ازین صورت غمی بر جانم افتاد   جنان کز دیم یکلحظه آزاد
جنین مردی تو با این علم بسیار   جنان دانم که هستی آگه از کار
که هست این صورت پاکیزه پیکر   نشان آفتاب هفت کشور
شهنشه خسرو پرویز کامروز   جهانداری بر او گشتست پیروز
رخی مانند ماه بدر دارد   ز هر دو عالم افزون قدر دارد
از آن شیوه سخنهایی برانگیخت   که از جان پروری با جان برآمیخت

که با من یکزمان چشم آشنا باش   مکن بیگانگی یکدم مرا باش
دلش را برده بود آن هندوی حبشت   بنزیکی درخت هندو بازمی
ز شیرین کاری آن نقاش جماش   فرو بسته زبان و چشم او باش
زبان مرد را زان نرگس مست   زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
بپرسیدش که چونی و زکجایی   که بینم در تو رنگ آشنایی
جدای از هر نشیب و هر فرازی   بتو نشنیدست بر من هیچ رازی
زمین بگذار از مه تا بماهی   خبر دادم ز هر معنی که خواهی
غریب است اینچنین صورت نشان   ندیدم صورت ایشان بدین سان
گرین بت عاجز بودی فتنه بودی   و گر جان داشتی بس دلربودی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور   که ای از روی خوبت چشم بد دور
مران چیزی که هست آن آشنایی   بگویم با تو گر خالی بود جای
جو خالی دید میدان آن سخندان   در افکند از سخن گوی بمیدان
ترا کر بسته این بند بینم   ز زحمت گوشه تنها گزینم
علم خود فسونی چند برخواند   بنام شاه بر آتش فشاند
بزاری گفت ای مرد هنرمند   مرا برهان از این تیمار و این بند
اگر داری ازین صورت نشانی   خبر ده گر مرا بخشی روانی
جو شاپور آنچنان آشفته دل دید   جو گل خندان بروی دیش بخندید
بسکندر مویکی داد اسواری   زداراو بسکندر یادگاری
بخوبی پیش آسمان خورشید خواند   زمین را تختی از جمشید ماند
جوان و خوش دل و شیرین زبانست   جوانی دارد و شاه جهانست
سخن میگفت و شیرین هوش داده   بدان گفتار شیرین گوش داده

بهر نکته فرو می شد زمانی   دگر ره باز پیجستش نشانی
از و شاپور دیگر راز بنهفت   سخن را آشکارا کرد و پس گفت
بت زنجیر موی از گفتن او   بر آشفت ای خوشا آشفتن او
حریفی دید جنس و جای خالی   طبق پوش از طبق برداشت حالی
جو بر گفت آن حدیث خوشتر از جان   ز خجلت در دهان شد آب حیوان
که ای کهبد بحق کردگارت   که ایمن کن مرا در زینهارت
در این صورت بدینسان مهر بستم   که گویی روز و شب صورت پرستم
جو من در گوش تو پرداختم راز   تو نیز از قصه داری پرده باز
بصد سوگند گفت ای شمع یاران   بسر تاج و بخسرتا جداران
بحق آنکه در زنهار او بم   که چون زنهار دادی راست گویم
مران صورت که صورت کرد نگارد   نشان دارد ولیکن جان ندارد
جو تو بر صورت چنیز و چینی   ببین تا چون بود چون او ببینی
مثالی جابکی چنین دلبری   نهال آهو کمینه یوز شیری
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد   ز سوسن و او چون سوسن آزاد
هنوزش آفتاب از ابر پاکست   ز ماه و آفتاب او را چه باکست
بدادم زین نهد دستم تهی دست   بمی خوردن نشیند کیقباد است
سخن گوید در از مرجان برآید   زند شمشیر شیر از جان برآید
جهان با موکبش ده تنگ دارد   علم بالای هفت اورنگ دارد
جو باشد نوبت شمشیر بازی   خطیبا بر زاد هند شمشیر غازی
جو سوی جام گنجر و کند دست   ببوی جرعه را دریا کند مست
فلک با او بمیدان کند شمشیر   بکشتی نیز که بالا و که زیر

سخن را زیر پرده رنگ میداد   جگر مجروح در لعل از سنگ میداد
که گر خواهی که یابی ره درمان   مکن درد از طبیب خویش پنهان
ولی چون عشق دامن گیر بودش   دگر ره از سر لطف آزمودش
بگستاخی بر شاپور بنشست   ز دندان شکر را قفل بشکست
بپیمان بیدلان در پا فتادش   پس آنکه بی عدد سوگند دادش
بحکم آنکه بس شوریده کارم   جو کار خود دلی شوریده دارم
بکار آیم درین کار از هنر چیز   که هم روزنی بکار آییم تو نیز
فسونگر در حدیث جاده جویی   فسونی به بدیدار ز آستن گویی
ز شب بدخواه تو تاریک بینی   ز ماه نو دولت باریک بین تر
من آن صورت گرم کز نقش پرگار   ز جنبش کردم این صورت نمودار
مرا صورت گری آموختستند   قبای جان دگر جا دوختستند
جهانی بینی از نور آفریده   جهان نا دیده اما نور دیده
گلی بی آفت باد خزانی   بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش بر تعلق در غبار است   هنوزش برگ نیلوفر در آبست
بیک بوسی ز آدم صد در گشاده   بدو رخ ماه را داغ رخ نهاده
شبی جون کج پی بخشند بد شاد   کلاه کج فار دون می برد باد
بسیب کوی بحمد الله جمشید   صفت بر سیب بحمد الله جو خورشید
جو زر بخشند شتر باید بغر سنگ   جو وقت آهن آید وای بر سنگ
جو دارد دشنه پولاد را پاس   لباس رزه پوشد با الماس
قدمگاهش زمین را بسته دارد   سپاسش چرخ را آهسته دارد
جمالش راکه بزم آرای عید است   هنر اصلی و زیبایی مزید است

بنا میرد

بدین نور و جمال عالم افروز
هوای مهر تو دارد شب و روز

خیالت را شبی در خواب دیدست
از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست

نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
نه می نوشد نه هرگز جام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را
بدان تلخی مبادا عیش کس را

مرا عمدا بدین خدمت فرستاد
تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

ازینسان گونه گونه دُر همی سفت
سخن چندان که میدانست میگفت

از آن شیرین سخن شیرین مدهوش
همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش

بر آن آمد که افتد صدره از پای
صفت خویشتن میداشت بر پای

زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
چه میدانی کنون تدبیر این کار

نشانم ده بروی رهنمایی
ری کار دل مرا زین غم رهایی

که عشق امروز در دل کارگر دست
تن چون نرگسم بیمار کردست

بدو شاپور گفت ای رشک خورشید
دلت آسوده باد و عمر جاوید

اگر نوشی ز من پیرانه یک پند
لب خود را ز بد داری تو در بند

صواب آن شد که نگشایی بکس راز
کنی فردا بسوی نخجیر پرواز

از اینجا چون خرامی سوی خانه
برانگیز از پی رفتن بهانه

چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز
بنخجیر آی و از نخجیر بگریز

نخواهد کس ترا دامن کشیدن
نه شبدیز کس خواهد رسیدن

تو چون پیاده رو میل در میل
من آیم گر توانم خود بتعجیل

یکی انگشتری از دست خسرو
بدستش داد کین را گیر و میرو

اگر در راه بینی شاه نو را
بشاه نو نمایی ماه نو را

سمندش را ازین نعل ار بیابی
ز سر تا پا لباسش لعل یابی

کله لعل و قبا لعل و کمر لعل
رخش هم لعل یابی لعل در لعل

وگر نه از مداین راه می‌پرس
ره مشکوی شاهنشاه می‌پرس

چو ره یابی بأقصای مداین
روان بینی خزاین بر خزاین

ملک را هست مشکویی چو فرخار
در آن مشکو کنیزانند بسیار

در آن مشکوی مشک آیین فرو آی
کنیزان را نگین شاه بنمای

رها کن تا رسد شاه جوانبخت
رساند از زمین بر آسمان تخت

تماشای جمال شاه میکن
مرادت را جواب آنگاه میکن

وگر من بانوام چون شاه با تاج
بدین اندرزهایت نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش در مه گرفت و حیله در حور

از آنجا رفت جان و دل پر امید
بماند آن ماه را تنها چو خورشید

دویدند آن شکرفان سوی شیرین
بنات النعش را کردند پروین

بعزم سود اختر از ماه تابان
گزین منزل شوید امشب شتابان

بنعل اگه شان کوه پیکر
کشتند این کوه را چون کان گوهر

روان کردند جهد آن دلنوازان
چو مه تازان و چون خورشید تابان

سخن گویان سخن گویان همه راه
بسر بردند ره تا وطنگاه

از آن رفتن بر آسودند یکچند
دل شیرین بخسرو مانده در بند

شبی کز شب جهان دود گرندی
جهان را دیده خواب آلود کردند

پرند سبز بر خورشید بستند
گلی را در میان بید بستند

بتان گفت شیرین کای جهانگیر
برون خواهیم شدن فردا بنخجیر

یکی فردا ابرهای خداوند
که تا شبدیز را انگشایم از بند

برو بر شبنم و صحرا نوردم
سبکبارانگهی بخدمت باز گردم

یکی فردا ابرهای خداوند
که تا شبدیز را انگشایم از بند

برو بر شبنم و صحرا نوردم
سبکبارانگهی بخدمت باز گردم

مهین بانو جوابش داد کای ماه
بجای مرکبی صد ملک در خواه

بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
تکاپو به پس تندست و بس تیز

نباید گر بسر تندی و تیزی
کند در زیر آب آتش ستیزی

دگر بر وی نشستن ناگزیرست
نه شب پیمان را از بدر منیرست

لگامی خسروانی بر سرش کن
بزیر زین ریاضت پرورش کن

رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت
زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت

بشکار رفتن شیرین و گریختن

چو بر زد بامدادان خازن چین
بدرج گوهرین بر قفل زرین

برون آمد ز درج آن نقش چینی
شدن را کرده با خود نقش بندی

بتان چین بخدمت سر نهادند
بنوبتگاه فرمان ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان
بجز بی گفت با شیرین زبانان

که بسم الله بصحرا می خرامم
کمر بسمل شود صیدی بدامم

بتان از سر قبا را باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند

بگرد از کله داران چون نوش
کمر بستند بکران قصب پوش

که رسمی بود کان صحرا خرامان
بصید آیند بر رسم غلامان

همه در گرد شیرین حلقه بستند
چو حالی بر نشست او بر نشستند

شدند از روضه آن حوران دلکش
بصحرایی چو مینو خرم و خوش

زمین از سبزه نزهتگاه آهو
هوا از مشک تر خالی ز آهو

در آن صحرا روان کردند رهوار
وزان صحرا بصحراهای پیاد

پر انجام اسب را پرواز دادند
عنانها را بمرکب باز دادند

بت لشکر شکن بر پشت شبدیز
سواری تند بود و مرکبی تیز

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد از آن همتک سواران

گمان بردند کاسبش سر کشیدست
ندانستند کو سر در کشیدست

بسی چون سایه دنبالش دویدند
ز سایه در گذر گردش ندیدند

نخستین تا بشب دمساز گشتند
بنومیدی هم آخر باز گشتند

ز شاه خویش هر یک دور ماندند
بتن رنجه بدل رنجور ماندند

بدرگاه مهین بانو شتابنگاه
شدند آن اختران بی طلعت ماه

بدیده پیش تختش خاک رفتند
بتلخی حال شیرین باز گفتند

که بی یاره چو شب تا بی غنود
ببک طیاره از ما چون ربودش

مهین بانو چو بشنید این سخن را
صلا در داد غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک
بسر بر خاک و پیرامن بر سر خاک

ز شیرین باد بی اندازه میکرد
بدو سوگ برادر تازه میکرد

بآب چشم گفت ای نازنین ماه
ز من چشم بدت بربود ناگاه

گلی بودی که باد از بارت افکند
ندانم بر کدامین خارت افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی
کدامین مهربان بر ما گزیدی

کجا پیر تو گر جانم چمن داشت
که هر شاخی رگی با جان من داشت

چو ماه از اختران خود جدایی
نه خورشیدی چنین تنها چرایی

چو آسو زین غزالان سیر گشتی
گرفتار کدامین شیر گشتی

رخت ماهست تا خود بر که تابد
منت گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز آن نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند / بسان پیره و بر پا ایستادند
مهین بانو برفتن میل ننمود / نه خود رفتی نه کس را نیز فرمود
که در خواب این بلا را بود دیده / که بودی بانی ار دیدنش پریده
جو حسرة خورده بود از مهر آن باز / همان بازآمدش در دست او باز
بدیشان گفت اگر ما باد کردیم / دگر با آسمان همراز گردیم
نشد ممکن که در هیچ انجمن دی / بیابیم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده / به دنبال شکار دام دیده
کبوتر جون بپرید از کف خیالی / که وا برج آید ار باشد حبابی
بلی جندان شکیبم در هواش / که برقی باشم از نعل براقش
جوزان گم گشته راه آگاه کردم / دگر ره با طرب همراه کردم
پرسنده جون پاسخ بانو شنیدند / نه از فرمان کاری ندیدند

رفتن خسرو بشکار و کریختن

وزان سوی دگر شیرین بشبدیز / جهانرای نوشت از خسرو پرویز
جو سیاره شتاب آهنگ می بود / ززه رفتن بروز و شب نیاسود
قبادر بسته بر شکل غلامان / همی شد ده بده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت می شد راه و بیراه
زدیده کوه را جون باد میراند / تنگ در باد پا جون کوه میراند
رخش سیمای کم رختی گرفته / مزاج نازکش سختی گرفته
زنی کو شانه و آیینه افکند / ز سختی شد بکوه و دشت مانند
شده شیرین در آن راه از بس اندوه / غبار آلوده جون بنشسته بر کوه
نشان نجیب و میرفت آن دلفروز / جو ماه جارده با پنجده شبانروز
جنینت دا یک منزل نی ماند / خبر پرسان خبر پرسان همی راند
تکاور دیت بر داز بادی برد / فلک دود چرخ از یادگی برد
سپیده دم جو دم بر زد سپیدی / پیاپی خواند نقش بامدادی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد / فرو شد تا بر آید یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را / بتلخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد جو مینو مرغزاری / درو جون آب حیوان چشمه ساری
بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده انزده ده ندید از کس نشانی
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته
ز شرم آب آن رخشنده جایی / شده در ظلمت آب زندگانی
فرود آمد زیکسو بارگی بست / ره اندیشه بر نظارگی بست
جو قصد آب کرد آن چشمهٔ نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شتری گردون برآورد
برنجی پیمان کون بر میان زد / شد انزر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زند ماه
تن صافیش میغلطید در آب / بپان قاقمی در روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید
زهی چشمه که دو نوش بر دارش / از آن چشمه که خواندند آفتابش
ز مشک آرایش کافور کرده / که نورش جهان پرنور کرده

نگرد انبسته بود از بیش دیدن / که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه ساران سنگ ناب / ز بهر میهمان می ساخت جلاب
سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد / ببر پرسش کردن آن سرو آزاد

رفتن خسرو بارمن

شب و روز انتظار یار میداشت / امید مژدهٔ دلدار میداشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه / کمر می بست جون خورشید و جون ماه
جو طرف آرای شد طوق کلاهش / ز شادی تاج پیر میجواند تنش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خون ریز / درم سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را / بشوراند ازان شاه عجم را
ز بیم سکه و بزوی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوانش
جنان پنداشت آن منصوبه را شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ما کاه
بدان دل شد که لعبی چند سازد / بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی بر گرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقده مه نو را گرفتن
که هر کو راستی در دل پدید / جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید از آن معنی خبر یافت / شه نوزاد لخلوه کار دریافت
حکایت کرد کاخر دو با ست / ملک را با تو قصد گوشمال است
بباید رفت روزی جند از این پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش
جو خسرو دید کاشوب زمانه / هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشک مویان / وصیت کرد با آن ماه رویان
که من خواهم جو امیدان بنخجیر / دو منزل بیش و کم زین جای دیگر
گر آید تا زبستانی درین باغ / جو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آیند گان مهمان عزیز است / شماها هیند و خورشید آن کنیز است
وگر تنگ آید از مشکوی خضرا / جو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد بناز / بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گواهی / خبر میداد از الهام خدایی
جو گفت این قصه بیرون رفت جون باد / سلیمان وار با جمعی پری زاد
زمین کن کوه تن را گرم کرده / بسوی ارمن زمین را عزم کرده
ز بیم شاه می شد دل پر از درد / دو منزل را به یک منزل همی کرد
قضا را اسبشان در راه شد سست / در آن منزل که آن مه موی می‌شست
غلامان را بفرمود ایستادن / ستوران را علوفه بر نهادن
تنی تنها ز نزدیک غلامان / بسوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن
جو طاوسان عقابی باز بسته / نتردی بر لب کوثر نشسته
جو لختی دید از آن دیدن خطر دید / که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگاه افتادش بماهی
عروسی دید جون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
در آب نیلگون تا ناف بسته / پرند نیلگون تا ناف بسته
همه چشمه ز شخص آن گلندام / گل و بادام در گل خرما دام

ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد
نهان با شاه میگفت از بنا گوش / که هان مولای ست این حلقه در گوش
چو بر فرق آب می انداخت از دست / فلک بر آب مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را برف آب میداد
شه از دیدار آن مهتاب دلکش / شده خورشید یعنی دل پر آتش
یکبار از بن نخل آهسته می سینت / در آن آهستگی آهسته می گفت
گرین گل زین چمن بودی چه بودی / وزین اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبدیز و آن ماه / ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه
بسا معشوقه کاید مست بر در / سبیل در دیده باشد خواب در سر
فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
پیمبر غافل از نظارهٔ شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو برون آمد از ابر مشکین / شهنشه در آمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی بر نشسته سروی
ز شرم چشم او در چشمهٔ آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندید آن چشمهٔ قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز / به شب خورشید می پوشید بر روز
دل چیبر و در آن تابنده مهتاب / جهان چون زر در آمیزد بسیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری / بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر صید افکن زبون گیر
بصبری کاورد فرهنگ در هوش / نشاند آن آهن جوشنده از جوش
جوانمردی خوش آمد از ادب کرد / نظر کاسش دگر جایی طلب کرد
بگرد چشمه را دل دانه میکاشت / نظر جایی دگر مشغول میداشت
برون آمد پری رخ چون تنی تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
دو گل دیدند کز دو چشمه خار دیدند / دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
سمارا روز را دل چشمه زد در آه / هم این از چشمه افتاد در راه
چو شه میکرد مه را پرده داری / که خاتون بود نتوان بی عماری
چنان پی کرد شیرین کین جوانمرد / که زد در گردن من چون جرخ ناورد
شگفت آید مرا کین یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلیت کان نیست / اگر دلدار من شد گوش این نیست
شنود اگر که شاهان جامه در راه / دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز / گل خود را بدین شکر در آمیز
گر آن صورت بدین رخشنده چه نیست / جز بود آن و این باری عجب نیست
دگر ره گفت ازین ره روی برتاب / روا نبود نمازی در دو محراب
زبیک دوران دو شربت خورد نتوان / دو صاحب را پرستش کرد نتوان
چو من زین ره به مشرق می شتابم / مگر خورشید را دشمن در یابم
اگر هست این جوان آن نازنین شاه / نه جای پرسش است او را درین راه
مرا به کو درون پرده بیند / که بر بی پردگان گردی نشیند
عقاب خویش را در پویه پر داد / ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
تکاور بر صبا پیشی گرفته / بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری را مینگر رفت از کرم چیزی / بچشم دیو در میشد ز تیزی
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید / بجز خود ناکسم کس هیچکس دید

ز هر سو کرد

ز هر سو کرد مرکب را روانه / نه دل دید و نه دلبر در میانه
وزو دو آمد بدان چشمه زمانی / ز هر سو جست از آن گوهر نشانی
شگفت آمد دلش کاین چنین تیز / بدین رودی کجا شد آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ / که گویی مرغ بد پرید بر شاخ
گهی دیده به آب چشمه می شست / چو ماهی ماه را در آب میجست
زمانی پل بر آب چشمه بستی / گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمش برد آن چشمه سیاهی / در و غلطید چون در چشمه ماهی
جهان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شبدیز را در باغ می جست / بجنبی باز و جنبی زاغ میجست
شده زاغ سپیده باز سپیدش / درخت خار گشته مشک بیدش
از آن زاغ سپیده پر ماند در باغ / جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
ز هر سو حمله بر چون باد نخجیر / که زاغی کرد بازش را گلوگیر
ز بیدش کو به پیدا انجیر کرده / سر انگشتش چو پیدا انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خود مید / بی رسمست چوگان کردن از مید
بر آورد از جگر سوزنده آهی / که آتش در مرا بخشنده ماهی
بهاری یافتم رو بر نخوردم / فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم جنگ / کنون میبایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته / چو آب خفته از وی آب خفته
همایی بر سرم میداشت سایه / بپیریم راز گردون کرد پایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم / چو سایه لاجرم در خاک ماندم
نمد ز بیم نگرد خشک این چون / بتر زین و بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی ز چشمهٔ آب / ندانم که بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل ببینم / چو خاران به که در آتش نشینم
گه فرمودم که روی از مه بگردان / چو بخت آمد بر آهت ره بگردان
کدامین دیو طبعم را بدین داشت / که از باغ ادم یکدسته نگذاشت
همه جایی شکیبایی پسودست / جز این یکجا که صبر از من ربودست
چو برق از جان چراغی بر فروزم / شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / شبانه بیسی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / که چون چیزی بیابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن / ز دل یکبار غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یارب خیزد ز هر سوی
مگر کاسوده تر گردم درین درد / تنور آتشم لختی شود سرد
ز بحر دیده چندان در ببارم / که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کو راز خون آماس خیزد / بکی آسوده شود تا خون بریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان / ز گریه چشمها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان گر جنگ رفته / ز سرو وش وزن و زر رو رنگ رفته
سهی سرو وش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود / نه آخر هم قدم کاستش زمین بود
وگر بود آن پری دشوار باشد / پری در چشمها بسیار باشد

بکس نتوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد کی را
سلیمانم بباید نام کردن / پس آنگاهی پری را رام کردن

ازین اندیشه ظلمی یافت مکنت / حکایتهای عشقم برد از مسکنت
خیالش می نشد از چشم بیرون / وگرچه دل همی زد موج از خون

بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت
فلک چون کار بسیار نهاند / نخست از پرده یار نهان ماند

اگر خار و چه سنگی ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که ماند
بباید درد دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
به پرسش پرسش از درگاه پرویز / بمشکوی مداین راند شبدیز

به آیین عروس از سوی چینه / در آیین عروسی روی بسته
فرود آمد رقیبان را نشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد

چو دیدند آن شکرخای وشیرین / گزیدند از هوس لبهای نوشین
برسم خسروی بنواختندش / ز خسرو باز می نشناختندش

همی کشتند خسرو با نکویی / بآتش خواستن رفتند کویی
بیاوردند آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش بدلها در زد آتش

پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی وچه نامی / چه اصلی و چه مرغی و چه دامی

پری رخ زان نشان پرهیز میکرد / دروغی چند را پرتیز میکرد
که شرح حال من لختی دراز است / بحافظ گشتن خسرو نیاز است

چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند از قصه آگاه
ولیکن اسب را دارید پی رنج / که هست این اسب را قیمت بسی گنج

چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندندش کنیزان بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهرها / پرستاران اسب را آخر شاه

دگرگون زیوری کردند سازش / ز دیبا بستند و از دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت / فرود آسود و این گفت و خوشش خفت

رفیقانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی
پری رخ با کنیزان نرمی ساخت / کنیزانه بایشان نرد می باخت

رسیدن خسرو بارمن

چو خسرو دور شد از چشمه آب / ز چشم آب برزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دور می شد / ز نومیدی دلش رنجور می شد

دگر ره شادمان می شد باميد / که بر ماند بسوز از کوه خورشید
چو گل بر روز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرز داران را خبر کرد

عمل داران برابر می دویدند / زر و دیبا بخدمت می کشیدند
تماشا دیده جان افروز دلبند / بر و دوشش روی خسرو از دو مند

خوش آمد باتیان پیوندش آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا
وزانجا سوی موقان رهگذر کرد / ز موقان سوی ارمن سر بدر کرد

مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد رو باز / بسیاهی ساخته با برگ و با ساز

گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از اقلیم در خط شد ز رنج

گنج

فرود آمد

فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
برابر تخت شه کرسی نهادند / نشست او و دگر قوم ایستادند

شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عشقی فزونی
بمهمان تو آوردم گرانی / سعادت در دو سر زین میهمانی

مهین بانو چو دید آن دلنوازی / بسجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه

بدان طالع که بخشش را قوی کرد / پناهش بارگاه خسروی کرد
بهر هفته بنو بنگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفه نو

پس از یک هفته روزی کان جهان مرد / ندیده آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشند چاکرش بخت

بمرز بگوش خط نو دمیده / بسی دل را چو طاووس سر بریده
بساط شه ز بیغاهای غلامان / چو باغی بر بهی سرو خرامان

دمیده

بجوشش آمد سخن در کام هر کس / بمولائی بر آمد نام هر کس
برامش ساختن پی در نشد کار / بحاجت خواستن پی منع شد بار

مهین بانو زمین بوسید و برجست / بچیزی گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک ارمن را نوازد / ز مهمانی در آنجا عیش سازد

هوای گرمسیر است آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو میرو گفت من آیم در قفا نیز

چو بانو جواب شاه بشنید / ز شاهنشه نوازشها همی دید
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد دوان رو

وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند برپای / گرفتند از حوالی هر کسی جای

مهین بانو بدرگاه جهانگیر / نکرد از هیچ گونه هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد / می از یاد غم شیرین همی خورد

قصر ساختن شیرین در مداین

چو شیرین در مداین رخت بنهاد / ز شیرین لب طمعها شهد بگشاد
پس از ماهی که آسایش از او یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

که از بیمش شد سوی نخجیر / وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش زان بی وفایی / که از حق داشت کارش بی نوایی

چنان نامردمی در خانه می بود / ز بی صبری دلش دیوانه می بود
حقیقت شد ورا کان یک سواره / که میکرد آنجهان در وی نظاره

جهان آرای خسرو بود کز راه / نظر میکرد در خورشید و در ماه
بسی از خویشتن بر خویشتن زد / وز آن بر دو آن تغابن راه تن زد

صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم لشکری یار
ز اقصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن برگ و بهاری

که کوهستانیم گل ز او پرورد / ز گرمی شد گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز / که ای شمع بتان چون شمع بگداز

ترا بنیال را فرمود جایی / مهیا داشتن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای / بکوهستان نزاید کند جای

بگفت آری بباید ساختن جای / جهان فغفری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که در رشک ماندند / بحلوه مرد بنا را بخواندند

بدو گفتند کای استاد دانا — مهندس پیشه در همه کار و توانا
که جادو بیست اینجا کار دیده — ز کوهستان بابل پرشیده
جهان در سحر سازی دست دارد — که سحر سامری بازی شمارد
زمین را گر بگوید کای زمین خیز — هوایی گرفته دیزه در ریز
فلک را نیز اگر گوید بیارام — بماند تا قیامت بی یکی گام
بدست نیست ما را چاره بساز — دل ما را از غم و انده بپرداز
همه منزلش بکوه و غار باشند — ندنبش بی شیر و گرگ و مار باشند
ز ما قصری طلب کردست جایی — کز آن شور بده نز نبود هوایی
بدان نامردم آنجا کم شتابند — ز جادو جادو بیا در بیابند
بدین جادو شیوه عجب کن — هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن
بیا ز آنجا جهان قصری که شاید — ز ما درخواست کن مردی که باید
بس آنگه از خزانه بها داد — وجوه خرج داد از پیش نخواد
چو بنا شاد گشت از گنج بردن — جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جایی در انبوه — حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم و دلگیر — کز و در هفته طفلی شود پیر
بدانجا رفت و آنجا کار که ساخت — بدوزخ در جهان قصری بپرداخت
که داند هر که آنجا است تازد — که شیرین را جهان تلخی تازد
چو استاد ان چنین بردن چه باید — بهر کس آن دهید یزدان که شاید
که شیرین تلخ شد زان جای دلگیر — ز آن سبب زنخدان گشت اکسیر
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر — ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
غم خسرو رقیب خویش کرده — امیدی را نصیب خویش کرده

[?] شاپور بخسرو

یکی شب از شب نوروز خوشتر — چه شب کز روز عید افروز خوشتر
بکام دل نشسته شاد خسرو — چو جنت ساز داده مجلس نو
ز عشرت چنگ را حالت رسیده — ز ... ناله بر کشیده
سماع خسرکی در پرده شاه — ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مثالهای حکمت باز کرده — سخنهای مضاحک باز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی — فروهشته نمدهای الانی
دمه بر کشیده تیغ فولاد — سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی چه پشته — بخور عود و عنبر کله بسته
بیند خوشش گواد عشرت خوش — نهاده منقل زرین در آتش
نکال ارمنی در آتش تیز — سپاهان چو زنگی عشرت انگیز
روان گشته منقلان کبابی — کی کبک دری که مرغ آبی
ز نارنج و ترنج مجلس افروز — شده در حقه بازی باد نوروز
ترنج و سیب لب بر لب نهاده — چو در زرین صراحی سرخ باده
جهان از تازه زر داد ندروحی — بس بر پرده صبوحی در صبوحی
پس رود پهلوی بر ناله چنگ — فکنده سوز آتش بر دل سنگ
کالخه آهو سی وار میزد — مغنی راه مو بینا دری زد
غزل بر داشته سالسکر دود — که بر رودای نشاط و عشق پرورد
چه خوش باغیست زندگانی — که اینی بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه — گر ایشان یا شد اسایش جاودانه

از آن پس داد این کاخ دلاویز — که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو پست این بر خاکی سبست بنیاد — بپا داشتن نزد باید داد بر باد
ز فرد او زدن کس را نشان نیست — که دی را فلتست و فردا در میان نیست
یک امروز پست ما را نقد نام — بر آن هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم — یک امشب را بشادی زنده داریم
بترک خواب می باید گرفتن — که زیر خاک می باید بسی خفت
ملک پیر مسیت و پیمانی باده در دست — نوای چنگ می بند شصت در شست
ز دلداران چو خسرو یاد دلشاد — در آمد گلرخی چون سرو آزاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور — چه فرمایی در آید تا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای — دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن ز درگاه — ز دلگرمی بجوشش آمد و شد لاه
دل در بندش ز امید و ز بیم — بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همه تن چشم در ره دل دو نیمست — بلای چشم در راهی عظیمست
مباد انجیکس را دیده در راه — که زو رخ زرد گردد عمر کوتاه
اگر چه هیچ غم بی درد نیست — غمی از چشم در راهی بتر نیست
در آمد نقش بند مانوی دست — زمین را نقشهای بوسه بر بست
زمین بوسید و هم بر جای می بود — برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه — نشاند او را و خالی کرد خرگاه
پس پرسید از نشان کوه و دشتش — شگفتیها که بود از سرگذشتش
دعا بر داشت اول مرد هشیار — که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش — مبنها د از بر دولت کلاهش
حدیث بنده را در جاده سانی — بساط هیبت بالحنی دراری
چو فرمودی کنون چون بگویم — مراد شاه جویم چون بگویم
ز اول تا بآخر آنچه دانست — فرو گفت آنچه گفتن می توانست
از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه — وز آن پنهان شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن صبحگاهی — بر آوردن منتع وار ماهی
وزان صورت بصورت باز خوردن — بافسون فتنه را فتنه کردن
وزان هندوان بردن برا هوش — بخرسند دن زنگیان شاه هوش
سخن چون زان بهار نو بر آمد — خروشی بیخود از خسرو بر آمد
شفاعت کرد کان خود شد حساد — بگو تا چون بدست آید گرباد
زبان بگشاد دیگر بار شاپور — که ای از روزگارت چشم بد دور
مهندس گفت کردم هو شیاری — دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیز کرد جاسوس گشتم — بدکان کمانگر باز گشتم
به پهلو دم سراسر مرز آن بوم — ببوادان طرف تا سرحد روم
بدست آوردم آن سرو روان را — بت سیمین بر کاغذ میان را
چه دیدم تیز دانی نازه دوی — سپیچی بسته در سر زیر موی
اگر وصف جمالش بر نو خوانم — فرو ماند در آن گفتن زبانم
بجا نتوان صفت کردن زر و سیمش — چه گویم زان کمند مشک بویش
بدو انداز نگه کردم سراپای — قیاسی بر گرفتم زان دلارای
میانی یافتیم از سیاق نازوی — دو عالم را گره بسته بیک موی
دهانی کرده تنگیش زوری — چو خور پنهانی اندر چشم موری
نه پیدا لبش را هیچ هستی — مگر آیینه وان هم نیستی

از آن

دهانش

نکرده پیش او با کس درازی … مگر با زلف خود وان هم به بازی
بسی کاغذتر از مویش میانش … بسی شیرین‌تر از نامش نشانش
اگر چه فتنهٔ عالم شد آن ماه … چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو از حال شهنش آگاه کردم … چو طفلانش بشیر از راه بردم
چو دیدم کو سر پیوند دارد … ز عشق شاه در دل بند دارد
پرد خواندم سراسر قصهٔ شاه … جهان کر خویشتن بر دوختن آن ماه
چو مه را دل برفتن تیز کردم … پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ … روان کردم صبا افسون نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور بودم … بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنان دانم که آن سختی کشیده … بمشکوی ملک باشند رسیده
سراسر قصه‌های خویش بر گفت … چنان کز شاه خسرو هیچ نهفت
شه از دل داد کی در بر گرفتش … ندم نافهٔ در زیر گیسو نهانش
سپاهانش نطر از آستین کرد … برو بسیار بسیار آفرین کرد
ملک نیز آنچه در دل داشت یکسر … یکایک باز گفت از جیر و از سر
حدیث چشمه و شستن ماه … درستی داد قولش را بر شاه
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز … با قصای مداین کرد پرواز

رفتن شاپور بطلب شیرین

قرار آن شد که دیگر بار شاپور … چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را بسوی کان آورد باز … ریاحین را به بستان آورد باز
خوشا ملکا که ملک زندگانیست … بهار روز آن روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری … نه چون روز جوانی روزگاری
چو باشد شادکامی و جوانی … ازین بهتر چه باشد زندگانی
جهان خسرو که سالار جهان بود … جوان بود و عجب زیبا جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم … از او خوشدل‌تری در روی عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه باده … بی مطرب نشدی طبعش گشاده
معنی را که با رنجی بدادی … ببانگ دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود دوری باده در دست … مهین بانو بیامد شاد بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش … ز دیگر تحفه‌ها دل بیش دادش
بجام خاص می پیمود با او … سخن از هر دری میکرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست … حکایت را ز شیرین باز پیوست
ز شیرین قصه او داد کی کرد … بدل شاهی طلب غمخوارگی کرد
که با نو برادر زاده بود … چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم تو سنی ادهم کشیدش … چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
مرا از خانه شبی آمد امروز … نشان آورد از آن ماه دلفروز
کر اینجا یک دو هفته باز مانم … بر آن عزمم که جایش باز دانم
وزین سستم قاصدی بازش آرد … بسان مرغ در پروازش آرد
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش … فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلتید غمناک … خروشی برکشید از دل شغبناک
که آن در کو که گر بینم بخوابش … نه دردانم که در دریا بیابش
بنوک چشمش از دریا برآرم … بجو آتش خاک پایش سر آرم
پس آنگه بوسه زد بر دست شاه … که مپسند بود یادت ز شیر ماه

جهان کی

جنان کین چشمه را دل شاد کردی … امیدم هست کز خود شاد گردی
من آنگه گفتم او آید فرادست … که اقبال ملک بر بنده پیوست
چو اقبال تو با ما پیش در آرد … چنین بسیار صید از در درآرد
وزان پس بوسه بر دست شه داد … که شاها چاکرت جز بنده مباد
ز ماهی تا بمه افسر پرستت … ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
اگر قاصد فرستند سوی او شاه … مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز … به او بدهم ز همزادان شبدیز
که با شبدیز کس هم تک نباشد … مگر گلگون اگر بد رگ نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست … بهم آییش گلگون تیزگامست
وگر شبدیز نبود مانده برجای … جز این گلگون ندارد زیر ران پای
ملک فرمود تا آن رخش منظور … برند از آخر او سوی شاپور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست … دو اسپه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان … گرامی ماه را یکجا جویان
چو روزی چند آنجا راه پیمود … به جایی شد که آن ماه جهان بود
بمشکو چون بدید آن ماه خسپاند … منع النقیضه شیصر آمد بکار
در قصر نگاری زد زمانی … کس آمد داد از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه … بخلوتگاه آن شمع زمانه
نظر در قصر شیرین کرد شاپور … عقوبت خانه دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضهٔ سنگ … بهشتی پیکری در گور تنگ
رخش چون لعل بسته آن گوهر پاک … نمازش برده و رخ مالیده در خاک
ثناها گفت بر روی چو ماهش … بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چون رستی ز بیداد … که از بندت شود این سیه آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی … از آن سختی بآسانی رسیدی
چه جایست این که بر تکبیر جانست … که دزدان را کمینگه زیر دندانست
درین ظلمت ولایت چون دهد نور … درین دوزخ قناعت چون کند حور
بهشت عدن جای حور باشد … چو در دوزخ بود دلکش نباشد
مگر یک عذر هست آن نیز هم تنگ … که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
خوشش چین در آن نقاش چین دید … گلی بد کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ … سپاسش کرد و دادش باز پاسخ
که ای استاد عالم مرد فرهنگ … غلط کردی که باشد لعل در سنگ
مرا در کوره بر آتش نشاندند … درین جای حزین با خویش خواندند
چو خویشی و دامن آن گروهم … نشسته در میان سنگ کوهم
پس از غصه‌های نی شمارم … بجوی از جورهای روزگارم
که گر غمهای دیده بر تو خوانم … ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن … قلم باید بحرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم … درو زشتی ملامت ریزه دیدم
بهم کرده کنیزی چند جاتش … غلام وقت خود کای خواجه تاشش
چو زهره برگشاده دست یازد … بپای خویش دید ار تو ارزد
چو من دیدند بر من سنگ دیدند … جهان از رشک من گویی بدیدند
چو من بودم عروسی با دیبایی … از آن وحشی جلب جستم جدایی
دل خود در جدایی راست کردم … وز ایشان گوشه‌ای درخواست کردم
مرا از رشک خود پرتابگه دیدند … بدین عبرتگهم پرتابگه دیدند

جو کردند اختیار این جای دلگیر ‌ ‌ ضرورت ساختن می باید چه تدبیر
صبوری را به دامن کش ازین سنگ ‌ ‌ که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
بس آنکه گفت شاپورش که بر خیز ‌ ‌ که فرمان این چنین آمد ز پرویز
ملک پیش مهین بانوست امروز ‌ ‌ شکیبش دار و ز گشته روز نوروز
ولیک از بهر تو در انتظار است ‌ ‌ نخورده میوه را در سر خمار است
شکرلب چون شنید از جای برخاست ‌ ‌ بگرد از بهر خسرو برگ ره راست
از آن گلشن بدان گلگون نشاندش ‌ ‌ بکلی از نشاط خویش راندش
جو زین بر پشت گلگون دید شیرین ‌ ‌ بپوئید پیش بر داز ماه و پروین
بزیر لب فسون عشق میخواند ‌ ‌ بیاد روی خسرو رخش میراند
وزین سو خسرو اندر کار مانده ‌ ‌ دلش در انتظار یار مانده
اگر چه آنت غم انتظار است ‌ ‌ جو پیر با وصل دارد سهل کار است
چه خوش باشد که بعد از انتظاری ‌ ‌ بامیدی رسد امیدواری

رسیدن خبر مرگ پدر بخسرو

نشسته شاه روزی هم بهنجار ‌ ‌ بحزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل ‌ ‌ رسید پنهان حکایت کرد با سیل
هزاره جون کمان چینی نم گرفته ‌ ‌ میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورده منشور ‌ ‌ که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاد آن ترک جو چرخ کیانی ‌ ‌ ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مروارید بیش از دو بیابند ‌ ‌ بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز را بی پرده کردند ‌ ‌ ره سرمه بمیل آزرده کردند
جو یوسف گم شد از دیوان دادش ‌ ‌ زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ستاد ‌ ‌ بجای نیزه در دستش عصا داد
جو سالار جهان چشم از جهان بست ‌ ‌ بکین خواهی تنی ابا بد میان بست
ز نزد بیکان تخت خسروانی ‌ ‌ نبشته هر یکی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کار در پای ‌ ‌ جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت پیر برکلیت آنجا مشو بیش ‌ ‌ وگر پرسخن آنجا مگو بیش
جو خسرو دید کایام این عمل کرد ‌ ‌ کمند انداخت شاه و این بدل کرد
در پیش شد که این ایام بد عهد ‌ ‌ بنیم بابیل دارد سر که با شهد
هوای خانهٔ خاکی چنین است ‌ ‌ گهی زنبور گاهی انگبین است
عمل با غزل دارد مهر با کین ‌ ‌ نزش نخبت با هر چرب شیرین
ز ریک ایمن بناپی آب جوی ‌ ‌ مسلم نیست از سکی سبوی
جو در بند وجودی راه غم گیر ‌ ‌ سلامت بایدت راه عدم گیر
بده جان را بیاد پاک در بند ‌ ‌ در زندان بی برای خاک در بند
جهان بسند وپیت تا رخت نگیرد ‌ ‌ بگیرش پست تا تخت نگیرد
درین دکان بنا پی رشته نا بی ‌ ‌ که بنود سوزنش ابزار قعابی
که آتش آنکه دیبی آب از وسرد ‌ ‌ گر آبی سنگ گردد روی او زرد
درخت آنکه برون آرد بهاری ‌ ‌ که بشکافد سر هر شاخساری
جهان نا شکند پشت دوتایی ‌ ‌ بکس ندهد جوی از مومیایی
جو بی مردن کفن در کس نبندند ‌ ‌ بهر پس همچو کرم اطلس نبوشند
جه باید شد بدین گلگونه محتاج ‌ ‌ که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه ‌ ‌ که باشد تا نتو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هر خوان که داری ‌ ‌ قناعت کن بدین یک نان که داری
جهانا چند ازین بی داد کردن ‌ ‌ مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم ‌ ‌ خرابم داری آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی ‌ ‌ که در گندم جو پوسیده پوشی
جو گندم گوژ و جون جو زردم از تو ‌ ‌ جو نا خورده گندم خوردم از تو
تا بس یاد ازین گندم نمایی ‌ ‌ مرا زین دعوی سنگ آزمایی
همان مهتر که شب تا ستی درین جاه ‌ ‌ بغرضی جو گشتیم از وزه جون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرف دار ‌ ‌ جهان بگذار بر نشتی علفخوار
علفخواری بکنی و خرسواری ‌ ‌ بس آنکه نزل عیسی جشم داری
جو خر تا زنده ای و بار کش باش ‌ ‌ که باشد گوشت خر در زندگی خوش

بر تخت نشستن بجای پدر

جو شد معلوم کز حکم الهی ‌ ‌ بهرمز بر تبه شد پادشاهی
ببرج تر زمان شاه جوان تخت ‌ ‌ بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود ‌ ‌ بترک مملکت گفتن خطا بود
بیکسو ملک را بر کار میداشت ‌ ‌ ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان زاد عمارت داد باری ‌ ‌ ولایت را ز فتنه رستگاری
ز پس کانشاد کان را داد میداد ‌ ‌ جهان را عدل نوشروان شد از یاد
جو از شغل ولایت باز پرداخت ‌ ‌ بشاهین و عقاب بار پرداخت
نشاط و عیش کردی شام و شبگیر ‌ ‌ نبودی یک زمان بی جام و نخجیر
جو غالب شد هوای دلستانش ‌ ‌ بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست ‌ ‌ که از قصر آن نگاری رخت بربست
نمیدانم شاپورش کجا برد ‌ ‌ جو شاهنشه نفرمودش کجا برد
شه از نیرنگ این گردنده دولاب ‌ ‌ عجب درماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طرب بنیاد کارش ‌ ‌ تک شب بزم بودی غمگسارش
بیاد ماه با نیرنگ می ساخت ‌ ‌ بامید گهر باسنگ می ساخت
جو شیرین راز قصر او در شاپور ‌ ‌ ملک را یافت از میعاد که دور
فرود آورد دوش از گلگون رهوار ‌ ‌ بگلزار مهین بانو دگر بار

آمدن شیرین به ارمن

جمن را سرو داد و روضه را حور ‌ ‌ فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان ‌ ‌ که بودند از پی شیرین پریشان
جو دیدندش زمین را بوسه دادند ‌ ‌ زمین گشتند و در پایش فتادند
مهین بانو نشاید گفت چون بود ‌ ‌ که از شادی ز شادروان برون بود
جو پیری کو جوانی باز یابد ‌ ‌ بمرده زندگانی باز یابد
بپرسش در بر گرفت از مهربانی ‌ ‌ جهان ادسر گرفتش زندگانی
بخندان دلخوشی از مهر دادش ‌ ‌ که در صد سال نتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی ‌ ‌ فدا میکن گردش که هر چه خواهی
بنکنج نرم در هوشش نیاورد ‌ ‌ حدیث رفته با دوشش نیاورد
جو میدانست کان نیرنگ سازی ‌ ‌ دلیلی روشنست از عشق بازی
دگر گز نیشان نهان بود دیده ‌ ‌ وزان سیمین بران الحق شنیده
همان شاد لعبت را بدو داد ‌ ‌ که تا بازی کنی با لعبتان شاد

نوازشهای بی اندازه میکرد   همان عهد نخستین تازه میکرد
همان بنشاند لعبت را بد داد   که تا بازی کنند با لعبتان شاد
همان لهو و نشاط آغاز کردند   همان بازار پیشین باز کردند
کلید فتح را مدت پدیدست   که در آهنین زرین کلیدست

گریختن خسرو از بهرام چوبین

ز صد شمشیرزن رائی قوی‌تر   ز صد قالب کلاهی خسروی‌تر
برائی لشکری را بشکنی پست   بشمشیری یکی با ده توان کشت
جو آگه گشت بهرام قوی رای   که خسرو شد جهانرا کار فرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت   بدست آورد جون رای قوی داشت
دگرگون نهمتش در طبع ره کرد   که خسرو چشم بر دارابه کرد
نبود آگه که جون یوسف شود دور   فراق از چشم یعقوبان برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت   بر ایشان کرد نقش خوب را زشت
کزین کودک جهانداری نیاید   پدرکش پادشاهی را نشاید
بر او یک جرعه می شهر تک آذر   گرامی‌تر ز صد خون برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی   زند ملکی دو پیشتر داد سرودی
هنوز از عشق بازی گرم داغست   هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سر افکن سر نتابید   که جون او شد سری دیگر بیابید
همان بهتر که او را بند سازیم   جنین با آب و آتش جند بازیم
بکم گر بند ما بندی پذیرد   وگر نه جون پدر مرداو و میرد
شما گر پدر اینش را بشمشیر   گر من اینک رسیدم تند جون شیر
ببندم بر جنین آن شیرگیر خواه   رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه تخت را گر تشنه می‌دید   رعیت را ز خود برگشته می‌دید
بر او اقبال را بر دو میداشت   بکوری دشمنان گور میداشت
جنین با خصم لشکر بر در آورد   رعیت دیت استیلا بر آورد
ز بی‌پشتی جو عاجز گشت پرویز   ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
دران غوغا که تاج او را گرو بود   سری بر دار میان گر تاج بود
دران گرمی که بهرام آتش انگیخت   ز پیلش شاه را منصوبه ساخت
جو شاهنشه ز بازیهای ایام   بغایت ریخت با شمشیر بهرام
جو در بازی صناعت کرد بهرام   ز عرصه شاه بیرون شد سرانجام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز   بهر خانه که شد دادش شه انگیز
بجائی تاج را بی تاجور ماند   جهانرا بر جهانبان گر ماند
بصد نیرنگ و افسون راه و بیراه   بآذربایجان آورد بیگاه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل   مغانه عشق آن تبخانه در دل

رسیدن خسرو بشیرین در شکارگاه

جنین گوید جهاندیده سخن گوی   که جون میشد دران صحرا جهانجوی
شکاری جون شکر میزد بهر سوی   برآمد گرد شبدیز از دگر سوی
که با یاران جماش آن دلفروز   بعزم صید بیرون آمد آن روز
دران صحرای خرم رخش میراند   برودی عاشقانه زار میخواند
که گوئی یار ما را کار جون شد   کز آن بازی ز ملک خود برون شد
جه بازی دید از نیرنگ ایام   جه گونه رست از شمشیر بهرام

ملک جون

ملک جون بی دلان پرکشته می‌شد   ز تخت و تخت خود برگشته می‌شد
دل اندر بر طپان از مهربانش   جو شب تاریک گشته روزگارش
شکایت کرد از آن جور زمانه   که پیش آورد جندانی بهانه
همی گفت این نمی‌بینم ز بهرام   عنایت این که با من کرد ایام
ز دردوران همه تلخی کشیده   بتلخی مانده و شیرین ندیده
بدل غرقه بتن بی رخت مانده   بناکامی بدشمن تخت مانده
از آن رفتن برآسودند یکچند   دل شیرین بخسرو ماند در بند
شبی کز شب جهان پر دود کردند   جهانرا دیده خواب آلود کردند
برند سبز بر خورشید بستند   گلی را در میان بید بستند
بیا تو گفت خسرو کای جهانگیر   برون خواهیم شدن فردا بنخجیر
ازین سو دل شده بی یار مانده   از آن سو گل شده با خار مانده
دو صید افکن بیکجا باز خوردند   بصید یکدگر پرواز کردند
یکی را دست شاهی تاج داده   یکی را ملک خود تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده   یکی را گرد گل سنبل دمیده
دو نیز انداز جون سرو جوانه   ز مهر یکدگر گرده نشانه
دو یار از عشق خود مخمور مانده   بعشق اندر ز یاران دور مانده
نظر بر یکدگر جندان نهادند   که آب از جشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا گشت پرویز   نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند   ز یکدیگر نشانها باز جستند
جو خسرو دید آن خورشید تابان   بدانست او که شیرینست یا آن
بپرسید از نشان بیر و بالا   که این ماه تبان خورشید والا
جه خوانند این بهار دلبری را   جه گویند این نگار مشتری را
نژادی کین بت جون ماه دارد   بگوئید از کدامین شاه دارد
بگفتند آن تبان ماه رخسار   که شیرینست این خورشید دیدار
جو شه بشنید ز ایشان نام شیرین   نشاطی کرد اگر جه بود غمگین
بهم دو یار جست آن ماه تابان   نهانی حال و کار رست شاهان
غلامی گفت ببیت این شاه پرویز   که گفتش سال و مه باشد شکر ریز
جو نام خود شنیدند آن دو جالاک   فتادند از بر زین بر سر خاک
گذشته عنی پیر بر گرفتند   زمین از اشک در گوهر گرفتند
تابلین نز پرسیدند خود را   فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند   بکم گفتن صبوری بیشه کردند
هوا از بر زمین جون مرغ بستند   بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری   بیوی بوئی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند نازان   فزان گرده ببرج عشق بازان
فکنده غشغشان آتش بدل در   وزین در نی نشان جون خر بگل در
در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت   که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
خبر دادند هر سوی جند بنهان   کز این بلقیس گشت آن سلیمان
ز هر سو لشکری نو بر رسیدند   بگرد هر دو صف بر می‌کشیدند
جو لشکر جمع شد جون بره کوه   زمین جون گاو ماهی لید از انبوه
به خسرو گفت شیرین کای خداوند   بهادر جون من هزارت بنده در بند
ز باحت آسمان را هر بلندی   زمین را زیر تخت سربلندی
اگر جه در بسیط هفت کشور   جهان خاص جهاندار است یکسر

بدین نزهت که ارخشید شاه — وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد — کمر بندد رهی گردن فرازد
وگر بر فرش موری بگذرد پیل — فتد افتاده جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می پذیری — بجان آیم اگر جان بپذیری
بسجده آورد شیرین در سپاسش — ثناها گفت بیرون از قیاسش
دو اسپه پیش بانو کس فرستاد — ز مهمان کردن شاهنش خبر داد
مهین بانو چو از شاه آگهی یافت — بخدمت کردن شاهانه بشتافت
برابر باز شد با نزل و اسباب — نثار افشاند بر خورشید مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی — که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش سر فرازی — دو میدانش فراخی و درازی
در ایستادش بدست عذر خواهان — جهان نزلی که باشد نزل شاهان
نه چندانش خورا نه پیشکش کرد — که بتوان در حسابش دست خوش کرد
ملک را مهر زنان در کار شیرین — چو جان شیرین شدش ز حساب بیرون

سوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد — ز گل چون دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک — کی آلوده شود در دامن خاک
مهین بانو که در پاکی گهر داشت — ز کار خسرو و شیرین خبر داشت
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند — نه بر من بر همه شیرین خداوند
یکی بانو و صد ملک شاهی — بکه موی تو از مه تا بماهی
بسعادت خواجه تاش سایه تو — صلاح از جمله پیرایه تو
جمالت جهان را از روشنایی — جمالت در پناه پارسایی
تو بیی از تخمه دارا و جمشید — گواهی داده بر پاکیت خورشید
تو گنجی سر بمهر ناگشوده — بد و نیک جهان ناآزموده
جهان نیرنگها داند نمودن — بدر در دیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کین جهانگیر — بپیوند تو دارد رای تدبیر
گرین صاحب جهان دل داده است — سگالی بس غریب افتاده است
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش — نباید گوش داری بر فریبش
که مردان گر جهانی یار دارند — بافسون هر زمانی کار دارند
نباید کز سر شیرین زبانی — خورد حلوای شیرین رایگانی
چو گرداند ترا آلوده خویش — هوای دیگری گیرد فرا پیش
اگرچه با رسا و نیک نامی — وگر چه با جمال و با نظامی
جهان زیبا رخ خورشید نورش — که پیش از نان ببینی در تنورش
چو نو در گوهرش دل پاک باشی — بجای زهر او تریاک باشی
وگر در عشق بر تو دست یابد — ترا هم غافل و هم مست یابد
چو او بس از نیک نامی درگردی — بزشتی در جهان مشهور گردی
وگر خود آب حیوانی تو شیرین — ز مهرت سیر گردد همچو رامین
نباید در هوای دل فتادن — عنان دل بدست باد دادن
به پیش مرد که باشی تا توانی — بحرمت کرد باید زندگانی
زنان گر خود بمویی شکر خندند — چه مردان بر زنان بسیار خندند
شنیدم ده هزارش خوب رویند — همه شکر لب و زنجیر مویند
دلش چون زان همه گلها نخندد — چه گویی در گلی چون مهر بندد

بلی گر دست بر گوهر نیابد — سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بپذیرد بنیک عهد و پیمان — ز من خواهد بکابینی تمامت
از دیگر زنی در پادشاهی — که دارم مملکت چندانکه خواهی
گروهیست ما نیز از قیاسیم — ور از خسرو پرست افزا سپاسیم
اگرچه شاه خسرو بی نظیرست — رخش مانند بدر منیرست
مرو دنبال مردان چون زلیخا — بعشق امروز صبوری کن چو عذرا
چه شیرین گوش کرد این پند چون نوش — نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود — که او را نیز در خاطر همان بود
بس مردان شدن مردی نباشد — زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند — بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که دو سیاغ کشیدند — بجرعه ریختند چون بچشیدند
تو خود دانی که وقت بیقراری — زناشویی به از معشوقه باری
اگرچه تو به خسرو مهربانی — من اینک گفتنی گفتم تو دانی
ولیکن گفت من با این درازی — همه بازیست پیش عشقبازی
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش — نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود — که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند — بروشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش — نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری — پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ — نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهایی نجوید — میان جمع گوید آنچه گوید
وگر روزی که صبح جهانتاب — طلی شد لعل بر لولوی خوشاب
نشسته شاد شیرین با [illegible] — شنده حمرا در دشت از حمرا
بزرگ دادی ز لشکرگاه خورشید — عنان افکند بر برجیس و ناهید
چو شیر شرزه آن هفتاد دختر — بر شیرین نشستند آشوب در سر
بمردی هر یکی رستم سواری — بتیر انداختن اسفندیاری
بچوگان خود جهان چالاک بودند — که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش از هر سو نشستند — چو سروی در میان زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه — روان گشتند سوی خدمت شاه
درون شد حاجب شه بارشان داد — شه آن کان دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست — نشاندش پیش خود در جانب راست
چه دید از حق نهانی چند دلبند — سرایی پر شکر شهری از قند
وزان غافل که زور و زهره دارند — بمیدان از هوای بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان — بفرمودند سوی میدان شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند — پری رویان ز شادی میدویدند
روان شد هر مهی چون آفتابی — برون آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان و مسباز — چمن را فاخته صید را باز
بشیرین گفت هان تا رخش تازیم — زمانی گرد میدان گوی بازیم
ملک را گوی در چوگان فکندند — شکرافشان رخش در جولان فکندند
گوزن و شیر شادی می فزودند — تذرو و باز بازی می نمودند
ز یک سو ماه بود و اخترانش — ز دیگر سو شه و فرمان برانش
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه — گهی شیرین گرو دادی و گه شاه

چو کام از گوی و چوگان برگرفتند   طوافی گرد میدان درگرفتند
به شبدیز و بگلگون گرد میدان   چو روز و شب همی گردند جولان
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند   بصید انداختن جولان گشادند
بخندان صید گوناگون فکندند   که حدش در حساب آید که چندند
بنوک نیزه مه خاتون سواری   فرو داده ز آهو مرغزاری
ملک زان ماده شیران شکاری   شگفتی ماند در چابک سواری
چه هر یک بود در جلوه همایی   بدعوی گاه نخجیر اژدهایی
ملک میدید در شیرین نهانی   گر آن صیدش چه آرد ارمغانی
دو چشم مست شیرین دید ناگاه   که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شیری گرفته   بجای آهوی شیری گرفته
از آن نخجیر پرداز جهانگیر   جهانگیری چو خسرو گرد نخجیر
چو طاوس فلک بگریخت از زاغ   بگل چیدن بباغ آمد پی زاغ
شدند آن جمله طاوسیان خجسته   به پر زاغ زنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند   ز رنج خستگی تا روز خفتند
دگر روز آن دو بستان بوسان دویدند   بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند   همان نخجیر کردن ساز کردند
درین گردندهای عمر خود صرف   وزین حرف نیفکندند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد در کار   که با شیرین کند یک نکته در کار
نیامد فرصتی با او بدیدش   که در بند توقف بد کلیدش
شبانگه کان شکرلب بار میگشت   همای عشوه پی پرواز میگشت
شهنشه گفت ای بر کیوان شاه   جمال چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان اول روز   نشینم از گنبد فیروزه پیروز
می آییم و نشاط اندیشه گیریم   طرب سازیم و ساقی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر   نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر
بکبر اندازه از جم و فریدون   ز شاهان گذشته تا باکنون
ز رفعت گرچه بر عیوق رفتند   ز تخت امروز در صندوق رفتند
خوش است این می اگر ساقی بماند   یکی کو می خورد با ساقی بماند
چو می باید شدن زین دیر ناچار   نشاط از غم به و شادی ز تیمار
جوانی هست و دولت نیز داریم   جوانی اینچنین چون گذاریم
نهاد انگشت بر چشم آن پری وش   زمین را بوسه داد و کرد بخوش
ملک بر وعده ماه دلفروز   درین فکرت که امشب کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمن بر   روان شد با پری رویان دلبر
بساط خسروی را بوسه دادند   کمر بستند و ابرو برگشادند
بیاد شاه میکردند می نوش   نهاده چون غلامان حلقه در گوش

شراب خوردن خسرو با شیرین

چو پیر سبزپوش آسمانی   ز سبزه برکشید نخ جوانی
جوانان را و پیران را دگربار   بسرسبزی در آورد سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی برآرد   بنفشه پر طاوسی برآرد
بپیام رغا که عشق آوازه گردد   بنا عهد کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو   جهان میکرد عهد خرمی نو
خور خرم نهاد خرمی دوست   بگلها بردرید از خرمی پوست

گل از شادی

گل از شادی علم در باغ میزد   سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست   بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده باد کانرا   صلا در داده کار افتادگان را
زمین نطع شقایق پوش گشته   شقایق مهد مرزنگوش گشته
شمال انگیخته هر سو خروشی   زده بر گاو چشمی سیل گوشی
عروسان ریاحین دست بر روی   شکرخان شکوفه شانه در موی
نموده ناف خاک آبستنیها   ز ناف آورده بیرون رستنیها
هوا بر سبزه گوهرها گسسته   زمرد در ابر مروارید بسته
غزال شیرمست از دلنوازی   بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده   تذروان بر ریاحین سر فشانده
سهی سرو از چمن قامت کشیده   ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش   گشاده باد نسرین را بناگوش
ز هر شاخی شکفته نوبهاری   گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج   شکیب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی   خطا باشد خطای عشق بازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز   بهر نزهت گهی شاد و دلفروز
گهی خوردند می در مرغزاری   گهی خندید گل در کوهساری
ریاحین زیر پای و باده در دست   بشهرود آمدند از رود می مست
جنیبت بر لب شهرود بستند   ببانگ رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند   نی شهرود را کردند نی قند
همان رونق ز خوبیش آن طرف را   چو از باران نیستانی صدف را
عبیر از زلف جعد مشک بیزش   شکر گریان ز شهد لعل خیزش
زبس خنده که لعلش بر شکر زد   نخود پستان شد افغان طبرزد
مفرح یاسمینش گشته دمساز   دوا المسک با بویش بپرواز
قد چون سروش از دیوان شاهی   بجلبن داده تشریف گیاهی
چو گل در نرگسش کرده نظاره   بدندان کرده خود را پاره پاره

شیر کشتن خسرو در باغ

سمن گر خواجگی بر گل زدی دوش   غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی   نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد   بهر جا بیش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی   که چون سوسن نبیت آنجا گیاهی
در آن صحن بهشتی جای کردند   ملک را بارگه بر پای کردند
غلامان و کنیزان گرد خرگاه   ثریاوار گرد خورگه ماه
مغنی ساز در ایوان کشیده   خروش چنگ بر کیوان رسیده
بصوت ساقی موزون دلکش   بیکجا جمع کرده آب و آتش
نشسته خسرو و شیرین بیکجای   زدوده آویخته دوری بیکجای
صراحیهای لعل از دست ساقی   بخنده گفته باد این عیش باقی
دل خسرو به شیرین گشته شادان   شده شیرین بروی شاد و خندان
شراب عاشقی همدست گشته   شهنشه زین دو می سرمست گشته
در آمد تند شیری پیشه پرورد   که از دنبال میزد بر زمین گرد
چو بد مستان بلشکرگه در افتاد   وز و لشکر همه یکبر برافتاد

فرار آمد بکرد با که هنگ / بلندی کرد سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یک از سویی گریزان / وزان هیبت سلاح از دست ریزان
همه یکبخشند از بیم آن شیر / که شیری بس خروشان بود دلیر
چو خالی گشت از آن انبوه درگاه / ملک خالی برون آمد ز خرگاه
همی شد سوی خسرو شیر غران / بیامد زو غمها چون تیغ بران
شه از مستی شتاب آورد بر شیر / یکی تن بی‌زره بی‌درع و شمشیر
کشاکش کرد شیر تا بنا گوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بمشتی مودش آنگه سر بریدن / ز گردن پوستینش بر کشیدن
وزان پس رسم شاهان شد که پیوست / بود در بزمگه شان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز / ملک بوده ملک باشد گران خیز
زمستی کرد با شیران دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آورد شیر افکندن شاه / مقام دستبوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه پر جلاب تر کرد / ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفتا انگبین است / نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین بیک بود این اولین جام / گر از خسرو به شیرین برد پیغام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد / باخر جام دردآمیز باشد
بهی کاول قدح آرد نوا پیش / ز صد جام دگر دارد بها بیش
گلی کاول برآرد غنچه خویش / فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را / ز لولو بشکند بسیار صف را
ز هر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سر جوش دارد
دو عاشق چون چنان صحبت شناسند / عنان پیوسته از خدمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد / پس آنگه پاسبان آمد بیابد
بجستی پاس دشمن داشتندی / به بکر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در ربودی چشم را میل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرمگن بودی و هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در آن ساعت که از می مست گشتی / ببوسه با ملک همدست گشتی
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار / چو طاوسان در افتادی بگلزار
بدان لعل لبش رغبت نمودی / ز تنگ شکرش یک دو بوسه در ربودی
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش / که کردی خاتمش را پرنیان پوش
ز بس کز شکرش اندر کشیدی / ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهای چون ماه / که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر شب باد اگر پیوست بودی / سپیدابش چو گل در دست بودی
فروزنده شبی روشن‌تر از روز / جهان روشن ز مهتاب شب‌افروز

عشرت کردن خسرو و شیرین

شبی بادی بیجا در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز نا هر یک در آن شب تابتابان بود / که آب زندگی در وی نهان بود
شبی داد از در مقصود جویی / مراد آن شب ز مادر زاد گویی
از این سو زهره در هر گوشه کستن / وزان سو مه بهر وادی رستن

زمین در مشک پیمودن بخروار / هوا در غالیه سودن صدف‌وار
ز مشک افشانی باد طربناک / عبیرآمیز گشته نافهٔ خاک
دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را سوخته عود قماری
سماع زهره شب را در گرفته / مه یک هفته نصفی بر گرفته
اگر چه مختلف آواز بودند / همه با ساز شب دمساز بودند
چمن جنبان ز مرغان سحرخیز / جرس جنبانیده بر مرغ شب‌آویز
ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبلهٔ جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی یاسمین / پیام آورده از خسرو به شیرین
که ای مهتاب تابان سروستان / چراغ گلشن و شمع شبستان
چو باشد پادشاهی و جوانی / خطا باشد بتلخی زندگانی
چو میدانی که نیک و بد سر آید / ز غم خوردن تبه‌کاری برآید
نه زین خوشتر شبی خواهد رسیدن / نه زین شاداب‌تر بویی دمیدن
چرا چندین وصال از دور بینیم / اگر نوریم با در نور بینیم
وگر خونیم خونت چون بجوشید / وگر جو شد بمی برجند پوشند
هوای معتدل چون خوش بخندیم / تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی به نوروز بهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری
بنفشه آن به که روزی خورده باشیم / که بی‌سنگ کار کرده باشیم
لبانان کز پی صبا دربند / چو دیدی ماهی و مرغابی خورند
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود / نبت من کردم و روزی نزا بود
از آن فکرت که با آن ماه بنهفت / چو ماه آن آفتاب ابروان دیر نفت
دگر ره دیو را در بند دیده است / فرشتش بر سر گنبد میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده / وز آن سو شاقی چند بر پای استاده
بخدمت پیش تخت شاه بودند / چو پیش گنج باد آورد گنجور
وز آن سو آفتاب بت‌پرستان / نشسته پیش او ده ماه بستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا / عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پری‌زاد / ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
نشسته لعل در آن قصب پوشان / قصب بر ماه بسته لعل بر دوش
گلابی لعل را در کار کرده / ز لعلی روی چون گلنار کرده
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز / همه با ریک پلن در ایت انداز
چو مستی شرم از پیش برداشت / خرد راه وثاق خویش برداشت
چو آن سیمین بران از عیش رفتند / حجاب شرم حالی بر گرفتند
همه زیبا رخ و موزون و دمساز / همه دستان سرای و نکته پرداز
ملک فرمود تا هر دستانی / فرو گوید بنوبت داستانی
چو آن فرمان زننده خسرو شنیدند / ز شادی همچو گل بشکفیدند
ز شکر مهر بیکی سنگی کشادند / ز شیرین بر شکر تنگی نهادند
فرنگیس اولین مرکب روان کرد / که دولت در جهان گنج روان کرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت / زمین را باز کرد از گنج برداشت
سهیل سیمبن گفتا ندروی / بیبا زی بود در پایان سروی
فرود آمد یکی شاهین شکبیر / تدرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبر بو گلی در باغ بشکفت

زمین را

بهشتی مرغی آمد سوی گلزار | ربود آن عنبرین گل را بمنقار
از آن مه داد پیشانی زد فلک ناز | که بارا بود یک چشم از جهان باز
همایی دیگر از داد آشنایی | دو به پیوند رخشی روشنایی
همیلا گفت آبی بود روشن | روان گشته میان سبز گلشن
جوانمردی در آمد تشنه از راه | ز آن چشمه دهان تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی | ز غارتگاه شاهان در نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج | نهاد آن لعل را در گوشهٔ تاج
سمن ترک سمن بر گفت یک روز | جدا گشت از صدف دریای شب‌افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش | بیاقوتی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی | بنزهت بود در نخجیرگاهی
برآمد آفتابی زآسمان پیش | کشید آن ماه را در حجر خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش | که تنها بود شمشاد قصب پوش
درو پیوست ناگه سرو آزاد | چه خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند | که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر گشاد اقبال راست | قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشابور | سخن را تازه کرد از عشق مستور
که شیرین انگبینی بود در جام | شهنشه روغن او شد بفرجام
برنگ آمیزی و صنعت من آنم | که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه گردشان در پهلوی یاد | گر احسنت ای جهان پهلو دو همزاد
جهان آرا مه دو چون روشن درخشید | زیکدیگر همی برید و بخشید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد | هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم آن از زمین میدید و میگفت | که دل بی عشق بود و یار بی جفت
چو شابور آمد اندر جان کار | دلم را پاره کرد آن پاره‌کار
قضای عشق اگرچه پیر بنشست | مرا این سر بشب او در پی نشست
بصنعت در هوای عشقم افکند | بافسون در بلای عشقم افکند
بیادی اینچنین بد رام گشتم | بنقشی بسته این دام گشتم
بیکدم صد فسون افشاند بر من | چو آب تر فسون میخواند بر من
اگر چه صد بلای عشق دیدم | دگر چه رنج بی پایان کشیدم
چو سررشته سوی این نقش پیوست | ز شادی نقش عالم نقش دیباست
مرا گر دست خسرو نقل و جامست | نه خود خسرو که گر خسرو غلامست
پسرم در سایهٔ آن تاجور باد | ندیمش بخت و دولت راهبر باد
چو دور آمد بنخجیرگر گفت باری | جوان شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد | سر اندر گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیر نیم نخجیر | بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم | چو شمع از سوز آتش بادی بمیرم
دگر شیر سیاه آمد بحربم | چو شیرین سوی من باشد نجسیم
حریفان اهل و یاران جنس بودند | بهر حرفی که میشد دست سودند
دگر ره طبع شیرین گرم‌تر گشت | دلش در کار خسرو نرم‌تر گشت
قدح پر باده کرد و صبح بر جوش | بخسرو داد کین بر یاد من نوش
بخورد این جام نوشین بادت نوش | بجز شیرین همه فرموش بادت
ملک هردم شدی چون گل شکفته | وز آن لعل نسفته لعل سفته
بدست آن بتان مجلس افروز | پی انگشتری می باخت تا روز

ببرد انگشتری

ببرد انگشتری چون صبح برخاست | که بر بانگ خروس انگشتری خواست
نهان چون یافت از خرمی بهر | شد ندا از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خورد و نه یک جو غم نخوردند | ز شادی کاه برگی کم نکردند
چو آمد شیشهٔ خورشید بر سنگ | جهان بر جلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشهٔ می بر گرفتند | چو شیشه بادها در سر گرفتند
بر آن شیشه دلان از نرگس و تاری | فلک را شیشه گشته شیشه باری
بمی خوردن جهان زنده کردند | ز عشرت جان شب را زنده کردند
هم آن افسانه دوشینه گفتند | همان لعل بر دوشینه سفتند
دل خسرو بیاد ماه پر جوش | بیاد ماه کردی جام می نوش
از آن می خورد از آن گل بوی بر داشت | پی دلجستن دلجوی بر داشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد | به شیرینی سوی شیرین نظر کرد
بنرمی گفت با او نکتهٔ چند | که بود از نکته لبها را زبان بند
هم از راه اشارتهای فرخ | حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها در کرشمه بی نهفتند | بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند | بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خم گرفته | صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه دست یابد | بدان تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه | که تا خسرو آید بر نشانه
دل شادش بدید از دل فیروز | طرب میکرد و خوش می بود تا روز
چو بر شد بر شب گلگون خود بسبید | ستام افکند بر برجیس و ناهید
مه و خورشید دل در صید بستند | به شبدیز و بگلگون بر نشستند
گهی بر شط گره بستند زنجیر | ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرطهٔ نوشاب شهرود | جهان پر نوش و پر بید از نی و رود
گهی راندند سوی دشت منظور | تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند | گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست | بشهر آرای انجم کله می بست
عروس شاه نیز از حجله برخاست | بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار | همه مجلس عروس و شاه بیکار
چه خوش باشد که می در جام ریزند | شکر در دامن بادام ریزند
شکر بسیار و بادام اندکی بود | کبوتر پنجه و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند | پیاپی خوش دلی را پی گرفتند
دمی بی رود و دستانگر نبودند | زمانی بی می و ساقی نبودند
می و معشوق و گلزار جوانی | ازین خوشتر چه باشد زندگانی
چو باشد باده در پیر یار در بر | بروز خوش نباید بود غمخور
نباید سوی دشت و باغ رفتن | بسودن میوه در باغ خفتن
بر دی باید خود عشرت فزودن | بطوف هر چمن شادی نمودن
تماشای گل و گلزار کردن | می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار | در [illegible] بر نار
بدستی دامن جانان گرفتن | بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی | گهی گردن ببوسه دست یازی
گهی در گوش دلبر راز گفتن | گهی غمهای دیرین باز گفتن
گه آوردن بهار تر در آغوش | گهی بستن بنفشه بر بنا گوش

جهان ایمن و آیین جود در جهان است
شبی از جمله شبهای بهاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
سهی سروان روان از هر کناری
چو دوری چند رفت از جام نوشین
خمار ساقیان افتاده در تاب
شه از راه شکیبایی گذر کرد
لبش بوسید و گفت ای من غلامت
من و تو جز من و تو کیست اینجا
بره در شیر مستی خورد باید
بسر بچه مشو چون شیر سرمست
گر آهوی بیابان گرم خیز است
چو بازرگان صد خسرو از قفلی
چو بلبل خوش نفس را پای خریدار
شکر پاسخ بلطف آواز دادش
که فرخ تر نیابد از چو من عبادی
نیم چندان سبکرو اندر سوادی
چو زین گرما بر آسایم یکچند
سرشکش گر سر کشتی رهنمون بود
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی

عتاب کردن خسرو با شیرین

قدح برداشته ماه شب افروز
ز دلها برده اندوه فراقی
بهر سویی شکفته نوبهاری
گران شد سر بسی از خواب دوشین
دماغ مطربان افتاده در خواب
شکار آرزو را تنگ در کرد
بده دانه که مرغ آمد بدامت
حذر کردن ز بهر چیست اینجا
که چون پخته شود کشتن رباید
که ما را پخته شیر انگبین هست
سگان شاه را نک تیز تیز است

در آن مهتاب روشن ز خورشید
شمایل با شمامه داد مشکین
یکی بر جای پیاله دف گرفته
حریفان از نشستن مست گشتند
مهیا مجلسی بی گرد اغیار
سر زلف گره گیر دلارام
همانجا از غم شیرین گرفت و در
بنزرک لولوتر چون توان گفت
کبوتر بچه چون آید بپرواز
گوزن کوه اگر گردن فرازست
مزن چندین گره بر زلف و خالت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابی چون طبرزد باز دادش
نیم چندان سبکرو ابر سواری
که آرم پای در شیر شکاری
مر انگشتر مبارک شاه را قند
تقاضای دلش یارب که چون بود
چو جانش هر زمان در بر گرفتی

که شاها هر مرا تمنای جانی
خر خود را جان جانت ببینم
اگر نازی کنم مقصودم اینست
وزانپس بر عقیق الماس میداشت
شده از سرخ رویی شد چون خار
چو بودی مست در پایش فتادی

دگر هیبت ای عجب چو نگریز نان نیست
سعادت رخ نموده بخت یاری
شده باده روان در پیاله اسپید
صبا تفسیر آیت باد مشکین
یکی گلاب دان بر کف گرفته
برفتن با ملک همدست گشتند
بنام ایزد گلی بی زحمت خار
بدست آورد و دست از جور ایام
کنون رو داز نوش و روزی از نو
که لولو را بتری می توان سفت
ز چنگ شه فتد در چنگل باز
کمند چاره را باز در از دست
رکابی نه ده قضا گردان ملالت
چه باشد گر بقندی در بندی
اگر در بلبل باشی باز کن باد
گریزم نسبت از تو نیک دانی
که با تازی سواری بر نشینم
که در کر ما شکر خوردن زیانست
ز مرد را با فعی پاس میداشت
خوشا خارا که آرد سرخ گل بار
برغبت بوسه بر پایش بدادی

بنرمی هر دمش لطفی نمودی
از آن گرمی گرفتی سر بهیز کردی
کمان ابروش گوشه کرده گیر
چو بر پیچید گیسو مجلس آراست
نمود اندر نهیب شاه را شست
غلط کنم نمودش بخت عاج
دگر چه آنکه گروهی شد از دست
بجستی طرفگی کردن که بر خیز
چو خسرو دید کان ماه سیمایی
بگستاخی در آمد کای دلارام
چو می خوردی و می دادی بمن یاد
تر این کبک نبگستن حسودست
تو نیز اندر همه نسبت بوی گرن
تو خود دانی با شمشیر با بنی
بگوید دو پیشم و ز خود بنا شد
چه نیکو فال زد صاحب معانی
مرا از لعل تو بوسی تمام است
از آن ترسم که فردا و چرا است
گرفتم زاری دیبا فی نداری
بگیرم بوسه راهبری بمن ده
چو بگشایی گشاید بند بر تو

ز لعلش هر زمان بوسی بوجی
ز پیش شه بکرمی خیز کردی
کرشمه بر طرف میراند چون تیر
چو رخ گرداند کردن عذر خواست
بگو گر دسپید آتش گشت
که شه را نیز بایدت بخت با تاج
از آن روشن نرم و جهی دگر هست
بدیگر چشم دل دادن که بگریز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

جرا باید که من مستم تو هشیار
که باز عشق صید تو را بود
ز جاهی خیمه بر عیوق میزن
هلاک پیر بود کردن فسونی
مرا نیک او فتد او بد نباشد
که خود را فال نیکو زن نه دانی
حلالم کن که آن نیز حرام است
که چون من عاشقی سرگشته باشی
ببوسی هم سر بازی نداری
لبت را چاشنی گیری بمن ده
چو در بندی فرو بندند بر تو

بهمن بر شاه را چون گرم دیدی
بهر مویی کرشمه کرد چون تیر
بجستی نازنینی اندازه میکرد
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت
بدان مستی که شبنش مانده و پس
حسابی دیگرش بود اندر آن کوی
چه خوش نازیست ناز نازنینان
بصد جان ارزد آن غنج که جانان

بهشیاری مران با من که مستی
اگر خواهی که بر دل داز بوسی
درین سودا که با شمشیر تیز است
دلت گر چه بدلداری نکو شد
بیا فالی که از بازیچه برخاست
بد آید فال چون باشی بد اندیش
دگر خواهی که لب زین نیز دوزم
نشاید خون من دامن بگیرد
ندادم زهره بوس لبانت
بده یک بوسه تا صد و استانی
چو صنعا آب چشمه بیش ریزد

نجابت کردنش بی شرم دیدی
هزاران موی فاقم داشت در زیر
بدیگر چشم عذری تازه میکرد
مروت داد آن معنی بخجل یافت
کز بند شاه بشتیوان من بس
که چشم نیز محرابست چون روی
ز دیده زنده در دیبا جویان
نخواهیم گو بد و خواهد بصد جان
نخواهد کردن او را چاره سازی
گرفته چند خواهی در دبیا دام
چو من بی دل نه چنانکه هستی
شکیبت باد تا با دل بگو شی
صلاح کردن فراز آن سر تر نیست
بگو تا عشوه ریکی می فروشند
چو اجنز میکند شد آن فال شدها ست
چو گیتی نیک نیک آید بر آتش
بدین گرمی نه انگاهی بسوزم
که خون عاشقان هرگز نمیرد
چه بوسم آستین یا آستانت
ازین به چون بود بازارگانی
ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد

ابن حسام

چو مارا قند و شکر در میانست / نخوردن نیستان چرا باید زدن دست
زلال آب جدایی بود خوش / گزو نتوان نشاند آشوب آتش
جواب از سر گذشت آرد زبانی / دگر خود باشد آب زندگانی
بدارایی که او دارای دهر است / که بی تو عیش شیرینم چو زهر است
به آن یزدان که او مهر آفریدست / بساطی کین میانش گستریدست
که این دل جز تو جانا نخواهد / دلی باشد که او جانان نخواهد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ولی تب کرده را حلوا چشیدن / بنیرزد سالها صفرا کشیدن
تبابه گفت کای ماه جهانتاب / زبانش توسن و طبع دارام
ملک چون دید کو در کار خامست / عتاب دوستان نادرست بر تاب
صواب آید روا داری به بندی / که وقت دستگیری پای بندی
دو دیدم تا بتو دستی در آرم / بدست آرم ترا دستی بر آرم
چو می‌بینم کنون زلفت هراسان / تو در دست آمدی من رفتم از دست
نکویم در وفا سوگند بشکن / نگارم را ببوسی چند بشکن
اسیری را بوعده شاد میکن / مبارک مرده آزاد میکن
زباغ وصل بر گل کن کنارم / چو دانی کز فراق بخت زارم
گر از آن گل گلاب آلوده کردم / ببوسی از لبت خشنود کردم
تو سرمستی و پیر زلف تو دردست / اگر خوش دل نشینم جای آنست
چو با تو می خورم چون کش نباشم / ترا بینم چرا دلخوش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم / دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من می بری چون جهل زنهار / من از گل باری یابم تو از خار
گر از درد سر من می‌شوی فرد / من از پیر باز بی مانم تو از درد
جگر خورد گز تو بی بار نیابم / ز تو بهتر جگر خواری نیابم
مرا گر دوری تو دلکش نباشد / دلم باشد و لیکن خوش نباشد
اگر دیده شود به تو بدل گیر / بود در دیده پس لیکن بتقصیر
دگر جان گرد دار عشقت جگر تاب / بود جانت عروسی لیک در خواب
عتابی گر بود ما را ازین پس / میانجی در میان خود مبی من بس
چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت / گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
همه شب تا بروز شد هر دو دل / دگر به بود سرد و پاش در گل
فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک بر خاست جام باده در دست / هنوز از بادهٔ دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / همیکوشد ازیجا جست پرهیز
چو موم از آتش دل نرم تر شد / دل نرمش ز شیرین گرم تر شد
جهان افتاده بود آتش بجانش / که بر بی زد زبانه از دهانش
گرفت آن نار پستان از جهان تخت / که دیبا را فرو بندد بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور / قضای سینه گشت از پهلوی کور
ملک را گرم دید از بی قراری / مکن گفتا بدینسان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی شرم کردن

پاسخ دادن شیرین خسرو را

چه باید این همه اندیشه کردن / شبی بدبخت بودی پیشه کردن
بباید از منت دامن کشیدن / بحالم بهتر که زین باز دیدن
ترا رخ چون گل و لب چون نبات است / غلط گفتم لبت آب حیات است
جواب زندگی پیوسته داری / بمحتاجان چرا دربسته داری
مرا دل فتنهٔ آن قند کردی / چو بنمودی مرا در بند کردی
در آغوشت کشم چون آب در میغ / مرا جانی تو با جان چون نهم تیغ
سر زلف تو چون هندوی ناپاک / بروز پاک کرد ختم را بد پاک
بدزدی هندوت را گر بگیرم / چو هندو دزد را فرمان پذیرم
اگر خود دزد با صد زهره باشد / چو با نکش برزنی بد زهره باشد
کمند زلف خود در گردنم بند / بصیدی لاغر امشب باش خرسند
تو دل خوش باش تا من جان فروشم / تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لبی پر خنده دارم / چراغ آشنایی زنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو میخر بنده تا من می‌فروشم
تمام بوسه خواهد بود کارم / تو میده بوسه تا من می‌شمارم
بیا تا از در دولت در آییم / چو دولت خوش در آید خوش درآییم
مکن بازی بر آن زلف شکن گیر / بمن بازی کن امشب دست من گیر
بنقد امشب چو با هم سازگاریم / نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم
یک امشب تازه داریم این نفس را / که بر فردا ولایت نیست کس را
بجان آمد دلم درمان من کن / کنارت را حصار جان من کن
زجان شیرین تری ای چشمهٔ نوش / سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
دهان تنگ تو هیچست گویی / لب تنگ زلف تو چیست گویی
چو شکر گر لبت بوسم و گر پای / همه شیرین تر آید جایت از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند / بکم یابی ترا شیرین نگفتند
درین شادی به از انگبین نیابی / نه شیرین باشی از شیرین ساشی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر لب گفت ازین زنهار خواهی / پشیمان شو مکن بی زینهاری
که رشته را بد بود زنهار خوردن / بد آید در جهان بد کار کردن
مجو آبی که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من بر خیزد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
تجنب از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
بادل شربت از حلوا میندیش / که حلوا پس بود جلاب در پیش
ازین مقصود بی مقصود گردم / تو آتش گشته من عود گردم
و لیکن نزد با خود باخت نتوان / همیشه با خوشی در ساخت نتوان
گر از بازار عشق اندازه گیرم / بنو هر دم نشاطی تازه گیرم
مرا با عشق خود دل مهربان بود / چو عشق آمد بپرده چون توان بود
جهان بینی زبهر شادکامیست / دگر بینی زبهر نیک نامیست
جا باید طبع را خود کام کردن / دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم / بدین کار از خدا آزرم دارم
زن افکندن نباشد مرد رایی / خود افکن باش اگر مرد خدایی
یکی کافکند خود را با سپر آمد / خود افکن با همه عالم بر آمد
بادل شربت از حلوا چشیدن / بنیرزد سالها صفرا کشیدن

چو باشد کت دگر گویی چه سیار
بگستاخی پدید آید پرستار

بگفتن با پرستاران چه کوشی
سیاست باید اینجا یا خموشی

چو ستور پادشاهی بود لنگ
بدشواری مراد آید فرا چنگ

چو روزی بی نوایی بر سر آید
مرادت خود برون از در درآید

نباشد هیچ هشیاری در آن مست
که غل در پای دارد جام در دست

تو دولت جو که من خود هستم اینک
بدست آر آن که من در پیشم اینک

نخست اقبال و آنگه جستن کام
نشاید گنج بی آرام جستن

زبان آنگه سخن جستن نکوتر
نخست انگور و آنگه آب انگور

بصبری می توان کامی خریدن
بادای دلا لابیی خریدن

نگیری کار عاقل به نگردد
بنیک آنه بزی فربه نگردد

درین آوارگی نابد برومند
که سازم با برادرشاه پیوند

اگر با تو بسازی سر درآرم
من آن یارم که از کارت برآرم

تو ملک و پادشاهی را بدست آر
که من باشم اگر دولت بود یار

گرت با من خوش افتد آشنایی
از آن ترسم که از شاهی برآیی

دگر خواهی بشاهی باز پیوست
دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نیل تو ملکی قدیمست
بدست دیگران عیبی عظیمست

جهان او را بود کو بشتابد
جهانداری توقف برنتابد

همه چیزی ز روی کدخدایی
نه گون برتابد الا پادشاهی

اگر در پادشاهی بنگری تیز
سبق بردن ز عزم سبک خیز

جوانی داری و نیروی شاهی
بسر باری طلب صاحب کلاهی

ولایت از فتنه پای بگشای
برون شو دست برد خویش بنمای

مران هندو که رخت را گرفتست
بترکی تاج و تخت را گرفتست

بتیغ آورده کن ترکیب جمشش
مگر باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان در جستن کام
گهی با تیغ باید گاه با جام

ز تو یک تیغ تنها برگرفتن
ز شش حد جهان لشکر گرفتن

فلک بند دگر در جنگ با تو
در انداز در بدشمن سنگ با تو

مرا تیر ار بود دستی نمایم
وگرنه بر دعا دستی گشایم

بخشم رفتن خسرو از شیرین

ملک را گرم کرد آن آتش تیز
جهان گر خشم شد بر پشت شبدیز

بلندی گفت من رفتم بتبت خویش
گرم دریا به پیش آید در آتش

خدا داند گر آتش برنگردم
ز دریا نیز موئی نیز نگردم

زمین را پیل پالا کند خواهم
دبه در پای پیل افکند خواهم

چه پنداری که خواهم خفت ازین پس
نه زن کی خواب خواهم کرد ازین پس

ستوم چون پیل و نادم پیل بالین
نه پیلی کو بود پیل سفالین

مرا باید به خشم آتش برافروخت
بر آتش سوختن باید درآموخت

کهی بر نامرادی بیم کردن
کهی مردانگی تعلیم کردن

همه شیران عشیه بیم گیرند
که مردان از زنان تعلیم گیرند

مرا عشق تو از افسر برآورد
پیا کس را که عشق از سر برآرد

مرا گر عشق تو در سر نبودی
پس شوریده پی افسر نبودی

نه دانایی خری بودم برین بام
بدانایی فرو دادم سرانجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر
توانم بر زمین انداخت آخر

دلم تا در تو و عشق تو پیوست
دریغا ملک و شاهی کان شد از دست

ز عشقت خواری بسیار دیدم
بکل کردم طمع تا خار دیدم

فکندی چون فلک بر سر کمندم
رها کردی چو کردی شهر بندم

نخستم باده دادی مست کردی
بهستی در مرا پابست کردی

چو گشتم مست میگویی که برخیز
ببدخواهان هشیار اند آویز

بلی خیزم درآویزم ببدخواه
ولیک آنگه که بیرون آیم از چاه

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم
پسر خویشی و برای خویش گیرم

مرا از حال خود آگاه کردی
ز نیک و بد بخش کوتاه کردی

بگیرم پند تو بر باد ازین پس
بگویم هر چه بادا باد ازین پس

من آن نیستم همایون بخت بودم
که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی
چنین بی روز و بیچارم تو کردی

بدست دشمنان ملکم تو دادی
چنین داغی تو بر جانم نهادی

گرم نگسستی اندر تو فتراک
کدامین باد آوردی بدین خاک

بلی تا با منت خویشی بود پیوند
حدیثت بود با من خوشتر از قند

کنون کز شهر خود دورم داری
بباید شد چو پیشم نهادی

من از کار شدن غافل بودم
که هم با تاج و هم با تخت بودم

نشستم تا نمی خواهم نهادی
روم چون نان در ابانم نهادی

چو من رفتم همه گیتی ترا باد
بلا و زحمت و سختی مرا باد

پس آنگه پای در گیتی فشرد
براه کیلکان لشکر بدر برد

دل از شیرین غبار انگیز کرده
به عزم روم رفتن تیز کرده

در آن ره رفتن از تشویش تاراج
بترک تاج کرد و ترک تاراج

ز بیم تیغ دمداران بهرام
ز ره رفتن نبودش یکدم آرام

بر آن رهبان چو افتاد آرمیش
که دانا خواند عیسی آموزیش

فرس میراند تا رهبان آن دیر
که داند از اختران بالا و پستی

ز آرایش ره دولت برافروخت
وز آن بیاد حکمتها درآموخت

وز آنجا تا لب دریای تنجیل
دوا پیسه کرد کوچکی میل در میل

وز آنجا راند سوی روم لنگر
بقسطنطنیه شد نزدیک قیصر

چو قیصر دید کامد بر درش بخت
بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم
عظیم الروم را آن فال در روم

حساب از طالع اقبال کردش
بعون طالع استقبال کردش

جهان در کیش عیسی شد بدو شاد
که دخت خویشتن مریم بدو داد

حدیث آن عروس شاه فرخ
که اهل روم را چون داد پاسخ

همان لشکر کشیدن تا سپاطوس
جهان از آینه چون پر طاوس

بگویم چون دگر گوینده گفت
که من بیدارم از پوشیده خفت

چو من نوح کیا نزد آشکم بانگ
کسی بر نخ مرا نشکند بانگ

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد
بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بیشمارش
بزر چون زر مهیا کرد کارش

ز پس لشکر که بر خیره شد انبوه
روان شد روی هامون کوه تا کوه

چو کوه آهنین از جای جنبید
زمین گفتی ز بیم تا پای جنبید

جهل پنجم هزار از مرد کاری
گزین کرد از یلان کارزاری

گریختن بهرام چوبین از خسرو

شبیخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش / ز شیری و جهانگیری چه سودش
ملک میراند لشکرگاه و بیگاه / گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیک بهرام جهانجوی / سپاه آورد حالی روی بر روی
دو لشکر رو برو خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف بر کشیدند
سواران اسپ در میدان فکندند / دلیران رخش در جولان فکندند
سپاه روم چون دریای جوشان / چو ابر تند چون علم خروشان
دو رویه آن سپه در هم فتادند / در کینه بیکدیگر گشادند
چو برق نیزه هر یک تیغ در دست / کف آورده پلنگ چون اشتر مست
ترنگ نیزه و جاکاجاک شمشیر / گرفته مغز پیل و زهرهٔ شیر
غو کوس پس داده مرد را گوش / دماغ زنده کان بزده از هوش
جنیبتهای زرین نعل بسته / ز خون برگستوانها لعل بسته
بپهلو نازیان آتشین جوش / زمین را داده سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده / هزبران سر بسر دندان کشیده
اجل بر جان کمین سازی نموده / قیامت در یکی بازی نموده
سنانها بر سینه‌ها تیز کرده / جهان از دود دشنا خیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بسته بیشه / نه بیشه داده اندیشه بیشه
در آن بیشه نه گور از شیر می رست / نه شیر از خوردن شمشیر میرست
جهان می شد ز پر در عقاب تیر / که زیر برگ گلها باد شبگیر
عقابان خدنگ از خون سرشته / برات کرکسان بر پر نوشته
بنوک نیزه‌ها بیرق فتاده / صبا گیسوی برجمها گشاده
بمرگ سروران سپر بر تیغ / زمین چپ و سپه دامن دریغ
زره بر نیزه‌ها پر آب داده / زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر می شد بعیوق / پر از خون گشته طاسکهای منجوق
حمایلها فکنده هر یکی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان / ز بانگ نای زنگان نای ترکان
حریر سرخ پر فنها گشاده / بنفشان پر سر آتش نهاده
نه چندان تیغ شد در خون شتابان / که باشد ریگ و برگ اندر بیابان
بخنجر نیز شد بر نوک نیزان / که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ کرد الحق دلیلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست / بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست / که بازوی عدو شه نمود سست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب / مبارک ساعتیست این لحظه دریاب
بنطع کینه بر چون پی فشرد او / در افکن پیل و شه رخ زن که برد او
دلش زان کینهٔ بهرام جوشید / چو شیری گشت و چون شیری چو شد
ملک بر جنبش آمد بر سر پیل / بسوی بهرام شد جوشنده چون سیل
برون زد پیل پای جوشنش را / بپای پیل برد آن پیلتن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز / به فرخ فال خسرو گشت فیروز
دلیران تیغ کینه بر گشادند / چو شیران سوی گوران سر نهادند
ز خون چندان روان شد جوی در جوی / که خون میرفت و سر می برد چون گوی
گریزان لشکر بهرام می شد / چو نخچیران گریز از دام می شد

کمند رومیان

کمند رومیان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ را هر کس که دیدی / سرش چون طرهٔ گرجی بریدی
دماغ آشفته شد بهرامیان را / جهان گم کرد روشن آسمان را
تو چندانی خلایق کس نرسته / مگر بهرام و بهری چند خسته
ز منجب کردن بهرام و زورش / جهان افکند چون بهرام گورش
ندیدم کس که خود را دید و نشکست / در پیش آمد کسی کز چشم خود رست
بر آن صورت که خود را چشم زد یافت / ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
چو از خسرو عنان بپیچید بهرام / بکام دشمنان شد کام و ناکام
جهان را اندیشهٔ خسرو چنین سوخت / مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی / که بارش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد / ندادش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خوردن گهی درد
غم و شادی همیشه جای جویند / بجائی سر بجائی پای کوبند
بجائی بانگ مطرب گشته بر ساز / بجائی مویه گر بر دارد آواز
هر آوازی که هست از ساز و از سوز / درین گنبد همی پیچد بیک روز
تنوری پخت گرمست این علفخوار / تو خواهی پرگلش کن خواه پر خار
جهان بر تو سپید ابلق سوارست / لگد خوردن ز خر در اشمار است
فلک بر سبز خنگی تند تیزست / ز راهش عقل را جای گریزست
نشاید بر کسی کرد استواری / که ننمود است با کس سازگاری
چو با بهرام چوبین تند شد بخت / بخسرو مانده شد هم تاج و هم تخت
بسوی چین شد در ابر و چین سرشته / اذا جاء القضا بر سر نوشته
سپهر تنها نه چون او کیست رفت / درین پرده چنین بازی بسی رفت

نشستن خسرو بپادشاهی

چو سر بر کرد از برج ماهی / شه پرویز شد بر تخت شاهی
ز نورش زهره وز خرچنگ برجیس / سعادت داده از تثلیث و تسدیس
ز پرگار فلک خورشید منظور / بدلو اندر فکنده از زحل نور
عطارد کرده از دل خط جوزا / بسوی مریخ تیر افکن تماشا
ذنب مریخ را دامی کرد در کاس / شده چشم زحل بیخواب در پاس
بدین طالع کزو فیروز شد بخت / ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
برآورد از سپیدی و سیاهی / ز مغرب تا بمشرق نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش / قوی تر گشت روز و روزگارش
کشید از خاک تختی تا ثریا / در و گوهر بکشتی در بدریا
جهان گز بس کرمهای جهانتاب / بشب رخشنده تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت مبارک شد چو پیران / مبارکباد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش / همی خواندند هر کس آفرینش
ز عکس آنچنان روشن جهانی / خراسانرا در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و کامرانی / ز مرو شاهجان تا بلخ بامیانی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج / در آمد غنچهٔ نسرین بتاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن / نه غم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را که داشت / کزو بر اوج عیسی پایه داشت
گر چه پادشاهی بود و گنجش / ز بی یاری پیاپی بود رنجش

نگویم کو طرب حاصل نمی کرد — طرب میکرد لیک از دل نمی کرد
گهی فصد بنفشه خام کردی — گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی — ز ملک عاشقی و پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست — ازین هر دو یکی می بایدت خواست
چه خوش گفتند پیران با پلنگان — که خر گره کند یا راه زنگان
مرا گر مملکت با یار بودی — دلم زین مملکت بر خوار بودی
شبی در خواب بودم خفته با یار — ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم — بدینسان بی دل و بی یار گشتم
مرا صد ملک اگر بی یار باشد — اگر صد گل بچینم خار باشد
چو شد کار ممالک بر فرازش — چه خوشتر زانکه باشند وصل با رم
ز بی خصمی گر افزون گشت گنجم — ز بی یاری بر افزونست رنجم
من آن مرغم که افتادم بناکام — ز نشیمن خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان روی دارم — چه سود ار بند زر بر پای دارم
نه بند از پای من شاید بریدن — نه با این بند می شاید پریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد — غم چندین کسانم چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد — چو من صد غم خورم دشوار باشد
ز خر بر دارم و بر خود نهم بار — خران را خنده می آید بدین کار
پراکنده دلم بی نور از آنم — نیم مجموع دل بی خود از آنم
مه و خورشید را بر فرش خاکی — ز جمعیت رسید این تابناکی
ستاره نیز هم زینجان غند — پراکنده از آن تا عنبد
شراره چون ندارد پرتو شمع — که این نور پراکنده ست و آن جمع
نخواهم در دل که تاج و تخت گیرم — نخواهم که با دل سخت گیرم
دل تاریک روزم را شب آمد — تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی شد موش در سوراخ کژدم — بیاری رفت و جاروبی در دم
سیاهک بود خود زنگی بدیدار — بزردی میکشد چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد بلندی — که با دولت نباید کرد کندی
چو دولت نیست بخت آرام گیرد — بدولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست — که با دولت کسی را داوری نیست
کسی از بی دولتی کامی نیابد — به از دولت ملک نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام — تو با دولت نشستی وز طلب کام
بهر کاری در از دولت بود نور — که باد از کارهای دولتی دور
بسی برخوانده اند این افسانه بر دل — چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوحی کرد با غمهای دوری — بهم اختر شادمان شد از صبوحی
چنین در دفتر آورد آن سخن سنج — که بود از او پسندیده در سخن رنج

احوال شیرین در فراق خسرو

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند — دلش در بند و جانش در هوس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت — گلابی بر گل و بادام میریخت
بسان گوسفندی گشته بر جای — فرو افتاده و میزد دست بر پای
تن از بیطاقتی برداخته دور — دل از تنگی بسان دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را — گرفته آب دیده دامنش را
چو زلف خویشتن بی آرام گشته — چو مرغی پای بند دام گشته

ز بس اندیشه هجران یارش — ز بحر دیده چو گوهر نگارش
گهی از پای می افتاد چون مست — گه از بیداد میزد دست بر دست
دلش چراغه آتش نمی داشت — بر آن آتش سر دود افکنی داشت
مگر دود دلش روز و زآن گه دل بود — که افتد بر پری پوشیده با دود
گشاده رشته گوهر ز دیده — مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن هوسهای دماغش — ز بی خوابی شده چشم چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان — شده زو نافه کاسد عود ارزان
دهان خشک و لب از گفتار بسته — ز دیده بر سر گوهر نشسته
زمانی بر زمین غلطید غمناک — ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
چو نسرین برگ شاخ ناخن چند — بنسرین برگ برگ لاله میکند
گهی بر شکر از بادام زد آب — گهی خایید فندق را بعناب
گهی چون گوی هر سو می دویدی — گهی بر جای چون چوگان خمیدی
درختی بر شده چون گنبد نور — گداز آن گشته چون در آب کافور
نمک در نرگس بیخواب کرده — ز نرگس لاله را سیراب کرده
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب — ز سیم پیسته چون در خاک سیماب
کمین سازان بخت برنشستند — بزرگ داران طاقت را شکستند
شبیخون غم آمد بر در دل — شکیب افتاد بر لشکرگه دل
ز بنگاه جگر تا قلب سینه — بغارت شد خزینه تا خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست — ولی آنگه که در خدمت میان بست
گهی دل را بغمزه یاد کردی — ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار — نکردی تا تو بودی زین بتر کار
مرادی را که دل در وی نهادی — بدست آوردی و از دست دادی
فروشد تا کهان بایست گنجی — ز دست افشاندیش بی پای رنجی
چراغی گز جهانش بر گزیدی — ببادادی بادش بر دمیدی
بهاری را که بر رویم گشادی — ببوی گل بدان خارش نهادی
بر آب زندگانی دست کردی — نهان شد تا بجرم گز دی نخوردی
گهی فرخ سروش آسمانی — دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس می بردش از راه — که می بایست رفتن از پی شاه
پشیمانی نمی خورد آن دلارام — در آن سختی نمی پرسید ایام
بخود میگفت کای شوخ ستمکار — نکردی تا نبودی زین بتر کار
گذا مین بد ره از ره برده بودت — گذا مین بت فریبش کرده بودت
اگر روزی رسیم نزدیک آن گاه — چگونه عذر خواهم از شهنشاه
نیرزد ادم بصد چندین که هستم — که آب زندگانی گم شد از دستم
چو بسیاری درین زحمت بسر برد — بهم اختر از میان گیتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه برخاست — ز بس زاری شده با خاک ره راست
بدرگاه همین با تو گذر کرد — ز یاد شاه با تو خبر کرد
دل با تو موافق شد بدان کار — نصیحت کرد و بندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند — نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل — که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان بود که کار — که هر کس کو فتد خیزد دگر بار
نه رویید هیچ تخمی تا نکندد — نه کاری بر گشاید تا نه بندد
نه شب ابر چون تندی نماید — بگرید زار و آنگه بر گشاید

مراد آن به که دیر آید فراز است / که هر کاو زود خورد او زود شد مست
نداند راه رو کو زود راند / که هر کو زود راند زود ماند
خری کو شصت من بر گیرد آسان / ز شصت و پنج من بنود هراسان
بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی سختی و دشواری کشیدی
کنون وقت شکیبائیست مشتاب / که بر بالا بدشواری رود آب
بباید ساختن با سختی اکنون / که داند کار فردا چون بود چون
بد از نیک آنگهی آید پدیدت / که قفل از کار بگشاید کلیدت
بسا دیبا که بافی سرخ و زردش / کبود و ازرق آمد در نوردش
چو خسرو ناجوانمردی ستمگر / نزاد است و نزاید هیچ مادر
اگر سودی نخوردی زو زیان نیست / بود ناخورده نعمت پاک از آن نیست
چو وقت آید که آب آید فراز جو / نماند دولتت کار تمامی تیز
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / بت شکر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور خردمند / بکار آورد با او نکته‌ای چند
دلش را در صبوری بند کردند / بسا خسرو وش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری / نه در تن دل نه در دولت قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز / بدان نازش که ماه شب افروز

وفات کردن مهین بانو

در آمد کاردانش به سستی / که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر / که پیشت مرد خواهد ماند در بر
یکی روز درش بخلوت پیش خود خواند / به بیماری کشیدش تن در سستی
چو روزی چند بر وی رنج شد سخت / تن از جان سیر شد جان از جهان
وزو رفت آفتابش در سیاهی / بنه بر خاک بر دار تخت شاهی
چنین است آفرینش را بنا داد / که باشد مر نهادی را نهایت
فغان از چرخ گزیر رنگ سازی / گهی شیشه کند گه شیشه بازی
بنا ماند شیشه از سنگ در دست / که باز آن شیشه را هم سنگ هست
با و عهد زنو را نکبس کرد / باخر عهد باز آن آنگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست / منشو غره که ششی خاک راهست
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / کجا آسوده باشد سر مخمور
بدین جان کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بنیادی ندارد
چه می پیچی درین دام گلوگیر / که چون پوک بینی در میان هیچ
چو خرگوشان و روباهان منه گوش / بروبه بازی این خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی / که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردن در روی بخت هست / خوشیهای جهان چون خار دست
باول دست را خارش چو من افگند / باخر بین که در دست ابلسن افگند
مبین در جام مستی جوش سکون / باول مستی و آخر خمارست
رها کن غم که دنیا غم نیرزد / مکش سختی که سختی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست از بیش نیست / نصیبت از جهان یک تنگ در نیست
همی تا پای دادن در دستی / بسنجشها بگیر طبع سستی
چو برگردد مزاج از استقامت / بد سوادی بدن آید سلامت
دهان چندان نماید نوش مندی / که باشد در طبیعت هوشمندی

ببر
شکست
بیج
جهان آرام نیست

۸۱

جهان زهرست خوی تلخها کش / بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پر خواره چون کرمان درین گور / بکم خوردن بگیر دربها چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن / بدار و طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکر را / بیا شد طبع را با گلشکر کار
چو گلبن هر چه بگذارد بخندد / چو خوردی گر سگی باشد بگندد
چو دینار انجوای چند جوبی / بدشواری بخشی چند بوی
غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد
فلک با این همه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
بدین ابلق که آمد شد گزیند / چو این آمد فرو دآن بر نشیند
مکن دلتنگی ای شخصی گل سنگ / این سیلاب غم از ما بدر
که باشد گل تنگ و دل تنگ / پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد داغست / بوقت مرگ خندان چون چراغست
پرانی گر چنین پربا فسوسند / چو گل کردن ز ناز اوست بوسند
اگر واعظ بود گوید که چون باش / بپیکان تا منش بردارم از راه
وگر زاید بود دو مرده کوشند / کنون بیرون کنی تا او بپوشد
درین صحرا کسی کو جای گیرد / ز منشی خاک و آتش باد گو بر
جهان از نام آنکس ننگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند
چو نامد در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان نرزد بشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک / پس از شب صافی آمد گوهر پاک
خداوندا چو آید پای بر سنگ / فنا کشتی درین گرداب تنگ
نظامی را به آسایش رسانی / بتخشی بخشایش رسانی

بپادشاهی نشستن شیرین

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر شد تا بماهی
باانصافش خلایق شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم از دور برداشت
ز هر دروازه برداشت باجی / ببخشید از ده و دهقان خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از عالم دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده جفت / بیکجا آب خورده گرگ با میش
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یک من غله صد من بیشتر کرد
رعیت چون سپاه باشند پادشا را / بجای گل گهر خیزد گیا را
درخت بد نیت خوشیده شاخست / نشه نکو نیت را بی فراخست
فراخیها ز نیکیهای اطراف / ز عدل پادشاه خود دیدگاف
چو شیرین از شهنشه بیخبر بود / در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
اگر چه دولت پیچیروی داشت / چو مهوشان سر صحرا دی داشت
خبر پرسیدی از هر کاروانی / نگر اندیش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه از بی تخت / رسیاید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد نذر دوستداری
و لیک از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود

جوش

ز دل کوی بکار دل فرو ماند / وزان تخت جو خو در گل فرو ماند
ملک را داده بد در روم سوگند / که با کس جز پسازد مهر و پیوند

ز دل کرمی بکار دل فرو ماند / وزان تخت جو خر در گل فرو ماند
ملک را داده بد در روم سوگند / که با کس جز نسازد مهر و پیوند

چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت / نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
دلش چون چشم شوخش خستگی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت

در آن یکسال کان فرمان دهی کرد / نه مرغی بلکه موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی / کند ناموس عدلش بی وفایی

چو آن چاره ندید آن سرو آزاد / کز آن دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو / بتنهایی خورد تیمار خسرو

بود از رای بیننی های بر جای / که بی دل بود و بی دل اینت رایی
بمولایی پسر زآن پادشاهی / دلش برآمد از صاحب کلاهی

بگلگون رونده رخت بربست / ز ده شبها بود در فتراک او دست
وزان خوبان چو هر دو پا بغیر د / کنیزی چند را با خویشتن برد

که در هر جای با او یار بودند / بر رنج و راحتش غمخوار بودند
ز بی برداشت از بیاد دیبار / ز جنس چارپایان نیز بسیار

وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل / پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر / به سنگ خویشتن هر دادگوهر

از آن در خوشاب آن سنگ سوزان / جوانش که چو بد شد فروزان
ملک را پیشت کامد بار نزدیک / بدید امید را با کام نزدیک

ز مریم بود در خاطر هراسش / که هر هم روز و شب میداشت پاسش
بعهد آور دلش رخصت نمی یافت / برفتن نیز هم فرصت نمی یافت

به پیغامی قناعت کرد از آن ماه / ببادی دل نهاد از خاک آن راه
ببودی یکزمان بی یار دلدار / از آن اندیشه می پیچید چون مار

چو شاهنشاه روم آمد به اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی تاریخ در دست / ترنج مه ز نجاوران بشکست

زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از تشنیع و بیداد
شد از چشم فلک بیرنگ سازی / گشاد ابرو بهار در دلنوازی

در فیروزگون گنبد گشادند / به فیروزی جهان را مژده دادند
به فال فرخ و پیرایه نو / نهاده خسروانی تاج خسرو

سراپرده بپیداره بر کشیده / سماطی بگردون سر کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور / یک آماج از بساط تنگه دور

بهر کشور مهیا کرده جانبی / برو زانو زده کشور خدایی
طرف داران که صف در صف کشیدند / ز حیرت پشت پای خویش دیدند

یکی کش در دل آمد سر بریدن / بیادست از سیاست ار جبید
ز پس کوه مرکبهای شب افروز / در گستاخ بینی بسته بودند

قبا بسته کمربندان چو پیل / کمربندی زده منقار یک میل
در آن صف کانش از نعم کشتی / سخن گر زر بهی سیماب گشتی

رسیدن خبر مرگ بهرام چوبین

نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فرو جوان طبع و جوانبخت
دو رویه کرد تخت پادشاهی / کمر بسته غلامان سرایی

داشت

جا کاه

کوشه

ز خاموشی

ز خاموشی در آن رزینه پرکار / شده بنقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده / بریم خاص بار عام داده

بتیغ الباب دولت با مداران / نه در یکی در آمد تخت شادان
زمین بوسید کفناسنادهای باتش / بصاحب دولت صاحب قران باش

تو زین بهره باشی خوبتر فرو بین / که چوبین بهره شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برون تاخت / که چوبین خانه را دشمن بپرداخت

ملک دلشاد زان حال و پیغام / که بیرون برد رخت از تخم بهرام
بدل گفتا که کار عالم اینست / چنین بود و چنین بود و چنین است

چو بهرام از جهان بیرون برد رخت / بجا ماند بخسرو تاج با تخت
بزرگانی که پیش شاه بودند / ز احوال جهان آگاه بودند

دعایی تازه بر خواندند مر یک / نثاری نو بر افشاندند هر یک
شهنشه از دل بیکین ایام / مثل زد بر تن چوبین بهرام

که بر ماتا زمانه چوب زن بود / فلک جو یک زن چوبین بود
جو چوب دولت ماند آور / مه چوبینه چوبین شد بخاور

نه این بهرام اگر بهرام گور است / سرانجام از جهانش بهره گور است
جهان تا در جهان باریش میکرد / تمنای جهانداریش میکرد

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / طپانچه با درخشش کاویان زد
کجا آن تیز کز شمشیر کردی / ز رستی کرد با ما شیر گیری

اگر بهرام چوبین شد از این دام / بیا تا بنگری صد گور بهرام
بسا مردا که از خود بیشتر زاد / فریب خاکسان بر باد داد

بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام نخجیر
از آن بر گرگ روبه رایت شاهی / که روبه دام بیند گرگ ماهی

بسا شه کز فریب باده گویان / خصومت را شود بی وقت چوبان
سرانجام از شتاب خام تدبیر / بجای پرنیان بر دل زند تیر

مبادا کس به زور خویش مغرور / که معموری کلاه از سر کشد دور
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد / نبی باشد که از روغن بمیرد

خورش تنها ملک روتازه دارد / نمک باید که نیز اندازه دارد
بحلوا اگرچه طبعت میل دارد / چو افزون خورده باشی تب آرد

مخور چندان که خبرها خار گردد / گوارش در دهان مردار گردد
جان خور کز خور و تنهای حالت / حرامان مردمان باشد حلالت

مبینی را که این دروازه بندد / غم و شادیش را اندازه باشد
مجو بالا نزاز جولان خود جایی / نکش پیش از گلیم خویشتن پای

چو دریا پر زن موجی که داری / کمش بالا نزاز اوجی که داری
بعذر شغل خود باید زدن لاف / که رزدوزی نداند بوریا باف

نه فرخ شد نهاد نوبهاران / ره و رسم هوس بر باد دادن
بتندیل غذی بر زدن سنگ / بکالای یتیمان در زدن چنگ

به پیچم دیگران زرین کمر کاخ / گرو دین رخنه کرد کیسه سوراخ
نگهدار انبرزین آشفته بازار / گذر زین کار از نارنج عطار

حکایت

مشو خاموش چو یاد افتد بزاری / که باشد خامشی نوعی ز خواری
شنیدستم که در نخچیر عالمان / مهی نو بود از آن آشفته تابان

چو با او پاسخی نابالغ جنگ / ببالغ ز کسی برداشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خونخوار / ز پیران کین بکش چون باشد این کار
بگریه گفت اگر پیران بخندند / بجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دیت از پای ناخشنود باشند / بجرم پای سر ما خود باشند
بهای چین در بیخ و ریش / که او هم محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیک مردان تیز بر دوز / هنر دیدن ز چشم بد بیاموز
نه احرفی بصد تزویر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس / نه چشم زاغ بین پای طاوس
بعیب خویش یک دیده نمایی / بعیب دیگران صد صد گشایی
نه کم ز آیینه در عیب جویی / با آیینه دها کن بخت رویی
حفاظ آیینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس
چو پیش روسپیاه آنکس نشیند / که واپس گوید آنچه از پس بیند
نشاید دید چشم خویش را خود / که نزد از خام پستان کم توان بود
مشو غره بدان خرگوش رفام / که بر نخجیر نگاه دارد سیام
که چون شیران بدان خرچنگ بندند / بدان خون بی خرگوشی زنند
در آب گرم رو مگر خواری / که تند آید که زنهار خواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر / که دندان نماید ملکه شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر باید نام شیری
چو کین خواهی ز شیر و گرد بهرام / ز کین خسروان چیرد ننگش نام
ستم در مذهب دولت روا نیست / که با دولت ستمکار آشنا نیست
خری خرگاه دار افتاد ناگاه / نکو نام داری بر خری برگاه
کسی بر خوان حلوا گر کند پشت / با نچیری غزایی را توان کشت
به ار با کم ز خود خود را نه سنجی / که ز افکندن و ز افتادن نه رنجی
ستیزه با بزرگان به توان برد / که از هم سنگ خود ان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد / کز آب خرد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت لیسانی درین باب / بزرگان ریختند از دیدگان آب
فرود آمد ز تخت آن رود دل تنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز انده خورد از بهرام / نه با تخت آشنایی شد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند / غناها را بلند آوازه کردند
بخشیدن در آمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا
در آن مجلس که عنبر عام کردند / مئی همچون شفق در جام کردند

صفت باربد چنگی

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن موبدان را / وزو درمان طلب شد کاردان را
درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست
ستاده در هوایش چنگ بر داشت / ز رنگش زهره نیز آهنگ بر داشت
بستای باربد آواز در داد / سماع ارغنون را ساز در داد
ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
چو بربط زن بر نخمه سر برآورد / ز رود خشک بانگ تر بر آورد
بخوش گویی در آن سی لحن چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش

باربد را

چو بادا زکی

چو بادا از گنج بادآورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نوا سنج / برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها درباز کردی
چو قند از حقه کاوس دادی / شکر حلوای او را بوس دادی
چو بر گفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو در دادی آرایش خورشید راهی / در آرایش بدی خورشید ماهی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر دستان سروستان گذشتی / صبا پابای سروستان گذشتی
وگر سرو سهی را ساز دادی / سهی سروش بخون خط باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ساز نوروز / بنوروزی نشستی دولت آن روز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو بر کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک انداختی فال / همه نیکی بدی مروای آن سال
مران شب کو گرفتی راه شبدیز / شدندی در همه آفاق شب خیز
چو بر دستان شب فرخ کشیدی / از آن فرخنده تر شب کس ندیدی
چو بازش رای فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و پیروز گشتی
چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه کبکان دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو زخمه راندی از کین سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی کین ایرج را سرآغاز / زمانه کین ایرج نو شدی باز
چو کردی باد شیرین شکر بار / درخت باغ را شیرین شدی بار
نوایی ببیشان دانش انگیز / بیسی زد باربد در پرده تیز
ز گفت باربد کز پارده گفت / زبان خسروش صد پاره گفت
جهان بدریم آن بدر منور / که بر هر زه بدادی بدره زر
بهر پرده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی بداد انداخت آن روز
بهر راهی که او میزد نوایی / ملک دادش پر از گوهر قبایی
بهر نقطی که او بر زیر بستی / ز گنجی زر بزرین بر بستی
درین دوران کرت دین به بسند / زهی بستیمن بگردن وانه بندند
ز عالی همتی گردن برافراز / طناب بر زه از گردن بر انداز
بخرسندی طمع را دیده بر دوز / ز چون من قطره دریایی آموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی / وزان خرمن بخستم برگ کاهی
بپی بر سی که پنج را دادایت کردم / نه او داد و نه من واخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهانی / ولی نعمت شدم دریا و کانی
نظامی گر زه زین بسی هیبت / زه تو زهی مگذارش از دست

شفاعت کردن خسرو بمریم جهت شیرین

بدین زه گر قبا را طرازی / گهی بر گردنان گردن فرازی
چو بد زه از جیب گردون سر برآورد / زمین عطف هلالی بر سر آورد

کردم

ز مجلس در شبستان رفت خسرو	شده سودای شیرین در دلش نو
زمانی پیش مریم دیر بنشست	در شادی بروی خویش در بست
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی	دهان مریم از غم تلخ گشتی
در آن مستی نشسته پیش مریم	دم عیسی برو میخواند هر دم
حدیث از مهرداری باد و بسیار راند	ز شیرین هر زمان افسانه میخواند
چو میدادش سخن از مهرداری دست	حکایت داد به شیرین باز پیوست
که شیرین از چه از من دور بهتر	ز زیبش من بملک مهجور بهتر
در آن سنگ سیه شیرین مهجور	نشسته بیکس و غمخوار و رنجور
بزرگ تاج و تخت از بهر من کرد	بسی تیمار و غم از بهر من خورد
همیشه خوب کاری کرد با من	وفاداری بجای آورد با من
بملک خویشتن در پادشا هست	بنسبت همچو ما صاحب کلاهست
ولی دانی که دشمن کام گشتست	بگیتی در من بد نام گشتست
چو من بنوازمش و دارم عزیزش	روا باشد که بنوازی تو نیزش
اجازه ده کز آن قصرش بیارم	بهمسای پرستاران بیارم
بگویم من که تا او زنده باشد	ترا چون زر خرید بنده باشد
ز رای داور تو او سر نتابد	سر از فرمان و حکمت بر نتابد
نسب خواهی بزرگ و نیک نامست	دگر از پادشاهی با نظامست
نشاید بیش ازین دلتنگ ماندن	بدل تنگی میان سنگ ماندن
مرا از صدق با تو عهد کردم	که گرچه بی دلم گردن بکردم
نه بینم سوی او ور باز بینم	در آتش باد چشم ار باز بینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر	شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان در نهاده	فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین	نخواهد شد بکام از کام زوبین
تو از بی دخل حلوائی چنین نرم	بسیخ سرد را تا کی کنی گرم
دگر بار شه از بس مهربانی	بمریم گفت ای جوان و جوانی
بمن بخش این غریب غم رسیده	که هست از بهر من تیمار دیده
برو دل خوش کن و با بخت مستیز	بکلی از سر آزار برخیز
بفرما تا که او بیند خاک پایت	پرستاری کند اندر سرایت
چو مریم این سخن از شاه بشنید	جوابش گشت و چون دریا بجوشید
ز غیرت چشمهاش گشت چون خون	ز رشک آتش فشاند از کام اکنون
رطب خور خار تا دیدن ترا سود	که بس شیرین بود حلوای دودی
مرا با جادوئی هم حرف سازی	که بر بیازد ببابل حقه بازی
هزار افسانه از بوسش دارد	بطناری زنکی دانش دارد
ترا بفریبد و مارا کند دور	تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من آن افسونها را نیک دانم	چنین افسانها بسیار خوانم
بسا زن کو صد افسانه بدانند	عطارد را قلم در کف بماند
زنان مانند ریحان سفالند	درون پر سوخت بیرون سو چالند
نشاید یافتن در هیچ زن زن	وفا در تیغ و در شمشیر در زن
وفا در نیست در زن چون توان بست	چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی	ندیدند از یکی زن راستبازی
برو تنها دم از شادی بر آور	چو سوسن نام آزادی برآورد
بس آنگه بر زبان آورد سوگند	بهوش زیرک و جان خردمند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه	که گر شیرین درین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را	برآویزم ز جورش خویشتن را
همان به کو در آن وادی نشیند	که جعد آن به که آبادی نبیند
بگفتم آنچه دانستم درین باب	تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب
یقین شد شاه را چون مریم این گفت	که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از دری دیگر بنا کرد	نوازشهاش می‌نمود و صبر می‌کرد
بسوی خسرو نشد پیوسته شاپور	بصد حیلت بیابی وادی از دور
جوابش هم نهانی باز بودی	ز خونخواری بغمخواری رسیدی
ازآن بازیچه حیران ماند برین	که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان ترتیب وفا نیست	شکیبش بر صلاح پادشا نیست

شفاعت خسرو بشاپور با آوردن شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور	که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یک شب درین برج	که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش	نبادم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی	چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار	نهفته دوستی ورزم روا دار
گرین شوخ آن پری رخ را ببیند	شود چون بوی و بر دیوی نشیند
بدیو بند فرمان گشت نقاش	که بنیادم نقشش چنین از تو خوش باش
بقصر آمد چو دریائی پر از جوش	که باشد جوش دریا را همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز	که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در سگالش رخش تیزست	ولی از مریمش شمشیر کندست
ازآن او اچنین آزرم دارد	که از پیمان قیصر شرم دارد
ملک سرگشته بودی روزگارش	ازو گشتست روشن کار و بارش
دلش بد روز و شب در آب و آتش	بروز از مردمان غمگین و ناخوش
بدیدار رخت دل گرم دارد	هراس از مریم بی شرم دارد
اگرچه مریم او را هست همدست	همی خواهم که باشم با تو پیوست
کسی کو کرده باشد انگبین نوش	کجا نیش بنیش گردد فراموش
بیا تا یکسواره بر نشینم	ره مشکوی خسرو پیش گیرم
طرب می ساز با خسرو نهانی	برآید خصم داد و لب چه دانی
بت تنها نشین ماه بهی رو	نهی از خویشتن شهباز خسرو
به تنهائی مرز دار آی شاپور	که از خود شرم دار ای از خدا دور
مکو چندین که مغزم را برفتی	کنایت کن تمامست آنچه گفتی
نه هرجوهر که پیش آید توان سفت	نه هرچ آید بزبان آید توان گفت
نیابد هیچ از انصاف تو یادم	به بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری دهادت	خرد زین کار دستوری دهانت
برآوردی مرا از شهر یابی	کنون خواهی که از جانم برآری
من از بیدانشی در غم فتادم	شدم لب خشک و از نم فتادم
بدین حرفی زبانی کرده یکبار	نه از یاری شیرین خبردار
ترا جوئی مرا شیرین بهشتست	که از جوئی و شیرینی توان رست
درآن خام از من بودی بکی سوز	بیکسو رفتنی دانش شب و روز
خر از دکان پالانگر گریزد	جو بیند جو فروشش از جا بخیزد

کجا آهی چون کنم کو همنژادم   نخواند چون روم آخر نه بادم
چو زآب حوضه تو گشت دیهیم   خطا باشد که در دریا نشینم
مبادا کس چو من غمخوار و رنجور   غریب و بی کس و بی یار و مهجور
قضای بد نگر کامد فرا پیش   نمک بر خستگی و خار بر ریش
چه فرمایی دلی با این خرابی   کند با اژدهایی هم نقابی
رها کرده نشاط و پادشاهی   شده چون آب حیوان در سیاهی
امید از مال و از جان برگرفته   شبی دلدار و جانان برگرفته
ز شهر و پادشاهی اوفتاده   دل از هر وحشت و غربت نهاده
بجستم اندر بماند تخت و ایوان   بغاری در شده مانند دیوان
دل از هر کام و شادی برگرفته   به بی کامی و تنهایی نشسته
بدین تلخی که شیرم که شیرین امید و روز   مبادا همچو من کس را بدین روز
نه با مادر بر او هیچ یادی   نکرد از من درین پیکان یادی
بنوعی غافل از من شام و شبگیر   عفاالله کو نکردی هیچ تقصیر
چو از مریم دلش بد مهر کرد   طلبکار من بی مهر کرد
کجا یاد آمدش من در شماری   چه برخیزد ز چون من دلفکاری
اگر شیرین و را همدم نباشد   و را همدم به از مریم نباشد
بگو با او که بی من عشق می باز   چو یار نیست با آن یار می ساز
چه گویم من ازین بیهوده گفتار   چه پیچم من از تیمار گلنار
چو آن درگاه را در خود نبینم   بزور آن به که از در درنشینم
ببین تا چند بار آنجا فتادم   بغمخواری و خواری دل نهادم
ببینا دان رفیقی بی وفا را   که بر بستند سلاح جنگ ما را
چنین طبل تهی تا کی زنم من   اگر شیرین بیم آخر زنم من
بسنگ گر مقنعه تا چند کوشم   لباس مردی تا چند پوشم
روا نبود که چون من زر شماری   کله داری کنم با تاج داری
کلاهی کو سر بر چرخ ساید   بسنگ گر مقنعه تا چند پاید
بسی کردم شکر خنیها که شاید   بگو وز کینه شکر ریز نباید
چه گرد آن رهزن خون خواره من   چو آتش پاره در پاره من
من اینک بنده او با یار دیگر   ز مهر انگیختن بازار دیگر
اگر خود روی من در بیست با سنگ   در و پیوند فرو ریزد ازین ننگ
بگل چیدن بدم در خار ماندم   بکاری بی شدم در کار ماندم
چو خود بد کردم از کس چون خروشم   خطای خود ز خشم خود چه پوشم
یکی را کنم او جان و جهانست   جهان پیوند کنون در بند جانست
نه هر کس کاتشی گوید بر آتش   تف آتش بسوزاند دهانش
نزاد از وی را دو سر مابند به تکسیر   نه نیکی جو در حباب آید دو نیکی
نژاد دیوی که ما را داد خسرو   یکی سر داد آن پیر نیز پر جو
گرفتم سنگ صنعت کرد بدم آخر   به نیش سنگ بود ریدم آخر
بسنگ از من به بود کز تو انم   خیالت با چو سنگ از دل ندانم
شوم پیش سپیک اندازم دلی را   که خواهد سپیک دلی با چالکی را
فکندم خویشتن را در ملامت   برآمد در جهان بر من قیامت
مرا خود کاجکی مادر نزادی   وگر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کی نشینم راست گویم   چه خواهی بها کز و ناید برویم
هزاران پرده بستم روی کار   بسوزم پرده گر جید ما بار

گسسته

م

گمان بردم که او غمخوار باشد   نداستم که بی گل خار باشد
نه بس کز جان من آتش برآورد   که رفت از روم یاری دیگر آورد
دل از شیرین بیک ره برکنار   کنون با شکرش گرمست بازار
مبارک بادش آن یاری که دارد   شفیقش باد غمخواری که دارد
ندانم تا چه دید او از من آزار   که سیر آمد ز مهر من بیکبار
ولیکن با من چنان در جنگ ماندست   که جای آشتی رنگی نماندست
چو مار از بیت پیشی در کلاهش   کشیدم پیشم در خیل و سپاهش
ز پس سر زیر او بردن خمیدم   ز بس بار غمش خود را ندیدم
بخاک افتاده ام کو بر بگیرم   مرا بگذار تا در غم بمیرم
ز پس بود آنکه عشق از من بهانست   درین پیشگیم پیوستن بسجانست
پرم می خارد و پروا ندارم   که در عشقش سر خود را نخارم
زبانم خود چنین پر زخم آنست   که هر چه اومید زخم زبانست
پیر زد گر با من او همدم نباشد   و گر کس نجتم بند زو هم نباشد
مرا بگذار تا گریم بدین روز   تو ما در مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم   که او در عمر یادی ناورد یادم
ز مهر مرگ دادوی نگردد   غم من بر دلش موئی نگردد
بدین خواهم جواب او خواب باید   گرو پیرم سیاه رای گرما به باید
دلم میخست و دانستم کرا یادم   زبانی دید خواهم کام و ناکام
بلی خود از موددست این شاه بنها   که هر کش دل جهد پیوند زیبا
کنیزم منجهد چشم کهربا د   چه خواهم دید بسم الله دگر بار
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است   نشاید رفت کاین جا سرنوشت است
گر آید دختر قیصر شاهبو د   ازین قصر تنش برسوائی کنم دو
بدستان می فریبیدم چو مستان   بیارند از ره دستان بدستم
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه   نباید کرد نیش پیرخ با ماه
زمینم من بفغدرا و آسمان دار   زمین را کی بود با آسمان کار
هران گنجی که با مهتر ستیزد   چنان افتد که هرگز بر نخیزد
بگویم عمرها تا وقت شکر   سمندش را برقص آرد بیک تز
و گر پیچم زلف را تا بیک فن آرد   شکنجش را در پس در گردن آید
خیالم را ببر زانم که در خواب   بدین خاکش دوانید چون آب
ولی با هیبت بامیم دلش گرم   بگاه دارد زر روی بی دلی شرم
کمند دل در آن سرکش چه پیچم   دمی در کردن آتش چه پیچم
کند بیم چنین بامیم چنین بود   کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن   نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم   شبی تاریک از زندان چه ترسم
بود پیر مایه دارا را غم بار   تهی دست ایمنست از دزد و طرار
زآن مرغم که کس بر من قفید   نه هر بازی تواند کرد صید
بنادانی در افتادم درین دام   بدانایی برون آیم سرانجام
گر آید خسرو از بیخانه چون   زنشو رستان نباید نهد شیرین
اگر شبدیز بر توسن آنگی هست   ز شبدیز نیز گلگون رنگی هست
وگر مریم درخت قند کشت است   رطبهای مرا هم نیز کشت است
گراو دعوی صاحب کلاهیست   مرا نیز از قضا سربند شاهیست
نخواهم کردن آن تلخی فراموش   که جان شیرین کند مریم کند نوش

نه حسم

یکی از جست و در با در مکین یافت / یکی سر که طلب کرد انگبین یافت
چو پیوند کردانی ست تقدیر / پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
همه وقتی نباشد سینه در دست / بهر جا کردانی کردنی هست
شنودم عاشق او بودم بتقدیر / جگر در پهلو آویزد چه تدبیر
مزاحی کردم او درخواست پنداشت / در عوی کنیم او خود داست پیدا
دل من هست ازین بازار پر زار / قیم خواهی بدادار و بدیدار
سخن دشنه باریک ریسم / وگر چه در است تاریک ریسم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم / بر او ورزم وگر نه مرده باشم
نه دستی کین جرس بر بندم از نو زود / نه غمخواری که با او دم توان زد
بسر بنشین بگویم خیر و تر بهیج / خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب انگس دادیم کو را نیاز است / نه دستی داست حلوا کو دراز است
بهاری را که خاکش فشانی / از آن به کش برد باد خزانی
گرفتار پیکان گشتن بنخجیر / برا از افسوس تیران جهانگیر
بیا کو گرمنت باید چو مردان / بپای خود کسی رنجه مکرد ان
نه برائی که شیران شکار رند / بپای خود پیام خود گزارند
چو دولت پای بوس او نبایم / بپای دیگران خواندن نشایم
چه تدبیر از پشیمانی پیر کردن / نخواهم خویشتن را پیر کردن
مگر نشنیدی از هندوی ره زن / که داند دو ده مه پس راه برون
زبان خصیمت به کرد از پویشم / که رسوائی بود گر باز گوشم
کسی سر را بدانان نسپارد / شکار دار آنچه رسوائی بر آرد
به پیری می خورم باده فدخ / که هنگام رحیل آخر زند گرد
مرا این رنج و این بیماد بدن / ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد / مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
با فسون از دل خود دست نتوان / که دزد خانه را در بست نتوان
چو گوران جنذ لعل از سنگ برسم / چو ره بینم چرا از سنگ پرسم
دل من در حق من رای بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد
دلم ظالم شد و یادم ستمکار / ازین دل نیست دلم زین تن بیمار
دلی دارم کزو حاصل ندارم / همان بهتر که گویم دل ندارم
شدم دلشاد روزی زان دلیم و رز / از آن روز او فتادستم بدین روز
غم روزی خورد مه پس تقدیر / چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی نسوزنی / بستر تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام / بپرزد گر بعیب صبرم نهی نام
اگر دوزم زنج و کشوز خویش / نه آخر بستنم آزاد سرخویش
نشاید حکم کردن بر دل باد / یکی بر کم طمع دیگر بر آزاد
وزان پس مهر لو لو بر کرد / بعناب و طرز د بانگ برزد
که گر سنه گوید او را دوست دارم / بگو این عشوه نابد در شمارم
وگر گوید بدان صبح نیاز است / بگو منشین که این بس دراز است
وگر گوید بشیرین کی رسانم / بگو با روزه مریم تیغ سازم
وگر گوید بحلوا کی کشم دست / بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کم زان لب شکر ریز / بگو دور از لب دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف خالو لسن / بگو تا ها نگیری ها محالش
وگر گوید بنهم رخ بر رخ ماه / بگو با رخ برابر کی بود شاه

وگر گوید ربایم زان زنخ گوی / بگو چوگان چو این زلف بر دوی
وگر گوید بخایم لعل خندان / بگو از دور مجو زآب دندان
گر از فرمان من سر بر کر آید / بگو فرمان فراقت را نشاید
فراقش گر کند گستاخ بینی / بگو برخیز منت یا چه بینی
وصالش گر بگوید زان اویم / بگو خاموش بنشین تا نگویم
کنون خواهم بنای نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن
ز دیبه لعل بر دامن چکانم / ز گیسو مشک بر آتش فشانم
ز تاب زلف خویش ارم تباه است / فرو بندم بخواب غمزن خواب است
فرو میخواند از دشنی فسانه / درو نهند بدیهای ما دکانه
عنابش گرچه بیزد شیشه بر سنگ / عتیقش تو خمی به بید در چنگ
چو بر شاه بود تندی زند خارش / ز رنج دل بسیگر گشت کارش
بزمی گفت کای مرد نخسن گوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی پری برست سلامی / بر آن حضرت رسان از من سلامی
که شیرین گوید ای بد مهر بد عهد / کجا آن صحبت شیرین نژاد شهد
مراظن بود گر من بر نگردی / خبر بدار کس دیگر نکردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را / که در دل جای دادی دشمنم را
بدین خواری مجویم گر عزیزم / خط آزادیم ده گر عزیزم
تو از من همبرم در همنشینی / بچشم زیر دستانم نه بینی
چو بخت خفته یاری را نشناسی / چو دوران ساز کاری را نیابی
چنین در پایه زیرم کمن جای / وگر نه بر در بالا نهم پای
به فلفل دانهای سنگ جوشان / دو دانم بر در خویشیت جوشان
ز گیسو بر درت آتش فشانم / تو از چون عود بر آتش نشانم
ندانی جز مراد خویشتن کام / نباید بود از ستیان خویشتن داد
چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگری کی پیش داری
چو من یابی بدم در کاخ و ایوان / همی خوردیم می در باغ و بستان
فروزان می شدی آن محفل تو / ز روی من بلی خرم دل تو
بخار تلخ کی شیرین بود شاخ / چو شیرین شد رطب چار دست شاخ
بباغ افکندنت پالود خونم / چو تو بگرفت باغ از در کرد
نگشتم زانشت گرم ای دلفروز / بدو دست کو مبیکردم شب و روز
جفا زین پیش کاندام شکستی / چو نام آوری شدی نام شکستی
عمل داران که خود را ساز بندند / بمعزولان ازین باز نپیوندند
بمعزولی بچشم در نشستی / چو عامل گشتی از من جسم نیستی
چو نی باید آمدی من بود منت باد / چو یاباری نباشند با منت کار
مرا تا جا در ره مه شکستی / کمان در راه ده ده می شکستی
چو کارم را برسوائی فکندی / سپر بر آب عنابی فکندی
برات گشتنم را ساز دادی / بتنسیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز زنده نامی / مکن کان سر دارد بجا نیی
چو نقش کار گاه روم بستی / ز روی کار وازمن دور کن دست
ز باغ روم گل دادی بخز من / مکن تاراج تخت و تاج ادمن
مزن شمشیر با شیرین مظلوم / تر آن بس که بر دمی بیزه در روم
مکن گر گرمی آتش دود خیزد / و زان ترسم که آتش زود خیزد
خسک در راه مهجوران منفشان / نمک بر ریش دل خوردان منفشان

رها کن تا درین محنت که هستم   خدای خویشتن را می پرستم
هزاران بهر می خوردن بود یار   یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری   کسی در دام و دامن دور داری
مرو دامی که خسرو در گل ماند   ز کارت بی دلان را دل بماند
ترا در بزم شاهان خوش بود خواب   ز بیگانه عود بیان می برد تاب
بدام آورده گیر این مرغ دمساز   دگر باره بصحرا کرده پرواز
مکن کاشوب زلفم پیر برآرد   بروی دوستداران در برآرد
بسوز پرده من گر کنی ساز   شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز
توانم از بتی بتخانه کردن   چراغی چند را پروانه کردن
اگر چه قامتم نازک درخت است   دل سنگین من دانی که سخت است
مزن آتش درین جان ستمکش   رها کن خانه را از بهر آتش
ازین آتش که افروخت از من   دریغا عشق خواهد سوخت چون من
غمت بر سر چو پیچیده ماری   شکستم در بن هر موی خاری
نه شب خسبم نه روز آسایشم هست   نه از تو ذره‌ای آسایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ   بمنزل کی رسم پایی چنین لنگ
ز اشک و آه من در شهر شماری   بود در پای دوزخ شیرزاری
درین دریا که هست آتش کشتی   مرا هم دوزخی دان هم بهشتی
به آب دیده کشتی چند رانم   خیالت را ببازی چند خوانم
همه کارم که بی تو نا تمامست   چنین خام از تمناهای خامست
اگر نه بر در دوزخ نهانی   جز امیدم آب زندگانی
مرا چون بد نباشد حال بی تو   که بودم پایمال سال بی تو
ترا خاکیست خاک از در گذشته   مرا آبیست آب از سر گذشته
نه بینی هر که میرد تا نمیرد   امید از جان شیرین بر نگیرد
خرد مارا بدانش رهنمونست   حساب ما ازین دفتر فزونست
صبوری از طریق عشق دورست   نباشد عاشق آنکس کو صبورست
درین غم گرچه شیرین است رنجور   ز خسرو باد دایم چشم بد دور
چو بر شاپور خواند این داستانرا   سبک بوسید شاپور آستانرا
که از نذ پیر مارای تو بگذشت   همه گفتار تو برجای بنشست
وز اینکز دلش اندیشه سفتی   سخن با او نه پیچیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن   چو در پیچیدن آنگه خرج کردن

قصهٔ فرهاد با شیرین

پری پیکر نگار پرنیان پوش   بت سنگین دل سیمین بناگوش
در آن وادی که جایی بود دلگیر   نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی   غذایش از نبات و شیر بودی
ازو تا چارپایان دور تر بود   ز شیر آوردن او را دردسر بود
که پیرامون آن وادی بخروار   همه خرزهره بد چون زهر مار
ز چوب زهرگن چوپان چرا گشت   چراگاه گله جایی دگر داشت
دل شیرین چو شب شیر میکرد   چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور   پرستاران او را کرد رنجور
چو شب زلف سیاه افگند بر دوش   نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز   چو مار حلقه می پیچید تا روز

نشسته

ی

نشسته پیش او شاپور تنها   ز هر نوعی فرو کرده سخنها
از آن اندیشه کان پوشیدنی داشت   دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت   شنونده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را   ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد   جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی   مجسطی دان و اقلیدس گشایی
بتیشه چون سر صنعت بخارد   زمین را مرغ بر ماهی نگارد
ز صنعت سرخ گل را رنگ بندد   به آهن نقش چین بر سنگ بندد
بتیشه دست بوسندش همه روم   بتیشه سنگ خارا را کند موم
چنین استاد در عالم نباشد   چو او دیگر بنی آدم نباشد
به دستش سنگ و آهن هست یکسان   به پیشش خواه موم و خواه سندان
به استادی چنان کارت برآید   بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار   نخست استاد باید آنگهی کار
توان هر صنعتی کردن بترتیب   ز روی هندسه نزد وی ترکیب
شود مرد از چنان انگشتری گر   ولی ز موم و گل نه از آهن و زر
گرم فرمان دهی فرمان برم   بدست آورد نش بر دست گیرم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم   دو شاگرد یکی استاد بودیم
چه سرمایه که بود از پیشه بر داشت   قلم بر من فکند او تیشه بر داشت
چو شاپور این حکایت را بپرداخت   غم شیر از دل شیرین بپرداخت
جوابش داد شیرین شکر بار   که باید بود ثابت در بند این کار
تو بی یاری ده و غمخوار شیرین   وگر نه وای بر شیرین مسکین
دل من بر تو دارد دستواری   که تو در هر صناعت دستیاری
زمین بوسید پیشش ماه شاپور   که بادا از جان شیرین غم دور
بسرم در بندگیت افگنده باشم   بهر حاجت که داری بنده باشم
چو روز آیینه خورشید بر بست   شب صد چشم هر صد چشم در بست
تجسس کرد شاپور آن چنین را   بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای فخر استادان ایام   همی خواند ترا شیرین به پیغام
چنان پنداشت فرهاد دیده روز   که او را بود خواهد نیکی امروز
بشادروان شیرین برد شادش   برسم خواجگان کرسی نهادش
در آمد کوه کن مانند کوهی   کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از سطبری و بلندی   بمقدار دو پیلش زورمندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی   دو همسنگش چو امر فرمودی
رقیبان حرم بنواختندش   بواجب جایگاهی ساختندش
برون رفتند فرهاد استاده   کمر در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون   چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان با کس چنین بسیار بازی کرد   بس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده های شکرین ساز   در آمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت   وزان یاقوت و شکر قوت برداشت

سخن گفتن شیرین با فرهاد

رطبهایی که سروش بار میداد   رطب را گوشمال خار میداد
بنوشش آب داد آن خرمای در شیر   شکر خواند انگبین را چاشنی گیر

طبرزد را ز لب پرنوش کردی
ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی
ز بس کز دامن لب گوهر افشاند
شکر دامن بخود پستان برافشاند

شنیدم او شنیدن ازو بود
که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی
برآوردش سخن مرغ و ماهی

در آن مجلس که او لب برگشادی
شنودی کس که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو شد پر سمع نطقش گوش فرهاد
بهشت اندام او لرزه درافتاد
چو شد فرهاد را آن بانگ در گوش
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغبناک
چو صرعی زیر پای افتاد در خاک
بروی خاک برغلطید غمناک
وزان سر کوفتن پیچید چون مار

چو شیرین دید کان آرام رفته
دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان دانه بدام آورد بازش

پس آنگه گفت کای داننده استاد
چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بجا یک دستی ای استاد کاری
کنی در کار این قصر استواری

از اینجا تا بشام از مصر تا روم
هنرهای تو یک یک هست معلوم
که مردی در صناعت اوستادی
هنرمند و حکیم و پاکزادی

چنان خواهم که از من درپذیری
بدین حاجت که دارم دستگیری
گله دورست و ما محتاج شیریم
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم

زمانا گوسفندان یک دو فرسنگ
بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانان آنجا شیر دوشند
پرستاران اینجا شیر نوشند

درین کارم اگر دولت بود یار
بخواهم هم بزودی عذر این کار
بخواه از من چو وقت آید درگیر
بکار اندر بکن سستی و سختی

ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
شده هوش از تن فرهاد مسکین
ز عبرت چشمها بر هم گرفته
در آن شیرین سخن از هوش رفته

سخنها را شنودن می‌توانست
ولیکن فهم کردن می‌ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

وزانجا رفت بیرون تیشه در دست
گرفت از مهربانی تیشه در دست
حکایت بازجست از زیردستان
که مستم کور دل باشند مستان

ندانم کو چه می‌گوید بگوید
ز من کامی که می‌جوید بجوید
رفیقان آن حکایت باز گفتند
سخنهایی که رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
در آن خدمت بغایت چابکی داشت
که کار نازنینان نازکی داشت

ازآنجا شد برون چون سیل مست
بتندی تیشه چون الماس در دست
بایشان گفت کان موضع کجا است
که شیرین را بدان میل و هواست

نشان دادش یکی فرزانه پور
بآن موضع که هست امروز مشهور
چو آمد بر سر آن کار فرهاد
رقم زد کار را آغاز بنهاد

چنان از هم درید اندام آن بوم
که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم
بتیشه روی خارا میخراشید
چو بید از سنگ مجرا می‌تراشید

بیک ماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ
دو رویه سنگ را زد شاخ در شاخ

در آن حوضه که کرد از سنگ بستش
روان شد آب گیتی ز آب دستش
چو کار آمد بآخر حوضه بست
که حوض کوثرش بوسید بر دست

بیک ماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ
دو رویه سنگ را زد شاخ بر شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جوی
که در درزش نمی‌گنجید مویی
چو کار آمد بآخر حوضه بست
که حوض کوثرش بوسید بر دست

در آن حوضه که کرد از سنگ بستش
روان شد آب گیتی ز آب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار
که بنا را نیاید تیشه در کار

اگر صد کوه باید کند فولاد
زبون باشد بدست آدمیزاد

آمدن شیرین بلب جوی

چه چاره کان بنی آدم بماند
بجز مردن که آن عاجز بماند

خبر دادند شیرین را که فرهاد
بماهی حوضه بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بحوض آید بپای خویشتن شیر

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده
نکردست آدمی هست آفریده

بلی باشد ز کار آدمی دور
بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد

چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گزاریم
که ما خود مزد شاگردی ندانیم

ز گوهر چند چراغی چند بودش
که عقد گوش و گردن بند بودش
ز نغزی هر دری مانند تاجی
وزو هر دانه شهری را خراجی

گشاد از گوش با عذر چون نوش
شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین بهتر بیابیم
ز حق خدمتت سر بر نتابیم

بدان گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت
چو دریا اشک ریزان راه برداشت

ز بیم آنکه کار از نو رمی شد
بصد مردی ز مردم دور می‌شد

صحرا گرفتن فرهاد از عشق

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد
برآورد از وجودش عشق فریاد

بسختی میگذشتش روزگاری
نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری
نه برگ آنکه سازد با صبوری

فرو رفته دلش در پای آن گل
ز دستش دل نهاده دست بر دل
نه پیچیده سر از سودای شیرین
بشوریده دل از صحرای شیرین

زبان از کار و کار از آب رفته
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان
فغان خیزان نه از بیمار خیزان

گرفته کوه و دشت از بینوایی
وزو در کوه و دشت افتاده زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی
فلکها را طبق بر هم شکستی

غمش را در جهان غمخواره نه
ز یارش هیچ گونه چاره نه
دو نازان شد که از خار میکنید
چو خار از پای خود مسمار میکند

نه از خارش غم دامن دریدن
نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودایی بیکبار
شده دور از شکیبایی بیکبار

ز خون هر ساعتی گرد نثاری
بهدیه آوردی از رخ لاله زاری
سهی سروش چو برگ گل خمیده
چو گل صد جای پیراهن دریده

چو یاد آوردی از آواز شیرین / خروشش بر شدی بر چرخ پروین
گهی ناله گهی زاری نمودی / گهی چون بیدلان افتاده بودی
چو طفل تشنه کاتش باید از جام / بدان انداز آب او دایه را ام
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز جر پی سوخته همچون چراغش
بهر جوئی دلش صد جای سوراخ / روان اشکش بر هلاک خویش گستاخ
بلا در یک دل آماج گشته / بلا ز اندازه و رنج از حد گذشته
جهان از عشق شیرین تلخ بگریست / که شد آوازه گریش بیست در بیست
دلش نالان و چشمش زار و گریان / دلش بر آتش غم گشته بریان
غمش دامن گرفته او بغم شاد / چو کبکی کز چرا پی کرده باد
همی گفتی دگر کی باشد آن روز / که بینم روی آن ماه دل‌افروز
ز آب دیده گر بگریستی زار / سیاهی را بشستی از شب تار
جهان در میرمید از دوست و دشمن / که جادو از سپند و دیو از آهن
ز غم ترسان بهشیاری و مستی / چو مار از سنگ و کرگ از چوب دستی
علاج درد بی درمان ندانست / غم خود را بجز بیابان ندانست
فرو مانده جهان تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش / شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد / نه کس محرم که پیغامی فرستد
اگر از کوی او گردی دمیدی / بجای سرمه در دیده کشیدی
وگر در راه او دیدی گیاهی / ببوسیدی و برخواندی دعایی
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر باد او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان پاره کردی
چو وحشی توسن از مردم شتابان / گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر / بر او گرد آمده یک دشت نخجیر
یکی بالین کشش رفتی یکی جای / یکی دامن کشیدی و یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی / گهی دنبال شیران شانه کردی
بر او وحش آهوان دمساز بودند / گوزنانش به شب همراز بودند
بصد سختی رخ از مردم نهفتی / سخن شیرین چه از شیرین نگفتی
جهان پنداشت آن شوریده مست است / که سودا در سرش چون اول هست
کسی را کاتشی در دل فرو زد / جهان بر جان او اندک بسوزد
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد / نخوردی و نیاسودی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی / اگر ده یافتی یک ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش / ندیدی تا نکردی روی از پیش
وگر تیزی بجستش در نشستی / زدی موشی فره بر سم بستی
وگر پیش آمدی چاهیش در راه / ز پی پرهیزی افتادی در آن چاه
نشاطی کز غم یارش جدا کرد / بصد جهد آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز می‌شد / دو اسبه پیش آن غم باز می‌شد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست / سهیل خویش را در دیده می‌جست
نخفت ار چند خوابش می‌ببایست / که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش / که رخت دیگری در خانه بودش
از آن پیش او شوریده بوده است / که نقش دیگری بر جوشن بست

مستی

نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن می‌خواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یک تن نشیند
جهان با اختیار دیده نشناخت / که از خود یار خود را باز نشناخت
بهر نقشی که او را آمدی پیش / بنیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد برای خود بگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خویش آن نقش منسوب
اگر در نور اگر در نار دیدی / نشان وصل و هجر یار دیدی
بهر وقتی شدی مهمان آن حور / بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا برگرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخجیر / از آن حوضه بخوردی شربتی شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوضه ناوردی سجودش
چو رفتی نزد آن حوضه غریوان / تو گفتی خضر بود و آب حیوان
چو زان حوضه دمی در جان کشیدی / علاج درد بی‌درمان چشیدی
چو خوردی یافتی یک لحظه آرام / وز آن شادی گله سوی دلارام
که ای دوران نکویی این تو را / که با مسکینه داری کافری را
نوای شب بنیز هم یاری گری کن / ز من نزدیک او پیغامبری کن
بگویش ای بغارت برده جانم / ببویت زنده ماندست این روانم
جهان بر من خیالت خیره گشتست / که جان از دل دل از جان سیر گشتست
چو آبی چند از پستان کشیدی / بگرد حوض پایه در چمیدی
بشب زان حوض پایه پیچ نگذشت / همه شب گرد آن حوض همی گشت
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی

خبر یافتن خسرو از فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنانست / که در عالم حدیثش داستانست
دماغش را جهان سودا گرفتست / کز آن سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید که شیرین دردمندست / بدین آوازه آوازش بلندست
هراسی نز جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر می‌ترسد نه از تیر
دلش زان ماه بی‌پیوند باشد / به آوازی از او خرسند باشد
ز بس کارد بیاد آن سمن را / فرامش کرده نام خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو بنیوشد پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزود آن دلستان را
دو هم‌میدان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی را دو کس باشند خریدار / بهای نقد بیش آید بدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان گشت / که با او همدلی هم داستان گشت
بدیگر نوع غیرت برد بارش / که صاحب غیرتش افزود در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر زن چیره گردد دردمندی / بر آید پیشه پرواز بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تن درستی تن درستست / که در سستی همه تدبیر سستست
طبیب ار چند گیرد نبض پیوست / به بیماری بدیگر کس دهد دست

منسوب

گشتست

زنو دیگان خود با محرمی چند نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودایی چه سازیم بدین طهمس چه گونه حقه بازیم

گرش مانم بدو کارم تباهست وگر خون ریزمش خود بی گناهست
بسی کوشیدم از پادشاهی کنم تا عیدی کنم بی روشنایی

کنون بر من کند عید آن مه نو که گرد آشفته را با رخ خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ که کرد آشفته را با مار خسرو

کنون بر من کند عید آن مه نو که گرد آشفته را با خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ که ای دولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازهٔ عمرت دراز است سعادت یار و دولت کارساز است

گزین دیوانه را تدبیر سازیم نه آهن کز زرش زنجیر سازیم
که سودا را مفرح بود زر مفرح هم بزر گردد میسر

نخستش خواند باید با صد امید ز زر افشانی بر او کردن خورشید
بزر زر دلستان کز دین برآید بدین بشرینی از شیرین برآید

بسا پیلا که از زر کور گردد بس آهن کو بزر بی زور گردد
گرش نتوان ازین معزول کردن بسنگی بایدش مشغول کردن

کنان آن روز کاید عمر او تنگ گذارد عمر در پیکار آن سنگ

طلب کردن خسرو فرهاد را

جو شه بشنید قول انجمن را طلب فرمود کردن کوه کن را

بدان تا بنگرد کان مرد خود کیست وزان دیوانگی مقصود او چیست
کجا دیدست شیرین را اگر نیست بدو داد است بیچاره دل و جان

چه گونه یافت او دیدار شیرین که دل بسپست در پیکار شیرین
نقیبان را بفرمود آن جهاندار مدارا بد بچنین اندیشه را خوار

که هست این داستانی بر زبانها گرو ماند بعالم داستانها
حدیث من همه عالم بدانند عجب مانند اگر اینرا نخوانند

بباید خواند و پرسیدن ز حالش بدین معنی بدادن گوشمالش
تفحص کرد باید هم درین کار بدیدن تا چه دارد در دل از بار

اگر زر بایدش بیکار باشد وگر عاشق بود دشوار باشد
بدانسان که در گفتار و کردار بشیرین میل دارد یا بنیار

بدان زیبای رخ شاه مه نو جو عاشق شد چه فرهاد و چه خسرو
بزرگان جمله گفتندش پسندند یکایک دل درین اندیشه بستند

درین تدبیرها کردند بسیار که چون سازند هر یک چاره کار
ملک زان قصه دل از هوش رفته حدیثش آنچنان در گوش رفته

دگر ره باز جست از او نشانش بپرسید از بزرگان داستانش
که فرهاد از کجا و کیست این مرد که با من در جهان بازی آورد

شبه قیمت ز در گیرد بهسان نبات و چوب را جنت بهجان
کجا باشد وی و خیل و سپاهش کدامین مرز باشد جایگاهش

چنین گفتند خسرو را که فرهاد ندارد انس با هیچ آدمیزاد
نه اندر شهر و نه در خانه باشد نه با خویش و نه با بیگانه باشد

نه در هیچ آبخورد او را مقامست نه کس داند که جای او کدامست
میان وحشیان در بیشه گردد گهی با تیغ و گه با تیشه گردد

بهر وادی چو باد از اشک بر بزد چو دیو از کوه بس از مردم گریزد
بوقت جوی شیر و حوض سینه دمی بودست با شیرین نشسته

چو با او یکنفس هم خانه گشتست از آن روز اینچنین دیوانه گشتست
ز تاب عشق شیرین گشته مدهوش جهان را خویشتن کرده فراموش

همه شب نام شیرین در دهانش دهانش تلخ و شیرین بود بانش

جو این نکته بگوشش در افتاد ز جانش آتشی تا سر برآمد

در غضب شدن خسرو

حمیتها ابر وجدان آتش کرد که از پیراهنش مو سر بدر کرد
ولی بر خود نگرد آن آشکارا بسی کرد ابر زان گرمی مدارا

بخندید از دلی پر آتش و آب نه آن خنده که بر شادی کند خواب
بفرمود آنگهی مر موبدان را که حاضر کرد باید آن جوان را

و پیشا دن که تا او را بخوانند پس ابیر حال ما با او بگویند
اگر دانید کو سر پیچد از ما دلش دادن که ماند بیندار ما

فریبش دادن و تحریض کردن دلش بردن بزر و کوه از وی
بهر نیرنگ و هر افسون که دانند مگر او را بنو یکدم رسانند

بزرینتی که باید اندر آن طلب کردند مردی چند هشیار
بیاوردند ده مرد هنرمند همه دانا بهر کار خردمند

بتن هر یک دلیر و پهلوانی وزایشان هر یکی دیده جهانی
همه در کارها دانا و هشیار بسی کار آزمون کرده کابهر

گشاده چشم بر پیمان خسرو نهاده گوش بر فرمان خسرو
یکی گفت از بزرگان شاد کامی که جایی هست فرهاد نامی

ازین آشفتهٔ بیهوده کامی رمیده از جهان دیوانه سانی
ز بی نوری فرو مانده چراغش شده سودای شیرین در دماغش

خیالش روی شیرین مینماید ولی شیرین همه صفرا فزاید
همی خواهد که لختی قصه دانند مگر صفرا به شیرینی نشانند

بدین حالت شما را رفت باید طلب کردن ببند پری گشاید
ازین رفتن همیداد باید بادی دهد خسرو شما را بادی

خردمندان بپاسخ لب گشادند زمین در پیش خسرو بوسه دادند
که ما شاه جهان را بنده کامیم همه فرمان بر شاه جهانیم

بهر اندیشه در هشیار و مستی کمر بندیم در خسرو پرستی
بگردیم اندرین کوه و بیابان جو شیر تند و چون باد شتابان

سلیمان وار هم وادی شناسیم مگر آن دیو را جایی بیابیم
جو اقبال ملک با ما بود یار امید است که آسان گردد این کار

اگر در کوه باشد یا بصحرا وگر در بیشه باشد یا بدریا
بروی خاک چون آتش برانیم به فرخ روز اینجا در رسانیم

چنین فرمود خسرو تا صد از زر که هر جایی که بینی آن جوان را
رسانیدش تو ما را او سلامی بگوییدش که دارم بس پیامی

نخست ایمن کنید از هر هراسش کنید آنگه بلطف امیدوارش
نشاید هیچ نوع آزردن او را باعزاز تمام آوردن او را

بفرمود آنگهی کز پیش شبدیز دو تا اسپ گران نعل سبک خیز
بیاوردند هر یک تند چون باد نهاده زین زر از بهر فرهاد

بدیشان گفت هان هشیار باشید
بجست و جوی او بیدار باشید

چو بینیدش بلطف و با مدارا
بدارید این چنین راز آشکارا

که خسرو رای آن دارد که رویش
ببیند بیش ازین در جست و جویش

برو بر قصه‌های خوب خوانید
مگر او را بنزد ما بیابید

بخدمت قاصدان بر پای جستند
بدین خدمت میان را چست بستند

نبینید خاص را با چند سر هنگ
برون آمد جوانی از دل سنگ

بیاران گفت چون سید نپوید
مگر این پیلتن جایی بجوید

که خسرو داد این آوازه بسیار
دل از شادی جدا شد از دل تنگ

غم فرهاد از شادی برآورد
چپایی بی تماشا دلش در سر آورد

هران کو را بیارد نزد خسرو
از آن حضرت بیابد خلعتی نو

وصیت کرد هر یک را زمانی
فرو گفت از حکایت داستانی

رقیبان ره پیش گرفتند
پی فرهاد را پی برگرفتند

رفتن قاصدان بطلب فرهاد

بهر جانب فرو شد قاصدی چست
به فرمان ملک فرهاد را جست

در آن وقت آفتاب از برج نو بود
پر از مرجان زمین چون صد فرود

جهان بود از خوشی چون گل شکفته
عروس دهر در زیور نهفته

هوا روشن شده از گلفشانی
زمین را رنگ داده ارغوانی

بهر کنجی ریاحین بردمیده
بساط خرمی در وی کشیده

بسان پر طوطی کوه و صحرا
چو روی آسمان گشته مطرا

شمال از نم دریده پرده گل
ولی در شانه کرده جعد سنبل

ز گلها خیمه در هر کنج باغی
ریاحین هر یکی بر سر چراغی

ز هر شاخی نموده گوهری ناب
ز هر چشمی گشوده چشمه آب

ز بس گلهای سرخ و لاله زرد
تو گفتی آب گل دنیا برآورد

ریاحین صف زده در باغ و بستان
نسیم صبحدم در سر گلستان

گوزن و گور در هر مرغزاری
همه شادی کنان از بهر یاری

چو مویی بر جمال گل نهاده
سمن را سایه بر سنبل نهاده

زده در سایه هر سرو تختی
درم ریزان ز هر شاخ درختی

نخورده باده نرگس مانده مخمور
بسان عاشقان سوسن ز رنجور

بمدح گل زبان سوسن گشاده
شبانی گشته مست از جام باده

بمانده شنبلید از ذوق یاران
رخ از زردی بسان روی بیماران

شقایق روی سرخ از جام داده
از آن جامی عزیز بخوش داده

مربع زن نیلوفر نشسته
بنیلوفر همه هم روی گشته

شکوفه بر سر شاخ درختان
بزیبایی چو روی نیکبختان

بسان چشم عاشق ابر نمناک
بشسته باد و باران گرد از خاک

سحاب آشفته از باد بهاری
زمین آبستن از گوهر نثاری

از آن زینت که باغ آب و گل داشت
برو عاشق شدی هر کس که دل داشت

صفیر فاخته در باغ و گلزار
خروش کبک بر فرق کهسار

بوقت صبح بلبل در گلستان
غزل خوان آمده با ساز و دستان

چو در گلشن پدید آمد رخ گل
زبان بگشاد و سرایید بلبل

زهی صنع خدای بی چه و چون
بصنعت کارها آورد بیرون

ز عشق گل در جوشش گشته طیر
زبور آغاز کرده منطق الطیر

از کار

عقابان در هوا بگرفته پرواز
تذروان در چمن با هم بصد ناز

غرابان کرده با زاغان تماشا
گرفته بر سر کهسارها جا

چکاوک مژده خوان در بیشه و رز
سپیدار مدح خوان از بهر نوروز

بوقت صبحدم چون نغمه خوانان
پرستک عاشقان بر گل فشانان

نوا سازی خوش آواز بلبل
فکنده شورشی در لاله و گل

زده در باغ و بستان تخت کاوس
شده بستان و در چون پر طاوس

ثنا خوان در بن هر سنگ تیهو
بر قاضی صحرا گور و آهو

زمین پوشیده تشریف جهانی
هوا داده بدو روح نباتی

عروسان فلک در پرده سازی
عجوز عالم اندر جنبه بازی

رسیده مشتری در خانه ماه
شده سیارگان اندر شرف گاه

عطارد در شرف با زهره همدم
قران مشتری و ماه با هم

بوقتی کاختر سعدان نظر کرد
روان گشتند چون سیاره در برد

گشتن قاصدان در پی فرهاد

دو اسپه از پی فرهاد رفتند
بشام و صبحدم چون باد رفتند

نهاده پای در ره رنج بر خویش
گرفته هر یکی راهی فرا پیش

ربی رفتند اندر راه پویان
همه یکدل شده فرهاد جویان

بباغ و راغ در هامون و کهسار
بگردیدند هر وادی و هر غار

خبر پرسان همی رفتند چون باد
نشد معلومشان احوال فرهاد

بگردیدند روزی چند در کوه
نهان از آدمی و دور از انبوه

دگر ره راه صحرا برگرفتند
بهر جایی که دانستند رفتند

همه اندر طلب بشتافتندش
بسی جستند و کمتر یافتندش

کسی کاندر جهان خانه ندارد
سر خود را بجایی کی درآرد

که چون گل ز آتش خود برخروشند
کسی کو عشق جوید بر وی افتند

جهاد و بید را دانه نباشند
پلنگ و شیر را خانه نباشند

چو بسیاری بگردیدند هر جای
در آن کوه و بیابان از سر پای

از او هر یک نهاده داستانی
ندیدم هیچکس از وی نشانی

چو زان کار طلب بی ساز گشتند
یکایک نزد خسرو باز گشتند

همه با رنج و غم زان سو بیابان
همه دلتنگ و سرگردان چو پیکار

ندیده راحتی بی سود مانده
از آن مقصود بی مقصود مانده

همی گفتند هر یک با خود این راز
که فرهاد چنین با نام و آواز

اگر وی زنده بودی در زمانه
بسی گفتندی از عشقش فسانه

عجب آنکه نه بنده نه آزاد
ندیدی کس بتمکین بد ز فرهاد

مگر تا که در افتاد او بچاهی
که پیش و بیش بنودش هیچ راهی

همی رفتند باد در ره گشاده
از ایشان هر یکی جایی فتاده

یکی زان قاصدان یک روز ناگاه
بدید آن تنگدل را بر سر راه

رسیدن قاصد بفرهاد

جوانی دید با فر فریدون
ز سر تا پای و زنجیر ... فزون

فتاده دامن پیراهنش چاک
پرش پر خاک و سیم بر سر خاک

رخش چون کهربا اندام چون ...
برو هر موی چون خاری سنگبر

یکی دستش بمانده زار بر سر
یکی دیگر ببرده زار در بر

عقابان

چو محرومان دل از شادی گسسته … غبار عاشقی بر رخ نشسته

ز شیرین عشق بر جان درد بر دل … ز تلخی کام او چون مرغ بسمل

نه گویای سخن از بی‌زبانی … نه جویای طعام از ناتوانی

گهی نالان چو رعد از بی‌قراری … گهی گریان چو ابر نوبهاری

نه همرازی که با او راز گوید … نه دمسازی که درمان باز جوید

نه اهلی کو بود غمخوار کارش … نه یاری کو بود در کار یارش

نه در غربت کس او را انیسی … نه در قربت کس او را قریبی

برنگ زعفران گشته جبینش … بسان شمع سوزد تا بتابش

طمع برداشته از خود بیکبار … فرامش کرده نیک و بد بیکبار

ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد … غریبی دید با بیداد و با درد

بدان نسبت که او فرهاد رنجور … که از شیرین جدا مانده ست مهجور

حکایت قاصد با فرهاد

چو قاصد دید کان مجروح غمناک … بسان مرده افتاده بر خاک

سلامش کرد و پرسیدش که چونی … چرا از مجلس شادی برونی

چرا افتاده بر خاک خواری … چه چیزیست این نشان بینوایی

ز غم خوردن چرا گشتی چنین زرد … چه کار افتاده آخر پیش مرد

چرا دو دست تو از کار افتاد … کجا آن دست برد و زور فرهاد

سر بازوی تو تا رنج جهان شد … عملهای تو یکسر داستان شد

جهان جوی تو با نخچیر شیر … چرا ماندی چنین بی زور و تدبیر

رها کن بیخودی از خاک برخیز … چو مردان با جهان رنگی برآمیز

ز غم برخیز و چون کار آگهان شو … بمی بنشین و یکدم شادمان شو

طرب در دل نیارد جز که باده … غم از دل برندارد جز که باده

مخالف بر مدار از پرده آواز … نوا چون نیست با باده همی ساز

مکن در عشق بازی پرده سازی … که با پرده نباشد عشق بازی

چه بودت کین چنین اندر مغاکی … چه افتادت که بنشستی به خاکی

چو شیرین نیست بود همواره در کام … چرا تلخست عیشت را سرانجام

بمهر ار ز چو شیرین یاد داری … چرا عمری به تلخی می‌گذاری

جهان با خویش دارد رفته حاصل … تو مانده ای چنین از کار غافل

مکن بر جان و چشم خود ببخشای … ز غمها دور شو در شادی افزای

اگر عمرت درین غفلت سرآید … زمانه حال دیگرگون نماید

روانت زین جهان چون رخت بربست … نیاید عمر رفته باز در دست

درین زندان که پستی شد برو پای … چه دانی کین قفس چندست بر جای

بسا فتنه که از ما در نهانست … چو پیدا گشت از وی بیم جانست

همی بازند چندین پی سرو پای … پسر شو دیده را بردار از جای

ازین سودای بیهوده جدا شو … زمانی با خلایق آشنا شو

بسان سرو شو آزاد می‌باش … غم از دل دور کرد آن شادمی باش

جهان بین کاندرو چندین عجایبست … فلک بین کز پی ما در شتابست

بغفلت هر یکی در کارسازیست … که داند کاندرین پرده چه بازیست

جواب دادن فرهاد بقاصد

چو کار این جهان دانست باطل … چرا در غم نشیند مرد عاقل

چو بشنید

چو بشنید این سخن فرهاد غمناک … بسختی سر برآورد از سر خاک

جوابش داد مرد دل شکسته … به گفتاری که دم از جان گسسته

بدو گفت ای مبارک پی چه مردی … کزین گفتن مرا جان تازه کردی

چه می‌پرسی ز حالم ای جوانمرد … دهانی تلخ دارم گونه زرد

تنم از رنج و درد افتاده از تاب … دلم پر آتش و جانم پر از آب

چو موم از روی شیرین دور مانده … تنی چون شمع در آتش نشانده

ز آشوب زمانه دل پر از خون … جفا دیده ز بسیاران گردون

نشد کارم ز گردون هیچ والا … چو گردون کار من شد زیر و بالا

ز شیرین تلخ گشته روزگارم … بدین سختی که بینی می‌گذارم

چو می‌بینی مرا بیجان نزار و زار … نباشد حاجت پرسیدن این کار

فکندی تا کنهانم در جبالی … مرا از عشق دادی گوشمالی

سخن با ما بسی از عشق راندی … مرا تا دیده چون در خون نشاندی

دل تو زانکه با غم همدمی نیست … ترا از هیچ محنت آگهی نیست

چو فرهادی بباید عاشق و مست … که نام عاشقی بر وی توان بست

مرا کز عشق شوریده است دایم … نمیدانم که چونم وز کجایم

تو مغروری که عشقت نیست در دل … چو بی عشقی نداری درد در دل

نه هم دردی مرا در دستگیری … ز هر رنگم بکار رنگی پذیری

نه با عشق چون دانی مرا حال … نه مشفق تر ترا چون گویم احوال

که بی تعلیم کس خط برنخوانند … کسی نا خورده می مستی نداند

نه عاشق از بیان در صبوری … چه دانی عشق اگر از عشق دوری

اگر با عشق بودی یکدمت کار … شنودی باشدت زین گونه گفتار

نگوید این سخن هشیار عاقل … کم از آنکه هست از عشق غافل

مرا دیوانگی از غافلی نیست … و گرچه هیچ کارم عاقلی نیست

چو اندر عشق آن دلبر چنینم … همان بهتر که روی کس نبینم

ز حال من کسی آگاه باشد … که شیرینش به دلخواه یار باشد

نه آن دل کو بود چون غنچه در ده … ز کار عاشقی رنجی نبرده

نکرده هیچ کاری جز جوانی … ندیده دست برد عشق بازی

تنم عمری که عمرم رفت بر باد … نبودم در جهان یک لحظه آزاد

ز بخت خویش آسایش ندیدم … جز آن کاهن دم خارا بریدم

گهی جویی بریدم حوض بستم … گهی تیشه ز دم خارا شکستم

اگر نه لطف شیرین یار بودی … کجا آن دست و دم را کار بودی

جهان جوی جهان حوضی ز خارا … که کردم بر خلایق آشکارا

جهان صنعت نمودم من ز پرکار … که عاجز شد مهندس زان کار

جهان مشهور گشته در ولایت … که نامش ماند خواهد بی‌نهایت

چو تلخی بهر آمد حاصل من … ز شیرین بهره کی یابد دل من

نمیخواهم کنون جان و جوانی … که بر من تلخ شد این زندگانی

جواب قاصد فرهاد

چو گفت این زندگی بر من حرامست … تو خواهی لطف کن خواهی کرامت

دگر آن مرد گفت ای غم رسیده … فراوان اندوه بیداد دیده

حساب رنج تو از حد برون است … دو صد چندان که میگویی فزون است

ترا این رنج و محنتها سر آید … همه کارت به آسانی بر آید

اگر رنجی بدیدی در زمانه / تمام رنج بر تو جاودانه
که شاه خسروان خورشید آفاق / بحاضر گشتن تو هست مشتاق
شنو قاصد از آن خورشید نامی / که هم شاه و بر همه عالم گرامی
فرستاده بپیش من سلامت / مرا نو داد یک نوای من علامت
همی خواهد که رویت را ببیند / زمانی با تو در خلوت نشیند
برآساید ز دیدارت زمانی / کنند بر فرق تو گوهر فشانی
بزرگان جملگی در انتظارند / همه گوش و نظر سوی تو دارند
حکایتهای تو جمله شنیدند / بپسندیدند هر کس کان بدیدند
مگر کاری دگر داری به ما تو / که روزی چند بشمارند با تو
اگر چه قصهٔ تو بی شمار است / ملک داده که ما را انتظار است
حدیثی چند چون قاصد برو خواند / وصیتهای خسرو را برو خواند
چو فرهاد آنچنان تدبیرها دید / از آن حال و از آن گفتار بشنید

جواب فرهاد قاصد را

زبان بگشاد و گفت ای هوشیار / ز مردان گوی برده در تمه کار
به بیداری من از تو شاد گشتم / چنان کز بند غم آزاد گشتم
ولی زین گفتنهای پی مدارا / قیامت گشت بر من آشکارا
سخن گفتن ز شاهان و بزرگان / ندارد پیش من خود وزن احسان
چو بشنیدم حدیث شاه از نو / بلرزیدم چو برگ کاه از نو
بترسیدم چو سنگ از زخم فرهاد / بیفتادم چو بید از هیبت باد
که من مردی غریب ناتوانم / جبین افتاده و بی آب و نانم
چو من در عشق آن حور جبینم / همان بهتر که دوری کس نبینم
چنین خاکی که من هستم در این راه / کجا اندیشه دارم حضرت شاه
کجا دانند شاهان مرده را / چرا جویند جان آزرده را
ز من امروز دیوان می هراسند / بکام امروز شاهان می شناسند
اگر خویشند اگر بیگانه از من / گریزد عاقل و دیوانه از من
چو عمری شد که هم جنسی ندارم / جز از وحشی دگر انسی ندارم
مرا چون کرگدن بیشه جایی / بیابان و جبل هندوستان جایی
چو شیرم نیم نخجیرست در کام / چو مرغ مرد و پای افتاده در دام
چو کارم هیچ سامانی ندارد / مرا در خانه عاقل که گذارد
کسی کا هنر جنون افتاد در پیش / بزاری بند و زنجیرست در پیش
نشان من نیست بهار دی خرد را / وگرنه کی شدی با طلب کار
ز من مجلس همه بی نور گردد / همه نزدیکی از من دور گردد
تنها نزاد دل بود با نیکخواهان / نتو بید چون منی را بزم شاهان
بشادی یاد دارم روزگارت / خدا نیکو کند اسباب کارت
چو بینی که جانم در عنانست / اگر بگذارم عین صوابست
طمع دارم ز نوای مرد هشیار / که چون وقتی رسی نزد جهاندار
بشادی یاد از این حیران رنجور / بگویی حال من با شاه دستور
بگو رفتم ز هر سوئی دویدم / بسی جستم من و او را ندیدم
بدین معنی ز من کوتاه کن دست / نه آخر زین سخن عالم شود پست
اگر مردی غریب رهگذاری / از این ره رو که اینجا بس داری
ببند صحبت که با من بگویم افتاد / بکن از شاه و از فن دگر یاد

بهر رنگی بباید بود رنگین / بهر غم هم نشاید بود غمگین
ببند این دم که داری شاد بگذار / نگو رفتم بر شاهم دگر بار
اگر پنهان کسی ما را ز دیده / تو از من بنده باشی نا خبر بده
بگفتاری چنین از جوش بنشست / چو بر گفت این سخن خاموش بنشست

مبالغهٔ قاصد با فرهاد

بهر حرفی که بر گفتی تو باشش / بلخ زیرین بخوبی درد ها نش
دگر باره زبان بگشاد آن مرد / بجان بخشش جهان باری قسم خورد
که حق دانست بر من ای نکوزاد / که خسرو قاصدم بر تو فرستاد
ندارم هیچ کاری اندرین راه / بجز بردن ترا نزدیک آن شاه
قبا در پوش و در بند این کمر را / مشرف کن بتاج شاه سر را
سخن بسیار شد برخیز منشین / برین اسب نکو ور زود بنشین
بسو کندی که خورد آن مرد هشیار / بگفتاری که با او رفت بسیار
بدانست او که شه میخواند او را / ز بهر حاجتی میخواند او را
ز جا برخاست رخ جایی برآورد / وز آنجا در زمان آهنگ در کرد
ز خاک راه همچون باد برجست / بدان تازی که قاصد داد بنشست
بیاد روی شیرین راه برداشت / پی دلجستن دلخواه برداشت
تا یکی هفته دگر در راه بودند / بهشتم روز بر درگاه بودند
بدرگاه ملک بنشاندندش / که با آفرین میخواندندش
نشسته شاه بر تخت زرین / بکامش در بمانده نام شیرین
شه اندر پیشگه گنج بر نهاده / بگرد تخت مه رویان ستاده
میی چون آتش اندر جام گلاب / فکنده ساقی دوش چون مهتاب
در آورده شراب لعل در جوش / سماع مطربان برده از هوش
شه بی دل نشسته با دلی شاد / خبر دادند خاصانش ز فرهاد
ز شادی خواست از جا در پریدن / بیک پا تا در که دویدن
شکوه خسروی او را نگذاشت / خجل شد زانکه او تاج و کمر داشت
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت
ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
غم شیرین جان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ز پای آن پیل بالا را نشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو جوهر در دل پاکش نبی بود / ز جوهرها ز خاکش نیک بود
چو مهمانرا نیاید چشم در زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

مناظرهٔ خسرو با فرهاد

بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابش هم بنکته باز میداد
نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفتا از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است / بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا جان مده بس دل که با اوست / بگفتا دشمنند این دو نه دوست

عاشق

بگفت آرام گیر و خوش بیارام
بگفت آرام دل کو بی دلارام
بگفت ار من کنم در وی نگاهی
بگفت آفاق را سوزم به آهی

بگفت از عشق کارت سخت زار است
بگفت از خوشدلی خوشتر چه کار است
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آن دم که باشم مرده در خاک
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا چون نیابی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست در خور
بگفت آشفته از مه دور بهتر

بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر به سر یابیش خشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت آسوده شو کین کار خام است
بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسودگی بر من حرام است

بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش می‌ترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ غمخواریت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفت او خاص من شد زو مکن یاد
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا جان چرا فرسوده داری
جهان شد گر ز غم آسوده داری

جوابش داد کای شاه جهاندار
چو حاکم او به جان بر دوش چه مقدار
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم
چو زر بر سنگش نیز آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان کردن بدو راه

میان کوه راهی کند باید
چنان کامد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست
که کار تست کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند
که بهتر زین ندارم هیچ سوگند
که با ما سر برین حاجت درآیی
چو حاجتمندم این حاجت برآیی

نه بینی هرگز از من جز نکویی
بیارم هر مرادی را که جویی
بیاری در بپا سازم جایگاهت
بکیوان بر فرازم پایگاهت

جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین شرطی بجای آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید
بترک شکر شیرین بگوید
جهان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن بپولاد

دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
که سنگست این که می‌برم نه خاکست
وگر خاکست چون شاید بریدن
وگر برد کجا خواهد کشیدن

بتندی گفت کاری شرط کردم
اگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای
برون رو دست برد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که بخوانند هر کس بیستونش

بحکم آنکه

بحکم آنکه سنگی بود خارا
بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش
برون شد کوهکن چون کوه آتش

جو برشد از آن ایوان شد
بدان گرمی روان بیستون شد
بدان کوه و کمر برزد چون باد
کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

بکوه آمد بجستی سنگ خاره
جوانمردی کن و سنگ پاره پاره
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت
برو تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان آتش تیز
گزارش کرد شکل ماه پرویز
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان برزد که نقش ارژنگ

صفت کوه کندن فرهاد

بدان صورت شنیدی کز جوانی
جوانمردی چه کرد از مهربانی
چو شد پرداخته فرهاد را چنگ
ز صورت کاری دیوار آن سنگ

بکوه انداختن بگشاد بازو
ببرید سنگی بی ترازو
بهر خارش که با آن خاره کردی
یکی برج از حصارش پاره کردی

بناسودی ز وقت صبح تا شام
بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگه گاه کز صحرای اندوه
رسیدی آفتابش بر سر کوه

بسیمای پرستیدی نشستی
علم بر خاکی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی
در آن پیکر ز گرمی جستی نشانی

زدی بر پای آن صورت بسی بوس
برآوردی ز عشقش نعره چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان
دوا بخش درون دردمندان

بت سیمین بر سنگین دل من
بتو گم ره شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته
من از سنگی چو گوهر دل شکسته

نداری هیچ گردی بر من از دل
چرا گشتی بدین سان غافل از من
گرای یکزمان اندر شمارم
دل از سنگ و از پیکان برآرم

دگر بگذاریم زینسان که هستم
جدا شد بیستون از پیش چشم
بامید تو این کان میکنم من
بیا بنگر که جان میکنم من

نظر کردی سوی قصر دلارام
بزاری گفتی ای سرو گلندام
جگر پالوده را دل بر فروز
ز کار افتاده کاری در آموز

مرادی بی مرادی را روا کن
امیدی نا امیدی را وفا کن
تو خود دانی که از من یاد ناری
که باری هیچ از من یاد داری

ترا تا دل بخسرو شاد باشد
غریبی چون منت کی یاد باشد
تویی کز من نبینی غافلی تو
بعشق شاه خسرو خوشدلی تو

منم یاری که بر یادت شب و روز
جهان سوزم بفریاد جهانسوز
نشسته شاد شیرین چون گل تو
شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین
بیاد روی شیرین جان شیرین
تو بی دل در هوای جنگ پیشه
منم دل در هوای سنگ پیشه

من از عشق تو ای شمع شب افروز
جهان سوزم بفریاد جهانسوز
درین ده پهلوی سنگ آفریده
وجودی دارم از سنگ آفریده

مرا هم بخت بد دامن گرفتست
گزین بدبختی در من گرفتست
تو هستی با شراب و رود همدست
مرا با سنگ پیکار است پیوست

مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
غریبی را مکش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربه هست با باب
که داری بر تنی یک پهلو از قصاب

تو با جمعی نشسته خرم و شاد
نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
منم تنها چنین بر پشته مانده
ز سنگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور
که پروانه ندارد طاقت نور
از آن نزدیک تو می باید این خاک
که باشند کار نزدیکان خطرناک
منم تنها چنین چون کاو رنجور
تو میدانی که کی میرانی از در
تو آوردی مرا در سنگ ایستی
تو رفتی در بر خسرو نشستی
خطا باشد مرا در سنگ کشتن
روا نبود چنین دلسنگ کشتن
بحق آنکه با بی حق شناسیم
که جون گردون همیشه در شتابیم
جانم من کرد دور از آستانت
نمی باشم بکام دشمنانت
ندانم طالع مولود من جیست
بدین طالع که من دادم دگر کیست
بروز من ستاره بر میاباد
ببخت من کسی از مادر نزایاد
نمرد ما در دعا کردست کوتب
کر از تو دور باد اهر جه جوبست
اگر در تیغ دوران رحمتی هست
جرا برد ترا ناخن مراد پست
دگر بی مثل شد پستان گردون
جرا خشکند ترا شیر و مرا خون
بر آن شیری که اول مادرت داد
که جون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود
که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بر شیری جون سپاهان دستگیرم
که در عشق تو جون طفلی بشیرم
بیاد آرم جو شیر خوشگواران
فراموشم مکن جون شیر خواران
کرم شیرین دهی ای جان زجانت
دهن شیرین کنم دایم نباتت
بجز تو کس ندارم یار غمخوار
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خشک لب را
برو ز روشن آور تیره شب را
مخور خونم که خون خوردم زبهرت
غریبی ام من آخر خاک شهرت
جو بد کردم که با من کینه جویی
بد افکند کری کردم نه کوتب
خیالت را پرستم تا نو دم
اگر جرمی جنین دارم جهو دم
مکن با یار یکدل بی‌وفایی
که کس با کس نکرد این ناسزایی
اگر باد توام ای سرو آزاد
سری جون سرو در جشان من باد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک
زیارت خانه بر سیاز از این خاک
دگر نگذاری ای شمع طرازم
جو بینی در جراغت میگدازم
شبی خواهم که بینی زاریم را
سحرخیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل بنواز سنگ
ببخشای برین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو نواز تو
به یک جو بر من ای من جو جو از تو
مکن بیداد بر دل برده خویش
بلطف زین بیش کن بارد خویش
حقیقت دان مجازی نیست این کار
بکار آیم که بازی نیست این کار
من با هر دست تو جون کاه سستم
وگر نه کوه شد عاجز بدستم
جو من از ورد پیت از کوه بستم
جه باشد لشکری جون کوه بستم
اگر من تیغ بر جیوان کشم تیز
ز پرویزت جوی سنجد نه شبدیز
جه شیرین وجه شبدیز و جه پرویز
همه در حرف ننجد ای پریزاد
جرا جون نام هر یک بیچ حرفست
ببردن پنجه شیرین شکر فاست
ندانم خصم را غالب تر از خویش
که در مغلوب و غالب نام من بیش
ولیک ادبار خود را می شناسیم
وز اقبال مخالف می‌هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم
که مقبل تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس وگرچه شاه باشند
کراو را مقبلی بدخواه باشد

از آن ترسم

از آن ترسم که در پیکار این کوه
که در بر خصم ماند بر من اندوه
مگر آنکس که پیکان فرو بود
طلب کار هلاک جان من بود
از وکین مرا خواهد زمانه
ولیکن من نباشم در میانه
جه راحت زانکه گیرید مرا گشت
بسنگ ریزی و بیرون آید از شست
جو دشمن تیغ زد پای مرا سخت
ولیکن بر امیدی میدهم دست
درین سختی مرا شد مردن آسان
جو جان در غصه بستم غصه در جان
بکرد دستون بر پشت من سست
ولیکن بر امیدی میدهم دست
بهر آنکس که مرا اینجا فرستاد
بهان جان من داد
مرا در عاشقی کاریست مشکل
که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
اگر عقلم بود جایی نشینم
وگرنه بینم از خود انجه بینم
نخاهم در این سختی سنگ دل کرد
بدان سختی نه کاهن را بخجل کرد
مرا عشقت جو مردم بسوزد
دلم بر خویشتن زین درد بسوزد
نخواهم دید دایم روی درمان
ولی تا هست جانم میکنم جان
تو قارونی بحسن و من گدایم
از آن دارای زوصل خود جدایم
مرا خود نقره وزر نیست در باد
که در پشت کشم خروار خروار
رخ زردم کند در عشق یادی
که زر کوبی و گر نقش کاری
تو بینی جون ماه تابان در جهان تو
به پیش آفتاب خسروان تو
نشاید دید آن مو را تقدیر
که باشد پیش خورشید جهانگیر
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم
نه دیوم کا خرام کریزم
کسی در بند مردم جون نباشد
کاو از سینک مردم می‌نزاشد
جهان را نیست کردی بس نخ از من
نه بینی هیچکس بیکس تر از من
جندان دوستی بینم دلاویز
که گر روزی بخفتم گوییم خیز
نخندانم کسی در خیل پیداست
که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه و جانی
فدا کرده پری بر آشنایی
اگر صد سال در جایی نشینم
کسی جز آه خود بالا نه بینم
وگر کردم بکوه و دشت صد سال
بجز سایه کسیم ناید بدنبال
چه سنگ جانم که با این دردمندی
جو سنگ بانان جوم خونی وجابکی
پیکان را در جهان جای و مرا نه
بجا را در زمین پای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست
نهنگان را بدریا جایگاهست
من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ
نه در خاکم باسایش نه در سنگ
جو در خاکم بتو دارم غم جدایی
شوم در خاک بایم رهایی
بتو یاد هلاکم بی دواند
غلط گفتم که خاکم بی دو اند
جو تو هستی ندانم جیستم من
دو آن هستی که در ده بیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی
که آنکه لازم آید خود تو هستی
برفتن باز میکوشم جه سودست
بنایم ره که پیش آهنگ دودست
درین منزل که پای از تنک بفرسود
رسیدن دیر می بینم شدن زود
برفتن مرکبم بس تیز کامست
ندانم جاکدام و ره کدامست
جو از غم نیستم یک لحظه آزاد
نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند
در آن دریا که در عقل سفتند
کسی کورا بود در طبع سستی
نخواهم هیچکس را محنت در بستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد
که بر مویی هزاران درد باشند
بدین بی روغنی مغز و دماغم
غم دل بین که میسوزد جون چراغم

پرکار

زمین خاکستری ماند درین درد ❊ بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته ❊ نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر یابی بدست آرم دگر بار ❊ بدامن درکشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی ❊ شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگی پیش و پس را ❊ برآرم تا نبینم روی کس را
نه بندم دل دگر در صورت کس ❊ وزین صورت پرستیدن مرا بس
چو زین گونه حدیثی چند راندی ❊ دل سنگین بر آن صورت فشاندی
چو شب روی از ولایت درکشیدی ❊ سپاه روز رایت برکشیدی
دگر بار آن قیامت نو شدی تیز ❊ بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز کوهش بار بودی ❊ بروزش سنگ سفتن کار بودی
بهر نقبی که شد بر سنگ سایان ❊ بماندندی در انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی ❊ در آن سرگشته سرگردان شدندی
ز بس سنگ و ز بس کوهی که بر ریخت ❊ دهانش سنگ با کوهی برآمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور ❊ حدیث کوه کندن گشت مشهور
مبادا کس که برگردد از او بخت ❊ که بدبختی بود کاری عجب سخت
مبادا کس روزی از خوش روزگاران ❊ نشسته بود شیرین پیش یاران

رفتن شیرین بکوه بیستون

سخن پیر فتنسان در هم نوردی ❊ چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد ❊ بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانهٔ آینده میخواند ❊ که شادی پیشتر زین (خواهیم) راند
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است ❊ بگفتند آنچه دلکش دراز است
سخن چون شد مسلسل آخر کار ❊ ز بیستون بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت با یاران دلفروز ❊ علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد ❊ چگونه سنگ می برد بپولاد
مگر کز سنگ و آهن روزگاری ❊ بدل گرمی فتد در من شراری
بفرمود اسب را زین برنهادن ❊ صبا را مهد زرین برنهادن
نبود آن روز گلگون در وثاقش ❊ باسب دیگر افتاد اتفاقش
چو شیرین پای را در مرکب آورد ❊ بجان آفتاب اندر زین آورد
چو ماه بدر بد بر پشت کوهی ❊ وزان سیمین بران با وی گروهی
برون آمد چو کوهی چون بهاری ❊ بزیبایی چو نقاش نگاری
روان شد نرگسان بر خواب گشته ❊ چو صد خرمن گل از مهتاب گشته
بدان نازکی تنی و آبداری ❊ چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام ❊ که برجستی بزین مقدار ده گام
خرامان می شد آن بت در منور ❊ پس و پیشش بتان مانند اختر
ز نعلش بر صبا مسمار میزد ❊ زمین را چون فلک پرگار میزد
چو آمد با نشاط مشک و نسرین ❊ بر آن کوه سنگین کوه سیمین
چو کوهی کوهکن را زود خواند ❊ وز آنجا کوهکن زین کوه بر راند
ز عکس روی آن خورشید رخشان ❊ ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن ❊ کننده کوه را چون مردگان کن
ز یار سنگدل خرسنگ میجورد ❊ ولیکن عمر را با سنگ میکرد
بشخص کوه پیکر کوه می کند ❊ غمی در پیش چون کوه دماوند

عیار رخ بر دستش را در آن سنگ ❊ نزار زوبینی با مد رایت در چنگ
همیشه سنگ را می کند مادام ❊ که از سنگش برون می آمد آن کام
رخ خارا بخون لعل می شست ❊ مگر در سنگ خارا لعل می جست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت ❊ بسنگ خاره در گنجی گهر یافت
همی زد ماه رخ فریاد فرهاد ❊ که پیشم آی ای بیچاره فرهاد
بیا پیشم چو بخت نیست در خواب ❊ سعادت آمدت بشتاب دریاب
چو آن گفتار بیرون آمد از آن ماه ❊ شنید آن بانگ را فرهاد ناگاه
بدل گفتا که این غولیست ناگاه ❊ زند این بانگ را هر لحظه از راه
فرود آمد ز کوه آن کوه فولاد ❊ بدیدش روی شیرین گشت دلشاد
چو شیرین دید کامد کوه پیکر ❊ بخواندش پیش خود آن ماه دلبر
بگردن در فکندش دست شمشاد ❊ بدیدش روی شیرین گشت دلشاد
بگردن در فکندش دست شمشاد ❊ بخویشش درکشید آن سرو آزاد
بگردن در فکندش دست شمشاد ❊ بخویشش درکشید آن سرو آزاد
بگفت امشب شب کامست برخیز ❊ مرادت شد روا برخیز و مستیز
جوابش داد کای مه بر بگیرم ❊ مگر کز عشق تو در کوه میرم
چو فرهاد آن نگار خود چنان دید ❊ بمهر خویش او را مهربان دید
بدستش آهن از دل گرم تر گشت ❊ بآهن سنگش از دل نرم تر گشت
بدستی سنگ را میکند چون گل ❊ بدیگر دست میزد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت بیخود آشید ❊ چو بت بودش جواب می تراشید
شکر لب داشت با خود ساغری شیر ❊ بدستش داد کین بر یاد من گیر
نظر چون در بت طنازش افتاد ❊ دل شوریده در پروازش افتاد
چو کوه آتش شد دل پر از تاب ❊ ز رنج کوه کندن غرقه در آب
بجوشید از هوای آن دلارام ❊ دلش در بر طپیدن خون در اندام
دلش طاقت نبود از رنج دلدار ❊ رمیده هوش گشت و شد نگونسار
بسان بر پریده مرغ غمناک ❊ جگر خسته همی غلطید در خاک
پس از یکدم چو صرعیان مدهوش ❊ بهوش آمد دل سنگینش از جوش
چو روی روشن آن ماه نو دید ❊ بروی هر زمان او در خاک نوسید
دگر ره دید آن مه را بیدار ❊ نمی شد باورش کان هست دلدار
دگر باره چو سر برداشت از خاک ❊ تو گفتی زهر خورده یافت تریاک
چو دیدار دلش معلوم شد راست ❊ بلا دید و ز خاک راه برخاست
بصد خدمت همی در خاک غلطید ❊ دو صد باره سم رخشش ببوسید
نوازشهای بی اندازه میکرد ❊ دگر ره خدمتی نو تازه میکرد
ز دیده خون روان گشتش برخسار ❊ نمیگردش ز حیرانی زبان کار
چو دید آن مه که شیدایی فرو ماند ❊ بخندید از دو پسته شکر افشاند
وز آنجا نزد شیرین رفت فرهاد ❊ شکر لب شربتی بر دست وی داد
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد ❊ بشیرینی چه گویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقی او باشد هم آغوش ❊ نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست شد از جام باقی ❊ ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
برفتن عزم کرد آن ماه رخسار ❊ بگرداند روی آن تازه گلنار
دگر باره زبان بگشاد شیرین ❊ که چونی در فراق یار شیرین
که چون بودی نوای فرهاد جانی ❊ چرا در بند کوه بیستونی
چه میخواهی چه میجویی جدایی ❊ از این سنگ وزین آهن چه خواهی

گشاد آنگه زبان فرهاد دلتنگ / چو بلبل با گل خوشبوی خوشرنگ
که یارا دلبرا دلدار دلبند / توئی بر نیکوان شاه و خداوند
بتا زیبا رخا سرو صنوبر / پری رویا سمن بویا سمن بر
خوشا خوبا نگارا بتا شکرلب / مرا آرام جان هم روز و هم شب
بگویم با تو جانا داستانها / گل خوشبوی پر بو بوستانها
رخ اندر خاک پای او بمالید / جواب تند شد چون برق نالید
بدو گفت ای چراغ چشم فرهاد / ز رویت دور بادا چشم بیداد
چو گل خندان همیشه روی بادت / پریشان دشمنان چون موی بادت
توئی سرو روان و مشک خوشبوی / علامت عنبر و گل خاک کوی
سعادت بر خط تو سر نهاده / همیشه پای اقبالت گشاده
تخت من چه طالع بود امروز / که گشتم بر مراد خویشتن روز
کدامین بود خوش بویا دو مسکین / که فرخ گشت بر فرهاد مسکین
همانا نجم از خوابی در آمد / که ماه نازنینم در بر آمد
دلم امروز روشن شد ز اندوه / که افتادی بدین پیغوله ناگاه
بدین طالع بنامد اختر من / که چون تو دلبری آید بر من
مگر ره را غلط کردی نوای ماه / که افتادی نوای دلبر بدین کوه
دلم خود نیست جای هست رنجور / قبولش گر کنی نور علی نور
جهان کین تنگ دل را شاد کردی / امیدم هست کز دل شاد کردی
تو آن سروی که هستی از غم آزاد / بکجا در یادت آمد نام فرهاد
من از روی تو دلبر تر سپارم / که جز چیزی لایق خدمت ندارم
پشیمان و اسب وزین کوهم نشست / چرا سنگ و ناله چیزی دیگرم نیست
درین محنت بجز جانی ندارم / کرم ورزان چو جانی ندارم
چو اینجا آمدن رغبت نمودی / بدیدار غم از جانم زدودی
همان تا یک زمان رویت ببینم / که پیش لنگ و جیران و غمینم
از آن ساعت که شیر از جوی خوردی / دگر نام من مسکین نبردی
که شبها نیز در خوابت ندیدم / نه از کس نام و پیغامت شنیدم
بنا شد شرط یاران ای دلفروز / که تو در عیش باشی من بدین سوز
مرا بس لطف شبها دادی اول / بدان گفتار تو کردم معول
بنزد خود چو خویشانم نشاندی / بمن بر کوه از شکر فشاندی
بفرمودی مرا کای جان کار / کراچیران بماند ورد هشیار
نزادیدم که دل در بند بودست / ز بهر تنبیر فکرت میفزودست
اگر چه روزگاری رنج بردم / با مید تو راحت پی سپردم
نهادم رنج بی پایان بجان در / بجای آوردم آن خدمت سراسر
مرا گفتی که رو دلشاد میدار / که من خواهم بزودی عذر این کار
گمان بردم که باشی غم خور من / چو تاج و تخت باشی در خور من
بمن حاجت تراچندان ای ماه / که کردم بر تو رنج ای سرو کوتاه
بجان کندن جهان سختی کشیدم / جهان جوئی که بی دانی بریدم
چو شیری چند از آنجا نوش کردی / یکبارم چنین فراموش کردی
امیدم بد که باشی غمگسارم / از این بهتر چو دی بنیاد کارم
رها کردی مرا با ناله و سوز / نبردی نام من تا روز امروز
بگوئی تا درین غم یار من کیست / درین بیچارگی غمخوار من کیست
بی ترسم که آن شاه جهانم / خورد زنهار با این خسته جانم

ز بهر دوست

ز بهر رویت ای دلدار دلخواه / کند دیت مرا دم از تو کوتاه
اگر مقصود شد حاصل کنم زود / برآرد از وجودم آتش و دود
کند ای نور چشم و راحت جان / مه رویت ازین دیوانه پنهان
تو باشی از برم دور اوفتاده / من اینجا کوه کندن جان بداده
بدو گفت آن بت خورشید رخسار / که صابر باش روزی چند در کار
اگر روزی دوا افتد در میانه / ببینم تا چه پیش آید زمانه
نماند هیچکس در رنج مادام / نباشد اعتمادی کس بر ایام
نماند نیک و بد بر کس مه و سال / بیک لحظه دگرگون گردد احوال
چو بر جای تو این سنگ از میانه / نماند شاه را دیگر بهانه
چو کردی بیستون را ره پدیدار / جهان باشد که میخواهی تو آن کار
از آن پس آفتاب رخ نمایم / مه اقبالت از خاور بر آید
دگر باره جوابش داد فرهاد / به شیرین گفت با دل از غم آزاد
ز من پرسی نگاریا که چونی / بگویم با تو تخم دانکونی
مرا تا عشق تو تعلیم کردند / دل و جانم بتو تسلیم کردند
ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز / نه روز از شب شناسم نه شب از روز
خردمندان پیش از این بودم بصحرا / نبودم یک زمان پروای خود را
گوزن و گور بودی همنشینم / پلنگ و شیر بودی هم قرینم
دلم را محرم و همراز و همدم / دو گوشم دام و دد بودی هم آواز
ز میخنم نه میخوردم نه آرام / ندانم چه دادم در جهان نام
چو عمری بگذشت از بیابان و سلم / خبر دادند چون خسرو از حالم
بفرمودش که خوانندم بدرگاه / برفتم چون مرا کردند آگاه
چو نزد بارگاهش رفتم از راه / مرا بردند نزدیک شهنشاه
نشسته شیروش شاه جهاندار / بگرداگرد او گرگان خونخوار
زر افشان کرد بر من چون مرا دید / پس آنگه نیک نیک حالم پرسید
بهر نکته که با من شاه میراند / جوابی دادمش کز من عجب ماند
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر / که این دیوانه چون آید بزنجیر
کهن گرگان همه چون روبه پیر / نشسته گفتند کای شاه جهانگیر
بلفظی خوش بفرمایش کاری / فرستیش مرد ابر کوهساری
پس آنگه گفت شه کای مرد استاد / توئی کامل بعقل و دانش و داد
جهان خواهم ز روی اوستادی / بجای آری که نیک و پاک زادی
بجان تو مرا دند سوگند / که دل یکبار کی در مشغل ماند
چو بشنیدم من آن سوگند کهن / پذیرفتم حسن گفتار سخن
قرار است اگر من زنده مانم / بپایان آنچه پذیرفتم رسانم
شهنشه خسرو پرویز از آن پس / بنارم نام عشقت بر زبان بس
بهانه عشق تو ای ماه دلبار / مرا خوش آمد این سنگ کهسار
ز هجران تو ای ماه شب افروز / گرفتارم بدو رنج هر شب و روز
همی گریم ز بی سوزم بر آید / بدارو زا که من زادم زمادر
چه گوئی مر مرا این اختر شوم / که از شادی شدم یکسینه محروم
نصیبم زین جهان گوئی چه افتاد / گریستم روز و شب گریان و ناشاد
ببارم ز دیده اشک آنچنان / که بارد در بهاران ابر نیسان
بی نامم جور عذر تو بهانی / ببی سوزم چو برق از بیقراری
سحرگه ناله ام باد صبا برد / باطراف جهان آن ناله سرد

زمینی را که آب دیده ام شست / عریوان زان زمین صد شاخ بر رست
درون خانه زهر دمی جهر داشت / بسوز من نیز و ناله بر داشت
چو من بینی دل درین عالم ببست / ببین تا این ستم بر خود کسی بست
کجایی کز غم من شاد بودند / هلاکم را چنین شغلی نمودند
بدان فرموده اند این شغل دشوار / که مرگ من ببینی دیدند ازین کار
حقیقت این غمی جان شور باشد / که در جانم همه شب روز باشد
برین عرصه که می بینی برابر / چو شطرنج است کار من سراسر
پیاده با رخ و فرزین چو فیل / و زین پس ار کرم میر اتم بتعجیل
فرو ماندم که اسپم دست خورده است / ندانم چاره همه بستم فروبست
ز من خصمان گرو بردند بیهات / بهر زین بازیم کردند شه مات
ببین خود بلبی فرهاد زنده / بدست خویش گو خونش بکنده
ندادم دوستی چندان که دانی / که بر من گرید و روز جوانی
بطرف شاه راهم گو دسپازد / بگردون سر نگردن بر فرازد
نویسید بر سر گورم که فرهاد / بند روزی ز عمر خویشتن شاد
جوان بد غیب ناز پرورد / بکوی دلبری روزی گذر کرد
بنی بستیش پید زلف چون دست / دل بیچاره وارش پسند از دست
غم آن دلبرش آهنگ جان کرد / بدین سودا سر مایه زیان کرد
نگار بنا من آن پی دل غریم / که هجران آمد از عشقت نصیبم
ز بس کز دیده کان اشک بارد / همه بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیاه از کوه کندن / بجان کندن درم وانده و خود دن
چو من رفتم ترا خواهم که مانی / چو پسر و باغ دلها جوانی
درخت پیوسته شادان باد و خندان / مبادت درد دل چون مستمندان
بسهی سروت همیشه سبز و شاد باد / دلت مانند رخ پیوسته خوش باد
زمانی ماند آن خورشید انور / بتر دیدی دل بی بال و بی پر
و داغش کرد خورشید سخن گوی / ز درد چشمش روان گوی صد جوی
که ای فرهاد من رفتم خوشت باد / بکام دوستان باغ دلت شاد
چو گفت این ایستاد از جا بگه داند / بمی رفت و درین بیتی اشب در ماند
شد اندامش گران از درد کشیدن / بسقط شد اسپش از کوه کشیدن
نه اسب ای کوه زر بوی می اندیشش / بسقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسپ باد رفتار / بسقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردن اسپ را با شهسوارش / ز جا برداشت آسان کرد کارش
بسوی قصرش روان بی بردجون باد / جهان گر تا ختن یکدم نیاسود
جانش بی دواند از کوه بر / که خلقی ماندش از دنبال انبوه
ببستش آن ماه رو بیان می دیدند / جهان بر داد که گردش را ندیدند
بقصرش برد از آن سان ناز پرورد / که مویی بر تن شیرین نیازرد
نشاندش بر بساط نو تنگاه / سوی بنگاه خویشش آمد از راه

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین به بیستون

همان آهنگری با خاره میکرد / همان پیکی به آهن پاره میکرد
جهان سالار خسرو مرزبانی / بنجریبا جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاری دگر بود

کوه کنی

گر انگشتی زدی بر بیستون ماه / ملک را یک بیک کردندی آگاه
در آن مدت که شد فرهاد را دید / نه کوه آن قلعه فولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پای افکند کوهی
بدان آهن که او سنگ آن موم کرد / تواند بیستون را بیستون کرد
از آن ساعت نشاطی در گرفتست / ز سنگ آهنین سختی برگرفتست
کلنگی میزند چون شیر جنگی / کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بحر بد روبه ار جوشش باشد / اگر با گرگ هم جوشش باشد
اگر ماند بدین قوت یکی ماه / ز بیشت کوه بیرون آورد راه
ملک پی سنگ شد زان سنگ سفتن / که با سنگش بترک لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را کز سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر کز پنجه افتد دستش از کار / در سنگی در حساب آید بدیدار
طلب کردند نافرجام گویی / گره پیشانی سنگ دوی
چو سنگ در داوری باطل ستیزی / چو گرگ پیر زود خونی دو خیزی
نگردی هیچ کاری پای بر جای / و گر کردی فرو افشاندی ز پای
یکی چون خرد و ارزان خوردی و پای / هزار افسانه بستیدی و دل کور
سخنهای بدش تعلیم کردند / بزر و علاوه با آهن بیم کردند
و ز آن پس آمدش در بیستون نیش / شده بر بیستون حالی ره نیش
سوی فرهاد شد آن سنگدل مرد / زبان بگشاد خود را سنگدل کرد
چو چشم شوخ او فرهاد را دید / بدستش تیشه فولاد را دید
بسان شیر وحشی رسته از بند / چو پیل مست گشته کوه میکند
بدستش سنگ و آهن نرم گشته / دلش در کار شیرین گرم گشته
بیاد روی شیرین بیت میگفت / چو آتش تیشه میزد سنگ می سفت
چو دید آن مرد احوال فرهاد / زبان بگشاد و آرزی بد و داد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری
بگشا بر نشاط نام یاری / کنم زینسان که بینی جهت کاری
چه یار آن یار کو شیرین یار است / مرا صد باد شیرین تر ز جان است
که گر بینم بخواب آن نقش زیبا / بیک مه بیستون بردارم از جای
جوهر تلخ روی ترش کنتار / دم شیرین ز شیرین دید در کار
بر آورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو سمنناک / ز باد مرگ چون افتاد در خاک
زخاکش عنبر افشاندند بر ماه / گر بینسان در خسوف افتاد ناگاه
بمرگش عالمی کردند فریاد / عجب کاری است کاگه نیست فرهاد
از آن ساعت که شیرین گشت بیجان / را آب چهار خواست طوفان
سهی سروی کزو بودت دل بد و شاد / برون رفت از جهان و جان تو را داد
دریغا آنچنان خورشید و آن ماه / گر بینسان در خسوف افتاد ناگاه
جو گردند آن همه اندوه و خواری / بسی کردند از آن فریاد و زاری
سرآخر با غمش همساز گشتند / بپیر زندش بخاک و باز گشتند
برو هر دم دروغی چند می بست / برو بنشین بر دروغی چند می بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لالی دریغا

کسی چون دل دهد کین راز گوید — نه پیند ور ببیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد — ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر آهی شغبناک — بپای کوه می غلطید در خاک
بزاری گفت کاوخ رنج بردم — ندیدم راحتی در رنج مردم
دریغا این دل امیدوارم — دریغا مزد رنج روزگارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود — نشد کارم بآخر مشکل این بود
جو نادانان طمع در لعل بستم — ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
چه آتش بد که زینسان در من افتاد — چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد
جهان خالی شد از مهتاب و خورشید — چمن خالی شد از شمشاد و از بید
نه شیرین کآفتاب از من نهان شد — چراغ عالم افروز از جهان شد
نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم — نباشد شفقتش بر هیچ محروم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش — برد گرگ از گله قربان درویش
بگرید بر دل من مرغ و ماهی — که شد آب حیاتم در سیاهی
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان — مرا گه باز باید داد پستان
چرا از روی آن دلبر جدایم — چو شیرین رفت من اینجا چرایم
اگر بی جان شیرین زنده مانم — سزد گر تن برآید استخوانم
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک — چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان — چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری — چرا چون ابر خون ریزم بزاری
فرو مانده چراغ عالم افروز — چرا روزم نگردد شب بدین روز
به شیرین در عدم خواهم رسیدن — پیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای عشق شیرین در جهان داد — جهان بر باد داد و بوسید و جان داد
زمانه خود جزین کاری نداند — که اندر وی دلی جایی نشاند
چو کار افتاده گردد بی نوایی — درش گیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ — بجای گل ببارد بر سرش سنگ
جهان از خوش دلی بی بهره گردد — که در کاسش طبرزد زهر گردد
جهان تنگ آید از شوریدن بخت — که برباید گرفتن زین جهان رخت
عنان عمر از عیسان بهر بست — جوانی را چنین با درد کاست
کسی باید ز دوران دستکاری — که بردارد دمادم دست عیاری
مسیحاوار در دیری نشیند — که با چندین چراغش کس نه بیند
مخسب ای یار چندین غافل و مست — جو هشیاری آور در جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک — که فرموشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی — بدین یک مهره گل تا چند بازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است — سر آتش برینه که نه پایدار است
نشاید آهنین بودن ار سنگ — ببین نارنگ چون ریزد ز دیگ
کنی گل در همه روی زمین غست — که بر روی خون چندین آدمی هست
هر آن ذره که آرد تند بادی — فریدونی بود یا کیقبادی
که می داند که این دیر کهن سال — چه مدت دارد و چون بود احوال
بهر صد سال دوری گیرد از سر — چو آن دوران شد آید دور دیگر
بروتی چند با دوران بدوزن — چه شاید دیدن و چه توان شنیدن
نخواهی که بینی جور بر جور — نباید گفت راز دور با دور
بصد علم ار غبار دور فونی — نشاید بردن این ابلق جوزنی

گهر نگار

عروس خاک گر بد بر سرشت — بدست باد امرش کی کم پرست
گران باد آید و گر ناید امروز — تو بر بادی چنین مشعل میفروز
بدین یک مشت خاک ای خاک در دشت — گرافزونی چراغی از ده افگشت
نشد ممکن که این باد خطرناک — دهد یک تخم مهلت بر سر خاک
ز خاکت آنچنان بر باد بندد — که گر چشمت گرید و چشمت خندد
فارستان چرخ نیم خانه — ببینی بی مایه را بریت مایه
تو پی اندام ازین اندام سستی — که کاهی خنده دارد که درستی
فرو افتادن آسیان باشد از بام — اگر ده ره بناشد عذر اندام
نشیبی مرد چون افتاد در خواب — نه دجله گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از دود کو کرد آن ندیده — که بازین بو ترنج نادمیده
برون افکن بنه زین دار پرشیر — مگر ایمن شوی زین مار پر پیر
اگر یکدم زنی بی عشق مردست — که بر مایک پیک مهناشم دست
بباید عشق را فرهاد بودن — پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس پس دشنه پولاد بست — ز چوب نادر کرهی بمیت
ز بهر آنکه باشد دستگیرش — بدست آهن بود زمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب — فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
یستان در سنگ رفت و چوب در خاک — چنین گویند خاکی بود نمناک
از آن دسته بر آمد شوشه انار — درختی گشت و بار آورد بسیار

صفت عزای فرهاد و زاری شیرین

از آن خوشه کنون گر نار یابی — دوای درد هر بیمار یابی
نظامی گر ندید این نار بن را — بنسخه در چنین خواند این سخن را
پراکنده چنین افکند بنیاد — که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ازان غبس — که مرغی نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاده سرو جویباری — بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران کش کله بربست — بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی بر افراخت — وزان گنبد زیارتخانه پرداخت
پس آنگه از سر خاکش جو شاهان — بسوی قصر شد گریان و جوشان
جو از فرهاد خالی شد زمانه — برست آن ماه تابان از بهانه
ازان جگرسنگ گشت آن ماه دلشاد — که بر وی مهربان بود آن وفادار
بجای او فراوان رنج بود د — ندیده راحتی در رنج مرده
جو یک هفته گذشت از مرگ فرهاد — چسو دان جمله گشتند از غم آزاد
خبر دادند خسرو را جو دوست — که از ره رخت آن خار بر خاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش — وزان آزار گشت آزرده خویش
در اندیشد و بود اندیشه را جای — که بادافراه را چون دارد او پای
یکی کو با یکی بد بیاز گرد — بد و دوری همان بد باز گردد
درین غم روز و شب اندیشه میکرد — وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند — که بر کاغذ جواهر داند افشاند

نامه خسرو بشیرین در عزای فرهاد

گلش فرمود در شکر سرشتن — بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند — نو آلا کرد بر نام خداوند

بنام دوستیای بخت بیش — که دوشش چشم از دوگشت افکنش
بدید آرنده انسی و جانی — اثرهای زمینی و آسمانی

فلک را گر چه گردان بر سر خاک — زمین را کرد گردنهای افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان — برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند — که خوانندش خداوندان خداوند
شنیدم کز پی یار هوسناک — بنالم نوبتی زد بر سر خاک

ز سنبل کرده بر گل مشک ریزی — ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو روان را — بنیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بربست — رطبها را بر خم استخوان خست
بلاله تخته گل را خراشید — بلولو گوشه مه را تراشید

بر آن مه را پیوند بگشاد — ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهانرا سوخت از سر باد کردن — برای دوستان را یاد کردن

چنین باید ز یاران شرط یاری — چنین باشند یاران دوستداری
غریبی گشته پیش از دو فغانی — جهان کوتا بدو گردید مانی

بدینسان عاشقی را غم برد — جوا و بادا گز و عبرت بگیرد
حساب از کار او درست ما را — دل از مهر تو درجوز پست ما را

چو دانم بخت بر چندی ز در پیش — که مردم می گوئی برکتش
چرا ابستنش دل گشتن از درد — چو گشتی چند خواهی اندهش خورد

غمش مخور که خونش هم تو خوردی — عزیزش کی که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال در خاکش نشینی — از و خاکی تری کس را نه بینی

چو خاک ار صد هزاران بی بدستی — نه بینی مثل او بهتر پرستی
ولیکن چون بدارد گریه سودی — جهاید بی کباب انگیخت دودی

نخواهی یکر دی هیچ تقصیر — چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی — نخواهم زیستن کس جاودانی

نو زوری او بشاره ای دلفروز — فرو میرد بشاره چون شود روز
تو صبحی او چراغ از دل بمیرد — چراغ آن به که پیش صبح میرد

تو هستی شمع و او پروانه بنشست — چو شمع آید شود پروانه پی پست
اگر صد سال در خاکش نشینی — از و خاکی تری کس را نه بینی

تو هستی شمع و او پروانه نشست — چو شمع آید شود پروانه از پی پست
اگر شد قطره آب از سبویت — بسا دجله که پیش آرد بجویت

بقاصد داد خسرو نامه را زود — پسندد قاصد بردا جا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه — رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

بپیه جا بو سپید و مهر نامه برداشت — وز آن یک حرف او نا خوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده — طبرزدهای زهرآلود کرده

فضیلتهای در پیچیده صد دار — رطبهایی درو افکنده صد خار
همه عذر ضمیرهای پنهان پوش — همه زهرابهای خوشتر از نوش

نه صبر آنکه آن ترتیب بشنود — نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی و برنج آن رنج و سختی — فرو خورد از پی بیدار بختی

در اندیش ای حکیم از کار ایام — که پاداش عمل یابی سرانجام

مردن مریم زن خسرو

جهان افتاد و تقدیر الهی — که بر مریم سرآمد پادشاهی

چو خسرو بر فسون مرگ زنهار — بر شیرین چنان نامی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی — که بر مریم سرآمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری — بخورد از دست دارا آن که خورد زهری
وگرمی داست خواهی یکند از در — بزم آلود همت کردش آن قهر

چو مریم روزه مریم نگه داشت — دهان دربست از آن شکر که بر داشت
بوسنت از جنگ مریم شاه عالم — چنان کالبستان ای جنگ مریم

درخت مریمش چون از برافتاد — ز غم شد چون درخت ماتم آباد
ولیک از بهر جاه و احترامش — بماتم داشت آیین تمامش

نزفتاز خرمنش بر تخت شاهی — بپوشید از سلبها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از این کار — همش گل در حساب آمد همش خار

بنوعی شادمان گشت از هلاکش — که رست از سنگ بد جان پاکش
بدیگر نوع غمگین بود و دلسوز — که عاقل بود و می ترسید از آن روز

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه — ز شادی کرد خود را دست کوتاه
پس از ماهی که خار از پیش برخاست — جهانرا آن عنا دار پیش برخاست

دلش تخم هوس فرمود کشتن — جواب نامه خسرو نوشتن
سخنهایی که اورا بود در دل — فشاند از طرف چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد — بترتیب این سخنها را رقم زد
سخن را از حلاوه کرد چون قند — پس آغاز سخن را داد پیوند

نامه شیرین بخسرو بمرگ مریم

بنام پادشاه پادشاهان — گناه امرز و مشتی عذرخواهان
خداوندی که مارا کار سازست — ز ما و خدمت ما بی نیازست

زمین تا آسمان خورشید و ماه — بر کرسیش فضلش هندوی راه
دهد بی جهد خدمت خلق را قوت — نگارد بی قلم در سنگ یاقوت

جو از شکرش فرامش کار کردیم — بنالم کوشش تا بیدار کردیم
بحکم آنکه در قانون بینش — تغیرهای حال آفرینش

گهی راحت کند قسمت گهی رنج — گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
چو روزی بخشان قسمت چنین کرد — که روزی کو دوا بخشد گهی درد

خردمند آن بود کو در همه کار — گهی با گل بسازد گاه با خار
درین گنبد سرای آبنوسی — گهی ماتم بود گاهی عروسی

از آن سر دادی این قصر ولاو بین — که چون جا گرم کردی گوید خیز
عروس شاه اگر در زیر خاک است — عروسان دگر دارد چه باکست

فلک زان داد بر رفتن دلیری — که بودا که زشاه و رود سیری
ازو به گرچه شه را همدمی نیست — شهنشه زود سیر آید غمی نیست

نظر بر گلستانی دیگر آرد — وز و به دلستانی در بر آرد
دریغ آن بت که آن لعبت نماند — وگرنه هر که ماند عیش راند

مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج — که گنجست آن صنم در خاک به گنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد — چو گیتی غم زمین هم بر نتابد

برنجد نازنین از غم کشیدن — نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی — که گر عیسی شوی گردش نیابی

اگر در تخته رفت آن نازنین جفت — ترک تخت شاهی چون توان گفت
مینشین زیرکان بی چه زنی — غمت خیزد گر از غم برنخیزی

نه هر کس دلستانی پیش میرد   بدین بختی غمی در پیش گیرد
تو زنی گو مرد سر گو زاد روزی   بر کش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد   که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی   نه در وینی بکار آید نه شاهی
ز بهر جشنه‌ای مخور دست و مخراش   ز فیض دجله کو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر   کمین زنبیلی ز بغداد کم گیر
دل بغنوده پی او بغنوا دست   جهان گر دیده رفت از دل بود دست
اگر سروی شد از بستان عالم   تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد   مباد اگر سرت موئی برد باد
تو در فرزی و در تنها نکوتر   تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
پیر آن بهتر که او همسر ندارد   گهر آن که هم گوهر ندارد
مرنج ار با تو آن گوهر نماند   تو کانی کان ز گوهر در نماند
گلی گر شد چه باید دید خاری   عوض باشد بگلی را تو بهاری
نبی گر بهر شد گیری نماناد   غم عیسی مخور مریم بماناد
چو شد پرداخته آن نامه شاه   ز شادی باد بان زد بر سر راه
بقاصد داد کشا کز سر راه   ببر این نامه را در حضرت شاه
بدست خویش چون شاه جهان را   بباید داد بنت مرا این و انزا
بیند قاصد خبا بکش او بجز موده   بیامد بی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه   که دارم نامه حضرت شاه
بحاجب گفت دربان خداوند   که آمد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه دارد   تو گوئی نامه را در جامه دارد
بیامد حاجب از وی حال بشنود   پس آنگه برد او را نزد شه زود
چو خسرو نامه شیرین فرو خواند   از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جوابست آن نه جنگست   کلوخ انداز را پاداش سنگست
بسی کامد از او بر آسمان سنگ   بنازد از سر خود دارد آهنگ
بدیدم آنچه می بایست دیدن   شنیدم آنچه می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکرخواه   که غوغای مگس برخاست از وی
ز کار آشوبی مریم بر آسود   رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو دشمن شد همه کاری بکامست   یکی آب از پی دشمن تمامست
به شیرین چند خسرو بها فرستاد   بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمان برش فرمان پذیرفت   که در دل داشت کان فرمان پذیرفت
بخسرو بیش از آنش بود پیدا   گر آن نیکو نرش باشد طلب کار
فرستند مهر و هر کاینش آرد   بزم خود عروس آئینش آرد
بدو فرمان ها عتاب آغاز میکرد   عتابش پیش شد ناز میکرد
متاع نیک پی برکاری دید   بها بسکرد چون بازار میدید
متاع ارزشی باید روائی   بدین فن زیرکی در روشنائی
ز بهر سود خود این بند بنیوش   متاعی کان خریدت زود بفروش
در آن بازار یابی سود مندی   که چون بینی روائی در بلندی
چو عاجز گشت از آن ناز بخروار   بها داند بسته ابر جاده کار
که یاری مهربان آرد فراچنگ   برسوائی می راند ننگ
سر و کاری ز بهر خویشتن گیرد   سر کاری دگر در پیش گیرد
ز هر فوجی حکایت باز جست   بکبر در مرد زیرک شغل را ایست

جهان داند

جهان داند که تا خسرو کمر بست   جهانداری چو او بر تخت ننشست
بروز بار کو را بار بودی   به پیشش پنج صف بر پای بودی

صفت بارگاه خسرو

نخستین صف توانگر بود در پیش   دوم صف جای حاجتگاه درویش
سیوم صف جای بیمارانی زور   همه در سینه بموئی ز لب گور
چهارم صف بتوی منفصل بود   که بند پا پشان بیمار دل بود
صف پنجم گنه کاران جو ...   که کس کس را بپرسیدی که چونی
غذا بر داشته دارنده بار   که هر کس پیش خم دمیدی بهار
توانگر چون بسوی درویش دیدی   شمار لشکر بر خود پیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش   گرفتی بر سلامت راه در پیش
چو در بندی فتادی چشم بماید   به آزادی نمودی لشکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی   گشادی لب بشکر به پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی   فزودی شمع لشکرش روشنائی
در خسرو همه سیاله بدین داد   چو مصر از شکر بودی شکر آباد
همی بنشست روزی بر سر تخت   بدین حرف حریفی کرد با تخت
بگرد اگرد تخت طاقدیس   دهان جمله شاهان چاک لیش
همه تمثالهای آسمانی   رصد بسته بر آن تخت کیانی
ز پنج ماه تا خرگاه کیوان   در او پرداخته ایوان در ایوان
کواکب داد ثابت تا بسیاره   دقایق با درج بنمود معذار
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت   هزاران جام گنجیر و زبر داشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی   بر و شاهی نه نشسته صاحب قرانی
بور کی بایدت دل در سخا بند   شکر پشته برگ گنده نا بند
بشادی شغل عالم درج میکن   خراجش می ستان و خرج میکن
جهان میده خبا بکش می ستانی   وگر ندیمی و پستان بود ابی
جهانداری بتنها کرد نتوان   بتنهائی جهان خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد   که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها اگر خود آب جوست   که تنها خور چو دریا تلخ رویست
بیلی قارون چه دید از گنج دنیا   بیزر در گنج دنیا رنج دنیا
بمیخ آید بدست این جود سلیمست   چو از دست بدست رود رنجی عظیمست
چو آید رنج باشد چون شود رنج   تهی دستی شرف داد بدان گنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت   بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدستش باگنج دادن خنده ناکی   چو خاکش گنج بود و گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام   خورشش باگاسه دادی باده با جام
بخوردی نیز غنا یک جرعه باد   نی مطرب شدی طبعش گشاده
گشیدی هائده یک میل در میل   بکس دادی کاو دادی پشه را پیل
چو بر مشک بوی خوش دا بیاز دادی   صبا دام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر   خراج هند بودی خرج مجمر
چو خود خاص او بر خوان نشستی   گوارش تا نخورشان نشستی
کبابی تر بخوردی اول روز   بر و سپوده شب کز روز افروز
ز بار زگان بخسروان در بهای خنجر   خزینه بد بصد من زر کانی
شنیدم کز جنان در باشد ابرام   رطوبتهای اصلی را در اندام

یکی اسپی بود ازرق چشم نوزاد ... معطر کرده چون ریحان بغداد
ز بیزیادرش چوبان بدیده ... بشیر گوسفندان پروریده
بعز موهی تنوری بر نهادن ... که بودی خرج آن دخل یک اقلیم
درو ده باچنده عود چون مشک ... بسوزیدی بجای هیزم خشک
چو بریان شد کباب خوانش آن بود ... تنور و هیزم و بریانش آن بود
بخوان زر نهادندی فراتش ... هزار و هفتصد مثقال کم و بیش
نخوردی زان تواله لقمهٔ چند ... چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بخوان جان درکار ... بکار جمش در افتادی ز ناکار
بدو بخشیدی آن پوشیده خوانرا ... تنور و هرچه آن بود آنرا
زهی خوانی که طباخان نورش ... چنین نانها برآرند از تنورش
دگر روزه چو خوان لاجوردی ... گرفتی از تنور صبح زردی
همان دیگینه رسم آغاز کردی ... تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این سگری بود کارش ... همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی ... بکاری نماند آن فرمان روائی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد ... که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار ... بنیمش بوی مشک آرد بدیدار
همان آهو که خاشاک است خوردش ... بجای مشک خاشاک است گردش
پدر کز من روانش باد پر نور ... مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از پی دولتان بگریز چون تیر ... وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی بایدت روشن تر از روز ... چراغ از مشعل روشن برافروز

قصهٔ سنگر اصفهانی

بهای در بزرگ از بهر آنست ... گز اول با بزرگان هم نشست
بآیین جهان داری یکی روز ... بمجلس بود شاه مجلس افروز
نشسته پیش تختش جمله شاهان ... ز چین تا روم وازری تا سپاهان
بعزم دست بوس شاه تا قاف ... کمر بسته کله داران آفاق
ز سپالا دختن تا چین و زنگ ... همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند بی در داد بیباک ... نماند از شرمناکی هیچ باقی
شهنشه بزم را برقع برانداخت ... سخن طرح بگستاخی در انداخت
که خوبانی که در خورد و فروشند ... بعالم در کدامین بقعه بیش‌اند
یکی گفتا لطافت روم دارد ... لطف گنجست کنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکوئی ... فسانست آن طرف در خوب روئی
یکی گفت ارمنیست آن بوم آباد ... که پیکرهای او باشند پریزاد
مقام خوب رویان ارزنست ... بخوبی همچو فردوس برینست
یکی گفتا که در اقصای کشمیر ... رخ شیرین نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا برای بزم شاهان ... سنگر نامیست در شهر سپاهان
بسنگر برز شیرین بیش پیداد ... ورو سنگر بخود نشان نیز باد
بزیر هر لبش صد خنده پنهانست ... لبش را چون شکر صد بنده بست
قبا تنگ از قد سرو چمن را ... درم وا پس دهد سیمین سمن را
چو بر گیرد نقاب از گوشهٔ ماه ... برآید نالهٔ صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام ... که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جائی چو باد آرام کرده ... چو لاله با همه کس جام کرده

نزد دی لطف با کس در نسازد ... که آنکس خان و مان از در نیازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش ... نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی ... گذشت اندیشه گازش ز بازی
فرس میخواست بر شبدیز دواند ... بترکی غارت از ترکی ستاند
بود شیرین قندی بقندی ... گشاید مشکل بندی به بندی
بگوهر پایه گوهر شود خرد ... بدینسان آب دریا را توان برد
سرش سودای باز دار سنگر داشت ... که سنگر هم ز شیرین ارزد داشت
نه دل میداد شاه از دلبر گرفتن ... نه شایست از سپاهان خواندن او را
درین اندیشه صابر بود یکسال ... نشد واقف کسی بر سر احوال
پس از سالی که آب افشاند بیغم ... بسوی ملک سپاهان برد بنگاه
نشاط آغاز کرد و باده میخورد ... غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته بازی پر بید جایش ... بدست آورد سنجار سرایش
شبی بر جایت تنها با غلامی ... ببازار سنگر انداخت دامی
چو خسرو بر سر کوی سنگر شد ... سپاهان قصر شیرین دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر میداشت ... که سنگر کوی و شیرین قصر میداشت
ز تنگ حلقه زد خاموش خاموش ... برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکوروی بر در ... نمود از جهان دار بیش بر سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه ... فرس را کرد خالی بر علفگاه
چو مهمان را بایوان اندرون برد ... بر آن مهمان سرا از کیوان برون برد
ملک چون بر نشستن کار دربست ... درستی چند را در کار بشکست
اجازت داد تا سنگر بیاید ... بمهمان بوز لب سنگر گشاید
برون آمد سنگر با جام جلاب ... دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
سنگر نامی که سنگر ریز داو بود ... نبانی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت ... ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو دلبسته فتنه در شهد بوسی ... چو دایه آیتی در مشکبوسی
کنیزان داشتی ادبی و چینی ... همه نازک تنان در نازنینی
همه در نیم شب بود در زکرده ... بکار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی ... ببین یا رب جهان و جای خالی
شبیبه شاه عالم مهمان او ... سنگر بود اشنه چون ستاره
بیا پی رطلها پر تاب میکرد ... ملک را شهر بند خواب میکرد
زمی در آبگینه آن سمن بر ... در آب خشک میکرد آتش تر
گلابی را نیلی راه میداد ... بشیرینی بدست شاه میداد
چو نوش باده از لب نوش در بست ... سنگر برخاست شمع از پیش برداشت
به عذری کان قبول افتاد در راه ... برون آمد ز خلوت خانهٔ شاه
کنیزی را که هم بالای او بود ... بلطف و جا یکی همتای او بود
در پوشید زود در تو خویش ... فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش ... گرفت و زد سنگر بر انگبینش
درو پیچید آن شب کام دل دید ... ز مغروری برد افسون غلط خواند
کنیز از کار خسرو گشت مدهوش ... که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی ... فسونگر بود دف جبر گوی
ز مرگس کو ببالا سرو دی داشت ... پسری و کردی بالا نزی داشت
بخوبش مغزی بر از بادام بود ... بشیرین لب گستاخی شکر بود

بشنی کاسب مرادش لنگ رفتی | روا بودی که بی فرسنگ رفتی
مران رودی که نصفی کم کشیدی | جمل من سپاهی در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیزان جای برخاست | بدان پستان از ملک سیمتوی خواست
برو دیک شکر شد کام و ناکام | بشکر بازگفت احوال یادام
مرا چه از شاه دیده او دور خبر داد | نهانیهای خلوت را برانداد
شکر برافت شمع و در نشان در | که خوش باشند بیکجا شمع [illegible]
ملک پنداشت کان پیسنر او بود | که بر آن شمع داد شکر او بود
بپرسیدش که نامهمان پرستی | بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای ماه جهان طاق | ندیدم در نسل تو مهمان در آفاق
همه چیزت خوش است از نیکوئی | زمستی [illegible] و نغز گوئی
یکی عیبست گر ناید گرانت | که بوئی در ملک دارد دهانت
نمک مردم آرد بوی باید | تو با چندین نمک چون نمکی
به سوی پیس بوی نشه [illegible] | پسمن برگفت [illegible] دهانت
ملک چون رحمت از آن [illegible] | گرفت آن [illegible]
بدین افسانه چون گل گشت [illegible] | مزاج نشه شد از حالی حالی
تبسی غارت [illegible] | بشکر بازداد [illegible]
سماع سیرینی [illegible] دریافت | به پیری پرسید برگو شکر یافت
جو دودی چند رفت از عیش سالی | بدید آمد نشان بوس و [illegible]
سماعی حسنه نهاد آن سیم ساقش | بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده بجوزد | بامید شکر پالوده بجوزد
چو لشکر در رحیل افتاد شب را | ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی [illegible] | بدین رغبت کسی در بر کشیدت
جواب شکر بلنش داد شکر | که با دم بود نخشی چون [illegible]
ولیکن آن تجشی را خوبی بود | تو خوش بوی پی ازین چون [illegible]
ملک گفتا چو مانی عیب هر چیز | پسمن عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من که داند | گر آن عیبم [illegible]
جوابش داد کین عیب [illegible] مشهور | که بجاست [illegible] دور
علاقی نازکی داری دریغ | که هر لحظه [illegible]
جوابش داد شکر کای جوانمرد | تو پنداری که بی شکر کی خورد
پرستاری که سر زاد است منم | که نامن را [illegible]
منم دختر چو انگور رسیده | کسی یک گل ز باغ من نچیده
کسی نامن نشستی در بر خفت | [illegible]
کنیزان منند اینها که شب [illegible] | که در خلوت [illegible] ایشان نشستی
نیم من با شم [illegible] | [illegible] عزت تمام
ولی آن دلستان [illegible] آغوش | تو چون من نی با شند [illegible]
چو بشنید این سخن شاه از [illegible] | بر آن معنی گواهی داد جانش
دری که در او بود [illegible] | دهانم [illegible] بودی که [illegible]
چو برزد آتش [illegible] زبانه | ملک چون آب شد زان چاره [illegible]
بزرگان کان سپاها [illegible] طلب کرد | وز ایشان پرسش آن نوش کرد
بیک رویه همه شد سپاه بان | شد [illegible] پاک دامن [illegible]
که شکر میهمان در نهان خویشتن | [illegible] کلی بود رنگ خوش
متاع خویش را در باز داد | گنیزی چند دارد [illegible]

بود

تمندس

بهمنکش گرچه باشد [illegible] | پستان [illegible] آهنین [illegible]
عجوز آن [illegible] | عروسی پیش کرد [illegible] غماری
ملک را فتوح آمد فال اسعد | که از چندان نمکهای [illegible]
و پستان [illegible] خواندش | [illegible] زنانه [illegible]
نه پسته [illegible] | نگین لعل را یاقوت شد جفت
بسوی ملک [illegible] کرد بار | شکر با او [illegible]
به شکر عشق شیرین خوار میکرد | شکر شیرینی برکار میکرد
جو بگرفت از شکر خوردن دلش تنگ | ز [illegible] شیرین شد شکر خوار
شکر در تنگ شد [illegible] | ز نخلستان شیرین [illegible]
نه از سودای شیرین شور دارد | که از آن [illegible]
جو شمع از دود شیرین [illegible] | که باشد عیش مردم انگبین خوش
کسی کو جان شیرین باز ماند | چه سودا [illegible] شکر [illegible]
شکر هرگز نکرد جای شیرین | بجز بد شکر حلوای شیرین
مگو شیرین و شکر هست یکسان | ز نی خیزد شکر [illegible]
هر آنکا کان بود شیرین بسازد | شکر چون آب بیند [illegible]
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند | [illegible] طوطی [illegible]
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست | که شیرین جان و شکر جای جانست
دل [illegible] شیرین باید زود | [illegible]
[illegible] | مدام [illegible]
مرا با این [illegible] | [illegible] شکر [illegible]
کی گویی [illegible] شکر بیاید | شکر گرمست [illegible] تب آید
کی گویی ز حلوا و [illegible] | دل از حلوای شیرین زود [illegible]
بیاید در شبستان [illegible] | که کس را [illegible]
[illegible] سایه | مرو بر [illegible]
جهان را [illegible] کام | که ازیا یافتن [illegible] سرانجام
طمع کم دار [illegible] | فتوحی [illegible]
بصبرم کرد باید [illegible] | زنان [illegible] کردن بود
بمردان [illegible] | زنان [illegible]
ز معشوق وفا [illegible] | مگو [illegible] طیبت
مرا [illegible] | که خیر استغفرالله [illegible]
من این [illegible] | جو آوردم تمام آزرم او را
[illegible] | مزن زن را اگر خواهی [illegible]
مرا زن [illegible] | جانش [illegible] هرگز نخورد
دل [illegible] | که داد خوبیش [illegible]
دل آن محرم بود کو خانه باشد | دل بیگانه هم بیگانه باشد
جو در [illegible] | مهل بیگانه را در خانه [illegible]
مگو تا [illegible] اعیاد | نه با اعیاد با محرم [illegible]
بخلوت [illegible] | که با شند [illegible]
و گر نتوان که پنهانی [illegible] | مده خاطر بدان [illegible]
مبین [illegible] آنچه نتوان گفتنش باز | [illegible] راز
مکن با هیچ بد مهر [illegible] | که نارد [illegible]
اگر دانا و گر نادان بود یار | [illegible]

بمجوزد

درختی کارد هر گل که کاری / گز وآن بدخوی کان چشم داری
سخن در فرخجه پرده کو جام / ز واکنش نه اینکو شود نام
اگر صد وجه یک آبروی پیش / چو وجهی بد بود از بد بیندیش
چو خواهی صد قباد در پادشاهی / پدر پیرا ببین مینی در تنگ باهی

شادکامی

ملک دلبسته بود از دلای روز / که غم پرداز بزمش شابور بود

طلب کردن خسرو شابور را

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه / ز تنهایی مگر تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لؤلؤ لالا
بتنگ آمد شبی از تنگی حال / که بود آن شب بر او مانند یکسال
شبی دم پر دو چون دلهای پرسوز / برات آورده از شبهای نوروز
دهل زن را داده بر سر تنها مار / کواکب را شده پایها خار
فتاده پاسبان را چوب از دست / جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین امن گشاده / زمانه تیغ را گردن نهاده
زمین در سر کشیده چتر شاهی / فرود آسوده هم مرغ و ماهی
جنوبی طالعان را اسپه در آب / شمایل بیکران دیده در خواب
جهان از آفرینش بی‌خبر بود / مگر آن شب جهان جای دگر بود
سر افکنده فلک در راه صنعت / زد امن در فشانداد و بر سر خویش
گرفته آسمان را شب در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش
ز نار نکی جهان را بند بر پای / فلک چون قطب جای آمد بر جای
بدر در دی ستاده کرده تدبیر / فرو افتاده تا که در خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود / از آتش خانه دودان بجز دود
نه موذن را زبان زند خوانی / نه مرغان را نشاط پر فشانی
بهر کام از ابدای دوربانی / ستاده زنگیی با نوبیانی

لله

چراغ بیوه زن را نور مرده / خروس پیره زن را در ربوده
شنیدم کز شب دیوی بزد راه / خروس خانه بر دار دبی علی
جه شب بود این که با صد دیو چون قیر / خروسی را بهود آواز تکبیر
ز تنهایی دل شیرین چنان تنگ / که میکرد از ملامت با جهان جنگ
دل شیرین در آن شب چیره ماند / چراغ آتش چون دل شب تیره ماند
زبان بگشاد و گفتا ای زمانه / شب است این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه مار دیت گویی / چو زنگی آدمی خوار است گویی
از آن گریان شدم کان زنگی بار / چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستت / فغان من جسک در پا شکستت

سکر دی

مرا بنگر چه غمگین داری ای شب / ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میخ / نه آتش میروی با پر سر تیغ
نه زین ظلمت همی بام امانی / نه نیز از نور تو بینم نشانی
دهل زن را اگر فتم دست بستند / نه آخر پای برون را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری / همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از مهر آن سوزم بر آتش / که باشند شمع را وقت سوختن خوش
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بخند ای صبح اگر داری دهانی

اگر کاوزنها

اگر کاوزنه ای مرغ شبگیر / چرا بر نامدی آواز تکبیر
وگر آتش شدی ای صبح روشن / چرا نایی برون از سنگ و آهن
درین غم بر دل پروانه وارش / که شمع صبح روشن کرد کارش

مناجات شیرین

بکو ملکیت ملک صبحگاهی / در آن کشور دهاپایی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار کجده یافت / گشایش در کلید صبحگه یافت
غرضها را حصار از گشایند / کلید آنجاست کار را بگشایند
زبان هر که او باشد نمو مند / شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چه تسبیح است کان را بی زبانست
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بی‌زبانان نیز دانند
جو بیرن کیمیای صبح دریافت / از آن سیماب کاری روی برتافت
شکیبایش مرغان پر افشانند / خروس صبح مفتاح الفرج خواند
شبستان را بروی خویشتن دوخت / برآری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان / بدین غم چون نشاطم چیره گردان
ندارم طاقت این کوه تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
ندارم طاقت تیمار چندین / بعشق یا غیاث المستغیثین
تو یی یاری ده فریاد هر کس / بفریاد دل فریاد خوان رس
بآب دیده طفلان معصوم / بر سوز سینه طفلان مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه
بدور افتادگان از خان و مانها / بوا بس ماندگان از کاروانها
بپاکان آن دین پرورانت / بصاحب سیرتی پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان خون بر خون نشسته
بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
که رحمی بر دل پر خونم آور / وزین غرقاب بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
بسوز از بی زبانی حنبه باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو کس نیست / تو هستی وان دگر جز بیش نیست
بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
بتوفیق تو ام زین گونه پای / برین توفیق توفیقی درافزای
جو حکمی راند خواهی یا قضایی / بتسلیم آفرین در من رضایی
من رنجور زنی طاقت عیارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
بانعام خودم دلخوش کن از یاد / که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو جون بو شم این راز نهانی / وگر بوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / به آب چشم خود غلطید در خاک
فراخی دادش ایزد از دل تنگ / کلیدش را بر آورد آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگر بار / ز نخلی رست شیرین شکر بار
بنازنش بر دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

رفتن خسرو بشکار

نیازش برد دل چه رواش کرد … دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
ملک را دعوت نخجیر برخاست … ز طالع نهمت تقصیر برخاست

بفالی چون رخ شیرین همایون … شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست … زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند … دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد همین شهسواران … پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو دست بر زین پسته فغفور … ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر در بسته شاه ابرو گشاده … کلاه کیقبادی کج نهاده
درفش کاویانی بر سر شاه … چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
نهاده غاشیش خورشید بر دوش … رکابش کرده مه را حلقه در گوش
گر افتادی سر یک سوزن از میخ … نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور و شو دور … ز کوری چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ … ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته … هوا را از روا رو دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرائی … روانه صد صدا از هر سو کواهی
نبود از تنگنا پیرامن شاه … بیک میدان کسی را پیش و پس راه
کمر شمشیرهای زرنگارش … بگردش شده زرین حصارش
دهان دورباش از خنده می بست … فلک را دورباش از دور بشکست
هزار اشتر بغرشهای دیبا … رونده زیر زیورهای زیبا
صد و هشتاد شاه در سپاهش … بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش … فکنده بوی های خوش در آتش
صد و پنجه غلامان قباپوش … همه در در کلاه و حلقه در گوش
هزارش طرف زرین بود پیوسته … همه میخ درش سنگها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسپ راند … بهر گامی درستی باز ماند
غریبی کو گذر کردی بدان راه … بدانستی که گذر کرد انگاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر … باستقبالش آمد گردش دهر
چنین فرمود خورشید جهانگیر … که خواهم کرد روزی چند نخجیر
همی دانست شاپور این فسانه … که می سازد ز نخجیر او بهانه
سوای نگرخش دواز کردست … شه انگیزی چنین از خانه کردست
چو در نالید در آمد طبلک باز … در آمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبک پر … جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان … نرستند از عنا پنش عقابان
بیاپی هر زمان نخجیر میکرد … بنخجیر دگر تدبیر میکرد
بنه در یک شکارستان نمی ماند … شکارستان شکار افکن همی راند
وز آنجا با جهان بر دشت زرین … رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام … فرود آمد چو باده در دل جام
شه از عزم جهان اکلیل می بست … زمستان بود و با دی سر دی جست
زمین کز سردی آتش داشت در زیر … برد آب را سکرد شمشیر
اگر چه مرد باشد سرد سیری … نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند … بمن مشک و بخرمن عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری … هوا بی گرد خود کافور باری
ملک سرمست بود از باده چون گل … جهان شب گیسوش کرد چون سنبل
ملک زارامگه برخاست شادان … نشاط آغاز کرد از بامدادان
چو رطلی چند خورد از دست ساقی … نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد … تقاضای مرادش در بر افتاد
روان شد مست بر شبدیز بنشست … بسوی قصر شکارین اندر پیوست
دل از مستی شده رقاص با او … ندیمی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را نقیبان … که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز نام و ننگ ترسید … وزان واپی سکام ترسید
حصار خویش را در داد آذین … کنیزی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بهر نثارش … که چندان که بحد شد شمارش
ز مغراضی و چینی برگذرگاه … بیکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت … گلاب افشاند و خود چون عود می سوخت
ببام قصر بر شد چون یکی ماه … نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی … برو از خون نشانده دیده بانی
بر آمد گردی از ره توتیا رنگ … که روشن چشم ازو شد چشمه سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن … بدید آمد در آن گلخانه گلشن
خدنگی دسته از زین خدنگش … که شمشاد آب گشت از آب رنگش
مرصع پیکری بر نیمه دوشش … کلاه خسروی بر گوشه گوشش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده … خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش … ز خوش خوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته … بنفشه زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دست بسته … بدست هر یک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست … ز پا افتاد و شد بیچاره از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر بود … بهوش آمد نگارش نزد در بود
چو مرغ شاه را عذری ندیدش … از اندیشه دل اندر طپیدش
که گر بگذارم اکنون در وثاقش … ندارم طاقت زخم فراقش
وگر خلقی ز نشئی رام کردم … چو ویسه در جهان بدنام گردم
نکوشم تا خطا پوشیده باشم … چو نتوانم نه من کوشیده باشم
چو شاه آمد نگهبانان دویدند … در افشاندند و دیباها کشیدند
بسا دهقان که صد خرمن بکارد … ز خرمن صد یکی جو بر ندارد
بسا ناکشتگان کز در در آیند … سپهبد دور بینی تا چه کارند (آرند)
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ … جنیبت راند و آمد قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته … زحیرت ماند بر در دل شکسته
نه پای آنکه از در باز گردد … نه دست آنکه قفل انداز گردد
کنیزی را بنزد خویشتن خواند … که ما را تا زمین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر … چرا در پیش اینسان بر من آخر
درون شو گو شهنشه را غلامی … فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت می گراید … چه فرمائی در آید یا نیاید
تو کاندر لب شکر پیوسته داری … بمهمان بر چرا لب بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم … بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رائی … ندارم با تو در خاطر خطایی

کشتن

بباید با منت دمساز بودن   ترا تا دیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم   رها کن کز سر پایت ببینم
بدین زاری بپای شاه میگفت   شهنشه می‌شنید و آه میگفت
کنیزی کاردان فرمود ماه   بخدمت خیز و بیرون شو به شاه
فلان شش طاق دیبا را بر آن   بزن با طاق این ایوان ابر
ز سنگ خاره خالی کن میانش   معطر کن بمشک و زعفرانش
بساطی گوهری در وی بگستر   بنه آن کرسی شش پایه از زر
بنه بر پیشگاه و شقه بربند   پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه نزلی این سرا مسندی این بام   شهنشه را چنین داد این پیغام
که گر مهمان مائی ناز منمای   بهر جا کت فرود آرند فرود آی
صواب آنست زروی پیش بینی   که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت زیر در کاخ   زمین بوسم به سروی تو گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید   چو گفتم آن کنم کانگه که شاید
کنیز کاردان چون شد از در   برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
رخ شیرین ز خجلت گشت چون می   که نزل شاه چون ساده ستانی
جواز نزل زرافشانی سرا   ز جلاب و شکر تا بی در کرسا
بدست چاشنی گیری چو مهتاب   فرستادش ز شربتهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست   نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی   بود هر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از رز کانی   کشیده بر پرند ارغوانی
کمند حلقه وار افکند بر دوش   ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
پر آغوشی بر آموده بگوهر   بر سیم چنیان افکنده بر سر
برین طاوس کرداری همائی   روان شد چون تذروی در هوائی
نشاط دلبری در بر گرفته   بنازی دیبه نازی در گرفته
بسوی دیوار قصر آمد خرامان   زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل   بسم شبدیز کرد آهنین نعل
سمان صد دانه مروارید خوشاب   بفرق افشاند خسرو کرد پرتاب
بهشتی دید در قصری نشسته   بهشتی وار در بر قصر بسته

سخن گفتن خسرو با شیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را   چمن کرد از دل آن سرو سهی را
ز عشق او که بادی بود چالاک   ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری جای خویش برجست   برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز   ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز
که دایم تازه باشی ای سرو آزاد   سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت   فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تا نی کردی خجر مهیا   خجل کردی مرا از مردمیها
ز گنج و گوهر و مینوچ و دیبا   رسم کردی چو مهد خویش زیبا
ز غلگهای گوش گوهرآویز   فکندی لعلها در نعل شبدیز
همین باشد نثار افشان گویت   بروبت شادم ای شادی بروت
بمن در ساختی چون شهد با شیر   ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چرا بود   خطا دیدم نگارا با خطا بود

ر

ک

زمین دارم رها کردی به پستی   تو رفتی چون فلک بالانشستی
نگویم برتوام بالائی هست   که در پس سخن رعنائی هست
به مهمانان توام برروی مهمان   چرا باید دری بستن بدستان
کریمانی که با مهمان نشستند   بمهمان بهتر از این بار پسندند
نشاید بست در بر میهمانی   که جز تو نیستش جان و جهانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار   که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بندد کمر شمشیر با دست   تن پیل و شکوه شیر بادت
پری کز طوق تو جوید جدائی   مبادا از بند بیدادش رهائی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت   گریزان ترا بالا بود درخت
علم گشتم بنوردم مهربانی   علم بالای پیری بهتر تو دانی
من آن کردم که از داه توام   اگر کرد تو بالا رفت شاید
تو نپسندی از پر صاحب کلاهی   نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت بر آورده فغانی   بیامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند   بخدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشم بربن بام   که هندوی سپیدم شد مرا نام
دگر گفتی که آنان کارمندند   چنین بر روی مهمان در ببندند
نه مهمانی نوای بازشکاهی   طمع داری بکبک کوهساری
حدیث آنکه در بستم روا بود   که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور   ز تهمت راه چون دم کی بود دور
دگر مهمانی اینک دامن جای   من اینک چون کنیزان پیش برپای
بصاحب دردی و صاحب فنونی   نشاید کرد مهمانی بافسونی
ترا بایست پیری چند هشیار   طلب کردن فرستادن بکار
مرا بردن بمهد خسروآئین   شبستان را بمن کردن نوآئین
چو من شیرین سواری نی ازدر   عروسی چون شکر کابین از زر
تو میخواهی که گرد راه دستان   بتغلامان چو من نقل پستان
بدست آری مرا چون عاقلان مست   که شیرین شهد شد وین شهد جا مست
مکن بر ده دری با مهد شاهان   ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر نوائی کردن این شور   نه با شیرین که با شکر کند زور
تو از عشق من و من بی نیازی   بمن بازی بکن در عشق بازی
شکرریز ترا شکر تمامست   چو گل بوئی کنی و اندازی از دست
ترا مشکوی مشکین غزالان   مبفکن بیش ازین آهوی نالان
بیاساید همه شب مرغ و ماهی   بیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته   دری در بسته و بابی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند   بتنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ   ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من با زخم خو کردم درین خار   نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روزه عمر اگر داد است و گر دود   چنانکش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه   زخارا به بریدن بار خرگاه
بشنو چون بوی شیر از گادم   که بزیرم نه آخر شیرخوارم

زمین دارم

درین خرمن که پر نار عتابست / بیک جو باشد پیمانی حسابست
چو زهره ارغنونی را که سازم / بیازادم پس آنگه نوازم

غنیمت آتش دهد چرخ انگهی آب / بحال تشنگان در پیش دریاب
بمعشوقی که بخشد با رطب خار / که بی خارم بیابی کس رطب وار

رطب بی استخوان آبی ندارد / چو مه بی شب بود تابی ندارد
رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش

تو از عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی

کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین سنگ را دادی بهایی / کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاپور میزد نقش فرهاد
دگر باره جهاندار از سر مهر / بکلک خود کشیدی سرو سیمین چهر

پاسخ دادن خسرو شیرین را

طبرزد با سهی سروت قرین باد / طبرزد با طبرخون همنشین باد
دهان جز من از آن جام لب دور / بپر جز من از آن طوق غبغب دور

عتابت گر چه زهر ناب دارد / بنا بر چشمهٔ نوشاب دارد
نمیگویم که بر بالا خرامی / بلا منمای چون بالا نمایی

سهی سرو ترا بالا بلندست / ببالا بر شدن نادلپسندست
نثاری را که چشمم می فشاند / کدامین منجنیق انجا رساند

مرا بر قصر کش یک میل بالا / نشاید سنگ من بر میل بالا
چو بر من گنج قارون میگشایی / چو قارونم چرا در خاک مانی

شدم چون حلقه در طوق بر دوش / غلط کردم که چون حلقه در گوش
چو حلقه گر بیابم بر درت بار / درت را حلقه می بوسم فلک وار

مکن بر من جفا گر هیچ رایی / ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیمست / گناه آدمی رسمی قدیمست

همه تندی مکن تلخی بیارام / رها کن تو بستی چون من سلامم
شبانی پیشه کن بگذار گرگی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی

نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بی پایه کردن
نه مرد کسی کز تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد

من این خواری ز خود بینم نه از تو / گناه از بخت خود بینم نه از تو
جرس بی وقت جنباند کو کم / دهل بی وقت زد با بانگ خرود

مکن چندانکه خواهی ناز بر من / مزن چون بندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بمولایی دهم باز

وگر کوشم بکبری ناز و منی / کنم در بیعت سعت خموشی
وگر خشمم کنی سر پیش دارم / بس این خشم دگر در پیش دارم

مرا هم جان تویی هم زندگانی / گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشتاری و منی گاه و بیگاه / نکردم جز بخاکت ای نظر گاه

کسی جز من کرا این بیت خشتی / بسر و کار زشتی برسوایی کشیدی
بخلوت جامه غم می دریدم / بصحبت جامه نو می بریدم

بدان تا لشکر از من برنگردد / بنای پادشاهی بر نگردد
نه رندی بودم اندر عشق دوست / که طنبوری بدستم ام بگوید

بسم

جهان آزاد

کارسازی

جهان داور منم در پادشاهی / جهاندار از کجی و عشق بازی
بلی چون بوی زلفت می شنیدم / بتاراج و نخت مویی می خریدم

بتن با دیگری خرسند بودم / ز جان با دل نه در بند بودم
اگر کامی زدم در کام رانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لولو تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا / محبتهای نگارین نغز دیبا

که زان افزون که دوران جهانست / شب و روز و زمین و آسمانست
جهان خاص جهاندار جهان باد / زمانه حکم کش او حکمران باد

بعزاتی کواکب در حسابست / بسر سبکی سعادت در رکابست
مرا در دل ز خسرو صد عتابست / ز شادی بگذر آن دیگر شکستست

نیاز آرد کسی کو عشق بازد / که عشق از بی نیازان بی نیازست
نسازد عاشقی با سر فرازی / که بازی بر نتابد عشق بازی

من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان بدیدم
چو سبزه لب بزیر برف بستم / چو گل بر چشمهای درد ستم

درین کو دو گلبن و قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو رز بالودم از کرمی گشتن / نپردم چون بج از سردی جستن

نه دستی کین جرس بر تیم نوان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا امید داشتم باید / همه جایی ترا خواندم وفادار

که هرگز در دلم جایی بکردی / چو دلداران مداوایی بکردی
مراد بکر دستی کی بودم / که جان کردم بشمشیر تو تسلیم

گرم عشقی بود جایی نشستم / وگر نه پیچم از خود آنچه پیچم
گر از من خود نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفتن زان بتخایی

زنم چندان تظلم در زمانه / که هم بزنی نشانم بر نشانه
چرا باید چو من سرو آزاد / چنین در بند اندوه ماند ناشاد

بسوزم در سرای شوخی سفیهانست / بسوزم در دل از خوبی طربهاست
بسوزم هندوان آتش پرستند / بسوزم چشم چون ترکان مستند

چراغ از نور من پروانه گردد / مه نو بیندم دیوانه گردد
چو سیب رخ نهم در دست شاهان / شود کاسد همه سیب سپاهان

بهر در کز لب و دندان بخشم / دلی بستانم و صد جان بخشم
من آرم در پلنگان پر فراوانی / غزالان از من آموزند بانی

گوزن از حسرت آن چشم چالاک / ز مژگان زهر پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد / اخراج کردن بر گردن آرد

بنازی مردم را در پیچ و جوشم / بهوسی باختن در گنج و کوهم
بهشت از قصر من دارد همه نور / عماد از نارپستانم بود حور

چو یاقوتم نبید خام گیرد / برشوه با طرز جام گیرد
بغمزه گر چه ترکی دلستانم / بهو پیچد لنواری نیزدانم

ز بس کاورده ام در چشمها نور / ز مژگان تنگ چشمی کرده ام دور
ز تنگی کس بچشم در نیاید / کسی با تنگ چشمان بر نیاید

جهانی ناز دادم صد جهان شرم / دری در خشم دادم صد در آزرم
لب لعلم همان شکر فشانست / سر زلفم همان دامن کشانست

زخوش نقلی چو می در جام ریزم
شکر در دامن بادام ریزم
چه شورستها که من دارم درین سر
چه سنگستان که من گشتم برین در

برو تا بر تو نگشایم بخون دست
که در گردن کنی چندین خونم بسی هست
نخورده زخم دست داشت بردار
بدست چپ کند عشقم چنین کار

پاسخ دادن خسرو شیرین را

تو سنگین دل شدی من آهنین جان
جهان دیوانه شاید چنین جان

ملک بار دگر گفت ای دلفروز
بگفتن گفتن از ما بیرود روز

مکن با من جفا ای خوب رویی
که صد ره تندتر زانی که گویی
تو در آیینه دیدی صورت خویش
بچشم من تو بیشی صد از آن بیش

ترا گر بر دمن گویم دلارام
دهانم پر شکر گردد بدان نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی
که مه را در فلک رونق شکستی

دل سنگ در آن تاریخ شد تنگ
که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آن زمان شد در زمین پست
که سیمین نار تو بر نار دون دست

روا ای تنگخوان اگر تنگ بیند
که خرمای لبت را نخل بپسند
بدین خوبی که رویت سنگ ماست
مبین در خود که خود بینی گناه است

مبادا چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش
قمر با خویشتن دل داده است
شکر مولی و مو بالی زاده است

مریز آخر چو بر من پادشاهی
بدینسان خون من بر بیگناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو
وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح بگشای
صلاح آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گویست کارم
وگر گفتم بدی را صد هزارم

اگر خود در یتیم خوبان تست خوبست
نکویی نیز هم رسم نکوست
خداوندان بلی تندی نمایند
برحمت نیز هم لختی گرایند

مکن بیداد بر باد قدیمی
که گر تندی نگارا هم رحیمی
ز مهر خاطر خسرو نکه ماه
ز شادی کرد خود را در ادات کو

مکن بیداد بر یار قدیمی
که گر تندی نگارا هم رحیمی
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز دل بگذر که جان پرور تو باشی

بس این باب جفا بر من دواندن
گهم در خاک و گه در خون دواندن
بشیرینی صلا در شهر دادن
بتلخی پاسخی چون زهر دادن

جفا کردن نه بس فرخنده فالیست
مکن کاین تلخی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم بدین کار
که چون من هست شیرین جوی بسیار
همانا شمع ازین با آب دیدست
که او نیز از لب شیرین بریدست

گره بر دل چرا داری چو قند
مگر کوهم که شیرینت در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار
مگر کوهم که شیرین شد گرفتار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

چو شیرین روی دان یک دو مسکین
تو شیرینی و لیشان بیش شیرین

بر آراه پاسخ آن ماه قصب پوش
شکر گردنه را حلقه در گوش

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت
رطب را قند داد و قند را قوت
پسنون سرو را رفتن در آموخت
چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

نخستین گفت

نخستین گفت کای دارای عالم
برآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در تو فتح نامست
غزل خوان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان حسن است
چو او بی چند خاکی بر درست
من آن پالوده روغن گدازم
که چون نامی ز شیرینی نیازم

بلی تا گشتم از عالم بدیدار
ترا بودم بجان و دل خریدار
ندیدم در تو با این مهربانی
بجز گردن کشی و کامرانی

تو سیلی کامدی وز جوی ماهی
مراد خویشتن را بود خواهی
بطوفان تو خواهم کرد پرهیز
درین ده خواه بنشین خواه بگریز

کمند افکندنت بر قلعه ماه
چه باید چون بیابی بر فلک راه
بشب مانی فلک را در تکبری
با فسون ماه را در بر بگیری

در ناسفته را گر سفت باید
سخن در گوش دریا گفت باید
من آبم نام آب زندگانی
تو آتش نام و آن آتش جوانی

نخواهم کاب و آتش در هم افتند
گر ایشان فتنه در عالم افتند
شکر نوش لبم را کس نشاید
مگر دندان کارش خود بخاید

ز قند و شکرت چندین زبان لاف
که از قصاب دو دا قند قصب باف
دو باشد منجنیق ابروی مشک
یکی چو در حباب و دیگری سنگ

من از خون جگر بار بدن خویش
پر دارم بسر خاریدن خویش
بیا باید نه پرسی دیگر از من
پر پیشانی طلب حالیت تو از من

ز تو گر کار من بگذشت بگذار
خدایی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم درین ویرانه وادی
بر انگیزم منادی بر منادی

که با شیرین چه بازی کرد پرویز
عروس او کجا کرد این شکر ریز
بس این یک ره که در دام او فتادم
هم از برج و هم از بام او فتادم

چو شد در نامها نامم شکسته
در بی نام و ننگان باد بسته
نظر بر پسته دزدیده باشد
خزینه به که آن در بسته باشد

ز قند من شکرها در جهان پست
در فقرم هم قندی از آن است
اگر بر در گشادن نیستم دست
توانم بر تو از گیسو در بست

گرم باید جوی در جان آرم
بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باد از رسن تابت ربود است
رسن تابی چه میدانی چه سود است

همان به کابچه من دیدم ز داغت
بسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل خون بار گشتم
شبت خوش باد درونت خوش کم

بگفت این و چو سرو از جای برخاست
جبین را کج گرفت و فرق را راست
بر بند زر فشاند بر طرف بر بند پیش
جهان بر بست زان لبهای قند بیش

جمال خویش را در جستن خارا
بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد شیرین را قصب پوش
گهی میزد شقایق بر سر دوش

گهی بر فرق بند آشفته می بود
گره می بست و بر مه مشک میسود
بزیور رایت گردن دیو می شد
که پا تا پس بسر نخجیر می شد

بنیکو کردن زنجیر خلخال
نه نیکو کرد بر زنجیران حال
ز گیسوی شغابن گردن ماه
کمند انداخته بر گردن شاه

چو مهر است آنچه بابت از نکویی
بکرد آن خوب روی از خوب رویی
ز شوخی پشت بر شه کرد حالی
ز خورشید آسمان را کرد خالی

دران پیچش که زلفش تاب میداد
بسرنبش بیاق را سیماب میداد
بگیسوی رسن وار از پس پشت
جوانی هر کرا میدید میکشت

رفتم

بلوری گردنش در طوق سیاهی   بدان مشکین رسن میکرد شاهی
دلی کز عشق آن گردن ببرد   رسن در گردنش با خود همی برد
برعنایی گذشت از گوشه بام   ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند   که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشیب و لولو از نرگس همی ریخت   بدان آب آتش از عالم برانگیخت
بهم دستان که او شاید نمودن   نمود آنچه از فسون باید نمودن
عملهایی که عاشق را کند مست   عجب جست آمد از معشوقه جست
ملک چون دید ماز آن نیازی   سپر بفکند از آن شمشیربازی

پاسخ دادن خسرو شیرین را

شکایت را به شیرینی نهان کرد   ز شیرین با شکایت چون نوا کرد
به شیرین گفت کای چشم و چراغم   همای گلشن و طاووس باغم
پرم را تاج و تاجم را سری   هم از پای افکنی هم دستگیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو   ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو کی کافکنم رخت   نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
بدین دیری که آیینه در کنارم   بدین زودی بکش لختی بدارم
بسازی دوست کار دم را که وقتست   ز پس بنشان خمارم را که وقتست
بپشت این طاق ابرو گشادن   ز طاق افتی بطاقی رو نهادن
در فرخار بر فغفور بستن   بکوی موبتغان بر بت شکستن
غم عالم چرا بر دل نهادی   رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست   تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی   گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ   که وقت آشتی پیش آرد جنگ
بپیمان خشم و تیر طعنه تا چند   نه جنگست این در پیکار دربند
ز چشم و لب بنقل مجلس و جام   گهی شکر گشای و گاه بادام
تو بی آهوی شیرین تیز چنگی   رها کن با ددان خوی پلنگی
فرود آی از سر کبر و سر ناز   فرود آورده خود را مینداز
در اندیشه از چه کبکت باز بینست   که شاهینی خوش آمد در کمینست
هم آخر در کنار بستم افتی   باسبابی سبب در دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت   که با من میکند مردم حالت
نه مستغنی در سینه داری   نه حق صحبت دیرینه داری
گلیم خویشتن را بر کش از آب   تواند در کشید ای دوست در تاب
چه کار افتاد کین کار اوفتاده   بدین ماند چو بخت ایستاده
چو دورت پیلم از استادگشتن   رسیم نزدیک شد در بازگشتن
اگر خواهی جهانم داد گر کن   ره نزدیک را نزدیکتر کن
گره بگشای از ابروی هلالی   خزینه بر گهر کن خانه خالی
نخواهی کرد بد در خانه خویش   مبادک باد کرم راه در پیش
بداروی فراموشی کنم دست   ز جام ساقی دیگر شوم مست
بجلابی که نوشین کنم جام   بحلوایی دگر نوشین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار   شکر نامی بدست آرم دگر بار
نبیذ تلخ باده مست کنم نوش   بلبخنهای شیرین کم کنم گوش
دلم در باز گشتن کار سازست   سخن کوتاه شد منزل درازست

بخدمت شمسه

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسه خوبان خلخ   زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش   بصاحب دولتی صاحب قران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور   غبار چشم زخم از دولتت دور
هزاران حاجت از شاهی روا باد   هزاران سال در گیتی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش   بجز شادی همه بادش فراموش
بس است این زهر شکر گون فشاندن   بافسون خوانده افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن   حکایتهای بادانگیز گفتن
بنخجیر آمدن با چتر زرین   نهادن منتی بر جان شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی   زدن بر مستمندی نیش خندی
چو من گنجی که بهرم خاک گنگست   بسر در پیش پایم بار سنگست
مکن گستاخی از چشم برمیز   که در هر غمزه دارم دشنه تیز
بحرص این شکار از ره نشستم   بطمع این رسن در چه نشستم
غلط رانی که رحمت مطلق افتاد   برادم سبزه بر ابلق افتاد
بدریا می شدی در شط نشستی   بگل رغبت نمودی لاله بینی
بجان داروی شیرین ساز کردی   ولی روزه بشکر باز کردی
نز امی یار و آنگه چون من یار   نز این کار و آنگه با من کار
مکن چندین بر این غمخوار خواری   که کردی پیش ازین بسیار زاری
بجو فرموش کرده انده را   رها کن در رهی وامانده را
ز شیرین پرحصار خویشتن در   غلط کنیم بکار خویشتن در
درین پیسکم رها کن داد و بی زور   دگر پیسکی برو نه تا شود کور
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی   وزین بیچاره آخر خود چه جویی
جوانمردی کن از من باد بر دار   گلفشانی بس از ره خاک بر دار
گل افشاندن غبار انگیختن چه   نمک خوردن نمکدان ریختن چه
چو فرزندی پدر مادر ندیده   یتیمانه بلغمی مرده دیده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی   که بر وی بگذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه   شده بیز ملامت را نشانه
همان پندارم ای بادجگر سوز   گر از رخش اوفتادم اولین روز
مرا آن روز شادی کرد بدرود   که شیرین را رها کردی به شهرود
من مسکین که و شهر مداین   چه خواهم کرد المغرور کامین
ترا مثل تو باید سربلندی   چه خواهی تو ز خون مستمندی
چه آنجا کن کز و آبی برآید   رگ آنجا زن کز و خاری گشاید
بنای دوستی بر باد دادی   مگر اکنون اساس نو نهادی
قدم برداشتی و رنجه بودی   کرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب در ساختن نیست   حضور مجلس و پرداختن نیست
هنوز این دیزه با دیگ خامست   هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب بازگرد از حکم دانی   که پیشی کرده نتوان میهمانی
چو وقت آید که گردد پخته این کار   توانم خواندنت مهمان دگربار
ز عالم وقت کاری پدیدست   در هر گنج دارویی کلیدست
نبینی مرغ چون بی وقت خواند   بجای پر فشاندن سر فشاند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز ز پیر بیرون نخواهد کردن آن راز
فسونی چند با خواهش برآمود فسون کردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت ای مقصود جانم چراغ دیده و شمع روانم
سرم را افسری و بختم را جوانی دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون چند با جانم کنی حرب بزیتون روغنی مشکین برم چرب
ملالم کردی از تیمارخواری عفاک الله رسی تیمارداری
شب آمد برف میریزد چو مهتاب ز بدمهری جوانش روی بر تاب
مکن کامشب ز برفم خواب گیرد بدار امروز کاین برف آب گیرد
یک امشب را بر خویشم بده باد که تا خاک رهت بوسم بمن داد
بزانوی ادب پیشت نشینم بدوزم دیده وانگه در تو بینم
ره آنکس راست در کاشانه تو که دود چشم خود در خانه تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش که بینی چشم او بر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت که خواهد پیش اهل ملک مالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک بخاکش ده که دارد جیب صد چاک
نبینی عیب خود در زند خویی بد بیشان عیب من تا چند جویی
مکن جانا بخون خود مرا تر مدارم بیش از این چون حلقه بر در
بهشتی میوه داری رسیده بجز باغ بهشتش کس ندیده
درم بگشای و راه کینه در بند کمر در خدمت دیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در گشادن غریبی را که امشب بار دادن
برافکن برقع از محراب جمشید که جا جم بند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی مهر جو نیم که سر جو نیم تو بردی
لب چون انگبین داری ز من دور زبان در من کشی چون نیش زنبور
مکن با این همه نرمی درشتی که از قاقم نیاید خارپشتی
جهان کن کز تو خوش دل باز گردم بدیدار تو عشرت ساز گردم
وگر با من نخواهد شد دلت راست به بدکاری تو آنی عذر خواست
گذر بر مهر کن چون دلنوازان بمن بازی مکن چون مهره بازان
مکن بر فرق خسرو سنگ باران چو فرهادش مکش در سنگساران
مرا تا پیش رنجانی که خاموش چو دریا پیشتر میریزم از جوش
ترا تا پیشتر گویم که شتاب تنوبی بستر چو شاگرد بی تاب
گهی با من بصلح و گه بجنگی خدا تو به دهادت زین دو رنگی
بکام دشمنم کردن نه نیکوست که بدکاریست دشمنکامی ای دوست
بشور انگیختن چندین مکن زور که شیرین تلخ گردد چون شود شور
ترا در ابر میجستم چو مهتاب کنونت یافتم چون ابر بی آب
تو در آغاز افروزنده بودی چو در دست آمدی سوزنده بودی
بگلی دیدم زدود سرخ دلکش چو در دست آمدی هستی جوان تیغ
توانم من کز اینجا باز گردم به از تو یا کسی دمساز کردم
ولیکن خوی خدمت می‌گزارم نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین بار لب را که در گفت آورد شیرین طرب را
عقیق از نارک لولو برانگیخت کهی پیشت دمی دارید بر تخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت بتو آراسته هم تاج و هم تخت
ببیری دی نو بر بدخواه پیوست علم بر پای باد و تیغ در دست
بسالای تو دولت را قبا چست ببازوی تو گردون را کمان سست
ز یاری بخت باد از بخت یاری که شیبان و نشت دورکاری
پس آنگه شد چو کوه آتش بخسرو گفت کای سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشق بازی تکلف کردی با شد مجازی
بباشد عاشقی چو کار آنکس که معشوقیش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد نیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی برادر خوانده بود از جهانی
نه یکساعت بمن در نیز دیده نه از شیرین چرا داری شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم پیش از گر شنیدم سلامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بدان خار به از خرمی که مرکز ناورد بار
مسی گر دی مرا در سینه بسیار زند به از پیسی که در دستم گذارند
چراغی کو نشستم را بر فروزد به از شمعی که رختم را بسوزد
قلم در کش بحرف دست یابم که حرف دستگیر از تو شاه یابم
همان انگار کامد تند بادی ز باغی برد برگی بامدادی
مرا سیلاب اندر پیش در گرد تو در خون خویشتن بردار و بر گرد
چو من خود مانده ام در آتش گرم تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا گاه تو بازی مینماید هوای ما اگر سر دست شاید
شد آن افسانها کز من شنیدی گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار تو نماند وگر بازی ندانی چو نماند
فلک را طرزگه کوی من آید شکن خود کار گیسوی من آمد
دولت گر مرغ باشد بر نگیرد دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر همانی و همان عیسی و پس جز
گر انگه میز دی یک حربه چون تیغ چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
گره بر پسته زن بی رنج مخروش ادب کن نفط را دعوی که خاموش
جواب از شود تلخی شند مکن باد دل از شیرین شود انگه بداد
حلالی خور چو بازان شکاری مکن چون کرکسان مردار خواری
هوا داری مکن شب را چو خفاش چو باز جره خود تیز دو باش
مرا شیرین از آن خوانند پیوست که با زنهای شیرین آدم از دست
یکی را تلخ گردانم می از جام یکی را عیش شیرین دارم از نام
کلابم گر کنم تلخی چه باک است گلاب آن به که تلخی تلخناکست
نپندد قالم بکدام از دست که گر بویم بمانی سالها مست
چو نام من به شیرینی برآید اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز رطب با استخوان جوز با مغز
گرم با سنگ خرما هست بار وزینسان در خرابی گنج بسیار
پس آنگه بر زبان آورد سوگند بهوش زیرک و جان خردمند
بهر نقشی که در فردوس پاکست بهر حرفی که در منشور خاکست
بدادایی که داد از دوش داد بمعبودی که جان را پرورش داد

تیغ

کری کابین اگر چه پادشاهی
ز من دیر نایدت کامی که خواهی

بدین تندی چو خسرو روی برتافت
ز دست افتادگی را که دریافت

رفتن خسرو بعتاب

شبانگه کام کاهوی ختن کرد
ز بوی مشک نافش در وطن کرد

هزار آهو بره لبها پر از شیر
از آن سبزه شدند آرامگه گیر

ملک چون آهو نافه در بدیع
شده بازنده چون ابر بهاران

ز هیبت کوه چون گل صحرا است
رهی چون شیشین بگرفته در پیش

بر زیر خسرو از برف دم نز
بمسکین موی در نگرفت موی

عتاب یاد آهو چشم دیده
ز مهر سو قطرهای برف و باران

ز برف ار زیر برد دل می پرستش
پس از پس مانده می شد یا دل ریش

نقاب سبز خنگی بسته شبدیز
زبانش موی شد و در پیچ روی

بحمد الله نشد یک نکته در کار
نبیرش گرچه مردم تیز تر بود

از آن در شاه دل در خود بکند
فرس میراند چون بیجاده جز آن

نه دوست آنکه برد پای شبدیز
سرشک واه داده گوش گرده

بدید ادا آمدی باکوه با جاه
مگر بودی دریکم را بها نه

گهی دستار چه بر دیده می بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید

بر آمد ماهتابی بخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ همدوست

بلی پیراهن از دل پاره میکرد
باسایش نمودن سر نمیداشت

همه رفتند خسرو ماند و شب بود
بصنعت همزبان آشنا دندان

بروتش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست

بسی ناید نار رحمت کند بار
جوابش همزبان چون ریزه تر بود

چو باسی از نشدی بچو دیگر نشست
ز نرگس بر سمن سیماب روان

نه پای آنکه راند اسب را تیز
ز مروارید گل خوش کرده

در آن حسرت که اوخ کرد در بن
نمایندی زخم اینجا جاودانه

گهی میزد ز تندی دست بر دست
دلش میسوخت اگر می خورد خود

دریده ابر سیاه از روی گلشن
نگار نوبتی را شفته بر بست

نه از دل در جهان نظاره میکرد
پس از بالین خیبر و بر نمیداشت

ندیم و حاجب جاندار و دستور
بر نقش طرب لسی کو خوش با

زدی بر آتش سوزان او آب
بدین تلخی مبین کشتی در زبان

اگر اکرمت شیرین معذور
که شیرینی بگرمی هست مشهور

که شیرین گر سر پیکار دارد
رطب دانی که سر بر خار دارد

شکایت کردن خسرو با شاپور

ملک چون جای خالی دید از اغیار
شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی کز کژی امروز با من
چه گرد آن شوخ عالمسوز با من

چه بی شرمی نمودن آن ناترس
چو زن کینی کجا شرم و کجا ترس

گله چون با دو چشم نهادم
بایستاد چون سرو ایستادم

نهر بر بار و نه گستاخ میزد
بد مهره سروبن از شاخ میزد

نه زان سردی نوازش کردم گشتش
نه دل زان بخت رو بی غم گشتش

زبانش سر تیز و تیز تر بود
بیکایک عذر شی از جز بیش تر بود

نه با تیزی نماید یار با یار
نه تا این حد که باشد خار با یار

برکشت

سن

بچهماه

سخنهای خوش از مهر و وفای
بگفتم سپاسی و شنیدم ما بی

شب آمد روشنایی هم بخشید
شکیبت و مومیایی هم بخشید

اگر دارد ز تیزی او نشانی
مرا در کالبد هم هست جانی

اگر نامردیت با من شد جهانش
دگر پیرا بنک بیند دست جانش

ز بس سردی که چون یخ شد سرشتش
فسون سرد او را بر یخ نوشتم

مرا او دشمنی آمد نهانی
نهفته کین و ظاهر مهربانی

اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست
وزو شیرین تری زیر فلک نیست

مرا پیوند او خواری بیفزود
نمک خوردن جگر خواری بیفزود

بزیر پای پیلان در شدن پست
به از پیش خسیسان ایستادن دست

بر او نشدن بغرفه چو مایی
از آن کز زاغ ده نهار جوای

جباید ملک جان دادن بسوزی
که ننشیند کلاغش بر کلوخی

مرا چون من کسی باید بناموس
که باشد همسر طاووس طاووس

نخستین خاک را بوسید شا بود
پس آنگه در بر آتش آب گاه خورد

گزین تندی نبایستی بودن
جوانمردیت عذر انگیز بودن

نه انشیریت در طالع گر کی
کوری چون گنبد بر تو بزرگی

پسندیده عاشقان چون برق باشد
میان ناز و وحشت فرق باشد

گرت سر گردد از سودای شیرین
ز سبزه دور کن حلوای شیرین

مگر شیرین از این صفرا خبر داشت
که چندان سرکه در زیر شکر داشت

چو شیرینی و ترشی هست در کار
کره صفرا و سودا نیست بگذار

همه خوبان چنین باشند بدخوی
عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی

بجود از نیکوان نتوان بریدن
بباید ناز معشوقان کشیدن

عجب ناید ز خوبان زود سیری
چنان گر سنگ پیکی و ز شیر شیری

کدامین گل بود بی زحمت خار
کدامین خط بود بی زخم پرگار

ز خوبان توسنی رسمی قدیمست
چو ماه آبی بود در جنبش سلیمست

رها بی خوابی از سیلاب اندوه
قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از مهر باد چون کاهی بلرزد
اگر کوهی شوی کاهی نیرزد

بدان مه نرگس نازی کرد نتوان
که با مه دست بازی کرد نتوان

ز شب آخر در آید ز بند و مهتاب
که از روزن فرود آید چو مهتاب

نگر ماه و زن از نیک و بد در بند
که چون بینی از روزن در آیند

چه پنداری که او زین غصه دور است
نه دور است او ندانم کز صبور است

گر از کوه جفا سنگی در آید
نزاد در دامن او را بر سر آید

یکی امشب صبوری کرد باید
که شب آبستنست تا خود چه زاید

نماند جاودان طالع بیک خوی
نباشد آب دایم در یکی جوی

همه پیاله نباشد کام کامی
گهی باشد عزیزی گاه خواری

بهنازش گر بدولت کند بخت
نشاید دولتی را داشتن سخت

بجای پرگار گردش ساز گردد
بگردش گاه اول باز گردد

بصبر از بند گردد مرد رسته
که صبر آمد کلید کار بسته

هر آن ایض که او نو بین کند رام
کند آبستنی با کره خام

بصبرش عاقبت جایی رساند
که بر روی هر که خواهد بر نشاند

کشاید بند چون دشوار گردد
بخندد صبح چون شب تار گردد

امیدم هست چون بخت سر آید
مراد تشنه بین زودی بر آید

بدین وعده ملک را شاد میکرد
خرابی را برفق آباد میکرد

ز دولت بر رخ شه فال میزد
همان صاحب سخن پر کین سگال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ
هوا پر پیکر د از آه بریان
چو مرغ نیم کشت افشان و خیزان
چو از بی طاقتی شوریده دل شد
برون آمد بران رخش خجسته
شکاور برده باریک میراند
بسی نشد تا بلشکرگاه خسرو
همه افیون خور مهتاب گشته
ز درگاه ملک میدید شاپور بود
برون آمد سوی شیرین امان
که شیر آنجا رسید بی روز گرد
عجب در ماند شاپور از شناسش
بپرسیدش که چون افتاد را
گرفتش دست و بلسو رفت ازان بیش
نمود آنکه که چون شه بارگی راند
وزان بیچاره ای کرد دلبری
جوابی برخاسته بر خاست آمد
دو حاجت دارم و در بند آنم
مرا در گوشه پنهان نشانی

پشیمان شدن شیرین و رفتن از عقب

بدل بر میزد از مشکین دلی سنگ
زمین بر آب داد از چشم گریان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
وزان گستاخ روئیها خجل شد
چو آبی بر سر آتش نشسته
خدا را در شب تاریک میخواند
جنیبت راند تا درگاه خسرو
ز پا افتاده مست خواب گشته
کرمی آید سوادی بر نکت از دو
نگه دار که کسی را از غلامان
و گر مار آید آنجا مور گردد
نوازش کرد کرد حق شناسش
که مارا تو بیاشند خاک پایت
حکایت کرد با او قصه خویش
دلم در بند غم یکبار دیگر ماند
کند وقت صورت گور کشیری
بقول آیت آمد راست آمد
بر آور زانکه حاجتمند آنم
نگوئی را از من با کس نهانی

مژه بر نرگسان مست میزد
ز مژگان خون بی اندازه میراند
پس آن بهتر که در غم پای دارد
بگلگون بر گشاد آن تنگ دل تنگ
رهی باریک چون پر د ابروش
به آیین غلامان راه برداشت
زبان با پاسبانان دیده سنه
بهم بر شد در آن نظاره کردن
با فسونها در آن بنده مهمان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
چو گلرخ دید در شاپور خندید
نظر چون بر جمال نازنین زد
پری پیکر نواز شهها عودش
از آن شوخی و بی شرمی نمودن
جهان در کار خود بیچاره گشتم
تو دولت بین که بند بر خداوند
کنون خود را ز تو بی بیم کردم
یکی چون شه طرب را گوش کرد
بدان تا لهو نادیدش را ببینم

چو اختر میکند شه او فال گرد
چنین آگاه کرد از صورت حال
ز دست خویش بر سر دست میزد
بهر نوحه سرشکی تازه میراند
دل آن بهتر که پا برجای دارد
فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
بشد نزد شهنشاه برداشت
حمایلهای مشکان شکسته
نمیدانست خود را چاره کردن
ملک را کرده بوان لحظه در خواب
پری گر نیستی اینجا چه کردی
سبک خود را از گلگون انداخت
کله بر آسمان سر بر زمین زد
بلفظ مادکانه میستودش
خجل گشتن پشیمانی نمودن
که منزلها ز صبر آواره گشتم
مرا در دست بد خواهی چکند
تن خود را به تو تسلیم کردم
جهان آواز نوشانوش کرد
جمال جان فزایش را ببینم

دوم حاجت که چون با بدین راه
وگرنه باده خود پیش گیرم
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز
نیکی پیدا ز بهر باده خوردن
گرفتش دست و بنشاندش بر آن
زمانی طوف میزد گرد گلشن
ستایش کرد بر شاپور بسیار
چنان دیدم که امروز صبح ماغی
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور
بدین مژده بیا تا باده نوشیم
چو از مشرق بر آید چشمه نور
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت
بجنبانیدند مرغان ابر ول
ز نو فرمود پیش بارگاهی
بر آمد نوبتی را بر فلک
کشیده بارگاهی شصت در شصت
بدو سبز سراپرده سیاهان
صبا را بود در آیین و اورنگ
درین خرگه نشسته خسرو چین
نمانده در حریم پادشاهی
بدست هر یکی بر طرفه گنجی

بگاه پیش سوی من نیند شهنشاه
پر خویش و سرای خویش گیرم
در ایوان برد گلرخ چو پرویز
نگی پنهان ز بهر خواب کردن
برون آمد در خرگه فرو بست
زمانی شمع را میکرد روشن
که ای من خوشه بخت تو بیدار
بدست آوردی روشن چراغی
که چشمت روشنی یابد بدان نور
زمین را کیمیای لعل نوشیم
برانگیزد ز دریا گرد کافور
چو نرگس در نشاط این سخن خفت
بر آوردند خوبان بانگ خلخال

گرین حاجت بجای آوردی خواهی
چو روشن گشت برکافور دیش
دو خرگه داشتی خسرو مهیا
پری رخ را بپای پاره نور
ببالین شه آمد رخ گشاده
ز خواب خوش در آمد شاه کیهان
باقبال تو خوابی خوب دیدم
چراغم بود بود شمع مهتاب
بروز آرد خدا این تیره شب را
بیارائیم فردا مجلس نو
می کافور گون در جام ریزیم
سحر که چون روان شد جام جمشید
بر آمد شهریار از خواب نوشین

صفت بارگاه و لشکر خسرو

ستاده حلقه بر در دست بر دست
چنین را ایستاده دامن در میان
ز تیغ سنگ جشمان بی شکر نیک
در آن دیگر فتاده شور شیرین
وشاقی چند غلامان سرای
ملک بگرفته از عنبر ترنجی

ز پیر مشکان سلطانی حمایل
سپاهان حبش ترکان چینی
کرد کمان جو زراد در سینه
منادی جمع کرده همه ما نشا
ادب پرورد به جان خرد مند
لبالب کرده ساقی جام نوشین

بکن تدبیر تا مانده بیاهی
بصد سوگند شد بدرود جای بشن
بر آسوده بخوک مرحون بشب با
بسوی آن خوابگاه آورد شاپور
بخدمت کردن شاه ایستاده
چنین فروخته چون بر فلک ماه
کز آن شادی بگردون سر کشیدم
بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بگیری در کنار آن نوش لب را
بیاد جان فزای نو بس نو
وزان دریا درین کشتی گریزیم
زمین پوشید زیورهای خورشید
دلش خرم شده از خواب دوشین
که با او بود گوهی همچو کابی
نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
در و دیوار شد زرین شمایل
چو شب با ماه کرده هم نشینی
مه و خورشید چشم از نور بسته
برون کرده ز در ما مجمر انزار
نشسته بر سر کوسی فنی چند
بپایی کرده مطرب حلقه در گوش

نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته
بدستان دوستان را کیسه پرداز / بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز درد دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد
که موسیقار عیسی در نفس داشت / همان نغمه که داودش جرس داشت
چو بر دستان زدی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید / که آن مالش دل بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / در آورد آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی
گر از خوش دل تهی در لحن آواز / ندید این چرخ پیر ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد / عنان از رسم تقطیع او برآورد
نواهای چنان چالاک میزد / که مرغ از درد بر سر خاک میزد
چو او کافور و تیم از زمره خود را / بذاتی باز بنشیند کش باربد را
در آن مجلس که عیشش آغاز کردند / بیکجا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو آن از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون وحش با رنگ
ز غمشان غبار از گوش میبرد / یکی دل داد دیگر هوش میبرد
بناله سینه را پرسوراخ میکرد / غلامان را به شه گستاخ میکرد
ملک فرمود تا یک پیر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
معنی ماند و شاهنشاه و شاپور / نشاندش یک دو گام از پیشگه دور
بنشنای باربد پستان همی زد / بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز / فکنده ارغنون را زمزمه ساز
ملک بر مهر و جان انداز میکرد / در گنج و در دل باز میکرد
بگرد حجره آن چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز گنج پرده گفت آهنگ جان / گر آن مطرب یکی از دمن خوان
بدین در گفتن این ساز در چنگ / که تا بر سوز من پردازد آهنگ
بحسب حال من پیش آور دمساز / بگوید آنچه من گویم بآواز
نکیسا را بدان در بود شاپور / نشاندش یک دو گام از ملکگه دور
گزین خرگاه محرم دیده بردوز / سماع خرگهی از کی سیاروز
نوا بر طرز این خرگاه میزن / رهی کو گوید آن آراه میزن
ازین سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبرآلود / بهشتی بود از آتش باغی از نور
ملک دل داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه پیشانی نوازد
بگوش چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقه‌های بربط آواز
نوا با نی کمان در پرده تنگ / غزلگو گشت آن دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین برگو میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فروگفت این غزل در پرده راست

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دیده دولت زمانی / مگر کز خوش دلیها یابی نشانی
برآی از کوه صبر ای صبح امید / که حاجتمندتر ز آن نیست خورشید
بپیاز ای بخت یا با رودکی چند / کلیدی خواه بگشای ازین بند
ز سر بیرون کن این طالع گرانی / رها کن ناتوانی تا توانی
جگر در تاب و دل در موج خون است / گر ای رحمتی وقتش کنون است

بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دندان لولو تر / که دارد قفل از یاقوت بر در
بسحر آن دو بادام کمربند / بلطف آن دو عناب شکرخند
بجاه آن زنخ چون چشمه ماه / که دل را آب از آن چشمست و آن چاه
ز طوق غبغبش گوئی که ماهی / معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار مجلس افروز / که نار دان پسند از نارنج نوروز
ببند قبهای دلکشش در انگشت / که قاقم خود ز رشکش خویشتن کشت
بدان ساعد که خود دارد ز نور آب / چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان نوشنده اندام / ولیکن نو شده است از نقره جام
بسیمین ساق او کفتن بنارم / که گر گویم بشب خفتن بیارم
ز دستم مگذر ار زنده باشم / جهان را شاه و او را بنده باشم
چو رود باربد این پرده پرداخت / نکیسا زود چنگ خویشتن ساخت
در آن پرده که خوانندش حصاری / چنین بکری برآورد از عماری

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم خاک تو شد ای سرو چالاک / بیا افکن بسایه هم بر سر خاک
ازین مسکین دل آخر چند تابی / ز سر بس در کردنی چون من بیابی
اگر گردن کشی کردم چو میران / ز پس در گردن آیم چون اسیران
نشاید پای پیلان خانه مور / نباشد پشه با سیمرغ هم زور
نگنجد آسمان در خانه من / دو عالم در تن یک ویرانه من
سپهری کی فرود آید بجایی / کجا گنجد بهشتی در گیایی
سپهری گو نزول در بانوان اید / نشاید تخت سلطان را نشاند
در آن حضرت که خواهش را قلم نیست / شفیعی بایدم آن جز کرم نیست
دهم چندان زمین را بوس بر کوس / که بخشایش در آرد کوس بر کوس
بحمد خاک را چندان خراشم / که از خاک آب در پی برتراشم
بساط طاعت را برخ چندان کنم گرم / که افتادت دل منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه / که طالع نامه پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم / چو پیکان پای از آن در راه دارم
ز جوش این دل جوشنده با تو / پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت وا گزارم / هم از گنج تو وامت وا گزارم
دهانم گر ز خردی گرد باید باز / بخرده در میان آورد مش باز
زبان گرزد در آتشها زبانه / نهادم با دو لعلش در میانه
وگر چشمم ز تنگی تنگی کرد / بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم کوزه بر کمانست / بزن تیرت گرت نیز و کمان هست
وگر زلفم سر از فرمان برون تافت / هم از سر تافتن پاداش آن یافت
وگر غمزم ز بی‌پیشی تیزی انداخت / بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
اگر خطت مگر بندد بخونم / بنای نقطه از خط بر درونم
وگر گیرد خیالت پای من سست / بآب دیده گیرم دامنت چست
عقیقت گر خورد خون ازین بیش / بمروارید چندانش کنم ریش
من آن باغم که میوم کس نچیدست / درش بند و کلیدش ناپدیدست
کسی کو جست بر نامم گسستست / بتره آب انگورش کم مست
اگر چون فندقم بر سر رسی سنگ / ز عنابم نیابی جز نوکس رنگ

رطب چینی که با نخلم ستیزد — زمن چون خار بحثش برگریزد — دهانی کو طمع دارد به سیمم — برنگ سرخ چون گلشن قویم
یکی کو با ترنجم کار دارد — ترنج آسیا قدم بر خار دارد — ازین بس آفتاب آید وگرها — بدین میوه میاید جو کس راه
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز — بستای باربد برداشت آواز

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می یابم دماغم — خیال کج ببی بیند چراغم
کدامین آب چون نخ ارد چنین جوی — کدامین باد دارد این چنین بوی — مگر بو ما گذشت آهو سحرگاه — که ره پر نافه دارد طرف خرگاه
مگر وقت نشد طاوس خورشید — پر افشانید بر گلزار جمشید — مگر دیمه گذشت از دیو بهشتی — کزین دوزخ بدید آمد بهشتی
مگر شب مسند شد آفاق قیصو — که بی باد دجای برف کافور — مگر در باغ بیشر بیت خسرو — که پیرو دبهار تازه از نو
مگر شیرین بشیرین در آمد — که ناگه شنودی از خیر و بو آمد — مگر پیروی زطارم برآورد — که ماه اسپر بلندی برسر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد — که شب را دوستی در منظر افتاد — مگر باد بهشت اینجا گذر کرد — که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر شیرین ز لعل افشاند بویی — که از هر گوشه بیخود خود بوئی — جو در دام آمد آن آهوی طناز — که بر صیاد دیگر داد آن ناز
بدشواری توان درست این دام — که بو ذا انکاه توسن این رام — بگو ای دوست آن رنگ وبوی را — که باز آور بما بیک اختری را
تو ابسیار خصلت جز نکوتی — بگویم داستان مردی است کو — منم جو کشته دگندم ازروده — نزا جو داده و گندم نموده
مبین کز تو بسی خشمی نمودم — تو اضع بین که جون رام تو بودم — بزد در دمند و داکسی دوست — که با دردی جو امروز دبین هم هست
ندارم سنم دل در پادشاهی — ولیکین در دل چندان که خواهی — بخلوت باالیت دارم نهانی — وز بیم کردنی ترتیب کاری
کرم خواهی بخلوت باید داد — بجای گل چه باید خار دادن — از آن غنچه که جستم نیم بناسم — بده آنچه آن بدادن کم بناید
جنا شد که جهان آب حیاتی — بغارت برده تختی زرکاتی — جو بردر باربد زین بان نوایی — نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی
شکفته جون گل نوروز بونک — بنوروز این غزل در پیاحت ساحنک

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشمم بدیدار تو روشن — سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت میشنوانی خواب خودم — عبارت تو بنیای چشم در دم — تو خوش دل چو باغ مشک بوم — ز تو روشن چراغ صبح خرم
مرا چشمی و چشمم چراغی — چراغ چشم دارم خشنده باغی — چه می خوردی که رویت بهارست تو — همان می خور که ان ساده کارست
جمالت جون جوانی جان بوادد — یکی جان با جوانی در نباز زد — تو نیز ادا آینه بر دست بانی — ز عشق خود دل خود مست یابی

پس در آمد چنین ای بت چنین — که باشد خویشتن بین خویشتن بین — بگیر آن آینه در کف چه دیده — که هر دم نقش دیگر کس بدیدی
تو آینه چشم چون منی بس — که ننماید بجز تو صورت کس — بهان داور که او داد دم بست — که بی تو عیش شیرینم چو زهر است
خوشا و قفا که آبی در بوم تنگ — بی نام دمی بر نالهٔ چنگ — شبی کز لعل میگونت سوم مست — بچشم نا قیامت بر نگیرد دست
منم زین پس زمین بوس قفا — ندارم طاقت زخم قفا برف — بتو دادم عنان کارسازی — تو دانی گر کشی ور می نوازی
به پیت کشته وافکنده با سنم — از آن بهتر که بی تو زنده باشم — نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ — بستای باربد برداشت آهنگ
بآوازی حزین چون عندلیبان — در افکند این غزل را در سپاهان

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

مراد کوبی ای شمع نکویی — فلک پایی برافکندت کو بی
که گر جون گوسفندم می کشی سر — بپای خویشتن ایم بدان در — دلم راهی برو اندیشه ایست — برگزینی دلی به جای بیست
بسی گفتم که دل بردارم از تو — که بس رونق ندارد کارم از تو — نتوان دل زکارت بر گرفتن — نه از دل نیز بارت برگرفتن
بدان جان کو چنین صد جان فروشد — که جانم بی تو در غرقاب جوشد — جدا گشتم ز تو رنجور و تنها — جو ماهی کو جدا ماند ز دریا
جو در ملک جمالت تازه شکلی — عنایت را نشانی تازه فرمای — به عمری کان بود پنجاه یا شصت — جبا یدصد گره بر پای خود بست
مرا فرخ بود روی تو دیدن — مبارک باشد آواز شنیدن — خدایی کآفرینش کرده او ست — زمن تا جان بدید آورده او
امیدم هست کز آن روی دلسوز — برو زآید شبم را هم یکی روز — جو شیرین دست برد باربد دید — ز دست عشق خود در الکا بدید
نوایی برکشید از سینه تنگ — بحکمی گفت کین در تار زد چنگ — بزن رای که شه بی داده گردد — مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادوی ساخت — پس انگه این غزل در راه سوی راست

غزل گفتن نکیسا از زبان خسرو

بسا زای یار باید یاران دلسوز — که دی رفت و نخواهد ماند امروز
که یکتای با ما یکی چند — شتاب عمر بین آسنکی ما چند — بروی چند با این سست رختی — بدین بختی چه باید کرد سختی
بیا تا به که ماند از سر کی سرد — بیا بنجا که سگان بخت و سنگ خوردد — خوش آن باشد که امشب می نیوشیم — امان باشد که فردا با کوشیم
جو برقی دانماند امید واری — بیاید کردن امشب سادگاری — بهاری داری از وی بر خور امروز — که هر دوی نخواهد بود نوروز
ببک گو دل به نوید آدمی زاد — جو هنگام خزان آید برد باد — گل آن بهتر کز وگلاب خیزد — گلابی کز گذار گل بریزد
در آن حضرت که نام رسالت — جو من کس در حساب آرد محالست — تمنای تنوار از غم جوانی — وصال است وانکه زندگانی

لب دریا و آنگه قطره آب / رخ خورشید و آنگه کرم شب‌تاب
چو باز از نوبت است از نیکوئی / گشادی را چو من دو نوع برانگیز
بجز کالای کاسپند ناتوانی / بکار آید ترا روزی چراغی
در پستی گر چه دارد کار روی / شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر چه زن بوزن افزون عیارست / فراصه ریزه‌ام در شمارست
نهادم پستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین عیبم خریدی باز مفروش
منم دریای عشقت رفته از دست / برحمت کو که تنها شده مست
من آن سایم که در بالا و در زیر / ز پایت سر نگردانم به شمشیر
نگردم از تو تا پی سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم
بهر لحنی که تا اکنون نمودم / چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد / چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده حیران روی تو بسپید / که دیگی و عشق زانش بجوشد
بسیج تا چند گویم با خیالت / برون رانم جنیبت با جمالت
بجای تو نیارم دست بستانم / کی بوسه کی در دست بستانم
سر زلفت بگردن باز بندم / کی کیمم ز عشقت گاه خندم
جهان بر تو شحال بندم / که بر سنت بند انداختست
در آغوش آنچنان گیرم تنت را / که نبود آگهی پیراهنت را
گر از دستم چنین کاری بر آید / ز هر خادیم گلزاری بر آید
نشینم بر در تو خرم و شاد / دعا گوی تو باشم وز غم آزاد
ز یزدان دولت خواهم شب و روز / که باشم بد بیاد تو نوروز
بس آنگه گفت با مطرب که برگوی / سخنهایی که من گویم دگر گوی
خدایا کار پرویزیم گردان / چنین پرویزی پرویزیم گردان
چو چنبر و گوش کرد این بیت حالاک / ز حالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای باربد بد / فغان کن جان من در لبد هان
نکیسا چون ز شاه آن نیش برانگیخت / پسنا باربد آبی برو ریخت
با پسنادی نوایی کرد بکار / کز و جنگ نکیسا شد نگوسار
بترکیب از ملک برد این حلل را / بزیر افکند بر گفت این غزل را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد بر کم‌گناهی
اگر روزی ز تو من سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم سر چه من کردم گناهست / نه آخر آب چشم عذرخواهست
ازین پس سر ز پایت بر ندارم / رخ از خاک سرایت بر ندارم
کنم در خانه تاریک چشم جایت / بدیدار چشم روبم خاک پایت
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم / گرت جان از میان جان نگویم
نصیبم من ز تو در جمله هستی / پسلابی بود آن هم سرستی
اگر محروم شد گوشم ز سلامت / زبانم تازه میدارم بنامت
درین شب گرچه بر بادم صبحگاهی / کرم پی بر ندارم رهائی
ز تو پرسش مرا امید خامست / اگر بر خاطرت گردم تمامست
نداری دل که آیی در کنارم / و گر دادی من این طالع ندارم
منم عاشق مرا غم سازگارست / تو معشوقی ترا با غم چه کارست
تو با من تا نوائی تازه سازی / که تا جانم بر آید نیکسم باز

بوز کوسانی

تو گر بسیار ورنه من بر آنم / که بسوزم در غمت تا بی‌توانم
و گر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
تو دایم مان که دولت جاودانست / من ار مانم و گرنه باک از آن نیست
اگر من برنخوردم از نکویی / تو بر خوردار باش از خوب‌رویی
ترا گر روز و روزی دف بر باد / ترا هر روز روز از روز به باد
چو بر زد باربد بر چنگ رودی / بدین نیکی که بر گفتم سرودی
دل شیرین ازین چربی برافروخت / که چون روغن چراغ عقل را سوخت

آمدن شیرین پیش خسرو

جهان فریاد کرد آن سرو آزاد / کز آن فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین / حریفی کرد و شد دمساز شیرین
دران پرده که شیرین ساخت بنیاد / هم آهنگی به شکر کرد آواز
چو تخفی کو بکوی راز گوید / بدو گوه آن حکایت باز گوید
از آن پس موبه تازه بر کشیده / وزین سو شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخاست / صداع مطربان از راه برخاست
ملک سوز نمودن تا بود جایی / ز چه چنبر در اراکه د جایی
بر آن آواز خرگاهی پراز جوش / بسوی خرگه شد بی صبر و بی هوش
در آمد در زمان شاپور هشیار / گرفتش دست و گفتا جا نگهدار
اگرچه کار خسرو شد از دست / چو خود را دید شکر یافت پیوست
پس آنگه گفت کین آواز بسوز / چو آوازه پت دارش دامن آموز
حکایت بر گرفته شاه و شاپور / جهان دیدند کپسر بود در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرشان آن پری چهر / بپای شه در افتاد از سر مهر
چو شه معشوقه را مولای خود دید / بسر خود را ابر بپای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جای / گرفته را تاج بر سر به که بر پای
بهر خدمت که یارش ساز میکرد / مکافاتش یکی ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی بر تر آمد / تقاضای دهن بوسی در آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد / نوش روی پیشتر در آتش
ملک چون کرد آن نوعی دگر رنگ / چرا نشد شاد و چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر مه شد گرفته هست معذور
ز بهر آنکه خود را نام ماه روز / بنام نیک ورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دوستی شاه / نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان نخلی برومند / برو رحمت نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست / کسی کاین بنیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازد / بکاوین کردنش گردن فرازد
و می باید که چون در جام ریزد / که از دیبای زمان آن برخیزد
یکایک شادمان با هم نشینیم / بروی یکدگر عالم به بینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین
بر لعلش بغواصی در آمد / پس زلفش بر قاصی در آمد
خرد نقش زر و زنبور تاب داده / دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون بی قدح بر دست میکرد / بجرعه بیا جان راست میکرد
ز شادی چون تواند ماند باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده / که از اسباب غمها دور مانده
بخور عطر و آنگه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
دو مانده زبان زیبای دلکش / دو آب و آتشش انگیز آب و آتش
کششهایی بدان عشرت که باید / چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری / نکردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف شیرین دل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود / برند ماه را پروین برآمود
بمژگان دیده را بر ماه می‌دوخت / شکر بر مجمره چون عود می‌سوخت
گهی می‌سود نرگس بر برندش / گهی می‌سود سنبل بر کمندش
گهی بر تار سیمینش زدی دست / گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی از فرق او معجر گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی
گه گیسوش بستی بر میان سند / گه از لعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت / گه آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی سینه ازو پیشش ربودی / ببازو بند پیشش باز بودی
گهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع در پیش / درو دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی مرا جانان تویی تو / گهی گفتی مرا درمان تویی تو
دلش در بند آن ماه کمربند / چنانها بادی آن شب بود خرسند
نشاط مرد و در شهوت پرستی / بشیرین مست ماند از شیرمستی
صدف می‌داشت در گوش از پاس / که تا در وی نسفتند نوک الماس
زبانک بوسهای خوش برادر نوش / زمانه از عبون کرده فراموش
دهانش زان چو باهل را دمیکرد / هنوز آن لاله را آن نار میکرد
بدینسان هفته‌ای دمساز بودند / گهی با عذر و گه با ناز بودند
برون آهنگ عشرت ساز کردی / دبیر تحسین دلی بنگر آشتندی
بشب نرد قناعت باختندی / ببوسه کعبتین انداختندی

عروسی کردن شیرین

شب سیم که کار از دست می‌شد / عرض دیوانهٔ شهوت مست می‌شد
ملک فرمود تا انجم شب آن ماه / ببرج خویشتن روشن کند راه
نشینند تا صد تمکینش آرند / چو مه بر محمل زرینش آرند
سپاهی چون کواکب در کمینش / ز بسیاری خدا داند حسابش
چو رفت آن نقد سیمین بار در سنگ / ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود / برآسود و ز می خوردن نیاسود
بفیض ابر سیمایی در بخشش / جهان را تازه کرد از گنج بخشش
در آمد چرخ را تخت زر آورد / زمین تا در بنیاد دو بنیاد
نه ریزد ابر بی نوبتی در یا / نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر بردند تهی روست باجی / شه از ویرانه کس جو بد خراجی
ملک فرمود تا اختر شناسان / کنند اندیشه دشوار آسان
بجویند از شب تاریک باد ک / بروشن خاطری روزی مبارک
که شاید جهد آن ماه دلفروز / ببرج آفتاب آوردن آن روز
رصد بندان برو مشکل گشادند / طرب را طالعی میمون نهادند

به پیروزی چو آن پیروزه گون تخت / عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست از فروغ باده گردن / عجوز عالم از بس جلوه کردن

کارسازی خسرو

شه از بهر عروس اسبابی ساخت / که چرخ از ترنم آن ابداحت
هزار اشتر سیه چشم جوان سال / بکابک سرخ موی و زرد خلخال
هزار اشتر ستاره چشم شب رنگ / که دوران بود بار افشانشان لنگ
هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین ستام و آهنین سم
هزار از لعبتان نار پستان / برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماه رویان قباپوش / همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق خزانه چند خروار / چو سنگ آکنده شد لؤلؤ شهوار
ز مغزشها که پر دیبا و زر بود / ز هم بد یکدگر که با نصد بشتر بود
یکی مهد از زر ترکیب کرده / ز بهر خاص او ترتیب کرده
همه ره موکب ترکان چون شهد / عماری در عماری مهد در مهد
ز حلقه ستون تا طاق کسری / جنیبه هاروان با طوق جری
زمین را چوب نیزه سنگ داده / هوا را موج پیرق رنگ داده
سنگ ریزان عروسان برنشاند / قصبهای شکر ریز به پنبه زاده
پری چهره از تن شوخ دلبند / ز خال لب بر شکر مشک با قند
عراقی وار پنبه فرق بندی / بگرد و فرق چرخ و بلندی
ز پشت زین بر اسپان روانه / ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بدین رونق بدین آیین بدین تخت / چنین آراسته از جستنم دو
بکابک در نشاط و ناز رفتند / بپای سنبل شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و گوهر انداز / بیاوردند شیرین را بصد ناز
بجای نقد قفسان بود برگ / در افشان هر یکی چون لؤلؤ تر
چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین

رفتن شیرین بمداین

بهر کامی که شد چون نوبهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری
فرود آمد بنزهتگاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را / همان کارآگهان و بخردان را
ز شیرین قصه بر انجمن خواند / که هر کس جان بشیرین بر فشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار / بهر چیزیش که بنوازم سزاوار
زمن باکت با این مهربانی / که داند کو دارد زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست / بدو کردن فرازم جای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت / زمین بی گاو و آهن چون توان سفت
گرفت آنگاه چندو دست شیرین / بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست / برسم موبدان کابین او بست
چو مهدش در انجمن جاشکی داد / درون پرده خاصش فرستاد

باده خوردن خسرو

سعادت چون گلی پرورد خواهد / بباد آید پس آنگه مرد خواهد

نخست اقبال بر خود زد کلاهی   چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآید مرد غواص   بکام دل شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب   صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام نوشین نوش بادت   بجز شادی همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیک نامی   درین شادی چو مستی باد ساقی
که جام باده را باقی کن امشب   مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ار می پرستی   که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
چو بستی مرد را بر سر زند دود   کبابش خواه زخواهی نمک سود
دگر چون بر مرادش دست باشد   بگوید مست بودم مست باشد
بسا مستا که قفل خویش بگشاد   بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را   بخشکانید فرمان آن صنم را
و لیکن بود در روز باده خوردن   جگر خواری نمی شایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا   جبین زهره را گرده زمین سا
گهی گفتی نکیسا زخمه رود   بده جامی که باد این عیش بدرود
گهی باربد گفتی بیار از جام   بزن کامسال نیکت باد و جام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده   لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کاسی   بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده شاد   شود سوی عروس خویش داماد
جهان بدمست کردی شوی دلبند   بجای غاشیش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت   که مستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت   نهادش حجله شیرین تر از جفت
عجوزی بود مادر خوانده او را   ز پشت مادران وامانده او را
چه گویم چون کهن گرگی بتر زوی   نه چون گرگ جوان چون روبه
گران جانی که گویی جان نبودش   بدندانی که یک دندان نبودش
دو پستان چون دو خیک آب رفته   ز زانو روز روشن تاب رفته
تنی چون خرکمان از گوژ پشتی   برو بینی چو کفچه از درشتی
دو رخ چون حوض نیلی پیس ریشه   چو حنظل هر یکی زو شیشه شیشه
شکنج ابرویش بر لب فتاده   لبانش را شکنجه بر نهاده
ز بینی خر گهی بر روی بسته   بدندان نیک و از بیخ شکسته
فره زیر دیده چشم آشفته مانده   ز خوردن دست و دندان سفته مانده
بعمد از بوی برسنجیش آن ماه   عروسانه فرستادش بسوی شاه
بدان تا پیشبینیش آزماید   که مه را از ابر فرقی چه ماند
ز طرف پرده آمد پیر بیرون   چو بومی کاید از نخجیر بیرون
شه از بینندگی آن حالت جان بود   که در چشم آسمانش ریسمان بود
و لیک آن ماه بود از هوشیاری   که خوش تر زان بود کبک بهاری
کلاغی دید بر جای همایی   شده در مهد ماهی اژدهایی
بخود بر بانگ بر زد کین چه زشتست   خیال خواب یا سودای مستست
نه پس شیرین شد این تلخ دو تا پشت   چه شیرین کز ترش رویی مرا کشت
و بی چون غول مستی راه زن بود   گمان افتاد کان مادر زنش بود
در آورد از سر مستی بد و دست   بگردانی که پهلوهاش بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز   که مردم جان ما در چاره ساز
چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید   بفریادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد

برون آمد ز طرف هفت پرده   بنام ایزد رخی هفت کرده
چه گویم چون شکر شکرگدازی   طراز نیز از او دامن علامت
چو سروی کو بود در دامنش نوش   چو ماهی کو بود ماه قصب پوش
مه و خورشید با خوبیش درویش   گلی از صد بهارش مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش   بهشتی نقد با او آن جمالش
بهشتی شهربند از جان سرشته   ولی نام طمع بر نخ نوشته
جهان افروز دلبندی چه دلبند   بخرمنها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل در خندان   برو داد از کار نیکبختان
خجل گشته ز رویش مشتری‌ها   جهان کز زلفش کبک دری را
ز خالش چشم بد از راه رفته   چو دیده نقش او در جاه رفته
لب و دندانی از عشق آفریده   لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ سیبک دو حی سیمی   دهانش از نقطهٔ موهوم هیمی
ز گوشش وز گردنش لؤلؤ چو روشان   که رحمت بر خسان لؤلؤ فروشان
نسیمش در بهاری سنگ جان بود   نم از وی وادی دهنش از آن بود
بنازی قلب نرگسان در دیده   بهو سی دخل خوربستان چو دیده
دخی چون سرخ گلهای دلاویز   گلاب از نرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم بر و دست   کشیده چون دم قاقم دو انگشت
تنی چون شیر با شکر سرشته   طباشیری که بر شیری نوشته
کرشمه کردنی با دل عنان زن   خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده کرده می برد   ز رخها چون معصفر سرخ دی برد
ملک چون جلوهٔ دلخواه تو دید   تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت   در آن مستی و آن آشفتگی جفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار   ببالین دید سرو یاسمین بار
عروسی دید زیبا رخ در او جست   تنوری گرم حالی نان در او بست
ز لیلی تلخ گشته ساز کارش   شکسته بوسهٔ شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل   شگفته در کنارش دسته گل
چو ابر از پیش روی ماه برخاست   شکیب شاه نیز از راه برخاست
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت   بپیکان لعل پیکانی همی سفت
بگر تشنه خضر بود و شب سیاهی   که در آب حیات افکند ماهی
چو تاج مبل شد بر تختهٔ عاج   حساب عشق رست از تخت و از تاج   ج
بضرب دو بینی بر دست میزد   ز پیراهن یکی بر شست میزد
نگویم بر نشانه تیر می شد   رطب بی استخوان در شیر می شد
شده جز میانی بر میانی   رسیده زان میان جانی بجانی
رسیده آب گل بر سیمگون جام   شکر بگداخته در مغز بادام
شبانروزی بترک خواب گفتند   ز مرواریدها یاقوت سفتند
شبان روزی دو ازرق خفتند مدهوش   بنفشه در بر و نسرین در آغوش
ز نوشین خواب چون سر برگرفتند   خدا را آفرین از سر گرفتند
به آب اندام را تا دیب کردند   نیایش خانه را از تیب کردند
ز دست خاصگان پرده شاه   نشد دنگ عروسی بیخ ششماه
همیلها و سمن برگ و همایون   ز حنا دستها را کرده گلگون
ملک روزی بخلوتگاه بنشست   نشاند آن لعبتان را از بر دست
به سیم آرایشی در خوردشان کرد   ز گوهر سرخ روی از زردشان کرد

همایون را بشاپور گزین داد
طرزد خورد و باد انگبین داد
بهمن ترک از برای باده خواب
همیلا را انگبیا باز خود خواب
بس آنگه داد با تشریف و منشور
همه ملک مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار
در آن دولت عمارت کرد بسیار
در آن بقعه که صحنش نور دارد
بنا گویند کز شاپور دارد
ملک را کار از آن بس خرمی بود
چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی
ازین بهتر بهم باشند چه خواهی
بنودی روز و شب بی باده و رود
جهان را خورد و باقی کرد بدرود
بخوشی طیبی جهان میداد و میخورد
قضای عیش چندین ساله میکرد
پس از یکچند چون بیدار دل شد
از آن بیهوده کاریها خجل شد
چو موییش دیده بان عارض افکند
جوانی را ز دیده موی برکند
ز پیشانی علم موی امید است
دریغا کان سیه موی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی
پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب
که باشد یاسمن را دیده در خواب
سگی تازی که آهوگیر گردد
بگیرد آهویش چون پیر گردد
ز شب چندان توان دیدن سیاهی
که برناید فروغ صبحگاهی
جوانی چیست سودایی در سر
وز آن سودا شغبهایی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی
برون رفت از سران سودا
بر آن پیر کاسمان سیماب ریزد
چو سیماب از همه شادی گریزد
سپید مویی جهان را غم زداید
که در چشم سیاهان غم نماید
غم از زنگی بگرداند علم را
نداند هیچ زنگی نام غم را
مخسب ای دیده پیری در آمد
سیاه صبحگاه از شب برآمد
شد از پنبه بناگوشت کفن پوش
مسوز این پنبه بیرون آری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت
از آن سیماب کاری روی برتافت
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد
جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد می باخت
گهی شبدیز را چون باد می تاخت
گهی میکرد شهد باده نوش
گهی می گشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باد شیرین و شبدیز
[illegible]
از آن خواب گذشته یادش آمد
خرابی در دل آبادش آمد
که میدانست کز خاکی و آبی
مر آنچه آباد شد باید خرابی
مه نو تا به بدری نور گیرد
چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد
چو گردد پخته حالی بر بریزد

حریص کردن شیرین خسرو را بعلم

شبی همگاه روزی با شکر زد
سخن در داد و دانش کی ابر زد
زمین بوسید شیرین کای خداوند
ز راهش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیده در کامرانی
بسی حکم بکام دل براندی
جهان را گر کنی از نعمت آباد
خرابش چون کنی کردن به بیداد
جوان کاوی که از دی بر خیزد
لگد در شیر گوید تا بریزد
حذر زان کن که ناگه در کمینی
دعایی بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه
زند تیری سحر که بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد
خرابش چون توان کردن به بیداد

بسا آیینه

بسا آیینه کاندر دست شاهان
سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از داد
همه کاری به موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی
خبر پیشی دهد باد خزانی
چو دود از حاضران میرد چراغی
کشندش پیش از آن در دیده داغی
چو سیلی ریخت خواهد شد باکوه
بغرد گونه ابر از بر کوه
جهانسوزی بیست و جورسازی
از آن به که رعیت را نوازی
از آن ترسم که گرد این مثل راست
که آن شه گفت کو را کس نمی خواست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند
رعیت را نباشد هیچ در بند
ز مثل خوش جهانجو طاق بنشد
جهان را خود به نخناق ببند
ز مغروری که در پیر ناز گیرد
مراعات از رعیت بازگیرد
نوا انشایی بر آرد ناگهان دست
کند دستی دراز از جایی کو بست
خلایق را چو نیکو خواه گردد
باجماع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی مرد و رادی
سپیدی و سیاهی دود و دادی
نجات آخرت را کار گر باش
درین منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو بسم و زر ترتیب سازد
قیامت را کی ترتیب سازد
ببین دور از تو شاهانی که مردند
ز مال و مملکت با خود چه بردند
جهانی مال بد خواه تو باشد
چو بخشی تحفه راه تو باشد
فرو خوان قصه دارا و جمشید
که با هر یک چه بازی کرد خورشید
چو خسرو دید کان یار گرامی
ز دانش خواهد او را نیک نامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند
به امید بزرگش پیش بنشاند

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید

که ای از تو بزرگ امید مردان
مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطرم شوریده رایم
همی با فکرت خود بر نیایم
مدام اندیشه ام بر چند چیزست
که آن دانش بر دانا عزیز است
وقوفی نیستم بر سر آنها
نگشته آشکارم آن نهانها
جوابش داد دانای سخن سنج
که ای از بهر دانش بر دلت رنج
چو فرمودی بتوفیق الاهی
بگویم آنچه تو خواهی
جهان داور بپرسیدش که آغاز
بباید کرد بر من کشف این راز
خبر ده کاولین جنبش چه چیز است
که آن دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد ماده گانند کانیم
وز اول پرده بیرون مانده کانم
زوال بس ماندگان نابید درست این
نخستین بانداز چه نخستین
دگر باره بپرسیدش جهاندار
که دادم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستیم در دل آید کین فلک چیست
درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد هر دو نکته پرداز
که نکته تا بدین دوری مینداز
که ره دور است ازین منزل که ماییم
ندیده راه منزل چون نماییم
حسابی را کزین منزل برونست
جز ایزد کی همیداند که چونست
بهر آن صورت که با چشم آشناست
درو کیش را سخن راندن روا نیست
بلندانی که داد آهسته گویند
سخنهای فلک سربسته گویند
دگر ره گفت کاجرام کواکب
بگو تا بر چه مرکوبند راکب
شنیدم من که هر کوکب جهانیست
جدا گانه زمینی و آسمانیست
جوابش داد کین ما هم شنیدیم
در پنهانی را بدان قایم ندیدیم

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد کین از پرده این راز / نگردد کشف تو با پرده می ساز

چو زین سرپسنگان یابی رهایی / بدانی خود که چونی وز کجایی
دگر گفتش که ای دانای پر راز / خبر دارندت اسرار هر کار

عجب دارم ز یارانی که خفتند / که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی / نگوید کس جهان کو بود چون ای

جوابش داد دانای نهانی / که نفرد این جهان از آن جهانی
شنیدن آن نتانم داد در ساز / مخالف باشد ار بر داری آواز

نفس در آتش آبی دم نکرد / ور آتش داد آب آری بپرورد
دگر گفتا که بعد از زندگانی / بیاد آرم حدیث این جهانی

جوابش داد پیر دانش آموز / که ای روشن علم افروز
تو آن بودی که پیش از صحبت خاک / ولایت داشتی بر بام افلاک

ز نو گر باز پرسندت نهانها / بیابی هیچ حرفی یاد از آنها
چو دوری بگذری زین محنت آباد / از آن ترسم کزین هم ناوری یاد

کسی کو یاد نارد قصه دوش / عجب نی گر کند امروز فراموش
دگر ره گفت این دور فلک خیز / زمین را با هوا از چه برانگیز

جوابش داد که پیوند پر بی / زمینی و هوایی چند بر سی
هوا با دی که از بادی بلرزد / زمین خاکی و خاکی برزد

زمین را اولین بطنی زمین بود / زمین را آخرین بطن آدمی بود
دگر بارش بگفتش کای خردمند / طبیبانه در آموزم یکی بند

جوابش داد کای باریک بینش / جهان را جان و جان را آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است / خدا آن نکته را با کس نگفته است

بیاشام و بخور خوردی که خوردی / کم و بسیار نگذارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که حالت / نگهدار اعتدال این است نمایت

دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری / رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کین جان می فزاید / یکی پر خورد کین جان میفزاید

چو بر حد علالت ره بردند / به محرومی و سیری هر دو مردند
دگر باره بپرسیدش که جانها / چه گونه بر پرند از آشیانها

جوابش داد کز راه مذبح / نشاید گفت الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود بسیار / موافق گشته با هم جان هر چار

درین شکل فرو ماندند یک چند / که از تن چون رود جان خردمند
یکی گفتا بدان ماند که در خواب / در اندازد کسی خود را به غرقاب

بسی کوشد که بیرون آورد رخت / ندارد هوش از کوشیدن سخت
چو از خواب ابر آید ناپدید / هراسی باشد ابر از خواب دیده

دوم موبد تبصری کرد مانند / کو بر گردون کشد گنجشک خداوند
از و تخمی فرو افتد گران سنگ / ز بیم جان زند در کنگره چنگ

زمانی در بت و با زور پیماید / در افتادن مضرت بیش یابد
سم آخر کار چون بی تاب گردد / هم او هم کنگره پرتاب گردد

بشوم موبد چنین زد داستانی / که با گرگی گله راند شبانی
رمه با به گوسفندی گرگ خونخوار / در آویزد شبان با او به پیکار

کشد گرگ از یکی سو با نوا اند / ز دیگر سو شبانان و اپسانند
چو گرگ افزون بود در جاذبه سازی / شبان ناکرد با وی خرد بازی

چهارم مرد موبد گفت کین راز / تشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه / بدو دیوانگی و یافت ناگاه

نه بتوان خاطر از خویشش برداخت / نه از دیو ایمنی با او توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر / گریزد مرد از او چون آهو از شیر

درین اندیشه لختی قصه راندند / ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو می مردند می گفتند شاهان / کز آن بازیچه دور افتاد مهمان

ز مرده هر کسی افسانه ها داند / نه مرده راز مرده پس نخواند
مگر پیغمبران کایشان امین اند / بنا محرم نگویند آنچه بینند

سخن چون شد بمعصومان حوالت / ملک پرسید از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست / بقسمت دین او با دین ما چیست

جوابش داد کان حرف الهی / برون بست از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کند این قوم ناورد / برون از گنبد است احوال این گرد

نه ز انجم گوید و نه از چرخ علاقش / که نقشش این و آن شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز / بیم زان پرده من چون گویم این راز

مکن بازی سپهها با دین تازی / که دین حنفیت و با حق نیت بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز / چو اندام بچار از آتش تیز

ولی چون بخت پیروزی نبودش / صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دید کان داننده استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد

ثنا گفتش که ای پیر یگانه / ندیده چون توئی چشم زمانه
چو خسرو کرد سیر گنج کانی / نصیبی ده مرا زان پند جاودانی

چهل نکته کلیله و دمنه

بزرگا میوه چون گلبرگ بشکفت / چهل قصه بچهل نکته فرو گفت
نخستین گفت کز خود در بود ماش / چو کاه دشمن به زان شرح جاش

سوا سکن کز و بادی بیاید / که از بوزینه کاری نیاید
بپلپیش آن توان خوردن ازین راه / گر آن طبل دریده خورد روباه

مکن تا در غمت ناید درازی / چو زاهد ممسکی در خر قربانی
مخور در خانه کس هیچ زنهار / که با تو آن کند کان زاغ با مار

همان پاداش بینی وقت نیرنگ / که ماهی گیر دید از چنگ خرچنگ
رها خواری مکن این پند بنیوش / که با شیر آن کند با خود که خرگوش

بخود دشمن توان زین خاکدان کرد / چنان کان تیراهی آفت بشب
شغال و گرگ و زاغ این سان کردند / که از شخص شتر پیرار کردند

بچاره کس توان جستن ز اعدا / چنان کان مرغ خرد از موج دریا
بپسیا پیر گر زبان زیر ملک رفت / بطاز ایا گشت فصلی چنین رفت

ز نادانان همان بینی که بینند / که دید آن ساده مرغ از کبکی چند
بحیلت مال مردم خورد نتوان / چو بازرگان دانا مال نادان

چو بود دانا گشاید حیله را در / چو غوک مار کش در سر کیست بسر
حیل بگذار مشنو زان حیل ساز / که موش آهن خورد کودک برد باز

چو تفتش حیله بر جاد رفشانی / بدان نقاش جادو سوزمانی
ز دانایان سلامت بهره گردد / علاج از دست نادان زهر گردد

ز بیماری بدانایان رهد تن / چو زان مرد بلند آن پارسا زن
بدانا بی توان رستن ز ایام / چو آن مرغ نگارین رست از دام

در پند و حکمت فرماید

مکن شوخی وفاداری درآموز
چو موش دام در زاغ دهن دوز
رها کن حرص کین جمال بحر دوم
بساز با خود چون زاغ با بوم

مشو مهوزر چون گرگ کالیکنکر
که بر دل بیز بدناکه فلک تر
ببین از خردبینی خصم را خرد
ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد

ز حرص و زرق باید روی برتافت
رزو به گربه روبی بین که چون یافت
کسی کین گربه باشد نیش بندش
نهد در داغ سگی در گوسفندش

ز فتنه دروفا کن روی در روی
جهان کر پنیم دزد آن زن ان شوی
رهایی باشد از خصمان نبرد
جهان کز دیو و دزد آن پایه پیمود

جهان بیچشم بد در انجه دوخت
چو نجاری که لوح از زر بیاموخت
اگر بدبینی باید مشو باد
جهان کان موش نسل آدمی خوار

تو بر گشتی توانی زین طرف رست
که هم آهو بدین دام از گشت رست
چو خر غافل نباید شد در این راه
کزین غفلت دل خر خورد روباه

حساب نیمهای کج میندیش
چو از حلوای قند آن مرد درویش
بهشیاری ز پهلوان خود در این خار
که موش از گربه رست از دام

برون بر زانتر سیابی درین بند
چو مرغ مرده پر ازین بقفشه چند
بصد فن ایمن توانی شد ز تشویش
چو آن زاهد شغال از جنگ آن شیر

تو خونخواری مکن چنگال در تیز
گزین بی بچه گشت آن شیر خونریز
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار
بنیکی رو جان سپاخ از آن ماه

بتدر مردشد روی نهاده
ز باز زرکان بچه تا شاه زاده
چو برگفت این سخن نیز این سخن سنج
دل خسرو حصاری شد بدان گنج

پشیمان شد زبد عهدیها بیداد
برای عدل دادتو کرد بنیاد

دلا گر روشنی شمعی برافروز
ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

مباد از خاطر آتش برستی
در آتش خانه خاطر شکستی
من خاکی که زین محراب سنجم
جواور اصد بحکمت گوش بر هم

بسی درم سخن کان دلپذیرست
چه گویم چون کنم زان ناگزیرست
سخن دانسته در پرکار عالم
تنفر بیت و نحو اسرار عالم

همه زیج فلک جدول بجدول
با صطرلاب فکرت کرده ام حل
ز سر تا پای این دیرینه گلشن
کنم گر گوش داری تو روشن

از آن نقطه که خطش مختلف بود
نخستین جنبشی کالف بودی
بدان خط چون دگر خط شد پدیدار
بسیطی زان دو و نبی شد پدیدار

خطیست آنکه بسیط آنگاه جرم
که ابعاد ثلاثه کرده شد نام
توانی انچه عالم را بدایست
بدین ترتیب از اول تا نهایت

چو بر عقل این نمودی گشت خاتم
پیک بیک بر وی داول با خبر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد
وجودش اول و آخر ندارد

خدا بین شو که بیش اهل سنت
دگر باشد حساب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی
خدا را دانی ار خود را بدانی

تو آن بودی که جز خطت بهمت
نمودار دو عالم در توجع است
نظامی پیش ازین رمز نهانی
مکن تا از حکایت و امانی

چو خبر ونخته حکمت در آموخت
تا بازادی جهان زانجست بردو

صفت شیرویه و قصد کردن خسرو

ز مریم بود یک فرزند خاصش
چو شیر شرزه شیرویه نامش

خری خرمهره مغزی برز چو خنگ
وزان دلتنگ روافاق دلتنگ

بشخه روی و از وی چشم و اشنز
بیزار و از خم کل نه خم زر

شنیدم من که آن فرزند قبال
در آن خردی که بودش قرب دهسال
چو شیرین را ده وسی بود ممکنت
که شیرین کاجکی بودی مرا جفت

ز مهرش یاد کیم یاد کینش
ز دولت یاد دانش یاد دینش
پسر ای شاه از دو پدر دوری بود
وز و پیوسته ناخشنود بودی

بزرگ امید را گفت ای خردمند
دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
ازین ناپرخ اختری هراسم
نشان طالعش را می شناسم

ز بد فعلی که دارد در سر خویش
چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
نه با خویش می بینم نه با سنگ
ز دور سنگ دور افتد تیر سنگ

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش
که خاک بیز بود فرزندانش
نگوید آنچه کس را دلکش آید
همیشه آن کند کو را خوش آید

نه بر شیرین نه بر من مهربانست
نه بر بیشر کان شیرین زبانست
بخشمی بیند آن دیو آن پری را
که خسرو در بیشها پالانگری را

زمن بگذرد که من خو گر ز مادرم
نه بیل مادرم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاد فرزند
نه هر گل میوه آرد بر سینه قند

بسا بیگانه کز صاحب وفا تر
ز خویشان بیش دارد آشنایی
بسا زاده که او راکشت کو زاد
بس آهن کو کند بر سنگ بیداد

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
دل پاکست زهر بیگانه و بداء
گرفتم کین لبر در دل تر است
نه آخر پاده از گوهر تیشت

نشاید خصمی فرزند کردن
دل از پیوند بی پیوند کردن
تو نتنه بدنباشد بر قرزند
بود نره بتخم خویش ماننده

اگر گوش نشید این فرزند خامش
زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی دارد و بستان پر از جوش
به پیری کو پسی کرد فراموش

جهان افتاد از آن پس رای خسرو
که آتش خانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشینی
کند چون موبدان آتش پرستی

چو خسرو در آتش خانه شد در
چو شیر شرزه شد شیرویه بر تخت
ببو شاه نوش می در کاس بیداشت
ز دود و داد و رشته پایس بیداشت

بدان نگذاشت از بند گردش
بکنجی از جهان خرسند گردش
در آن تلخی جهان بر داشت با او
که چون شیرین کسی نگذاشت با او

دل خسرو به شیرین بجان شاد
که با صد بند گفتا هستم آزاد
بشادی ماه را کشا بیند بیشس
که روزی بیست هر کس خسبت عیش

زبادی کو کلاه از سر کند دور
کجا آسوده باشد سرد بگذر
بهر جا کاتشی گردد زراند و د
بسوی نیکوان خوشتر رود دود

تو در دستی اگر دولت شنید از
بحمدالله تو بی‌هستی همه هست
شکر لب نیز از و فارغ نبودی
دلش دادی و خرسندی نمودی

که در دولت چنین بسیار باشد
گهی شادی و گه تیمار باشد
تنش گنج کار چون بر تم نشیند
بمیرد هر که در ماتم نشیند

گشاده روی باید بود چو خندید / که با درد سر نباشد مرد خرسند
نشاید کرد بر آزار خود زور / که بس بیمار دارو کشت از گور
بسا قفلا که بندش ناپدیدست / چو وا بینی به دست آن کلیدست
اگر جای نزاع گیرد بدخواه / منغص نیز داند ساختن ماه
درین کشور که هست از بیشه راهی / سپه کافور را عمری و دو شناسی
بباید ساخت با هر ناپسندی / که از زهر دمش گاهی بود قندی
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز ار آخر غمانی نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری / به کیخسرو چون رسیدی شهریاری
بسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل بر روزگار خویش خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش / جهان پندار کافتد بارت از دوش
چه ملکست این که خون ضحاک خوارد / هم از پشت تو انگیزد نزامار
بشهوت پاره‌ای گر پشت راندی / عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
یکسانی زین ملامت خانه رستند / که بر پشت دگر چیزی نبستند
گرت عقلیست بی پیوندی باش / بدا بختیست زو خرسندی باش
نه ایمن تر ز خرسندی زمینست / نه از آسودگی خوشتر نشانیست
جوانی نیست و آبی پای درکش / که نیست از زاد طبعی کشور خوش
بهشیاری برآور سر که رستی / بلایی محکم آمد سر پرستی
بمان زان کار که شد در دامن غار / بخرسندی مسلم گشت از اغیار
همان گنبد که پاییدست ازین کوه / بپرداز قناعت دست از انبوه
جهان جوی را دافع بیخ بخت / ز آن به که اندر دست سختست
چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران به گیر یاری
چو در بندی بدان می باش خرسند / که تو گنجی بود گنجینه در بند
وگر در جاه باشی پایهٔ خویش / بسعادت نامهٔ یوسف میندیش
چو بالا نیست پایین شو ز نزور / که به باشد دم نر از دم شیر
چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان هر که بالای تو باشد
تو پیدا نی که تو کم قدر داری / تو نیز خود گرد عالم صدر داری
دل عالم تو بینی در خود ای خسرو / بدین هستی توان کی از فلک برد
ازین اندیشه چون دل شاد کردی / ز بند تاج و تخت آزاد گردی
وگر باشی بتاج و تخت محتاج / زمین را تخت گیر و خورشید را تاج
بدین تمکین رخ چهره سوزی برد / بدین افسانه خوش خوشش در برد
شب آمد همچنان آن پیر آزاد / سخن میگفت و شه را دل همی داد

کشتن شیرویه خسرو را

شب تاریک نور از ماه می برد / فلک را غول وار از راه می برد
جهان میگفت کامد فتنه سرمست / سپاهی لیک مسیحا دمی پست
زمانه با هزاران دست شد زور / فلک با صد هزاران دیده کور
شهنشه بد با بند خفته زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیر موی سیمگون دست / ز زنجیر از مشش بو بهر می بست
بشنفت ساقهای بند سایش / بسی مالید وی بوسید پایش
حکایتهای مهر انگیز میگفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بمهر لطفی همی بر نوش میکرد / به آوازش شهنشه گوش میکرد
چو خسرو خفت و دیگر شد جوابش / بشیرین در سرای کرد خوابش

خرسندی

دو یار

بیغ

دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری / که اندر سر نبودش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی فشانی / چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست / پسر بر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست ازو چون آتش از میغ
جدا چون کرد ماه از آفتابی / برون شد خود در روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خون شه خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوشخواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این نازنین شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان کین سخن ناگفته ماند / چو من مرده شوم او خفته ماند
بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکسته کلبه‌ای بی چو خورشید / بپیرسری جهان را داده نومید
برآمد تند بادی تیز سرمست / بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی نزد بار دگر تک / کز آن گلبن نماند شاخ و برگی
چو گرد باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گویی کز غم گل خون نخوردند / چو گل بیند گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب / درآمد نرگس شیرین ز خوشخواب
دگر شبها که بخشش یار بودی / ببانگ نای و نی بیدار بودی
فلک بنگر چه سردی کرد این بار / بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده / که بود آن سهم را در خواب دیده
برید از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید و ره برداشت
ز تب مجلس فروز آفتابی / دریغا چشمش آمد بر خرابی
پریروی پری پیکر تاج کرده / چراغ روغنش تاراج کرده
کلاه و مشک با عنبر برانگیخت / بر آن اندام خون آلود می ریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز دوستی می تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازد / بسازید کس کزان بهتر نیارد
جوشنه را کرده بود آیینی حیث / بکافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد / بدین اندیشه صد دل را کرد و کرد
دل شیرویه شیرین بیافت / ولی گفتن درون رای نیاست
نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر که هست / ز خسرو بیشتر دارم شکوهت
چو گنجت زیر زر پوشیده دارم / کلید گنجها با تو سپارم
چو شیرین این حکایت را شنید / ز گرمی در جگر خونش بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش / نهاد آن گرمی دون بر فریبش
بشیرویه پیغامی فرستاد / که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
بجای آور مرا کنجی که گویم / که من خود بی گمان مهر تو جویم
بسی کامست و دیری روزگار / که مهرت هست در دل من پدیدار
چو اندر دوستی آگاهم از تو / بجای آرم هر آنچه آن خواهی از تو

چو آید بانو را وقت پیوند
ز هر یک باز گویم نکته‌ای چند

بگو تا از تخت این کاخ و ایوان
ببینی آورند از اوج کیوان

بس آنگاهی ز صحن آبنوسش
کنند آزاد از طوق و تخت و جاسش

کنند از ملک دولت بار رختش
بسوزانند شادروان و تختش

جواهر برکنند از جام جمشید
که تا بانیت چون رخشنده خورشید

چو بی پرویز ماند جای پرویز
بفرمائی بریدن پای شبدیز

چو زین اندازه داری بی‌نیازم
بخدمت کردنت کردن فرازم

ز جان همواره خشنودیت جویم
پس آنگه سر این با تو بگویم

چو زین شیرویه شد پیغام شیرین
بداد از پادشاهی کام شیرین

بر آن چیزی که او فرمود داور
بکرد از بهر آن تا کرد جشنت

چو فارغ گشت شیرین زان خرد داد
دل شیرین در آن غم شاد شد شاد

پس آنگه آنچه بود اسباب خسرو
ز ملبوس تنش تا کسوت نو

بحر و مان و محتاجان ندا کرد
ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

چو صبح از خواب نوشین برآورد
هلاک جان شیرین بر سر آورد

سیاهی از حبش کافوری برد
شد اندر نیم ره کافوران خرد

بر موبدش برسم شهریاری
بجای مهد از عود قماری

گرفته مهد را در تختهٔ زر
برآموده بمروارید و گوهر

بآیین ملوک پارسی عهد
بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهاد آن مهد را بر کتف شاهان
بمشهد برد وقت صبحگاهان

جهانداران شده یکسر پیاده
بگرد اگرد مهدش ایستاده

قلم زانگشت رفته باربد را
بریده چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید در امید گشته
بلرزانی چو برگ بید گشته

بتا وادی حزین افغان برآورد
که تا از مرگ شاه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم کو
سر و سالار شمشیر و علم کو

چو در راه رحیل آمد روارو
چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

گشاده بر کنیزان و غلامان
چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه اندر نرگس مست
عروسانه نگار افکنده بر دست

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
فکنده حلقه‌های زلف بر دوش

پرندی زرد چون ناهید بر سر
حریری سرخ چون خورشید در بر

پس مهد ملک سرمست می‌شد
کسی کان فتنه دید از دست می‌شد

گشاده پای در دنبال مهدش
گرفته رقص در پایان مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه را نیز این گمان بود
که شیرین را بدو دل مهربان بود

همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه
بدیشان تا بگنبد خانهٔ شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان روی در روی ایستادند

میان در بست شیرین پیش موبد
بفراشی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق دربست
بسوی مهد ملک شد تیغ در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت
ببوسید آن دهن کو در جگر داشت

ببالین که دید آن زخم دارش
هم آنجا دشنه زد بر تن خویش

بخون گرم شست آن زخم گه را
جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش
رخش بر رخ نهاد و دوش بر دوش

بنیروی بلند آواز برداشت
چنان کان خلق از آوازش خبر داشت

که جان با جان و تن با تن بپیوست
تن از دوری و جان از داوری رست

بزم خسرو آن شمع جهانتاب
مبارک باد شیرین را شکرخواب

به آمرزش رساد آن آشنائی
که چون اینجا رسید گوید دعائی

کلالی تازه دار این خاکدان را
بیامرز آن دو یار مهربان را

زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و دل بردن او

چنین واجب بود در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مردیست کو بی‌درد باشد

بسا رعنا زنا کو شیر مردیست
بسا دیبا که شیرین در نوردیست

غباری بر دمید از راه بیداد
شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد

برآمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه

ز روی دشت بادی تند برخاست
هوا را کرد با خاک زمین راست

بزرگان چون شدند آگه از این راز
برآوردند حالی یکسر آواز

که احسنت ای زمان و ای زمین زه
عروسان را ابد اما دان چنین ده

چو باشد مطرب زنگی درو بی
نشاید کرد ازین بهتر عروسی

دو صاحب تاج را هم تخت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند

وز آنجا بازپس گشتند غمناک
نوشتند این مثل بر لوح این خاک

که جز شیرین که در خاک درشت است
کسی از بهر کس خود را نکشتست

منه دل بر جهان کین پیر ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس

چو بخشد عمرها این شیفته ایام
که یک یک بار بستاند سرانجام

بصد نوبت دهد جانی باغاز
بیک نوبت ستاند عاقبت باز

درین چنبر که محکم شهربندیست
نشان ده گردنی کو بی‌کمندست

نه در چنبر توان پرواز کردن
نه بتوان بند چنبر باز کردن

همان به کز این خط خطرناک
ز جور خاک بنشینیم بر خاک

بگریم از برای خویش یکبار
که بر ما هم کسی گرید چو ما زار

حکایت

شنیدستم که افلاطون شب و روز
بگریه داشتی چشم جهان‌سوز

بپرسیدند ازو کین گریه از چیست
بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

بدان گریم که جان و جسم دمساز
بهم خو کرده اند از دیر باز

جدا خواهند گشت از آشنایی
بر آن گریم بدان روز جدایی

رهی خواهی شدن کز دیده رازست
ز بی برگی مشو کین ره درازست

بپای جان توانی شد بر افلاک
رها کن شهربند خاک بر خاک

مگو بر بام گردون چون توان رفت
توان رفتن ز خود بیرون توان رفت

بپرس از عقل دوراندیش گستاخ
که چون شاید شدن بر بام این کاخ

خرد شیخ الشیوخ راه تو بس
از او پرس آنچه می‌پرسی ز هر کس

بدین زرین حصار او شد برومند
که از خود برگرفت آهنین بند

بمرگ و زندگی در خواب و مستی
تو یی با خویشتن هر جا که هستی

خلاف آن شد که در هر کار کابی
مخالف دید خواهی بار کابی

رفیقانت همه بی‌ساز گردند
ز تو هر یک براهی باز گردند

ازین مشتی خیال کاروان زن
عنان پیچان علم بر آسمان زن

چه این خصمان که از یادت برآرند
بدین کار اند کز کارت برارند

چو عیسی خر برون ران زین خسی چند
بمان در پای گاوان خرمنی چند

چو بهمن زین شبستان رخت بربست
حزینی گردنت با اژدها جفت
علم بفکن که عالم تنگ جایست
عنان درکش که مرکب لنگ پایست

درین پستی که پیشی نیست مسعود
بباید شد به هیبت و نیست خشنود
دلا منشین که یاران برنشستند
بنه بر نه که ایشان بار بستند

درین دریا پر از غم بر میاور
وزو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست
اگر بر آسمان باشد زمین راست

بغر ساید زمین و بشکند سنگ
نماند کس درین پیغوله تنگ
ز جان کندن کسی جان برد خواهد
که پیش از مردن خود مرد خواهد

بسا پیکر که گنبد آهنین است
بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جویی
همه خاک زمین بودند گویی

کجا جمشید و آفریدون و ضحاک
همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاکست
ندانم کین چه دریای هلاکست

که دیدی کاندر اینجا کوس و پیلش
که بر نامد شبی بانگ رحیلش
درختی را که بینی تازه بیخش
کند روزی زمانه چار میخش

بهی را کند کشور فروزی
بباد تش بر دهد ناگاه روزی
دهد پیشانه و عاریت دارد
بجز داد و بپسند کادی دارد

نظامی بس کن این گفتار خاموش
چه گویی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گویی
بهوش این گریه را در خنده شوی

جهانبانهای این پر شیشه سنگ
همه در شیشه کن در شیشه زن سنگ
مگر دریای دور گرم کینه
شکسته کرد این پر آبگینه

گل و سنگی شد این ویرانه منزل
درون نادیست بر دل پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد و اهنگ
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

تو گر عبرت بدین افسانه مانی
چه پنداری مگر افسانه خوانی
بدین افسانه شرط است اشک راندن
گلاب تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه آن لم زند کانی
چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قفچاق من بود
گمان افتاد خود کافاق من بود

همایون پیکری نغز و خردمند
فرستاده بمن دارای دربند
پرندش درع و از درع آهنین تر
قباش از پیرهن تنگ آستین تر

سران را گوش در مالش نهاده
مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
ز ترکی داده رختم را بتاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی
خدایا ترکزادم را تو دانی

در نصیحت فرزند فرماید

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویشتن در قاب و قوسین

منت پروردم و روزی خدا داد
نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد خندد
که خندیدیم ما هم او بخندد

چو بدر از کمین کرده هلالست
بر افروزند انجم را جمالست
نخست از همنشین بد بپرهیز
ز راه تهمت اعیان بر خیز

بدانش کوش تا دریات بخشند
تو اسما خوان که خود معنیت بخشند
قلم در کش بحرفی کان هواییست
علم بر کش بعلمی کان خداییست

ثنا جویی که گوید عقل نامی
زهی فرزانه فرزند نظامی

ج

چنین گفت آن سخن پیمای شبخیز
گران آمد خلل در کار پرویز

گشادن دبیت الرزل ملک خسرو

که از شبها شبی روشن چو مهتاب
جمال مصطفی را دید در خواب

بهیبت گفت با او کای جوانمرد
ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا پی سر نگردم
ازین آیین که دارم برنگردم

سوار شد از آنجا شد روانه
بتندی زو بر و پیکی تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو باز آمد
چو آتش دودی از مغزش بر آمد

پس ماه از پسی یکی ماند بیمار
بسختی پنج شب زاید و تیمار
یکی روز از شراب تلخ شد تیز
بخلوت گفت با شیرین که برخیز

بیا تا در جواهر خانه گنج
به بینم آنچه از دهها برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه
بسنجیم آنچه باید از خزینه

از آن بی مایگان را مایه بخشیم
روان از زین روش پیرایه بخشیم
بسوی گنجخانه رفتند آن دو همرای
ندیدند از جواهر در زمین جای

خریطه بر خریطه بسته زنجیر
ز خسرو تا بکیخسرو همی گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود
یکی زان آشکارا ده نهان بود

بهر گنجینه یک یک رسیدند
صناعی را که ظاهر بود دیدند
دگرها را از پنجه باز جستند
ز گنجورش حکایت باز جستند

کلید و نسخه پیش آورد گنجور
زمین از بار گوهر گشته رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش
همان با قفل گنجی و کلیدش

کلیدی در میان دید از زر ناب
چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب
ز مردم باز جست آن گنج را کی
که قفل آن کلیدش بود در زر

نشان دادند چون آگاه شد شاه
زمین را داد کندن بر نشانگاه
در آنجا بود صندوقی ز مرمر
بدان صندوق قفلی بود از زر

بفرمان شه ازو بر گشادند
درون قفل را بیرون نهادند
چو خاریدند خاک از سنگ خارا
بدید آمد یکی طاق آشکارا

طلسمی شاه دید از سیم ساده
بدو یک تخته لوح از زر نهاده
بدان لوح از زر و از سیم سرشته
زراهن از بسیم ترکیبی نوشته

طلب کردند پیری کان فرو خواند
شهنشه زان فرو خواندن عجب ماند
جوان ترکیب را کرد نگارش
گزارنده چنین کردش گزارش

که شاهی کاردشیر بابکان بود
نخستین پیشوای جابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت
در احکام فلک نیکو نظر داشت

ز هفت اختر چنین آورد پرتو
که در چندین قران از دور گردون
ازین پیکر پدید آید نشانی
در اقلیم عرب صاحب قرانی

سخن گویی دبیر خوب کردار
امینی راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را
هم او خاتم بود پیغمبران را

ز ظلمتها بر آرد پادشاهی
بشرع او رسد ملت خدایی
کسی کو باشد خویش باشد
اگر با عقل دور اندیش باشد

بدو باید که دانا بگرود زود
که جنگ او زیان و صلح او سود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد
سیاست در دل و جانش اثر کرد

بعینه گفت کان شمع جهانتاب
سوالی بود کان شب دید در خواب
جهان در کالبد چو دید جانش
که بیرون رفت مغز از استخوانش

بپرسید از بزرگان جهانگرد
که در گیتی که دید این جوانمرد
همه گفتند کین تمثال منظور
که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک
کز او در مکه عنبربوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست
زبانش قفل عالم را کلیدست
برون شد شاه از آن گنجینه دلتنگ
وز آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را شور در سر
پریشان پیکرش زان پیکر خور
بشه بگشاد کای دانای رادی
طراز تاج و تخت کیقبادی
درین پیکر که پیش از ما نهفتند
سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما بدین کار
رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت
که از آیینه کردند این حکایت
بخاصه حجتی دارد الاهی
دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسم چنین بازی نباشد
برو جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه
نماند خار و خاشاکی درین راه
بدو نام نکوخواهی بماند
همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی
درین حجت از این پیداست گویی
ولی زانجا که یزدان آفریدست
نیاکان مرا ملت پدیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم
ز شاهان گذشته شرم دارم

در صفت دعوت پیغمبر

چنین گفت آن نکورای نکورو
گران آمد خلل در کار خسرو
که در دوری که دوران رام او بود
ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجتهای قاهر
نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد مه را حرفسائی
گهی مه کرد با وی حقه بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت
گهی سنگش حکایت باز میگفت
سکونش کوه را بنیاد می‌کند
بروزه خاک را چون باد می‌کند
حضورش گنج انا خیر میکرد
بنیمش گنج هستی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام در داد
بهر کشور صلای عام در داد
بفرمود از وفا عطری سرشتن
بنام هر یکی سطری نوشتن
عرب را تازه کرد از خط جمالی
عجم را برکشید از نقطه خالی
چو از نام نجاشی باز پرداخت
ز بهر نام خسرو نامه‌ای ساخت

نامه حضرت پیغمبر بخسرو

سر نامه بنام پادشاهی
که بیجایست و بی پایست جاهی
قدیمی کاولش مقطع ندارد
عظیمی کاخرش مطلع ندارد
خداوندی که خلاق الوجودست
وجودش تا ابد فیاض جودست
تصرف با صفاتش لب بدوزد
خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست
بدوزخ در کند حکمش روانست
و گر هر عاصیی کو هست غمناک
فرستد در بهشت از کیستش باک
خداوندیش را علت سبب نیست
ده و گیر از خداوندان عجب نیست
بپیک پشه کشد پیل قوی را
بموری بند دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری
دهد پروانه را قلب داری
سپاس او را کن ار صاحب سپاسی
شناسا باش پس آن گو را شناسی

بهر دعوی که بنمایی اگر اوست
بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز هر زشتی درگذر قضا را
تو فرمان دار و فرمان خدا را
خدایی باید از هستی پرستار
خدایی را خدا آمد سزاوار
نوای عاجزی که خسرو نام داری
چو پرویزی اگر صد جام داری
چو مخلوقی تو آخر مرد خواهی
ز دست مرگ جان چون برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی
بپیدا دعوی که رفتی در خدائی
فلک گر مملکت پاینده دادی
ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
مبین در خود که خودبین را بصر نیست
هنربین شو که خودبین را هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار
حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی
وزو این ربع مسکون آبخوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری
وزان بهره مدائن هست شهری
در آن شهر آدمی باشند بر باب
تو یکی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاسی باز گیر از راه بینش
بنگر های حال آفرینش
مبین تا بیش تعظیم الاهی
چه باشد در حساب این پادشاهی
بنزد کسی کز نیستان پایمالست
خداوندی طلب کردن محالست
گواهی ده که خالق یک خدا است
نه در جا و نه حاجتمند جا است
خدایی کادمی را سروری داد
مرا بو آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن
بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ
چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی جانش اندر دود باشد
کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده و بنشست ما خوش
مسلمان کرد و این شور آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش
بعنوان محمد مهر کردش

صلی الله علیه وسلم

بدست وافی جلد سبک خیز
فرستاد این وشتابت سوی پرویز

رسیدن نامه بخسرو

چو قاصد عرض کرد آن نامه نو
بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کزان منشور برخواند
چو افیون خورده مخمور در ماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی
ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید
تو گفتی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سوادش هیبت‌انگیز
نبشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه
که گستاخی که یارد با چو من شاه
گرانم که با این احترامم
نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه چو دود
ز خشم آن نامه را بدرید و بدرود
درید آن نامه گردنکشان را
نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی
برحمت پای خود در کرد خاکی
از آن آتش که او دود دهی داد
چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز
دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کری قبا داد
کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفایی
بر او آشفته گشت آن پادشایی
پسر بر کشتنش را سپهر از زیر برداشت
بسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طراقی
از ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله ز آهن بود بسته
در آمد سیل و آن پل شد شکسته

بدید آمد سمومی آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخر نه شبدیز
نه شد لشکرش در حرب بیدار / عقابش را کبوتر زد بمنقار
در آنجا و در آن زر بزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد بدیدار
نوآن پیکین دلار آهن که دیدند / بنا شد الای بکر و بدیدند

در معراج سید المرسلین

هرایت چون هندستان در بدایت / بدان محروم ماندند از عنایت
زهی شمعی کز بیم و امید / قلم راند با فریدون و جمشید
اگرچه شمع دین دودی ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
زهی سرخیل سرخیلان کرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کآفرینش / ز خاک او کشد طغرای بینش
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چار بالش زد بر افلاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور
ز ابر آزار نیسانی روان تر / نه باد از باد صرصر خوش عنان تر
چو دریایی ز گوهر کرده ریشش / نگشته هیچکس ذوق نیش آتش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / بدیدن دوربین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه / بدان خوبی نشده نزد شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده / باقصی الغایة اقصی رسیده
بگرد پیشوائی انبیا را / گرفته راه نزد کبریا را
برون رفته چو وهم تیز هوشان / ز خرگاه کبود سبز پوشان
چو بیرون رفت ازین دیر خضرا / رکاب افشاند و شد صحرا بصحرا
چو جبریل از رکابش باز پس گشت / عنان برزد ز میکائیل بگذشت
پر اسرافیل آمد و بر پرش بنشاند / بهودج خانه رفرف رساندش
ز رفرف بر سر طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره رقم زد
جریده بر جریده نقش میخواند / بیابان در بیابان خوش میراند
فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سریر قاب قوسین
قدم بر فرق زنون خویش بگذاشت / حجاب کائنات از پیش برداشت
محله در مکان لامکانی / بدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید
در آن دیده که جز حاصل نبود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه / هر آن حاجت که مقصود است درخواه
برای فضل بود از جنس خاصی / برات گنج رحمت خواست جایی
گنه کاران امت را دعا کرد / خدا ایشان همه حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد باز بس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدی بود کامد / هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی / پیاپی باد هر دم آفرینی

در موعظه و نصیحت

نظامی هان و هان تا زنده باشی / جهان خواهم جهان افکنده باشی
نبینی در که در دریا برآمد / ز افتادن چگونه بار آمد

چو دانه گر ببینی ما بپرایی / چو جوشد پر مکش گر پادشایی
مدارا کن که چون چرخ تند است / بهمت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گرد می ساز / دوا معدوم شد با درد می ساز
بدین قاروره تا چند آب ریزی / بدین عمر اندکی کی خاک بیزی
بخوابی ماند آخر جاودانه / درین نه مطبخ وین چار خانه
چو وقت آید که وقت آید باخر / نهانیها کنند از پرده ظاهر
نه بینی کرد ازین گردون گریزی / جز آن قالب که در قالب نشستی
از آنجا نوشه بر کان علت است / در آنجا جوی کاینجا در صدف نیست
درین مشکل صد نهای نهانی / بسا درها که یابی در معانی
نو آیین پرده شب بی دلاویز / نوای آن نوبتهای شبخیز
سخن دانان سخن دو چیره گفتند / سخن یکباره مروارید سفتند
سخنهای کهن کاران مطرات / اگر ذال ز دست ادراکه عنقات
طبیب روزگار افیون فروشست / چو زر افغان آن آمد رنگ نوشست
گهی بینی زندگی نوش اعضا / که آرد نوشنی لیکن دفع صفرا
بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود می مزد در مهد / ز خون خویش خورد بیم شیر و شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر / که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
بدین عرصه که هی شب بی برابر / چو شطرنج است بازیها سراسر
درین عرصه که شطرنج زمانست / کمینه بازیی بین الرخانست
دریغ آن شد که این شطرنج خطرناک / مخالف میشود رخ با رخ خاک
درین خیمه چه بینی بر پای / کلوداز بن طنابی چند بگشای
درین نه مطبخ ششی چار خانه / بخوابی ماندن آخر جاودانه
برون کن پای ازین پالنگه تنگ / که کفش تنگ دارد پای را لنگ
قدم در نه که چون رفتی رسیدی / همان انگار کین ره راندیدی
اگر عیشت صد تیمار با اوست / وگر بر گل صد خار با او
بتلخی و بترشی شد جوانی / بسودا و بصفرا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم / که باکرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان / ز کرکان رفت باید سوی کرمان
پری دادیم و آن پر هم شکستیم / ز حیرت بر سر زانو نشستیم
پری کو هیبت جلاد بینند / همان بهتر که بر زانو نشینند
ولایت بین که ما را کوچ گاهست / ولایتی نیست کان زندان و چاهست
ز گرمای جوانش تاب گیریم / جگر در توی برف آب گیریم
چو باشد در زمستان سوز سرما / همی گوییم ای خوش گاه گرما
بدین پا تا کجا شاید رسیدن / بدین پر تا کجا بتوان پریدن
ستمکاری کنیم از قهر هر بار / زهی شستی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد / هم از موری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینه عدلست شاید / که هر چیزی که بینند وانماید
منادی شد جهان را هر که بد کرد / نه با جان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه / که هر کو چاه کند افتاد ناگاه

پیرای آذرنیش سرسری نیست — زمین و آسمان پی باد نیست
سران سنگی که در دریا و کانست — درو دری و یا لعلی نهانست
چو عیسی که دارد نو تیابی — ز هر یکی کند دارو کتابی
جو ما را چشم عبرت بین نهادست — بجا داریم کان گل با کیاست
گرفتم که خود که عطارد جوی — تو نیز آخر بسونی گر چه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی — جو وقت آید بجالینوس مانی
جو عاجز وار باید عاقبت مرد — چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کین نصیحت یاد گیریم — که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
ز محنت رست مرکو چشم بربست — بدین نذیر طوطی از قفص رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست — بصد سوگند جون یوسف شنی دوست
لطافت را جان برکا و نبیند — که چشمی گرید و چشمی بخندد
چه پنداری که زین سان هست جوانی — بود موقوف خونی سخن خوانی
بدین قار و ز تاجند آب برنی — بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهی ماند آخر جاودانی — درین نه مطبخ و این چار خانه
ازاینجا نوشته برکا جا علم نیست — در اینجا جوی کانجا جز صدف نیست
درین مشکل صد معنای نهانی — بسا در ما که بینی ارمغانی
نو آیین پرده بشنیی دلاویز — نوای آن نواز شهای شبخیز
سخن دامان سخن دو تیره کشند — سخن بگداد مروارید بسنفشید
در یک روز کار دو گونه کرد — کند رخسار در وار دیده ز درد
سخنهای کهن کاران سطراست — اگر زال زرست ار زانکه عنقاست
نگویم زر یشین نو بر زد — جو دقیا نو بهی گنجی جو پرزد
گذشتاد بانصد هشتاد و سی سال — نزد بر خط خوبان کس چنین خال
جو دانستم که دارد هر دیار بی — ز مهر من عروسی در کنار بی
طلسم خویش را از هم شکستم — بهر بینی طلسمی باز بستم
بدان نام که دارد دید بی دو دست — به پیوند مغز جانم دادین پوست
اگر من جان مجحوم تن اینست — و گر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی کو نقاب از گل نپوشید — اگر پوشید ز چشم از دل نپوشید
همه پوشیدنی با ماست ظاهر — جو گنجی خضر حضرا نیست جا ضر
نظامی بین وان مضمون جوانی — چو صورتش در سخن یابی عیانی
نهان کی باشد از تو جلوه سازی — که در مرمیت کوید با نوازادی
پس صد سال اگر کویی کجا او — زمر پیتی ندا آید که ها او
سخن بی حرف نیک و بد نباشد — همه کس نیکخواه خود نباشند
کسی که گر معانی یا نصیب است — بداند کین سخن طرزی غریب است
اگر شیری غبار از میغ نشکن — غبار از اسپکان باشند دشمن
جدا کی از نطفه خاکی و آبی — که دارد درع رزین آفتابی
بسا پیکر که آمد تیغ در مشت — مرا دو تیغ و شمع خویش را کشت
بسا کویا که با من گشت خاموش — در از پیش از زبان آمد سوی گوش
نگویم عیب کس کو عیب شو شد — نگر عیب کسی کو عیب جوست
زمن گر گوی شمعی بر افروخت — کس از من آفتابی در بیاموخت
اگر در راه خود بگذرد دیدم — بصد دستش علم بالا کشیدم
و گر سنگی ز من در کاس من زد — دری شد جون که در الماس من زد
جو کوه آن آنها که من شناسد — خوردم سم من اگر بومی ند

تحمل بین که بینم سندوی جویش — جو تر کانش چنینت میکنم بیش
گهی آن پرده را موزون کنم ساز — گهی گنجشک را گویم ربی باز
بوجهی جام تخلیها کنم نوش — بدیگر و چه دارم حلقه در گوش
ز هر کشور که برخیزد جراغی — دهندش روغنی از هر دماغی
گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور — ز باد پر افشانند کافور
جو کرم قز شدم گر کرده خویش — بر اینم تخته را بر کرم نهی بیش
حرامم باد اگر آبی خورم خام — جلابی بر بیارم نخن از کام
بخسپم شب که گنجی بر سر گنجم — دری بی قفل دارد کان گنجم
بدان خاکی هزاران آفرین بیش — که گر کشتی خورد کنجی نهد پیش
کسی کو بر نطایی بود دستگ — نفس بی آب شد دیده بی اشک
بسا کوشب بپلن کان گندم را — نه کان کندن که خود جان کندنم را
بدری کز دهان خوانم بر آورد — ز نم پهلو بپهلو جند ناورد
بصد کرمی بسوزانم دماغی — بدین آرم نه شبهاتب جراغی
و ر پیشم تا تراز و دار شاهان — جو جندم فرستند عذر خواهان
بی روزی بدر بانی دهم گنج — زمین برکا و کر دون بالد از رنج
بلی خر مرده جون در ده نباشد — از آنجا دام و دد فربه نباشند
مرا تم گوشه پی توشه ببازد — خراش جنگ را ناخن نوازد
بسکر ز هر می باید خریدن — بس هر که نه دست نامی شنیدن
من از دامنم جو دریا گنج در — کر پیام ز سنگ طعنها بر
دهان خلق شیرین از زبانم — جو زهر قاتل از تلخی دهانم
جو برقی کو نماید خنده خوش — غریق آب و میسوزد در آتش
نه گنجت ای دل از ماران جه باک — که از ماران نباشد گنج خالی
جو طاوس بهشت آمد پدید او — بجای حلقه دربانی کند مار
بدین طاوس پر دان مهره باشد — که طاوسیان مهره با شند
سکابی اگر شست این بنش بدریا ز — پدر رهند و مادر ز رنگ طناز
مسی پوشیده زیر کیمیایی — غلط گفتم که گنجی و اژدهایی
دری در زرف دریا در نهاده — جراغی در گلستان بر نهاده
تو در بر دار در باد دما کن — جراغ از فتنه تر سا دماکن
مبین کاتش گهی ار همنو است — عمارش بین که طلق اندود جو است
عروسی بکرین با طوق و باتاج — سرو بن بسته در توحید و معراج

در ختم کتاب

خدایا هر جه رفت از سهو کاری — بیامرزاز کرم کامرز گاری
جو دادا اندیشه جادو دماغم — ز چشم اینسانی بی لعبت فراغم
بسنده بیر از گمان کافکنده بودم — نشد بر هیج کاغذ کار جو دم
ز هر غفلی مبارک باد دم آمد — طرب العقل و احد باد دم آمد
شکایت کوته میکردم از بخت — که در بازو کمانی داشتم سخت
جنین مهدی که ماهش در نقابست — ز مه بگذ سخن در آفتابست
خریدندش بخدان دلپسندی — رسیاندندش بحرخ از سر بلندی
پدید و رفتند جندان ملک و عالم — که باور کرد آن آمد محالم
بسی جینی نوز دنابرید — بجز مشک از سوا گردی بدیده
همان جنگی حرام خسروانی — سرافیبادار نیش طوق گکانی

بنشر نیم حدیث از گنج میرفت   غلام از ده گنبز ازیج میرفت
پدید بشها نگر هر کار چون ماند   بپسنودم چون منقط شد باز چون ماند
پدید بنده چه گونه رخت بر داشت   زمین با گشته مانده رود دبگذاشت
بدین افسوس مجوزدم دربینی   زدم بر خویشتن مستانه تیغی
که ناگه یکی آمد ناکه شبکی آمد نامه در دست   بتعجیل درودی داد و بنشست
که سی روزی سفر کن کاینک آوردند   بسی فرسنگی آمد موکب شاه
نزا خواهر که بیند روزکی چند   کلید خویش را مگذار در بند
مثالم داد کین توقیع شاهست   ممت بنخنه همت همراه راست
مثال شاه را بر سر نهادم   پس جا بوسیدم و بر سر گشادم
فرو خواندم بعز ما من مشک و بیز   کلبدم آهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای   درآوردم بنشت بار بکی پای
برون راندم سوی صحرا خرامان   گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تک ربودم در دویدن   کرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم   زمین رقاص تر مرکب تر زرم
همه ره سجده می بردم قلم وار   نبارگی را ابر فتم چو پرکار
بهر منزل کز آن ره می بریدم   دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم   بشکر شه دعائی تازه کردم
پسیم دولت از هر کوه و رودی   ز لطف شاه میبادم سرودی
ز مشکین بوی آن حضرت بهر کام   زمین در زیر من شد عنبر خام
چو برخود ریخ ره کوتاه کردم   زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد   که چشمه بود در حیوان گذر کرد
شه از صراف جوهر خانه خویش   که شمع افروخت از پروانه خویش
بشمس الدین محمد گفت بر خیز   بیاد آن ز اهر روز تازه راز
برون آمد ز درگه حاجب خاص   ز دریا داد گوهر را بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند   عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید   بجای کیقباد و جای جمشید
زمین بوسش فلک را سینه کردند   مه از سرهنگ باشش سینه کردند
شکوه تاج از فرق جهانگیر   فکنده فروا نزا جامه در قیر
طرف دران ز سنبس تا سمرقند   بنوبتگاه درگاهش کمر بند
درش بر حمل کشورها گشاده   همه حمل بر حمل استاده
کف دادش بهر کس داد بهری   گهی شهری و گاهی حمل شهری
بدریا مانده موج نیل رنگش   که هم در بود در دل هم بکنگش
تر شاهان قزل شاه از سر تخت   نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشتی بوسش از بزم بهشتی   ز خوشخکهای بر گرد بهشتی
خروش ارغنون و خارش چنگ   درباینده بگوشش زیر مینک
بر ابریشم زن نواها بر کشیده   بر ابریشم پوشش پیراهن دریده
بر آواز مغنی بهر رودی   با مسک دگر بر سینه رودی
نواهای خلف در پرده سازی   نوازش مختلف در پرده بازی
غزلهای نظامی غزل خوان   زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته پیاله فنا تابا ده در دست   ملک منخوردی بدخواه شد مست
چو دادندش خبر کامد نظامی   فزودش شادی بر شادکامی
شکوه زنا ر من بر من نگه داشت   بر آن بالشی کز زاهد بر گلها داشت

بفرمود از میان می برگرفتن   مدارای مرا پی بر گرفتن
بخدمت پیاله فا زاداشت در مشک   بسجده مطرب باز اکرد چرپسند
اشارت کرد کین روز تا شام   نظامی را شوم از زود وار حام
نوای نظم او خوشتر ز رود است   همه کشا را و یکسر سرود است
چو خضر آمد ز باده پر سبایم   کر آب زندگی با خضر با بیم
بس آمد حاجب خاص و مرا گفت   درای طاق تو با هر کسی حجت
درون بیتی لرزنده چون سیم   چو ذره کو گراید سوی خورشید
پسر خود همچنان بر گردن خویش   پسرا افکنده فکنده مرد و در پیش
بدان تا بوسم او را چون زمین پای   چو دیدم آسمان بر خاست از جای
گرفتم در کنار از دلنوازی   بموری چون سلیمان کرد بازی
در درج سبکیم را شکستند   در پسنی چند را نو نوقش بستند
سخن گفتم چو دولت پند دادید   سخنهایی که دولت گفت بشنید
نصیحتها که شاهان را نشاید   وصیتها که در ما کشاید
و زان بدرکر صوانش پسند   زبانی کر بگوشش آید بخندد
لبی پالوده‌های زعفرانی   به شکر خنده شان دادم نهانی
گهی چون ابر شان گریه گشادم   گهی چو گل بساط خنده دادم
جهان گفتم که شاه اچیست مبکین   نخورد بیدار می شد مو می خفت
بجامی پیاله فنا برده از هوش   مغنی را شده دستان فراموش
درآمد داوی و بر خواند چون در   ثناهایی کان بساط از کنج شد ریز
چو برپای ایستادم گفت بنشین   بسوگندم نشاندن این مهلت بین
بدان فتوی کنون هر جا که هستم   نشستم همچنان کاینجا نشستم
حدیث خسرو و شیرین برآمد   شهنشه دست بر دوشم نهاده
بدان فتوی کنون هر جا که هستم   نشستم همچنان کاینجا نشستم
حدیث خسرو و کوشش میکرد   ز شیرینی دهان پر لوزینه میکرد
حکایت چون به شیرینی در آمد   حدیث خسرو و شیرین برآمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده   بخستین حلقه در گوشم نهاده
شکر می‌ریخت میکرد از عنا بیت   حدیث خسرو و شیرین حکایت
که در هر بند پنهانی نهادی   در آن صنعت سخن را باد دادی
گراز شاهان بی اندازه کردی   بدان تاریخ ما را تازه کردی
بطاق اندوده کامد خریدش   که هم دانه شده هم زهر بر یش
چو حلوا لخته در جوش این اطلس   که هر کو میخورد میگوید العیش
در آن پالوده پالوده چون شکر   ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدین شیرین سوادی   که بودش برفع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی خلاصش   چو دندان خرد شد بار لطف و حالتش
نزاهم بر من و هم بر برادر   معانی فرض شد چون شیر مادر
برادر گو شهنشاه جهان بود   جهان نام ملک هم پهلوان بود
بدین نامه که بردی سالها رنج   چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
شنیدم فرغه زد بر حلاصت   دو پاده ده نوشت از ملک خاصت
چه گویی آن دست دادندم یا نه   مثال ده فرستادند یا نه
چو دانستم که خواهد فیض دریا   که گردد کار با ازکان مهیا
چو برخواندم دعای دولت شاه   زبان ذهنها جز خنش کردم آن گاه
که من یا فوت این گنج مکلل   نه از بهر تو بو جستم به اول

دری دیدم بگیسوان برگشاده / تنی مثل جهان زان مثل داده
برو نقشی نبشتم تا بماند / دعا بر من درودی هر که خواند

مرا مقصود ازین شیرین فسانه / دعای خیر و هم آمد بهانه
چو شکر چیز و آمد بر زبانم / فسون شکر و شیرین هم چو جانم

حدیث من حدیث ساست / که از پی نانی آن نزدیکی همی خواست
بجای سرکه چون دادند نانش / ز دست افزار نزدیکی است جانش

مگر شاه سعید از خاص خویشم / بپذیرفت آنچه مقصود است پیشم
چو دخت عمر او گشتی روان کرد / خرابی جمله عالم را ازبان کرد

ولی چون بیت شاهی چون تو جای / همان شهزادگان کشور آرای
از آن پذرفتهای رغبت انگیز / دگر باره شود بازار من تیز

بیکی ده زان دو سه را داد بالله / چو دارد شهزادگان دیگر گشاید
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه رویی باز خندید

پذیرفت آن شه جمشید داده / با خاصی که بر دارد من بداده
چو خوبا حمد و با اخلاص من کرد / ره حمد و ثنا را خاص من کرد

بملکی طلق ما را مدغاست / بطلق ملک او شد تا قیامت
درونم را بنا بیند الاهی / برونم را خلعتهای شاهی

چو کار افتاده ما را کار دشمن راست / در گنجینه بگشاد و بر آراست
کسی کین داستان را نیست باور / منش خصم و خدایش باد یاور

چو از تشریف خود مشهور بیتم داد / بطاعتگاه خود دستوریم داد
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود / درون باز آمده با بخت محمود

جهان رفتم که کعبه سوی محتاج / جهان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم جا پسندی زانها که دانی / که در دکیسه من شد نهانی

بیوسف صورت کرگی بیمید داد / بلور و سیم با ماسی بیع داد
که ای گیتی ندیده چون شناخت / ز بهر چیست چندین بی‌سیاست

عروسی کابیمان بوسید پایش / دهی ویرانه باشد در نمایش
دهی وانکه چه ده چون گور ده تنگ / که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ

ندارد دخل و خرجی پیه و دود از / پسوادش نیم کاد ملک ایجاز
ز بی جیبی در آن خاک خرابه / مسلمان خفتگان را خود دوا به

چنین دادم جواب حاسد خویش / که نعمت خوار ما کفران منه بیش
حرامی باید ای سالوس نعاب / درین ویرانه افتادن جو مهتاب

بحد من نگر حد و بیان چیست / که ملک حمد این به گان جهان چیست
اگر نبود در آن ده کاروشتی / مرا در هر سخن بینی بهشتی

گر او دارد روایی خوشه بر / من آدم خوشه از خوشه در
گر او را پیشه نا اسپنوار است / مرا صد بیشه از عود قمار است

گر او را آب از فیض فراتست / مرا در فیض لطف آب حیاتست
وگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد آن شد دولت شاه

چو من کشور بهای گنج خطرناک / نه ارزانی که ارزانم بدان خاک
ولیکن بر جهان نیکو اساسی / کنم هر ساعتی ایزد سپاسی

سپاس من از و چه مثالیست / وزان ده چاپت کان وجه حلالیست
ولیکن ملک خرسندیم را ده / ولایت در خور خواهنده بخشید

نه آن ده شاه عالم را ولی آنست / که صد ده بخشدم جائی ما نداشت
وگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد آن شد دولت شاه

جو من کشور بها

چو من کشور بها گنجی خطرناک / نه ارزانی که ارزانم بدان خاک
ز نیم هر شب آن شمشیر یاری / ز کافر کردنی بر مرد غازی
ولیکن بر جهان نیکو اساسی / کنم هر ساعتی ایزد سپاسی
چو من خرسندم و بخشنده خشنود / تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

چو من گفتم بحق محمل کی داند [illegible] تمت [illegible] سلطانی [illegible] شنبه [illegible] عبارت شد از [illegible]

سکوهش پنج نوبت بر فلک زد / نفادش کرد هفت اقلیم را سرد
خروش طبل گیتی تا دو ملت / که چندانست کان طبل حلبت

نفیر کوس گیتی تا دو ماه است / گرا در دل که شد در کوه جگاه است
سری نا خورده از باغ جوانی / چو ذو القرنین از آب زندگانی

شهادت یافت از ختم مدلدیش / که بادش آنجهان از این جهان بیش
سپه پایه بر فلک زد زمین جوانی / گذشت از پایه خاکی امانی

گر آن دریا شد این دریا بجا یند / که بر من پیش از این درها گشایند
گر او را سوی گوهر گرم شد رای / نسب داران گوهر باد بر پای

گر او را فیض رحمت گشت ساقی / جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را خاک داد از تخت بندی / مباد این تخت گیوان را گزندی

گر او بی تاج شد تاجش خدا باد / پسر این تاجدار از انعامات
خصوصا وارث اعمار شاهان / نظرهای دعای نیکخواهان

موید نصرة دین کافر بیش / ز نور او پدید دور بیش
پناه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار در عالم مبارک

ابوبکر محمد کز پسر داد / ابوبکر و محمد را کند شاد
بدانا بینش هفت اختر شکر خند / بهولانیش گردون کمر بند

بشاهی تاجبخش تاجداران / بدولت یادگار شهریاران
پیشاره پایه تخت بلندش / فلک بوسیده که سم سمندش

پس برش باد در کشور گشایی / و نیت نامه کشور خدایی
جهانرا تا ابد شاه جهان باد / بر آنچه امید دارد کامران باد

سعادت بادش از هر کام رانی / ممتع بادش از عمر و جوانی
سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کاینجا رساندم در نوردم

کتاب مخزن الاسرار

ای نام تو بهترین سرآغاز   بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند   نام تو کلید هرچه بستند
ای نام تو مونس روانم   جز نام تو نیست بر زبانم
ای هیچ خطی نگشته زاول   بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی   کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله   فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری   بر درگه تو بپرده داری
ای هست نه بر طریق چونی   دانای درونی و برونی
ای هرچه رمیده آرمیده   در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان   با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر   عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف   ای نهی تو منکر امر معروف
ای مقصد همت بلندان   مقصود دل نیازمندان
ای حکم تو انفاذ مطلق   وز امر تو کاینات مشتق
ای سرّه کش بلندبینان   درباز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام   ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب تویی وآن دگر غلامند   سلطان تویی وآن دگر کدامند
راه تو بنور لایزالی   از شرک و شریک هردو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش   عاجز شده عقل علت اندیش
در ابلق صبح وادهم شام   حکم تو زد این طویله بام
گر هفت گره بچرخ دادی   هفتاد گره بدو گشادی
بی کوه کنی زکاف و نونی   کردی چو سپهر بیستونی
هرجا که خزینهٔ شگرف است   قفلش بکلید آن دو حرف است
حرفی بغلط رها نکردی   یک نقطه در و خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن   به زان نتوان رقم کشیدن
هر دم نه بحق دست رنجی   بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو به بدل کم نیاید   از گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی   دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم   اسرار همه تراست معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی   هم نامهٔ نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک   وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید   این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد   چون پای درون نهی بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو   جستن ز من و هدایت از تو

توفیق تو گر نه ره نماید   این عقده بعقل کی گشاید
ای عقل مرا کفایت از تو   جستن ز من و هدایت از تو
من بد دل و راه بیم ناک است   چون راهبرم تویی چه باک است
عاجز شدم از گرانی بار   طاقت نه چگونه باشد این کار
گر لطف کنی و گر کنی قهر   پیش تو یکیست نوش یا زهر
شک در دل من بود کاسیرم   گر لطف ز قهر میپذیرم
یا شربت لطف دار پیشم   یا قهر مکن بنفس خویشم
گر قهر سزای ماست آخر   هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست   فتراک تو کی گذارم از دست
وانکه که نفس باخر آید   هم خطبهٔ نام تو بر آید
وان لحظه که مرگ را بسیجم   هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم   هرجا که شوم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی   بر یاد تو میخورم دو دستی
در عصمت اینچنین حصاری   شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توم حمایل آمود   پس رهزنکی دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت   لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بسیست زنهار   زاحرام شکستنم نگه دار
چون نیست بجز تو دستگیرم   هست از کرم تو ناگزیرم
من بی کس و رخنها نهانی   هان ای کس بی کسان تو دانی
یک ذره ز کیمیای اخلاص   گر بر سر من نهی شوم خاص
من گر گهرم گر سفالم   پیرایهٔ تست روی مالم
آنجا که دمی ز لطف یک تاب   زر گردد خاک و در شود آب
پیش تو دین نه طاعت آرم   افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب   رحمت کن و دستگیر و دریاب
بردار مرا که اوفتادم   وز مرکب جهد خود پیادم
هم تو بعنایت الهی   آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده   با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز بیم و امید   پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی بنیاد هر تو الم   بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم تر چیست   وز حضرت تو کریم تر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم   منویس باین و آن براتم
چون مزرعهٔ چو من گیاهی   آباد شود بخاک راهی
خاکی ده از آستان خویشم   وآبی که وغل برد ز ریشم
روزی که مرا ز من ستانی   ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا بمن دهی باز   یکساعت لطف بر من انداز
با هر که نفس برآرم اینجا   روزیش فرو گذارم اینجا
دریای همه ز عقد خالی است   الا در تو که لایزالی است
چون عهد تو هست جاودانی   یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانک قرار عهد یابم   از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد توام نفس نیاید   با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم   این تعبیه ها ندیده بودم
بر صورت من ز روی هستی   آرایش آفرین تو بستی

واکنون که نشانه‌گاه جودم
تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشاندیم نشستم
وانجا که بریم زیر دستم
چون خلقم آفریدی اول
آخر نکند ادیم معطل
گر مرگ رسید چرا هراسم
کان راه بتست می شناسم
تا چند کنی ز مرگ فریاد
گر مرگ از وست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنانکه راهست
این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خود کنی بخواب گاهی
وز خوابگهی ببزم شاهی
خوابی که ببزم تست راهش
گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسپم و شاد باز خیزم
گر بنده نظامی از سر درد
در نظم دعا دلیریی کرد
از بحر تو یا شد آب خیزش
گر قطره برون دهد مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید
در هر لغتی ترا برآید
هم در تو بصد هزار تشویر
دارد رقم هزار تقصیر
گر تن حبشی سرشته تست
وز خط حقی نوشته تست
گر هر چه نوشته بشویی
شوییم دهن از زیاده گویی
گر باز بر آوردم نشانی
ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل فرا رسد تنگ
وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم
بر روضه تربت رسولم

فی النعت

ای ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب
لشکرکش عقد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت
فرمان ده فتوی ولایت
هر کاو ره با تو خود پرستی
شمشیر اجل خورد بدستی
ای خاک تو توتیای بینش
روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد
وارث نه حجت الهی
دانسته سر صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین
نسابه شهر قاب قوسین
رفعه زورای شهر والا
هفتاد هزار پرده بالا
از حلقه در شنیده این فرش
یک رقص تو تا کجیست تا عرش
ای نقش تو معرج معانی
معراج تو نقش آسمانی
بر هفت خزینه در گشاده
بر جاده کمر قدم نهاده
از حوصله زمانه تنگ
بر فرق فلک زده شبانگ
چون شب علم سیاه برداشت
شبرنگ تو رقص راه برداشت

در صفت معراج فرماید

خلوتگه عرش گشته جایت
پرواز نوی گرفته پایت
پر بر زده از سرای فانی
بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسیده طوق در دست
گر بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند
نطاع تست هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست
در منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفست
منسوخ شد آیت وقوفست

زهره طبق نثار بر فرق
تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصوره بلالی
درخت ز رخ تو کرد خالی
مریخ بجالش تیاقت
مرکب رو کمترین وشاقت
دراجه مشتری بدان نور
از چشم تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش
در بند کی تو حلقه بر گوش
در کوکبه چنین غلامان
شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب
قدر شب و قدر خویش دریاب
درایش سرمدیست امشب
معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبان که چون دود
گشت از قدم تو عالم افزون
پرکار زنخاک در کشیدی
جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش
رفتی روش تو کرد رامش
بر سقف جهان تیغه تختی
طیلسان شدی ز نیکبختی
زانجا که جهان یک اسبه راندی
دوران دو اسبه وا بماندی
ربع فلک از چهار گوشه
داده ز درت هزار خوشه
ای صدرنشین هر دو عالم
محراب زمین و آسمان هم
ای عقل نواله خوار تست
جان بنده نویس آستانت
ای کنیت و نام تو مؤید
بوالقاسم و الکنی محمد
عقل ارچه خلیفه شگرف است
بر لوح سخن تمام حرفست
هر مهر مؤیدی ندارد
تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود
مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصه معانی
سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم
نور تو چراغ هر دو عالم
دوران فلک نهاده تست
با هفت فرش پیاده تست
طوق حرم تو دار انجم
در جستن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر طریق هستی
با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک الوان
وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند
مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کاینات
شاهنشه کشور حیاتی
لشکر که سپهر خضرا
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
در خانه دین بریج بنیاد
بستی در صد هزار بیداد
وین خاتم هفت سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده
زین چار خلیفه ملک شد راست
خانه بچهار حد مهیاست
زامیرش این چهار کانه
شد خوش نمک این چهار خانه
وین را که چهار یتاق دادی
زین گونه چهار طاق دادی
ببوطش هفت بام عالم
ز طاس کداشتی نه بر خم
هم بر خم چرخ راکبستی
هم طاسک ماه را شکستی
طاوس پران چرخ اخضر
هم بال فکنده با تو هم پر
جبرئیل ز هیبت مانده
الله معک ز دور خوانده
میکائیلت نشانه بر بر
آورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیل فتاده در پای
هم نیم رهت بمانده بر جای
زفرف که شده رفیق راهت
برده بسرین شدن کلاهت

جون از پی دیدن بر کذشتی   اوراق حدوث بر نوشتی
ای سبوح زبان عرش پایه   زنور تو کرده غیل سایه
از جمله عرش بر بریدی   هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از کرایی رخت   هم تاج کذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی   وز زحمت فوق و تحت رستی
خرکاه برون زدی ز کونین   در خیمه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی   هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و غور ادراک   هم دیدن و هم شنیدنت پاک
درخواستی آنچه بود کامت   درخواسته خواسته تمامت
از قربت حضرت الهی   باز آمدی آنچنانک خواهی
کلنار شکفته از جنیبت   توقیع کرم در آستینت
زانجا که تو روشن آفتابی   بر ما ز شکفت اکر تابی
مهر کرم تو بر کشیده   دولت قلمش درکشیده
وانکه کمر وفات بسته   بر منتظرت ابد نشسته
باغ ارم از امید و همت   جزیت ده نامه نیمت
ای مصعد آسمان نوشته   جون کنج بخاک باز کشته
از سرعت آسمان خرامی   پیری بکشای بر نظامی
موقوف نقاب جند باشی   در برقع خواب جند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز   شاهی دو سه را برخ درانداز
این سقف ز نشست بار در کش   وین برده ز روی کار در کش
زنک از دل سیه سپید بزدای   سدی ز جهان طبع بکشای
یک عهد کن این نی وفا را   یکدست کن این جهار یارا
جون تربیت حیات کردی   حل همه مشکلات کردی
زان نافه باد بخش طیبی   باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت   در خاطر ما فکن یک آیت
زان حرف که یافتیش بی حرف   بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما جه نامیم   وز بتکر و بت شکن کدامیم
ای کار در تمامی از تو   نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن   وز بهر خدا شفاعتی کن
تا برده بما فرو کذارند   وین برده که هست برندارند
در نوبت بار عام دادن   باید همه شهر جام دادن
فیاضی ابر جود کشتن   نیسان همه وجود کشتن

در حکمت آفرینش عالم

باریدن بی دریغ جون مل   خندیدن بی نقاب جون کل
هر جای جو آفتاب راندن   در راه سپیدن زر فشاندن
دادن همه را بخشش عام   وامی و حلال کردن وام
پرسیدن هر که در جهان هست   کز فاقه روزکار جون است
کفتی بسخن که کار بندید   زان قطره جو غنجه باز خندید
هین این شکرم در آستین است   زیرم که حریف نازنین است
بر حمله جهان فروشم این نوش   فرزند عزیز خود کند نوش
من بر بهمن نستوم عدا   جود قیمم جکر بدید و رسید باز

ای ناظر

ای ناظر نقش آفرینش   بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجود است   مشغول پرستش سجود است
بر طبل تهی مزن جو بی را   بیکار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اکر غباریست   در برده مملکت بکاریست
این هفت حصار بر کشیده   بر منزل بنا شد آفریده
این هفت رواق زیر برده   آخر بکزاف نیست کرده
کار من و تو درین درازی   کوتاه کنم که نیست بازی
دیباجه ما که در نورد است   نز بهر هوای خواب و خورد است
از خواب و خورش بیاز تابی   کین در همه و خر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند   ما را ورقی دکر نوشتند
مادر نکریم و راز جوییم   سر رشته کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را   جوییم یکایک این و آن را
کین کار دو کیایی از پی جیست   او کیست و کیایی کار او کیست
هر خط که برین ورق کشیدست   شک نیست در آن که آفریدست
بر هر جه نشانه طرازیست   ترتیب کواه کار سازیست
پیوکند و هم بدان خدایست   کین نکته بدوست رهنمایست
کایینه درین جهان که دیدست   کاول نه بصیقلی رسیدست
بی صیقلی آینه محال است   مردم که جز این دبی و بالست
در هر جه نظر کنی بتحقیق   آراسته کن نظر بتوفیق
منکر که جو کوه آفریدست   کان دین و دری ورای دیدست
بنکر که ز خود جکونه برخاست   وان وضع بخود جکونه برجاست
تا بر تو بقطع لازم آید   کان از دکری ملازم آید
هر نقش بدیع کایدت بیش   جز مبدع او دکر میندیش
زین هفت برند برنیان رنک   کر پای برون نهی خوری سنک
نه بنداشتی کین برند نوشی   معلوم تو کرد داد کوشی
سر رشته راز آفرینش   دیدن نتوان بچشم بینش
عاجز همه عاقلان و شیدا   کین قلعه جکونه کرد بیدا
جون وضع جهان ز ما محال است   جویش برون تو از خیال است
در برده راز آسمانی   سر رشته ز جشم ما نهانی
در برده هیکل دقوی   خوانم همه نسبت بخویشی
بر هر جه برون ازو کشیدیم   آرام کهی درو ندیدیم
دانم که هر آنک یاد کردند   بر تعبیه بیش داد کردند
هر جه آن نظری برو نهانست   بوشیده خزانه درو هست
آن کن که کلید آن خزینه   بولاد بود نه آبکینه
تا جون بخزینه در شتابی   شربت طلبی نه زهر یابی
دانی که خزینهای جالاک   خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی که خزینها کر داشت   قارون هم از آن خزینه برداشت
لیکن جو خلاف در میان بود   این منفعت آن هلاک جان بود
بر امن هر جه نابدیدست   منه لکه جون خطی کشیدست
وآن خط زواج بر کذشته   عطفیست بمیل باز کشته
کاندیشه جو بهر خط رساند   جز باز پس آمدن نداند
بر کار جو طوف ساز کردد   در کام نخست باز کردد

آن حلقه که گرد خانه بستند
از بهر چنین بهانه بستند

تا هر که ز خانه برکشد سر
سرگشته بود چو حلقه بر در

در سلسله فلک مزن دست
کین سلسله دایم آخری نیست

گر حکم طبایع است یکدار
کو تیز رسد با آخر کار

بیرون تر ازین حواله گاه است
کانجا بطریق عجز راه است

زان پرده نسیم ده نفس را
کو پرده گره گشاد کس را

این هفت فلک پرده سازیست
نیست از جهت خیال بازی

زین پرده ترانه ساخت نتوان
کین پرده بجود شناخت نتوان

گر پرده شناس این قیاسی
هم پرده خود بهم شناسی

گر باربدی بلحن و آواز
نی پرده مزن دمی درین ساز

با پرده دریدگان خودبین
در خلوت هیچ پرده منشین

ان پرده طلب که چون نظامی
معروف شوی بنیک نامی

تا چند زمین نهاد بودن
پستی چو خاک و باد بودن

چون باد دویدن از پی خاک
مشغول شدن بخار و خاشاک

بادی که وکیل چرخ خالیست
فراش گریوه مغاکیست

بستاند ازین بدان سپارد
کز مایه برد کی بیارد

گر زلزله گاه سیل خیزد
زین سایه خاک و زان بریزد

چون زلزله زیر آب شاید
در زیر جهر بطه واکشاید

وان درز بصد بهای ایام
وادی کده شود سرانجام

جوفی که درین کل خرابست
خارج ز جرخ و باد و آبست

از روی زمین چو بگذری باز
بر روی فلکیست در تک و تاز

هر یک بمثال دگر شرط
افتاده بشکل گوی در خط

این شکل کری نه در زمین است
هر خط که بگرد او چنین است

هر دو دگرین مغاک خیزد
تا یک دو سه نیزه بر ستیزد

وانگه بطریق میل تا کی
گردد بطواف میل خاکی

گردنده چو خط بر کار
طیار نشد مگر بدین کار

وابری که برآید از بیابان
تا مسعد خود شود شتابان

بر اوج صعود خود بکوشد
از حد صعود برنجوشد

او نیز طواف دیر گیرد
از دایره میل بی بدیرد

بینش چو خیمه ایستاده
سر بر افق زمین نهاده

تا در نگری بکوچ و جنبش
دانی که بدایریست میلش

هر جوهر فرد کو بسیط است
میلش بولایت محیط است

گردون محیط هفت موجیست
چندانکه همی رود در اوج است

گر در افقست و گر در اعلاست
هر جا که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان خرامی اوست
بالای او تمامی اوست

بالا طلبان که اوج بویند
بالای فلک چنین نگویند

زاد علم فلک گره گشاییست
خود در همه علم روشنائیست

گر مایه جوییست ور بشیری
از جای دگر درو ست چیزی

اما نتوان نهفت آن چیست
کین دانه در آب و خاک چون رست

در دانه که در زمین رساند
بخشیدن صورتش چه داند

زانجا که ضمیر تیزبینی بود
در دانه جمال خوشه کی بود

گندم که ز خوشه دانه خیزد
در قالب صورتش که ریزد

در پرده

در پرده آن خیال گردان
آخر سببیست حال گردان

نزدیک تو این سبب چه چیزست
بنمای که این سخن عزیزست

دانند مران سبب که بیند
داند که مسبب آفریند

زینهار نظامیا درین سیر
پابست مشو بدام این دیر

در سبب نظم کتاب

روزی بمبارکی و شادی
بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده
دیوان نظامیم نهاده

آیینه بخت پیش رویم
واقبال بشانه کرد مویم

صبح از گل سرخ دسته میکرد
روزم بنفس خجسته میکرد

پروانه دل چراغ در دست
من بلبل باغ و باغ بر دست

بر اوج سخن علم کشیده
در درج هنر قلم کشیده

منقار قلم بلعل سفتن
دراج زبان بنکته گفتن

در خاطرم انکه وقت کارست
کاقبال رفیق و بخت یارست

تا کی قفس تهی گزینیم
وز شغل جهان تهی نشینیم

دوران که نشاط فربهی کرد
پهلوی تهی روان تهی کرد

سنگ را که تهی بود تهی گاه
نانی برسید تهی درین راه

گردن بهوا کسی فرازد
گو با همه چون هوا بسازد

چون آینه هر کجا که باشد
جنسی بدروغ می تراشد

هر طبع که او خلاف جوییست
چون پرده گر خلاف گوییست

تان دولت اگر بزرگواری
گردی ز من التماس کاری

من قرعه زنان انجمان فال
واختر بگذشت اندران حال

مقبل که برد جهان برد رنج
دولت که دهد جهان دهد گنج

در حال رسید قاصد از راه
و آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب چو نیشم
ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرفی ازو شگفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقه غلامی
جادوی سخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحرخیز
سحری دگر از سخن برانگیز

در لافگه شگفت کاری
بنمای فصاحتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون
رانی سخنی چو در مکنون

بالای هزار عشق نامه
آراسته شد بنوک خامه

شاه همه نامهاست این حرف
شاید که درو سخن کنی صرف

در زیور پارسی و تازی
این تازه عروس را طرازی

دانی که من از سخن شناسم
کابیات نو از کهن شناسم

بنگر که ز حقه تفکر
در مرسله که میکشی در

ترکی صفتی وفای ما نیست
ترکانه سخن سزای ما نیست

آن گر نسب بلند زاید
اورا سخن بلند باید

چون خلعت شاه یافت گوشم
از دل بدماغ رفت جوشم

نه زهره که سر ز خط بتابم
نه دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم در آن خجالت
از سستی عمر و ضعف حالت

کس محرم نه که راز گویم
وین قصه بشرح باز گویم

فرزند محمدست نظامی
آن بر دل چو جان گرامی

آن نسخه چو دل نهاد بر دست   در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از پی مهربانیم بوس   کای آنکه بر آسمان زدی کوس

خسرو و شیرین چو یاد کردی   چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بباید گفت   تا گوهر قیمتی شود جفت

این نامه نغز گفته بهتر   طاوس جوانه جفت بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان   شروان چه که شهریار ایران

نعمت ده و پایگاه سازت   سر سبز کن و سخن نوازت
این نامه بنام از نو درخواست   منشین و طراز جامه کن راست

گفتم سخن تو هست بر جای   ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگست   اندیشه فراخ و سینه تنگست

دهلیز فسانه چون بود تنگ   گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید   تا طبع سواری نماید

این آیت اگرچه هست مشهور   تفسیر نشاط ازو بود دور
افسانه سخن نشاط و نازست   زین هر دو سخن بهانه سازست

بر شیفتگی و بند و زنجیر   باشد سخن برهنه دلگیر
وآرایش کردنی ز حد بیش   رخسیانه قصه را کند ریش

در مرحله که ره ندانم   پیداست که چند نکته رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری   نه رود و نه می نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه   تا چند سخن رود در اندوه
باید سخن از نشاط سازی   تا بیت کند بقصه بازی

این بود گر ابتدای حالت   کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم بر فشاند   تا این غایت نگفته زو ماند

چون شاه جهان همی کند ناز   کین قصه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت   انجامش رسانم از لطافت

گر خواندن او بحضرت شاه   ریزد گهر شگفته بر راه
برخواندنش ار فسرده باشد   عاشق شود ار بمرده باشد

یاران خلف خلیفه زاده   کین گنج بروست در گشاده
یک دانه اولین فتوحم   یک لاله آخرین صبوحم

گفت این سخن تو همسر من   یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست   اندیشه نظم را مکن سست

هر جا که بدیست عشق خوانست   این روضه بروی نمک فشانست
گرچه نمکی تمام دارد   بر سفره کباب خام دارد

چون سفته جادوش تو گردد   زیبا رویی بدین نکویی
وانگاه بدین برهنه رویی   بخشش بنگارش تو گردد

کس در نه نقد او فشاندست   زین روی برهنه روی ماندست
جانست چو کس بجان نکوشد   پیراهن عاریت بپوشد

پیرایه جان ز جان توان ساخت   کس جان عزیز را بینداخت
جانبخش جهان غم نیست   این جان عزیز بد محرم نیست

از تو عمل سخن گزاری   از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم   دل سوختم و جگر دریدم

در جستن گوهر ایستادم   کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه   کاندیشه بدان درآی راه

کوته‌تر

کوته‌تر ازین نبود راهی   جایی که ازین بهانه کاهی
بحریست سبک ولی رونده   ماهیست نه مرده بلکه زنده

بسیار سخن بدین حلاوت   گویند و ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص   برنارد گوهری چنین خاص

هر بیتی ازو چو رشته دُر   از عیب تهی و از هنر پر
در جستن آن متاع نغزم   یک موی نبود پای لغزم

من گفتم و دل جواب میداد   خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم   در زیور او بخرج کردم

بر جلوه این عروس آزاد   آباد بر آنکه گوید آباد
کار استه شد بهترین حال   در سلخ رجب بثی و فا دال

تاریخ عیان که داشت با خود   هشتاد و چهار بود و پانصد
پرداختمش بنغز کاری   و انداختمش درین عماری

مدح اتابک شروانشاه

تا کس ننهد بسوی او راه   الا نظر مبارک شاه
دارنده تخت پادشاهی   دارای سپیدی و سیاهی

سر خیل سپاه تاجداران   سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم   مطلق ملک الملوک عالم

صاحب جهت جلال و تمکین   یعنی که جلال دولت و دین
زیننده هفت ملک کشور   تاج ملکان ابوالمظفر

شاهنشه آفتاب سایه   کیخسرو و کیقباد پایه
شاه ملک اخستان که نامش   مهریست که مهر شد غلامش

سلطان که تبرک خبر گفته   پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر   در صدف ملک منوچهر

زین طایفه تا بدور اول   شاهیش بنسل در مسلسل
نطفش که رسید گاه بر گاه   تا آدم هست شاه بر شاه

در ملک جهان که باد تا دیر   کوته قلم و دراز شمشیر
گردنکش هفت چرخ گردان   محراب دعای هفت مردان

رزاق نه آسمان رزاق   پیرداز و سریر دار آفاق
فیاضه چشمه معانی   دانای رموز آسمانی

اسرار دوازده علومش   نرمست چنانکه مهر مومش
این هفت قران شش انگشت   یک دیع و چار دست و نه پشت

کان از کف او خراب گشته   بحر از کرمش بتاب گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند   زانسو کرمش جهان فشاند

کوثر چکد از مشام تختش   دوزخ جهد از دماغ تختش
خورشید ممالک جهانست   شایسته رزم و بزم از آنست

مریخ بتیغ و زهره با جام   بر دوستیش گرفته آرام
زهره دبدش بجام بازی   مریخ کند سلاح داری

لطفش نگه صبوح ساقی   لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست معهود   زخمیست که چشم زخم ازو دور

در لطف چو باد صبح تازد   هر جا که رسید جگر نوازد
در زخم چو صاعقه است قتال   بر هر که فتاد سوخت در حال

لطف از دم صبح جانفشان تر / زخم از شب هجر جان ستان تر
جون سنجق شاه پیش بخشد / پولادی صخره را ببندد
جون طره بر جبش بدرزد / رعاو زمین جون نیز زد
درکردش روزکار دیرست / کانش زبر است واب زیر
تا او شده شهسوار ابرش / یکدشته محیط ازان واتش
قیصر بدرش خنیه داری / مرغ کدای کیست باری
خورشید بدان کشاده رویی / یک عطیه ز بزم اوست کویی
وان بدر که نام او منیرست / در غاشیه داریش حقیرست
کویند که داشت شخص پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز
باکر در رکابش ار ستیزد / پرویز بقایمی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش / برست اجل از کریز ایش
بر هر زرنیی که نیزه راندی / یک حلقه زره درو نماندی
در مهر جو آفتاب ظاهر / در کینه جو روزکار قاهر
جون صبح بمهر می نظر بست / جون مهر بکینه شیر کیرست
بربست بنام خود بنبش جرف / کرد دکر زمانه شش طرف
کرد شمن او جو بشه جوشد / با صرصر قهر او نکوشد
جون موکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خود کریزد
انجاکه بیمند اوزند سم / شیر از نمط زمین شود کم
تیرش جو برات مرک راند / کس نامه زندکی نخواند
جون خنجر جرخ کون براید / لعل از دل سنگ خون برارد
جون تیغ دورویه برکشاید / ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اکر فراسیابست / تنها زدنش جو آفتابیست
لشکر کره کمر بنبشته / کو باشد خصم را نشکسته
جون لشکر او بدو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
جون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری
جنداکه وجوه و سیار بیند / بخشد نه جنانکه باز بیند
جنداکه او کند بروزی خرج / دوران نکند بسالها خرج
بخشیدن کوهرش نکیه است / نقد تیر غلام خیل خیل است
زان جا که جشم خود ببخشد / روزی بود که صد ببخشد
کیرد بحریم حصاری / بخشد بعقضیده دیاری
ان فیض که زیر داو نکوشد / دریاش نیاورد در آغوش
زر با دل او که پس فراخ است / کویی زر زر پست سنک لاخ است
شه را اکر از خزینه خیزد / شه اوست که خزینه ریزد
بابت اجهان کند جور / کافرون کندش زنیل جمود
دربایه تخت پیل بیاپیش / پیلان بکشند پیل باپیش
دریای فرات شد ولیکن / دریای روان فرات ساکن
آن روز که روز بار باشد / نوروز بزرکوار باشد
نادیج نکویم از حد و بخت / کوجون بود از شکوه بخت
جون بدر که سر برآورد از کوه / صف بسته کردش انبوه
با جشم آفتاب روشن / کاید بنشاط کاه کلشن
تا بر تو رحمت الهی / کاید بنزول صبحکاهی
هر جشم که بیند انجنان نور / جشم بد خلق ازو بود دور

یارب تو مرا که ویس نامم / در عشق محمدی تمامم
زان شه که محمدی جمال است / روزی کنی انچه در خیال است

مدح شاه کردانشاه

ای عالم جان و جان عالم / دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / بخت تو فزون ز بخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت / واز آدمی مردم از غلامیت
مولا شده جمله ممالک / توقیع ترا بصح ذلک
هم ملک جهان بتو مکرم / هم حکم ترا جهان مسلم
هم خطبه بوطر از اسلام / هم سکه تو خلیفه احرام
کر خطبه تو دمند بر خاک / زر خیزد ازو بجای خاشاک
ور سکه تو زنند بر سنک / کیس در نزند بسیم ور رخنک
راضی شده از بزرکوار.. / دولت ببیان مهربانیست
فیض تو که چشمه حیاتیست / روزی ده اصل امهاتیست
هر جا که دلیست قاف در قاف / از بندکی تو میزند لاف
جون دست ظفر کلاه بخشی / جون فضل خدا کناه بخشی
کرایش روی جراغ رایی / ور بس باسیی جهان نمایی
جون مشعله پیش بین مواقع / جون صبح بسین منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری / حکم عمل جهان تو داری
انان که درین عمل رسیند / بر خاک تو عبده نویسند
مستوفی عقل و مشرف رای / در مملکت تو کارفرمای
دولت که نشانه مراد است / در حق تو صاحب اعتقاد است
نصرت که عدو ازو کریزد / از سایه دولت تو خیزد
کوی علمت که نور دیده است / از دولت و نصرة آفریده است
با هر که بحکم هم نبردی / بندی کمر هزار مردی
بی انکه بخون کنی برش را / در دامنش افکنی سرش را
کرجه نظر تو بر نظامی / فرخنده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کوی است / بر دولت تو خجسته روی است
مرغی که همای نام دارد / جون فرخی تمام دارد
این مرغ که مهر تست بالش / نشکفت که فرخ است سایش
هر مرغ که مرغ صبحکاه است / ورد نفسش دعای شاه است
تا رفعت و قدر نام دارد / در فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سریر وکاهت
عالم همه سال خرم از تو / معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت
جشم همه دوستان کشاده / از دولت شاه و شاهزاده

مدح ملک فخرالدین

جون کوهر صبح صبحکاهی / بنمود سپیدی از سیاهی
ان کوهر کان کشادمین / پشت من و پشت زاده من
کوهر بکلالکان برافشاند / وز کوهر کان شب سخن راند
کین بی کسی را بعقده و بیوند / درکش به پناه آن خداوند

بسیار مرا بعهد شه امروز / گو تو قلبست و من نو آموز
تا چون کرمش کمال گیرد / اندر ز ترا بفال گیرد
کان بخت ببین که اوج سایست / خرد است ولی بزرگ رای است
ایوان آسمان ملکست / چشم ملکست و جان ملک است
آن یوسف هفت بزم و نه مهد / هم والی عهد و هم ولی عهد
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر / فرزند شه اخشان منوچهر
میراث ستان هفت کشور / منصوبه گشای جاد گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مغز تاج / کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک اخشان گشاده
ممزوج دو مملکت بشاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخسروی نشانده / وز تخمه کیقباد مانده
در مرکز خط هفت پرکار / یک نقطه تویی نشسته برکار
ایزد بجودت پناه دارد / وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری
انجات رساند از عنایت / کاماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی / هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته دادرین درج / بینی چو به دو هفته در برج
دانی که جبین عروس مهدی / نامد ز قران سبع عهدی
گر بدرشش نظر نیازی / تیار بدارشش بداری
از راه نوازشش تمامش / رسیم ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد / پرورشش و نظر دهش بباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
این چشم گشاده باد ازین نور / وان پیر و مباد ازین جنین دور
مادام بشاه پشت بسته / پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی
اجرام سپاه و اوج منظر / افروخته باد این دو شکر
بر جوشش دلا که جای خوشست / گویای جهان چرا خموشست

در شکایت حال خویش از منکران

میدان سخن مراست امروز / بر زین سخن کجاست امروز
اجا خوردست رخ جو بشم / گر تختشم زگنج خویشم
زین بحر بحر کهی که رانم / مجموعه هفت سبع خوانم
در بحر سخن جهان تمامم / کاینه عیب گشت نامم
شد ز بانم از فصیحی / دارد پر معجز مسیحی
نظمم اثر انجنان نماید / گر حد راهم زبان گشاید
حرفم زنبش جنان فروزد / کانگشت برو نهی بسوزد
شعر آب زجو بیار من یافت / آواز بروز کار من یافت
این نیلی مکان که نان خورانند / در سایه من جهان خورانند
افکندن صید کار شیرست / روبه بکباب شیر سیرست
از خوردن من بکام خلقی / آن به که زمن خورند خلقی
چاپید زقبول این روایی / دور از من و تو بزار خانه

زین سو شنود بیاوی میر / زان سوی دگر سیار می کشید
چون سایه شده بیش من پست / تعریض مرا گرفته چه برد
گر بیشه کنم غزل سرایی / او بیش نهد دغل درانی
گر سیاز کنم قصه نایدی جست / او باز کشد قلایدی هست
بازم چو بنظم قصه راند / قصه جسکم که قصه خواند
من فلکه زنم بغایی خوب / او نیز زند ولیک مقلوب
کبی همه آن کند که مردم / پیداست در آب تیره انجم
بر مهر جدی که تابدان نور / از سایه خویش هست دجور
سایه که ببیضه سیاز مردست / در طرزی کند و ندارد آزرم
چو جشمش نیست گی بود شرم / طرزگری گزاف کردست
پیغمبر ما نداشت سایه / آزاد بود از آن ظلایه
دریای محیط را که پاک است / از خوک دهان سگ چه باک است
چون بحر کنم گیاه شویی / آماده رزوی تلخ رویی
زحمی چو چراغ میخورم جست / وز خنده چو شمع میشوم پست
چون آینه گونه آهنینم / با سنگدلان چه آشنینم
کان کندن من مبین که مردم / جان کندن خصم بین ز دردم
در دزدی من چه لال بادش / بدگفتن من وبال بادش
دزدان چو بکوی در دجو بند / در کوی دوند و دزد گویند
بینند هنر و هنر ندانند / بد می کند این قدر نداند
گر با بصرست بی بصر باد / گر کور شدست کورتر باد
او دزد و من گدا ازم از شرم / دزد اغیره اینت این آزرم
بی بی چو بگریه دل نهادست / گو خیز و بیا که در گشادست
آن گوهست نیازمند سودی / گر من بدی چه طالع بودی
گنج دو جهان در آستینم / در دزدی و مفلسی چه بینم
دریای درست و کان گنجم / از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بندمی توان داشت / خوبی به سپندی توان داشت
در خط نظامی از پی کام / بینی عدد هزار و یک نام
زین گونه هزار و یک حصارم / باشد کم یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد / نقاب درو چه کار دارد
اینست که گنج هست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار
هر نا موری که این جهان داشت / بدنام کنی رهبران داشت
یوسف که زماه عقد می بست / از عقد برادران نمی رست
عیسی که دمش نداشت دودی / می برد جفای هر جهودی

در حسب حال گوید

احمد که بهر آمد عرب بود / هم خسته خار بولهب بود
دیرست که تا جهان چنین است / بی نیش مگس کم انگبین است
تا من منم از طریق دوری / تا زرد زمن چنانچه بودی
در دی بچو شاب گر نشستم / شوریدن کار کس نخستم
زانجا که من حریف جویم / در حق کسی سخن نگویم
دانی که غضب نهفته بهتر / وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کاروانی　بی غیرتیست بی زبانی　آنکس که ز شهر آشناییست　داند که متاع ما کجاییست

وانکو بکری بمن کشد دست　خصمش نه منم که چرخ هست　خاموش دلا ز تیز گویی　هیچون جگری تباه رویی

چون گل بر خیل کوس مزن　بر دست بریده بوس مزن　آزار کشی کن و میازار　کار زده توبه که خلق آزار

ای چارده ساله قرة العین　بالغ نظر علوم کونین

در نصیحت فرزند گوید

آن روز که هفت ساله بودی　چون غنچه بگل حواله بودی

واکنون که بچارده رسیدی　چون سرو باوج سر کشیدی　غافل منشین نه وقت بازیست　وقت هنرست و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز　تا به نگرند روزت از روز　نام و نسبت بخردی بادست　نسل از شجر بزرگوارست

جایی که بزرگ بایدت بود　فرزندی من ندارت سود　چون شیر بخود سپه شکن باش　فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگه دار　با خلق خدا ادب نگه دار　آنجا که فسانه‌ای سگالی　از یاد خدا مباش خالی

وان شغل طلب ز روی حالت　کز کرده بنا شدت خجالت　گر دل نهی ای پسر بدین پند　از پند پدر شوی برومند

گرچه بسر سروریت بینم　در شعر مپیچ و در فن او　چون اکذب اوست احسن او　و آیین سخنوریت بینم

زین فن مطلب بزرگ نامی　کین ختم شدست بر نظامی　نظم ارچه بمرتبت بلندست　آن علم طلب که سودمندست

در جدول این خط قیاسی　می کوش بخویشتن شناسی　تشریح نهاد خود درآموز　کین معرفتیست خاطرآموز

پیغمبر گفت علم علمان　علم الابدان و علم ادیان　در ناف دو علم بوی طیبست　وان هر دو طبیب یا فقیه است

می باش فقیه طاعت اندوز　اما نه فقیه حیلت آموز　می باش طبیب عیسوی هش　اما نه طبیب آدمی کش

گر هر دو شوی بلند گردی　پیش همه ارجمند گردی　صاحب طرفین عهد گردی　صاحب خبر دو مهد گردی

میکوش بهر ورق که خوانی　کان دانش را تمام دانی　بالا نگری بغایت خود　بهتر ز کلاه دوزی بد

گفتن ز من از تو کار بستن　بی کار نمی توان نشستن　بانگ سخن بلطف واست　کم گفتن آن سخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد　از خوردن اپر ملال خیزد　کم گوی و گزیده گوی چون در　تا ز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد　کان خشت بود که بر توان زد　مرواریدی که اصل پاک است　آرایش بخش آب و خاک است

تا هست درست گنج کانهاست　چون خرد شد دوای جانهاست　یکدسته گل دماغ پرور　از تو بره گیاه بهتر

از خرمن صد گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش　تعظیم یک آفتاب از آن بیش　گرچه همه کوکبی بتابست　افروختگی در آفتابست

در یاد کردن گذشتگان

ساقی بکجا که می پرستم　تا ساغری دهد بدستم

آن می که چو اشک من زلالست　در مذهب عاشقان حلالست

در می بامید آن دهم چنگ　تا باز گشاید این دل تنگ　شربت نشسته بر گذرگاه　خواهم که ز شیر کم کنم راه

زین نشاطی آزمودم　امروز نه آن کسم که بودم　این نیز چو بگذرد ز دستم　عاجزتر ازین شوم که هستم

ساقی بمن آور آن می لعل　کافکند سخن در آتشم نعل　آن می که گره گشای کارست　با نفس چو روح سازگارست

بار دور بداوری جکوشم　دورست نه جور چون خروشم　باقی بدرم که ماند از آدم　تا چون پدر خودم ز عالم

چون در پدران رفته دیدم　عرق پدری ز دل بریدم　تا هر چه رسید زنیش یا نوش　دادم بغرضه تن فراموش

ساقی مشین بمن ده آن می　کز خون فسرده برکشد خوی　آن می که چو کنگ ازان سبو شد　نطقش بمزاج در بجوشد

از لابه گری گرا کنم یاد　تا پیش من آورد کش بفریاد　غم بیشتر از قیاس خوردست　گردانه فزون ز قدر مردست

زان بیشترست کاس این درد　کانرا بهزار دم توان خورد　با این غم و درد بی کرانه　داوری فرامشیست جانه

ساقی ز خم شراب خانه　پیش آر می چو نار دانه　آن می که محیط بخش گشتست　همشیره شیر بهشتست

ساقی می بار کیم دریش است　می ده که ز رخیل بیش است　آن می که چو شور در سر آرد　از پای هنر بر برآرد

کان خواجه که عم خال من بود　خالی شدنش وبال من بود　از تلخ کواکب نوالم　در پای کلو شکست آدم

تا کی دم اهل اهل دم کو　همراه کجا و هم قدم کو　نحلی که بشهد خرمی کرد　آن شهد ز روی همدمی کرد

بیده که بریشم کلاه است　از یاری همدمان راه است　از شادی همدمان کشد موی　از آنکه ازو فزون بود رود

با هر که درین دهی هم آواز　در پرده نواها بهم ساز　در پرده این ترانه تنگ　خارج بود ار نداری آهنگ

در چین نه همه حریر بافند　کر حله گی حصیر بافند　در هر چه باعتدال بازیست　انجامش او بساز کاریست

هر رود که با غنا نسازد　پرده چو غنا کرش نوازد　ساقی می مشکبوی بردار　بنداز من جان چو بر دار

آن می که عصیان حیاتست　باکوزه کوزه تباتست　زین خانه خاکپوش تاکی　زو خوردن زهر نوش تاکی

آن خانه عنکبوت باشد　که بندد زخم و گه تراشد　کز بر مگسی کند شبیخون　که دست کسی رهاند از خون

چون پیله ببند خانه را در / تا در شب خواب خوش نهی سر
این خانه که خانه وبال است / بداست که وقف چند سالست
ساقی ز می و نشاط منشین / می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که خیال حال برد است / ظلمه کند انجه در نورد است
چون مار مکن بسر کشی میل / کاینجا ز قفا همی رسد سیل
گر هفت سپهر جو اژدهاست / هر هفت سپهر تنند بردست
به کر خطری جهان نسنجی / کز وی جو بیوفتی برنجی
در وقت فرو فتادن از بام / صد گز نبود چنانک یک گام
هر کو میری ار چه تابناک است / منظورترین جمله خاک است
او هست پدید در سه معمار / وان هر سه درو نیست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ برگیر / رقصی بنوای چنگ برگیر
آن می که منادی صبوح است / آباد کن سرای روح است
تا کی غم نارسیده خوردن / دانسته و ناشنیده کردن
به کر تختم نهاد داری / وز عمر گذشته یاد ناری
آن عمر که شام کو بهش خورد است / بیدار هنوز در نورد است
هم بر ورق گذشته گیرش / واکرده و درنوشته گیرش
انگار که هفت سبع خواندی / یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه بمدت اسیری گشت / آن هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای غرق است / کوتاه و دراز راجه فرق است
ساقی بصبوح بامدادم / می ده که بخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد / ز چشمه چشمک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
جو گل بگذار نرم خویی / بگذر چو بنفشه از دو رویی
جایی باشد که خار باید / دیوانگی بکار آید

حکایت

گردی خرکی بکعبه گم کرد / در کعبه دوید و اشتلم کرد
کین بادیه راه در دراز است / گم کردن خر ز من چه راز است
این گفت و چو کعبه باز بنشدید / خر دید و چو دید خر بخندید
گفتا خرم ار میانه کم بود / وایافتنش باشتلم بود
گر اشتلمی نه زد این کرد / خرمی شد و بار ترمی برد
این ده که حصار دیو منش است / اقطاع ده زبون کشان است
بی شیردلی بسر نیاید / از گاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید / یاقوت ز روی سنگ روید
با این طلب خسان چه باشی / دیت خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی بهر قفایی / راضی چه شوی بهر جفایی
چون کوه بلند نشستی کن / با بزم شهان درشتی کن
چون سوسن اگر حریر بافی / دردی خوری ار زمین صافی
خواری خلل دو رویی آرد / بیداد کشی زبونی آرد
می باش چو خار حربه بردوش / تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکند حریف بی داد / از حیف بمیرد آدمی زاد

ساقی منشین که روز دیر است / می ده که بیرم ز شغل سیر است
آن می که چراغ ره روان است / هر پیر که خورد از و جوان شد
باتک دو سه رند لاابالی / راهی طلب از غرور حالی
با ذره نشین چو نور خورشید / نو کن تو بساط گاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی / کاوارگی آورد تباهی
از صحبت پادشاه بپرهیز / چون پنبه خشک از آتش تیز
زان آتش اگرچه پر ز نور است / ایمن نشد آنکسی که دور است
پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسیم ز غم فرو بست / می ده که ز غم نمی توان رست
آن می صفای سیم دارد / در دل اثری عظیم دارد
دل نه بنصیب خاصه خویش / خار زدن رزق کس میندیش
برگرد بجست ازان سبک رای / کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد / منجار هلاک پیش گیرد
زاهد که کند سلاح پوشی / سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر / دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده / نوشی بصلای نوش در ده
آن می که کلید گنج شاه است / جان دار وی جام کیقباد است
خرسندی را بطبع دربند / می باش بانچه هست خرسند
جو آدمیان هر انچه هستند / در شقه قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند / بسیار ندیدان قدر که یابند
چون وجه کفافی ندارند / یارای شکایتی ندارند
آن آدمیست کز دلیری / کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نواله / بر چرخ رسند نفیر و ناله
کوثر شود ار بقطن نام / در ابر زبان کشی بدشنام
ور زانک چو سنگ تاب گیری / خرسند در آفتاب گیری
شرط روش آن بود که چون نور / زآلایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی / با جمله رنگها بسازی
ساقی ز ره نهانه برخیز / پیش آدمی بهانه برخیز
آن می که ببزم ساز بخشد / در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده مباش اگرچه سنگی / رهوار برو اگرنه لنگی
گرد از سر این غم فرو کوب / پایی بسر نشاط فرو کوب
در رقص رونده چون فلک باش / کو جمله راه چون خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن / سیلی خور و روی گشادگی کن
بار همه می کش ار توانی / بهتر ز چه بار کش نهانی
تا چون تو بیفتی از سر کار / بفت همه کس ترا کشد بار
ساقی نی از عوانیم ده / یاد ده رند کانی ام ده
آن می که چو با مزاج سازد / جان زنده کند جگر نوازد
زین دامکه اعتکاف بگشای / بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه ملی بدین بلندی / گستاخ مشو بزورمندی
بانگ شکر دریده چون گل / تا چند شعب کنی چو بلبل
ره بر شکنست بر میفکن / تیغ است قوی سپر میفکن
تا باد کی تو بیش تازد / پرباز تو چرخ بیش سازد

یکباره بهفت ازین سواری / تا پای تو راه رستگاری
بینی که چو نه شکسته گردد / از عقده زخم رسته گردد
ساقی بنفس رسید جانم / ترکن بزلال پی دهانم
آن می نخورده جای جانست / چون خورده شود دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچست / در خود منگر که چشم تو جست
تو آبله پای و راه دشوار / ای بان کار چون بود کار
یا رخت خود از میانه بربند / یا در برخ زمانه در بند
صحبت چو غله نمی دهد باز / جان در غله دان خلوت انداز
بر خشت صحیفه چند رانی / بی آب جمان چند رانی
آن به که تطامیا درین راه / در چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری / بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوش بوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری بمردی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمشکباری
درویش نواز میهمان دوست / اقبال درو چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سروبن بریزد / سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تدروی / سروی بیند بجای سروی
گر سروبن کهن نبیند / در سایه سرو نو نشیند
زندست کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع گرهها / می داد بسائلان درمها
در می طلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی یافت
واگه نه که در جهان ز رنگی / پوشیده بود صلاح رنگی
بدری بهزار بدره می جست / میکاشت سمن ولی نمی رست
هر چه آن طلبی وان نباشد / از مصلحتی بدر نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست / چون در نگری صلاح کارست
پس در که درو نیاز بینی / نایافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نوردست / پوشیدن او صلاح مردست
سر رشته عیب نابدیدست / پس قفل که بنگری کلیدست
بیجان چه کسیست آدمی زاد / خاکی که چو بفکنی برد باد
خوش باش درین جهان مغاکی / بر خاک مکن حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند / می بود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید
نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی

چون

چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن / تا رسته شود ز مایه دادن
دوران بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا برو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی درو نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند / افسون دلی بدو دمیدند
چون لاله دهن بشیر می شست / چون برگ سمن بشیر می رست
گفتی که بشیر بود شهدی / یا نور مهی میان مهدی
از نه چو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته چون دو هفته
چون بر سر او گذشت سالی / بفزود جمال را جمالی
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنرش نام کردند
عشقش بدو دست آب میداد / زو کوه عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی / هر لیست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله / افزود بنفشه گرد لاله
وز هفت بده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی زد عابر و دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز / تا رنج برد بروشب و روز
جمع آمده از سر شکوهی / با او موافقت گروهی
هر کودکی از امیدواری / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله جایی / گرد آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دری بهم طویله
آفت رسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه بکینه / سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چو باغی / یا مشعله بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
شکر شکنی بهر چه خواهی / لشکر شکن از شکن چه خواهی
تعوید میان همنشینان / در خورد کنار نازنینان
مجموعهٔ بیت قصیده جودی / گلگونه ز خون شیر رودی
سر نه ز سواد ما در آورد / شه بیت قصیدهٔ جوانی
بر رشته عقد و عقد خالش / آلوده چو دانه جمالش
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیلی و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داد بمهر و دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست / در سینه هر دو مهر میرست
عشق آمد و جام کام در داد / جامی بدو و خوی جام در داد
مستی بنخست و باده بنشست / افتادن نافتاده بشکست

چون از گل مهر بو گرفتند / با هم همه روز خو گرفتند
این دل بجمال او سپرده / دل برده ولیک جان نبرده
وان بر رخ او نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / وایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت مقال گفتند / وایشان همه حسب حال گفتند
یاران ز شمار بیش بودند / ایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

هر صبح که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز زنخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می کفیدند
وان تازه ترنج نورسیده / نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش / تا دید رخ از غم برنجش
برده ز دماغ دوستان رنج / خوش بوتر از ترنج و نارنج
چون یکچندی برین برآمد / افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد / وز دل شدگی قرارشان برد
وان دل که بیکدگر بدادند / در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بهر سوی / وان راز شنیده شد بهر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بند بر ناف اگرچه خشک بست / بوی خوش او گوای مشک است
بادی که ز عاشقی اثر داشت / برقع ز جمال حال برداشت
کردند شکیب تا بکوشند / وان راز برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته کی بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / چون شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس چو بعقل خویش دیدند / در دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / می بود ولی نه با شکیبا
یکبار دلش ز پا درافتاد / هم خشک دریده و هم خر افتاد
آنان که نه زو فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بی نوایی / میداد برین سخن گوایی
از بس که سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند / ز آهوبره سبزه را بریدند
لیلی که بریده شد ز مجنون / می ریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دل آزار

میگفت

میگفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان بزاری
او می شد و میزدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد / دیوانگی درست میکرد
میراند خری بکردنی خرد / خر رفت و بعاقبت رسن برد
دل را بدو نیم کرد چون ناز / تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد / تا آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل درآمد / وز دل بگذشت و در سر آمد
او در غم یار و یار از او دور / دل پر غم و غمگسار از او دور
چون شمع بترک خواب گفته / نابسوده بروز و شب نخفته
میگشت ز درد خویشتن را / می جست دوای جان و تن را
میکند بصد امید جانی / می کوفت سری باستانی
هر صبحدمی شدی شتابان / با پای برهنه در بیابان
او دیده بیاد و یاد در بند / از یکدگران ببوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان / پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش بهار شمال بودی / باز آمدنش بسیال بودی
در وقت شدن هزار برداشت / چون آمد خار در گذر داشت
میرفت چنانک آب در چاه / می آمد و صد کریوه در راه
با او پس داشت جاه در پیش / کامد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او بدی باز / هرگز بوطن نیامدی باز

احوال مجنون در عاشقی

سلطان سریر صبح خیزان / سرخیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی / زنجیری کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد / بیاغ معابدان فریاد
طبال بفیر آهنین کوس / رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو بیدا / هاروت مهوشان شیدا
کیخسرو بی کلاه بی تخت / دل خوش کن صد هزار بی رخت
اقطاع ده سپاه موران / داورنگ نشین بخت کوران
مجنون غریب دل شکسته / دریای ز جوش نانشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده / چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوی که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بران کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / افتان خیزان چو مردم مست
وانگه مژه را بر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
کو آنک بباد داده تست / در خاک ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید / با خاک زمین دم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت / خاکیش بده بیاد کارت

هرگونه چو باد بر تو لرزد
زان باد که خاک هم نیرزد

وانکس که نه جان بتو سپارد
آن به که ز غصه جان برآرد

قدیست لب تو ار توانی
ازوی قدری بیاد بیابی

کاشفتگیی برادرین بند
معجون مفرّح آمد آن قند

هم چشم بدی رسید ناگاه
گر چشم تو اوفتادم ای ماه

از چشم رسید کی که هستم
شد چون تو رسیده زد بستم

پس میوه آبدار چالاک
گر چشم بد اوفتاد در خاک

نیلی که کشند گرد رخسار
هست از پی چشم زخم اغیار

خورشید که نیلگون حرو فست
هم چشم رسیده گیسو فست

هر گنج که برقع بپوشد
در بردن او جهان بکوشد

سیماب ستارگان در آن حرف
شد ز آتش آفتاب شنگرف

روزی که هوای برنیان پوش
خلخال فلک نهاده در گوش

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

مجنون ز نشاط دل چو سیماب
با آن دو سه یار ناز بر تاب

آمد بدیدار یار پویان
لبیک زنان و بیت گویان

چون کار دلش ز دست بگذشت
برجست که یار مست بگذشت

بر رسم عرب نشسته آن ماه
بربسته در شکنج خرگاه

آن دید درین و حیرتی خورد
وین دید در آن و نوحه کرد

لیلی چو ستاره در عماری
مجنون چو فلک بپرده داری

لیلی کله بند باز میکرد
مجنون کلها دراز میکرد

لیلی ز خروش چنگ در بر
مجنون چو رباب دست بر سر

لیلی نه که صبح گیتی افروز
مجنون نه که شمع خویشتن سوز

لیلی نه که گنج دلنوازی
مجنون نه که ماه نو نیازی

لیلی بگذار باغ در باغ
مجنون غلطم که داغ بر داغ

لیلی چو قمر بروشنی چست
مجنون چو قصب برابرش سست

لیلی بدرخت گل نشاندن
مجنون بنظاره در فشاندن

لیلی چه سخن پری وشی بود
مجنون چه حکایت آتشی بود

لیلی سمنی خزان ندیده
مجنون چمنی خزان رسیده

لیلی بصبوح جانوازی
مجنون بسماع خرقه بازی

لیلی بکرشمه زلف بر دوش
مجنون ز وفاش حلقه در گوش

لیلی ز درون پرند می دوخت
مجنون ز برون سپند می سوخت

لیلی چو گل شکفته می رست
مجنون بگلاب دیده می شست

لیلی سر زلف شانه میکرد
مجنون در اشک دانه میکرد

لیلی می مشکبوی در دست
مجنون نه ز می ز بوی می مست

قانع شده این از آن ببوئی
وان راضی از این بگفت وگوئی

از بیم تجسس رقیبان
سازند ز دور خون غریبان

تا چرخ بدین بهانه برخاست
کان یک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند
بر جوی بریده پل شکستند

مجنون ز مشقت جدائی
کردی همه شب غزل سرائی

هر دم ز نیاد خویش پویان
بر جلد شدی سرود گویان

سودا زده زمانه گشته
در سودائی بهانه گشته

شنگی دو سه از پی اوفتاده
چون او همه عور و سر گشاده

خویشان همه در شکایت او
غمگین بد را حکایت او

پندش دادن و پند نشنید
گفتند فسانه چند نشنید

پند ار چه هزار سودمند است
چون عشق آمد چه جای پند است

مسکین پدرش نمانده در بند
رنجور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی
بیچاره شده ز جان بیازی

پرسید ز محرمان خانه
گفتند یکایک آن فسانه

کو دل بفلان عروس داد است
کز پرده چنین برون فتاد است

چون قصه شنید رای آن کرد
کز جهش گل نشاند آن گرد

آن که جهان بدو فروزد
بر تاج مراد خود بدوزد

آن زینت قوم را بصد زین
خواهد ز برای قرة العین

پیران قبیله نیک سر
بستند بر آن گواه محضر

کان در نسفته را در آن سفت
با گوهر طاق خود کند جفت

یک رویه شد آن گروه راثی
کاهنگ سفر کنند زان جای

از راه نکاح اگر توانند
آن شیفته را به ره نشانند

چون سید عامری چنین دید
از گریه گذشت و باز خندید

با انجمنی بزرگ برخاست
گرد از همه روی برگ ره راست

آراسته با جهان گروهی
میرفت بهترین شکوهی

چون اهل قبیلهٔ دلارام
آگاه شدند خاص تا عام

رفتند برون بمیزبانی
از راه وفا و مهربانی

در منزل مهربی فشردند
وان برگ که بود پیش بردند

با سید عامری بیکبار
گفتند چه حاجت است پیش آر

مقصود بگو که باش داریم
در دادن آن سپاس داریم

گفتا که مرادم آشنائی است
وان هم ز پی دو روشنائی است

وانگه پدر عروس را گفت
کاراسته باد جفت با جفت

خواهم بطریق مهر و پیوند
فرزند ترا بهر فرزند

کین تشنه جگر که ریگ زاد است
بر چشمهٔ تو نظر نهاد است

هر چشمه که آب لطف دارد
خون تشنه خورد بخاک گوارد

زینسان که من این مراد جویم
خجلت نبرم بهرچه گویم

معروف ترین این زمانه
دانی که منم درین میانه

هم حشمت و هم خزینه دارم
هم آلت مهر و کینه دارم

من در خرم و تو در فروشی
بفروش متاع اگر فروشی

چندانک بها کنی بدیدار
هستم بزیادتی خریدار

هر نقد که آن بود بهائی
بفروش چو آمدش روائی

چون گفته شد این عروس فرخ
وادش پدر عروس پاسخ

کین گفته نه بر قرار خویش است
میکو تو فلک بکار خویش است

گرچه سخن آبدار بنهم
با آتش تیز کی نشینم

گر دوستی درین شمار است
دشمن کامیش صد هزار است

فرزند تو گرچه هست بد رام
نیکو نبود که هست خودکام

دیوانگی سپهی نماید
دیوانه حریف ما نشاید

اول بدعا عنایتی کن — وانکه زوفا حکایتی کن
تا او نشود درست کوهر — این قصه نکفتنست دیگر
کو مرغل خریدن نتوان — در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب جه عیب کویند — کین کار کنم و راجه کویند
با من بکن این سخن فراموش — حیثیت برین و کشت خاموش
جون عامریان سخن شنیدند — جز باز شدن دری ندیدند
نومید شده زپیش رفتند — آزرده بجای خویش رفتند
هر یک جو عرب بغم رسیدند — از راه زبان ستم کشیدند
مشغول بان که کنج بازند — وان شیفته را علاج سازند
آنکه بصحتیش نشاندند — بر آتش خار دسپی فشاندند
کاینجا به ازان عروس دلبر — هستند عروس روح پرور
یاقوت لبان در بنا کوش — هم غالیه باش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس جون نکاری — آراسته تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا که هستی — بیکانه جرا بیی بدستی
بکذار کزین خجسته نامان — خواهیم ترا نیی خرامان
یاری که دل ترا نوازد — جون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش — ان به که کنی ورا فراموش

زاری مجنون در عشق لیلی

مجنون جو شنید پند خویشان — از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را — کای مرده جه میکند کفن را
ان کز دو جهان برون برد رخت — در پیرهنی کجا نهد رخت
جون موافق آزار دوی عذار — که کوه کرفت و کاه صحرا
ترکانه زخانه رخت بربست — در کوجکه رحیل بنشست
دراعه درید و درع می دوخت — زنجیر برید و بند می سوخت
می کشت زدور جون غریبان — دامن بدریده تا کریبان
بر کشتن خویش کشته والی — لاحول ازو بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر کوی — لیلی لیلی زنان بهر سوی
احرام دریده سر کشاده — در کوی ملامت او فتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت — نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
هر بیت که آمد از زبانش — بر باد کرفته این و آنش
حیران شده هر کسی در آنی — می دید و همی کریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست — یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده — می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار جون کل — سنکی دکرش نهاده بر دل
صافی تن او جو درد کشته — در زیر دو سنگ خرد کشته
جون شمع جکر کداز مانده — با مرغ رجعت باز مانده
بر جهره غبارهای خاکی — در دل همه داغ دردناکی
جون مانده شد از عذاب اندوه — بکاده برون فکند از انبوه
بنشست بهانهای بکریست — کاوخ جکنم دوای من جیست
آواره خان و مان جدا یم — کز کوی یکانه ره ندانم
نه بر در یار خود نبایی — نه بر سر کوی دوست رایی

قرابه نام و شیشه ننگ — افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده — من طبل رحیل برکشیده
کاهم بعنوس و مست خوانند — کعاشق و بت پرست خوانند
یاری که جو دل مطیع او را — در کشتن خود شفیع او را
جون آرزو من که بت پرستم — کل بر دستم نه کل بدستم
ترکی که شکار لنگ اویم — اماجکه خدنگ را اویم
کر مست بخواند یار مستم — ور شیفته گفت نیز هستم
جون شیفتگی و مستیم هست — در شیفته دل مجوی و در مست
آشفته جهان نیم بتقدیر — کاسوده شوم نه بند و زنجیر
ویران بجهان شدست کارم — کابادی خویش جشم دارم
ای کاج که بر من او فتادی — بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت — هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی در ارد — دود از من و جان من برارد
اندازد در دم نهنکم — تا باز رهد جهان زننکم
از ناخلفی که در زمانم — دیوانه خلق و دیو جانم
خویشان مرا ز خوی من خار — یاران مرا ز نام من عار
ای همنفسان مجلس و رود — بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه می که بود در دست — افتاده شد آبکینه بشکست
کر در هم آبکینه شد خرد — سیل آمد و آبکینه را برد
تا هر که بمن کشید رایش — نازارد از آبکینه پایش
ای بیخبران ز درد و آهم — خیزند و رها کنید راهم
من کم شده ام مرا مجویید — با کم شدکان سخن مکویید
تا کی ستم و جفا کشیدم — در محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم — من خود بکریختن استوارم
از پای فتاده ام جه تدبیر — ای دوست بیا و دست من
این خسته که دل سپرده است — زنده بتو به که مرده تست
بنواز بلطف یک سلامم — جان تازه بکن بیک پیامم
دیوانه منم برای و تدبیر — در کردن تو جراست زنجیر
در کردن خود رسن میفکن — من به باشم رسن بکردن
زلف تو درید هر جه دل دوخت — این لابه کنی ورا که اموخت
کای بکن ای نشان کارم — زین جه که فرو شدم برارم
بی کار نمی توان نشستن — در کنج خطاییست کنج جستن
سیری که نهد کرسنه را خوان — خودک شکند بکاسه در زبان
از ابست جز از آتش کرم — کو دست در ورزند با زرم
زاغ جو زر کجا عزا است — زان یکمن ازان یک بسیر است
ای راحت جان من کجایی — در بردن جان من جرایی
جرم دل عذر خواه من جیست — جز دوستیت کناه من جیست
یکشب ز هزار شب مرا باش — یک رای صواب کر خطا باش
کردن مکش از رضای این کار — در کردن من خطای این کار
این غمزه را کناه کم نیست — کارزم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو کر مشام سوزست — زحمت ز تی کدام روزست
کر جشم تو آتشی زند تیر — ای ره سرشک من بدو زیر

ای ماه توم شبستان تو / من شیفته نظارهٔ تو
از سایه نشان تو بر سیم / گر سایهٔ خویش نیز ترسیم
من کار تو بساز دیم / تو سایه ز کار من بریدی
بردی دل و جانم این چه سور / این بازی نیست دست زوریست
از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
بربند طفل تشنه در خواب / کو را ز سبوی زر دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش درآید / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دو پا شکنج گیرست
نام تو مرا چو نام داد / کو نیز دو یا دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر تنم درآمد این راز / با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظارگیان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عاشق که نه عشق جاودانیست / بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد ازان قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالیست / کو را ابد الابد زوالیست
مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل باشست / آن قطره که ماند ازو گلابست
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر شیفتگی گران نوردیست / زنجیر ز صداع بردست
برداشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز / تا آن شب تیره بر دهد روز
حاجتگاهی نرفته بگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده جان نیاز با او
بیچاره پدر چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جملهٔ جهان است / محراب زمین و آسمان است
بدرفت که موسم حج آید / ترتیب کنم چنانک باید

بردن پدر مجنون را بکعبه

چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برآمیخت / چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد صرف رهش بسی خزانه / از خانهٔ گنج و گنج خانه
بگرفته برفت دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست / کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی رهایم آور

دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو حلقه مار برجست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خداییت / وانگه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / وین سرمه ز چشم من مکن دور
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر او بیفزای
گرچه شده ام چو موی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی / گوش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانک بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت مدهوش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه پیش خویشان / گفت آنچه شنید ازان پریشان
کین سلسله که بند بگسست / چون حلقهٔ کعبه دید بردست
زو زمزمه شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم نگران صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند

قصد کردن قبیلهٔ لیلی مجنون را

او خود همه کام و رای او جست / نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
از غایت عشق دلستانی / شد شیفته بازبین جوانی
هر نیک و بدی که این شنیدند / در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشست مویان
گفتند بشاه آن قبیله / شخصی دو ز خویش آن جمیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده / چون سگ ز پی او فتاده
در حلقهٔ ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغ است / کان باد هلاک این چراغ است
چون بر همه‌ای گوشمالش / تا باز رهد ازو وبالش

جون اکه کشت تحفه زین حال / زد آبکه بای و بخت قتال
شمشیر کشید و داد تابش / کفتا بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
باسید عامری ازین باب / کفت آفت یار رسیده دریاب
کان شحنه جان ستان خون ریز / آی تندبیت و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنکه داند که سر ندارد
زان جاه کشاده بیر که عیش است / دریافتنش بجای خویش است
سرکشته بدر ز مهربانی / برجست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان هم زاد / تا در پی او دوند جون باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه جان نیازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
کفتند مکر که اجل رسیدش / یا جنگ درنج دربدش
هر دوستی از قبیله کاهی / میخورد دریغ و میزد آهی
کریان همه اهل خانه او / از کم شدن نشانه او
وان کوشه نشین کوی سفته / جون کنج بکوشه نهفته
از مشعلهای جوش برجوش / هم کوشه کرفته بود و هم کوش
با طرف جبان شکار کاهی / خرسند شکار بکرد راهی
کرکی که بزور شیر باشد / روبه به از او جو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج / رغبت نکند بهیج دراج
جون طبع باشتها شود کرم / کاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهر است / در میضه خوری بجای زهر است
مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای جون زهر
بی داد ز راه بی نوایی / کالای کیا و دار و وایی
نه غم او نه جنس او بود / کز عادت او غمین توان بود
کان غم که بدو برات می داد / از بند خودش نجات می داد
در جستن کنج رنج می برد / بی آنک بسی بکنج می برد
شخصی ز قبیله بنی سعد / بکذشت برو بطالع سعد
دیدش بکنار سرابی / افتاده خراب در خرابی
جون لنکر بیت خویش لنک / معنیش فراخ و قافیتش تنک
یعنی که کسی ندارم از پس / بی قافیه هست مرد بی کس
جون طالع خویشتن کمان کیر / جز ناله کسی نداشت همدم
جز سایه نداشت هیچ محرم / در سجده کان و در قفا خم
رو کرد زنده جون درد دید / شکلی و شمایلی نکو دید
برسید سخن ز مهر شماری / جز خامشیش ندید کاری
جون از سخنش امید برداشت / بکذشت و ورا بجای بکذاشت
زانجا بدیار او کذر کرد / زو اهل و قبیله را خبر کرد
کانک بفلان خرابه تنک / می بیجد همجو مار بر سنک
دیوانه و دردمند و رنجور / جون دیو ز جشم مردمان دور
از خوردن زخم شحنه جانش / بیدا شده مغز استخوانش
بیجان بدر جو زو خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت
میکشت جو دیو کرد هر غار / دیوانه خویش را طلبکار
باخود غزلی همی سکالید / که نوحه نمود و کاه نالید

دیدش بوثاق کوشه تنک / افتاده و سر نهاده بر سنک
خونابه جکر ز دیده ریزان / جون بخت خود او فتان و خیزان
از باده بیخودی جنان مست / کاکه نه که در جهان جنان هست
جون دید بدر سلام دادش / پس دلجوییی تمام دادش
مجنون جو صلابت بدر دید / در بای بدر جو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بیذیر ناتوانم
می بین و مبرس حالتم را / میکن بقضا حوالتم را
جون خوابم و جون که در جنین روز / جشم تو به بیدم بدین روز
از آمدن تو رو سیاهم / عذره بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار جونست / سر رشته ز دست با برونست
جون دید بدر بحال فرزند / آهی بزد و عمایه بفکند
نالید جو مرغ صبحکاهی / رودش شده جون شب از سیاهی

بند دادن بدر مجنون را

کفت ای ورق شکنج دیده / جون دفتر کل ورق دریده
ای شیفته جند بیقراری / وی سوخته جند خام کاری
جشم که رسید بر جمالت / نفرین که داد کو شمالت
خون که کرفت دامنت را / خار که رسید کردنت را
از کاری جه کارت افتاد / در دیح کدام خارت افتاد
شوریده بوده جون تو بد بخت / بخشش رسید نه اینجنین بخت
مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نکشتی از ملامت / رنجه نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که بیش بردی / کاب من و ننک خویش بردی
در کوی کار خرد کاری / عیبست بزرک بیقراری
عیب ار جه درون نوست بهتر / آینه دوست دوست بهتر
آینه ز روی راست کویی / ننماید عیب تا نشویی
آینه ز خوب و زشت باکست / این تعبیه خانه را ز خاکست
بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که بکوبی آهن سرد
کیرم که نداری این صبوری / کز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنک کاه کاهی / آخر بکنی بما نکاهی
هرکس بهوای دل یکی راند / وز بهر کریختن یکی ماند
می باده کفایتست مستی / ای آرزو آرزو پرستی
نو رفته بباد داده خرمن / من مانده ز تو بکام دشمن
تا در من و در تو بیکه هست / این نسکه بدر رها کن از دست
عشق از تو آتشی برافروخت / دل سوخت ترا و اجکر سوخت
نومید مشو ز جاره جستن / کر دانه شکفت نیست رستن
کاری که نه زو امید داری / باشد سبب امید واری
در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سفید است
باده لبتان نشین و برخیز / زین بخت کریز بای بکریز
آوان مباد دولت از دست / جون دولت هست کام دل هست
دولت سبب کره کشاییست / فیروزی حاتم خدایی است
فتحی که بدو جهان کشادند / در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی بصبر بی شک / دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ روی است / بالایش قطره‌های جوی است
وان کوه بلند که ابرناک است / جمع آمده ریزهای خاک است
هان تا نشوی بصابری چست / گوهر بدرنگ می توان جست
روباه ز گرگ بهر ازان برد / کین رای بزرگ دارد آن خرد
دل را بکسی چه باید داد / کو ناوردت بسالها یاد
او بی تو چو گل تو پای در گل / او سنگ دل و تو سنگ بر دل
مشغول شو ای پسر بکاری / تا بگذرد از چنین شماری
هند و زچه مغز پیل خارد / تا مغز شتران بیاد نارد
جانی و هنر بتر ز جانی / در خانه بمان که جان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد / جز آب که آرزو بریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه / می دار تو هر دو چشم بر راه
مستیز که شحنه در کمین است / زنجیر مبر در آهنین است
تو طفل رهی و فتنه ره دار / شمشیر ببین و سر نگهدار
بیش از دوستان بی چند / خوش باش برغم دشمنی چند
مجنون بجواب آن شکر ریز / بگشاد لبی طبرزد انگیز

جواب مجنون پدر را

گفت ای فلک ار شکوه مندی / بالاترت از فلک بلندی
شاه دمن و رییس اطلال / روی عرب از تو غیرت خال
درگاه تو قبله سجودم / زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خجسته که دادی / بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چه کنم من شیفته روی / کافتاده بخود نیم درین کوی
زین سان که نه بر قرار خویشم / دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است / تدبیر چه سود قسمت اینست
گویم که چگونه جان کنم جان / آرام چو نیست چون کنم جان
این صاعقه کو فتاد بر من / بسوزید چنین هزار خرمن
تنها نه منم ستم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه / بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور / کس نیست که نیست این ز روز
سنگ از دل تنگ من بگاید / دل تنگی خویش کس نخواهد
بخت بد من مرا بجوید / بدبختی را ز خود که جوید
گر دست رسی بدی درین راه / من بودمی آفتاب با ماه
چون کار باختیار ما نیست / به کردن کار کار ما نیست
خوش دل نزیم من بلاکش / وان کیست که دارد او دل خوش

حکایت کبک با مور

گویند مرا چرا بخندی / گر نیست نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد / سوزم ز دهن برون گریزد
کبکی بدهن گرفت موری / میکرد بدان ضعیف زوری
زد قهقهه مور بی گرانی / کای کبک تو اینچنین چه دانی
شد کبک دری ز قهقهه سست / کین بیشه من ز نیشه ست
چون قهقهه کرد کبک خالی / منقار ز مور گشت خالی
نه خنده که اینچنین زند برد / شک نی که شکوه او شود فرد
خنده که نه در مقام خوش است / در خورد هزار گریه پیش است
چون من ز پی عذاب و رنجم / راحت بکدام عشوه سنجم
آن به خری که میکشد بار / تا جان بودش همی کند کار
آسوده کی انکه پی پذیرد / گر زیستی چنین بمیرد
در عشق بگو که تیغ تیز است / کین عشق در اصل خانه خیز است
سر کو برود ز تیغ بازی / انداخته به تیغ غازی
در عشق چه جای بیم تیغ است / تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسید / جانان طلب از جهان نترسید
چون ماه من او فتاد در میغ / دارم سر تیغ کو سر تیغ
سر کو ز فدا دریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که بر آتش او فتاد است / با ناخوشیم خوش او فتاد است
جا نیست مرا درین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدر نشسته گریان / زان سو پسر او فتاده عریان
پس بار دگر بخانه بردش / بنواخت بدوستان سپردش
وان شیفته دل دشوربختی / میکرد صبوری بسختی
روزی دو سه در شکنجه می بست / زان گونه که هر که دید بگریست
پس پرده درید و آه برداشت / سوی در و دشت راه برداشت
می زیست بریخ و نا توانی / می مرد کدام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق و حدش / بردی به نشاط گاه بخدش
بر بجد شدی چو شیر سرمست / آهن بدو پای و سنگ بر دست
چون بر زدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی
وز هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه
هر نادره کز و شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند
بردند به تحفه ها در آفاق / زان غنیه غنی شدند عشاق

احوال لیلی که در عشق چه بود

سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوب رویی
فهرست جمال هفت پرکار / وز هفت خلیفه جابکی خوار
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرا و شمع بوستان
هم خوابه عشق و هم سر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر برند پوشان / سرمایه ده شکر فروشان
دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / وانگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله در دست / از غنچه نوبری بر دل جست
سرو سهیش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد
می رست بباغ دلفروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی

ازجاده‌یی که در نظر داشت / صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی / بر تازی و ترک ترکتازی
صیدی زکمند او نمی‌رست / عمرش بگرفت و زلف می‌بست
از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه هم آهوان شکارش
وز حلقهٔ زلف وقف نخچیر / بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید طبرزد آفرین کرد
دلداده هزار ناز بینش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت / مژگانش خدا دهاد می‌گفت
زلفش بکمند عیش میخواند / مژگانش بدور باش میراند
قدش چو کشید راه سروی / رویش چو پری و برقد روی
لبهاش که خنده بر شکر زد / انگشت گزیج بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده / صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد برآرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
در پردهٔ راز بود بسته / می‌بود چو پرده بر شکسته
می‌رفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده بنیم شب زدی راه
چون شمع ز زهرخند می‌زیست / شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را بسرشک می‌خراشید / وز خون حریف می‌براشید
میسوخت در آتش جدایی / نه زرد درونه روشنایی
بید اشعنی چو باد میکرد / پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینهٔ درد پیش می‌داشت / مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش / نه پرده کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز می‌گفت / از بس که بسایه او بشب می‌خفت
می‌ساخت میان آب و آتش / گفتی که برست آن پری وش
دریا دریا گهر برآمیخت / کشتی کشتی ز دیده می‌ریخت
میخورد غمی بزیر پرده / غم خورده و را و غم بخورده
در گوش نهاده حلقهٔ زر / چون حلقه نهاد گوش بر در
با حلقهٔ گوش خویش می‌ساخت / وان حلقه بگوش نیز انداخت
در جستن نور چشم دلخواه / چون چشمه نماند چشم در راه
تا خود که بدو پیامی آرد / ز آرام دلش بیلای آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی
وابری که از آن طرف گشادی / جز آب لطف بدو ندادی
هر جایی که کبک خانه می‌دید / بر خود غزلی روانه می‌دید
هر طفل که آمدی زبان دار / بیتی گفتی نشانه در کار
هر کس که گذشت زیر بامش / می‌داد به بستگی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در یتیمی سفت / چون خود همه بیت بکر بشکفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بمثل چو در مکنون

آزادگری جواب گفتی / آتش بشدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان نیک را بد و نوشتی
بر رهگذری فکندی از بام / دادی ز سمن بسبزه پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی / برخواندی و رقص درگرفتی
بردی و بدان غریب دادی / گزوی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه روانه / گفتی میان آن نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
ز آوازهٔ آن دو بلبل مست / هر بلبله کبود بشکست
وان هر دو بریشم خوش آواز / بر ساز نیی بریشم ساز
بر رود و رباب و نالهٔ چنگ / یک رنگ نوای آن دو آهنگ
زیشان سخنی ز عشق راندن / از چنگ زدن زنای خواندن
از نغمهٔ آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان دراز کردند
وشیان زند گزاف گویان / خود را بسرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی / قانع بخیال خون حیاتی

رفتن لیلی بباغ

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون تنگه روی نیکبختان
از لالهٔ لعل و در گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا و باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزهای نوخیز / از لولوی تر زمرد انگیز
لاله ز ورق نشانه شکرف / افتاده سیاهیش بهر حرف
غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی ز خار میکرد
گل یافت ستبرق حریری / شد باد بگوشوان گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده می‌جنگ
شمشاد بجعد شانه کردن / گلنار نار دانه کردن
سنبل سر ناف باز کرده / گل دسته بدو دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین آب / چون تب زدگان بجست از خواب
جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشم نسیم کز یمن رست / نسرین ورقی که داشت می‌شست
گل دیده نرگس باز میکرد / چون مشک بدید ناز میکرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ در سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی ز دیده میریخت
سر فاخته بر سر خاری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر ز تاج داری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند ز زلف تاب داده / گل را بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله
در حلقهٔ آن بتان چون حور / میرفت جنانک چشم بد دور

تا سنبل باغ را ببیند در سایه سرو و گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد با لاله بنده خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب وز چهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری شوید ز سمن سفید کاری
از نافه غنچه تاب خواهد وز ملک چمن خراج خواهد
بر سنبل ز سایه نخل بندد بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش ازین سخن بود نه سرخ گل و نه سروبن بود
بودش غرض آنکه در نهانی چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید غمهای گذشته باز گوید
باشد که دلش گشاده گردد باری ز دلش فتاده گردد
بیند بگل و فغان برآرد دستی بمیان عرعر آرد
راز دل مستمند حیران با باد بیان کند به بستان
یابد ز نسیم گلستانی از یار عزیز خود نشانی
نخلستانی بدان زمین بود کارایش نخل بند چین بود
هر خرقه نخل نخل کاهش در باغ ارم گشاده راهش
زینتگاهی جنان گزیده در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست او سبزه و سبزه گل بهم بست
هر جا که نسیم او برآمد سوسن بشکفت و گل برآمد
بر هر چمنی که دست می‌بست شمشاد دمید و سرو می‌رست
با سروبنان لاله رخسار آمد بنشاط و خنده در کار
تا یکچندی نشاط می‌ساخت وآخر ز نشاط گه برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی چون در طوطی تذروی
نالید و بناله در نهانی میگفت ز بیم مهربانی
کای یار موافق وفادار ای چون من و هم بمن سزاوار
ای سرو جوانه جوانمرد ای باد دم گرم و ناله سرد
ای از در آنکه در چنین باغ آئی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی من نازنین و بوسه زنی
گیرم ز منت فراغ من نیست بر وای من و بباغ من نیست
آخر بزبان نیک نامی کم زانکه فرستیم پیامی
با کرده سخن هنوز پرواز کز رهگذری برآمد آواز
شخصی عربی چو در مکنون میگفت ز گفتهای مجنون
کای برده ز من صلاح کارم امید تو باز برده دارم
مجنون بمیان موج خون نشست لیلی بحباب کار جو بست
مجنون جگری بهم خراشد لیلی نمک ار که می‌تراشد
مجنون بهزار نوحه نالد لیلی چه نشاط می‌سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیدست لیلی بچه حجت آرمیدست
لیلی چو سماع این غزل کرد بگریست بگریه سنگ حل کرد
زان سروبنان بوستانی می‌دید درو یکی نهانی
کز دوری دوست بر چه سانست بر یار چگونه مهربانست

چون باز شدند سوی خانه شد در صدف آن در یگانه
داننده راز راز بنهفت با مادرش آنچه دید بر گفت
تا مادر مشفقش نوازد در جان گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بی کام سرگشته شد چو مرغ در دام
میگفت اگرش کدام دردست آن شیفته گشت این سود مست
ور صبر بر تیه در و نمایم برناید ازو وزو برآیم
بر حیرت او دریغ میخورد می‌خورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری می‌بود چو سایه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ میخورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانچه بود می‌زیست با تنگ دلی بعشق در زیست
فهرست کش نشاط این باغ بر دان سخن چنین کشد داغ
کان روز که به باغ می‌رفت چون ماه دو هفته کرده بهفت

خواستن ابن سلام لیلی را

گل بر بر سرو دسته بسته بازار گلاب گر شکسته
زلفین مسلسلش گره گیر پیچنده چو حلقهای زنجیر
در رخ ز شبی امید جوانی دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنگ و سایه در چشم عرب بزرگ مایه
بسیار قبیله و قرابات کارش همه خدمت و مراعات
گوشش همه خلق بر سلامش بخت ابن سلام کرده نامش
هم نسیم خدای و هم قوی پشت خلقی بسوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان در جان چو باد شد شتابان
وانگه نه که گر چه گنج بازد با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از راه بودش طمع وصال آن ماه
مه را نگرفت کس در آغوش این نکته مگر شدش فراموش
جان طلبید و کس فرستاد در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستگاری در موکب خود کند عماری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت خاکی شد و زر چو خاک میریخت
بد رفت هر آنچه گنج شاهی وارم کله بیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخنگوی در جستن آن نگار دلجوی
خواستگری بدست بوسی میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند امید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است لیکن قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی دارد غرضی ز ناتوانی
چون ماه ز بهیش باز خندیم شکرانه کنیم و عقد بندیم
این عقد نشان سود باشد انشاالله که زود باشد
اما نه هنوز روزگی چند می‌باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر در آریم با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام از آن نیازی شد نامزد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند بنشست و غبار خویش بنشاند
لیلی بنشست پرده در عماری در پرده دری و پرده داری

در پرده نام و ننگ رفته — در پرده نای و چنگ رفته
قفل دهن غزل سرایان — ریحانی مغز عطرسایان
در دفتر عاشقان خنده — زخم دف مطربان چشیده
افتاد چو زلف خویش در تاب — بی مونس و بیقرار و بیخواب
مجنون ز میانه نیز در دشت — سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر شبی دوید عذرا — در موکب وحشیان صحرا

آشنا شدن نوفل با مجنون

بودی بهزار روز میراند — بیتی بهزار درد میخواند
بر نجد شدی ز بهر وجدی — شبخانه ولی به شیخ نجدی
بر زخمه عشق کوفتی پای — وز صد ره راه رفتی جای
هر عاشق کاه او شنیدی — هر جامه که داشتی دریدی
از نرم دلان ملک آن بوم — بود آهن آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت — بود آن طرفش بزیر طاعت
لشکرشکنی بتیغ شمشیر — در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار — هم دولت مند و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی — آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر — می گشت و جست بجوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی — بر هر مویی ز مویه بندی
محنت زده غریب رنجور — دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم — وحشی دو سه اوفتاده دردم
می خواند نشیدی از سر هوش — کانکس که شنید گشت بیهوش
پرسید ز خوی و ز خصالش — گفتند چنانچه بود حالش
کز مهر زنی بدین حریفی — دیوانه شد انچنانک بینی
گرد دشت و روز بیت خوانان — وان غالیه را ز باد خوبان
هر باد که بوی او رساند — صد بیت و غزل برو بخواند
هزار گران دیار پوید — شعری چو شکر برو بگوید
در کار همه شکارش اینست — اینست نشان کارش اینست
آیند مسافران درین بوم — بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی — باشد که بدو دهند جامی
گیرد بهزار جهد یک جام — وان نیز بیاد آن گل اندام
نوفل چو شنید حال مجنون — گفتا که مراست لازم اکنون
کین دلشده را چنانک دانم — کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار گردم — بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست — زان بارگی دونده برجست
او را بنواخت و پیش خود خواند — با خویشتنش بسفره بنشاند
میکرد فسانهای گرمش — چندانک چو موم کرد نرمش
هر چه ان نه حدیث دوست بودی — گر خود همه مغز پوست بودی
مجنون نشنیدی آن سخن را — جز قصه ماه انجمن را
گوینده خود دید کان جوانمرد — بی دوست نواله نمی خورد
وان شیفته زره بریده — زانها که شنیده آرمیده
از هر نمطی که قصه میخواند — جز در لیلی سخن نمیراند
با او بنوید خویش در آمد — چون دید حریف خوش بر آمد
می زد جگرش بمغز بر جوش — میخواند قصیدهای پرنوش
خوشدل شد و آرمید با او — هم خورد و هم آشمید با او
وان خوب سخن بخوش زبانی — میکرد عمارت خرابی
گر دوری ان چراغ پرنور — زان تا نشوی چو شمع رنجور
کورا بزر و بزور بازوی — گردانم با تو هم ترازوی
گر مرغ شود هوا بگیرد — هم باز منش قفا بگیرد
تا همبر تو نشانم آن ماه — از وی بکنم نکند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری — میکرد بسجده حق گزاری
کین قصه که عطرسای موست — گر زانک فریب نیست نغزست
او را چو من رمیده خویی — مادر نزد بهیچ رویی
گل را توان بباد دادن — بهزاد بدیو زاد دادن
او را سوی ما کجا طواف است — دیوانه و ماه نو گزاف است
شستند بسی بجان نیازی — پیرامن ما نشد نمازی
کردند بسی شنید بیمی — از ما نشد این شبیه کلیمی
گر دست ترا گرامی هست — ان دستکهی بود نه این دست
اندیشه کنم که وقت یاری — در نیم ز بیم فرو گذاری
نا آمده ام شکار در دست — داری ز من و ز کار من دست
آن باد که این دهل زبانی — باشد تهی آن تهی میانی
گر عهد کنی بدین چه گفتی — مردت باشد که راه رفتی
ور جستمت این سخن سراییست — بگذار مرا ترا ثواب است
تا بیشه خویش پیش گیرم — خیزم سر کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او — شد تیز عنان بیاری او
کو نیز غریب و هم جوان بود — آزاده سرشت و مهربان بود
بخشید بدان جوان هم سال — هم سال تهی نه بلک هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند — اول بخدای بی خداوند
وانگه برسالت رسولش — کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا و گنج و شمشیر — کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم — تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن بتو هم توقعی هست — گر شیفتگی رها کنی دست
بنشینی و سان کنی بدیری — روزی دو سه دل بدستگیری
از تو دل آتشین نهادن — از من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید — در خوردن آن نشاط جان دید
آسود و رمیدگی رها کرد — در وعده آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته — آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت — در سایه او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید — آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه در بست — با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند — گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت نوش و خورش یافت — آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره زردش ارغوانی — بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش — بر کار کشیده گرد ماهش

شد صبح منیر باز خندان / خورشید نمود باز دندان
در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر مهمان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمی کرد / می جز بجمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری

شکایت کردن با نوفل مجنون

مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعده بمهر داده بیشی / با من وفا نکرده خویشی
بدرفته که پیش آورم نوش / بدرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا بدل فریبی / وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان بمهر و پیوند / وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری یکدلی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن
دور افتد از بزرگواری / یاران نه چنین کنند یاری
قولی که دروغ و فانه بینم / از چون تو کسی روا نبینم
بی یار من ضعیف مهجور / جون تشنه ز آب زندگی دور
شرطیست تشنه آب دادن / گنجی بده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز / ورنه شده گیر شیفته باز

جنگ نوفل با قبیله لیلی

گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانک موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری / برمنده جو مرغ در بهاری
آراسته کرد و رفت پویان / جون شیر سیه شکار جویان
جون زد در آن قبیله را کام / قاصد طلبید و داد پیغام
کانک من و لشکری جو آتش / حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازمش که دانم / او را بسزای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
جون قاصد شد پیام او برد / شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راه است / لیلی نه کلیچه قرص ماه است
شمشیر کشی کشیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد جو شنید کام و ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
با او دگرش بخشمناکی / فرمود بازگرد خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم / فارغ زرهی چون گرد خیزم
از راه نه کیسه که موج دریاست / خیزند و گرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار / آورد پیام ناسزاوار

آن چشم در و جهان ز گرد / کاتش زدلش زبانه بر کرد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدند چون کوه / برداشته نعره با انبوه
بر نوفلیان عنان کشیدند / شمشیر به شیر در کشیدند
دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام بر دست / میکرد به جرعه خاک را مست
سرپنجه نیزه دلیران / بچه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / بر خوردن خون گشاده منقار
پولاد تیغ مغز بالای / سرهای سران فکنده در پای
عزیدن تازیان بر جوش / گر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقه اجل کمی رست / پولاد ز سنگ در همی جست
زوبین بلا سیاست انگیز / سر جون سر موی دیلمان تیز
کشته زمی آر و زرم جو دریا / سنگ آبله رو تر از ثریا
هر شیر سیاهی ایستاده / جون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دویدن / دیوان سپید در بریدن
هر کس بمصاف در سواری / مجنون بحساب جان سپاری
هر یک فرسی بجنگ می راند / او حمله دعای صلح میخواند
میکرد جو عاشقان طوافی / انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش جون میغ / بالشکر خویشتن زدی تیغ
گر خنده دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
خورشید درفش ده زبانه / جون صبح بریده ره نشانه
گر دست رسش بدی بتقدیر / بر هم سپران خود زدی تیر
می بود درین سپاه جوشان / در نصرت آن سپاه کوشان
گر دل نزدیش پای پیشی / بشتی گر خویشتن را بکشتی
زینجا بطلایه رخش راندی / وانجا بزرگ دعا نشاندی
از قوم وی ار کسی فتادی / بر دست بریده بوسه دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش / می شست بچشم اشکبارش
گر دیده سر نیزه زین طرف راست / سرپنجه فتح از آن طرف خواست
گر لشکر او شدی قوی دست / هم تیر بر بختی و هم شست
ور جانب یار او شدی چیر / غریدی از آن نشاط چون شیر
بر شید یکی که ای جوانمرد / گز دور زنی جو حج ناورد
ما از پی تو بجان سپاری / با خصم خودت چراست یاری
گفتا که جو خصم یار باشد / با تیغ مراجه کار باشد
با خصم نبرد خون توان کرد / با یار نبرد خون توان کرد
از نعر کجا جراحت آید / آنجا همه بوی راحت آید
معشوقه جو بوی جان فرستد / عاشق بعوض همان فرستد
او سر بهره فرستد از غبارم / من سنگ زدن جه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم / من سنگ زدن روا نبینم
آن جانب دشت یار دارد / کس جانب یار جون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست / آنجاست دلم که جانم آنجاست
شرطیست بپیش یار مردن / زو جان ستدن ز من سپردن
جون جان خود آنچنین سپارم / بر جان شما جه رحمت آرم

برسیده چو حالت انچنین دید / بگریست وز گریه در زمین دید
نوفل بمصاف تیغ در دست / بشکست بسان پیل سرمست
می برد بهر طریده جانی / افکنده بجمله جهانی
هر جا که طواف زد سرافشاند / وانجا که رسید جوی خون راند
چون مار سیاه مهره می چید / ضحاک ببیده دم بخندید
در دست مبارزان ناپاک / شد نیزه بدست مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیج تیر باران
نوفل که سپاه انچنان دید / جز صلح زدن زبان ندید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کانجا نه حدیث تیغ بازیست / دلالگی بدل نوازیست
از بهر پری زده جوانی / خواهیم ز شما پری نشانی
وز خاصه خویشتن درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین سخن جوابست
وز دانک شکر نمی فروشید / در دان سرکه هم مکوشید
چون راست نمی کنید کاری / شمشیر زدن چراست باری
چون کرد سخن میانجی آغاز / گشت آن دو سپه زیکدگر باز
چون خواهشش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دورباش در جنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

عتاب مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم / کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن بر آشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امید واری / به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت / وین بود فسون دیوبندیت
جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجان من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن / کردیش کنون تمام دشمن
وان در که بداز و فا برستی / بر من بهزار قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار / بردی زه کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد ز یاری / بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که در گله افتاد / بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلندنامیست / در عهده عهد ناتمامیست
انگه که چنین رمیده بودم / زین پیش تو پشت بسته بودم
زان گشته چه ناامید بودی / کانجا که نگاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان / هم تو بکرم تمام گردان
تاریک دلم تو روشنایی / و آزرده تنم تو مومیایی
نوفل سپر افکن از جریش / بنواخت برقعهای جریش
گر بی مددی و بی سپاهی / کردم بغریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم / بر تیغ بریده سر بدیدم
لشکر ز قبیلها بخوانم / پولاد بسنگ در نشانم

ننشینم تا بزخم شمشیر / این ناوه ز بام ناورم زیر
وانگه ز مدینه تا ببغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز مرد یاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاهی انبوه / بس برده کشید کوه تا کوه
آمد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور بلکه احول

مصاف نوفل بار دوم

گنجینه گشای این خزینه / سر باز کند ز گنج سینه
کان روز که نوفل آن سخن راند / بیننده باو شگفت درماند
خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
از زلزله مصاف خیزان / شد قلعه بوقبیس ریزان
سالار قبیله با سپاهی / بر شد بسپهر نظارگاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / آفاق کشیده موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای / دل در تن مردی شد از جای
رایی نه که جنگ را بسیجد / رویی نه که روی ازان بپیچد
زان گونه که بود پای بفشرد / سیل آمد و رخت و بخت را برد
قلب دو سپه بهم در افتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد
زان خون که روان ز ریگ میگشت / از ریگ روان عقیق می جست
دل مانده شد از جگر بریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد / میکرد بحمله کوه را خرد
می ساخت چو اژدها نبردی / زخمی و دو نیم و نیم مردی
بر هر که زدی گدینه گرز / بشکستی اگرچه بودی البرز
بر هر وری که تیغ راندی / در دفتر او ورق نماندی
مجنون بمیان هوش شمردی / ناوردگهان بجان سپردی
کردند نبردی انچنان سخت / کز خامی طبع پخته شد بخت
یاران چو کنند مهربانی / از سنگ برآورند خانی
برکند کی از نفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان نجسته شد روز / گشتند بفال سعد فیروز
بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و گریختند و جستند
جز خسته نبود هر که جان برد / وان هر که خسته بود می مرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاکبوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داد ده بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و مرده
از کشتن ما ترا چه خیزد / مردانه ز مرده خون نریزد
با ما دو سه خسته نیزه و تیر / بردست بگیر و دست ما گیر
بگذر ز بنه این قیامت از دست / کاخر بجز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح پوشید / شمشیر تو به که باز کوشید
چون خصم ز تو سلاح بر زد / با خصم فتاده کی ستیزد
ما گر تو چنین ستیز فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام بتیغ و نیش تا چند / با بی سپران ستیز تا چند
تا بنده فتح کان جرع دید / بخشید گناه و بنده بخشید
گفتا که عروس یادم زرد / تا کردم ازین قبیله خشنود

آمد بدر عروس غمناک / چون خاک نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سری و تاج داری
مجروحم و پیر و دل شکسته / دور از تو بروزه نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح بیش بینم / در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناه کاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا بیاوری پیش / بخشیم بکمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
وز آتش تیز بر فروزی / او را بمثل چو عود سوزی
وز زانک در افکنی بچاهش / با تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
گر تا بکل ربیع باشیم / فرمان ترا مطیع باشیم
اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه به بند به که در بند
سرسامی و شور چون بود خوش / حاشاک و نعوذ بالله آتش
این شیفته رای ناجوانمرد / بی عاقبت است و رایگان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / نام من و نام خود شکستن
در نام همه شکسته کامی / به زانک بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / گز خرمن نگردی یادی
نایافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
گز در کف او نهی زمامم / با ننگ نهی همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد / به زانک نام و ننگ دارد
بدنامی نام من مبند وز / این روز به بین بترس ازین روز
گر منج رسی مرا بفریاد / آزاد کنی که بادی آزاد
گر ز جدا که باز گردم / از ناز تو بی نیاز گردم
بر دم سر آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه
ننگ آید هم ز نام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد که دیو مردم
ز آنکه گزندگی خطرناک / چون مرهم هست مفتیس پاک
وانکه دهان آدمی خست / نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل ز جواب او فرو ماند
وان چیره زبان رحمت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه بسر آمد شباهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم
گرمی ندهی دل تو داند / از تو به ستم که می ستاند
هر زن که بدیت روز خواهند / نان خشک و عصیده سور خوانند
من کامدم از پی دعا را / مستغنیم از چنین جفا را
آنان که ندیم خاص بودند / با پیر در آن خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک / دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بجنگ او در افتد / بر خیر نباشد از خرافتد
شوریده دلی چنین هوایی / خود را ندهد بکدخدایی
بر هر چه دهیش اگر نجات است / ثابت نبود که بی ثبات است
ما از پی او نشانه تیر / او در رخ ما کشیده تدبیر

این بیت نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فرا ام افتد / هم قرعه کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که جوانم و ننگ داریم / زین کار نمونه جنگ داریم
خوانش گر ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در آن کار / دلخسته شد از فراق دلدار
کاروز که روز دست بردست / آن بخت که خفته بود دردست
در بخت چو من سلیم رایی / بایستی اگر بدی وفایی

شکایت مجنون از نوفل

آمد بر نوفل آب در چشم / جوشیده چو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی فشرده / بد رفته ولی نبرد برده
در صنجدی بدین سپیدی / دادیم ز روز نا امیدی
از دست تو صید من کجا رفت / آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنم بلب فرات بردی / ناخورده بدو زخم سپردی
شکر ز قطره برکشادی / شربت کردی ولی ندادی
برخون ظفر زدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
چون رشته این گره بود / این رشته ز رشته بنه به بود
این گفت و عنان ازو بر افشاند / یکراسبه شد و دو اسبه میراند
چندانک نموده شد مراعات / کین را به ازین بود مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت / جفتی هنری ساز کارت
با حرمت و حشمت و خزینه / سیماب سرین و سیم سینه
ناکارت ازو بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی امید دادند / بند از دل او همی گشادند
گم کردی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست / با همنفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل دهدش گرو دلش ماند
جستند بسی در آن سقمش / افتاده بدار خرین تماشش
گم گشتن او که ناروا بود / آگاه شدن کزو کجا بود

باز خریدن مجنون آهوان از صیاد

سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
طیان تند از شتابان / می راند چو باد در بیابان
میخواند سرودی وفایی / بر نوفل و آن خلاف رایی
با هر دمی از آن ولایت / میکرد ز بخت خود شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور / انداخته دیده ای از دور
در دام فتاده آهویی چند / محکم شده پای و دست در بند
صیاد بدین طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب راند / صیاد سوار دید در ماند
گفتا که برسم دامیاری / مهمان توم بدانچ داری
دام از سر آهوان جدا کن / این یک دو رمیده را رها کن

دل چون دهدت که بر ستیزی
خون دو سه بی‌گنه بریزی

چشمی و سری بدین چنین خوب
بر هر دو نوشته غیر مغصوب

وانکس که نه آدمیست گرگ است
آهو کشی آهوی بزرگ است

چشمش نه به چشم یار ماند
بویش نه به نوبهار ماند

بیجان چکنی رمیده‌ای را
جانیست مر آفریده را

بگذار بحق چشم یارش
بنواز بیاد نوبهارش

گردن مزنش که بی‌وفایی است
در گردن او رسن روا نیست

از گردن طوق بند آزاد
افسوس بود به تیغ پولاد

وان چشم سیاه سرمه سوده
در خاک خطر بود غنوده

وان سینه که رشک سیم ناب است
نه در خور آتش و کباب است

وان نافه که مشک ناب دارد
خون ریختنش جواب دارد

وان پای لطیف خیزرانی
در خورد شکنجه نیست دانی

وان پشت که بار کس نسنجد
بر پشت زمین زنی برنجد

صیاد بدین سخن که خواند
انگشت گزیده در دهان ماند

گفتا سخن تو کردمی گوش
گر فقر نبودمی هم آغوش

نخجیر دو ماهه قید دام است
یک خانه عیال صیدم است

صیاد بدین نیازمندی
آزادی صید سایه داری

جان بازخرش که پایه داری
گر بر سر صید سایه داری

مجنون بجواب آن تهی دست
از مرکب خویشتن فرو جست

آهو تک خویش را بدو داد
تا گردن آهوان شد آزاد

او مانده و یک دو آهوی خرد
صیاد برفت و بارگی برد

میداد ز دوستی نه از فسوس
بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یار است
زان چشم سیاه یادگار است

بسیار بر آهوان دعا کرد
وانگاه ز دامشان رها کرد

رفت از پس آهوان شتابان
فریاد کنان در آن بیابان

پی کینه وری سلاح بسته
چون گل به سلاح خویش خسته

در مرحله‌های ریگ جوشان
گشته ز تپش چو دیگ جوشان

از دل بهوا بخار داده
خارا و قصب بکار داده

شب چون قصب سیاه پوشید
خورشید قصب بماه پوشید

وآن شفته نه حصاری
چون تار قصب شد از نزاری

شد چون سر زلف یار تاریک
ره چون تن دوستدار باریک

شد نوحه کنان درون غاری
چون مار گزیده سوسماری

پیچید چنانکه بر زمین مار
یا بر سر آتش افکنی خار

تا روز نخفت از آه کردن
وز ناله چو شب سیاه کردن

رهانیدن مجنون گوزن از بند

چون صبح بفال نیکروزی
بر زد علم جهان فروزی

ابروی حبش بچین درآمد
کائینه چین ز حبش برآمد

آن آینه خیال در جنگ
خوش آینه بود لیک در زنگ

برخاست چنانکه دود از آتش
چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت و بیت خوانان
برداشته رنگ مهربانان

میرفت و بدیده راه می‌رفت
ماشاء الله کنان می‌گفت

ناگاه رسید در مقامی
انداخته دید باز دامی

در دام گوزنی اوفتاده
گردن رسنش بتیغ داده

صیاد بدان گوزن گلرنگ
آورده چو شیر شرزه آهنگ

تا بی‌گنهش خون بریزد
خونی که ز خون او چه خیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد
بگشاد زبان چو نیش فصاد

کای چون سگ ظالمان زبون گیر
دام از پی عاجزان فروگیر

بگذار که این اسیر بندی
روزی دو کند نشاط مندی

زین جفته خوری کرانه گیرد
با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که امشبش بجوید
از کم شدنش ترا چه گوید

کای آنکه ز من جدا کرد
با خود مبیناد جز بدین درد

صیاد تو روز خوش مبیناد
یعنی که بروز من نشیناد

گر ترسی از آه دردمندان
برکن ز چنین شکار دندان

رای تو چه کردی ار بتقدیر
نخجیر گر او شدی تو نخجیر

شکرانه او چه می بدری
کو صید شد و تو صید گیری

صیاد بدان سخن گزاری
شد دور ز خون آن شکاری

گفتا بکنم هلاک جانش
اما ندهم بر ایگانش

وجه خورش من این شکارست
گر بازخریش وقت کارش

مجنون همه ساز و آلت خویش
برکند و سبک نهاد در پیش

صیاد سلاح و سار برداشت
صیدی بکسی دید صید بگذاشت

مجنون سوی آن شکار دلبند
آمد چو پدر سوی فرزند

مجنون دوان شکاری خوش
او آب روان ازین جوابش

مالید برو چو دوستان دست
هر جا که شکسته بود می‌بست

پس تا کفلش بمهر خارید
زو گرد و ز دیده اشک بارید

گفت ای ز رفیق خویشتن دور
تو نیز چو من ز یار مهجور

ای پیش روی سپاه صحرا
خرگاه نشین کوه خضرا

بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم

در سایه جفت باد جایت
وز دام گشاده باد پایت

خالی ز خم کمینه خواهان
دور از تو سر کمند شاهان

دندان تو از دهانه زر
هم در صدف لب تو بهتر

اشک تو اگر چه هست تریاک
ناریخته به چو زهر در خاک

ای سینه گشای گردن افراز
در سوخته سینه بر پرداز

دانم که درین حصار سربست
زان ماه حصاریت خبر هست

وقتی که چرا کنی در آن بوم
حال دل من کنیش معلوم

کای مانده بکام دشمنانم
تو دور ز من هم از تو هم دور

کای مانده بکام دشمنانم
جانا تو بجوانی انجامم

تو دور ز من من از تو هم دور
رنجور من و تو نیز رنجور

پری نه که در میان افتد
تیری نه که در نشانه افتد

بادی که ندارد از تو بویی
یادش نکنم بهیچ رویی

خاکی که ز تو اثر ندارد
بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس یکی نه بلکه صد بیش
میگفت بحسب طاقت خویش

از پای گوزن بند بگشاد
چشمش بوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده
زان بقعه روان شد آرمیده

سیارهٔ شب چو رنج بر ماه
یوسف رویی خرید چون ماه
از انجمن بنفشه فروشان
شد مصر فلک چو نیل جوشان

آن میل کشیده میل در نیل
می رفت چو نیل جامه در نیل
چندان که زبان در آن کند بار
با مرغ زند در آب منقار

نابسوده چو مرغ پر بر بیع
نغنوده چو عزم تیر در بیع
مغزش ز حرارت دماغش
سوزنده چو روغن چراغش

گر خود بمثل چو شمع مردی
پهلوی بسوی زمین نبردی
شبگیر که چرخ لاجوردی
آرایش کبودی بزردی

خطاب مجنون با زاغ

چندین قرص آن گل زرد
آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده
می گشت میان آب دیده

از گرمی آفتاب سوزان
تفسیده بوقت نیم روزان
وان آب که بروی آتش افشاند
کشتی بصبا بخشک می راند

چون سایه نداشت هیچ رختی
بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی
گرد آمده آبی از حوالی

حوضی شده چون فلک مدور
پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته
هم سبزه هم آب روی شسته

آسوده زمانی از دویدن
از گفتن و هیچ ناشنیدن
آن تشنه ز گرمی جگر تاب
زان آب چو سبزه گشت سیراب

آن مفرش سبز همچو دیبا
می دید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی و چه چشم چون چراغی

چون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند
صناجی مرغی چو ناقه خاموش
چون صالحیان شده سیه پوش

بر شاخ نشسته چست و زیبا
همچون شبهی میان مینا
مجنون چو مسافری چنان دید
با او دل خویش هم عنان دید

گفت ای سیه سپید نامه
از دست کی سیاه جامه
شبرنگ چرایی ای شب افروز
روز تو ز چه شد سیه بدین روز

بر آتش غم منم تو جوشی
من سوگ زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام راهی
چو سوختگان سیه چرایی

ور سوخته وار گرم خیزی
از سوختگان چرا گریزی
رنگی بچه کدام راهی
هندوی کدام خانقاهی

من شاه مگر تو چتر شاهی
گر خسته نه چرا سیاهی
روزی که رسیده بر در بامم
گویی که ز دست رفت کارم

دریاب که گر تو درنیابی
ناخیز شوم درین خرابی
گفتی که مترس دستگیرم
ترسم که درین هوس بمیرم

چون گرگ بره ز پیش بربود
فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد
دیوار چه کاه گل چه پولاد

چون کشته خشک ماند بی بر
خواه ابر بیا و خواه بگذر
از لب سخن او گشاده گستاخ
وان زاغ پریده شاخ بر شاخ

او بر سخن دراز کرده
پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

گفتی که ستاره کان چراغ اند
یا در بر زاغ چشم زاغ اند
مجنون چو شبی چراغ مرده
افتاده و دیده زاغ برده

می ریخت سرشک دیده بر روز
مانندهٔ شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان گرد
از پردهٔ صبح سر برون کرد

رسیدن پیرزن بمجنون

در هر نظری شکفته باغی
شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو بریخ زاغ بویان
پروانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل خار برداشت
هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن شنید بشکست
یکلحظه نهاد بر جگر دست

باز از نفسی برآمد آواز
چون مرده که جان بدو رسید باز
شد پیرزنی ز دور پیدا
با او شخصی بشکل شیدا

سر تا قدمش کشیده در بند
وان شخص به بند گشته خرسند
زن می شد در شتاب کردن
می برد و رسن بگردن

مجنون چو اسیر دید در بند
زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو
در بند ز بهر چیست با تو

زن چو گفت سخن راست خواهی
مردیست نه بندی و نه جایی
من بیوه و این رفیق درویش
در هر دو ضرورتی ز حد بیش

از درویشی بدان رسیدم
کین بند و رسن بدو کشیدم
تا گردانم اسیر وارش
توزیع کنم ز بهر دیارش

گرد آورم از چنین بهانه
مشتی علف از برای خانه
بینم که از آن میان چه برخاست
دو نیمه کنیم راست با راست

نیمی من و نیمی او ستاند
گردن سوی بند او نماند
مجنون ز سر شکسته بالی
در پای زن او فتاد حالی

کین سلسله و طناب و زنجیر
بر من نه ازین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند ماییم
او نیست سزای بند ماییم

می گردم دایم بروسیاهی
انجا و بهر کجا که خواهی
هر چه آن بهم آید از چنین کار
بی شرکت من تراست بردار

زن چونکه بدید غمگساری
شد شاد بدین چنین شکاری
زان یار بداشت در زمان دست
این بند و رسن نهد در و بست

بنواخت به بند گردن او را
می برد رسن بگردن او را
می بستش و ز بند می دوانید
از حلقه بحلقه می رهانیدش

هر جا که رسید و مردمان دید
بگریست یکی و یک بخندید
خندید کسی که بود غافل
وانکس که گریست بود عاقل

او داده رضا بر خم خوردن
زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خانه رسیدی
مستانه سرود برکشیدی

لیلی گفتی و سنگ خوردی
در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش بر سر آورد
گرد در لیلی اش برآورد

چون بادی از آن چمن روی جست
بر خاک چمن چو سبزه بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری
چون دیدهٔ ابر نو بهاری

سر می زد و بر زمین و می گفت
کای من ز تو طاق با غمت جفت
محرم ترا از آن شدم درین راه
کازاد شوم ز بند و از چاه

اینک سر و پای هر دو در بند / گشتم بعقوبت تو خرسند
گر زانک نموده ام گناهی / معذورم نیم بهیچ راهی
من جنگم کش و تو حکم رانی / تا ذیب کنم چنانک دانی
منکر بمصاف تیغ ترم / در پیش تو بین که چون آخنیرم
گر تا حتی بخطیه کردم / از لطمه خویش نجه خوردم
گردی کنی نمود بایم / امروز رسن بگردن آریم
گر دیت شکنجه شد کمان گیر / اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار جنایت آزمودم
مپسند واجبین بخواری / گر میکشیم بکش چه داری
گر جز بتو محکم است بخم / برکش ز صلیب چار میخم
چون گر تو وفاست بی وفایی / پیش تو خطاست بی خطایی
من با تو چو نیستم خطاکار / خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفایی آید از تو / یا نیز خطا نیاید از تو
در زنده کیم درود ناری / دستی بسرم فرود ناری
در کشتنکیم امید آن هست / کاری بمیانه برشرم دست
گر تیغ روان کنی بدین در / قربان خودم کنی بدین سر
چون شمع دلم فروغ ناک است / گر باز سرم بری چه باک است
شمع از سر در دسر کشیدن / بر گردد وقت سر بریدن
چون شمع برابر تو راهی / زین پس من و گوشه و تباهی
گویی ز تو در دسر خدا باد / در دادن منت سر تو آباد
این گفت و زجایی جست چون تیر / دیوانه شد و شکست زنجیر
آن کوه غم شکوه بگرفت / چون کوه گرفت و کوه بگرفت
برجست و نفیر میزد / برخود ز تپانچه تیر می زد
خویشان که از و خبر شنیدند / رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار / نومید شدند از و بیکبار
با کس چو نمی شد آرمیده / گفتند ترک آن رمیده

عروسی لیلی با ابن سلام

واوراشده در جواب و آباد / جز نام و نشان لیلی آزاد
هر کس که سخن بدو خبر گفت / یابش زد یا گریخت یا خفت
غواص جواهر معانی / گردار لب خود گهر فشانی
کان روز که نوفل از ظفر یافت / لیلی بوقایه در خبر یافت
می گفت بخاطر آن دلفروز / العیش که یار ماست پیروز
آمد بر شش زبان گشاده / بر فرق عمامه کرنهاده
پر گفت ز راه تیز هوشی / افسانه از زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم / تا ز آفت آن رمیده رستم
بستم سخنش بآب دادم / یکبار گیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش / کو داد زما خدا دهادش
او نیز بهیچ گشت خرسند / دندان طمع ز وصل بر کند
الرزق علی الله ازچنین کار / المنة لله ازچنین یار
لیلی ز بد در آن حکایت / بخندید چنانک بی نهایت
در پرده نهفته آه می داشت / پرده ز بدر نگاه می داشت

چون رفت پدر ز خانه بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز غمزه سرشک خون راند / گر راه خود آن غبار بنشاند
چون کم شده دید هم تراز و / گردست گزید و گاه بازو
گر دست زد و زدیم چون صابی / میکرد بآب حقه بازی
داد آب ز نرگس ادعوا زا / در حوصله کرد خیز ازا
املی نه که قصه باز گوید / یاری نه که جان باز جوید
در سلسله بام و در گرفته / می زیست چو باد سر گرفته
در هر طرفی نسیم کویش / میداد خبر ز لطف رویش
در صحبت او ز نام داران / دل گرم شدند خواستاران
هر کس بولایتی و مالی / می جست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه / دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهد / وان سینه گشاده تا خورد شهد
او را بدر از بزرگواری / می داشت چو در در استواری
وان سیمتن از کمال فرهنگ / وان شیشه نگاه داشته از سنگ
میخورد ولی بصد مدارا / پنهان جگر و می آشکارا
چون شمع بخنده رخ بر افروخت / خندید و برخنده می سوخت
می برد ز راه ساز کاری / آن لعبتی را بر هواری
از مشتریان برج آن ماه / صید زهره نشسته گرد خرگاه
چون ابن سلام از آن خبر یافت / بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی / با طاق و طرب بپادشاهی
آورد خزینهای بسیار / عنبر بمن و شکر بخروار
از نافه مشک و لعل کانی / آراسته برگ ارمغانی
از بهر فریبهای زیبا / چندین شتر سر ریزد و دیبا
در تختی و تازی تکاور / چندانک نداشت خلق باور
آن زر که نه او چو ریگ میریخت / بر کشتن خصم ریگ می ریخت
وآن زر که بریک جوش ستیزند / می ریخت چنانک خاک ریزند
روزی دو سه رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی از شرم / هنگام فریب ریگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی / شد مرده او دم مسیحی
تا بیش کشیده هر طرایف / آورد ز روم و چین وطایف
قاصد شد و آن خزینه را برد / یک یک بخزینه دار بسپرد
وانکه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینهٔ نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر / روی عربست و پشت لشکر
صاحب هنر و بزرگ نام است / اسباب بلندیش تمام است
گر خون طلبی چو آب خیزد / ور زر طلبی چو خاک ریزد
هم زود برسد بیاور بها / هم باز رهی زد اور بها
قاصد چو بسی درین سخن راند / مسکین پدر عروس درماند
چندانک بگردد کار بگذشت / اقرارش ازین قرار بگذشت
برگردن آن عمل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
یوسف علم علام روسی / افگند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار / آراست بگنج کوی و بازار

داماد دگر گروه را خواند / در مشکوی بساط بنشاند
آیین سرود و شادکامی / برساخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکست باز بستند
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیر بها سخن ز جان رفت
در حجله آن بت دلاویز / کردند تبنگها شکرریز
وآن تنگ دهان تنگ روزی / چون عود و شکر بعطرسوزی
عطری ز نگار دل برانگیخت / واشکی چو گلاب تر همی ریخت
لعل آتش و چرغش آب میداد / آن غالیه آن گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج کارش / ناساخته بود بسیج کارش
برخار قدم نهی بدوزد / آتش بدهان پری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان تراجوی نگیرد
لیلی که مفرح جهان بود / در مختلفی هلاک جان بود
هرچ آن قبیله گشت غماص / بیرون فتد از قبیله خاص
چون مار گزیده کرد انگشت / واجب بودش بریدن انگشت
جان داوری طبع سازکارست / وردن سبب خلاف کارست
تابیده آن چراغ شاهی / جستی ز چراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه برین کبود گلشن
داماد ز نشاط مهد برخاست / وز مهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری / بردش به بسی امیدواری
او رنگ و سپر بر خود برو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری / کز درد نخفت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه‌ای زد / کافتاد چنانکه مرد بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی / از خویشتن و ز من برآیی
سوگند بر آفریدگارم / کارایش صنع خویش کارم
گر من غرض تو برنخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خرسند
وانیست کزو فراغ دارد / جز بوی دگر چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن / می نتوانست ازو بریدن
گر دیدن آن مه دو هفته / دل داده بدو و دست رفته
گفتا که ز مهر او چنینم / آن به که درو ز دور بینم
خرسند شدن بسنگ نظاره / آن به که کند ز من کناره
وانکه ز سر گناه کاری / بورش بنمود و کرد زاری
گز تو بنظاره دل نهادم / ور زین گذرم حرام زادم
زان پس که جهان گذاشت با او / بیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن
تا باد که آورد غباری / از دامن کوه یار غاری
[illegible] بوخجه بر گذرگاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه
گاهی دو سه تا خمی چو مستان / نالیده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز درد و داغ دوری

کان عشق نهفته شد هویدا / وآن راز جو دور گشت پیدا
برداشته دل ز ناشکیبش / از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک بود ز بیم شوهر

خبر یافتن مجنون از عروسی لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده / دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میگشت بر شیخ کاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهد یارش آمد / خوش بوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا / میکرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درخت ام غیلان
زین روی که روی کار بشناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سیهی شتر سواری / بگذشت برو چو تند بادی
چون دید در آن اسیر بدبخت / بگرفت زمام اشترش سخت
غرید بشکل نره دیوی / برداشت چو جاهلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
بر گردتان عنان بیابی / گر هیچ تنی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور / وان یار که هست هست ازین دور
بی کار بهی تو از چنین کار / بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفایی / خو باز برید ز آشنایی
چون خرمن خود بباد دادت / بد عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسیجید / پیچید درو و سر نپیچید
باشد همه روز گوش با گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم و کارش این چه کارست
چون او ز تو دور شد بفرسنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون ناردت او بیاد ما یاد / زو یاد مکن چه کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا چون تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نه بیند
زان میل ز مرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر ازو به بی وفایی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است / چون دوست شود هلاک جان است
گویی مکن او برو بجوشد / گویی که بکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد

این کار زمان راست باز است / افسونش زبان بد دراز است
مجنون ز گزاف آن سیه روز / بر زد ز دل آتش جگرسوز
از دود دلش که در سر افتاد / از پای چو مرغ بر سر افتاد
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که آن فسون برو خواند / از گفتن خویشتن خجل ماند
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
چندان بگذشت از آن پلیدی / کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ و بد رفت / عفو کن و آنچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته / هست از قبل تو دل شکسته
گرچه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد / غیر از تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پری زاد / صد بار نیاورد ترا یاد
غم نیست کنون ز بابت و مامش / می یاد تو نیست یک خرامش
سالیست که شد عروس و بنشست / با مهر تو و بمهر خویش است
گر بی تو هزار سال باشد / برخوردن او محال باشد
مجنون که در آن دروغ گویی / دید آینه بدان دورویی
اندک ترا از آنک بود غم خورد / کم مایه از آنچه کرد کم کرد
زان ضربه که خورد سر شکسته / می بود چو مرغ پر شکسته
زان جرعه بآب لعل می سفت / بر عهد شکسته بیت می گفت
سامان و سری نداشت کارش / وز بیخودی نداشت یارش

عتاب مجنون با خیال لیلی

مشاطه نو عروس نو عهد / در جلوه جان کشید از این مهد
کان مهد نشین عروس جماش / رشک قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته / بود از بی یار دل شکسته
غمخواره او غمی دگر یافت / کز کردن شوی او خبر یافت
افتاد چو مرغ پر فشاند / بیش از نفسی درو نماند
شد سوی دیار آن پری روی / باریک شده ز مویه چون موی
با او بزبان باد می گفت / کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دو بدو بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن / سر بر خط دیگری نهادن
دعوی کرده بدوستداری / دادن بوفا امیدواری
وارو ز ترک عهد گفتن / رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دولت ازین سر و فا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریدن / تو مهر کسی دگر گزیدن
کس عهد چنین کسی ندارد / کورا نفسی بیاد نارد
با یار نو ار چنان شدی شاد / گز یار کهن نیاوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش / ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم / اوج همه رنج باغبانیم
آن فاخته ای که برزد از باغ / چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه بس بکار است / با مهر که بخت ملتت خار است
با آه چو من سموم داغی / کس بر نخورد ز خون تو باغی
برداشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم / هرگز بتو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند مگر چه راست خوردی / پیوند مگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیدن من نیامدت شرم
تنها نه من و تو ایم در دور / کازرم یکی کشیم و صد جور
دیگر متفرقان بکارند / کایشان بدو نیکها شمارند
بشنید که تا غمم تو خوردم / با من تو و با تو من جگر دم
گیرم که مراد و دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند / جز عهدشکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از گسستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار / نشکست عهد در دلش خار
می تا نشکست روی او باش / در نام شکستگان نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام / با روی سیه نشد سرانجام
آن وعده که بی دروغ فرمودی / عمرم شد و هم بسر نبردی
در تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجه شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاید / کازرم در آن میان نماید
عاجز شده ام ز خوی خامت / کاخر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که داری / هم قوت جسم و قوت جانی
رویی که چنان جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من چراغ زر و بیش / زان به نبود که میرمت پیش
مه گر شکرین بود تو ماهی / شد گر بد و زنخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در حز / شیرین وزری چو شیرین از
باغ ار چه گل و کلاله دارست / از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل سایست / با قرمزی رخ تو کاهیست
زا بروی تو مه چمن هلالیست / هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سفیدست / با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بتخت مسکین / هم ملک جلس گرفت و هم چین
از خوی چهره چنین بار / دشوار توان برید دشوار
تدبیر از آن جز آن ندانم / کین جان بسر تو بر فشانم
از رزم وفای تو گریزیم / در جور و جفای تو نشستیم

پند دادن پدر مجنون را

هم با تو شکیب را دهم ساز / تا عمر عنان کجا کشد باز
دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر بسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون از امید دل دید / ز آرامش او امید برید

آبی بشکنجه درج میکرد
عمری بامید خرج میکرد
تا سود ز جان بار جستن
رنگی چنین نشد بشستن
بسیار دوید و بال درباخت
اقبال بدو نظر نینداخت
زان درد ستیزه گشت نومید
کامید بهی نداشت جاوید
تنگ آمد ازین سراچه تنگ
شد پای کلوخش بسته چون سنگ
ترسید کاجل ز در درآید
بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان
برداشت تهی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند
بر هر چه کند خدای خرسند
تا عاقبتش یکی نشان داد
کاینک نعلان عقوبت افتاد
جای و چه جای ازین مغاکی
مانندهٔ گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش
چون نقطه سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم
یکروزه دوید تا بدان بوم
دیدش بجهان که دیده میخواست
کان دید دلش ز جای برخاست
بی شخص رونده دید جایی
در تربتی کشیده استخوانی
آواره از جهان هستی
متواری راه بت پرستی
جوی بخیال بازبسته
موی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین ز سنگ دوانتر
وز زیر زمینیان نهانتر
یک حسدش ز جوش رفته
افتاده ز مغز و هوش رفته
مانده مار پیچ بر پیچ
پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
از جرم دوان بد ستواری
بر ناف کشیده چون ازاری
دلخسته فراز رفت و بنشست
مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت
هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز
شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد
نشناخت و زو کناره میکرد
زان کو خود را کند فراموش
با دیگری کجا کند نوش
گفتا چه کسی و زین چه خواهی
ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز
جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست
در پای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد
این بوسه بر آن و آن بر این داد
گردند ز روی بیقراری
بر خود بنهاد نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت
سر تا قدمش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر
هم شخص برهنه مانده هم سر
از عزت گشاد کسوتی نغز
پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه
از غایت کفش تا عمامه
از مشفقی که یاد بودش
بندی پدرانه آزمودش
کای جان پدر نه جای خوابست
کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست
بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی
سیالیست نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا
خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت
افتاده ز پای و مرده گیرت
در مرداری ز کرگ تا شیر
گرده دده دور از شکم سیر
تنها سگ خویش چون بودن
از دل غم بی آزمودن

چندانکه دویدنی دویدی
جایی نرسیدی ار رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد
با رنج کسی که پای دارد
آن رود کده که جای آبست
از سیل بگو که چون خرابست
زین بیان که تو در دو رنجی
فرسوده شوی گر آهنینی
از دوستی تو بر شد ایام
روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بدلگامی
دل سوخت و هنوز خامی
بیاکن شو ازین جانب راندن
با یاوه کنان فرس دواندن
که مشرف دیوخانه بودن
که دیو جفته زمانه بودن
صابر شو و پای دار و بشکیب
خود را بدی دروغ بفریب
خوش باش بعشوه گرچه با دست
پس غافل گو بعشوه شاد
گر عشق بود دروغ و گر راست
کار نفسی تواند آراست
به گر نفسیت خوش برآید
تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوش دلی که آن نه حالیست
از نکته اعتماد خالیست
امروز که روز عمر بر جاست
می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد
عذر تو کجا جهان پذیرد
شربت نه ز خاص خویش دارد
هم کرده تو به پیشت آرند
آن به شده زان که رشته باشد
مردان ز درود گشته باشند
امروز بخور و جهد می سوز
تا بوی خوشیت باشد آن روز
بشیشه عیار مرگ بر سنج
تا مرگ رسید نباشدت رنج
از بخره مرگ جان کسی برد
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ پیش است
سیلی زده قفای خویشست
وان لب که در آن بنفر بخندد
از خنده خویش توشه بندد
میدان تو بیکست بنشین
شوریده سری بس است بنشین
آرام کهیست مردمی را
با پایی است هر غمی را
یک راه وطن و ترا وطن نیست
تو آدمی بحث در بن نیست
گر آدمی جو آدمی باش
ور دیو جو دیو در زمین باش
غولی که بسنج در زمین کرد
خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمی بدین شریفی
با غول چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو هم عنانم
خالی مشو از رکاب جانم
جنس تو منم حریف من باش
تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی
فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست
آن هم ز تقاضای ایمانست
نزدیک رسید کار می ساز
با گردش روزگار می ساز
خوش زی که من این ورق نوشتم
می خور تو که من خراب گشتم
من می گلدم تو درمان باش
غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم
نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد از بتحتان
جانم بلب آمد ای پسرتان
ای جان پدر بیاد شتابان
تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من در آیم از پای
در خانه خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم
دانم که گشت جای گیرم
چون رخت کشند ازین امامم
آخر خلفی بود بجا ام
نبسند و هیچ دوست دشمن
من مرده تو خالی از سر من

بیگانه ازین میان درآید / اندوخته قرار باید
پس مانده من بسم نباشد / تا چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک / در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم / ای تو و من غمانه باشم
بر بستر خاک من بنالی / نالی ز فراق و زار نالی
گر خود نفسیت چو دود باشد / زان دود مرا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بران بند
روزی دو بجاکی شکیبد / باز دگر شد و پدر فریبید
چون تو به عشق بی شکالید / عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که پیل هم بیفتاد / مردانه کشیت کو فتادست
شیر افکن و شیر بیشه / آن دور دو این درد همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد / بر دست ز تیغ زخم ریزد
مجنون سیاه مغز بیهوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جانفزایم / اندیشه تو گره‌گشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروزست / نشنیدن من ز ننگ روزست
فرمان تو کردنیست دانم / خواهم که کنم نمی‌توانم
بر من ز خرد چه تکیه بندی / بر تکیه کار من چه خندی
بر خاطر من که عشق ورزد / عالم همه چند نیز ارزد
بختم بجنان بیاد دادست / گر هیچ شنیده‌ام زیادست
هر یاد که بود رفت بر باد / چون یک سر مو نماند بر یاد
امروز نکو چه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش
گر زین که رود درین زمانم / پرسی که چه میکنی ندانم
دانم پدری و من غلامت / واگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت / خود یار من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من کدامم / معشوقم و عاشقم چه نامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت / دل گرمی من وجود من سوخت
چون من بکر بچه کیایی / قانع شده‌ام ز هر ابایی
پندارم کاشیای دوران / پرداخته گشت از آب و از نان
در وحشت خویش گشته‌ام گم / وحشی ترید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه مکن گزینج / به کر شوار شکر بریج
ترسم چو ز من برآید این گرد / در جمله دوستان رسید درد
به کابه دار طفل بوشند / تا خون بجوش را بجوشید
مایل بخرابیست رایم / آن به که خرابه گشت جایم
یک حرف مگر ازانچه خواندی / پندار که نطفه ز راندی
کوری بکن و نه بر و دست / پندار که مرد عاشقی مست
زانکس نتوان صلاح درخواست / کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که شب رحیل پیش است / این کم شدم در رحیل خوشست
تا رحلت من خوان من برد / آن تو ندانم آن من برد
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد
چون دید پدر که دردمندست / در عالم عشق شهربندست

برداشت ازو امید بهبود / کان رشته تب بران گره بود

وداع کردن مجنون پدر را

گفت ای جگر جگرخور من / هم علت من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری / بگریی پدر او زار بگری
در گردنم از دیت و برخیز / ای زشک بر دلم ریز
تا غسل کفن کنم بدان آب / در مهد سفر خوشم بود خواب
این بار ببین دم رحیلست / در دیده بجای سرمه نیلست
در بر کشمت ز جای نازست / تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت بر نهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو / ای میرم و میخورم غم تو
با این که چو دیده باز بینی / بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم / در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنانک باز گردم
چون از سر این درود بگذشت / بدرود کش کرد و بازپس گشت
آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بآن که جان شود دور
روزی دو ز روی ناتوانی / میکرد بغصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت / نا ساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست / خاکی بکنار خاک پیوست
آسوده کسیست کاندرین دیر / ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانه غم بقا نگیرد / چون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین دمش مقامست / آسوده ولی برو حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد / آن مرد درین نه این در آن مرد
دیوست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کاشش نیست جز جگر خیز / وز پهلوی یاست آن جگر تیز
با بهر که درین جهان نشینی / خواهی که به نیش نیش بینی
این دیوکده نه جای مل است / برخیز که رهگذار سیل است
خرما دهنیست و خار در پوست / افسوس که نیست جای افسوس
سرو تو درین چمن دریغ است / کابش نمک و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن / با زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور عالم است / تو در غم عالمی غم این است
دزدی که بود زدست بالا / گوهر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کین گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که گل جهان فروزی / چون مار مباش خاک روزی
عمریست غرض بعمر دریغ / چون عمر نماند کو ممان هیچ
سیم از چه صلاح خوب و درست است / لشکر شکن هزار کشتست
چون بدمنشان مدار در چنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی بباید داد / گر داد و ستد جهان شد آباد

گر دوک تراش وادی باش گر تیر تراش نیزه‌ای باش
فارغ منشین بهیچ جایی میزن بدروغ دست و پایی
افسرده رگست مردی کار خوبست برنده بار بی یار
زانان که جریده با تو راندند بنگر بحریم ما که مانند
رفتند کیان و دین پرستان ماندند جهان برید دستان
این قوم کیانی آن کیانند بر جای کیان نگر کیانند
همسایه آن پسران نکردی الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی میندیش نیک آید و نیک را فزایش
بد با تو نکرد هر که بد کرد کان بد بیقین بجای خود کرد
هر نیک و بدی که در نوا نیست در گنبد عالمش صدایی است
با کوه کسی که راز گوید کوه انک شنید باز گوید
در جرخ بلند اگر بلندی مسکین نظری بهوشمندی
کس پیر ز فلک بد نبرد دست وین رقعه کسی بسر نبرد دست
غراده و منجنیق و عضبان بر خصم فلک نهاد نتوان
میسانه مبین درین عمل گاه کافتاده بسیست جون تو در راه
بنداشته بدین درازی هست این نمط از برای بازی
تا زین حاجت برون بیارند دایم زمنت فرو گذارند
لا و الله گزین بساط ممنو نطعیست که نیست قطع از و دو
هر جا که عمارتی بیابی باشد پس و پیش آن خرابی
در هیچ ده از خراب و آباد باقی تهاده اند بنیاد

خبر یافتن مجنون از حال پدر

روزی ز قضا بگاه شبگیر میرفت شکاری نخجیر
برنجد نشسته بود مجنون جون زیر تاج در مکنون
صیاد جو دید بر گذ شیر بگشاد در روزبان جو شمشیر
پرسید ورا جو سوگواران کای دور ز اهل و بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو پسی هست یا جز لیلی ترا کسی هست
تر مادر و تر بدر بیادست بی شرم کسی که شرم بادست
جون تو خلفی بخاک بهتر گر تا خلفی بر آورد سر
گیرم ز پدر برند کانی دوری طلبیدی از جوانی
جون مرد پدر ترا بقا باد آخر کم ازان که آرشی یاد
آیی بزیارتش زمانی دادی ز ترحمش نشانی
در پرورشش تر بیش بیاپی عذری ز روان او نخواهی
مجنون ز نوای آن گره هنگ نالید و حمید راست جون جنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد بسیار طپانجه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشت خالی تا گور پدر دوید حالی
جون شوشه ترتب بدرد الماس شکسته بر جگر دید
بر تربتش او فتاد بیهوش بگرفتش جون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش تر کرد بآب دیده خاکش
که خاک ورا گرفت در بر که گرد ز درد خاک بر سر
آنکس که اسیر بیم گردد جون باشد جون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری با زل بتیمی و اسیری

غلطید بر آن زمین و مایی می جست ز همنشین نشانی
جون غمخور خویش را نیافت از غم خوردن غمان نمی یافت
جندان ز مژه سرشک خون ریخت کاندام زمین بخون بر آمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی کافسر بسری نمی نمایی
ای غمخور من کجات جویم تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی زان روی بخاک در کشیدی
من بی بدری ندیم بودم تلخ است کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد فریادرسی نه جون تو فریاد
استاد طریقتم تو بودی غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو در مجاز ماندم افسوس که بی تو باز ماندم
بیرکو به دوریم مکن پیش من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد بر آید از نهادم کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بخوش خرامی من توسن تو ز بدلگامی
تو گوش مرا جو حلقه زر من دور ز تو جو حلقه بر در
من کرده درشتی تو نرمی از من همه سردی از تو گرمی
لفظی بمراد تو نگفتم یک شب بکنار تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد من گرد جهان گرفته ناورد
تو بزم نشاط من نهاده من بر سر سنگی او فتاده
نو گفته دعا و آن نکرده من گشته درخت و بر نخورده
جان دوستیی ترا بهر غم یاد آرم و جان برآرم از غم
بر جاده نیل دیده باشم تا کور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه زانچه کردم یک درد نه با هزار کردم
آزردمت ای پدر ز نیکایی وای ار بجزا نمینکنی وای
از آه تو راه ما مگیراد ما را بگناه ما مگیراد
ای نور ده شبستان من خشنود نیست جان من
کفتی جگرمنی بنقد بر وانگاه ز بی برین جگر تیز
گر من جگر توام مثالم جون بی مکان مکن کبابم
زین سان جگرم بخون کشادی تو در جگر منی جرایی
خون جگرم ز بی‌جگر سوز با من جگرت جگر خور افتاد
کاتش به جنین جگر در افتاد جوانی جگرم خوری بدین زود
گر در حق تو شدم گنه کار گشتم بگناه خود گرفتار
گر پند بگوش می نکردم از پند تو گوشمال خوردم
زین گونه دریغ و آه میکرد روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود نالش ز دهل زدن بیاسود
شب جون صدف سیاه پشتی با ماه و ماهی گرفت کشتی
ماهی تبش از صدف بر انگیخت تا جل در از دهن برون ریخت
مجنون زدو دیده صدف رنگ میریخت نثار در بغر سنگ
بر گور پدر نشسته تا روز میخواند قصیده‌های دلسوز
رخسار بدان خطره می سود تا صبح درین صبوح می بود
جون هاتف صبح دم بر آورد وز کوه شفق علم بر آورد
انگشتری صبح کیمیا گر گرد از دم خویش خاک را زر
آن خاک روان ز روی آن خاک بر بسته بجد خفت غمناک

میکرد همان سرشک باری — اما بطریق سوگواری
میزد نفسی بشور بختی — میزیست بصد هزار سختی
می برد ز بهر دلفروزی — روزی بشبی شبی بروزی
صاحب خبر فسانه پرداز — زین قصه چنین خبر دهد باز

احوال مجنون در تنهایی

کان دشت بساط کوه بالین — ریحان سراچه سفالین
از سوگ پدر چو بار برداشت — آوان بکوه و دشت بی تاخت
روزی ز طریدگاه آن دشت — بر خاک دیار دوست بگذشت
دیدار قلم وفا سرشته — لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید — خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست — کز هر دو رقم یکی بجایست
گفت رقمی به ار پس افتد — کز ما دو یکی نشان پس افتد
چون عاشق را کسی بکاود — معشوقه ازو برون تراود
گفتند جوابیست در میانه — او کم شمع و تو در میانه
گفتا که بپیش من نکوتر — کین دلشده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم — یا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه — چون روز برفت گاه و بیگاه
میخواند چو عاشقان نشیدی — می جست علاجی از طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته — از جهره بخوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا — باج بنا تهای خضرا
آورده بحفظ دور باشی — در شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان — در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه — لشکر گاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان — او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش — در سایه کرکس آشیانش
شاهیش بغایتی رسیده — کز خوی ددان ددی ندیده
افتاده زمیش گرگ را زور — برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده — آهو بره شیر خورده
او می شد و جان بکف گرفته — ایشان پس و پیش صف گرفته
از خوابگهش کی که خفتی — روباه بدم زمین برفتی
آهو بنغمزی دویدی — پایش بکنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی — بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر — چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری — رفته بیزک بجان شکاری
درنده پلنگ و وحش زاده — در پیش چو بندگی فتاده
زین پایه کیان دست بالای — گردش دو سه صف کشیده بر جای
او چون ملکان جناح بسته — در قلب سپه میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار — با صحبت او نداشت کس کار
از آنکه رضای او ندیدند — حالیش درندگان دریدند
وان را که بخواندی بدیدن — کس زهره نداشتی دریدن
با او چه از آشنا چه از خویش — بی دستوری کسی نشد پیش

در موکب آن جریده رانان — میرفت چو با گله شبانان
زان جمله آهوان چالاک — بود آهوکی عجب شغبناک
بازی کن و چابک و طرب ساز — مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت — با او نظری تمامتر داشت
او را بر خویش خواندی دوست — هر ساعت بود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه دادی — میکرد ز چشم یار یادی
هر جا که هوس رسیده بودی — تا دیده بروز دیده بودی
هر روز مسافری ز راهی — کردی بر او قرارگاهی
و آوردی از آن خورش که شاید — تا روزه او بدو گشاید
وان جمله نشین حجره پیران — بد دل کن جمله دلیران
یک ذره از آن نواله خوردی — باقی بددان حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی — دادی بددان برات روزی
مردد که بدید بخشیده بردش — روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد — بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد — آزاد از آن به بند سازد

حکایت

در قصه شنیده ام که بادی — بود است بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند — دیوانه فش و جود یو دربند
هر یک بصلابت گرازی — برده سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار — دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود — آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی — در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز — بیگانه شود ازو یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید — در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان بوقت بیشی — با سگ بانان نمود خویشی
هر روز شدی و گوسفندی — در مطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدین سان — کان دشواری بر او شد آسان
از منت دست بی زیانش — گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی — شه دید در آن جوان چالاکی
فرمود بسگ دلان درگاه — تا پیش سگان برندش از راه
وآن سگ بنشان سگی نمودند — چون سگ به ترکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند — خود دور شدند و ایستادند
وآن شیر سگان آهنین چنگ — کردند بخت بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش — دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دستبند بستند — سر بر سر دستها نشستند
بودند بر وجود او دل سوز — ماندند بدین نمط شبانروز
چون روز سپید روی بنمود — آغای شاه شد ز اندوه
شد شاه ز کار خود پشیمان — غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش — دادم بسگ ایت خواب خرگوش
بینند که آن سگان چه کردند — اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه — آمد بر شاه و گفت کای شاه

آن شخص نه آدمی فرشته / کازد نکرامش سرشته
برخیز و بیانه بین در ان نور / تا صبح بینی از دور
او در دم سگان نشسته / وندان سگان بهم نشسته
زان گرگ سگان اژدها روی / نازرد بروی یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند / آن گم شده را مگر بیابند
بردند موکلان راهش / از سلک سگان بصدر شاهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد / جون بود کزان سگان بیازرد
گفتا سبب آنکه پیش ازین چند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند / با من لب خود بهم ببستند
ده ساله غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار / این بد که نبد سگ آشنا خوار
سگ دوست شد و نواشنانه / سگ را حق صحبت و ترانه
سگ صلح کند باستخوانی / ناکس نکند وفا بنانی بجانی
جون دیده شه این شگفت کاری / گز مرد میست ز سگ کاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
ایشان که صلاح کار بودند / برآمن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی / ان موکب ازو نبود خالی
تو نیز گران کینه کاو کرد / خوناب جهان نبایدت خورد

مناظره مجنون با ستارگان

هم خوان تو گر خلیفه نامست / گر از تو خوری ترا غلامست
رخشنده شبی چو روز روشن / دوتا نه فلک چو سبز گلشن
از مشعلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدستبند خونی / بر نطع فلک ببازی گونی
ردیو شهاب حربه رانده / لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر / وز گوهره زمین منور
کرده فلک از فلک سواری / رو بین در قطب را حصاری
زان گوهر و نافه حرس طاق / پر زیور و عطر کرده آفاق
فرقد ز ترک جریده رانده / کشتی بجناح شط رسانده
صد گونه ستاره شب آهنگ / بنموده سپهر در یک اورنگ
پروین ز خبر ره زرد و ازرق / برنجی مه کشید بیرق
مه کرد پرند زر کشیده / بر ابر از قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته / زیبندگی زبر گرفته
گفتی ز کمان گروه شاه / یک مهره فتاد بر سر راه
با شکل عطارد از کمانش / تیر است که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود / خوش خوی چو خوی حسن او بود
خورشید چو خوی او جهانسوز / پوشیده بشب پرند در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل / تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نگین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
در خدمت آن خدیو نامی / ما اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و از منازل / افتاد سپهر در زلازل
عکس فلک از هلال خنده / بر جبهت فلک دنی فکنده

کاو فلکی چو گاو دریا / گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمری ز دور بسته / بر تخت دو پیکری نشسته
خرچنگ بچنگل درایی / انداخته ناخن سباعی
عذرا رخ سنبله در آن حرف / بی صرفه نکرده دانه صرف
انگیخته غفر چون کریمان / شش وز قصه کاه تیمان
عیوق بدست روزمندی / برده ز نیم افسران بلندی
سیاف مجره رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شیر
بنشسته سریر توابع / ثالث جه عجب بزیر رابع
تابان دم صبح در بحر گاه / چون یوسف چاهی از بن چاه
بر امن آن فلک نوردان / پرکار نبات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی / میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای تو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز / ای طالع دولت از تو پیروز
ای مشعله نشاط خوبان / صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / وز جرعه تو رحیق در جام
ای مهر و نگین تاج داران / خاتون سرای کامکاران
ای انس همه لطیف رایان / خلق تو عبیر عطرسایان
لطفی کن از آن لطف که داری / بگشای در امید واری
زان یار که او دوای جان است / بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد / با او ز دری دگر در آمد
کای مشتری شستان سعد / ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جانفزایی / در تیکه تو جهانگشایی
ای منشی نامه عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای رایت تو قرار عالم / قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن / گر چارت هست چاره کن
ادبار مرا زمن بگردان / آن کن که چنین کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی / کم گیر گلی ز گلستانی
جون دید که از نگار خیزان / هستند ز اوج خود گریزان
دانست کزان خیال بازی / کارش نرسید بچاره سازی
نالید بر آنکه چاره سازست / از جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناهگاهم / جز در تو کسی جز انباهم
ای زهره و مشتری علامت / سرنامه جمله نامه نامت
ای علم تو بیش از آنکه دانند / و احسان تو بیش از آنکه خوانند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کار بر آور بلندان / نیکوکار مستمندان
ای ما همه بندگان در بند / کس را نه بجز تو هیچ خداوند
ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / مملوک ترا بزیر دستی
ای کر بصری تو رسیدم / ای دیده شده چو در تو دیدم
ای بهر که سنگ تو گوهرش پاک / ای هر که ز با تو سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته / بنگر بمن خراب گشته

نگذارد که عاجزی غریبم   از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن که عنایت خدایی   کاید شب من بروشنایی
روزم بوفا خجسته گردد   بختم ز بهار رسته گردد
چون نیک بیک این سخن فرو گفت   در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بخشش   کز خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ   رفتی بسوی او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی   بر تارک تاج او نشاندی
بیننده ز خواب چون در آمد   صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی بام زن روی   میکرد نشاط بهر جویی
زان خواب مراد در گرفت   زان مرغ چو مرغ بر گرفت
در عشق که وصل تنگ یاب است   شادی بخیال یا بخواب است
روزی وچه روز عالم افروز   روشن همه چشمی از جهان دوز

رسیدن نامهٔ لیلی بمجنون

صبحش ز بهشت بر دمیده   بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار او شود راست   آن روز بدست رایت خاست
دولت ز عتاب سر کشیده   بخت آمده گرچه در گذشته
مجنون مشقت آزموده   دل کاشته جگر درو ده
از روز نشسته بود بر کوه   گردش دد و دام گشته انبوه
از بردهٔ دوست سوی آن سنگ   کردی برخایت تو یارنگ
از برقع انجمن غباری   رخسار نمود شهسواری
شخصی و چه شخص با نورد   پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریف است   وز گوهر آدمی شریف است
بر موکب آن سباغ زد دست   تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی   بگشاد زبان بدلنوازی
کای بخشم یمانی این چه دست است   من که و تو که بگو که حیرت است
سیمای تو گرچه دلنوازست   اندیشهٔ وحشیان درازست
ترسم رسنست که مار دیدم   چه مار که اژدها گزیدم
زین بیشترم گزاف کاری   در سینه چنان نشاند خاری
گر ناوک آهنین آن خار   روید ز دلم صنوبر بسیار
گر زانکه همان متاع داری   به گر نکنی بخشم گرازی
مرد سفری ز لطف رازش   چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلندنامان   آهو بدل تو مهر داده
بر خط تو شیر سر نهاده   بر پای دو دام کشیده دامان
صاحب خبرم ز هر طریقی   یعنی رفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو   زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنست گویم   کز سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری   گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام   کای طالع توسنت شده رام
دی بر گذر فلان وطن گاه   دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چه ماه کافتابی   بر ماه وی از قصب نقابی
آهو چشمی که چشم آهوش   می داد بشیر خواب خرگوش

سروی نه چو سرو باغ بی بر   باغی نه چو باغ خلد پی بر
شیرین سخنی که چون سخن گفت   بر لفظ جوابش آب میخفت
زلف سیهش بشکل جیمی   قد چون الف و دهن چو میمی
یعنی که چو با حریف جامم   چشمی چو دو نرگس بر از خواب
ابروی بطاق او بهم جفت   جفت ابرو و بطاق میگفت
شد جام جهان نمای نامم   رسته بکنار چشمه آب
جادو منشی بدل ربودن   ریحان نفسی بعطر سودن
پیرش صفت کمان گرفته   چرغش ز کمر نشان گرفته
خیریش نه زرد بلکه زر بود   نی بود ولیک نی شکر بود
بر قلعهٔ آن عروس طناز   حیران فلک عروس گل انداز
سلطان و ایاز هر دو هست   سرهنگ حراب و پاسبان هست
خضر از لب چشمه گشته سیراب   آتش کند دلتشنه ماند در خواب
در دوست بجان امید بسته   با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز گلاب آب میریخت   قهقاب آفتاب می بیخت
از بس که نمود نوحه سازی   بخشود دلم بر آن نیازی
گفتم چه کسی و گریت از چیست   نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر بزهر خندی   کای بر جگرم نمک فکندی
لیلی بودم ولیک اکنون   مجنون ترم از هزار مجنون
او گرچه نشانه گاه دردست   آخر نه چو من زنست مردست
در شیوهٔ عشق هست چالاک   گر هیچ کسش او نبایدش باک
چون من بشکنجه در نکاهم   انجا قدمش رود که خواهم
مسکین من بی کسم که یکدم   با کس نزنم دمی ازین غم
ترسم که ز بی جودی و خامی   بیگانه شوم ز نیکنامی
زهری بدو لب گرفته نوشم   دوزخ بگیاه خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان   وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست   در کشمکش اوفتاده سست
نه دل که بشوی بر ستیزم   نه زهره که از پدر گریزم
گه عشق دلم دهد که برخیز   زان زاغ و زغن چو کبک بگریز
گو بدنام و تنگ بنشین   گز کبک قوی تر است شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن   آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیر است   زن باشد زن اگرچه شیر است
زین غم چو نمی توان بریدن   تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر جوش است   کان یار که بی منست چونست
بی می ورق که می شمارد   وایام چگونه میگذارد
صاحب سفر کدام راهست   سفرش بکدام خانقاهست
هم صحبتی که می گزیند   یارش که با او پاک می نشیند
گر هستی از آن مسافر آگاه   ما را خبری بده درین راه
چون من ز وی این سخن شنیدم   خاموش شدن روا ندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم   بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان دلشده ز خود رمیده   هست از همه دوستان بریده
یاد است ز عشق تو نشستش   کو دست و کو زن هم نشستش
عشق تو شکسته بود از درد   مرگ پدرش شکسته تر کرد

پند بسی دوز خار در خار / زین گونه فتاد کار در کار
کز پیشه بدر کشید بساز / از سنگ سیه برآورد آواز
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه / زان سان که برآمد از دلش آه
بعد از نفسی که سر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد
وز بی کسی تو در چنین درد / میگفت و بدان دریغ میخورد
کای پاک دل حلال زاده / بردار که هستم او فتاده
برخیز که من کدر کن از راه / وز دود من بخود خرگاه
یادیت رساد تا نهایی / این نامه بیاد من رسانی
دی روز بان نشان که بنمود / رفتم بدر وثاق او زود
بر نامه نهاد مهر انده / یعنی کرم الکتاب ختمه
مجنون چو صفای نامه را دید / جز نامه هر آنچه داشت بدرید
افتاد بخاک او فتد مست / او رفت ز دست و نامه در دست
کز قصه محنت تو خواند / وز دیده هزار سیل راند
وانگه ز قصاید حلالت / کاموخته ام ز حسب حالت
لرزید بجای سر فرو برد / دور از تو چنان که گفتم او مرد
بگریست بهای های و فریاد / کرد از بدرت بنوحه در یاد
چون کرد بسی خروش و زاری / بنمودم بعهدم استواری
روزی که از این قرارگاه است / تدبیر بود بعزم راه است
تا نامه از حساب کارم / ترتیب کنم بتو سپارم
این گفت و ازان خطیر حالات / من نیز شدم براه خود راست
دیدم زکبود کرده جامه / پوشیده بمن سپرد نامه
وان نامه جان که بود بگشاد / بوسید و سبک بدست او داد
بر پای نهاد سر چو پرکار / برگشت بگرد خویش صد بار
آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را ساز

صفت نامه لیلی بمجنون

چون باز گشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند
این نامه بنام پادشاهی / جان زنده کن خرد پناهی
دانا تر جمله کاردان / دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم / پیرایه ده زمین بر دم
فردی ازل بذو الجلالی / حی ابدی بلا یزالی
جان داد و بجان نور جهان داد / زین بیش خزانه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را / وافروخت بهر دو این جهان را
زین گونه بسی گهر فشانده / وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی / از غم زده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / ای بهره مهر مهر جویی
ای خازن گنج آشنایی / عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ / سیاکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه ز شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / کوری دوسه کرده مونس کور

ای زحمت ملامت من / هم قافله قیامت من
ای دل بوفای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو / وان حقه نهاد اگر چه جفتست
من سوده ولی درم ز سود است / کالماس کشش نیازموده است
جفت تو ام ارچه طاقم از تو / هر با سر من شبی نخفتست
گنج کرم که در بهرست / چون غنچه باغ سر بمهر است
زن گرچه شکوه شوی دارد / بی روی تو ام چه روی دارد
در سیر نشان سوسنی هست / ریحان نشود ولیک دردست
چون زرد خیار انج گردد / هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج جویی / آماند بد ترنج بویی
من خواسته ام کزین جهانم / باشد چو تویی هم آشیانم
چون با تو بهم نمی توان رست / زین سان که منم گناه هم جلدست
آن دل که رضای تو بگیرد / بکر بقضای بد بمیرد
وانک از ره تو دمد چو خرگون / مرده بجز آورندش از گور
مویی ز تو بیش من جهانست / گردی ز رخ تو گلستانیست
خضر آدمی و خضر دامن / در سایه جواب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور / چشمی بتو می گشایم از دور
عذر قدمم بیاز مانند / دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر چون شنیدم / بر مرده تن کفن دریدم
کردم بطپانچه روی را خرد / بنداشتم این بدروا مرد
در دیده چو گل کشیده ام نیل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری / کردم بتو شرط سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست / به شرط که بایدان همیست
گر زانک تن از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یکزمان دور
از درج دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب شد درین راه
روزی درین رحیل خانه / می باید ساخت باز مانه
کین خانه که آب و رنگ دارد / از تنگی خون بتنگ آرد
بفکن چو خزان درازی از گوش / که تا بی غمزین و خاموش
کم کن جزع و بصبر بگرای / در رنج دگر بیست خرج کن جای
در دل شدگی قرار میدار / صبری بستم بکار میدار
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنان که هستی / خوش باش درین زمان که هستی
در خط مشو از جهان بگردد / دهقان منکر که دانه دارد
آن نخل که دارد این زمان جان / فرزند رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفتست / پیغام ده گل شگفتست
دل تنگ مباش اگر کست نیست / من کیستم آخر این نشستست
فریاد ز بی کسی نه راست / آخر کس بی کسان خدا است
از بی بدلی مسوز خون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر بسر بماناد / کان کو بشکن گهر بماناد

مجنون که بخواند نامهٔ دوست / افتاد برون چو پسته از پوست
چون یار پیش از من نیاید / یکلحظه بخویشتن نیاید
چون شد بقرار خود بتومند / بنشست دگر به ساعتی چند
آن قاصد را بداشت برجای / کز دستش بوسه داد با پای
گفتا که نه کاغذ و نه جامه / چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی / چابک شده چون وکیل خرجی
واسباب دبیری که باید / بسپرد و بخوان که شاید
مجنون قلم و ورق برداشت / نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود / در رشتهٔ سخن درآمود
چون نامه تمام کرد بربست / بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد و دوید چون باد / زان گونه که برد نامه را داد
لیلی که بنامه در نظر کرد / اشکش بچکید و نامه تر کرد

جواب نامهٔ لیلی بمجنون

بود اول آن خجسته پرکار / نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر ز سنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش / دارندهٔ نعش و دخترانش
بینا کن دل باشنایی / روز آور شب بروشنایی
سیرآب کن بهار خندان / فریاد رس نیازمندان
وانگه ز جگر کبابی خویش / گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک توای قرار کارم
نه نه غلطم ز خون بجوشی / وانگه بکجا بچون فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک توای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی / تو ابر که ای که دوش آبی
من در قدم تو میشوم پست / تو در کمر که میزنی دست
من در دشمان تو نهانی / تو در دل که جی ستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش / تو حلقهٔ کش که کرده در گوش
ای کعبهٔ من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / در ده می و می در آبگینه
ای تاج وی نه بر سر من / تاراج ولیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم به بی کلیدی / فردوس فلک به ناپدیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود بیشه ایست / مشکن که هلاک تیشه ایست
بنواز مرا مزن که خاکم / افروخته کن که دردناکم
گر بنوازی بهارت آدم / گر زخمی زنی غبارت آدم
لطفت بگذار خاک در خود / گز لطف گل آرد از جفا گرد
در پای توام بسر فشانی / هم سر بکنم بسر گرانی
آن راه مده که بر ستیزم / آن آب که میکشم بریزم
چون برخیزد طریق آزرم / گردد همه شرمناک بی شرم
مستم بغلامی تو مشهور / خصمم گنی ار کنی ز خود دور
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که جهان کند خطایی

من در رسن بندگی کشم بار / تو پایهٔ خواجگی نگهدار
با تو سپر میفکنم زیر / چون بیفکنم شوم بشمشیر
برآلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی / آزادان را غلام سازی
آن به که درم خریدهٔ تو / پیره نبرد ز دیدهٔ تو
هر خواجه که این کفایتش نیست / بر بندهٔ خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر تمامست / بخرید ورا نبی غلامست
در مغز منیفکن آتش تیز / وآتش ز دماغ من منگیز
در هر تنی از غرض غریوست / هر آدمی آشنای دیوست
چون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آید
من خار کشم تو بارکش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی / روزیم نمیکنی نوازی
بادی که برارم از دم سرد / در مغز هوا بیفسرد گرد
ای در کفنی دگر خریده / جفتی بمراد خود گزیده
بگشاده قفایی از سلامم / بر تخته یخ نبشته نامم
با من بسخن تو هیچ بحست / نه هیچ تویی که هیچ هیچ است
یک نعل برابرشم نهادی / صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن ندادیم داد / گر جان ببری کی ارزیم یاد
زخمی بزبان همی فروشی / من سوخته‌ام تو بر بجوشی
نه هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد
بیوس ز نیر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار / غم بر رخ او بود پدیدار
آنچه از غم تو درین معامست / بنمای مرا که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی / در عهدهٔ دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی / با او بمراد مهربازی
گر عاشقی‌ای صادقت کو / با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت عاشقی نیست
آسوده کسی که در تو بیند / نه زانک بروز من نشیند
خوم نه مرا تو انگبی را / کو دارد چون تو دلبری را
کوهی بینم که لعل کلرنگ / بیرون جهد از شکنجهٔ سنگ
وان ماه که زوست دیده را نور / کرده ز دهان اژدها دور
زنبور بریده شهد مانده / خازن شده ماه و مهر مانده
بگشاده خزینهٔ حصارش / افتاده بسر خزینه دارش
در باغچهٔ گل قصب چین / گردن زده زنگی رطب چین
ز آیینه غبار و زنگ برده / گنجینه بجای و مار مرده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانهٔ تو مباد بی نور
گر کشت مرا غم ملامت / بادا بسلام را سلامت
ای نیک و بد مرا جم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصارت آهنین است / لؤلؤ ترت صدف نشین است
از حلقهٔ زلف پرشکنجت / در دامن اژدهاست گنجت

داني تو که دوستداري خويش
باشد دل دوستان بد انديش

بيرون ز تو هر که هوش بشنيد
گر تو يکي مگس نشنيد

زان عاشقي کو ز ترکسي نيست
گو را کسي جو گرگسي نيست

جو مور جه بي قرار از آنم
تا آن مگس از شکر برانم

اين آن مثلست کان جوانمرد
بي مايه حساب سود ميکرد

اندوه گل بجيده ميداشت
باش در نا جريده ميداشت

نالم ز غم تو جون تنالم
گاگاه نه که برجا بنالم

شوريده ترم از آنکه ديدي
مجنون تر از آن که تو شنيدي

با تو خودم گر از ميان رفت
اين راه به بيهودي توان رفت

عشقي که چنين دلم نه ورزد
در مذهب عشق جو نيرزد

جون از لب تو طمع ندارم
بوسي که دهي بياد کادم

وقتي که عبير زلف سايي
يا نافه جون خوش کشايي

بويي ز نسيم صبح بستان ر
زان بوي مرا گشاده کن کار

از باغ درخت که باد سيراب
خواهم رطبي وليک در خواب

از بادهٔ جام تو دلارام
دادم طمعي ز انجنان خام

يارب جه خوش آن مي مغانه
گر دست توام دهد زمانه

با من تو نشسته باده در دست
من کشته ز باده تو سرمست

از دست و دهان تو بيانه
که بوسه ستانم و کهي مي

بيجاده لبي بان ظريفي
جون باشد جون کند حريفي

شهدي که عقيق گونه باشد
او را بري جگونه باشد

گاهي ز لب تو نرم نوشي
گاه آورمت جو جان در آغوش

گر بر زنخ تو دست سايم
گر شکري از لبت ربايم

اين جمله که گفته ام فسانست
با تو سخنم را بهانست

گر نه من ازين حساب دورم
ديدار ترا ز خود غيورم

بر باي طمع نهاده ام بند
از تو بحکايت تو خرسند

گر با تو هزار شب نشينم
از رشک تو در تو هم نه بينم

جون عشق تو در من استوارم
با صورت تو مرا جه کارست

جون عشق تو روي مي نمايد
گر روي تو غايبست شايد

عشق تو رقيب راز من باد
زخم تو جگرنواز من باد

با زخم من ار جه مرهمي نيست
جون تو بسلامتي غمي نيست

گر من شدم از فراق رنجور
باد از فراق جون تويي دور

گر لاشهٔ من افتد از باي
بازي فرس تو باد برجاي

ادبار من ار شود نهاني
اقبال تو باد جاوداني

هر سر که نشد مطيع رايت
انداخته باد زير بايت

آمدن سليم عامر خال مجنون

صراف سخن بلفظ جون زر
در رشته جنين کشيد گوهر

کز نقد کنان حال مجنون
بيري بسخن بود خال مجنون

صاحب هنري حلال زاده
هم خاسته وهم او فتاده

در نام سليم عامري بود
در جاره گري جو بيماري بود

ان بر همه ديش هم او
بودي همه ساله در غم او

هر ماه ز جامه و طعامش
بردي همه آلت تمامش

يک روز نشسته بر نجيبي
شد در طلب جنان غريبي

مي تاخت بحيث دشت بر دشت
ديوانه جو ديو باز ميگشت

تا يافت ورا بکنج کويي
آزاد ز بند هر گرويي

بر وحش ره طلوع بسته
وحشي دو سه گرد او نشسته

دادش جو مسافران رنجور
از بيم دادن سلامي از دور

مجنون ز شنيدن سلامش
برسيد نشان و جست نامش

گفتا که منم سليم عامر
بيسر کوب زمانه معامر

خال تو ولي ز روي فرد
روي تو بحال نيست در خورد

تو خود همه خرده خاک گشتي
يعني جبشي مثال کشتي

مجنون جو شناخت بيش خواندش
هم زانوي خويشتن نشاندش

جستش خبري ز هر نشاني
وا سود بصحبتش زماني

جون يافت سلامش انجنان عور
بي کور و کفن ميان گور

آن جامه تني که داشت در بار
آورد نمود عذر بسيار

کين جامه حلال تست در بوش
با من بحلال زادگي کوش

گفتا تن من ز جامه دورست
کين آتش تيزوان بخورست

بندار در و نظاره کردم
بوشيدم و باره باره کردم

از بس که سليم بازکوشيد
آن جامه جنان که بود بوشيد

آورد بسنگ طعام در بيش
بريان و کليچه از عدد بيش

بود او ز نواله خوردن آزاد
زو بي ستد و بوجش ميداد

برسيد سليم کاي جگر سوز
آخر تو جه ميخوري شب و روز

از طعمه تواند آدمي رست
گر آدمي طعام تو جيست

گفت اي جو دولت سليم نامت
توقيع سلامتم سلامت

قوت دل من جو راست خوابي
باشد ز نسيم صبحگاهي

از بي خورشي تهم فسردست
نيروي خورندگيم مردست

هر باد که بوي دلبري آرد
شک نيست که جان بمن در آرد

هيتم همه شب فتاده بر سنگ
روزم شده تنگ و روده تنگ

از گرسنگي جو ميخراشم
صمغي ز درخت ميتراشم

اينست عدام با کيا هي
وان هم نه بهفته بماهي

جون باز بريدم از خورشها
فارغ شده ام ز برورشها

در ناي گلوم نان نگنجد
گر زانک فرو برم برنجد

زين سان که منم بدين تراري
مستغنيم از طعام خواري

اما کدارم از خورش دست
گر من نخورم خورندگان هست

خوردي که خورد گوزن با شير
ايشان جايند من شوم سير

جون ديد سلام کان خردمند
از نان بگياه گشت خرسند

در رغبت آن درشت خواري
گردش بجواب بزم ياري

گر خوردن دانهاي ايام
بس مرغ که او فتاد در دام

آنرا که هواي دانه بيشست
رنج و خطر زمانه بيشست

هر کو جو تو قانع گياهيست
در عالم خويش بادشاهيست

حکايت پادشاه با زاهد

روزي ملکي ز نامداران
ميرفت برسم شهرياران

بر خانه زاهدي گذر داشت
کان زاهد از آن جهان خبر داشت

آمد عجبش که آن جوانمرد / در رنج کدوی مقام چون کرد
برسید ز خاصگان خود شاه / کین شخص چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست / اندازش تا کجا و خود کیست
گفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح در خواند / با صاحب خویش سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند
باری نه چه میکنی درین راه / قوتی نه چه میخوری درین چاه
زاهد قدری گیاه بسوده / از مطرح آهوان درووده
بنمود بدو که خوردم اینست / ره توشه و ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که چرا درین بلایی
گر خدمت شاه را کنی ساز / از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست / این نیست گیا گل انگبینست
گر تو پسر این گیا بیابی / از خدمت شاه سر بتابی
شه چون سخنی شنید ازین دست / شد گرم و ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه پادشاهست / خرسندی را ولایت اینست
برخاست و نشست شادمانه / مجنون ز نشاط آن فسانه
دل داد بدوستان زبانی / برسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال مادر خویش
چون مرغ شکسته بال چونست / کارش چه رسید و حال چونست
با آنکه ازو سیاه رویم / هم بنده و گر سیاه اویم
رنجور نیست یا تنومند / پیوستم بجانش آرزومند
چون دید سلیم کان دل ریش / دارد سر مهر مادر خویش
بی کان نگذاشت کو مهش را / آورد ز خانه مادرش را
مادر که دو در پسر ندید / احوال نگونه دگر دید
دیدان گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
اندام و تنش شکسته شد خرد / از اندهٔ او بدست و پا مرد
گر شست بآب دیده رویش / گه گرد فشاند کلک مویش
سرتا قدمش بمهر مالید / بر مهر دلی درد نالید
می برد بمهر کناره دست / گه آبله سود و گه ورم بست
گه جست سر از غبار تارش / گه کند ز پای خار خارش
چون کرد ز روی مهربانی / با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترکتازیست / بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی / وانگه تو کی هنوز مستی
بگذشت بدر شکایت آلود / من نیز گذشته گیرم از زود
برخیز و بیا بخانه خویش / برهم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش و گر طیورند / تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بنشانه خود آیند / هر مرغ بخانه خود آیند
از خلق تهی چند باشی / نا سوده ز حفره چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای / بر بستر خود دراز کن پای

چندین چه نهی بگرد هر غار / با بر سر مور و بر دم مار
جانست نه سنگ ریزه بنشین / با جان بکن این ستیزه بنشین
جان و دولت ای پسر بجان / نه سنگ دلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر / افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من / درج صدف تو گوهر من
نالیده و دانه تو کشتم / با خاک کف تو در بهشتم
نالید چنان که در شکر چنگ / افتاد چنان که شیشه در سنگ
گر زانکه مرا بعقل دربست / دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتد / این کار مرا از خود افتد
کوشیدن ما کجا کند سود / کین کار فتاده بودنی بود
افتاد این هزار بارم این کار / از جان گذشت کارم این بار
عشقی بچنین بلا و زاری / دانی که نباشد اختیاری
من در پی آن مرغ جانم / از قالب این قفص رهانم
در دام کشی مرا دگربار / تا در دو قفص شوم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن / ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده و به که دست گیرم / یا آنکه بخانه در بمیرم
با وحشی به که در رود کوهی / یا با هر آنینه و تلخ روی
در خانه من رسیده رفته / باز آمده گیر و باز رفته
کفنی که زخانه ناگزیرست / این نرد نه نرد خانه گیرست
بگذار مرا درین چنین درد / من گرچه بدم تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد / در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت تاب حالش / بوسید بعذر خاک پایش
گردش بوداع شد در آن دشت / مادر بگریست و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد / او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان بجان ربائیست / انصاف ده این چه بیوفائیست
گیتی که بمهر وفا ندارد / گویی که کسی آشنا ندارد
وین عهدشکن که روزگارست / چون برزگران تخم کارست
کارد دو تخم را با آغاز / چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی / بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمد برو دمد باد / تا میرد از و خاک ز و زاد
گردون که طلسم داغ بیارست / با ما بهمان چراغ بازیست
تا در کره فلک بود پای / هر جا که روی گره بود جای
آنگه شود این گره گشاده / کز جان و تن شوی پیاده
چون رشته جان شود گره ناک / چون رشته جان شود گره ناک
گو عود کند گره نمایی / تو نافه شو از گره گشایی
چون شاه سوار چرخ گردان / میدان بستد ز هم نبردان

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

خورشید ز بیم اهل آفاق / قرابه می نهاد بر طاق
صبح از پی شوشی که انگیخت / قرابه شکست و می فرو ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی / میزد دم لخت جریده رانی
میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده

از مادر خود خبر شنودش   کامد اجل از جهان ربودش
یکباره دگر سلیم دلدار   آمد بر آن غریب غمخوار

دادش خورش و لباس پوشید   ماتم زدگانه بر خروشید
کان بیوه زن بلا رسیده   دور از تو بهم نهاده دیده

رخت از بنه گاه این سرا برد   در آرزوی تو چون پدر مرده
مجنون ز رحیل مادر خویش   زد دست دریغ بر سر خویش

نالید چنان که در بر چنگ   افتاد چنان که شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد   شد بر سر خاکشان بفریاد

بر تربت هر دو زار نالید   در مشهد هر دو روی مالید
که روی درین و که در آن سود   دارو پس مرگ کی کند سود

خویشان چو خروش او شنیدند   یک یک ز قبیله میدویدند
دیدند ورا بدان نزاری   افتاده بخاک و خون بخواری

خونابه ز دیدها گشادند   در پای فتاده فتادند
هر دیده ز روی سینه خیزی   میکرد بدو گلاب ریزی

چون هوش رمیده گشت هشیار   دادند برو درون بیا بار
کردند بیازی بردنش جهد   تا با وطنش کنند هم عهد

آبی زد و راه کوه برداشت   رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و رود و هامون   دل پر جگر و جگر پر از خون

مشتی ددگان فتاده از پس   نه یار کسی و نه یار او کس
سجاده برون فکند ازین دیر   زیرا که ندید در سرش خیر

زین عمر چو برق پای در راه   میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که نباشدش بر زوالست   یکدم بود از هزار سالست

چون عمر نشان مرگ دارد   با عشوه او که برگ دارد
ای غافل از آن که مردنی هست   و آگه نه که جان سپردنی هست

تا کی بخودت غرور باشد   مرگ از تو بگو که دور باشد
خود را مکن از ضعیف رایی   سنجیده نه که تا کجایی

هر ذره که در مقام از جهت است   او را بر خویش طول و عرض است
لیکن بر کوه قاف بنگر   همچون الفیست هیچ در بر

بنگر چه بزرگ یا چه شاهی   در مزرعه بدین فراخی
سر تا سر خود ببین که چندی   بر سر فلکی بدین بلندی

بر علم خود ار بسیج یابی   خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته ترا قبولیست   یا در جهت تو عرض و طولیست

این پهن و درازیت همه هستی   در قالب این فراز و پستی
چون بر گذری ز خودپرستی   در خود نگران که بر که هستی

بر خاک نشین و باد مفروش   نیکی ترا بخاک می‌پوش
داری دو سه هیچ رنگ خورده   وا از همه در کنار کرده

از شادی آن قراضه چند   گویی که منم جهان خداوند
تا هست بجمع خود نیازت   بی سود بود همیشه سازت

انگار شدی بسر بلندی   کای من شوی از نیازمندی
آن ذوق نشد هنوزت از یاد   گر حاجت خلق باشی آزاد

نان تا نبک نان کسی نیابی   با گریه خوان کسی نیابی
چون مشعله دست پیچ خود   زر چون زر زر که گنج خود خور

تا با تو نسبت نظامی   سلطان جهان کند غلامی

چاره کردن لیلی بدیدن مجنون

لیلی که ز لعبت حصاری   در بانوی قلعه عماری

گشت از غم یار چون دم مار   یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنگ چو دستگاه یارش   در بسته تر از حساب کارش

در حلقه رشته گره چند   زندانی بند گشته بی بند
شوریش همه روزه داشتی پاس   پیرامن دل شکستی الماس

تا بگریزد شبی چو دزدان   در رخنه دیر بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی   کردی همه روز جانفشانی

لیلی بدر آمد از در کوی   مشغول بیار و فارغ از شوی
پرده گذری نشسته دلتنگ   دور از دشمنان بفرسنگ

می‌جست کسی که آید از راه   باشد ز حدیث یار آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر   گر چاره گری نکرد تقصیر

در راه روش چو خضر پویان   بیچاره نمای راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری   گر کار فلان خبر چه داری

آن وحش نشین و دشت انگیز   بر یاد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفتش ای ماه   آن یوسف بی تو ماند در چاه

آوازه ده چون منادی   میکرد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی   لیلی جویان بهر مقامی

از نیک و بد خودش خبر نیست   جز بر در لیلیش بصر نیست
لیلی چو شد آگه از حال   شد پیرهنش ز ناله چون نال

از طاقی دو نرگس جهت   بر سفت عقیق لعل می‌سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز   گر من شده روز او بدین روز

از درد نیم زمانی فرد   در فرقت میان ما درین درد
کو بر سر کوه میزند آه   من آه فتاده درین چاه

وز گوش گشاد گوهری چند   بوسید و بپیش پیر افکند
کین را بستان و بازپس گرد   با او نفسی دو هم نفس گرد

نزدیک من آرش از ره دور   چندان که نظر کنم در آن نور
خالی که بیاوری ز راهش   بنشان بفلان نشانه گاهش

نزدیک من آی تا من آیم   پنهان برخش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد   در روزن و فاجه سنگ دارد

باشد ز گفتها خویشم   خواند دو سه بیت نغز بیشم
گردد که من او فتاده   از خواندن بیت او گشاده

در پیر ستد و بر کمر بست   زان در شنفته رخت بر بست
دستی سبب خلل رسیده   بود از پی آن سبب ندیده

شد کوه بکوه پیر چون باد   گاهی بخراب و گه بآباد
روزی دو سه جستجوش افزون   احوال ویش نگشت معلوم

تا عاقبتش فتاده در خاک   در دامن کوه دید غمناک
پیرامن او درین چند   خارش شده چون گزنده چند

مجنون که ز دور دید در پیر   چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر دگان بتندی آواز   تا پیر نکند بسوی او باز

جون وحش جدا شد از کنارش / بر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه عذر و آفرین زد

گفت ای تو ملک عشق برپای / تا باشد عشق باش بر جای
ار خشمهٔ خود جو خضر بر جود / وافاق نورد جون سکندر

لیلی که جمیلهٔ جهانست / در دوستی تو با نجانست
بی برسد و می کند سلامت / خواهد بار ادی تمامت

دیریست که روی تو ندیدست / ز لطف تو نکته شنیدست
کو شد که یکی دمت ببیند / با تو دو بدو بهم نشیند

تو نیز بروی او شوی شاد / از بند فراق کردی آزاد
جوانی غزلی دو رامش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز

گلستانیست خوب خوش رنگ / در هم شده همچو شیشه تنگ
بر اوج بهم شیر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده

میعاد که بهارت آنجاست / انجاست کلید کارت آنجاست
وانگه سبلی که داشت در بند / بوشید در و بعهد و سوگند

مجنون که موافقت بست / از کشش بکش مخالفت دست
بی زبی او نهاد و بشتافت / از تشنگی آب زندگی یافت

تشنه زفرات جون گریزد / با غالیه باد جون ستیزد
با او دو دگان بعهد همراه / جون لشکر نیک عهد باشاه

اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد
جشت بزیر نخل منظور / آماج کهی دو دان از او دور

بر آمد و انجمن کرد بنیاد / با آن بت خرکهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی / همچون پریان پرید از آن کوی

زان سوی بیاید خود به کام / آرام گرفت و رفت از آرام
ونمود به پیرکای جوانمرد / زین بیش مرا نماند ناورد

زین کوی که شمع می فروزم / گر بیشتر که روم بسوزم
شوییست مرا و گرچه جفتست / این حال نه از خدا نهفتست

گر زانک بشوی دل ندادم / آخر زجهان حرام زادم
زین بیش خطر زدن بلا گشت / در مذهب عقل عیب ناگشت

زان عیب که جو فناک باشد / آن به که جریده باک باشد
با جون که بد اوری نشینم / از کرده خجالتی نه بینم

او نیز که عاشقی تمامیست / زین بیش عرض برو حرام است
در خواه گران لبان جون قند / تشریف دهد بهیکی جند

او خواند بیت من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
پیر از بر آن نهال نو بر / آمد سوی آن بهار دیگر

دیدش بزمین بر وفتاده / آرام رمیده هوش داده
بادی زدریغ بر دلش راند / آبی زسرشک بروی افشاند

جون هوش بمغز او در آمد / با پیر نشست و خوش بر آمد
گفت این چه بهار بود گویی / کاورد بما عبیر بویی

این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست
بوییست عظیم تر و دلجوی / بادا دل من فدای آن بوی

پیرا ز سر عشق آزمایی / گفتا که خطا بود جدایی
خواهی که بخواندت یار آید / آراسته در کنارت آید

بی دیدن روی او چنینی / جون باشد خود گرش ببینی
گفتا مکن ای سلیم دل ورد / پیرامن این حدیث ناورد

غزل خواندن مجنون در فراق

جون من شده ام ببوی می مست / بی را توان گرفت بر دست

انگاه کشیدش او خوش آواز / این تنگ نغمه را بر آغاز

آیا تو کجا و ما کجاییم / تو زان که که ما توییم
ماییم و نوای بی نوایی / بسم الله اگر حریف مایی

ده رانده و ده خدایی ناییم / جون ماه بنیمه تماییم
افلاس خران جان فروشیم / خر باره کن بلاس بوشیم

از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم

کم راه بخشن زره نمایی / در ده نه ولاف ده خدایی
بی دیده و مهره حقه بازیم / بی پای و رکیب رخش تازیم

جز در غم تو قدم نداریم / غم دار توییم و غم نداریم
در عالم اگر چه نیست چیزیم / در کوچهٔ تو رحیل تیزیم

ای یار شکرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بفشرد گلو را / خود را کشد انگهی عدو را

انکس که زجون خودی نترسید / از کشتن نیک و بد نترسید
گرگ از رمه کو هراس دارد / با خود بد و بلکش دارد

نا آمده رفتم این جه بازیست / ناگشته درودن این جه سازیست
شب خوش بکنم که نیست دلکش / بی تو شب ما و انگهی خوش

با جان مت قدم نسازد / یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان نرود زخانه بیرون / نایی تو ازین بهانه بیرون

جانی زجریده در میان هست / وان نیز با منست با تست
گرچه تو نه بنده پری زاد / آزادتری ز سرو آزاد

مستم من بی نباه و بیوند / در بندگیت جو گل کمر بند
بادی که زکوی تو بر آید / دل بخشد و رنگ دل زداید

آن یابم از و زجان فزایی / کازرده زنفع مومیایی
تو سنگ دل و رقیب سگ روی / من خاک ره سگان آن کوی

سگ بانی تو همی گزینم / در جنب سگان از آن نشینم
یعنی دو دگان مرا بدنبال / مستند سگال تیز جنگال

من مفلسم و تو مال داری / من خالیم و تو خال داری
تو با زر و با درم همه سال / خالت درم و زرست خلخال

تا خال درم وش تو دیدم / خلخال تو بی درم خریدم
ابر از بی تو بهار بگریست / مجنون زبی تو زار بگریست

هندوی سیاه پاسبانست / مجنون بر تو همچنانست
جرخ از رخ مه جمال گیرد / مجنون زرخ تو فال گیرد

خلق از بی لعل گر کند کان / مجنون زبی تو میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد

مهتاب شبی جو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش / من با تو کشیده نوش بر نوش

در بر کشمت چو رود در چنگ … پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست … مستانه کشم بسنبلت دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت … با گوشه کشم کمان ابروت
با یاد رخت نشست گیرم … سیب زنخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب سایم … گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف برافکنم بدوشت … گه حلقه برون کشم ز گوشت
گاه از قصب سفید شویم … گه با رطب بدیهه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم … گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه در بر خود کشم نشستت … گه نامهٔ غم دهم بدستت
یارب چه بود اگر چنین رای … برکار شود چه خوش بود نای
خوش میزنم این چنین سرودی … کس نگسلد از میانه رودی
شوریده میرم مدار چندین … زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که تویی مرا بخوانی … اینجا چه خوشست اگر بدانی
ز شرم خودم ز بیم اغیار … کس دانه بکرد و کار نوکار
گر برخیزی و گر نشینی … خود را متفرقی نبینی
بینی دو سه بی زبان خاموش … کرده بد و نیک را فراموش
آوارگی از نجات رفتست … در سایهٔ خلوتی شگفتست
گر دست بگیردت خطری … آخر نبودت بپای گیری
گر دوستی کسیت نباشد … هم دشمنی از کسیت نباشد
اینجا چه کنی که بیم جانست … تا ابلهی نیز در میانست
اینجا بدر آی خرم و شاد … کین است حصار امن و آباد
چشمه منما چو آفتابم … مغرب ز دور چون سرابم
از تشنگی حالت ای جان … چو جو شده ام چو خالت ای جان
یک جو بنهی دلم درین کار … خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو می توانم … می خوردن با تو نیز دانم
گردی مگر آن مثل فراموش … جانان دو دید جفت خرگوش
می ده که من خرام روزی … خوناب خورم کدام روزی
در بزم تو ای خجسته فالت … یعنی بهشت می حلالست
دریا کشم از کف تو ساقی … نگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می گسارد هوش … گر زهر خورم مرا شود نوش
مست تو شوم تو کام بردار … مستانه تو نیز جام بردار
می جز بصبوح خورد نتوان … در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سر بباغ جوید … گنجینه بشب چراغ جوید
آن درد بود که از سر گنج … در تاریکی طلب کند گنج
مرجان که بی چراغ باشد … زندان بود ار چه باغ باشد
در درد غمت دلم دو نیست … دستی تر زم که دست جو نیست
خوشتر چه از آن که چون تو سرمست … در حلقهٔ زلف تو زنم دست
در هر قدمی کنم صبوحی … وز هر کدی خورم فتوحی

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

یارب تو مرا چنین کنی روز … روزی کن از آن بت جهان سوز
این گفت و گرفت راه صحرا … چون درد دل و دماغ صفرا

دانای سخن چنین کند یاد … کز جمله منعمان بغداد
عاشق بتری بد آشناروی … یک موی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده … هم سیلی عاشقان چشیده
دردی کش عشق و درد پیمای … اندوه نشین رنج فرسای
کنیتش سلام نام کرده … اقبال برو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک … در خواندن شعرهای هوسناک
چون از پی شعرهای دلکش … شد قصهٔ قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش … خوانند نشید دردناکش
هر غزه که شعر او خواندند … آن نافه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا بغداد … آوازهٔ عشق او درافتاد
از نظم حلال او حریفان … کردند سماع با ظریفان
افتاد سلام را در آن خاک … کاید بسلام آن هوسناک
بربست بنه بناقه چست … بگذاشت عنان ناقه را بست
در جستن آن غریب دلتنگ … در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای … افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی … حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق زاری … چون دید که آید از ره دور
نزدیک وی آن جوان منظور … زد بانگ بران سباع هایل
چون یافت سلام از او پیامی … دادش ز میان جان سلامی
مجنون خوش آمدش سلامش … بنمود تقربی تمامش
گردش بجواب خود گرامی … پرسیدش کز کجا خرامی
آیم بر تو ز شهر بغداد … تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم … والله سفری ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم … کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی … روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم … جز با تو برانم انجرانم
زین پس من و خاک بوس بابت … گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو برنیارم … در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد … گیرم غلش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم … کاسوده شود بدان ضمیرم
بنده شدن چو من جوانی … دانم که نباشدت زیانی
من نیز بننگ عشق سودم … عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو ملال در رخ او … زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجهٔ خوب نازپرورد … دیر خطرست بازپس گرد
نه مرد منی اگر چه مردی … گر صد غم من یکی بخوردی
من جز سر دام و دد ندارم … نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین دران چند … از کندهٔ خویش بر کنم بند
تو آمده که تا درین دام … هیچی دگرم زنی بر اندام
مارا که خوری خود ملالست … با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد … دیوانه من و صحبتم گریزد
هر دو بمنزلی گراییم … هر شب بخرابه ایست جایم
من وحشیم و تو انسی خویی … آن نوع طلب که جنس اویی

چون آمن اگر حمول کردی — زاد چو منی ملول کردی
گر آب شوی بجان نوازی — با آتش من شبی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم — مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بی‌نوایی — اینک من و راه آشنایی
با من تو نگنجی اندرین پوست — من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود کشم سست — تو با دگری بکش کمر چست
من پشته خود فشانم از دوش — تو با دگری شوی هم آغوش
بگذار مرا درین خرابی — گر من دم همدمی نیابی
گر در طلب رهی بریدی — ای من رهیت تو رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غم خور — الله معک بگوی و بگذر
ترسم چو بلطف برنخیزی — از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام ازو مند — بد رفته نشد حدیث این پند
گفتا بخدا اگر بکوشی — گر تشنه زلال را ننوشی
بگذار که از سر نیازی — در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم — در سجدهٔ سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از بس جهد — تا عید بسر برد در آن مهد
بگشود سلام سفره خویش — حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من — نانی بشکن بمهر با من
نان خوردن اگرچه دلبر ست — زین یک دو نواله ناگزیر ست
بردار چه بطبع سیر باشد — نیروی منش بخورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم — کازاکه عذاب خورد ست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست — کورا بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم — کی بیخورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگر سوز — نه خسپد و نه خورد شب و روز
زوری برد به پنج کوبی — ز صبر کند بهیچ روبی
میداد دلش ز دلنوازی — کان به که دران بلا بسازی
دانم دل تو حزین نماند — یکسان فلک این چنین نماند
گردنده فلک شتاب گردش — هر دم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد — صد در ز فرح گشاده گردد
زین غم به اگر غمین نباشی — تا بی‌سبب زمین نباشی
بکردی اگر چه دردمندی — چندان که گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم — دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی — دادم ز جهان غم رهایی
فرجام شوی تو نیز خاموش — این واقعه را کنی فراموش
این شعله که خوش مهر تابست — از گرمی آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از مرد — آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای — از جای شد و نمیشد از جای
گفتا چه گمان بری که هستم — یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت — بازرده ز نقش خود جلالت
از شهوت عذرها جاکی — معصوم شده بغسل پاکی
ز آلایش نفس باز رسته — بازار هوا خود شکسته
عشقیست خلاصهٔ وجودم — عشق آتش گشت من چو عودم

عشق آمد و خاص کرد خانه — من رخت کشیدم از میانه
با هستی من گر آشمارست — من نیستم آنچه هست یارست
کم گردد عشق من درین غم — گر انجم از آسمان شود کم
عشق از دل من توان بردن — گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه — میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر — از طعن محال غیر بگذر
نیکو مثلی زدان سپهدار — کاندان کار خود نگهدار
سردی مکن ار نه گرم گردم — وانگه بحساب نرم گردم
چندان بسلامتست بازار — کالوده نشد زبان بآزار
در طیره گری چو دل شود گرم — برخیزد از آن میانه آزرم
زین گونه گزارشی عجب کرد — زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرفت او حریف بشناخت — حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس — تا عذر سخن نخواهی از پس
گر بحث بود کمان و گر ست — گستاخ کشیدن آفتیست
گر ست بود ملالت آرد — ور سخت بود جلالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن — شرطیست بجنبش آزمودن
اول دستیست و انگهی جاه — بی پای کجا بسر شود راه
مجنون و سلام روزکی چند — بودند بهم ز راه پیوند
وان تحفه که در میان میرفت — چون در غزلی روانه میرفت
هر بیت که گفتی آن جهان گرد — بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز سر ضعیف حالی — بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را در آن درد — نه خواب گریز بود و نه خورد
چون سفره تهی شد از نواله — مهمان بوداع شد حواله
گرد از سر عاجزی وداعش — بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد — بگرفت پی قصیده بر یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی — مغز شنونده خیره ماندی
تا ظن نبری که بود مجنون — این شیفته که بینی اکنون
بی رونق و بی نماز و بی نور — بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانا تر دور بود در دور — دانسته رسوم چرخ را غور
دانسته دانش نهانی — حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو شکهٔ زر — بیت و غزلی چو لؤلؤ تر
داند همه کس که بی تفکر — دیوانه نزید ابحان در
ترتیب جهان گرفته چون مست — بی تربیتی گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ — میکرد بسیج راه را برگ
گر زیستنیش بود دشوار — آسانی مرگ جست ازان کار
هر شخص که خو نکرد با سیر — دشوار برون شود ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد — در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی‌جست — میکرد برفق بند را سست
تا چون بشکار جان رسد میر — گوید که بیار گویدش گیر
در کشتی دور نیم جان بود — رخت افگنیش زبیم آن بود
میدید نوالها چون زهر — گر بهره نخورده بود ازین بهر
میکرد بطبع دست کوتاه — معشوقه بهانه بود در راه

عشق

بی کام نبود بود کامش / میداشت جو تیغ در نیامش
زان کام بخیت ازان پری زاد / تا خانهٔ عشق ماند آباد
پرسیدم از او استاد دانا / از حالت عاشقی توانا
کو را ابد از خویش ره بود / مهلت دادن جه دستکه بود
کامی که بر آمدش دران حال / ناکام جرا کذاشت سی سال
کفتا که بیک مراد حالی / کشتی مددش از مراد خالی
از کام کرفتی جنین بست / سی سال نشاط خویشتن جست
بیرون نهم از دو کون یک کام / کر یابم ازین رحیق یک جام

آشنا شدن زید با مجنون

کویند که بود هم دران دود / زنجیر پری دکر دران عود
اندوه کرفته بر دلش کوه / واو کوه کرفت از بس اندوه
از آدمیان دیو زاده / دیوانکیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر بر / کفتی غزلی لطیفه جون در
او نیز قفای عشق خورده / سر در سر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف / جوییش جو زید و عمر معروف
در حلقهٔ لیلی آشیانش / عشق آمده برده جان و مانش
با دختر عم خویش دربند / او نیز بدو هم ارزومند
بر هر دو طرف ز هم نشانی / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوب روی زیبا / زان دلشده بود ناشکیبا
وان شیفته تر ازین پری روی / آویخته بود جان بیک موی
کافروخته روی و بد رام / پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم وارغوان خد / سیماب سرین و خیزران قد
جاش بتی بدلبری طاق / آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شعبی فریب سازی / خوبان طراز دلطرازی
سر کج کن هزار صفرا / صفرا شکن هزار سودا
از مو رنهفته تر دهانی / وز موی کشیده تر میانی
جون شهد بوسه تیر بازار / شکرشکن و طرزد آزار
در لب شکر و طرزد انکیز / در بوسه طرزد و شکرریز
آبی نه ولیک آب خانی / آبی که بدوست زندکانی
سروی نه جو سرو باغ بی بر / سروی که برش کلاب و شکر
هم طارم آفتاب رویش / هم قافلهٔ عبیر مویش
شب با زحم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام / او زین زنان و زینبش نام
زید از غم آن بت نیازی / مشغول شده بجاره سازی
تا بر جه صفت کند مدارا / تا لعل جدا کند ز خارا
زان بیش نداشت عیب جو بیشی / کز مال جهان نداشت بیشی
روی غم ما که بهتری داشت / آن بهتری از توانکری داشت
مال از عم خواست عم نمیداد / دختر طلبید هم نمیداد
عاجز شد او ان و ماند در کار / غم کوشه کرفت و او کرفتار
روز و شب از آرزوی جانان / میکشت بشکل ناتوانان
میکفت سرود های دلسوز / زان سوز مباد کس بدان روز

عم دختر خویش را بتدبیر / میداشت نکاه از و بزنجیر
اورا بکذاشت دیکری جست / درویش بد او توانکری جست
تا عاقبت از صداع او رست / دادش بتوانکری قوی دست
جون زید برید امید از آن ماه / سوداش زیاده شد در آن راه
از خواب و خورش جهان تهی شد / کز وی بجهان در آکهی شد
مجنون صفت او فتاده سرمست / در سلسله مانده پای تا دست
از بی هنری ز بی وفایی / یاران همه کرده زو جدایی
او مانده و یک دل بلاکش / وان تیر فتاده هم در آتش
زان سوختکی که در جکر داشت / لیلی ز شرار آن خبر داشت
که که بر خویش خواندی اورا / بنواختی و نشاندی اورا
پرسیدی از و نشان آن کار / او کفتی و او کریستی زار
جندان بوفای او نظر کرد / کز راز دل خودش خبر داد
وقتی که بدوست داشت پیغام / او برد بپیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / با رقص شدی ز ریش بازش
در عشق حریف کارش او بود / پیغام کزاریش او بود
از بردن آن پیام جون نوش / بودش جو غلام حلقه در کوش
وز بس که دد انش دید بودند / از خوی ددی بریده بودند
هر بیت کز آن رسیده راه / منظوم شدی ز بهر آن ماه
در نسخه کرفتی آن رقم را / آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست رهبر او بود / نامه بر و نامه آور او بود
یک روز بنوحه کاه مجنون / میشد سخنی جو در مکنون
زید از سر سوزش بدو کفت / کان دل که تواند این کهر سفت
دیوانکی از جه پیش کیرد / بر کوه عاقلان بذیرد
وادی سخنی بدین بلندی / وانکه تو بدین فسوس مندی
کر در همه نقشها نقاشی / از زید زیاده تر نباشی
مکری که بسی کریستم من / غمخوارهٔ زار تو نیستم من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتکی بیا بیارام / کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که مبصر جهان بود / شیوه کش خویشتن زبان بود
جون دید که زید شیفته کفت / شد شیفته و برا و برآشفت
کای زید سخن زیاده کردی / بکذر که زیاده کوی مردی
نزدیک من ار بیامی آری / بکذار مکن زیاده کاری
تاجند سخن زیاده راندن / افسانهٔ عمرو زید خواندن
دیوانه جرا نهی مرا نام / دیوانه کسیست کوست خودکام
من دیو نیم که دیو بندم / جون جز فرشته بی کزندم
خوش خوبی من ز خوی دیوست / وین از کرم جهان خدیوست
از خوی خوشیست کین دد و دام / کیرد بطبیع با من آرام
کر قامت من باصل کج خاست / نیست انکه طلب کنم ورا راست
نغمه بد و راست راست ناید / بربط کر و زخمه راست باید
تا کر نبود کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که جون شنید سوزم / برخود کره کزند دوزم
من آفت جشم بد شناسم / زین روی ز جشم خود هراسم

آنکس که بچشم بد در آید / زان به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود درین بخت / کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره چیست / بندی که مراست محکم است
زین رو که نجات نامه دارم / نه چابکی و نه چاره دارم
کشتی که شکسته شد میاش / کو تیز مباش باد یا باش
زان پیش که کشتیم شود غرق / آلت مکنم رهای تا فرق
در بند وضوی آن جهانم / مسحی کش و مسح را ندانم
جان کندنی از جهان میماد / بر رقص رحیل بست دیشوار
جان خواه تو نیش کرف ماراست / جان دادن تو شگرف کاراست
شرطیست جریده ایستادن / زو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام / برجستن دانه می نهم کام
در چشمه خلقهای این شست / زاندیشه عرق میزنم دست
کوشم که ازین رواق پرخار / مردانه برون شوم نه مردار
یک تخته از آن نیم درین سر / کامد چو در دو تختی این در
تختی نگشاد کس ازین در / کان تخت دگر نخورد بر سر
در چاه تن تو جای گیر است / از سلسله ایت ناگزیر است
افتاده غم درین کدر کاه / بی سلسله کی بر آید از چاه
آن سلسله زلف دلبر است / وان تیر بدست دیگر است
شیر زین چه اگر برون توان کرد / رهبر دگریست چون توان کرد
هر که غم خود نفس جهاند / خود را بدگر غمی رساند
من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویشتن شکستم
گر سوی تنی جنازه رانم / خود را ز بتان خود رهانم
عاقل که ز میخانه گیرد / از دخت خود کرانه گیرد
این حالت کالت قبولیست / در دیده عارفان فضولیست
زین حال مرا شکایتی نیست / کاین تر ازین ولایتی نیست
این فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقه شیرم دند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست / نه در خور درع استخوانست
بادام صفت ز سرخ بیدی / بایم ز بر منکی سپیدی
بادام نیم که چون شوم عود / زنگی بچه بر آرم از کود
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنیست با چنین درد
آن میوه فروش جوش میل زد / کان غوره فروش بر بغل زد
کانجیر فروش را چه بهتر / کانجیر فروشدای برادر
هر درد که شغل خویش بگذاشت / بر خورد ز بهره در جهان داشت
تیرم بنشانه بر درستست / اما خلل از کمان سستست
در بند گشادن چه ز بیم / ترسم ز کلید آهنینم
در ترس چنان که امیدوار است / در وقت امید ترسکار است
من کامده ام درین خرابات / پیوند بریده از قرابات
غیبت نکنم حیل بسازم / غافل تریم غلط نبازم
زان پیش که اجل گریز گوید / آواز رحیل خبر گوید
برخاسته ام بزور ازین روز / برداشته راه گور ازین گور
مجنونی خود چنین نه بینم / مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بکمال ازین سخن راند / پولاد گشاد و گوهر افشاند

از حیرت آن جواب چون نوش / شد زید ز یاده گوی خاموش
بدرفت که بر کمای آن شاخ / دیگر زند و شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت / لب را بهزار میخ در آموخت
زان پس بجز ان نبود کارش / کاورد بدو پیام یارش
وز پاسخ او بدان دلارام / میداد چنان که بود پیغام
میکرد میانجی بامید / چون زهره میان ماه و خورشید

وفات ابن سلام

در جنبش هرچه هست موجود / در حسرت ز درجهای مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد / کاماجکه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر / زان سوی دگر حساب تحریر
کم باید کاتب قلم راست / این هر دو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش / بینی بگزند خویش خارش
بس گرسنگی که سستی آرد / در مایده بن درستی آرد
بر وفق چنین خلاف داری / تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو قصه این چنین است / بنداد که پیر که انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بگرد او حصاری
می زیست درین شکنجه تنگ / چون لعل دلاز در دل سنگ
گرچه گهر گران بها بود / چون مه بدهان اژدها بود
شویش همه روزه پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پری زاد / مانند پری بیند پولاد
میکرد بچابکی شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید / چون شوی رسید دیده مالید
تا صاف نبود نوحه میکرد / چون درد رسید درد میخورد
میخواست که آن غم آشکارا / گوید نفسی نداشت یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد / کامیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان / می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دود گشتی از راه / برخاستی آن ستون خرگاه
چندان بگریستی بدان جای / کز گریه بیوفتادی از پای
چون بانگ نیامدی بگوشش / ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بچابکی نشستی / وان گریه بخنده در شکستی
از بی نمکی فلک همی کرد / وان جوش نمک این جگر همی خورد
تا گردش چرخ بی مدارا / گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ و تیمار / دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت / رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد / تابش ره دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست / قرابه اعتقاد بشکست
قاروره شناس نبض بفشرد / قاروره شناخت رنج پی برد
میداد بلطف یادکاری / در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی / پیدا شده راه تن درستی
پرهیز نکرد از انچه بد بود / وان کرده نه برقرار خود بود

بر مهر نه دفع مهر کز نه بیست / در راحت و رنج سودمند است
در راحت خود ثبات باشد / وز رنج بدو نجات باشد
در رنج گلی هزار دارو است / بر گنج دری هزار بارو است
جون وقت بی دران بت تر / ر مهر شکن شکست بر مهر
تب بار ملازم نفس گشت / بیماری دفعه بازبس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد / زخمی دگرش بباد در داد
وان گل که بآب اول آلوده / گاهی دگرش رسید بالود
یک زلزله دگر در آمد / دیوار شکسته در سر آمد
روزی دو سه آن جوان از جور / میزد نفسی ز عافیت دور
جون شد نفسش شیشه در سنگ / زد شیشه و باز یافت در سنگ
افشاند جو باد در جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و زو فه کس نماند / وای که جهان دها ستاند
ای کوش که دام واگذاری / تا باز رهی ز دام داری
منشین که نشستن اندرین دام / مسمار تنست و میخ اندام
بر جو بر خویش بشکن این درج / برید جو دکبوتران ازین برج
کین هفت خدنگ جارمیخی / وین نه فلک هزار میخی
با حربه ورک اگر ستیزند / افتد جنانک برنخیزند
هر صبح گرین رواق دلکش / در خرمن عالم افتد آتش
افتد جنانک برنخیزد / بر خنیره فلک شود دود
تعلیم گر تو شد که ایجای / آتش کده است دود بیمای
روزی و شبی جنین جگر سوز / تو روز و شب آگهی بدین روز
اندر پی تو دو مرغ میستند / کان خرمی عمری رستند
دیریست که آن دو مرغ گستاخ / انبان تو میکنند سوراخ
گر عمر تو خرمنیست گاورس / از خوردن این دو مرغ بی ترس
هرجه آن سیری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
جون عیب یکیش در یکین است / بندار که شد سخن همینست
لیلی ز فراق شوی بی کام / محنت زجاجو کور بی دام
از رفتنش ارجه سود سنجید / با این همه شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد / آورده نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی می کند / اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میکرد / بر شیون شوی ژاله میکرد
بر مرحبه نکاح و کوی گفتی / از دوست زدی و شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه میکرد / شوی شد و ابهانه میکرد
بر شوی ز شیوه لی که خواندی / در شیوه دوست نکته راندی
شوئیش ز برون بوست بودی / مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عرب است کز پی شوی / ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه در نشیند / او در کس و کس در او نبیند
نالد بتضرعی که داند / بیتی بمراد خویش خواند
لیلی بجنان بهانه حالی / خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی / با غم بنشست روی با روی
جون یافت عزیو را بهانه / برخاست صبوری از میانه

شوریدگی دلیر میکرد / خود را بطپانجه پیر میکرد
میزد نفسی چنان که میخواست / خوف و خطرش ز راه برخاست
گوینده این حکایت نغز / کاکنده شد استخوانش از مغز
کفا که جو ماند زید بجود / جون جشم خود از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونی / میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب دار بودند / او را همه جان ساز بودند

خبر آوردن زید از مرگ ابن سلام

گو بود بان بهار در خورد / گروی دگری بزور برخورد
یادی گر او شدند یارانش / گشتند مطیع دوستدارانش
در چاره کارش ایستادند / وز کار روی آن گره گشادند
تا یافت بزینت از مدارا / پوشیده رخی ز آشکارا
رفتی بر او چنان که بودی / زنگار بآینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او / میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی / میکرد نوازشی نهانی
با یکدگر طریق طاعت / کردند بر سبیل قناعت
نارفته میانشان زناکی / الا نظری بشرمناکی
زید ارجه بکار خویش در ماند / با مجنون تیر نقش میخواند
میکرد بکارهای صد رنگ / جویایی کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد / در جان کار او وفا کرد
آن کرد که جون کنند ازو یاد / گویند آفرین بر او باد
تو نیز اگر آن خصال داری / بر جهش همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد / کز وی نتوان حکایتی کرد
جون ابن سلام رخت بر بست / وان مرغ پرنده از قفص رست
رهپیش گرفت زید خالی / میرفت جو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ در داد / مجنون خراب را خبر داد
کان رهزن کاروان کامت / برخاست ز راه تنگ نامت
رفت ابن سلام و جان ترا داد / باقی تو بهی ترا بقا باد
مجنون که جنان نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آن چنان شغبناک / کافتاد ندا در افلاک
که رقص و نشاط کرد زان شور / که دید خیال خود دران گور
از یک جهتش خوش آمد آن کار / کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب میکرد / کو تیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست ننمود / بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری جو باز پرداخت / بازید عتاب گونه بنواخت
کای یار قدیم رنج دیده / وز دیر من بلی کشیده
واخواستی از تو در دلم هست / وان را بگره نمی توان بست
کامروز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی
آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جان زار بتوضیع بسپرد
گر بود بدوستیت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کاغاز تو کرده بدین کار

آن روز گران دو نقش باهم   گردی دیگا یکی یکی کم
این عرق تو از میان بردی   گر بهر دو رقم یکی سپردی

یعنی جو من و تو بی نداریم   بر کرد قم دو بی نداریم
من نیز بسنت قدمی   گفتم سخنی بدین عظیمی

گر نیک زرفت تا هم از پای   سر پای برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش   برخاست و کشید در کنارش

کاحسنت زهی ندیم خوش گوی   آباد برین نسیم خوش بوی
خوش گفتی و خوش نهادی   شایسته من جواب دادی

هم حال جنین مثال خواند   هم راز جنین رموز داند
باهر که حریف حال باشد   هردم که زنی حلال باشد

عهدست مرا که تا بجایم   عهد تو بود رفیق رایم
تا ترک ازین جهان نبایم   از مهر جه کنی عنان نتابم

گفتار ترا بجان بنوشم   گفر آیدم انجه از تو بوشم
روزی دو سه برامید ان صید   میزیست جانکه عمر با زید

جون هفته گذشت در میانه   افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش   زید آمد سوی خانه خویش

جون کرد شب از علاقه در   کوشش و دیخ زمانه بر
ان در بخوشه جون ثریا   میریخت ز دیده در بدریا

او بود بی و درد داغی   کس مونس او نه جز چراغی
پروانه صفت بشب نخفت   وز شب گله با چراغ میگفت

کین شب که ز دنفش فراغیست   بر ناصیه سپهر داغیست
کین شب نه شبست کان من شد   شب جه که هلاک جان من شد

تاریک شبی بدین درازی   بیچاره شدم ز چاره سازی
گویی که فسرده گشت سورش   یا روز قیامتست دورش

من مانده درین شب جهان سوز   پیروز مباد شب بدین روز
جون بزرگران چراغ مرده   دیوانه فکند باغ برده

گر گردن مرغ را شکستند   آخر دم صبح را نه بستند
گیرم که خروس بیوه زن مرد   یا مودن کوی را عسس برد

نوبت زن صبح را جه افتاد   کاحوال دل ملی نکند یاد
یارب برسیان بان چراغم   گر آتش او رسید داغم

تا صبح نیست ازد عادم   یک برده نکرد از نوا کم

جون جهره صبح خیر شادان   بر تخت نشست بامدادان

دیدن لیلی و مجنون یکدیگر را

روز از سر مهر سر برآورد   وافاق ز مهر سر برآورد
روزی بخوشی بصارت افروز   خوشتر ز مراد عید و نوروز

طالع بگشا مراد بسته   غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کاری   جون ماه فلک بکش خرامی

میکرد مدارای مدارا   میخورد غمی آشکارا
پرداخته ز بساس شوش   برخاسته با شبان کویش

در دیده بپرشک در دل آدرد   نه باک بدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی   میگشت ولیک دست بر روی

میجست دلی بهر مقامی   میداد بهر دلی پیامی
بر هر فلکی منیر می بود   در هر نفسی عبیر می سود

ره میطلبید سوی انکس   کو بودش یار در جهان بس
جون ماتم شوی را بسر برد   غم خانه بخانه بدر برد

آزرم شکیب کرده برداشت   زان عشق نهفته برده برداشت
بر سنگ زد آبگینه جون مل   بر آب سبز بکند جون گل

آن تا نه دری بعقد بسته   جون یافت دری ز قفل رسته
در جام گری نکرد مستی   میجست بجام تن درستی

در حجره نشست و فتنه بنشاند   وز حجره خویش زید را خواند
برخیز جهان خوشست برخیز   بیش آر شکر بگل در آمیز

کامروز نه روز انتظارست   روز طلب وصال یارست
هم خواب بسرو کن جمن را   در دسته لاله کش سمن را

آن آهوی نغز را بشت آر   وان نافه مشک را بدست ار
با او نفسی ز دل برآرم   کز هم نفسان کسی ندارم

زان بیش کاجل کمین کشاید   خواهم نظری مگر نماید
تا جون مدد نفس نماند   در جان من این هوس نماند

واورد برون ز جرود دیبا   تن جامه ازخز از زیبا
با هر جه بدان بود سزاوار   بسپرد بزید بادشاه وار

زید از سر آن نشاط مندی   جون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در   آن مرده بدان همای بی بر

بیغام گزارد و راز بکشاد   وان تحفه که داشت بیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار بر جست   جرجی بنمود و باز بنشست

تا هفت ره از نشاط آن کار   میزد خط سپهر برکار
زان خرخ که هفت بار بر گشت   باز بیش زهفت خرخ بگذشت

وانگاه بشکر سجده بدرفت   زان بیشان که بسجده خاک را رفت
در بابع جامه تن بکوشید   بوسید تخت و باز بوشید

در چشمه دوستی وضو ساخت   از جرک فراق باز برداخت
داده رخ آن نه منیرش   از نافه بوی خود عبیرش

ره بیش گرفت بیت خوانان   می شد همه ره شکر فشانان
زان دام و ددان جه نر جه ماده   لشکر کی از بس او فتاده

آراسته لشکری که در جنگ   تیغ همه رسته بود از زنگ
شد زید و زیده را خبر داد   کان در حلیفتی اثر داد

مجنون که رفیق و غم خوارست   جون خاک در تو بر در تست
از دور بجود بی نماید   دستوری اگر بود در آید

لیلی ز نشاط آن بشارت   شد بیجو خرابی از عمارت
اول جو ستون خیمه برخاست   وانگه جو طناب خیمه شد راست

از خیمه برون دوید بی خود   تر دام بهراس داشت نزدد
در بای هبیا فرخود افتاد   جون سبزه بزیر بای شمشاد

مجنون جو جمال دلستان دید   در برده خویش جای جان دید
بر زد شغبی سپهر فرسای   او نیز بیوفتاد از بای

آن زنده و لیک جان سپرده   وین جان نسبرده لیک مرده
افتاده دو یار هوش رفته   آواز جهان ز گوش رفته

کمد آمده آن دادن جون نیز / کرده بهلاک جنکها تیز
پیرامن آن دو یار خسته / جو خنجر کوه حلقه بسته
زانبوه دادن بدان کذرکاه / نظاره نیافت در میان راه
زانان که دران میان دویدند / شخصی دو سه را ددان دریدند
باقی دکر از میان بجستند / رفتند بکوشها نشستند
بودند فتاده آن دلخواه / تا نیمه روز بر کذرکاه
زید آمد از کلاب و عبیر / کرد آن دو بهار تازه را تر
جون بار رسید هر دو را هوش / ماندند جو نقش نامه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی
دستش بکرفت و پیش بردش / در خیمه خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بوصل جان نوازش
زید از سر خرمی و خاصی / برده ز میان عمر و عاصی
جون خلق برون در نشسته / بسته دد کان بهر کناری
پیرامن آن حرم حصاری / با ان دد و دام حلقه بسته
کر یک مکس از هوای بریدی / اینش بکرفتی ان کزیدی
از بیم هلاک ان دد و دام / کس بر در آن حرم نزد کام
زان ضربه که در کرفت بانک / مردم همه زو شکفت ماندند
کین عشق حقیقی عوض نیست / کالوده شهوت و عوض نیست
هم عشق بغایتی تمامست / کورا دده و دریده رامست
زان از دده و دریده رامست / کالایشی از ددان درو نیست
جون او دد خویش را سر افکند / فرمان بر او شد این ددی جند
پیداست که عشق این دو خاکی / پیر برزند مکر بپاکی
امروز که ناله شان شنیدم / در هر دو بچشم خویش دیدم
این کشت خراب وان دکر مست / از یک قدح نخورده بر دست
تا دست در آمدن در آغوش / از دست شد این وان شد از هوش
این عشق ز سرسری نشانیست / کان نادره عبرت جهانیست
هر غمزده درون خانه / با همسر خود درین بهانه
وان کنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید بر خاست / از پیش کشش خودش بیاراست
از حلقه زلف جنبرین دست / دستارجه داد و طوق بر بست
جون دید که دلبریست خاموش / کردش ز کلاله کوه زین پوش
سرمنکی در که دلش داد / و زبازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنجنان جست / کفتی دو کل از یکی کره رست
بی زحمه کرشمه بست کردش / بی باده بیوسه مست کردش
لام و الفی کسسته از بند / شد لام و الف ز روی پیوند
در خط مقوس روانه / شد دایره تمام خانه
وغی نشکفت اکر دو بریافت / با عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع کذاشت در یکی طشت / جان بود دو و یکی جسد کشت
افتاده دو کشته در یکی تاب / بر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو شقه بر یکی در / دستند دو دیده بر یکی سر
دوری ز ره دو قطب شد دور / کشت آینه دو صبح یک نور
بجیده بهم دو یار دلسوز / ماندند جنین یکی شبانروز

این بیخود وان ز خود رمیده / مرغ عرض از میان بریده
جون باز بخود آمدند از ان حال / شاهین شده وشهش بدنبال
خاتون بدر آمده ز خرکاه / سلطان بزک نشسته بر راه
بربسته ملک ز بارکه رخت / هم تاج تهی بمانده هم تخت
برداخته کوی وجره ز اغیار / جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون جو حریف دید خالی / کرد از همه حرف خانه خالی
در حلقه دیده دوست را خواند / خود را بر در جو حلقه بنشاند
جون در دلش ان ملک وطن کرد / دربانی خویش خویشتن کرد
کشته لب آن دو دیک بر جوش / مانند دهان کاسه خاموش
بادی زادم رسید د بجوش / بنشاند زبانه ران دو آتش
عشق آمده سوخته سپندی / بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شده ان دو نقش برکار / مانند دو نقش بر دو دیوار
دل بر سخن و زبان کرفته / جون بلبله دهان کرفته
آوازه عشقشان جهانکیر / واوازشان دهان کیر
تا در شب انتظار بودند / جون شمع بسوز زار بودند
حالی که بهم رسیده کشتند / جون صبح زبان بریده کشتند
تشنیع زبان زیاده کوشیست / توقیع شناختن خموشیست
تا در بود خزینه از زر / بی قفل بود خزینه را در
جوزر بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزه تیز / میکفت بدیده دلاویز
کای سوسن صد زبان جبودت / کاندیشه من زبان ربودت
بلبل جو بخس سکال باشد / لی همه ساله لال باشد
جون بیند روی کل ببستان / کوید یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزکاری / من با تو جو کل بسازکاری
معنی جه که تا مرا بدیدی / آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز پیوند / بر درج دهان نهاده بند
مجنون ز جکار اسک خون ریز / بکشاد زبان آتش انکیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند / کرده لب تو مرا زبان بند
بند از زبان درین دهان نیست / کو یک سر موی کو زبان نیست
زان روی که بس کشاده روست / موئیم زبان زبان بموست
جون موی زبان شود درین کوی / به باشد اکر زبان شود موی
دانی ز جه موی شد زبانم / تا با تو سخن جو موی رانم
جون خاص توام بجان فروشی / به کز نکنم زبان فروشی
جون مرهم سینه هست بسیار / کو زخم زبان مباش بر کار
کوینده عیق جست وجوییست / جون یافت جه جای کفت وکوییست
تو یافته منی درین راه / من کم شده توام درین جاه
با هست تو به که هست من نیست / این دست ترا است دست من نیست
من جود کیم و را جه خوانند / جز سایه تو مرا جه دانند
خود را بشمار هیچ دانم / کز هیچ کسی بهیچ مانم
از تو اثری نشست بر من / زان دان اثری که هست در من
جندانک جو باز می بریدم / از کبک دری نشان ندیدم
امروز که برشکسته شد باز / ان کبک دری کشاد برواز

تا بشنه من بجان نیامد
طاوس تو در میان نیامد

آوخ بتوام چو دست رس بود
آن دست رسم بدست بس بود

هم دست کسی که بر تو دل بست
آنگاه شدی که او شد از دست

سری تو بود بسر درآید
جان بی تو بود ز بر برآید

تا جان مرا ز تست یاری
مولای توام بجان سپاری

چون آتشم از بجوشی از تاب
از تو بزمم چو ماهی از آب

کی دور شوم درین ره از تو
دوری نخوذ بالله از تو

درج دو قواله ایم هر دو
من نیستم انچه هست با تست

چون من توام این دو یکی جست
چون هر دو یکیست داوری جست

اینجا منم آن دگر نگار ایست
وانجا تویی آن دگر عبارتست

آمیخته ایم هر دو با هم
آمیختنی چو زیر با بم

در دل ما ز یک جزا نیست
الا دو صدف که در میانست

شمشیر دو تیغ و یک نیامست
بادام دو مغز و یک مقامست

چون خایه بط دو زرده باشد
سرمایه یکی دو کرده باشد

من جلبش توام بهم نشانی
یکتا کنم از دو آشنانی

یک در دو مزن اگر ظریفی
یکی و یکی اگر حریفی

لیلی بکر شمها ستیش
بر عقد کمر علاقه بستش

چون غالیه زلفهاش رنگی
چون غالیه دان دهان تنگی

اندیشه ز مصر باج میخواست
همت ز جلبش خراج میخواست

آن راز نجی بگوی سازی
وین راد هنی بگوی بازی

هر کس بنواله ایست درخور
یکی بجگر یکی بشکر

چون شد سگ شاه سوی نخجیر
آهو بره شاه راز تدبیر

آنکه بمن او فتاد یادم
گر خود بدر او فتاد کارم

تا سر دارم سر تو دارم
جان پیش کش در تو دارم

سر بر خط تو نهادن از من
جان خواستن از تو دادن از من

از جان خودت جدا ندارم
جان بی تو من این روا ندارم

تو چشم منی ز چشم بی نور
بیننده ز چشم کی شود دور

اینجا منی و تویی نباشد
در مذهب ما دویی نباشد

این نقش خیال تست با تست
چون من توام این دو یکی جست

هیکل دو ولی یکیست بنیاد
چون لام الفی که لام الف باد

نه ز غلطم یکیست خانه
کاشوب دویی شد از میانه

جنگی که بجنگ بر کند ساز
بی زیر و بمش نباشد آواز

هر گر دو یکی حرم گزینیم
تا هر دو یک قدم نشینیم

شکر که بود حیات دانه
یک سود در وست هم بخانه

افتد چو دو حرف جنس با هم
در یکدگرش کشند مدغم

بنویس دو حرف در یکی نام
کو قطره دو باش در یکی جام

چون ریخت نثار اشک مجنون
زین گونه هزار در مکنون

گرد از لب خود بجای آن در
از آب حیوة حقه را پر

زان غالیه دان فشاند بر باد
عنبر یمن و شکر بخروار

آن قوم که خامش جهانند
چون گل همه گو سیاد تانند

زانجا که قیاس رای من بود
آن گوی سزای این دمن بود

سودا زده را جگر نسازد
صفرا زده را شکر نسازد

از اکه نسیم گل تمامست
بروی همه بو بها حرامست

گشت از می بیخودی جهان مست
گر پای در آمد و شد از دست

چون کارد باستخوان رسیدش
زخمه بهلاک جان رسیدش

میگشت چو آسیای گردان
شیر از پس او چو شیر مردان

آیین دگر گرفته کارش
آیینه خویش داده یارش

واو بغلط که خود منم یار
آورده بجای خود بیازار

از دیدن آن بهار خندان
گشته هوسش هزار چندان

شرحی ز وفای دوست میگفت
مغزی ز درون پوست میسفت

میخواند بر و ثنای پاکی
کاحسنت و زهی حریم خاکی

عشقی که ز عصمت خدا است
آن عشق ز شهوتی هوا است

عشق غرضی بقا ندارد
کس عشق غرض روا ندارد

عشق این بود آن دگر گدا است
صدق این بود آن دگر حرامست

مجنون ز جهان نظاره کردن
ز دوست بجانه باغ کردن

دل گرچه ز عذر پاک میکرد
بی طاقتیش هلاک میکرد

زد نعره و راه دشت برداشت
تیغ از سر و پیر ز طشت برداشت

با آن ددگان ز بی قراری
میزد نفسی ز زور و زاری

در حلقه زلف آن هم آغوش
خود را ز شتاب کرده فراموش

مجنون ازو ورق فشانده
لیلی شده آن رمق که مانده

میخواند ز روی نیک فالی
هر لحظه قصیده وصالی

ز ایشان همه بیتها چون نوش
میداشت بسان حلقه در گوش

گر حرمت عشق پاک باز است
بر عقد فریضه شد نماز است

عشق آینه بلند نور است
شهوه ز حساب عشق دور است

با عشق غرض کجا بود راست
عشقی که غرض نشست برخاست

چون عشق بصدق ره نماید
یک جونی دوست ده نماید

در صفت فات مجنون

چون عشق بدین تمامی افتد
در سکه نیک نامی افتد

شد کاسه نقش نیکنامی
سرمایه تو به نظامی

شرطست که وقت برگ ریزان
خونابه شود ز برگ ریزان

قاروره آب سرد گردد
رخساره باغ زرد گردد

نرگس بجناح بر نهد رخت
شمشاد در افتد از سر تخت

بر فرق چمن علاقه خاک
بحید بشود چو مار ضحاک

کانان که ز غرقه گریزند
زاندیشه باد رخت ریزند

روباه ز ره فتاده در راه
آلوده بخون چو موی روباه

انداخته مند و گزیو ر
زنگی بچگان تاک را سر

خونی که بود درون هر شاخ
بیرون چکد از مشام سوراخ

خاک آینه هلاک یابد
زر جوید برگ و خاک یابد

سیمای چمن شکست گیرد
گل نامه خون بدست گیرد

چون باد مخالف آید از دور
افتادن برگ هست معذور

آن سبزه چرخ لاجوردی
خیری شود از غبار زردی

نازک جگران باغ رنجور
شیرین نمکان تاک مخمور

سرهای تهی ز طره خاک
آویخته هم بطره شاخ

سیب ار زنخی بدین نکویی
بنار زنخ زنان که جویی
نار از جگر کفیده خویش
خوناب چکانده بر دل ریش
بربسته که شد دمش دریده
عناب زد و دو لب گزنده
نارنج ز زردی کرد رویی
برده ز ترنج مشک بویی
دهقان ز غم وی مغانه
سرمست شده بسوی خانه
در معرکه جهان خزانی
شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سر سریر بلندی
افتاده بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش
زد باد طبانچه بر چراغش
آن سر که عصابها زر بست
خود را بعصابه دگر بست
گشت آن تن چو گل قصب پوش
چون تار قصب ضعیف و بیهوش
شد بدر بهیش چون هلالی
وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر درآمد
سرسام سرش بدل برآمد
گرمای اثیر ژاله را برد
باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار از و جدا شد
سروش ز گداختن یکی شد
زان بیشتر از چه مهربان بود
آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را در آن بند
دل سوخته دید و آرزومند
بر خاطرش آن فراق ره کرد
سودا دلش یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار
یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را
تب خانه گزید شکرش را
بالین طلبید زاده پروش
وز پیر و فتاده شد تذروش
افتاد چنان که دانه از کشت
سربند قصب برو و مشت
بر مادر خویش راز بگشاد
یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر
کاهوبره زهر خورد با شیر
در کوچکو فتاد رختم
چون مست شدم بگیر بختم
خون میخورم این چه مهربانیست
جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم
کز دل بدهان رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید
گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم
بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار
چون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم
وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست در کش
نیله ام ز نیاز دوست بر کش
فرقم ز گلاب اشک تر کن
عطرم ز شمامه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد
کافور فشانم از دم سرد
چون کن کفنم که من شهیدم
تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم
بسپار بخاک پرده دارم
آواره من که گردد آگاه
کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری
آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند
مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی
نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یاریست
از من بر تو یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری
در وی نکنی نظر بخواری
آن دم که بنایش بجویی
وان قصه که دانیش بگویی

من داشته ام عزیز وارش
تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی ازین سرای دلگیر
آن لحظه که می برید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد
بر یاد تو جان بخاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد
جان در سر عشق عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت
با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری
آن لحظه که در غم تو میمرد
غمهای ترا بتوشه می برد
وامروز که در نقاب خاکست
هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه
هست از قبل تو چشم در راه
می باید تا تو در پی آیی
سر باز پس است تا کی آیی
یک ره برهان ز انتظارش
در جز بجزینه کنارش
وین بند بدوده از زبانم
کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر بدار ازین بس
جز بر کرم خدای بر کس
دیدی که ز خود غلط فتادی
بر هیچ خودی نظر نهادی
با عاقلی جهان تمامت
مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد
آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد
جانان طلبید تا که جان داد
مادر که عروس را چنان دید
آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سپید بگشاد
مو چو سمن بباد برداد
در حیرت روی موی فرزند
سر میزد و روی و موی میکند
هر مویه که بود خواندش از بر
هر موی که بود کندش از سر
بر انکه گریست بر جوانیش
چون ریخت بر آب زندگانیش
گه ریخت سرشک بر سر نعش
گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهاش خون ریخت
کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید
کز ناله او سپهر نالید
زان نوحه که چون شود بدو سنگ
میکرد بدان عقیق گلرنگ
ره از دستان طرف بربست
صندوقچه چو گویم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود
گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و نامدش باک
کاسایش خویش هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری
آسوده غم از خزینه داری
پرداخته شد حیوة او نیز
بنوشت جهان برات او نیز
آن کیست که او سر نینداخت
وان بر شده چیست کو نزد حت
بازار جهان اگرچه تیز است
کاسد شده بیا و خیز است
غولیست جهان فرشته پیکر
تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست فرشته درین راه
کین غول کمین نزدش از راه
هان تا نفریبد این عجوزت
چون خود نکند لوند و کورت
تا چه نشد بزیرت این تخت
به گر ز میان برون بری رخت
کین چرخ کمان لاجوردی
گردد ز تو گر تو زو نگردی
از بیخ زمین نرست برگی
کاسیب نیافت از تگرگی
ژرفست محیط این جریده
خاک سیه است آب تیره
کشتی ز میان بساحل انداز
باشد که بشهر خود رسی باز
اینجا که نهنگ جان ستانیست
در خون نه سخن در استخوانیست

صندوقه این رواق گردان غرقست بخون زاد مردان
خون میخورد و دهان ندارد جان جون برد که جان ندارد
او بر همه رده ریگ رانده بازار همه رده ریگ مانده
نقشی کطراز این نورد است زانداز آستین برد دست
جون رده کشاده دل درین در اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و جاه تخت بیند کان لحظه بچشم بخت بیند
وان روز که از سر ملالت در وی نگری بچشم حالت
زان بعض کو رستنش آید نقش همه خوب و زشتش آید
واز آنکه بطبع در کری نیست بر وای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر بدان کند کزین جاه در قصر بهشت جون برد راه
زین سلسله بای جون رهاند خود را بنجات جون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن یک داد و مکن دو وا اگی کن
کو خسرو و کو قباد و کو جم رفتند و رویم ما دگر هم
زین جه بحیل نمی توان رست وین در بجدل نمی توان بست
کوشید جوان ورای زدیر نکشاد کس این گره بتدبیر
زین جار گران باد بجای در کار فلک کجا رسد رای
گر بگذری از گریوه تیز حکم شهی کنی زنشد بر
گر بیشتر است کشند از آن د فرموش کنی عالمی هست
با عاجزی چنین که مایم این سر از فلک کجا کشایم
این آب روان که بس کبود است آبش برادر آب رودست
در تشنگی آن عروس را کشت وز آب خودش نداشت یک مست
لیلی جو ز دل در زمین کرد دیوار حزینه آهنین کرد
جام عب از فراق رویش کشتند شکسته دل جو مویش
هر کس ز پیش دریغ میخورد افسوس نمود و آه بسکرد

خبر یافتن مجنون از مرگ لیلی

طغراکش این مثال مشهور بر شقه جهان نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه جون دید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و زار زار بگریست ای گریه زار در جهان کیست
پوشید بسوک او سیاهی جون ظلم رسید داد خواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان جون ابر شد از درون خروشان
بر مشهد او که موج خون بود آن سوخته دل بهر سخن جون بود
از دیده خوی جون سرشک ریزان مردم ز نفیر او گریزان
جندان غم و درد یاد کردش کافاق سیاه شد بدردش
وز روضه آن جراغ تابان بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه برده تاریک شب جراغ مرده
گریان گریان نشست بیشش شوریده بآب چشم خویشش
میگوفت بگریه هر زمان بر میزد بدریغ دست بر سر
مجنون زنشان و زنگ او دید وان سوزش حال تنگ او دید
کفتا جه رسیدت ای برادر کز دود برآری آذر
رخساره جرا تباه کردی در راه جرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت اندازه کار رها دگر گشت

آبی

آبی سیه از زمین بر آمد مرگ از در آهنین در آمد
باریده بباغ ما تگرگی وز گلبن ما نماند برگی
ماهی بی از فلک در افتاد سرو سهی از جمن بر افتاد
لیلی شد و رخت ازین جهان برد باداغ تو راد و هم در آن مرد
مجنون جو در آمد این سخن گوش کان گفت شنید گشت بیهوش
جون صاعقه خورده برافروخت زان برق هم او فتاده و هم سوخت
یکلحظه در آن فتاد کی مرد بر جست و بجرخ سر برافشاند
کای بی نمک این جه شور بختیست با بیست رکابی این جه بختیست
این قاعده برگیاه ریزد با مورجه جین نمی ستیزند
موری و نه اژدها ار بس یک مورجه را شرار بس
من سوخته آن جراغ گیرم گر باد طبانجه بمیرم
شمشیر کشیدنت جرا بود این لشه نه آخر اژدها بود
این عربده می نمود عذرا جون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه باره کرده بر وی ددکان نظاره کرده
آمد بجان که هم نشستان شوریده سرا بجان که مستان
سر کوفته و جگر دریده موی از بن گوشها بریده

آمدن مجنون بسر خاک لیلی و زاری کردن

قامت زده و شکسته قامت انگیخت از جهان قیامت
جون دید جمال تربت از دور افتاد جنان که سایه از نور
غلطید جنان که مار غلطید باگرم که زیر خاک گردد
در شوشه تربش بصد رنج بیجید جو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت لاله زگیاه گورش انگیخت
خوناب جگر شمع جو بالود بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ جه کنم جه جاره سازم گر در دجو شمع میگدازم
دیلم کلایم دلستان بود در جمله جهان در انسان بود
فریاد که این جهان باکین از من ستدش بزخم دوبین
بودم گل باید از در دست باد آمد و بر گلاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد دست اجلش بباد بر داد
بشکفت بهاری از درختم درد آکه نگه نداشت بختم
یک دسته بنفشه داشتم جست باکیزه جنان که از دلم رست
بیداد گری ز من ربودش من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم الا بر خش جهان ندیدم
دردی بدر آمد از کمینگاه ریحان بشکست و رخت بر راه
دربانی من بدین سبیلست دربانی من بدین دلیلست
وانگاه بذجه سر فرو کرد میگفت همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده رفتی ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده بر داده ولیک برنخورده
خونی ز کرند خاک جونی در ظلمت این مغاک جونی
آن خال جو مشک دانه جونست آن جشمک آهوانه جونست
جونست عقیق آبدارت وآن غالیهای تاب دارت
نقشت بجه رنگ میطرازد شمعت بجه داغ میگدازد

برچشم که جلوه می نمایی
بر مغز که نافه میکشایی
سروت بکدام جویبار است
رنگت بکدام لاله زار است
جونی زکزند های این غار
جون میکذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مار است
ای ماه ترا جه جای غار است
برغار تو غم خورم که یاری
جون غم نخورم که یار غاری
هم کنج شدی که در زمینی
کر کنج نه جرا جنینی
هر کنج که آن درون غار است
بر دامن او نشسته مار است
من مار کر آشیان رنجم
بر کور تو پاسبان کنجم
شوریده بدی جو ریک در راه
آسوده شدی جو آب در جاه
جون ماه غریبت نصیب است
از ماه غریب اکر غریبیست
در صورت اکر زمن نهانی
از راه صفت درون جانی
کر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برخاست
من کز تو بیاد دل نهادم
یاد تو کجا رود زیادم
جون نیست غمت ز راه رفته
خواهی تو نشسته خواه رفته
کر رخش تو پیش دارد آهنک
زانست که هست پای من لنک
رفتی تو ازین خراب رستی
در بزمکه ارم نشستی
من نیز بر کشایم این بند
آیم بتو بعد روزکی جند
تا طوف زدم بکرد عهدت
خالی نیم از وفای عهدت
تا باز در آیدم بر این خاک
بادا کفنت ز جون من پاک
جاوید بهشت جای بادت
جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی
افروخته باد جاودانی
بس کفت اجازت از تو خواهم
کز بهر تطارکان دانم
بیتی سه جهار خوانم از سوز
در مرثیهٔ توای دلفروز
کز من همه آن امید دارند
دستوری ده که امیدوارم

در مرثیهٔ لیلی کوید

انکاه درین روایت انکیخت
زین مرثیه صد روایت انکیخت
یاران غم روزکار بینید
وین محنت پایدار بینید
دلبر شده یار مانده بی دل
دلبر نکرید و یار بینید
از آنکه عزیز و جان جان بود
بی جان عزیز خوار بینید
روشن کن جشم فرقدان را
در مرقد تنک و تار بینید
طاوس بهشت طالبان را
در مطلب مور و مار بینید
آرامش جان عاشقان را
آرامکه و قرار بینید
آرایش صدر دوستان را
در صدر لحد نزار بینید
خاتون حصار نیکویی را
از خاک سیه حصار بینید
زین واسطه خاک رهکذر را
کان در شاهوار بینید
زین واقعه جرخ دلشکن را
هم خسته دل فکار بینید
در حجره جان پری فلک را
این شعبده و قمار بینید
در کردن کارهای بازار
دور آن همه کارزار بینید
بی لیلی و روی جون نکارش
لیلی همه بی بهار بینید
بر لیل و نهار بر فراقش
از سینه مرا نهار بینید
بی آن رخ جون نکارش
رخسار مرا نکار بینید

بی جهره همجو لاله زارش
با کفت که لاله زار بینید
بی روی جو باغ نوبهارش
ها روی جو نوبهار بینید
از جهرهٔ لاله زار رویش
از من همه ناله زار بینید
جان من خسته را بدردش
در خواهش زینهار بینید
دام و دد دشت را ببوسکش
با من همه اشکبار بینید
بر تربت پاکش از دل پاک
جون جکرم نثار بینید
جان بردن یار دوست دیدن
جان دادن دوستدار بینید
دلدار بخاک رفته دیدند
دلدادهٔ خاکسار بینید
دل از روی ریش من برد
این مرک باختیار بینید
من خواستم انجه یافت آن ماه
این بخت کزاف کار بینید
در عهدهٔ عاشقی جنین رفت
این موج بی کنار بینید
سر رشته عشق بود در دست
این رشته استوار بینید
در پرده خاک کرد هجران
میمون جنس بار بینید
نه در دم اژدها شناسید
دل خسته زخم خار بینید
خوردست جو ما هزار عالم
این عالم مرد خوار بینید
هر عار که هست فخر دانید
هر فخر که هست عار بینید
یک جوز غبار مرک بس نیست
این مردی و این غبار بینید
بینید که او جه بود جون مرد
بینید و باعتبار بینید
درکار خود خدا باشید
تا رونق کار و بار بینید
از بعد وفات او وفاتم
این رحمت کردکار بینید
شد رحمت کردکار دریافت
حقا که یکی هزار بینید
حاشا که مرا از او برفتن
بس دیر به شرمسار بینید

رفتن مجنون بکوه

انشاالله که زود زود دم
پیوسته بدان جوار بینید
برداشت ره ولایت خویش
مشتی دد کانش از پس و پیش
در رقص رحیل ناقه میراند
بر حسب فراق بیت میخواند
در کفتن حالت فراقی
حرفی ز وفا نماند باقی
میداد بکرد ریک را رنک
میزد سری از دریغ بر سنک
در هیچ ره رهی نماند سنکی
کز خون خودش نداد رنکی
بر رهکذری نماند خاری
کز ناله در و نشد شراری
جون سخت شدی ذکر کارش
برخاستی از روی یارش
از کوه در آمدی جو سیلی
رفتی سوی روضه کاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی
بر خاک هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار
کفتی غزلی بزاری زار
او بر سر شغل و محنت خویش
وان دام و دد ایستاده در پیش
او زمزم کشته را آب دیده
ویشان حرمی در و کشیده
جشم از ره او جدا نکردند
کس را بر او رها نکردند
از بیم دادن بران کدرکاه
بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور
کس پی ننهاد کرد آن کور
زین سان ورقی سیاه میکرد
عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه باسکان آن ده
میزیست جنان که مرک از آن به

واخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه را خواند

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشق بازی / گوید ز نبشتهای تازی
کافتاد سلام را دگر بار / کامد بسلام آن گرفتار
برخاست و نهاد روی در راه / میگشت بکوه و دشت یکماه
بر هر طرفی عنان همی تافت / میجست و ازو نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آبله پای و روی بر سنگ
یکباره شکسته بر و بالش / از کوه بکوه گشته حالش
از رخنه شدن بگرد بر غار / ریش دلش از تنش پدیدار
وان دلشده چون درو نظر کرد / گفتا که کیی ای جوانمرد
گفتش که منم سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت و گرفت در کنارش
گفتا بچه رنجه گشته باز / کازرده شدی ز من بآغاز
من غم زده و تو نازنینی / با من بچه روی می‌نشینی
اول ز منت نبود سازی / کاخر ز منت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد / گفتن نتوان که باز پس کرد
حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گزارم
بنمود سلام حق‌شناسش / بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست بیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنان که دست دین بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود
باز آن هوسم نبود کامم / از باغ تو میوه در بایم
گر سعی کنی بجان پذیرم / ور رنج خازنیش گیرم
لیکن عجب آیدم که انبار / طیاره زنیست درین کار
امسال چه محنت آزمودی / کان مرده که پار بودی
با طرب شکسته بینم / شور و شعب نشسته بینم
آگاه کنم که یار چونست / جونی تو با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز نو شد این کار
نالید یکی زمان برازی / در حسرت آن بت حصاری
برزد ز میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست / خاکم بدهان دروغ پاکست
کان حور نسب وفا سرشتست / دروازه او در بهشتست
او مرده و زنده شد چراغش / من زنده و مرده ام بداغش
بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورق درین سخن ماند
بگرفت سلام را سبک دست / در مشهد یار برد و بنشست

غزل

گفت از خدا سلام بر تو / زیبنده سلام نام بر تو
از یار بری نشانم اینست / اینست هلاک جانم اینست
در ساعت مرگ و زندگانی / آواره کن از جهانم اینست
در مکتب عشق و عشقبازی / معشوق شکر زبانم اینست

ای

در عرض فصاحت و ملاحت / صاحب لغت و بیانم اینست
آن شاهد شهد لفظ زیبا / آن شاعر و شعرخوانم اینست
بر وصل ببسته کرده هجران / دلجوش کن و جان ستانم اینست
بربسته زکاروان وارقد / آن رهزن کاروانم اینست
از مه رخ من شدی خبرپرس / تا مه رخ مهربانم اینست
زاباد کشید جان بویران / ویران کن جان و مانم اینست
گفتی که کجاست دلستانت / با دلبر دلستانم اینست
نهان شده روی در گلستان / زینت ده گلستانم اینست
دیدی و شنیدی صفاتش / اینست و دگر ندانم اینست
از کار نهان او مپرسیم / از وی خبر عیانم اینست

زاری کردن سلام بغدادی

چون دید سلام زاری او / بی‌یادی و بیقراری او
آن نوحه گری دراز کرد / او نیز نوحه دیده تر کرد
میریخت ز دیده آب گلگون / از هر مژه راند چشمه خون
وانگاه بلطف خواب دادش / غم خورد و بدان ثواب دادش
کز رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز غم در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو ازین تپش برافروخت / اما بخدا که جان من سوخت
زین سان بنوازش فصاحت / میریخت نمک بران جراحت
ماهی دو سه مهر باخت با او / زان گونه که بود ساخت با او
از قصه قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون مرحله بگفته بود بنوشت / دستوری خواست باز پس گشت
وان جمله که زو گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد
انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
دست آس فلک شکست خردش / چون خرد شکست باد بردش
زان خاک که بود زار برگشت / می روزتر و تزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسانده تا شب
نالنده ز روی دردناکی / آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هر چه آفریدی / سوگند بهر چه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز محنت جانی / وآباد کنم بسخت دانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وآن کیست که نگذرد بدین راه
رامیست عدم که هر چه هستند / از آفت قطع او رستند
با این عقبه که دارد ایام / انجام که میکند سرانجام

کو زخم که در کباب این دود — از شور کجی نشد نمک سود
ریشی نه که غور گاه غم نیست — خار دیده ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کمن لنگ — که تاب روی تو گهر بار زنگ
دوری کن از آن خراس گردان — کو دور شد از خراس مردان
در خانه سیل ریز منشین — سیل آمد و سیل خیز منشین
تا بل نشکست بر تو گردون — زین پل بجهان جاده بیرون
در ناف جهان که بیچ بیچ است — بادیست چو باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش بر نهادی — کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت — آهسته مرو که کاروان رفت
این هفت سرا اژدهای خون خوار — در گرد تو حلقه بست چون مار
گر در نگری بفرق بابیت — در حلق اژدهاست جایت
این بیره زنی که اژدها خوست — آن بیره زنست کاژدها اوست
بگذر ز جهان که شوره دردیست — نه مهره مار مهره دزدیست
گر زخمه مباش تا توانی — مرزخمه که کژ زنی نمانی
دل راست کن از بلا میندیش — با قوت شو از و میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی — افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو زحمت آرد — بر عاجزی رحمت آرد
نخوت خورش تو نیست بگذار — خون نان خورش تو نیست بگذار
با خاک تبرک مهر جویی — گویی که بگویم و نگویی
آن قفل که بند سینت آرد — زر در شکم حزینت آرد
چون بیره زنیست گر گرانی — هر کش طلبی زر ستانی
تا رخ ننمایدت نمانیست — چون رو ننماید اژدهانیست
عاقل چو رسد ز بخش کامی — جوید ز پی گریز رامی
در حبس که جهانی آخر — ن جوی که راه دانی آخر
در یافتنیست غور این کار — بر تافتنیست جور این بار
بیروی دلی و نور دیده — ز روی گرانی آفریده
بنداشته تو کم چراغی — آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست — هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی — میراثی آخرین وجودی
در قامت خویش بین فلک وار — بس قیمت خویشتن نگهدار
در خاک هیچ کو غباریست — با طبع مساز کو شراریست
بر پایه قدر خویش نه پای — بالاتر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان — سیلی خور و روی بر مگردان
آن سر که با تو برزد جوش — بر هم نه چشم و نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد — کان زو بجفا بدر توان برد
بد خور بصبوح بد خمارست — خوش خوار جو آب خوش گوارست
چون آب روان خوش عنان باش — هر جا که رسی لطف رسان باش
آبی که ربا کش خود درد — چون آب روان کی شود برد

خبر یافتن مردم عرب از وفات مجنون

خاک تو شو جهان هستی — چون خاک مکن جهان پرستی
دایم بتو بر جهان نماند — ازا مبرست کان نماند

مجنون ز جهان چو رخت بربست — از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده — خوابش بر بود و بخت دیده
تا سود درین سرای پردود — چون خفت مع العراء آسود
افتاده بماند هم در آن حال — یکماه شنیده ام که یکسال
وان باوکیان رایگان کرد — پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری — و ایشان همه در یتاق داری
بر گرد خطیره خانه کرده — زان گور که آشیانه کرده
از بیم درندگان جنبت و راست — آمد شد جمله خلق برخاست
نظاره کنی که دیدی از دور — شوریدن آن ددان چو زنبور
بنداشتی آن غریب خسته — انجاست برسم خود نشسته
وان تیغ زنان بقهرمانی — بر شاه کنند پاسبانی
والکان زمان که شاه مردست — بادش کمر و کلاه بردست
وان جیفه خود بچرخ کرده — روی بغبار درج کرده
از زلزله‌ها دوار افلاک — شد ریخته و فشانده بر خاک
در هیات او ز بی نشانی — نا مانده برون ز استخوانی
زان گرگ سگان استخوان خوار — کس را نه باستخوان او کار
چندان که ددان بماند بر جای — تنها کسی در آن حرم پای
مردم ز حفاظ با نصیب است — این مردمی از ددان عجیبست
چون سال گذشت و آن دد و دام — آوازه شدند کام ناکام
بعضی بعلاقه بوی بردند — بعضی بموافقت بمردند
دوران طلسم گنج بر بود — وان قفل خزینه بند فرسود
گستاخ روان آن گذرگاه — کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی — مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش — از راه وفا شناختندش
آوازه روانه شد بهر بوم — شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان — جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و در او نظاره کردند — دل خسته و جامه پاره کردند
در گریه شدند سوگواران — کردند بر او سرشک باران
وان کالبد که فشانده — همچون صدفی سپید مانده
گرد صدفش ز در زدودند — بارش چو صدف عبیر سودند
او خود که غبار مشک وش داشت — از نافه عشق بوی خوش داشت
در ابر شدند سوگواران — کردند بر سر شک باران
شستند بآب دیده پاکش — دادند ز خاک هم بخاکش
پهلوگه دخمه برکشادند — در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بشراب خانه بردند — بر مست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت — برخاست ز رامشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد — خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند چنان که داشت رایی — بر تربت هر دو روضه جایی
آن روضه که رشک بوستان شد — حاجتگه جمله جهان شد
هر کآمدی او غمی و رنجور — در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی — تا حاجت او روا نگشتی
یارب چو بحشر از ناکی — رفتند ز عالم آن دو خاکی

آسایش و لطف یارشان کن / واورش خود نثارشان کن
تا هم تریم جاودانی / چون نوبت عمر رسد تو دانی

در خواب دیدن زید لیلی و مجنون در بهشت

زید آن سره مرد مهرپرورد / ای رحمها بران جوانمرد
از مشهد آن دو چشمه نور / پیوسته قدم نداشتی دور
بتی که چو لعل سفته بودند / برحالت خویش کفته بودند
از راه بصر و هوش بسمع / محبت وجو یافت کرد جمعش
از کوش کس این عدار نهفت / تا هر که شنیدش آفرین کفت
افسانه آن دو همدارا / در عالم ازو شد آشکارا
بر خاطر او گذشت یکروز / اندیشه آن دو خاطر افروز
کان تازه دو جفت برجوده / جو تند بهم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خفتند / یا شمشه مسند بهشتند
شب چون سر ناف را خراشید / بر نیفه روز مشک پاشید
بنمود فرشته ایش در خواب / آراسته روضه جهان تاب
صحنش ز بلندی درختان / خرم چو دل بلند بختان
در دامن هر شکوفه باغی / هر برگ گلی در او چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا / مینوکده برنگ مینا
حضراز اران زبرجدی نه / از وخیش راحدی نه
کلهای شکفته جام بردست / برداشته بانک بلبل مست
هم زود زبان زجه راندن / هم فاحکان بنغمه خواندن
در سایه کل چو آفتابی / تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بعز شهاد بیا / چون فرش بهشت کرده دیبا
فرح دو سروش بی خجسته / در دشت نشاط کنشسته
سرتا بقدم بزیور فور / آراسته چون کله درجور
می در کف و نوبهار در پیش / ایشان دو بدو بقصه خویش
کز بر لب جام لب نهادند / که بر لب خویش بوسه دادند
کاهی سخنان خویش کفتند / کاهی براد خویش خفتند
پیری بتعهد ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه ز نو سادی انگیخت / ریتار که آن دو شخص میریخت
بیننده خواب از آن نهانی / پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو بتان که جام دادند / در باغ ارم چه نام دادند
در منزل جان هوا کرفتند / این منزلت از کجا کرفتند
آن پیر زمان کرفته حالی / کفتش ز سر زبان لالی
کین یار دو کانه یکانه / هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان براست بازی / وین ماه بتان بدلنوازی
لیلی شد لیلی این چو ماهست / مجنون لقب آمد آنکه شاهست
بودند دو لعل نابسوده / در درج وفا بمهر بوده
آسایشی از جهان ندیدند / وانجا بمراد نارسیده
اینجا الی دکر ببینند / الابد لابد چنین اند
هر کو نخورد در آن جهان بر / زین کونه کشد درین جهان سر
آنکس که در آن جهان حزینست / شادیش درین جهان چنین است

چون شعله صبح کیتی افروز / در خرمن شب زد آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار / کردان همه راز را بدیدار
تا هر که در آن جهان کند جای / بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست / وان عالم باقیست و پاکست
باقی که درو بقا میسر / از خاک فنا بدیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار / کان کل ندهی بدین چنین خار
کوهر طلبی زکان برایی / اینت ندهند از آن برایی
خود را بجرم عشق بسیار / تا باز رهی ز خود یکبار
در عشق چو تیز شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه
تیر از سر آنکه راست کارست / شایسته شصت شهریارست
عشقت گره گشای مستی / کرد ابر رهان خود پرستی
هر شربت غم که جان کراید / چون عشق دهد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر / کر عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخناکست / ساقیش چو عشق شد چه باکست
این حالت اگر دریغ کش بود / چون از پی عشق بود خوش بود
در پای سخن نبود پایاب / کشتی بعدن رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد
هم فاتحه هست مقصود / هم عاقبتش باد مسعود

در دعای پادشاه اسلام

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم تخت کیری / خورشید یکم بی نظیری
شروان شه کیقباد بیکر / خاقان کیر ابو المظفر
بی شروانشاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران بادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی
ای مفخر نسل آدمیزاد / ای ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمه خوش میان دریا / پاکی و بزرکیت مهیا
روزی که بطالع مبارک / بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی / وین نامه نغز را بخوانی
از بکر این عروس فکری / که کنج بری و کاه بکری
آن باد که در پسند کوشی / زاحسنت خودش پرند پوشی
در کردن این چنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
کرچه دل پاک و بخت پیروز / هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت آلهی / بشنو دو سه در صبحکاهی
بنکر که جهان چه سر فشاندست / و زخیل ملک باز ماندست
بر کام جهان جهان بردار / کان به که تو مانی از جهان بار
داد و دهشت کران نداد / کر بیش کنی زیان نداد
کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکن سست
از هر چه شکوه تو برخست / بردارش اکرچه کان کنجست
موی مپسند ناروایی / در رونق کار پادشاهی
یکی که سزای دایت تست / خود در حرم ولایت تست

وانجا که تو نیست سر اقصاص بنداد که آن تست جو من باش
برکردن هیچ نیکخواهی شمشیر مکش به رکناهی

دشمن که بعد شد زبانش ایمن مشو و ز در مرانش
قادر شو و برد باری باش می میخور و هوشیاری باش

بازوی تو گرچه هست کاری از عون خدای خواه یاری
رای تو اگر هست هشیار رای دگران ز دست مگذار

با هیچ دو دل مشو سوی حرب تا بیکه درست خیزد از ضرب
از صحبت انکسی بپرهیز کو باشد گاه نرم و گه تیز

بیجست ز بلکه هیچ مردست هرکس که درون او دو دردست
هر جا که قدم نهی فرا پیش باز آمدن قدم بیندیش

تا کار نه قدم برآید کرده مکنی بچرخ شاید
معزرت بیام داد جویان الا بزبان راست گویان

در قول جهان مکن استواری کاین شود از تو زنهاری
کس را بجود اردجی کشود گستاخ مکن نیازموده

بر عهد کس اعتماد منمای تا در دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی خویش را خرد خار از ره خود چنین توان برد

در گوش کسی میفکن این راز کازرده شوی ز گفتنش باز
از اکه زنی ز بیخ برکن وانرا که تو برکشی میفکن

بابانگ حلال تست باده بهلو کش ازان حرام زاده
گرچه بصبوح باده بهوست باده تو خوری عدو شود مست

چندان مخور انجه مستی آرد کالایش بت پرستی آرد
از هرچه طلب کنی شب و روز بیش از همه نیک نامی اندوز

وان روز که خوشتری دران روز بر چشم بدان سپند می سوز
وان شب که شوی بطبع خرم بادی ز دعا بجود فرودم

بر هرچه عمارت خرابست بشتاب که مصلحت شتابست
زین گونه فسانها که گویم با تو بسخن بهانه جویم

گرچه دل تو جهان خداوند محتاج نشد به این چنین پند
زانجا که تراست رهنمای ناید ز تو جز صواب رایی

درع تو بزیر چرخ گردان بس باد دعای نیک مردان
جز تو بوقت شادکامی بس باشد همت نظامی

یارب ز جمال این جهاندار آشوب و گزند را نهان دار
هر در که زند تو ساز کارش هر جا که رود تو باش یارش

بادا همه اولیاش منصور اعداش چنان که هست مقهور
بر دستش جام خسروانی بر باد ز آب زندگانی

یک قطره بمن دهاد جامش کین نامه نگاشتم بنامش
این نامه که نامدار وی باد بر دولت وی خجسته باد

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع و آفریدگار وجود
بی‌نیازند از تو گشت کار همه / ای همه و آفریدگار همه
هستیت نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
بجا نیست ز عالم موجودات / ز عالم بل که جود ز تست حیات
ای جهانساز از هیچ سازنده / هم نوا بخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول اولی ز پیش شمار / و آخر آخری باخر کار
هستیِ کان بود همه درست بتو / بازگشت همه بتست بتو
بسته بر حضرت تو راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند
بیک اندیشه راه بنمایی / بیکی نکته کار بگشایی
وانکه نااهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روزنی مرغ و مرغ را روزی
تو پدیری با آفتاب و بماه / دو پر ابر داده سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه توند / حلقه در گوش بارگاه توند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برافروختی درون دماغ / خردی تابناک تر ز چراغ
باجهان مرتبت که در خود است / هیچ دست از تو بجای خود است
چون خرد در ره تو پی گم کرد / گرد آن کار وهم بی گم کرد
جانکه آن جوهرست تن ما است / کس ندانند که جای او بکجاست
تو که جوهر نه نداری جای / چون رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمایی در همایت نه / همه جایی و هیچ جایت نه
ما که جزوی ز هیچ گردونیم / با تو بیرون ز هست بیرونیم
عقل بس کلکی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نکرد در تو نگاه
ای گروه سپید تا شب داج / بمددهای فیض او محتاج
حال گردان تویی بهر جانی / نیست جز تو دگر جهان بانی
تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بدانت خود نبود
تو دهی و تو آری از گل و سنگ / آتشین لعل و لعل آتشین رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند بر د ابر د
هرکسی نقش بند پرده تست / همه هیچند کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید / کو خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
گیت از مردم ستاره‌شناس / کو به گنجینه ره برد بقیاس
تو دهی نی میانجی از گنج / گر نداند ستاره هفت از پنج
هرچه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم هر چه در ورق جستم / چون ترا یافتم همه شستم
همه را روی در خدا دیدم / وان خدا بر همه ترا دیدم
ای به تو زنده هر کجا جانیست / در تنور تو هر کرا نانیست
بر در خویش سرفرازی کن / وز در خلق بی‌نیازی کن
نان من بی میانجی دگران / تو دهی رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / بر در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نمیخواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرایی جهان مراست همه
من سرگشته راز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر تویی / در پذیرم که در پذیر تویی
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی / تو برآری که هم تو میدانی
غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز ار برین غرض برسم / با تو هم بی غرض بود نفسم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی بنام بر در تو / بر در کس مرانش از بر تو
سربلندی ده از خداوندی / همتش را بتاج خرسندی
تا بوقتی که عرض کار بود / گرچه درویش تا جدار بود

در نعت سید المرسلین

نقطه خط اولین پرکار / خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه موید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
آیت امهات را مایه / فرش را نور و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
او آیین گل که دامنش بفشرد / صاف او بود و دیگران همه درد
واخرین دور کآسمان داند / خطبه خاتمی هم او خواند
امر و نهیش بر آسمان موقوف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه رنج / چه حدیث است فقر و چندان گنج
وانکه از او سایه گشت روز سفید / چه سخن سایه و آنگهی خورشید
ملک را قایم الهی بود / قایم انداز پادشاهی
نه که بر خاست بر فکندش پست / وانکه افتاد میگرفتش دست

بانکو کرده را نکو میکرد
قهر بدگوهران هم او میکرد

تیغ ازان پر بتهر خونریزی
رفق ازان پر بدرهم آمیزی

مرهمش جان نواز تنگدلان
آهنش بندسای سنگدلان

آنکه با او براسب زین بستند
بر کمرها دوال کین بستند

اینک امروز بعد چندین سال
همه بر کوس او زنند دوال

گرچه ایزد گزیداز دهرش
واسمان آفریداز بهرش

چشم او را که مهر مازاغست
روضه کاهی برون ازین باغست

حکم هفصد هزار سال شمار
تابع امر او بهفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش
در ره بندگیت حلقه بگوش

چار بالش گزین باصل و بفرع
چار دیوار کنج خانهٔ شرع

زافرین بود نور پیش او
کافرینها برافرینش او

نقشش بر مواجو مشک افشاند
رطب تر ز نخل خشک افشاند

باجنان جان که مردمش مددیست
از زمین تا باسمان حدیست

این جسد راحیات ازان جانست
همه تخت اند و او سلیمانست

معجزش خار خشک را رطبست
رطبش خار دشمن عجبست

کرده ناخن برای انگشتش
سیب مه را دو نیم در مشتش

سیب را کو ز قطع بیم کند
ناخن دوستان دو نیم کند

آفرین کرد شش افرینند
کین بود گزین وان گزینند

باد پیش از مدار چرخ کبود
از گزین تیغ برگزیده درود

چون نگنجید در جهان تاجش
تخت بر عرش برد معراجش

در معراج حضرت رسالت

سربلندیش را ز پایهٔ پست
جبرئیل آمده براق بدست

گفت برباد نه پی خاکی
تا زمینت بگرد افلاکی

پاس شب را ز خیل خازن خاص
تو بی اشب تیاق دار خلاص

چونکه تیر تیاق آوردم
بجنیبت براق آوردم

سرعت برق بر براق تراست
برنشین امشب این براق

مهد بر چرخ رانکه ماه نوی
بر کواکب دوان که شاه نوی

شش جهت را ز هفت و پنج برار
نه فلک را بچار میخ درار

بگذران از سماک چرخ سمند
درکش ایوان قدس را بکمند

خیز تا در تو یک نظاره کنند
هم کف و هم ترنج پاره کنند

آسمان را بزیر پایه خویش
طره نو کن ز جعد سایه خویش

عطرسایان شب نگار توانند
سبزپوشان در انتظار توانند

تا زنینان مصر این پرکار
بر تو عاشق شدند یوسف وار

شب روان را شکوفه ده چو چراغ
تازه رو باش چون شکوفه باغ

شب قدر ان تست وقت دعاست
یافت خواهی هر انچه خواهی خواست

تازه ترکن فرشتگان را هوش
خیمه زن بر سریر پایه عرش

عرش را دیده برفروز بنور
فرش شقه درنورد ز دور

تاج بستان که تاجور تو شدی
بر سرای از همه که سرتو شدی

سر براور ز سر فراختنی
دو جهان خاص کن بتنها حقی

راه خویش از غبار خالی کن
عزم درگاه لایزالی کن

تا بحق القدوم آن قدمت
بر دو عالم روان شود علمت

چون محمد ز جبرئیل این راز
گوش کرد این پیام روح نواز

زان سخن هوش را تمامی داد
گوش را حلقهٔ غلامی داد

ان امین خدای در تنزیل
وین امین خرد بقول دلیل

دو امین بر امانتی گنجور
آن ز دیو آن ز دیو مردم دور

ان رساند آنچه شرط بود پیام
وین شنید آنچه بود سر کلام

در شب تیره آن سراج منیر
شد ز نقش مراد مهرپذیر

گردن از طوق آن کمند بتافت
تا چنین قربت الهی یافت

برق کردار بر براق نشست
تازیش زیر تازیانه نرست

چون درآورد در عقیلی پای
کبک علوی خرام جست ازجای

می پرید آنچنانکه از تک و تاب
برفکنده ز پشت چار عقاب

برزد از پای پر طاوسی
ماه بر سر چو مهد کاوسی

هرچه را دید زیر کام کشید
شب لگدخورده در لگام کشید

وهم دیدی که چون گذارد گام
برق چون تیغ برکشد ز نیام

سرعت عقل در جهان گردی
جنبش روح در جوانمردی

بود با راهواریش همه لنگ
با چنین بی فراخیش همه تنگ

با تکش سیر قطب خالی شد
این جنوبی و آن شمالی شد

نظرش را سماک ان جدول
گاه رامح نموده گاه اعزل

چون محمد برقص پای براق
شد بتقطیع نطع این اوراق

راه دروازهٔ جهان برداشت
دور از دور آسمان برداشت

می بریدان منازل فلکی
شاهراهی بشهپر ملکی

ماه را در خط حمایل خویش
داد سرسبزی شمایل خویش

بر عطارد ز نقره کاری دست
زنگی از گونهٔ رصاصی رست

زهره را از فروغ مهتابی
برقعی برکشید سیمابی

چون برآمد بتختگاه سپهر
تاج زرین نهاده بر سر مهر

سبزپوشید چون خلیفه شام
سرخ رویی گذاشت بر بهرام

مشتری را ز فرق تا سر پای
در سپرد و بدگشت صندل‌سای

تاج کیوان چو بوسه زد قدمش
در سواد عبیر شد علمش

او خرامان چو باد شبگیری
بر هیونی چو شیر زنجیری

هم رفیقش نه ترک تاز افتاد
هم براقش ز بو براز افتاد

منزل انجا رساند کز دوبیی
یافت ز و جبرئیل دستوری

چون ازو جبرئیل ماندش باز
نردبان ساخت از کمند نیاز

سربرون زد ز مهد میکائیل
بر صدم گاه صور اسرافیل

رفرفش گرچه گشت سدره گشای
رفرف و سدره ماند بر دو بجای

هم رها کرد بر نیم ره یکذاشت
ره بر بای نی رهان برداشت

قطر بر قطر آن محیط گذشت
قطره قطره هرانچه دید نوشت

سر برون شد ز عرش روحانی
در خطرگاه سر سبحانی

خبرش چون خطر پذیری کرد
رحمت آمد لگامگیری کرد

قاب قوسین او دران اثنا
برگذشت از دنا باد تا

گامی از بود خود فراتر شد
تا خداوندیش میسر شد

چون حجاب هزار نور درید
دیده در نور بی‌حجاب سپید

دید معبود خویش را بدرست
دیده از هرچه غیر بود بشست

دیده بر بی‌جهت نگرد مقام
گز جب و راست شنید سلام

زیر و بالا و پیش و پس چو دراست / بیجهت گشت شش جهت برخاست
بی جهت با جهت ندارد کار / زین جهت بی جهت در آن بازار
شش جهت چون زبانه تیز کند / هم جهان هم جهت گریز کند
تا نظر بر جهت نقاب نبست / دل ز تشویش و اضطراب نرست
از تنش جز نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بی جهت چنان باشد
همگی با جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید / بی لب و بی دهان کلامش شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق ره اخلاص
جامش اقبال و مهر و فیض ساقی / هیچ باقی نماند شربش باقی
با مدارای صد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
هرچه آورد بدل یاران کرد / وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برای پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی / وان ز دین محمدی یابی
عقل را گر عقیده داری پاس / رستگاری به نور شرع شناس
چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی

در پژوهش داستان

برگرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید / که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نبیند در او ز باریکی
تا کند صید سحرسازی نو / جادوی از خیال بازی نو
بلبلی چند را بر آتش ریز / غلغلی در فکن بآتش تیز
مهد بیرون جهان ازین پل تنگ / پای کوبی بس است بر سر چنگ
بزم افسرده را در این گرمی / نرم گردان ز بهر دلگرمی
عطسه‌ای ده ز کلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای
باد کو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک بر حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن نیست / گنج شه در ورق شمردن
تاک انگور تا نگرید زار / دخترش خوش نخندد از گلزار
رنج برد تو ره بر گنج برد / برد گنج هر که رنج برد
مغز بی استخوان ندید کسی / انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان در بند
پرده بر بند چابکی بنمای / رو نکو دان و بردگی بگشای
چون برید از من این سخن درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه‌ای رسیده نخست / همه تعلیم داده بود درست
مانده زان لعل سوده لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن ریزه چون گهرسنجی / برتراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان چو نقش کار کنند / از همه نقدش اختیار کنند
آنچ ازو نیم گفته بد گفتم / گهر نیم سفته را سفتم
وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش بر قرار روز نخست

جهد کردم که اینچنین ترتیب / باشد آرایشی ز نقد غیب
باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در کتابی بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینه‌ای افکنده
هر ورقی کوفتاده در دستم / همه را در خریطه‌ای بستم
چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سرجمله گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه که فرزانگان بدان خندند
نقش این نامه را چو زند مجوس / جلوه زان داده‌ام بهفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کند یاری
آخر از منعت خط که یار شود / نقطه‌ای بر نشان کار شود
نقش بندی که نقش ده دارد / سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه سررشتها غلط گردد
کس بدین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان ماست نرفت
من چو رسام رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد رایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه زاندازه برده گهرش
در همه آب غسل باید کرد / تا بآبی که شایدش نخورد
آبی انداختند مردم شد / زآب انداختن بسی کم شد
من که زان آب در کنم چو صدف / از زمی خشک‌تر آب و علف
سخنی خوشتر از نواله نوش / کز سخا سوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می‌پیچم / کار بر طالعست من هیچم
نسبت عقرب است با قوسی / بخل محمود و بذل فردوسی
صدف از ابر گر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
کابر اگر از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
این سخن را که جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم
هرچه او را عیار با عدد است / سبب استقامتش مدد است
در مددش بار گر باشد / چار در چار شانزده باشد
من چه میگویم این چه گفت منست / کابم از ابر و درم از عدنست

در آغاز داستان

جبرئیلم ز چینی قلمم / بر صحیفه چنین کند رقمم
کین فسونم که چینی آموزست / جامه‌ای کن که فصل نوروزست
آنچنان کن ز دیو پنهانش / که نبیند مگر سلیمانش
زو طلب کن مرا که مغزش اوست / من گیم باز مانده لختی پوست
موم صافم ز مهر خاتم دور / خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ اگر سیاه بود / نقش بندش دبیر شاه بود
گر بجوید کسی عبیر مرا / مشک من باید و حریر مرا
بر من آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر زنم ز ده پنجی
نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
ما که عیبکر تراش آن گرهیم / بند وا کیسه‌داریان درهم
زان نمطها که رفت پیش از ما / نوبری کس نداشت پیش از ما

گرچه ز الفاظ خود به تقصیرم   در معانی تمام تدبیرم

یوسف مغز خورده‌ام جواب   مغز بی پوست میدهم جو آب

با همه بی بری و نوبختی   برنتابم روی ازین بهتی

حاصلی نیست زین درآمودن   جز به پیمانه باز پیمودن

چیست کان را من جواهر سنج   برنسنجیدم از جواهر و گنج

برگشادم بسی خزینهٔ خاص   هم کلیدی نیافتم بخلاص

با همه بزمهای صبح نزول   هم باستغفر الله مشغول

ای نظامی مسیح تو دمیست   دامن تو درخت مریم تست

چون رطب ریز این درخت شدی   نیک باد آنکه نیکبخت شدی

ای دل از این خیال بازی چند   بخیالی خیال بازی چند

از سر این خیال درگذرم   دور به زین خیالها نظرم

آنچه مقصود شد درین پرگار   چار فصلست بر ز فصل بهار

در مدح قزل ارسلان

اولین فصل آفرین خدای   کآفرینش بفضل اوست بپای

وان دگر فصل خطبهٔ نبوی   کین کهن سکه زو گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان   کان دعا دربرآورد ز دهان

فصل دیگر نصیحت آموزی   پادشه را بفتح و فیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم   دخل دولت بدو کند تسلیم

حجت مملکت بقوت و قهر   ایمنی در خدایگانی دهر

خسروی تاج بخش تخت نشان   بر سر تاج و تخت گنج افشان

عهدهٔ مملکت علاء الدین   حافظ و ناصر زمان و زمین

شه قزل ارسلان کشورگیر   به از الب ارسلان بتاج و سریر

نسل آقسنقری مؤید ازو   جد و اب با کمال اجد ازو

مهدی کآفتاب این مهدست   دولتش ختم آخرین عهدست

رستمی از فلک سواری رخش   هم بزرگیت و هم بزرگی بخش

همبر آسمان و هم کف ابر   هم بی شیر و هم بنام هژبر

قفل هستی چو در کلید آمد   عالم از جوهری پدید آمد

اوست آن عالمی که از کف خویش   مردم آرد هزار جو بر پیش

عکس روشن ز جنس هر حرفی   رنگ توقیع کرده شنگرفی

ملک بی گوشمال تصدیعش   سرخ روی از قفای توقیعش

صحف کردن ز شرح او ورقی   غرق دریا ز فیض او عرقی

بحر و بر زیر مرد و فرمانش   بحری و بری آفرین خوانش

سر بلندی چنان بلند سوی   از بزرگیش چرخ گشته صغیر

در بزرگی برابر ملکست   وز بلندی برابر فلکست

نام او زینت علا دارد   گر گذشت از فلک روا دارد

فلک بی علا چه باشد پست   در علای فلک بلندی هست

بر تن دشمنان برقع دوز   برق شمشیر اوست برقع سوز

نوک تیرش بهر کجا که شتافت   گر جگر دوخت گاه موی شکافت

گر ندیدی بر اژدها شیری   و آفتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف و شکار   اژدها سوز گشت و شیر سوار

باغچش زیر اژدهای علم   اژدها را چو مار کرده قلم

بر یکی مطرحش تهیه در شاخ   کرده بر شیر شرزه گور فراخ

بازی خرس داده از شمشیر   خرس بازی در آوریده بشیر

شیرگیری و لیک ز مستی   شیر کرده ز اژدها دستی

تیرش از دست گیر و پای پلنگ   بر سم گور کرده صحرا تنگ

صید کامش ز خون دریا جوش   گاه گرگینه گه پلنگی پوش

برگرازی که تیر راند تیز   گیرد از تیغ او گریز گریز

چون بجرم کمان درآرد زور   جرم را بر گوزن سازد گور

در نبردش که شیر خارد دم   اسب دشمن ببر شود نه بسم

در صبوحش که خون برون ریزد   ز آب یخ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند   روز را روز رستخیز کند

چون در کان جود بگشاید   گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریاست تیغ دروغ و در   جز ره مدحش نباز یابد تیغ

هرچه دارد بزخم تیغ فرار   بر تازیانه بخشد بار

مشتری وار بر سپهر بلند   گور کیوان کند بسم سمند

خاک تیره ز روشنایی اوست   چشم روشن به پادشاهی اوست

فتح بر خاک پای او زده فرق   فتنه در آب تیغ او شده غرق

آب دانش اثر انگیز   خاک او باد را عبیر آموز

از قبای جهان کله داری   آسمان با زمین کلیچ واری

وز کمان جهان کمانگیری   چرخ نه قبضه کمترین تیری

زان بزرگی که در سگالش اوست   چار گوهر چهار بالش اوست

دشمنش چون درخت بیخ زده   بر در او چهار میخ زده

ز آفتاب جلال اوست چو ماه   روی ما سرخ و روی خصم سیاه

چه عجب کآفتاب زیر نعل   کوه را سنگ داد و کان را لعل

داد چرعش بکان و در یاقوت   نام آن در نکو و آن یاقوت

گوهر کان چو جرم خریدهٔ اوست   کان گوهر درم خریدهٔ اوست

باز پس دارد و حکم در دو سرای   رای او حکم خلق و حکم خدای

می‌پذیرد ز فیض یزدان راز   می‌رساند به بندگانش راز

اوست در بزم و رزم یافته کام   جان ده و جان ستان بتیغ و بجام

گند ار پای در نهد بمصاف   سنگ را چون عقیق زهره شکاف

آن نماید به تیغ زهرآلود   کآسمان از زمین برآرد دود

چون جهان نو گرفت پیروزی   فرخی باشد از جهان روزی

همه روز روشن خجسته باد بفال   پادشاهیش را مباد زوال

نظم اسلام و سعد نجوم   در بدر باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زنهار جهی   باد روشن چو آفتاب سپهر

دو ملک زاده بلند سریر   این جهانجوی و آن ولایت گیر

این فریدون صفت بدانش و رای   وان چو اسکندر جهان بپای

نقش آن بر طراز افسر و گاه   نصرة الدین ملک محمد شاه

نام آن بر فلک ز راه رصد   گشته من بعد اسمه احمد

در دو صورت که اصلشان بهمنست   احمدی و محمدی رقم است

چون دو طالع ز خط برون آید   فرق کردن میانه چون آید

دایم این را ز نصرتست کلید   وان ز فتح فلک شدست پدید

نصرت این را بتربیت کاری   فلک آن را بتقویت داری

این ز نصرت زده سه پایه تخت / فلک از چار پایه بخت
چشم شه زیر چرخ مینایی / باد روشن بدین دو بینایی
دور ملکش بدین دو قطب جلال / منتظم باد در جنوب و شمال
دو تیغش صید و صید بند باد / روزش روشن ز روز و شب زیبا باد
باد مجهول به نقاب شبش / نور صبح محمدی نسبش
در سواد شب سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی
این چو آبای چرخ باد بجود / وان شنه چشم امهات وجود
عمر این خضر جاودانی باد / رزق او آب زندگانی باد
سایه شه که هست چشمه نور / زان گل و گلستان مباد دور
ازلی شد جهان بشاهی او / ابدی باد پادشاهی او
ای کمر بسته کلاه تو تخت / زنده دار جهان بتاج و بخت
شب سیاه پس تو هند و سیاه / بسته بر گرد خود جلاجل ماه

در پند دادن شاه

صبح مشرق که شد حمایل کش / در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست / مشک بو از کناسی در تست
روز رومی چو شب شود زنگی / گر برونش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کا پیمان دارد / اجری مملکت و نان دارد
کمتر اجرا خورتر از قیاس / قوت هفت اختر است جرعه کاس
خاتم نصرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب از او ارثست / بر میان تو کمترین کمر است
هر که از چرخ تخت زر کردست / با سریر تو سر بسر گردست
آب چشمه که اصل پاکی شد / با تو چون آب شور خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند / هر یک ابری بدست در بستند
جز تو کابر تو ابر نیسانست / آن دگر ابرها زمستانست
تو بر آن کس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند / کو هنر نامهای بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / زو هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را از فرشته شی فیست / وآفرین نامه ات بهمه طرفیست
در بزرگ داری ولایت جود / دولت تست پاسدار وجود
رونقی کز تو دید دنیا و دین / باد تا دیده را ز فروردین
گر کیا را ز طالع فرخ / هفت خوان بود با دوازده رخ
آسمان با بروج او بدرست / هفت خوان و دوازده رخ تست
همه عالم تنند و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد / دل بر از تن بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند / بهترین جای بهتران دارند
آن تویی وین مثل حکایت تست / کز دل مملکت ولایت تست
ای بحضرت سکندری مشهور / مملکت را ز علم و عدل تو نور
زاهنی کز سکندر آینه ساخت / خضر نیز از برابر حیوان تاخت
بهتر از آینست سینهٔ تو / آب حیوان در آبگینهٔ تو
هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدش نگه دارد

زان سعادت که در تو دانند / مقبل هفت کشورت خوانند
همچنین کشور از تو آباد آن / وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مرزبانی تو / در تمنای میزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز / پنجم آن تویی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشین روان سپهری بود / کز جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / کز نوا صد ز صد هزار زدی
وان ملک را که بد ملکشه نام / بود دین پروری چو خواجه نظام
تو که زایشان به افسری داری / چون نظامی سخن وری داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافته کار او نظام از تو
خسروان دگر بکام و گزاف / می زنند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شوره میریزند / سرمه در چشم کور میریزند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چو باغ بهشت
باد چون خاکرا دهد صافی / نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کز داد و دانشت حرمیست / کیست کو را بجای خود کرمیست
چون من الحق شناختم بقیاس / کامل فرهنگ را تو داری پاس
نخری زرق کیمیا سازان / نپذیری فریب طنازان
نقش این کارنامه ابدی / بر تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل خانه او / بر چنین آورد زدانه او
کابد الدهر تا بود بر جای / باشد از نام او صحیفه گشای
بجنان کز پس قران بلخند / قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه بختم ز بعد هفت هزار / دیگ بختی چنین نهفت اقرار
نوشی از بهر خوان فروزی نیست / نوش با ذات تخوذ کروزی نیست
چاشنی گیریش بجان کردم / وانگهی بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بدولت تو بلند / هم فلک رای و هم فلک پیوند
بر فلک چون برم که از بیم / کی رسم در فرشته کادیم
خواستم تا بنی شکر قلمی / شره رویانم از سواد زمی
از شکر تو شهاهراه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم
گر نیم محرم شکر ریزی / پاس دار شبم بشب خیزی
آفتاب است شاه گیتی تاب / دیده من چو روی اوست بر آب
آفتاب از تو یافت آب زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم بر چشمه کی نمی سازد / با خیالش خیال می بازد
چیست کان نیست در خزینه شاه / بجز این نقد نورسیده ز راه
دستکامیش ده بسیم سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند
تشنه کوه کابر ساقی اوست / خوردن آب چه ندارد دوست
کشته کابر بر سرش گذرد / خود همی آب جاه پیش خورد
من که محتاج آب این دستم / از دگر آبها دهن بستم
نقص در باشد ار بها کنمش / هم بانصاف شه رها کنمش
گر نیوشی چو زهره راند نوام / کنی انگشت کش چو ماه نوم
ور نه بینی که نقش بس خرد / باد ازین گونه گل بسی در دست
عمر با ذات کرد داد و دین داری / آن دهاد ذات خدا کراین دادی

انچه نیک اوفتاذ دولت تست / عهد آن خیر باذ بر تو درست
انچه دور افتد از عنایت تو / دور باذ از تو و ولایت تو
باذ تا بر سپهر تابذ هور / دوست دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه باد تنک / سنک بر سر زنند و سر بر سنک
هیبتت هست بیش دانی باد / وز همه پیش زندگانی باد
انجه او هم نوست و هم کهنست / سخن است و درین سخن سخنست

در فضیلت سخن کوید

زافرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نکویی سخن وران مردند / سر بآب سخن فرو بردند
جون پری نام هر کرا خواهی / سر برارد ز آب جون ماهی
سخنی کو جو روح بی عیبست / کوهر کنج خانهٔ غیبست
قصهٔ ناشنیده او دارد / نامهٔ نانبشته او خواند
بنکر از هرچه افرید خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یا دکیری کز آدمی زادست / سخنست آن دکر همه بادست
جهد کن کز نباتی و کانی / تا به عقلی و تا بحیوانی
بازدانی که در وجود آن جیست / کابد الدهر می تواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزندکی بفراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
در تو بنکر چه بود کین دانست / انچه دانست زندکی دانست
جون تو خود در اشناختی بدرست / نکذری کرچه بکذری زنخست
وانکسان کز وجود بیخبر اند / زین درایند وزان دکر کذرند
بوزنی نی عیار و در نی دود / کس نه بیند در افتاب جه سود
هست خشنود هر کس از دل خویش / نکند کس عمارت کل خویش
هرکسی در بهانه تیزهش است / کس نکوید که دوغ من ترشست
بالغانی که بلغه کارند / سر بجد را صم فرو نارند
صاحب پایه دوربین باشد / مایه جون کم بوذ جنین باشد
مرد با مایه را اکر آکاهست / شحنه باید که دزد بر راهست
خواجه کو بار نافه بار کند / مشک را زانکه دحصار کند
پر مدد مدد بزیر پر عقاب / کوی برد از پرندکان شتاب
از خطر ایمن اند بیخبران / نی خطر هست کار بی خطران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام / بد و پای او فتد همی در دام
هر کجا جون زمین شکم خوارست / از زمین خورد نش شکم دارست
با همه خورد و برد از انبار / کم نیاید جوی باخ کار
جو بجو هرچه زو ستانی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارت جو تاج زر بالاست / کریه از خنده بیشتر باید
ان مفرح که لعل داد و در / خنده کم شد است و کریه پر
هر کسی را نهفته یاری هست / دوستی هست و دوستداری هست
هر کز احمق خرد ندارد بر باد / آدمی صورتست و دیو نهاد
خردست انکه ازو رسد یاری / همه داری اکر خرد داری
وان فرشته که آدمی نفست / زیرکانند و زیرکی عجبست
در ازل بوذ و هرچه خواهد بود / جه امروز مان ندارد سود

کار کن هم که بر بوذ بهشت / کار دوزخ ز کاهلی بهشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو کر نیک نیست بد باشد
نیمی را که هست نیک اندیش / نیکویی پیشه نیکی اندیش
با تن مرد بد کند خویشی / در حق دیکران بد اندیشی
انجنان زی که کر خوری خاری / نخوری طعن دشمنی باری
این بکو بد سر آمد افاقش / وان بخندد که نان مکافاتش
کرچه دست تو خود نکیرد کس / باری از غصهات نمیرد کس
انکه رفیق تو آتش باد بود / بر از ان کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشناسنشان / ور خوری جلبه را بخوان ایشان
پیش مفلس زر زیاده مسنج / تا نه پیچد جو اژدها بر کنج
کرچه بادی بوذ به نوروزی / بر که با او جراغ نفروزی
آدمی زاد پی علف خوار است / از پی زیرکی و هشیار است
سک بران آدمی شرف دارد / کو جو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی / تا بخلقت جهان بیارایی
جون کل آن به که خوی خوش داری / تا در افاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم جه کفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بد خو بود کر زاد از ن / هم بران خو بوذ بجان دادن
وانکه زاده بود بخوش خویی / مردنش هم بوذ بخوش رویی
سخت کیری مکن که خاک درشت / جون تو بسیار پرورید و بکشت
خاک پر اپستن جه کار بود / عامل خاک خاک پا ربود
کر کسی پرسدت که دانش پاک / زادمی خیزد آدمی از خاک
کر کلاب از کل و کل از خارست / نوش در مهره مهره از مارست
با جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی زاژدها نباید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست
کر سکی خود بوذ مرقع پوش / سک دلی را کجا کند فرموش
دوستانی که با نفاق افتند / دشمنانرا هم از نفاق افتند
جون مکس پس بر سیه سپید خرند / مرد و دارنک بر خلاف رزند
بر کزین ره ز نان کناره کنی / بر خود این جار بند باره کنی
در جنین دور کاهل دین بستند / یوسفان کرک و زاهدان مستند
نه توان برد جان مکر بدو جنین / بندی و بر بد پسندی بنر
حاش لله که بندکان خدای / اینچنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انکیزند / نفط جویند و طلق را ریزند
خیز تا فتنه زیر پای آریم / شرط فرمان بری بجای آریم
بجوی زر نیازمندی جند / سقف فقل و جهار بندی جند
لاله را بین که با درخت ربوذ / از پی یک دو قلب خون آلود
جون درمنه درم ندارد هیچ / باد در پیکرش نباذ هیچ
کنج بر سر مشو جو ابر سفید / پای بر کنج باش جون خورشید
کیسهٔ زر بر افتاب افشان / سنک در لعل افتاب نشان
تو بزر جشم روشنی و بدست / جشم روشن کن خرد خرد بدست
زر دو حرفست هر دو بی پیوند / زین پراکنده جند لافی جند
دل مکن جون زمین زر اکنده / تا نکردی جو زر پراکنده
هرنکاری که زر بود بدنش / لاجوردی رزند بر بدنش

هر که او کرد زر کرد ذر / سنگسار هزار در گردد / کرده گیرد بهم به بانگی چند / از حرام و حلال دانگی چند

آمد لاابالی از پرده / سیم کش زن سیم کش مرده / زد بخوردن بمفرح طرب است / چون نهی رنج و بیم را سبب است

آنکه خود را ز رنج و بیم کشید / زرپرستی بود نه سیم کشید / آنگهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست می‌کند جنگی

بر که دل زان خزینه برداری / گر از رنج و بیم پرداری / چند حمالی جهان داری / در زمین حمل زر نهان داری

کوبه حمال کار کرداری / چار حمال خانه برداری / خانه دیو شد جهان خراب / تا ن کردی چو دیو خانه خراب

خانهٔ دیو دیو خانه بود / گر خود ایوان چرخ پروازه بود / انچه از او بگذری و بگذاری / چند بندی و چند برداری

خاک و بادی که با تو مختلفست / خاک نه الف و باد بی الفست / خار کز نخل دور شد تا جش / بر که سازند سیخ تماجش

خار آن را که در شکم دمل است / برگ تماج برگ برگ کلست / بر که دندان گینی زخوردن بر / تا گرامی شوی چو دانهٔ در

شانه کور اهزار دندانست / دست درویش هم کسی را نیست / تا رسیدن بنوشدارو دم / خورد باید هزار شربت زهر

بر در این دکان قصابی / نی جگر کم نوالهٔ یابی / صد جگر پاره شد بهر سوی / تا در آمد بهی به پهلوی

گردن صد هزار شیر شکست / تا یکی گرد ران ز گردن رست / آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز بهر یکی قراضه برنج

نیست چون کار بر مراد کسی / بی مرادی به از مراد بسی / هر مرادی که دیر یابد مرد / مژده باشد به عمر دیر نورد

دیر زی بر که زود یابد کام / گر نماییست کار عمر تمام / لعل کو دیر زاد دیر بقاست / لاله زود آمد و سبل بر خاست

چند چون شمع مجلس افروزی / جلوه سازی و خویشتن سوزی / پای بگشای از این بهیمی سم / سر برون آر از این سفالین خم

از سر این شاخ مغفت بیخ برون / وز سم این نعل چار میخ بکن / برچنین جاه بوریا بر سر / مرده چون سگ به بوریا بگذر

زنده چون برق میر تا خندی / جان جدایی به از بتو مندی / گر مریدی چنانکه دانندت / بر رمی شو که پیر خوانندت

از مریدان بی مراد مباش / در توکل بد اعتقاد مباش / من که مشکل گشای صد گرهم / ده خدا نه ده برون دهم

گرد راید ز راه مهمانی / کیست کاندر میان نهد خانی / عقل داند که من چه میگویم / زین اشارت که شد چه میجویم

نیست آن نیستی شکست مرا / گله زان کس که هست مرا / تیزکیم را درین حشیش نخ ند / لاجرم دوغ با حشیش خ ند

تا درین کوچهٔ طبیعت بز / خانه‌ای داشتم چو جامهٔ رز / روزگارم بحصرمی بخورد / تو تیاهای حصرمی میکرد

چون گسیذم تخته انگوری / میخورم نیشهای زنبوری / می که جز جرعهٔ زمین نبود / قدر انگور بیش ازین نبود

بر طریقی روم کز آن ندم / لاجرم آب خفته خوانندم / آب گویند چون شود در خواب / چشمه زر بود نه چشمهٔ آب

غلطند آب خفته باشد سیم / یخ گواهی دهند برین تسلیم / سیم بی آب بس نکو نبود / خاصه آنگه که باژگونه بود

سیم را کی بود مثابت زر / فرق باشد ز شمس تا بقمر / آهن من که زرنگار آمد / در سخن بین که نقش کار آمد

مرد آهن فروش زرپوش شد / کاهنی را بنقره بفروشد / وای بر زرگری که وقت شمار / زرش از نقش کم بود بعیار

از جهان این جنابتم نبخت است / گر خود نیست دولت از بخت است / آن مبصر که هست نقدشناس / نیم جو نیستش ز روی قیاس

وانکه او پنبه از کتان نشناخت / اسمان از ریسمان نشناخت / بر کتان و قصب شد اباریش / زر بصندوق و خز بخوارش

چون چنین است کار گوم و سیم / از فراغت چه برد باید بیم / چند پیدا از این خرابه کشیم / افتانه در افتابه کشیم

آید آواز مرگ پس از دم‌ملی / روز آواز ما برآید بنز / چون من این قصه چند کس گفتند / هم در آن قصه عاقبت خفتند

واجب آن شد که کار در بابم / گر نگیرد چو دیگران خوابم / راه رو را بسیج ره شرطست / ناقه راندن ز بیم کز شرطست

میروم من خدم نمی‌آید / خوذ شدن با ورم نمی‌آید / آنکه از رفتنم خبر باشد / کاشیانم برون در باشد

چند گویا بیخبر بودن / دیده در بستهٔ و دراموذن / یک ره از دیدها فرامش باش / محرم راز باش و خامش باش

تا بدانی که هرچه میدانی / غلطی یا غلط همی خوانی / پل بشکن که سیل ره گند است / پل بهای چرخ بین چند است

خاک را پل چرخ کرد مغاک / همچنین پل گل ندارد خاک / بنگر اول که آمدی بدرست / زین که داری چو داشتی زنخست

ان بری زین دو پیل نادری / کاولین روز با خود آوردی / وام در پا و کوه در گردن / با فلک رقص چون توان کردن

کوش تا وام جمله باز دهی / تا تو مانی و یک پشیتو تهی / چون ز بار جهان نداری جو / در جهان هرکجا که خواهی رو

پیش از آنت فکند باید رخت / کافرت را فروکشند ز تخت / روز باشد که صد شکوه پاک / از غبار حسد فتد در خاک

من که چون کل سلاح ریخته‌ام / هم ز خار و خسک گریخته‌ام / تا مکرد تو پوشی چه دم / طلق ریز ذ براتش حسدم

ره درین بیم گاه تا ردن / اینچنین هم توان بسر بردن / چون گذشتم ازین رباط کهن / کو فلک را هرانچه خواهی کن

چند باشی نظامیا دربند / خیز آوازهٔ برار بلند

جان در افکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

در نصیحت مقبلان

کوش بچند کان مکتب کن / چون درآموختند لوح سخن / علم را خازن عمل کردن / مشکل روزگار حل کردن

هر کسی راه خوابگاهی رفت / جونکه هنگام خوابش آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم / گر تو پندار شو که من خفتم
جون گل باغ پرمدی داری / مهر نام محمدی داری
جون محمد شدی ز مسعودی / بانگ بر زن بگو پس محمودی
سکه بر نقش نیک نامی بند / کز بلندی رسی بجرخ بلند
تا من اینجا جو شهر بند شوم / از بلندی پسر بلند شوم
هم نشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه یافه بوی بود
عیب یک هم نشست بس باشد / کافکند نام زشت بر صد کس
از در افتادن شکاری خام / صید دیگر در او فتد در دام
از فرو بردن لکی محتاج / صد شکم را دراند در حاج
در جنین ره مخسب جون پیران / گرد کن دامن از زبون گیران
تا بدین کاخ واژگون نورد / نفری جو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوارست / راه بین تا جگونه دشوارست
گر برین ره بری جو باد سپید / دیغ بر راه داد جون خورشید
خاصه کین راه راه نخجیرست / آسمان با کمان و با تیرست
آمنت گرجه امینست نفس / راه سنگست و سنگ مغناطیس
باد جندان برین ستور آویز / که نماند برین کریوهٔ تیز
جون رسد تنگی ز دور دو رنگ / راه بر دل فراخ گیر نه تنگ
پس کره کو کلید پنهانست / پس درستی که در روی آسانست
ای بسا خواب کو بود دلگیر / اصل آن دلخوشیست در تعبیر
گرجه پیکان غم جگر دوزست / درع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه‌ها غم دار
جون تو عهد خدای بشکستی / عهد بر من که از بدی رستی
گوهر نیک را ز عقد مبر / وانکه بد گوهرست از او بگذر
بد گهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو جون شود معطی / ان بخواندی که اصل لا یخطی
کژ دم از راه آنکه بد گهرست / ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنر آموز کز هنرمندی / در گشایی کنی نه در بندی
هر که زاموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از نی زری سفال فروش
وی بسا کور دل که از تعلیم / گشت قاضی القضاة هفت اقلیم
نیم خورد سگان صید شکال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش جو گشت شیر شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را جو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
دل حیوان ز آب حیوان نیست / جان با عقل و عقل با جان نیست
عقل با جان عطیهٔ احدست / جان با عقل زندهٔ ابدست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین یکی بود
تا ازین دو بدان یکی نرسی / بشنو دان که از دو هیچ کسی
کان یکی یافتی دو را کم زن / پای برتارک دو عالم زن
از پی بگذر که مهلت نیست / وز دویم در گذر که آن نیست
سر یک رشته گیر جون مردان / دور ها کن به یکدلی گردان

تا ز ثالث ثلثه جان ببری / جان وحدت بر آسمان نبری
زین دو جون کم شدی فنا نکوی / جون یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دسترس باشدش / هرجه زین بگذری هوس باشدش
تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو جون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین جو گل کمر در بند / تا سر آمد شوی جو سرو بلند
وانکه سرسبزیم نماند جو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سفید
باز ماندم ز نابشومندی / از کله داری و کمر بندی
خدمتی مرد وار میکردم / راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت پست جنین / عادت روزگار هست جنین
تا فتاده شکسته بودم بال / جون فتادم جگونه باشد حال
احمدک را که رخ نکو نبود / ابله برد بد جگونه بود
گرچه طبعم ز سایه بر خطرست / سایه با نام شمایل هنرست
سایه در جهان ندارد کس / کو بره نیست بیش و کم از کس
هیچ کس ننگرم ز من بامن / کو نشد پیش دوست و پیش دشمن
جون قفا دوست اندیشتی خام / روی خود درکه آورم بسلام
گرجه برنایی انجهان بر خاست / جون کنم حرص همجنان برجاست
تا بن سالخورده پیر ترست / هر نفس زار زو پذیر ترست
کو بدان پنگه نقش ما دارد / با همه کس همین بلا دارد
باز دار ای دو واکن دل من / از زمین کوس هر کسی کل من
تیر کی جند روشنایی ده / جون شکستیم مومیایی ده
انجه از او خاطرم براسانست / بکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن رسته / فکنم زیر پای کس خسته
من که قانع شدم بدان ز خوشش / سرورم جون صدف بجای خوشش
سروری بو که یار من باشد / سر بر بستنی نه کار من باشد
شیر ازان پایه سر بزرگی یافت / که سر از طوق سر پرستی تافت
نانی از خوان خود دهی بکسان / هر که حلوا خوری بخوان کسان

آغاز داستان

صبح جون در کشید دشنهٔ تیز / جند خسبی نظا بیا برخیز
کان کنی کن ز رنج هیچ مرنج / باز کن بر جهانیان در گنج
گوهر آمای کنج خانهٔ راز / کنج گوهر جنین گشاید باز
کاسمان راز ازو بی دو سرست / در یکی سنگ و در دگر گهرست
از ترازوی او جهان دورنگ / گر گهر در کف او زد که سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد / بجه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گوهر بارکی
گوهر و سنگ شد بنسبت و نام / نسبت یزدجرد یا بهرام
این ز دوران بوالعجبی عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست
هر کرا این شکسته پایی داد / او بلطف کرد مومیایی
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره بر دمید نامی
گوره تابان کیمیای سپهر / گاه گهی بودشان نه ماه و نه مهر

در ترازوی آسمان سنجی / بازجستند سیم ده پنجی
خود زر ده دهی به سنگ آمد / در زر دریا گهر به سنگ آمد
یافته از طریق پیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در رحلش / وافتاب اوفتاده در حلش
داده هر کوکبی شهادت خویش / چشم او تا در سعادت خویش
باچنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدجرد خام اندیش / پختگی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می‌پزد همه خامیست / نجم پیدا ز بد سرانجامیست
پیش ازان حالتش به سالی بیست / چند فرزند زاد و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازند / پرورشگاه او عرب سازند
مگر اقبال ازان طرف یابد / هر کس از بقعه‌ای شرف یابد
کرد آن بقعه دولتش منزل / زانکه گفتند البقاع دول
پدر از بهر زندگانی او / دور شد زو و مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در سر ولایت یمنش
کس فرستاد خواند نعمان را / لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / کرد ازان برگ لاله نعمانی
آن خردوشیش بر دوزد / ادب شاهیش در آموزد
برد نعمانش از عماری شاه / کرد آغوش خود عماری ماه
چشم را ز نحس نامی تو / واد از چشمها گرامی تو
چون برآمد چهار سال برین / گور عیار گشت شیر عرین
شاه نعمان نبود با فرزند / زین پسر هست خاطرم دربند
گفت هوا خشک و خاطرم ترست / وین جگرگوشه نازکست و درست
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر به اتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بسته کمر
یافت جایی فراخ و تخت بلند / ایمن از گرمی و گداز و گزند

ذکر بنای قصر خورنق

آنچنان در دراج بار نبود / وانچه بدید همان نگار نبود
اوستادان کار می‌جستند / جای آن کارگاه بپسندند
هر که بر شغل آن عرض خواست / آن نمودار ازان نیامد راست
تا به نعمان نشان رسید درست / کاینچنان پیشه‌ور که در خور توست
هست نام آوری به کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابک و چرب دست و شیرین کار / سام پیلی و نام او سنمار
دستبردش همه جهان دیده / همه دیدها پسندیده

کرده چندین بنا به مصر و به شام / هر یکی در نهاد خویش تمام
رومیان سنده‌دان پیشه او / چینیان خرده‌چین تیشه او
گرچه بناست این سخن فاشست / اوستاد هزار نقاش است
هست بیرون ازین برای و قیاس / رصد انگیز و ارتفاع‌شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
اگر از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینه مهر
ساز این شغل ازو توانی یافت / کین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآید / کز سپنانچ چراغ برناید
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصدبند و هم طلسم‌گشای
چونکه نعمان بدان طلب کاری / گرم‌تر شد ز یاد سمناری
کس فرستاد خواند زان بومش / هم به رومی فریفت از رومش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی در هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / وانگهی کرد کار او را راست
آلتی کان روان ازان شایست / ساختند آنچنانکه می‌بایست
پنجه کارگر شد آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آخر به دست زرین چنگ / کرد سیمین روانی از گل و سنگ
کوشکی برج برکشیده به ماه / قبله‌گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی به زیب و زرکاری / رنگ نادری و نقش سمناری
فلکی پای کرد کرده بناز / ز فلک داد بکر او پرواز
قطب آن پیکر جنوب و شمال / آنکه او شاه صد هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را نقش او برابر آب
آفتاب از بر او فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون به آسایش / چون سپهرش برون به آرایش
صیقل از مالشش سرشیم و شیر / کشته وار آینه عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب درنگ / چون عروسان برآمدی سه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم آسمان ز نتق نبوش / چون هوا بستی ازرقی پرده پوش
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سفید
با هوا در نقاب یک رنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سمنار ازان عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند بساخت
ز آسمان بر گذشت رونق او / خور به رونق شد از خورنق او
داد نعمان به تحسینش نوید / کز یکی نیمه زان نداشت امید
از شتر بارها بر زر و خشنک / وز گرانمایه‌های گوهر و مشک
جوبی ار باز داری از آتش / خان و مانت کباب بختی کش
دست بخشنده کافرین در هست / حاجب الباب در کرم بربست
مرد بنا که آن نوازش دید / وعده‌ها و امیدوار شنید
گفت گر زین که وعده داد م شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار / بهترک بستمی درین پرکار
بیشتر بردمی درانجا رنج / تا بر من شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی / روز روشن ازو ز رونق افزودی
این سه رنگست و آن بدی صد رنگ / آن ز یاقوت بودی این از سنگ

گفت نعمان چو پیش یابد چیز / به ازین ساختن تواند نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین بود برش تا هیچ
این یک گنبدی برارد چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشه آتشیست کز نورش / ایمن آن شد که دید از دورش
و آتش او گلیست کز ره بار / در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست / در نپیچد در آنکه از دورست
وانکه پیچد در او بصیادی / خان و مانش برد ز بیصد زادی
گفت اگر مانمش بزور و بزر / به ازین صد کند بجای دگر
نام صبرم را تباه کند / نامهٔ خویش را سیاه کند
کاردانان خویش را فرمود / تا ز پایش در افکنند برود
کارگر بین که خاک خونخوارش / چون فکند از نشانه دارش
گرد قصری بچند سال بلند / بر ما نهیش از زمانه فکند
آتش انگیخت خود بدو افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد
بیخبر بود از او فتادن خویش / کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز نیفزودی
تخت پایه چنان توان بر برد / کر جوانی ازو نگردی خرد
نام نعمان ازان بنا بلند / از بلندی بمه رساند کمند
خلق جادوی مطلقش میخواند / خالق از او خورنقش میخواند
چون خورنق بفر بهرامی / روضه‌ای شد بدان دلارامی
کآسمان قبلهٔ زمینش خواند / وآفرینش بهارچینش خواند
آمدند از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هرکه میدیدش آفرین میگفت / واستانش باستین میرفت
بر سریر خورنق از مهتاب / گفت هرکس بدیده چون آب
تابش تاب شد سهیل سپهر / از پرستش نه ماه دید و نه مهر
عدنی بود در دُرافشانی / یمنی بر سهیل نورانی
این از نقش او که نامی شد / بر جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد ببام او بهرام / زهره برداشت بر نشاطش جام
گوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتابش درون بجلوه گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان / دور از آن باد کوست باد خزان
چون فرود دید چار گوشه کاخ / ساختی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو درونه آب فرات / برکواره‌ای چو آب حیات
وان دگر گوشه سدرخ چو بر بر / بوی خوشش بر کشیده مشک و عبیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافه برگشاده نفس
بود نعمان بران کیانی بام / بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخ لاله بدید و سبزه کشت
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود / همچنین جای شاد باید بود
بود دستورش از زمان بر دست / دادگر پیشه‌ای مسیح پرست
گفت کایزد شناختن بدرست / بهتر از هر چه در ولایت تست

گر تو زان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی برداری
زآتش انگیزان شرار گرم / شد دل سخت و گوش نعمان نرم
تا فلک برکشید هفت حصار / منجنیقی چنان نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست ازان سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / اینت کیخسرو زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد و جای غم بودش / گرچه گشت خانه زان دودش
چون نبود از پسر بتاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
داشت سوگی چنان که باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
یافت بر حل و عقد شهر و سپاه / خلعت دلخوشی بحضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از پسر همدمی و همسالی / نشدی یکدمی ازو خالی
از یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این ازان آن ازین نبودی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
جز بآموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راه‌نمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهابت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او سرگشاده در درج
خط هندسی عمل کرده / چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ انگون بوده / قطره تا قطره قطره بنموده
از نهان خانهای دوراندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را بعقل و برای / دانش آموز و رز گشای
تخت میلش نهاده پیش سپهر / درو آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری کو آن نهانی بود / گر زمینی گر آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بردوخت / چون بهم جمله شد در او آموخت
در نوردار زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت و میل بنهادی / گره از کار بسته بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنرآموزی و سلاح گزید
در سلاح و سواری و تگ و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون ازان پایه برگذشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ بار بتیر / کر ندوزند پرنیان حریر
تا جهان شهره مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
تیر اگر بر نشان زافشاندی / جعبه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی و گیل از آتش رنگ
پیش نیزه‌اش گر از نی بودی / بسنانش چو حلقه بربودی
نیزه‌اش از حلق شیر حلقه ربای / تیغش از قفل گنج حلقه گشای

در نظرگاه راست اندازی   یغلقش را بوی شد بازی
هرچه دیدی اگرچه بودی دلیر   ردی از پایه بودی ار [illegible]
وانکه آن هم ندید اندر تاب   دولتش در برابر دید صواب
با پلنگان چو شیر شد همه   لاف شیری ازو زدند همه
گاه با ببر ترکتازی کرد   گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سخن رانند   همه نجم الیمانیش خوانند

در صفت بهرام گور گوید

چون سهیل جمال بهرامی   از ادیم یمن ستد خامی
بود نعمان از آن نشاط و نعیم   یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از سر هش   این بشفقت برادر آن پدرش
پدری و برادری بکار   این رهی وان غلام در همه کار
این رقیبش بدانش آموزی   وان رفیقش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده   وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد سواری بهرام   کز زمینش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود   با دگر کارهاش کار نبود
مرده گور بود در نخجیر   مرده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت   گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشقری باد پای بود جهش   نیک آسوده و بکام درست
بر برآورده پای از اندامش   دست ترکی شکسته از گامش
ره نوردی که چون نوشتی راه   گوی بردی ز مهر و قرصه ماه
کرده با جنبش فلک خویشی   باد را داده منزلی پیشی
پنج صد بار دیده بود دمش   گور صد گور کنده بود سمش
شه بر او تاختی بوقت شکار   با دگر مرکبش نبودی کار
اشقر گورسم چو زین کردی   گور بر گردش آفرین کردی
بازماندی ز تک سواران را   سفتی از سم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملالت کار   زین بر آن کردی از سر پرسوار
کشتی از نعل او شکارستان   نقش بر نقش چون نگارستان
پشته زانکه سنگ دارد و زن   پشته‌ها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور   گور گشتی ز بس که ریوه گور
شه بران اشقر کریوه نورد   گر شتابش بدید کردی گرد
چون کمند شکار بگرفتی   گور زنده هزار بگرفتی
پیشتر زانکه او رید بربند   یا به بازو فکند یا بکمند
گور اگر صد فکند بشتابش   کم از چار سال نگذشت
خون آن گور کرده بود حرام   گر نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرد بر رانش   داد پس منکی بپا باش
هر که زان گور داغ دار یکی   زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بر او دیدی   کرد آزار او نکر دیدی
بوسه بر داغ گاه او دادی   بندیی را ز بند بگشادی
ما که با نام و داغ سلطانیم   خنک آن بر که خوش برکرانیم
ابلهان گور جان بکوه و براغ   گورکان داغ دید رست ز داغ
در جبین گور خانه مورنیست   گر بر او داغ دست زور نیست

رو زنی

روزی اندر شکارگاه یمن   با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش   گوی برد از سپهر بهرامش

کشتن بهرام شیر و گور با یکدگر

تیز داد از نشاط شکار فرس   منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او   مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست   آسمان تا زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان   سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه زور   در نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا درآردش بزمین   شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست   در زه آورد و در کشید درست
سفته بر سفت گور و دوش شیر   سفت و از هر دو سفت بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق   پیش تیری چنان چه درع و چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک   تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه بکمان تیر برگشاد از شست   ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخم آنچنان دیدند   در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دید آن بر آن شکار زدی   بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش   شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز   قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر که کارفرمایان   تا پر کار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند بزر   صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و جسته زان دو شکار   در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت   هر که آن دید جانور پنداشت
گفت تیر دست شهریار جهان   آفرینها کرد کار جهان
روزی از روضه بهشتی خویش   گرد نرمی روان کشتی خویش
باده چند خورد پیر دستی   سوی صحرا شد از بر مستی

رفتن بهرام از پی گور

بشکار افکنی گشاده کمند   از پی گور کند گوری چند
از پسی گور گور بزور گرفت   همه دشت استخوان گور گرفت
کفر الامر ماده بان گوری   آمد افکند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی   تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشه زر   شکم آلوده بشیر و شکر
خط مشکین کشیده سر تا دم   خال با خالش از سرین تا سم
در کشیده بجای زناری   برقعی از بر نه گلناری
گوی برده ز هم تکان طرزش   برده گوی از همه تنش کفلش
انشی برده با کیا خویشی   گل رخی با بلاس درویشی
ساق چون نی ز غاز بیان نقاش   گوش چون خنجر کشیده الماس
سینه فارغ از گریوه ده وش   گردنی ایمن از کناره گوش
سیر سم پشتش از ادیم سیاه   مانده زین گونه راه بیان دو راه
عطف کیمختش از سواد ادیم   یافت آنچه از سواد یابد سیم
پهلو از پیه و گردن از خون پر   این ترنج از عقیق و آن از در

خز و حری تنیده بر تن او / خون او در دوال گردن او
رنگ آن خون بر دوال انداز / راست چون ریگی دوالک باز
کفلش با دمش بهم سازی / گردنی با سمش به همبازی
گور بهرام دید جست به زور / رفت بهرام گور در پی گور
گوری الحق دونده بود و جوان / گور گیرا ز پس چو شیر دوان
زاول روز تا بگاه زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر نتافت ستور / چون توان تافت عنان از گور
گور در خان و گورخان در پس / گور و بهرام گور دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت / کز ره او پای آدمی نگذشت
چون درآمد شکارزن بشکار / اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده / کوه از آن کوه پاره هیچ شده
آتشی چون سیاه دود برنگ / گاو رد و پیر برون زد و دو نهنگ
چون درختی درو تر بار و زبر / مالک دوزخ و میانجی گ
دهنی چون دهانهٔ غاری / جز ملالش نه در جهان کاری
بچهٔ گور خورده سیر شده / بر شکار افکنی دلیر شده
شه چو برره گذر بلا دیده / اژدها شد چو اژدها دیده
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای افشرد
در تعجب کز این چه نخجیر است / واید آورد دم چه تدبیر است
شد تعیش که گور غم دیده / مست از آن اژدهای دم دیده
خواند شه را که داد گرداند / کز ستمکاره داد بستاند

کشتن بهرام اژدها را

گفت اگر گویم اژدهاست زبون / زین جنایت خجل شوم در گور
من و انصاف گور و دادن داد / پاک جان نیست هر چه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مغراضهٔ فراخ آهنگ
در کمان سپید توز نهاد / بر سیاه اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرد فراخ / آمد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه درون چشم نشست / پیش او بر او نیش بست
بد و نوک سنان سفتهٔ شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان بر اژدها شد تنگ / شه درآمد باژدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور پنجهٔ شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناچخ مشت پشت پیش و پهلو
بانگی از اژدها برآمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه سرش برید از آن شکنج و شکوه / ابرکی رسید از کریوه کوه
پسر آمد من برید از امن / کشته و سر بریده بد دشمن
از دو شش بر شکافت تا بدش / بچهٔ گور دید در شکمش
بی‌گمان شد که گور کین اندیش / خواند شه را ز بهر کینهٔ خویش
خبری کرد پیش یزدان پشت / کاژدها گشت و اژدها کش گشت
خواست تا پای بر ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید قرار / آمد از دور و در خزید بغار
شه دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور
چون قدر مایه شد بسختی و رنج / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج

خسروانی نهاده چندین خم / چون پری بوی بسته بر سر دم
گورخان را چو گور بر خم کرد / رفت از آن گورخانه پی گم کرد
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / و اژدها را ز خانه ببرید
آمد از تنگنای خانه برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود و خاصکان سپاه / در طلب آمدند بر پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمر بندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنج دان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روان از بزیر گنج روان
شه چو با خود حساب گور کنند / اژدها را اسیر مور کنند
لاجرم عاقبت به بار گنجش / هم سلامت دهند و هم گنجش
چون به قصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد به نوش و بناز
ده شتر بار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد از راه
ده دیگر ببند رو به رشش / داد با آن ظرایف دگرش
صرف کرد آن همه ز بی خوفی / فارغ از مشرفان و مستوفی
اینچنین چند خانه گنج گشاد / جمله بخشید و داد داد بداد
گفت هر دم که نقش بند آید / باز نقشی ز نو بر آراید
نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت

دیدن بهرام صفهٔ هفت دختر شاهان

هر چه کردی بدین صفت بهرام / در خورنق نگاشتی رسام
شاه روزی سپیده بوده ز دست / در خورنق بخرمی میگشت
حجرهٔ خاص دید در بسته / خازن از جست و جوی آن رسته
شه در آن حجره تا نهاده قدم / خاصکان و خزینه داران هم
گفت کین حجره قفل بسته چرا / خازن گنج کو خزینه کجا
خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه چون قفل بر گشاد چه دید
خانه دید چون خزاین گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
نقش آن کارگاه دست گزین / خوشتر از صد نگارخانهٔ چین
هر چه در طرز خرده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر در او نگاشته خوب / هر یکی زان به کشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه نازپری / کش خرامان بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نصری نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روز افزون
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام خوب چون طاوس
دخت قیصر بت همایون رای / هم همایون بنام و هم همای
در یکی هیکل حمایل بست / کرده این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی / کو مه افروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در فشانده بر کمرش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر / زده در سیم تاج تا بکمر

آن بتان دیده بر نهاده بدو
هر یکی دل ز مهر داده بدو

او در آن لعبتان شکرخنده
وان همه پیش او پرستنده

بر نبشته دبیر پیکر او
نام بهرام گور در بر او

کاین چنانست حکم هفت اختر
کس جهانجوی چون برآرد سر

هفت شهزاده را ز هفت اقلیم
در کنار آورد چو دُر یتیم

ما ازین دانه را چو در کشتیم
آنچه اختر نمود بنوشتیم

گفت ما باشد از نوشته رای
گفتن از ما و ساختن ز خدای

شاه بهرام کین فسون بخواند
در فسون فلک شگفت بماند

مهر آن دختران به بازوی
در دلش جای کرد مو به موی

ماذیانان کشش فحل شموس
شیرمردی جوان هفت عروس

رغبت کام چون فزونه کند
دل تقاضای کام چون نکند

گرچه آن کارنامه راه زدش
شادمانی شد از یکی صدش

زانکه بر عمرش استواری داد
بر مرادش امیدواری داد

کرد مدارای مرد کار کند
هر چه او را امیدوار کند

شه چو از خانه رخت بیرون برد
قفل بر زد بخازنش بسپرد

گفت اگر بشنوم که هیچ کسی
قفل ازین در جدا کند نفسی

هم درین خانه خون او ریزم
سرش از گردنش براویزم

وقت وقتی که شاه گشتی مست
سوی خانه شدی کلید بدست

در گشادی و در شدی به بهشت
دیدی آن نقشهای خوب سرشت

مانع چون تشنگان بر آب
در تمنای آن شدی در خواب

تا برون شد سر شکارش بود
کامد آن خانه غمگسارش بود

چون ز بهرام گور با پدرش
باز گفتند منهیان خبرش

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

گور سرپنجه شیرگیر شدست
شیر برنا و گرگ پیر شدست

شیر با او چو سگ بود به نبرد
کو همی اژدها برآرد گرد

دیو بند از نخم خام کمند
گو باید بزیر سم سمند

ز آهن الماس او حریر کند
وآهنش سنگ را خمیر کند

پدر از آتش جوانی او
مرگ خود دید زندگانی او

گرد ازان شیر آتشین پیشه
همچو شیران ز آتش اندیشه

از نظرگاه خویش ماندش دور
گرچه ناقص بود نظر بی نور

بود بهرام روز و شب به شکار
گاه بر باد و گاه باده گسار

بشکار و یلی شتابنده
در یمن چون سهیل تابنده

کرده شاه یمن ز غایت مهر
حکم او در روان چو حکم سپهر

دادش از چند گونه سر و تیغ
جان اگر خواست زو نداشت دریغ

از سر دانش و کفایت خویش
حاکمش کرد بر ولایت خویش

هرچه بایستش از جواهر و گنج
داد و یک جو نبودش اندوه و رنج

چون مرادات بد در آن سفرش
یاد نامد ولایت پدرش

دور چون در نوشت روزی چند
بازیی نو نمود چرخ بلند

یزدگرد از سپهر سیر آمد
کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که ماند از پدران
کرد با او همان که با دگران

چون تهی شد سریر از شاه
انجمن ساختند شهر و سپاه

گر نژادش کسی رها نکند
خدمت ما روا اژدها نکند

گرچه بهرام پر بلندی داشت
دانش و تیغ و زورمندی داشت

از جنایت کشیدن پدرش
دیده کس ندید در هنرش

گفت هر کس در او نظر نکنیم
وز پدر مردنش خبر نکنیم

کان به پا بانی عرب پرورد
کار ملک و عجم نداند کرد

تا ز یا نز او ولایت و گنج
پارسی زادگان سند و پنج

کس نمیخواست کو شود بر گاه
چون خدا خواست بر نهاد کلاه

پیری از تخمه‌دان گزین کردند
نام او داور زمین کردند

گرچه ز جنبش تاجداران بود
هم بگوهر ز شهریاران بود

تاج بر فرق سر نهادندش
کمر هفت چشمه دادندش

چونکه بهرام گور یافت خبر
کاسمان دور خویش برد بسر

دوری از سر نمود دیگر بار
بر خلاف گذشته اندر کار

از سر تاج و تخت شد پدرش
کس نه تخت گیر و تاج ورش

پای پیکار زد در میان آمد
شورشی تازه در جهان آمد

اول آیین سوگواران داشت
چشم چون ابر نوبهاران داشت

وانکه آورد عزم آنکه چو شیر
بر کشد با مخالفان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند
در پیکار کینه باز کند

باز گفتا چرا بدی سازم
اول آن به که بخردی سازم

گرچه ایرانیان خطا کردند
گر دل آزرم ما رها کردند

در دل سختشان بخواهم دید
نرمی آرم که نرمی است کلید

با همه سگدلی شکار من اند
گوسفندان مرغزار من اند

گرچه در چشم خویشتن چیبند
همه در بندهٔ زار من چبند

هر که بدعهد و سنگدل باشد
لاجرم عاقبت خجل باشد

از خیانت رسد خجالت مرد
وز خجالت دریغ باشد و درد

هر چه زین جنس بینم از خواری
باشد آن نوعی از ستمکاری

بی خردوار گر شدند از دست
بخردشان کنم خدای پرست

در باب سخن گوید

مرد کز صید ناصبور افتد
تیر او از نشانه دور افتد

بس کن ای جادوی سخن پیوند
سخن رفته چند گویی چند

چون گل از کام خود برار نفس
کام تو عطرسای کام تو بس

آنچنان رفت عهد من ز نخست
با که با آنکه عهد اوست درست

کانچه گوینده دگر گفتست
ما نخوردیم و او بخفتست

بیش اندیشه مال خود نکنم
بد بود من خیال بد نکنم

تا توانم چو باد نوروزی
نکنم دعوی کهن دوزی

لیک چون ره بر گنج خانه شکست
تیر ما گرد و شد نشانه شکست

گرچه در شیوهٔ سخن گفتن
شرط من نیست گفته واگفتن

چون نباشد ز باز گفت گزیر
دانم اینجنس از پلاس و حریر

دو مطرز بر کیمیای سخن
تازه کردند نقدهای کهن

آن زمین نقره کرد نقرهٔ خاص
و این کند نقره را بزر اخلاص

مس چو دیدی که نقره شد بعیار
نقره گر زر شود شگفت مدار

عقد پیوند این سپهر بلند
اینچنین داد عقد را پیوند

که چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه پیکار زر بود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در کشید و بست میان

صفت لشکر بهرام

داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج ازان بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون ازانکه شاید سفت
جمله در خدمت شه آوردند / زر و گوهر نثار او کردند
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کین نو تیز گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار / درهم افتاد صد هزار سوار
همه پولادپوش آهن خای / کین کش و دیو بند و قلعه گشای
هر یکی در نهاد خود شیری / قایم کشوری بشمشیری
در رواد و فتاد در کف شاه / تم بجایی رسید و گرد بماه
ناله کرّه نای و روبین خم / در جگر کرده زهره را گم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
کوه و صحرا از بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم گشته چو آتشین دوزخ
پایه گوی تخت شاه شده / وزین سوی تختگاه شدند
الکی یافت تختگاه جهان / کاژدهایی دگر گشاد دهان
بر زمین آمد آسمان را میل / وز زمین پر بر آورید سهیل
شیر نر پنجه برگشاد بزور / تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند / بنشینند غبار بنشانند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را بر پشت پای زدند
هرچه فرمود عقل بنوشتند / پوست ناکرده دانه را کشتند
کاتب نامه آن سخن پرداز / در سخن داد شرح حال دراز
نامه را چون نبشته پیچیدند / رفتن راه را بسی چیدند
چون رسیدند و آمدند فرود / شاه توران نامه داد درود
باز جستند و بارشان دادند / حاجیان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری / تا فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه از جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوس داد و سپرد
نامه را مهر کشاد دبیر / خواند بر شهریار کشور گیر
مغز نامه بوست آن نهی نامه / مغز با دام پوست بادامه
هم برونش طراز دیباکار / هم درونش چراغ روغن دار

رسیدن نامه کسری بشاه بهرام

اول نامه بود نام خدای / کرما را بفضل راهنمای
کرد کار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
زادمی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود / قدرت اوست نقش بند وجود
در بنای هیچ پیوندی / نیست بیرون ز او خداوندی
آفرینش گره گشاده او / وآفرین مهر بر نهاده اوست

اوست دارنده زمین و زمان / پی رو حکم او همین و همان
چون فرو گفت آفرین پیوند / آفرینندگان را درودی چند
گفت بر شاه شاهزاده درود / کای برآورده سر بچرخ کبود
هم کیان فر و هم کیان زاده / دادم دی و مردمی داده
من که هستم در اصل گوهر نام / کس چون گیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهان دیده / هم بجستم جهان پسندیده
از منر منذریم نواز بخت / نی منر کی سپید بتاج و تخت
سربلندیم داده اندیر / نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زیمم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود / کانگبینیست لیک زهرآلود
آن قدر داشتم ز توش و توان / کاخرم بود ازو همیشه جوان
بر اگر بودمی بدان خرسند / کز خطر دور نیست جای بلند
لیکن ایرانیان بدو بی شرم / نرم کردندم از نوازش گرم
داشتندم بدان که شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را باز دارم از تهی / پاسبانیست این پادشاهی
این مثل در فسانه سخت نکوست / کار زو دشمنیست عالم دوست
از چنین عالمی تو بهتری / مالک ملک عالمی دگری
خوشتر آید ترا کباب گور / از هزاران یکی گرایی شور
جرعه باده بر نوازش رود / بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار چه باده و شکار تست / با صداع زمانه کار تراست
دانت خواهی جهان تو داری بس / که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد و نوش گهی در خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاه اندوه دوستان پیشه / گاهی از دشمنان پر اندیشه
کمترین محنتی که با چو تو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو / کز چنین فتنه دور شد در تو
کاش کین پیشه کار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
یکدمی عیش و لهو ساختمی / بی درود جان نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست / ملک میراث پادشاهی نیست
لیکن از خام کاری پدرت / سایه تاج دور شد ز سرت
کان بگردست بار رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه گر زین جهانش خواندند
از بسی جور کو ز خونریزی / گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بران تخم آفرین نکند / تخم کاری دران زمین نکند
چون بخواهند ترا شادی بس / بهر زین پایه بازگردی بس
آتش گرم باید از جوشی / آهن سرد کوبی از کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / بر تو هر دم کنم زر افشانی
آنچه برگ ترا پسند آید / خرج آن بر تو سودمند آید
نگذرانم بهیچ تدبیری / در کفاف تو نه هیچ تقصیری
تا بهی باشم از تو در شاهی / بنده فرمان بهر چه در خواهی
چون زمن جان خلق گردد سیر / خود ولایت تراست بی شمشیر

چونکه خواننده خواند نامه تمام / جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی / داد چون زیرکان شکیبائی
با جهان گرمیی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب

جواب نامهٔ کسری از شاه بهرام

کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبود جایگه دست / بنده گوینده را عنایت هست
انچه بر گفته شد ز رای بلند / می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک چه جم / سرفرو نارم بهفت اقلیم
لیک ملکی که ماند از پدران / غبن باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدایی کرد / من خدا دوستم خدا پرورد
مست بسیار ذوق در رگ و پوست / از خدا دوست تا خدایی دوست
من بجرمی نکرده معذورم / از بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگرست و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می زاید
ز توان بر پدر گواهی داد / گر خداتان از وهای داد
گر بدی کرد چون به نیکی خفت / از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد / بد بدگو ز بد شنو باشد
هر که او در سرشت بدگهرست / گفتنش بد شنیدنش بترست
بگذرد بد از شکایت پدرم / بگذارید از آنچه بی خبرم
گر تنم را اجل نگیرد راه / عذر خواهم بد آنچه رفت گناه

در صفت خود گوید

پیش از این گر چو غافلان خفتم / اینک اینک بترک آن گفتم
خواب من گرچه بود خواب بخت / از پدرم هم نبود خالی تخت
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
بر که با خواب دیده نستیزد / خسپد اما بوقت برخیزد
گر دید از بختیم یاری / دادم از خواب بخت بیداری
بعد از این روی در بهی دارم / دل ز هر غافلی تهی دارم
نکنم بخودی و خودکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحی را نظر نواز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نادم باد / با نو ذار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد
ناورم رخنه در خزینه کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک را از درم نباشد دور / بد و بدرای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم / از بدآموز بد نیاموزم
نبرد دیو از زوم ز راه / ار زور اگر کنم بگناه
ننمایم بچشم پسنده / آنچه نپسندد آفریننده
چون شه این گفت و رایها شد راست / پر تر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو آن خداوندی / کز نوازی بلطف و خرسندی
هرچه گفتی برای خوب سرشت / خود تو بر نگین دل بنوشت

سر تو زیبی که سروری همه را / سرشبان هم تو باشی این رمه را
تاجداری سزای گوهر هست / تاج با ماست لیک بر سر هست
زند گشتاسبی بجز تو که خواند / از نژاد کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی / از تو زیبد همه نکورایی
تا کیومرث از سریر و کلاه / میرود نسبت تو شاه بشاه
ملک را بی تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند گر کهن‌اند / همه از یک زبان بدین سخن‌اند
لیک ما بنده کان دربن بندیم / گر گرفتار عهد و سوگندیم
با بسندیده‌ای که دارد تخت / دست عهدی شدست ما را سخت
هم نخواهیم تاج بی سر او / سر نتابیم از او و لشکر او
حجتی باید استوار کنون / کاید اندیشه راز عهد برون
شاه بهرام کین جواب شنید / پاسخی داد شان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود / غافل آن به که بی وفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست / هست طفل من ارچه پیر شماست
تا جهان از سر جهان فرازم / گر یکی موی از و بیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من / در مدارا و عذرخواهی من
شاهم و شاه زاده تا جمشید / ملک میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت آلتست و شاهی نه / آلتی خواه باش و خواهی نه
هر که شد تاجدار و تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون / هر دو دارم نمانده تا اکنون
هر که را مایه بود سر بفراخت / از پی خویش تاج و تختی ساخت
من که بر تاج و تخت ره دانم / تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی تنید در غاری
اژدهایی رسید بر در غار / وانگه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جنبش چنین بیل بود / پشه کی مرد پای پیل بود
گور چندان نیند تراند دلیر / که بنالد بقهر بچهٔ شیر
نور خورشید خاصه برج حمل / اینچنین صدهزار راچه محل
هر که با باغیان زبون گردد / چون بطفلان رسد حرون گردد
من بسختی نخانه و دگران / خان من بدست خانه بران
خورشش خصم شهد با شکرست / خوردن من دلست با جگرست
تیغ و دشنه بر از جگر خوردن / دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانه من / در عرب مانده خیل خانه من
گاه منذر فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کله داری / نان خورانم بدین گنه کاری
من چو شیر ژیان ولایت گیر / جای من کی رسد بروبه پیر
تا منم کی برد مخالف تاج / جز یکی داده کی دهند خراج
هست جای کیان سرای کیان / جز کیان را مباد جای کیان
شاه ماییم و دیگران رهیند / ما پریم وان دگر کسان تهیند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سوادی چه گرد برخیزد
می که پیر مغان ز دست نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد
نیک داینده کانچه میگویم / داشت گویی براستی جویم
لیکن از راه نیک پیمانی / ترک سرپرکشی و سلطانی

این کنم من که در وفای شماست / رای من جستن رضای شماست
آنچه گویند حجتی باید / گر بر او عقد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر / بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده / خورشی در شکم نیاکنده
وحشی و تیز جنگ و خشم آلود / کز دم آتشی برارد دود
شیرداران و روزبیدکان / گرد بر گرد صف کشیده سپاه
تاج شاهان ز سر بزیر نهند / در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آن روز تا چو رخ آید
چون سخن گفته شد برفق و براز / سخنی دلفریب طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد بر او / شرح و بسطی تمام داد بر او
بپرستندگان خویش سپرد / تا برندش چنانکه باید برد
شه پرستندگان که شهره بدند / این سخنها بنغز بشنیدند
کشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فرخ پیروانی او
همه گفتند شاه بهرامست / که ملک گوهر و ملک نامست
نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل براندودن
تند شیریست این نبرده سوار / کاژدها را کند به تیر شکار
چون شود شیر شرزه پنجه گشای / مجلس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور / سرور از ابر در بپای ستور
بر کرمی در او نیاموزیم / آتش کشته را نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / بچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر خبیث بزرگ / کاگهی میدهد ز شیر و ز گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه / باز گفتند شرط شاه بشاه
نامه خوانند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده نفزودند
بر تخت آزمای تخت پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم / که از آن جان بشیر بسپارم
هر که زنده شوم ز تخت بزیر / تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک چگونه شیر خورد / طعمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام / هیچ کس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را دهید سریر / صاحب افسر جوان به ز پیر
من از این شغل بر کشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند نامه وران / که سزاوار تاج و تخت سران
شرط ما با تو در خداوندی / زان سبب شد که تو خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت / هم بفرمان ما رها کن تخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر / در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سپر ز عاج تراست / گر شود کشته نیز تاج تراست
درخور تاج و آفرین باشد / لیک بیهات اگر چنین باشد
گر کشند شیر و تاج بردارد / از ولایت خراج بردارد
ختم قصه بر آن شد آخر کار / کانچه شرطست نگذرد ز قرار
روز فردا که بر قرار آید / شاه با شیر در شکار آید
بامدادان چو صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج

کاردانان و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند

تاج برگرفتن بهرام از میان دو شیر

شیرداران دو شیر مردم خوار / یله کردند بر نشانه کار
شیر با شیر با هم افکندند / گور بهرام گور می‌کندند
شیرداری از آن میانه دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه / چون بکام دو اژدها پاره
ماه با او بطشت رسته ز تیغ / زبطشت تهی بطشت و بتیغ
تیز دندان دو شیر کینه سگال / بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر زما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه ز آهنی جگری / شیرگیری و اژدهاشکری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم / کس دو اماج گر نگشت ز بیم
فتوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج او را / جام زرین و تاج عاج او را
ورنه از تخت رای بردارد / روی با سوی تخت خویش آرد
شاه بهرام از این قرار نگشت / سوی شیر آمد از کمینگه دشت
در در و دشت هیچ پیشه نبود / که بدان شیر شرزه کشته نبود
سر صد شیر کنده بود ز یال / بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر از او زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد
در کمر جست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد به تند شیران زود / وز میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند / شیرگیری و شیریش دیدند
حمله بردند چون تنومندان / دشنه در دست و تیغ در دندان
تا سر تاج در بچنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتادیبشان چو رای افکند / سر هر دو بزیر پای افکند
پنجه شان پاره کرد و دندان خرد / سپر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / تختیاری چنین نماید بخت
بردن تاج از میان دو شیر / روبها را ز تخت کرد بزیر
طالع تخت و پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او
اسدی بود کرد طالع تخت / طالعی پایدار و ثابت بخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در قوس و مشتری در قوس / خانه از زهره دو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و بجام
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از پی لعل ز نخجن باد / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی
چونکه دیدند آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود میگفت

شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندی ز آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن برخواند / لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن / این خدا داد شاد باد بمن
از خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای‌شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای‌پسند
آن کنم کز خدای بگذارد / کز من هیچکس نیازارد
مگر آن کو گناهکار بود / دزد و خونی و راهدار بود
با من این خاصگان درگه من / راست خانه شوید چون ره من
از کژی بر گردی بر تابید / راستکاری و راستی یابید
گر نگیرید گوش راست بدست / ای بسا گوش کو چه خواهد جست
روزکی چند چون برآسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را جور و عدل را دادست
از کسم نیست هیچ بیم و هراس / بجز از مردم خدای‌شناس
اعتمادی نمیکنم بر کس / بر خدا اعتماد دارم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
از من افزون نشکل چرخ کبود / باد بر خفتگان خاک درود
بیش از اندازه سیاه و سپید / زند کار از من امان و امید
کار من جز درود و داد مباد / هر که بیداد کرد شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجده شکر کرد هر که شنید
یکدو ساعت نشسته بر سر تخت / پس بخلوت کشید از انجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق از او راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری باستواران کرد

بر تخت نشستن شاه بهرام

چون بهرام گور تاج و سریر / ساز ور گشت و شد شکوه‌پذیر
کمر هفت چشمه را دربست / بر سر تخت هشت پایه نشست
چار بالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت رساند بر خورشید
چینی ترکش چو سینهٔ باز / رومی بر سرش چو سیم طراز
او بخوبی ز روم تاج‌ستان / به نکویی ز چین خراج‌ستان
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با دادپروران یاری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / از پیش فرخی پدید آمد
کار عالم از او گرفت نوا / بر نیها گشاده گشت هوا
کاو نازاده گشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سنگها در درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بر او شد راست / دو هوایی ز مملکت برخاست
پادشه‌زادگان هر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی
کاردانان ز حل کشور او / گنجها ریختند بر در او
قلعه‌داران خزینها بردند / قلعها با کلید بسپردند
هر کسی روزنامه میکرد / جان به توقیع او گرو میکرد

او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت
کاردانی رونقان بساز آورد / رفتگان را بملک باز آورد
مردمی کرد و مردم‌اندوزی / هیچ مردم نماند بی روزی
ستم گرگ برگرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد پستیها / کرد کوته درازدستیها
پایه کار دشمنان بشکست / بر جهان داد دوستان را دست
مردمی کرد در جهانداری / مردمی به ز مردم‌آزاری
خصم را نیز چون ادب کردیم / ده بکشتیم یک نیازردیم
کادمی را بوقت پروردن / کشتن او به است از آزردن
دید کین خیل خانه خاکی / نارد الا غبار غمناکی
خویشتن را بعشوه کش میداشت / وقت خود را بعیش خوش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفت شغل سازی کرد / شش دیگر بعشق‌بازی کرد
کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر که را عشق نیست جانش نیست
سکهٔ عشق شد نشانهٔ او / عاشقان مونس خزانهٔ او
کار و باری بر آسمان اورا / زیر فرمان همه جهان اورا
او جهان را بخرمی میخورد / داد میداد و خرمی میکرد
آوریدی جهان به تیغ فراز / بر تا زبانه دادی باز
گنج در حضرتش روانه شده / غارت تیغ و تازیانه شده
ملک اگر چه چند شاخی داشت / کو چو خورشید بی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال
هر کهی کافرندگان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای

در تنگی سال و عنایت شاه بهرام با رعایا

آن فراخی شود بر ایشان تنگ / رزق یابند لیک از دل تنگ
سالی از دانه بر سرش شاخ / تنگ شد دانه بر جهان فراخ
برخورش تنگی آنچنان زد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت سبک‌سنگی
باز گفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم‌خوار / گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار برگشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / کز در او ز ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
بانوانگر بنرخ در سازند / بی درم را دهند و بنوازند
وانچه ز انبارخانه باز ماند / پیش مرغان نهند گاه نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی / کس نمیرد ز بی جوانمردی
تا یکی دانه بود در بارش / هر کسی میکشید از انبارش
اشتر از [illegible] زیکانه / میکشیدند نو به نو دانه
جهد میکرد و گنج می‌پرداخت / چاره جان هر کسی میساخت
لاجرم چند سال بی برگشت / روزی خلق بر خزانه نوشت
کارش آن بود کان [illegible] / از جهان پیشه پادشاهی

جمله خلق جهان ز تنگی برد … جز یکی تن که او ز تنگی مرد
شاه از آن مرد بی نوا مرده … تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد … عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت کای رزق بخش جانوران … رزق بخشنده نه چون دگران
بیکی قدرت خدایی خویش … پیش ما کم کنی و کم را بیش
ناید از من وگرچه کوشم دیر … کاهویی را کم صحرا سیر
تویی آنکه از برات پیروزی … یک بیک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی تنی ز جانوران … مرد جرمی مرا نبود در آن
شاه چون شد چنین تضرع ساز … هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو … برد فرت ز پادشاهی تو
چون تو در چار سال خرسندی … مرده را ز فاقه نپسندی
چار ساله نبشته شد منشور … کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد … کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز … هر که را داشت از رعیت باز
هر که میزاد در جهان چیز بست … دخل نی خرج شد ازین به جست
از خلایق که گشته بود انبوه … بی عمارت نه دشت ماند نه کوه
از نیاکان شنیده ام تا ری … خانه در خانه شد تنیده چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان … شخصی از ری شدی باصفهان
گر ترا این حدیث روشن نیست … عهده بر راویست بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار … لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
نخل تا نخل شاخ تر باشد … بر خرما فراخ تر باشد
خلق تا نیک سیر باشد خورد … بیشی دخل به ز بیشی مرد
مردم این شده بدشت و بکوه … ناز و عشرت کنان گروه گروه
برکشیدی صفی دو در سنگی … بربطی و ربابی و چنگی
حوضه‌ای بگرد هر جویی … مجلسی در میان هر کویی
هر کسی بیخ زد و تیغ فروخت … درع آهن درید و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد … همه را تیغ و تیر رفت زیاد
هر توانگر که داشت مایه و ساز … عیش میکرد با تنعم و ناز
وانکه بود از توانگران درویش … شه درم دادش از خزانه خویش
هر کسی را که کاشت برکاری … داد شاه از عیش روز بازاری
هر کسی را چنانکه در خور بود … پا ز بزمی بقدر او فرمود
روز فرمود تا دو قسمت کرد … نیمه کسب و نیمه می خورد
هفت سال از جهان خراج افکند … بیخ سقنادن پا ز غم بر کند
شش هزار استاد دستان ساز … مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری … داد هر بقعه را از آن بهری
تا به هر جا که رخت کش باشند … خلق را خوش کنند و خوش باشند
داد دور زمانه طالع ثور … صاحبش نه ز مه صاحب دور
در جهان دور غم کجا باشد … که براو زهره کدخدا باشد

حکایت بهرام با کنیزک چینی در شکار

شاه روزی شکار کرد پسند … در بیابان نشیب و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت … شیر میگشت و گور می انداخت

مشتری را بگوش پا شد جای … توس او گشت مشتری سمای
از سواران راه بسته بدشت … رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر … اشقرش رقص برگرفته بزیر
دینش از ره نثار در میکرد … بحر خالی و دشت پر میکرد
بر زمین زآهن پلاد گون تیر … کاهی آتش فکند و که نخجیر
چون بود زآن گوره باد نماب … آتشی باید از برای کباب
تا چه شه که خون گوران ریخت … نکر آتش ز بهر آن انگیخت
شاه شد گرم در فکندن گور … هیبتش کرده چشم بد را کور
بشکار اندرون به چشم درشت … زنده میکرد هر چه او میکشت
وانچه از و درگذشت نیم گذاشت … یا بپیش کرد یا پسش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه … چست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او … فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه رویی چو نو بهار بهشت … کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آگنده … چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای … رود سازی برقص چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد … مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار با ده و رود … شاه از و خواستی سماع سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر … این زدی چنگ و آن زدی نخچیر
گور برخاست از بیابان چند … شاه بر گور تنگ کرد سمند
چون در آمد به گور تیز آهنگ … شد شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در دست کرد و دست گشاد … بس کمان در کشید و شست گشاد
بر کفلگاه گور زد تیرش … بوسه بر خاک داد نخجیرش
هم در آن لحظه زان شکار شگفت … چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری … در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور … تا یکی گور شد روان ز دور
گفت کای تنگ چشم تاتاری … صید ما را بچشم درناری
صید ما کز صفت برون آید … در جهان چشم تنگ چون آید
گور در آمد بگو که چون تازم … از سرش تا بسمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود … زن بد و زن که زافه گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی … سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او … چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد … مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش … کامد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد گور زبون … تا ز گوش آرد آن صداع برون
تیر شه برق شد جهان افروخت … گوش و سم را بیکدگر در دوخت
چون سر و سم بهم بدوخت بتیر … بسر و سم در آمد آن نخجیر
گفت شه با کنیزک چینی … دست بردم چگونه می بینی
گفت پر کرد شهریار این کار … کار پرکرده کی بود دشوار
هر چه تعلیم کرده باشد مرد … گرچه دشوار شد تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور … هست از ادمان نه از زیاده زور
شاه چون این شنید سخت آمد … تیز و تیر بر درخت آمد
دل بر آن ماه نی مدارا کرد … کینه بر خویش آشکارا کرد

پادشاهان که کینه‌کش باشند / چون کشند آزمان که خوش باشند
تا چه آهو که اسب زین نکنند / جز سبکی را که بوستی نکنند
گفتش ار مانم این ستیزه‌گری / گر کشم این حساب از آن بترست
زن کشی کار شیرمردان نیست / گر زن از جنس هم نبردان
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بخویشتن بنیاز / گفت دو کار این کنیز بساز
فتنهٔ بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست
مرد سرهنگ دادپیشه پیش / آن پری‌چهره را بخانهٔ خویش
خواست کز داراو بپردازد / شمع وار آتشش براندازد
آب در دیده گشت آن دلبند / کین چنین ناپسند را مپسند
مکن از نیستی تو دشمن خویش / خون من نی گنه بگردن خویش
مونس شهریار خاص منم / وز کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه‌ای نمود مرا
شه ز گرمی سیاستی فرمود / در هلاکم مکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو بکشتمش بفریب
گر بدان گفته شاه باشد شاد / بکشم خون من حلالت باد
گر شود تنگدل ز گفتن من / ایمنی باشدت بجان و بتن
تا تو از خون رهی و من ز هلاک / زاد سروی نیفتد اندر خاک
روزی آید وگرچه هیچ کسم / کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زو خراج اقلیمی / دخل عمان ز خرج او نیمی
مرد سرهنگ از آن فسونش رست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستارم / کار نیکی که من بدین کارم
من خود این چاره‌ها که باید ساخت / بسازم ار خواهدت زمانه نواخت
برچنین عهد رفتشان سوگند / این ز بیداد رفت و آن ز گزند
بعد یک هفته چون پرسید شاه / شاه از او باز جست قصهٔ ماه
گفت مه را بازدها دادم / کشتم از اشک خون بها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت بر کشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای کنیز / بر عزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن ده و روز بزاد / داد گوساله‌ای لطیف نهاد
آن پری‌چهرهٔ جهان افروز / برگرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او بیفشردی / پایه پایه بکوشک بر بردی
مهر گوساله کش بود بنهاد / ماه گوساله‌کش که دید بیار
همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز از این قرار گذشت / کارگر بود چون ز کار گذشت
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنین آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجی نیافت زان بارش / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود / قوت او زیاده‌تر می‌بود
روزی آن جشن تنگ باد آهنگ / بود خلوت نشسته با سرهنگ
جا دگو مرز کوشکی که مرکش / گرد بیرون نگار خور افش
گفت این دانها بر بر و دوش / چون بهار بسندی بیارو خموش
گوسفندان خرو بخورد و کباب / وانچه باید ز شمع و نقل و کباب
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور / از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از دکانش چو فتح دست مدار
دل شه جوی و جان پذیری کن / بر تواضع نکام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد و نازکش دارد
چون بپیوند نیازمندی تو / سر دارد بپر بلندی تو
برچنین منظر ستاره سریر / گاه شربت دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار سازمند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنگ دانه ماند بجای / کانچنانش مراد داد خدای
رفت وز نقدهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
از ابهای خوب پاک سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا که آید بصید که بهرام
شاه بهرام روزی از سر بخت / برد سوی شکار و صحرا رخت
رمکه از شه بران زمین افتاد / کان کنیزک بدو بهشت آباد
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت / صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بران ره گذشت کان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزمنکهی گرانمایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
شاه پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون ز خسرو چنین شنید عتاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی و دادهٔ تست / لطفش از جرعه ریز بادهٔ تست
بی تکلف چنانکه عادت اوست / صفت رای با سعادت او
شاه اگر جای را پسند کند / بندهٔ پست را بلند کند
سر درآرد درین کریچهٔ تنگ / سر بزرگ جهان شود سرهنگ
دارم از دادهٔ عنایت شاه / خانهٔ برکشیده سر نواز
باغ در باغ گرد برگردش / خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه را چو بهره دهد / مگسم شهد و گاو شیر دهد
شاه کو دید کو زیکرنگی / پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخجیرگه من آیم باز

مهمان کردن سرهنگ بهرام را و احوال کنیز

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت زنگار کرد ز آینه پاک
منظر از نوش چون بهشت آراست / کرده مرزینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین / کسوت رومی و ظرایف چین

فرش بر فرش چند جای نغز … کز فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر چنگ خرام شاه افکند … بر سر آن شاه رکو هر چند
شاه بر شد بشصت پایه رواق … دید طاقی ببر بلندی طاق
طرح کرده رخ خورنق را … فرشش افکنده چرخ ازرق را
کوشکی دید جمله سنگ رخام … همچو ماهی ببام شد بهرام
میزبان بایدانچه باید کرد … از بخور و گلاب و شربت و خورد
چون شه از خوردنهای خوش پرداخت … می روان کرد و بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می … از گل چهرهٔ‌ش برآمد خوی
گفت کای مرزبان زرین کاخ … جایگاهت خوش است و برگ فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند … کاسمان بر سرش ربوده کمند
از پس شصت سال کز تو گذشت … چون توانی بزیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد … کوثرش باده و حور ساقی
از من این طرفه نیست بس مردم … از چنین پایه ماندگی کردم
طرفه آن شد که دختری چون ماه … نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
زره گاوی چو کوه بر گردن … آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنان بر برد … که ننازد بهیچ پایه نشست
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی … نکشد پیه خویش را میلی
نخد اگر درین دیار کسی … از زمین بر کرایدش نفسی
زنی آنکه بشصت پایه حصار … بر برد چون عجب نباشد کار
شه چو بشنید این حکایت گفت … سر انگشت را بدندان سفت
گفت ازین گونه کار چون باشد … نه بود ور بود فزون باشد
باورم ناید این سخن بدرست … تا نه بینم بچشم خویش نخست
وانگه از مرد میزبان درخواست … تا کند دعوی سخن را راست
میزبان چون شنید رفت بزیر … گفت با گاوکش حکایت شیر
سیم تن وقت را شناخته بود … پیش ازان کار خویش ساخته بود
زیور و زیب چینیان بر بست … داد گل را خمار نرگس مست
ماه را شکر داد بر تقویم … غمزه را داد جادویی تعلیم
چشم را سرمهٔ فریب کشید … ناز را بر سر عتاب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد … لاله را قد خیزرانی داد
در برآمود پیر و سیمین را … بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را بدر بنیم … کرد چون سیب عاشقان بدو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش … طوق غبغب کشیده تا بر گوش
شه که تختش بود ز تختهٔ عاج … تا گزیرش بود ز طوق و ز تاج
زنگیی زلف و خال هندو رنگ … مرد وار از یک طرف فتاده بجنگ
شبه خال بر عقیق لبش … مهر زنگی نهاده بر رطبش
نرگس از دانهای در خوشاب … بسته در گردن ستاره نقاب
کوه کوشش کوه مراد برش … کرده بازار عاشقان تبش
ماه را در نقاب کافوری … بسته چون در چمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز … کرده هر صنعت آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر … ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو کرد و گاو را برداشت … گاو بین تا چگونه کوه برداشت
پایه بر پایه بر دوید ببام … رفت تا تخت پایهٔ بهرام

گاو بر گردن ایستاده بپای … شیر چون گاو دید جست ز جای
در عجب ماند کین چه شاید بود … سود او بود در نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر … بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش شه بتنهایی … پیشکش کردم از توانایی
در جهان کیست کو بزور و برای … از رواقش برد بزیر سرای
شاه بهرام آن نگارهٔ دهر … کز جهان یافت رای و دانش و بهر
پاسخش داد کای بهشتی حور … چشم بد باد از توان تو دور
نه ز رشک بتان تاتاری … روی نیکو و خلق خوش داری
من نگویم که این توانایی … چون میسر شدت نه دانایی
گاو را از زمان که شیر مکید … تا کنون کو بشکل پیل رسید
اندک اندک بسالها دراز … کرده‌ای بر طریق ادمان باز
تا کنونش ز راه بی‌رنجی … در ترازوی خویش میسنجی
من نگویم ز زورمندی تست … بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست
سجده بر دستش نگارین اندام … باد عاشی بشرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم … گاو تعلیم و گور نی تعلیم
من که گاوی برآورم بر بام … جز بتعلیم بر نیارم نام
چه سبب چون زنی تو گور خورد … نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود بشناخت … هندویی کرد پیش او در تاخت
برقع از ماه باز کرد چو دید … اشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت … چون گل از نرگس آب گل می‌ریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد … با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت … عذر خواهم هزار [illegible]
آتشی کز دم ز خود در تافت … من ازان سوختم تو بر جایی
غمت از من نماند هیچ بجای … کوه داغم بر آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من … در سر مهر زندگانی من
چون زر از آتش گران تهی شد جای … پیش خود فتنه را نشاند ز پای
فتنه بنشست و بر گشاد زبان … گفت کای شهریار فتنه نشان
ای فراگشته در جدایی خویش … زنده کرده باشنایی خویش
شه چو بر گوش گور در نخچیر … وان سم سخت را بدوخت بتیر
زر زنی کز گشادن شستش … آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن شکار صبور … چشم بد را ز شاه کردم دور
هر چه را چشم در پسند آرد … چشم زخمی بر او گزند آرد
غبنم آمد که باژگونه سپهر … تهمت کینه بر نهاد بمهر
آنچنان شاه را سخن بگرفت … کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گویی راست … بر وفای تو چند چیز گواست
ای هزار آفرین بران گهری … کاید از طبع او چنان هنری
مهرهای چنان باول کار … عذرهایی چنان بآخر کار
ای گهر پاره گشته بود بسنگ … گر نبودی حفاظ این سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد … دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد … بر یکی ده عوض هزارش داد
شد سوی شهر شادی انگیزان … کرد در بزم خود شکر ریزان
موبدانرا بشرط پیش آورد … ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او به لهو و عشرت و ناز / تا بدین رفت روزگاری دراز
چون برآمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را

آمدن خاقان بجنگ شاه بهرام

زرد گوشان که گوش شاه زدند / سر به آب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام / هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش / کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از تخم شاه دارا بود / وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه از دیگران نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور
سرپر داشت او و هر پری / بسر خویش عالم هنری
آنکه مه بود از آن سه فرزندش / نام کرده بزرگ پیوندش
غایت اندیشی بود در ره شناس / پارسایش از آن بود قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده / موبد موبدان خود کرده
وان دگر شرف ممالک بود / باژخواه همه مسالک بود
وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه / نایبی خاص تر بحضرت شاه
شه بریشان عمل رها کرده / عاملان با عمل وفا کرده
کرده شاه از درستی قلمش / نافذ الامر جمله عجمش
واو همه شب بباده بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز
اسپیاوار کرد خود می تاخت / هرچه اندوخت باز می انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش / نیز شد تیز تا نه بهر تراش
گفت هرکس که مست شد بهرام / دین بدینار داد و تیغ بجام
با حسد ریغان بی درافتاد / حاصلش باد و خورد و بش باد
هرکسی را طمع درین برخاست / کی شود کار ملک بروی راست
خان خانان روان گشت زمین / کرده سیصد هزار مرد گزین
در رکابش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار سخت کمان
ز آب جیحون گذشت و آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زان ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرور ناز / دست از آیین جنگ داشته باز
وانچه بودند پرور آن / بیکدلیشان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفتهای نورد / پیش رو کرد پیش خاقان برد
طبع با شاه خویش بد کرده / چاره ملک و مال خود کرده
گفته ما بنده نیکخواه توایم / قصد ره کن که خاک پای توایم
شاه عالم توی سبک لگام / شهریاری نباید از بهرام
تیغ اگر بایدت درآریم / گر نه بندش کنیم و بسپاریم
منهی آنکه نامه داند خواند / این سخن را بگوش شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت / ملک خود را بنابپان بگذاشت
در همان روز روی پنهان کرد / با جهان حرب حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود لشکر او / به هزیمت گریخت از در او
چون بخاقان رسید پیک درود / کز شه آمد ز تخت خویش فرود

از کلاه و کمر تو داری بخت / پای برنه نه تاج ماند و نه تخت
خان خانان چو گوش کرد پیام / کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست / فارغ از نبرد و باده پرست
غم دشمن نخورد و می میخورد / کارهایی نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش نپسندید / کرد با خصم او بر او خندید
شاه بهرام روز و شب بشکار / قاصدانش روان ز بر سر کار
از سپهدار چون خبر می جست / تا خبر داد قاصدش بدرست
کو ز شاه ایمنست و فارغ بال / شاه را تخت فرخ آمد فال
وان همه لشکرش بگاه بسیج / بود سیصد سوار دیگر هیچ
هر یکی جلد و آزموده بجنگ / بر زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار یک دانه / گرچه صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد / مهره بنهاد و مهره سازی کرد
آتشی خواست خصم دود دلش داد / خواب خرگوش داد و روز دش
تیر خویش کرد بر نشانه او / کاگهی داشت از فسانه او
بر سرش تا کهان شبیخون برد / گرد بالای هفت گردون برد
در شب تیره از سیه کاری / کرد با چشمها سیه ماری
شبی از پیش برگرفت چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتی صد هزار زنگی مست / سو بسو می دوید تیغ بدست
مردم از بیم زنگیی که دوید / چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید
در شبی عنبرین ببوی جامی / کرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چنین گشاده عنان / حمله برگه به تیغ و گه بسنان
تیر بر هر کجا زدی حالی / تیر کشتی ز آدمی خالی
زخم دیدند تیر بند آنه / تیر پیدا و زخم انجا نه
از خدنگش که خارا درسفت / چشم پر می ز دشمنان محفت
همه گفتند کین چه تدبیر است / تیر بی زخم و زخم بی تیر است
تا چنان شد که پیک و سنگ / کرد میدان و نداشت درنگ
او چو ابری بهر طرف میگشت / دشت از کوه و کوه از او شد دشت
کشت چندان از آن سپاه بتیر / که زمین نرم شد بسان خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت برداشت از تن و جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
از بسی خون که کرد چرخ گرد / جوی خون رفت و کوی سر برد
وز بسی تن که تیغ پی میکرد / زهره صفرا و زهره قی میکرد
نیزه کرده زبان بر تیغ کرو / کاژدها را زند بپا و برو
تیر مار جهنده در پیکار / بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف / نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار / تا کمر گه شکافتی چو خیار
گر ز تحریف تیغ دادی بیم / مرد را کردی از کمر بدو نیم
تیغ از این سان و تیر از آن سان بود / شاید ار خصم از او هراسان بود
ترک از آن ترکتاز تا گه او / وانچنان زخم سخت از ره او
همه را در بهانه گاه گریز / تیغ را کند گشت و تکها تیز
آهن شه چو سخت جوشی کرد / لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمود از فتح را بشناخت / تیغ میراند و تیر می انداخت

در هم افکندشان بصد مه تیغ
گفتی او باد بود ایشان میغ
لشکر خویش را به پیروزی
گفت هان روزگار و هان روزی

باز کوشید تا سری بزنیم
قلب کرار جایگه بکنیم
حمله بردند حمله‌ای با پشت
شیر در زیر و اژدها در مشت

شاه را بر ظفر قوی شد پشت
قلب و دارای قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت
قلب در ساقه مقدم بریخت

لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک
گشته از صدمهای خویش هلاک
سختی پنجه سپه شیران
کوفته مغز نره شیران

تیر چون ماه پور سپر شده
زو سوار او فتاده اسب شده
لشکر ترک راز دشنه تیز
تا بجیحون سپاه کرده گریز

شاه چندان گرفت گوهر و گنج
که دبیرانش از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز
با رعیت شده رعایت ساز

بر سر تخت شد به پیروزی
بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین برفت
در خور فتح آفرین میگفت

پهلوی خوان و فارسی فرهنگ
پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب جو در خوشاب
شعر خواندند بر نشید رباب

شاه فرهنگ دان شعرشناس
پس از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن غارت و غنیمت پر
وقف آتش کده هزار شتر

در بدامن فشاند و زر به کلاه
بر سر موبدان آتشگاه

داد چندان زر از خزانه خویش
که به گیتی نماند کس درویش

صفت مجلس شاه بهرام

روزی از طالع مبارک بخت
رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود
پهلوانی و تاجداری بود

همه در زیر تخت پایه شاه
صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر
گفت کای میر و مهتران دلیر

لشکر از بهر صلح باید و جنگ
کین نباشد چه آدمی چه نهنگ
از شما کیست کو بروز نبرد
مردی کان ز مردم آید کرد

من که از مهر بوکه بد پستان
در کدامین مصاف دیدستان
نامد از هیچکس چنان کاری
کاید از بردلی و عیاری

از سر تیغتان بگاه گریز
بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد
دشمنی بست و کشوری بگشاد

این زند لاف کار برجی کهرم
وین بدعوی کرار شیهرم
این زند دستان و رستم اژدرم
وان بگنجینه مهر برد از عام

کس ندیدم که کارزاری کرد
چونکه کاری رسید کاری
خوشتران شد که هر کسی بنهفت
گو بد افسوس شاه ما که بخفت

می خورد وز کسی نیارد یاد
از جنین شر کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم جهان بخورم
که ز مستی غم جهان نخورم

گر خورم حوضه می از کف حور
تیغم از جوی خون نباشد دور
برق دارم بگاه بارش میغ
یکی دست می بدیگری تیغ

می خورم کار مجلس آرایم
تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود
خصم را پندار چه خفته بود

خنده و مستیم بتاوان است
خنده شیر و مستی پیل است
شیر در وقت خنده خون ریزد
کیست کز پیل مست نگریزد

ابلهان مست و بیخبر باشند
هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل مستیش نبود
می خورد آنکه مستیش نبود

بر سر باده چونکه رای آرم
تاج قیصر بزیر پای آرم
چون مشی را به باده تیز کنم
بر سر خصم جرعه ریز کنم

دوستان را جو در می آویزم
گنج قارون ز آستین ریزم
دشمنان را گهی که تیغ زنم
بر کباب جگر بتیغ زنم

نیک خواهان من چه پندارند
کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و مست
بخت بیدار من بکار درست

بچنین خوابها که من مستم
خواب خاقان نگر که چون بستم
بچنین بی غلط که افشردم
رخت هند و نگر که چون بردم

سگ بود کو ز ناتوانی خویش
شب نخسبد بپاسبانی خویش
اژدها گرچه خسبد اندر غار
شیر نر بر درش نیارد بار

چون شه این داستان چو در برگفت
روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش
پاسخی عاجزانه دادندش

کانچه شه گفت با کمربندان
هست پیرایه خردمندان
جمله را جز جان و تن کردیم
حلقه گوش خویشتن کردیم

تاج بر فرق شه خدای نهاد
کوشش خلق باد باشد باد
سروران که سروری کردند
با تو نسبت ز هم سری کردند

هیچکس چون تو تاجور نشدند
همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه دیدیم ما ز حضرت شاه
کس ندیدست در سپید و سیاه

دیو را بست و اژدها را دوخت
پیل را کشت و کرگدن را سوخت
شیر بگذار گور نخچیر است
دام و دد خود نشانه تیر است

بجز او نیست کو بوقت شکار
گردن گور در کشد به کنار
گاه سازد ز مدف ناف پلنگ
گاه دندان کند ز کام نهنگ

گر در ابروی هند چین فکند
که بهندی سپاه چین شکند
که ز فغفور تاج بستاند
که ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیرافکنان بسی بودند
گز دهن مغز شیر پالودند
شیر مردا دستی که بر سیصد مرد
قهر سیصد هزار دشمن کرد

قصه خسروان پیشینه
هست پیدا ز مهر تا کینه
گر برآورد هر کسی نامی
بود با لشکری و با یامی

در مصافی چنین سیصد مرد
آنچه او کرد کس نداند کرد
چون نشاهان شمار برگیرند
زو یکی با هزار برگیرند

هر یکی را یکی نشان باشد
او به تنها همه جهان باشد
تیغ بر هر سری که سخت کند
چون در طارمش دو لخت کند

تیرش از سوی سنگ خاره شود
سنگ چون نار پاره پاره شود
نوش بخشد بمهر مارستان
مار گیرد ز اژدها عنان

هر تنی کو خلاف او سازد
شمع وارش زمانه بگدازد
سر که بر تیغ او برون سازد
زان سپر البته بوی خون آید

مستی او نشان هشیاری است
خواب او خواب نیست بیداری است
وانزمانی که می پرست شود
او خورد می عدوش مست شود

اوست از جمله خلق داناتر   بلکه داناتر و تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس   نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای   بر فلک باد حکم او را رای
مرکز عدل بارگاهش باد   کان اقبال در کلاهش باد
این زمین در پناه سایهٔ او   واسمان زیر تخت پایهٔ او
کارداران چو این سخن گفتند   پیش یاقوت گهر باسفتند
شاه منذر که از میان برخاست   بزم شه را به آفرین آراست
گفت مرحبا که تخت شاه رسید   نم رنامی به اوج ماه رسید
آدمی کیست تا به تارک شاه   راست یا کژ کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو   سبز باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم   سرور از سایهٔ کلاه توایم
از تو داریم هرچه ما راهست   بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم به مولایی   سرفشانیم اگر بفرمایی
مدتی هست کز هنرمندی   بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سربزرگ درگاهش   یافتم راه توشه از راهش
گر شمالم دهند به معذوری   سوی خانه شوم به دستوری
لختی از رنج ره برآسایم   چون رسد حکم شاه بازآیم
گرنه تا زنده‌ام به خدمت شاه   سر نگردانم از پرستشگاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج   دست خازن شود جواهرسنج
آورد تحفه‌های سلطانی   مصری و مغربی و عمانی
حمل داران درآمدند به کار   حمل بر حمل ساختند نثار
زر به خروار و مشک و نافه به کیل   وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامه‌های قیمتمند   پیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد   همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی   کشتی جود رانده بر جودی
لعل و در پیش ازانکه قدرشناس   دانه‌اش در فروش و لعل شناس
کوه آموده تاجی از سر خویش   با قبایی ز حل ششتر بیش
داد نازان دهش ز رخش خند   وز زمین تا عدن بدو بخشید
با چنین نعمتی و حشمت و جاه   رفت منذر چو زهره از بر ماه
شه به ناز و نشاط شد مشغول   گرده دوار گشته بود ملول
کار لشکر چنانکه بود بساخت   پس به تدبیر کار خود پرداخت
به فراغت برکام دل بنشست   دشمنان زیر پای و می بر دست
یادش آمد حدیث استاد   کان صفت کرده بود پیشین یاد
در خورنق ز طالع بهرام   کرده در حجره زخمه و نام
آن سراچه که هفت پیکر بود   بلکه آن رشک هفت کشور بود
مهر آن دختران حورسرشت   در دلش تخم مهربانی کشت
کورش انگه ز هفت جوش نشست   کامد آن هفت کیمیاش به دست
اولین دختر از نژاد کیان   بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواهش بیش   گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس به خاقان روانه کرد برید   برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و تاج   بر سر مرد و هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و چیز   حمل دینار و گنج گوهر نیز

وانگهی ترکتاز کرد به روم   در فکند آتشی بدان بر و بوم
قیصر از بیم برنزد نفسی   دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه   باز مغربی و افسر و کلاه
دخت او نیز در کنار آورد   زیرکی بین که چون شکار آورد
چون سهی سرو برد از آن بستان   رفت از آنجا به ملک هندستان
دختر رای را به عقد و به رای   خواست آورد کام خویش بجای
تا پیش رفت و خواست از خوارزم   دختری خوب روی خوارزم
به مهجان نامه کرد با سقلاب   خواست زیبا رخی چو قطرهٔ آب
چون ز کشورگشای هفت اقلیم   هفت لعبت ستد چو در یتیم
از جهان دل به شادمانی داد   داد عیش خوش و جوانی داد
روزی از نور فتح نورانی   آسمان برکشید پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز   خنک آن روز و انجمن نوروز

صحبت بهرام با خردمندان

شد بجوی چو روی دلبندان   مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود   کاولین روزی از زمستان بود
شمع و قندیل باغها مرده   رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ دزدیده بلبلان ز زاغ   بانگ دزدی بر او زنده بباغ
زاغ جز هندوی نبرد به نبود   دزدی از هندوان عجب نبود
داد نقاش باد شبگیری   آب را حلقه‌های زنجیری
تاب سرما که برد از آتش آب   آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دمه سوهان آبدار بدست   چشم را سفت و چشمه را بربست
شیر در جوشن حریر شده   خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش   چرخ سنجاب درکشیده بدوش
بر بهایم دد ان کمین کرده   پوستها کنده پوستین کرده
رستنی درکشیده سر بزمین   نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیاکاری جهان دورنگ   لعل از آتش نهفته در دل سنگ
گل حکمت به کوره بوده   گل حکمت بسر برانده بوده
از شفقها آبگینه آب   تخته بر تخته گشته نقرهٔ ناب
در چنین فصل تا بحاره شاه   داشته طبع چار فصل نگاه
از بسی عطرهای رنگ آمیز   معتدل گشته باد برف انگیز
میوه‌ها جوش و اباجون نوش   مغز را خواب داده دارو هوش
آتش افروخته ز صندل و عود   دود کرده دمش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را پشتی   کان گوگرد زرد زردشتی
خونی از جوش منعقد گشته   بر نیانی بخون در آغشته
فندقی رنگ داده عنابش   گشته شنگرف سوده سیمابش

در صفت مجلس

سرخ سیبی دل از میان کنده   بدل نار دانه آکنده
کهربایی ز قیر کرده خضاب   اقحوانی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته از نوالهٔ نور   لاله برسته از کلاله حور
ترکی از اصل هندوستانی نسبش   قرة العین هندوان لقبش

شعل یونس و چراغ کلیم / بزم عیسی و باغ ابرهیم
شوشهای شکال مشکین رنگ / کرد اتش چو کرد اینه رنگ
ان شبه رنگ وان عقیق صفات / کان یاقوت بود در ظلمات
کوه را ش داده دیده را قوت / زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
باغی از خواب کشته بد دورش / غسل کرده با آب انکورش
نو عروسی شراره زیور او / عنبرینه شکال در بر او
حجله و بزم بزم نکاری / حجله عودی و بزمه کلناری
زردی شعله در نخاله کباه / کنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهود / دوزخ از کرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان کشت / روضه زره روان بهشت
زند زردشت نغمه ساز بر او / مغ چو پروانه خرقه باز بر او
آب افسرده را کشاده مسام / ای دریغا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از سر خاصی / فاخته پرفشان بر قاصی
کرد آن بزمها بر ند زده / کبک و دراج دست بند زده
خانه سبزتر ز سایهٔ سرو / باده کلرنک تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته کون / از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام ابکینه کهر / راست چون آب خشک و آتش تر
کور چشمان شراب مجوزند / بران کوران کباب میکردند
شاه بهرام کور با یاران / باده میخورد چون جهانداران
می و نقل و سماع و بازی چند / میکسپاری و غمکساری چند
راح کلکون چو کل شکرخنده / پخته رو کشته وانشی زنده
مغزها در سماع کرم شده / دل ز کرمی چو موم نرم شده
هر کرا غایه ز مایهٔ خویش / کفت چیزی بقدر پایهٔ خویش
چون سخن در سخن مسلسل کشت / در زبان و سخن وری یکدست
کین درج کاسمان شه دارد / وین دقیقه که او نکه دارد
هیچکس را خبر چو آن جهان / کس پس ند بدست آشکار و نهان
هست ما را بفر و تارک او / همه چیز از ره مبارک او
ایمنی هست و تن درستی هست / تنکی دشمن و فراخی هست
تن درستی و ایمنی و کفاف / این چه ما بست و ای کرمه لاف
تن چو پوشیده کشت و حوصله بر / در جهان کوه لعل باش و مدر
ما که مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره در ان بودی / کز ما چشم بد نهان بودی
کردش اختر و خرام سپهر / همه بدین فرخی نمودی مهر
طالع خوشدلی نره بشدی / عیش بر خوشدلان نه بشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد / خرمن عیش را نبردی باد
شاد مان جان شاه می بایست / جان ما کر فدای شاید
چون سخن کو سخن بپایان برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کردان دم از دان دم مرا / دلپسند آمد آن سخن همه را
در میان بد دوم دار ده / مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی چون نام / نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی / در مساحت مهندس و نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم

خرده کاری بکار بنایی / نقش بندی بصورت آرایی
کر لطافت چو کلک تیشه کشاد / جان مانی پسند دل فرهاد
کرد شاکردی خرد بدرست / بود سمناکش اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کاریها / داده با اوستاد یاریها
چون در ان بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و کشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد باز نشست
کفت اکر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنج و ستاره شناس / اکر از کار اختران بقیاس
در نکارنده کی و کل کاری / وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی کیرم از سپهر بلند / کر نیارد ز بروی شاه کزند
تا بود در نکار خانه خاک / ز اختران فلک نداند باک
جای در حرز کاه جان دارد / در زمین حکم جان جان دارد
انچنانست کز کزارش کار / هفت کنبد کنم ز هفت حصار
رنگ هر کنبدی جدا کانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنمست / هر یکی را ز کشوری علمست
هست هر کشوری بر کن و اساس / در شماره ستاره بقیاس
هفت رای صداع کفت و شنید / کرده آید چنانکه هست پدید
در جهان روزها ببزم افروز / عیش سازد بکنبدی هر روز
جامه هم رنک خانه در پوشد / با دلارام خانه می نوشد
کر برین کفته شاه کار کند / خویشتن را بزرکوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه کفتا کرفتم این کردم / خانه زرین در آهنین کردم
آخر کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد
انچه کفتی که کنبدارایم / خانه را همچنان بپیرایم
این همه خانها کام و هواست / خانه خانه آفرین بکجاست
از همه کر چه آفرین کویم / آفرینندهٔ از کجا جویم
باز کفتی کر این سخن خطا کفتم / جای جای آفرین چرا نکفتم
انکه در جا نشاید ش دیدن / همه جایش توان پرستیدن
این سخن کفت و شاه کشت خموش / زان هوس پس در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سمنار / دیده در شرح هفت پیکر کار
در کرفت آن سخن بشاه جهان / کاکهی یافت از حساب نهان
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در جواب سخن نکرد شتاب / لی براند اختن نداد جواب
چون برین کفته رفت روزی چند / شیده را خواست شاه شید بلند
انچه بد رفته بود در خواست / یک بیک کرد کارها همه راست
کنجی آماده کرد و برک بسپرد / تا بر ذرع اکر توانه برد
سیر بر طالع خجسته نهاد / کرد کنبد سرای را بنیاد

صفت هفت کنبد بهرام

روزی از بهر شغل رسامی / بهره مند از لقای بهرامی
بامدادان که صبح زرین تاج / تاج از زر نهاد و تخت از عاج
شیده بنیاد هفت پیکر کرد / از همه رنگها سرخ و زرد

مرد اخترشناس طالع بین / کرد بر طالع خجسته گزین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / گر کشش از بهشت وا نشناخت
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / گر کشش از بهشت وا نشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری / گرد گنبد گری چنان هنری
هفت گنبد کشیده تا گردون / بر بلندی ز اوج ماه برون
هر یکی رنگی از دگرگون بود / رنگها از صفات بیرون بود
هر یکی را بطبع و طالع خویش / شرط اول نگاه داشته پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر / هیکلی جای دست داده به مهر
دید کافسانه شد بجادو یار / آنچه نعمان نبود با سمنار
تا ابد ماند اهل بینش را / گفتن آن صنع آفرینش را
تا شود شاد شیده از بهرام / شهر بابک بشیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی
عدل بین عذرخواه آن ستمست / آن نه از بخل و این نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان تواند بود
یاری از تشنگی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمیدانند

صفت طوف کردن در هفت گنبد

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بجاه
بیستونی ز ناف ملک انگیخت / کاخ فرهاد کرد از و بخت
در جهان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشیده بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند / باره‌ای دید بر سپهر بلند
هفت گنبد ز چوب و از خاره / کرد بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بست پرگارش / گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داشت اثر / زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زین زهره یافت امید / بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطارد روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه / داشت سرسبزی ز طلعت شاه
برکشیده برین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
از نوادر خانه مادرش / کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگرها چنانکه زان به بود
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون به پیروزه رای فرزانه / مجلس آراستی در آن خانه
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتنی افسانها مهرانگیز / که کند گرم شهوت ناز تیز
گر چه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار

ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش تازه گشت و خارش تیز
با چنین منزل دو روزه مقام / عاقبت بین که چون شد بهرام

نشستن بهرام روز شنبه بگنبد سیاه

تا چو بهرام شد نشاط‌پرست / دیده بر نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد بر سواد عباسی
شه به گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب پرند سیاه / بر حریر سفید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش ماجرای نغزی چند
زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافه مشک را گره بگشاد
گفت از اول که بخ بخ نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان مملکت جانش باد / همه را سر بر آستانش باد
هر چه خواهند که آورد در چنگ / دولتش را مباد در آن درنگ
چون دعا ختم کرد بر دیجود / برگشاد از شکر گوارش عود
گفت و از شرم در زمین میدید / آنچه زان به ندید و کس نشنید
که شنیدم ز خردی از خویشان / خرده کاران و چابک اندیشان
که ز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهدزنی لطیف سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / سر بسر کسوتش حریر سیاه
بازجستند کز چه ترس و چه بیم / در سوادی نوای سپیکه سیم
برکه ما را بقصه یار شوی / وین سیه را سفید کار شوی
باز گویی ز نیکخواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر / گفت احوال این سیاه حریر
چونکه ناگفته باز نگذارید / گویم ار زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم / کز او گر چه مرد خشنودم
ملکی بود کامکار بزرگ / ایمنی داده میش را از گرگ
رنجها دیده باز کوشیده / وز ستم سیاه پوشیده
فلک از طالع خروشانش / خواند شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه / سرخ و زردی عجب گرانمایه
چون گل باغ بود مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمان خانه مهیا داشت / گز ثری روی بر ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خازنانی بلطف پرورده
هر که آمد بکام گیری کرد / بخودش میهمان پذیری کرد
چون بخندید بر خوان نهادندش / در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسیدی از حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر هر آن شگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید
شاه از او قصه سیه‌پوشان / چونکه بشنید شد عجب جوشان
همه عمرش بر آن قرار گذشت / تا بشد عمرش از قرار گذشت
مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ درکشید از ما
چون بر این قصه بر گذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیز هوشی کرد / بی مصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
در کنارم نهاد پای بمهر / گله میکرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست / بر سر سیمت این سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم / روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
در زمین پارگی گرا باشد / کاسمان را به تیشه نیز اشد
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم توانی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من دران جهانداری / خو گرفتم بمیهمان داری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از در رام / کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
برگ او چون بشرط فرمودم / خواندم و جستمش برافزودم
گفتمش ای من نخوانده نامه تو / سیه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر / کز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر / خبرم ده ز کاروان وز قیر
گفت باید که داریم معذور / کارزو هست این نگفتن دور
کردمش لابه‌های پنهانی / من عراقی و او خراسانی
با وی از هیچ لابه در نگرفت / پرده از روی کار برنگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر جای مدهوشان / تعزیت خانه سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه پوش کند
وانچه در سرنبشت این سلبست / گرچه ناخوانده قصه عجبست
این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مرا در اندر بست
چون بران داستان غنودم سر / داستان گوی دور شد زبر
قصه گو رفت و قصه ناپیدا / بیم آن شد که من شوم شیدا
پیش ازان کرده بود فرزین بند / گر بران قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب / تا شکیبد دلم نداشت شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج / آنچه از اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم وانچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از مشک بر کشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر / همه در جامه سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت / بر نهادم ز جامه تخت بتخت

جستم احوال خویش تا یکسال / کس خبر واندادازان احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی / دیدم آزاد مرد قصابی
خوب روی و لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او / راه جستم باشنایی او
چون بهم صحبتیش پیوستم / بر کله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه / چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را به زر براندودم
کردمش صید خویش موی بموی / که بدینار و که بدیبا روی
مرد قصاب ازان زرافشانی / صید من شد چو گاو قربانی
اینچنان کردمش بدادن گنج / کامد از بار آن خزینه برنج
برد روزی مرا بخانه خویش / کرد برگی ز رسم و عادت پیش
اولم خوان نهاد و خورد آورد / خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود برخوانش / بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خورد تا خوردیم / سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون بکار خود پرداخت / پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست / پیشم آورد و عذر خواه نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج / برنسنجید هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم بآندک سود / این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمر بندی
جان یکی دارم ار هزار بود / هم درین کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست / پخته تر شو ازین خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ / این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پروردم / بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند از خزانه خاص / آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست / پیش ازان دادمش که بود نخست
مرد کآگه نبد ز نازش من / در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو / ترسیدم بحق گزاری تو
دادیم نعمتی دگر باره / جای شرمست چون کنم چاره
داده تو ترا نهادم پیش / تا رجوعت کند بداده خویش
زان نهادم که این چنین گنجی / نبود [illegible] رنجی
چون تو بر گنج گنج افزودی / من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار / گر نه این را که داده بردار
چون قوی دل شدم بیاری او / گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هرچه زین شهر اند / چه سبب کز نشاط بی بهره اند
بی مصیبت چرا بغم کوشند / جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب چون ز مهر دلان / دیده بر هم نهاد چون خجلان
وانگهی کین سخن ز من بشنید / گوسپندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست کانچه میجوای / زو ذیانی نوازوی آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشاییم	صورتت نانموده بنماییم
این سخن گفت و شد زخانه برون	شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من غریب از پس	وز خلایق نبود با ما کس
چو پری زادمی برید مرا	سوی ویرانه‌ای کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم	چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته	رفت او و در پیشم آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین	جلوه‌ای کن در آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست	از چه معنی چنین سیه‌پوشست
آنکه پوشیده شد ز نیک و بدت	ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی	در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت	سبدم مرغ شد هوا بگرفت
به طلسمی که بود چنبرباز	برکشیدم به چرخ چنبرباز
آن رسن‌کش به کیمیاسازی	من بیچاره در رسن‌بازی
شمع وارم رسن به گردن جست	رسنم بخت بود و گردن بست
چون اسیری ز بخت بد مهجور	رسن از گردنم نبیند دور
من شدم برخره به گردن خرد	چرخ ختم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم	رشته جان نشد جز آن رسنم
بود میلی برآورده به ماه	که زبر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد به میل بلند	رسنم را گره رسید به بند
کارسازم شد و مرا بگذاشت	کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم	خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده	من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان سپید بتافت	دیده در کار ماند زهره شکافت
دیده برهم نهادم از بیم	کرده خود را به عاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش	آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی	جز خداترسی و خدادانی
چون برآمد برین زمانی چند	بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی	کامدم زو دل به اندوهی
از بزرگی کبود پر تا پای	میل گفتی در اوفتاد ز جای
بر و بالی چو شاخهای درخت	پایها بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده منقاری	بیستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد	خویشتن را گزارشی میکرد
هر پرین بال را که می‌خارید	صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری را که کردی انگیخت	نافه مشک بر زمین میریخت
او شده در سر پرورش در خواب	من در او مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم	زیر پای آورد چو نخجیرم
گر کنم صبر جای بر خطرست	کوفتم زیر و تختم زبرست
بی‌وفایی ز ناجوانمردی	کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجه من	کین چنین خرد کرد پنجه من
گر مر اسباب من ز راهش برد	به هلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست	زین خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید	مرغ و هر وحشیی که بود دمید

دل

دل آن مرغ نیز تاب گرفت	بال و پر هم زدن شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای	و آن قوی پای را گرفتم پای
مرغ پا کرد و کرد و بال گشاد	خاکیی را بر اوج برد چو باد
ز اول صبح تا به نیمه روز	من سفرساز و او مسافرسوز
چون بگرمی رسید تابش مهر	بر سر ما روان گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد	اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدان جای کز جهان جایی	تا زمین بود نیزه بالایی
بر زمین سبزه‌ای به رنگ حریر	لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم	پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم	بر گل نازک و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده	دل به اندیشها بداداده
چون از آن ماندگی برآسودم	شکر کردم که بهتر آن بودم
بازکردم نظر به عادت خویش	دیدم آنجایگاه را پس و پیش
روضه‌ای دیدم آسمان زمیش	نارسیده غبار آدمیش
صدهزاران گل شکفته درو	سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی	بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل به حلقها کمند	کرده جعد قرنفلش را بند
لب گل را به کار برده سمن	ارغوان از زبان کشیده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود	ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمهایی روان بسان گلاب	در میان عقیق و در خوشاب
چشمه‌ای کین حصار فیروزه	کرده زو آب و رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمه آب	چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او ز مرد رنگ	بیشه کوه سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش	سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سویی به پای	باد از او بوی عود و صندلسای
ارم آرام دل نهادش نام	خوانده مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جایی	شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در او عجب ماندم	بر وی الحمد للهی خواندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز	دیدم آن روضه‌های دیده‌نواز
میوه‌هایی لذیذ میخوردم	شکر نعمت پدید میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی	زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا یکی قرارم بود	نشدم کو هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم	در همه حال شکر میگفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت	کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بادی آمد ز ره فشاند غبار	بادی آسوده‌تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی	کرد بر سبزه‌ها در افشانی
راه چون رفته گشت و نم زده شد	همه راه از بتان چو بتکده شد
دیدم از راه صدهزاران حور	که ز من آرام و صبر شد دور
یک جهان چون نگار روحانی	لطف پرور چو راح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار	همه در دستها کشیده نگار
لب لعلی چو لعل در بستان	لعلشان چون بهای خوزستان
دست و ساعد پر از علاقه زر	گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر

شمعهایی بدست شاهانه   خالی از دود و کار پروانه
امدند از کشی و رعنایی   با مه اران هزار زیبایی
بر سران بتان حور سرشت   فرش و تختی چو روضهٔ بهشت
فرش انداختند و تخت زدند   راه صبرم زدند و سخت زدند
چون زمانی گذشت زود ز دیر   گفتی آمد از اوج ماه بزیر
افتابی پدید گشت ز دور   کاسمان ناپدید گشت ز نور
گرد بر گرد او چو حور و پری   صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بود آن کنیزک چمنش   او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکرپاره شمعی اندر دست   شکر و شمع خوش بود پیوست
پر سهی سرو گشت باغ همه   شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت   چون عروسان نشست بر سر تخت
یکسر آسود عالم از چپ و راست   چون نشست او قیامتی برخاست
پس یکی لحظه چون نشست بجای   برقع از رخ کشید و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش   لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ   رزمهٔ روم داد و بزمهٔ زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور   همه پری ز خاک و او از نور
بود ختلی چو گل سپر افکنده   بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت   گفت با محرمی که بر سر داشت
کز نامحرمان خاک پرست   می نماید که شخصی اینجا هست
خیز برگرد گرد این پرگار   هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری زاده در زمان برخاست   چون پری می پرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت   دستگیر آمد و دست من بگرفت
گفت برخیز تا دویم چو دود   بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفت هیچ نفزودم   کارزومند آن سخن بودم
ره گرفتم چو زاغ با طاوس   آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی   خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست   پایهٔ بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست   جای مهمان ز مغز به ز پوست
خاصه خوبی و آشنا نظری   دست پرورد رایض هنری
بر تر آی و بنزد من بنشین   ساز کار است ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی   با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست   مرد آن تخت جز سلیمان نیست
گفت نارد بها بهانه مگیر   با فسون خوانده فسانه مگیر
همه جای آن تست حکم تراست   لیک با من نشست باید و خاست
تا شوی آگه از نهانی من   بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایهٔ تست   تاج من خاک تخت پای تست
گفت سوگندها بجان و سرم   که برای یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد   میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای   ایستادم چو بندگان بر پای
خازنی دست من گرفت بناز   بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند   ماه دیدم گرفتمش به کمند
با من آن بت بخوش زبانیها   کرد بسیار مهربانیها

پس بفرمود کاورند به پیش   خوان و خوردن ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت   خوردهایی همه عبیر سرشت
خوان پیروزه کاسه از یاقوت   دیده را از نصیب و جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد   مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسیدمان از خورد   از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روان شد ساقی   شد طرب را بهانه در باقی
هر نهفته دری دری می سفت   هر پری از آن ترانه می گفت
رقص میدان گشاد دایره بست   بر در آمد بپای و پویه نشست
شمع را ساختند بر سر جای   ایستادند همچو شمع بپای
چون ز پا کوفتن بر آسودند   دستبردی بپای ده بنمودند
شد بدامن شتاب ساقی گرم   برگرفتند از میان وقایهٔ شرم
وان شکرلب ز روی دمسازی   باز گفتی نکرد از آن بازی
چونکه دیدم بمهر خود رایش   او فتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم   تا مکن بیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ   گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشق می باختم بر بوس و بیش   بدلی و هزار جان با وی
گفتمش دلبندا کام تو چیست   نام داریت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام   هستم از ناز ترکنازم نام
گفتم از همدمی و هم کیشی   نام ما را بود بهم خویشی
ترکنازست نامت این عجب است   ترک نازی ترا همین لقب است
خیز تا ترک وار در تازیم   سند وار آب آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم   نقل و می نوش عاشقانه کنیم
چو می تلخ و نقل شیرین هست   نقل بر خوان نهیم و می بر دست
یافتم در کرشمه دستوری   کز میان دور گرد این دوری
غمزه میگفت وقت بازی تو   هان که دولت کارسازی تو
خنده میداد دل که وقت خوش است   بوسه بستان که یار نازکش است
چونکه بر گنج بوسه بارم داد   من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست   یار در دست و رفته کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد   ماه را بانگ خوش بگوش آمد
گفت امشب به بوسه قانع باش   بیش از این نقش آسمان متراش
هر چه زین بگذرد روا نبود   دوستان را بجز وفا نبود
تا بود در تو ساکنی برجای   زلف کش گاه گیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی   کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست   شب عشاق را سحرگاهیست
آنکه در چشم خوبتر یابی   آرزو را دران نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی   زیر حکم تو آرمش حالی
تا بود لایقت کمر بندد   بشبستان خاص پیوندد
گندت دلبری و دلداری   هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند   آبی از نهر جوی ما ماند
هر دگر شب عروس نوخواهی   دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی که بخشم   گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون ازین پرداخت   مشفقی کرد و مهربانی ساخت

در کنیزان خود نهانی دید / کنج در خورد مهربانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز / گفت برخیز و آنچه خواهی ساز
ماه بخشینه دست من بگرفت / من در آن ماه روی مانده شگفت
از شکرفی و دلبری و کشی / بود یاری سزای نازکشی
او همی رفت و من بدنبالش / بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بپارگاهی سخت / در نشد تا مرا بر د بتخت
چون درین قصر تنگ بازشدیم / چون بم و زیر ساز کار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعها و بساط بزم افروز / همه یاقوت ساز و عنبرسوز
سر به بالین ستبر او دیدم / مرد و پرها به پرده در او دیدم
یافتم خرمی چو گل در بند / نازک و نرم و سرخ و زرد و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او / مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من / پر ز کافور و مشک بستر من
گاه روزان چو بخت بر جان بست / ساز گرما به گرد یک یک است
غسل گاهم بر آمد آنی کرد / کز گهر سرخ بود و زر زرد
خویشتن را بآب گل بشستم / در کلاه و کمر چو گل بسیم
آمدم زان خزانه بیرون / بود یک یک ستاره بر گردون
در خزیدم به گوشه خالی / فرض یزدان گزاردم حالی
از عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد / بر لب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم خمار می در سر / با گل سرخ و با گلاله زر
خفتم از وقت صبح تا که شام / تخت بنهاد و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از عماری خواب / بنشستم چو سبزه بر سر آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش / این درافشان و آن عبیرفروش
باز میرفت و ابر می افشاند / این سمن کاشت وان بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی / آب گل سر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند و عشرت ساز / آسمان باز گشت لعبت باز
تختی از تخت زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد آن تخت از سر بلند / بسته شد بر سرش بساط برید
بزمی آراستند سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست / آمد آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمایی / برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت او رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند / نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم / هم بر آیین خود نشاندندم
هم بتدبیر و تنهایی دگر / خوان نهادند و خوردها برسر
ساختند آنچنان که باید ساخت / هر کسی خورد و آن خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد / از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار / گرم گشت و عشق را بازار
در سرآمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد همدستی
ترک من زحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد

رغبت افزود در نواختنم / مهربان شد به کارساختنم
گرد شکلی بغمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنانکه باری نغز / تا برم از دل در او فتاد بنغز
دست بردم چو زلف بر کمرش / درکشیدم چو عاشقان ببرش
گفت تا آن وقت پیش ازینت نیست / شب شب زینهارخواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند / کار می گیر و بوسه در می بند
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود تحفه‌اش نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی / او فتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کابم از سر گذشت و خار از پای
مست زنجیر زلف چون قیر است / من ز دیوانگان زنجیریست
در بزنجیر کن ترا گفتم / که چو زنجیر پای برآشفتم
شب بآخر رسید و صبح دمید / سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سر آنک آنک تیغ
این همه سرکشیدن از پی چیست / گل بخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جوی تن من / خاکی و آب دست شوی تن من
تشنه را آب در گلو بسته است / آب در ده که آب در دستست
ندهی آب من بقای تو باد / آب من نیز خاک پای تو باد
خاکیی را بدیدم آتش برد / آب جویی در آب جویی مرد
قطره را بتشنگی مگداز / تشنه را یک قطره بنواز
رطبی در فتاده گیر بشیر / سوزنی رفته در میان حریر
درجه اینست کار تا خیزم / آب در چشم آرزو ریزم
مرغی انگاشتم نشست و پرید / زخم افتاده شد نه خیک درید
پاسخم داد کامشبی خوش باش / نعل شب خیز گو در آتش باش
گر شبی زین خیال کردی دور / پای نی از شمع جاودانی نور
چشمه را بنقطه مفروش / کین همه نیش دارد آن همه نوش
در خود بر یک آرزو در بند / همه سپالان می می خند
بوسه میگیر و زلف می انداز / نرد رو با کنیزکان می باز
باغ داری ترک داغ بگو / مرغ با تست و شیر مرغ مجو
امشبی باش با شکیب و مکوش / دل بنه بر وظیفه شب دوش
من ازین پایه بر گریز آیم / هم بدست آیم ارچه دیر آیم
گل مرغزار بی سرشت / مرغزار تو نقل آن دگر
ماهی از حوضه را بشست آری / ماه را دیرتر بدست آری
چون گران دیدمش در آن بازی / کردم آهنگ پیشکی و دمسازی
دل نهادم ببوسه چو شکر / روزه بستم بروزهای دگر
یاد بس کرده را در آمد تاب / رغبتم تازه شد به بوس و شراب
چون دگر باره ترک دلکش من / در جگر دید جوشش آتش من
گرد از آن لعبتان یکی را سان / کاید و آتشم نشاند باز
یاری الحق چنانکه دل خواهد / دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آن شد که باشدش یاری / گر بود کاشکی چنان یاری
رفتم آن شب چنانکه عادت بود / وان شبم کام دل زیادت بود
تا گرو روز زفند میخوردم / بابری دست برد میکردم
روز گرد جامهای کازرشوی / زنگ رز وار شب بشست سبوی

رغبت

آن همه رنگها و دیبا و فریب / دور گشت از نشاط زینت و زیب

من نشستم برابر سروبنی / فارغ از همدمی و همسخنی

در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان چین و طراز

زلف ترکی در آورم بکمر / دلنوازی در افکنم بجگر

که خورم با شکرلبی جامی / که برآرم ز گلرخی کامی

چون شب آمد غرض مهیا بود / مسندم برتر از ثریا بود

چندگه همچنین بروز و بمی / هر شبم عیش بود پی در پی

اول شب نظاره گاهم نور / واخر شب هم آشیانم حور

روز بودم بباغ و شب بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت

بودم اقلیم خوشدلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ کامی نکان نبود مرا / بخت من بود کان نبود مرا

چون در آن نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد ز قیاس

ورقی از حرف خرمی شستم / کز زیادت زیادتی جستم

چون بشب در رسید وعده ماه / شب جهان بر ستاره کرد سیاه

عنبرین طره سپرای سپهر / طره ماه در کشید بمهر

ابر و بادی که آمدی زان پیش / تازه کردند تازه روی خویش

شورشی باز در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد

وان کنیزان برسم شبینه / سیب در دست و نار در سینه

آمدند آن سریر بنهادند / حلقه بستند و حلق بگشادند

آمد آن ماه آفتاب نشان / دربر افکنده زلف مشک افشان

شمعها پیش و بس بعادت خویش / پس رها کن که شمع باشد پیش

با هزاران هزار زینت و ناز / بر سر بزمگاه خود شد باز

مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران ز کار بنشستند

ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ

شاه شکرلبان چنان فرمود / کاورند آن حریف ما را زود

باز خوبان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم

چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست

خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشتم آمد یاد

خوان نهادند باز بر ترتیب / پیش از اندازه خوردنیهای غریب

چون ز خوان ریزه خورده شد روزی / می درآمد بمجلس افروزی

از کف ساقیان دریا کف / درفشان گشت جامهای صدف

شد روانه می خداوندی / خوشتر از شیره نهاوندی

من که از باده گشته واله و مست / زلف او چون کسی گرفته بدست

باز دیوانم از رسن جستند / من دیوانه را رسن بستند

عنکبوتی شدم ز طنازی / وز شب آموختم رسن بازی

شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو مرغی که ماه نو بیند

لرز لرزان چو دزد بر سر گنج / در کمرگاه او کشیدم پنج

دست بر سیم ساده می سودم / سخت میگشت سست می بودم

چون چنان دید ماه زیباچهر / دست بر دست من نهاد بمهر

بوسه زد دستم آن ستیزه جور / تا ز گنجینه دست کردم دور

گفت بر گنج بسته دست میاز / کز غرض کوته است دست دراز

مهر برداشتن زکان نتوان / کان بمهرست چون توان

صبر کن کان تست خرما بن / تا بخرما رسی شتاب مکن

باده میخور که خود کباب رسد / ماه را بین که آفتاب رسد

گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور و چشم روشن من

صبح رویی دمیده چون گل باغ / چون بمیرم برابرت چو چراغ

چون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد که دید پری

می‌نمایی به تشنه آب شکر / گویی آنگه که لب بدوز و مخور

فلک گوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم نهادی باز

با شبیخون ماه چون کوشم / آفتابی بذیح چون پوشم

دست چون دارمت که در دستی / بد نیستم چو تو مستی

از زمینی تو هم من از زمیم / گر تو هستی پری من آدمیم

لب بدندان گزیدنم تا چند / واب دندان مزیدنم تا چند

چاره کن کز غم رسیده کشم / تا یک امشب بکام دل بسم

بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند

گوییم انده مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام

کار ازین صعبتر که بار افتاد / وارهان وارهان که کار افتاد

گرچه آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش دادیم تا چند

ترسم این پیر گرگ روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز

شیرگیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد

آرزو ناست با تو بگذارم / کارزوی خود از تو بردارم

کرد آرزوم در بندی / سوزم امشب در آرزومندی

نازمیکش که ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان

چون شکیبم نماند دیگر بار / گفت چونین کنم تو دست بدار

ناز تو گر بجان بود بکشم / گر نه از خلخی من از حبشم

چه محل پیش چون تو مهمانی / پیشکش کردن اینچنین جانی

لیکن این آرزو که میگویی / دیریابی و زود میجویی

گر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری

وگر از پیه بوی عود آید / از من این کار در وجود آید

بستان هرچه از منت کامست / جز یکی آرزو کان خامست

رخ ترا لب ترا و سینه ترا / جز دری وان دگر خزینه ترا

گر بدین کرده شبت پیش آست / اینچنین شب هزار در پیش است

چون کنم فارغت ز باده و جام / ساقیی بخشمت چو ماه تمام

تا از او کام خویش برداری / دامن من ز دست بگذاری

چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم

چند کوشیدم از سکونت و شرم / آهنم تیزه بود و آتش گرم

بختم از دور گفت کای نادان / لیس قربه ورای عبادان

من خام از زیاده اندیشی / بکمی اوفتادم از بیشی

گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا

صد هزار آدمی درین غم مرد / کس سوی گنج خانه راه نبرد

من که پایم فرو شدست بگنج / دست چون دارم از خزینه و گنج

نیست ممکن که پای دید آرم / سر زلفت ز دست بگذارم

یا برین تخت شمع من بفروز / یا چو بختم بچار میخ بدوز

یا برین نطع رقص کن برخیز / ورنه ریگ آر و نطع و خونم ریز

دل و جانی و موش و بینایی
از تو چون باشدم شکیبایی

انگبین لب شدی و گل رخسار
انگبین بی مگس چو گل بی خار

گر کسی کو گل انگبین بخورد
مگر از آن کسی که این نخورد

شمع وار امشبی بر افروزم
گر غمت چون چراغ بسوزم

سوز تو تیغ دارم چو چراغ
زنده با سوز و مرده مست بداغ

آفتاب ار بگردد از سر سوز
تنگ روزی شود ز تنگی روز

این زکامست کز تو میجویم
خوابی از بهر خویش میگویم

شخص من خفته شد در آن جه سکست
مرده و خفته بلکه مرد و شکست

گر نه چشمم رخ ترا دیدی
اینچنین خوابها کجا دیدی

ار برآنی که خون من ریزی
تیز شو تا که خون من ریزی

وانکه از جوش خون و آتش مغز
حمله بردم بران شکوفه نغز

در گنجینه را گرفتم زود
تا کنم لعل را عقیق آمود

در صبوری بآن نوالهٔ نوش
مهل میخواست من نکردم گوش

خورد سوگند کین خزانه تراست
امشب امید کام دل فرداست

بر تمنای من جهان افروز
شب بشب برده‌ام و روز بروز

امشبی بر امید گنج بساز
شب فردا خزینه می پرداز

صبر کردن شبی محالی نیست
آخر امشب شبیست سالی نیست

او همی گفت و من چو دشنه تیز
در کمر کرده دست کوراویز

خواهشی کو ز بهر خود میکرد
خارشم را یکی بصد میکرد

تا بدانجا رسید کز جستی
دادم آن بند بسته را سستی

چونکه دید او ستیزه کاری من
بی شکیبی و بی قراری من

گفت یکلحظه دیده را دربند
تا گشایم در خزینه ز بند

چون گشایم برانچه داری رای
کام برگیر و دیده را بگشای

من بتشویر بی بهانهٔ او
دیده دربستم از خزانهٔ او

چون یکی لحظه مهلتش دادم
گفت بگشای دیده بگشادم

کردم آهنگ بر امید شکار
تا در آرم عروس را بکنار

در تماشاجوی یار خود دیدم
خویشتن را در آن سبد دیدم

هیچکس گرد من نه از زن و مرد
من تنها و لیک با دم سرد

ماند چون سایه ز تابش نور
ترکتازی ز ترکتازی دور

من درین وسوسه که زیر ستون
جنبشی زان سبد گشاد نگون

آمد آن ماه و زرواق بلند
سبدم را رسن گشاد ز بند

تخت چون از بهار سبز آمد
سبدم زان ستون بزیر آمد

آنکه از من کناره کرد و گریخت
در کنارم گرفت و عذر انگیخت

گفت اگر گفتمی بتو صد سال
باورم نامدی حقیقت حال

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت
اینچنین قصه با که شاید گفت

من درین جوش گرم جوشیدم
کز تظلم سیاه پوشیدم

گفتمش کای چو من ستم دیده
رای تو پیش من پسندیده

من ستم دیده را بجای خموشی
تا کز پرست این سیه پوشی

رو برند پیاده پیش من آر
رفت و آورد نزد من شب تار

در پر افگندم آن پرند سیاه
هم در آن شب بسیج کردم راه

سوی شهر خود آمدم دلتنگ
بر خود افگندم از سیاهی رنگ

من که شاه سیاه پوشانم
چو سیاه ابر از آن خروشانم

نم

گر جهان بخت آرزوی بکام
دور گشتم ز آرزوی خام

چون خداوند من ز من بنهفت
این حکایت به پیش من بر گفت

من که بودم درم خریدهٔ او
برگزیدم همان گزیدهٔ او

با سکندر ز بهر آب حیات
رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه
همچو سلطان بزیر چتر سیاه

هیچ حرفی به از سیاهی نیست
دام ماهی چو پشت ماهی نیست

نیست رنگی بر از سیاهی چیز
نیست بالاتر از سیاهی نیز

از سپیده روشنی بدید آید
هم ازو نور چشم بگزاید

تو مدان بهتر از سیاهی رنگ
از سیاهی بود شکوه پلنگ

از جوانی بود سپیده موی
ور سیاهی بود جوان روی

به سیاهی بصر جهان بیند
چرکنی بر سپیدی ننشیند

گر نه سیفور شب سیاه شدی
کی سزاوار مهد ماه شدی

هفت رنگست زیر هفت اورنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چونکه بانوی هند با بهرام
باز برد خت ازین فسانه تمام

شه برین گفتش آفرین بگفت
در کنارش گرفت و شادان خفت

چون گریبان کوه و دامن دشت
از ترازوی صبح پر زر گشت

رفتن بهرام روز یکشنبه بگنبد زرد و حکایت خواستن

روز یکشنبه آن چراغ جهان
زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زر برگرفت چون خورشید
تاج بر سر نهاد چون جمشید

بست چون زرد گل برعنایی
گهر آیین برنگ صفرایی

زرفشانان بزرد گنبد شد
تا یکی دلخوشیش در صد شد

چون شب آمد نه شب که حجرهٔ ناز
پردهٔ عاشقان خلوت ساز

خرمی را در او نهاد بنی
بنشاط می و نوای غنی

شه بدان شمع شکر افشان گفت
تا کند لعل با طبرزد جفت

خواست تا سازد از غنا سازی
در چنان گنبدی خوش آوازی

چون ز دوران شکر گزیر نبود
عذر با ناز دلپذیر نبود

گفت رومی عروس چینی ناز
کای خداوند روم و چین و طراز

نوشکندی ز نغز داران ملوک
عنصره خدایگان ملوک

هر که جز بندگیت رای کند
سر خود در فدای پای کند

چون دعا را گزارشی سره کرد
دم خود را بعود مجمر کرد

گفت شهری ز شهرهای عراق
داد شهری بشهریاری طاق

آفتابی بعالم افروزی
خوب چون نوبهار نوروزی

از سر هر چه در شمار آید
وان هنرمند را بکار آید

داشت با آن همه هنرمندی
دل نهاد از همه جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش
کز زنانش خصومت آید پیش

زن نمیخواست از جهان خطری
تا نبیند بلا و دردسری

همچنان مدتی بتنهایی
ساخت با یکتنی و خودرایی

چاره آن چاره شد که ناچارش
مهربانی بود سزاوارش

چند کو کنیز خوب خرید
خدمت کس سزای خویش ندید

هر یکی را بهفته‌ای کم و بیش
پای بیرون نهادی از حد خویش

هر بر افروختی بخاتونی / خواستی گنجها ز قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاف دیدی سود
خواندی آن خریده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیزان غرور دیدی پیش / باز ماندی ز رسم و عادت خویش
ای ابا بوالفضول کز یاران / اورد ذکر در پرستاران
خواند این را حریم داودی / گوید از ایاز محمودی
محتشی باشد آن بزینت و زیب / خانه ویران کن عیال فریب
شاه چند انکه جهد پیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامهٔ ز مهر بدوخت / چونکه بد مهر دید باز فروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور / هر کنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / پس درون حساب وا نشناخت
شه ز بس جست و جوی نایافته شد / بی مرادی که باز یافته شد
زر پی طالعی برین بشتافت / زر کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان بشست / پاک دامن جمیلهٔ میجست
تا یکی روز مرد پرده فروش / بردهٔ خوش شاه رساند بگوش
کامدست از بهار خانهٔ چین / خواجهٔ با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / خلجی دارد و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی / مهر سازی و مهربان سوزی
در میانشان کنیزکی چو پری / بردهٔ نور از ستاره سحری
شقه گوشی چو درنا شفته / در فروشی بها و جان گفته
لب چو مرجان عقیق لولو بند / تلخ پاسخ ولی که شکر خند
چون شکر زیر خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خانش نوالهٔ شکرست / خلق را زو نواله جگرست
من که این شغل را پذیره شدم / زان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز از جمال دلبندی / بنگری فارغم که بپسندی
شاه فرمود کاورید نخاس / برد کالا بشاه برده شناس
رفت و آورد و شاه در وی دید / با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / انکه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده گفته بود خبر / خوبتر بود در پسند و نظر
با فروشنده گفت شاه بگوی / کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بد او رغبتی کند رایم / آنچه گویی بها بیفزایم
خواجه چون گشاده کرد زبان / گفت کین نوش بخش شهد لبان
هر چه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی خوی زشت وان نه نکو / کار زو خواه را ندارد دوست
هر که از من خرید نپسندش / بامدادان بر من آمد باز پس
کاورد ذوق آرزو خواهی / آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او مکاس پیش کند / زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که بدپسندی نیز
او چنان و تو اینچنین بگذار / پس از کاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر باز / داده گیرش چو دیگرانش باز
هر که از پیچ او ندارد دست / بینی آن دیگران که تا بچه هست

هر که طبیعت بر او شود خشنود / بی بها در حرم فرستش زود
شاه در هر که دید از آن پریان / نامدش رغبتی بیشتر زیان
چون پری چهره آن کنیز بجست / در دلش نقش هیچ مهر نبست
ماند حیران در آن که چون سازد / نرد با خام دست چون بازد
نه دلش میشد از کنیزک سیر / نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد / خاک در چشم مهربانی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید
در یک آرزو بدو دربست / گشته ماری و ز اژدها پی رست
آن پری رخ بزیر پردهٔ شاه / خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکارا ستیز و پنهان دوست
جز در خفت و خیز کان در بست / هیچ خدمت رها نکرد از دست
خانه داری و اعتماد سرای / یک یک آورد مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن / خارهٔ خام را بخم دادن
بانگ برزد بدان عجوز خام / کز کنیزیش نگذراند نام
شاه ازان احتراز گو می ساخت / عقد دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونی نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت اینچنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / درخزیده میان خز و پرند
قلعهٔ آن در آب کرده حصار / وآتش منجنیق این بر کار
شاه چو گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانهٔ رسیدهٔ من / دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من
سرو با قامت گیاه وشی / طشت مه با تو آفتابه کشی
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست گردد مرا چو قد تو کار
وانکه از بهر این دل انگیزی / کرد با تازه گل شکر ریزی

حکایت

گفت وقتی چو زهره در تسدیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان از جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تن درست سرتاپای
چیست فرزند ما چنین رنجور / دست و پایی ز تندرستی دور
درد او را دوا شناختنیست / چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بخواند باز
چارهٔ کو علاج را شاید / بر تو ای چاره ساز بنماید
مگر این طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدین سخن خشنود / روز کی چند منتظر می بود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبریل و آورید درود / از که از کارساز چرخ کبود

گفت کین را دوا دو چیز آمد   وان دو اندر جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو نشیند جفت   مرد و را راستی بباید گفت
آنچنان دان که زان حکایت راست   رنج این طفل بر تواند خاست
گشت بلقیس از آن سخن شادان   کز خلف خانه میشد آبادان
گفت برگوی تا چه خواهی راست   تا بگویم چنانکه عهد خداست
بازپرسیدش از چراغ وجود   کای جمال تو دین و را مقصود
هر که اندر جهان ز روی هوس   جز بدین رغبت تو بود و بس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور   زانکه روشن تری ز چشمه نور
جز جوانی و خوبیت کان هست   بر همه پایگه تو داری دست
خوی خوش روی خوش ترا ز خوشی   بزم نور روضه و تو رضوان کش
ملک تو جمله آشکار و نهان   مهر پیغمبرست حرز جهان
با همه خوبی و جوانی تو   پادشاهی و کامرانی تو
چون به پیشم یکی جوان منظور   از تمنای بد بباشم دور
طفل بی دست چون شنید این راز   دست را سوی او کشید دراز
گفت مادر درست شد دستم   چون گل از دست دیگران رستم
چون پری دید در پری زاده   دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری   چون مه خوب و چون خرد مهری
بر سر طفل تکیه گاه کی   تا ز من دست و از تو یابد پای
یک سخن پرسم ار نداری رنج   کز جهان با چنین خزانه و گنج
هیچ بر طبع ره زند هوست   گر تمنا بود به مال کست
گفت پیغمبر خدای پرست   کانچه کس را ازو بود ما راست
ملک و مال و خزینه شاهی   همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام   هر که آید بنزد من به سلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه   تا چه آرد مرا ز تحفه و راه
طفل کین گفته گفت عذر آراست   پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا روا شد آبم   گر درای تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خدای   آفت از دست برد و رنج از پای
هر که ما نیز راستی سازیم   تیر بر صید راست اندازیم
بازگوی ای ز مهربانان فرد   کز چه معنی شدست مهر تو سرد
من گرفتم که می‌خورم جگری   در تو از دور میکنم نظری
تو بدین خوبی و پری چهری   خو چرا کرده‌ای به بدمهری
سرو نازنده پیش چشم آب   بهتر از راستی ندید جواب
گفت بر نسل آپستوده ما   هست یک خصلت از ستوده ما
کز زنان هر که دل برد سپرد   چون برادن سپید زاد و برد
مرد چون مرد زنی که از مادر زاد   دل چگونه برد شاید داد
در پسر کام جان نشاید کرد   زهر در انگبین نشاید خورد
ترسم این جان از آن عزیز ترست   گر بنازم بدانچه زو خطرست
من که جان دوستم نه جان نادوست   با تو از عهد برگشادم پوست
چون زخوان او فتاد سرپوشم   خواه بگذار خواه بفروشم
لیک چون بر ضمیر ننهفتم   با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان   نکند نیز حال خویش نهان
کز کنیزان آفتاب جمال   زود سیری چرا کند همه سال

ننهد دل به هیچ دلخواهی   نبرد با کسی به سر ماهی
هر که را چون چراغ بنوازد   باز چون شمع سر بیندازد
برکشد چون فلک به شمع و ناز   بفکند بر زمین به خواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی   با من از مهر بر نزد نفسی
همه در بند کار خود بودند   نیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا گردد   رنج خدمت گری رها گردد
هر کسی را بقدر خود قدمیست   نان گرمه ز قوت شکمیست
شکمی باید آهنین چون سنگ   کآسیاش از خورش نیاید تنگ
زن چو مرد گشاده رو بیند   هم بدو هم بخود فرو بیند
بر زن ایمن مباش زن کاهست   برد بادش هر کجا راهست
زن چو زر دید بی ترازوی زر   بجوی چون جوی در آرد سر
نار گر ناردانه کرد ببر   تخته لعل و تخته باشد در
زن چو انگور طفل نی کهست   خام سبز و پخته رو سیهست
ما ذکان در کده کذو نامند   خاصشان تخته تخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود   شب که مه دید ماه روی بود
از پرستندگان من در کس   جز خوذ از آپستن ندیدم کس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش   کز زمان تا زمان بودی بیش
لاجرم از تو گر جدا بی کام   نی تو یکدم ز دون نیارامم
شاه ازین چند نکته‌های شگفت   کرد بر کار هیچ در نگرفت
شوخ چشم از بی بهانه نرفت   تیر بر چشم و نشانه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی   می برید آن کریوه سنگی
کرد با تشنگی برابر آب   او صبوری و روزگار شتاب
پیرزن کان بت نمایش نوش   کرده بود از سرای پرده نیوش
آگهی یافت از صبوری شاه   که بدان آرزو نیابد راه
عاجزیش کرد نو رسیده ی   از پی او فتاده تهمتنی
گفت وقت اگر بچاره کنی   رقص دیوان در او دم پری
رخنه در مهد آفتاب کنم   قلعه ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ پیرزنی   نرسد بر کمان پیرزنی
پادشا افسونگر از خلوت ساخت   رفت و کرد آن فسون کز آید راست
در مکافات آن جهان افروز   خواند بر شه فسون پیرآموز
گفت گر بایدت که کره خام   زیر زین تو زود گردد رام
کره رام کرده را دو سه بار   پیش او زین کن برفق و بکار
رایضانی که کره رام کنند   توسنان را چنین بکام کنند
شاه را این فریب جست آمد   خشت آن قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خرید نوش لبی   مطربی بازی کنی و بوالعجبی
پرده پرور ریاضتش داده   او خود از اصل نرم سم زاده
پادشا از حیا یکی و دمسازی   صد معلق زده بهر بازی
شاه با او تکلفی در ساخت   به تکلف گرفته می باخت
وقت بازی در او فکندی شست   گاه حاجت بدین گشادی دست
ناز با این نمود و با آن جفت   جگر اینجا نهاد و آنجا سفت
رغبت اندر ز رشک آن خفتن   در ناسفته را بدر سفتن
گرچه از رشک و غبن خوردن شاه   گرد غبغب نشست بر رخ ماه

از ره و رسم بند کی بگذشت / یک سر موی از آنچه بگذشت
در گمان اندشی که این چه فنست / اصل طوفان تنور پیرزنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود
تا شب خلوت آن همایون چهر / فرصتی یافت با شه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد
چون شنیدی راست گوی ای [illegible] / با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام / اولش صبح بود و آخر شام
تو که روز تراز وال مباد / شب تو چه شب وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش / از چه گشتی چو شام سرگردوش
گیرم از من بخورده گشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان نرم / اژدهائی برابر نظرم
گشتن من چه درخورد باری / گر کشی هم بدست خود باری
همچنین ره که رهنمون بودت / وینچنین بازیی که فرمودت
خبرم ده که پیچه برشنده ام / تا بزم که تیر برشنده ام
بخدا و بجان تو سوگند / گر ازین قفل اگر گشایی بند
قفل گنج از گهر بپندازم / با به افتاد شاه در سازم
شاه از آنجا که بود در بندش / چونکه دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان بنهفت / گفتنی و نگفتنی برگفت
کارزوی تو بر فروخت مرا / آتشی بر فروخت سوخت مرا
سخت شد در دم از شکیبایی / وز تنم دور شد توانایی
تا همان پیرزن دوا بشناخت / پیرزن وارم از دوا بنواخت
بد روغم عزوری فرمود / داشت تا خورد از آن عزوره سود
آتش انگیختن بگرمی تو / سختی بد برای نرمی تو
نشود آب جز به آتش گرم / جز به آتش نگردد آهن گرم
گر از آنجا که با تو رای منست / درد تو بهترین دوای منست
آتشی از تو بود در دل من / پیرزن در میانه دود افکن
چون شنیدی شمع وار با من راست / دود دود افکن از میان برخاست
کافتاب من از حمل شد شاد / گر ز برد العجوزم آید یاد
چند ازین داستان طبع نواز / گفت و آن نازنین شنید بناز
چون جهان دید ترک پیش خوی / راه دادش بسرو سوسن بوی
طوطیی دید بر شکر خوانی / بی مگس کرد شکر افشانی
ماهیی اندر آب گیر افکند / رطبی در میان شیر افکند
بلبلی بر سر غنچه نشست / غنچه بشکست و گشت غنچه پرست
بود شیرینی عجب عجبش / کرد شیرین چو اول رطبش
شه چو آن نقش بر برند گشاد / قفل گوهر ز درج قند گشاد
دید گنجینه بزر درخورد / کردش از زر پهای نرزین زرد
زرد دیبت آنکه شادمانی از وست / ذوق طوطی و زعفرانی از وست
آنچه بینی که زعفران زردست / خنده بین زانکه زعفران کردست
نور شمع از نقاب زردی یافت / کاو موسی بهار زردی یافت
زرکه زردست مایه طربست / طین عصفر عزیز از این سببست
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام
چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سر سبز بر کشید بماه

شه بر افروخته چو سبز چراغ / سبز در سبز چون فرشته باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
چون بر این سبزه زمرد وار / باغ انجم نشاند باغ بهار
زان خردمند پیر و سبز آهنگ / خواست تا از شکر گشاید تنگ
پری آنکه که برده بود نماز / پر پریشان کشید پرده راز
گفت کای جان ما بجان تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولتست خرگاهت / تاج و تخت آستان درگاهت
تاج را پر بلندی از سر تست / تخت را پایگاهی از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج / همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا کرد بر سریر بلند / برگشاد از عقیق چشمه قند
گفت شخصی عزیز بود بروم / خوب و خوش چون انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر / داشت این جمله نیکویی بر سر
با چنین خوبی و خردمندی / بود میلش بپاک پیوندی
مردمان بر نظر نشاندندش / بشر پرهیزگار خواندندش
بخرامید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافه خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر میگذشت براه / باد ناگه ربود برقع ماه
بشر کان دید سست شد پایش / تیر یک زخمه دوخت بر جایش
فتنه را باد رهنمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
صورتی کز سر کرشمه و مست / آنچنان صد هزار توبه شکست
خرمنی گل ولی بغارت سرو / شسته رویی ولی بخون تذرو
خواب نرگسش بسحر کاری خویش / بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب / چون چراغ اصل بزیر پر غراب
خالی از زلف عنبر افشان بود / چشمی از خال نامسلمان بود
با چنان خال و زلف دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی / چون ز طفلی که بر کری کاری
ماه پنهان خرام از آن آواز / بند برقع بهم کشید فراز
نی بتعجیل بر گرفت از پیش / کرد خونی چنان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم از خواب / خانه پر فتنه دید و خانه خراب
گفت اگر پیشتر روم نه رواست / ور شکیبا روم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبایی است / هرچه زین درگذشت رسوایی است
شهوتی کز مرا ز راه برد / مردم آخر ز غم نخواهد مرد
ترک شهوت نشان بینایی است / شرط پرهیزگاری این است
به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند / بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت / بزیارتگه مقدس تاخت
در خدای خود گریخت ز بیم / کرد خود را بحکم او تسلیم
تا جهان دار دشن زد بنگاه / کر بد و فتنه را نبا شد راه
چون بسی سجده زد بر آن سر خاک / بازگشت از حریم خانه پاک

بوذ هم سفره او در ان رامش — یکجو اهی طبیع بذ خواهش
نکته کیری به کار نکته شکفت — بر حدیثی هزار نکته کرفت

بشه با او جو نیک و بد کفتنی — با وی از نکته ها براشفتی
کین جنین باید اینجنان شاید — کپس زبان بر کزاف نکشاید

بشر کوینده راز خاموشی — داده بذ داروی فراموشی
کفت نام توجیست تا دانم — بس از ینت بنام خود خوانم

با بخش داد و کفت نام بهی — بر شد تا توام جه نام نهی
کفت بشری تو نیک ادمیان — من بلیخا امام عالمیان

هرجه در اسمان و در زمیست — وانجه در عقل و رای ادمیست
همه دانم بعلم خویش تمام — واکهی دارم از حلال و حرام

من نه تنی ام براز دوازده تن — یک فنی ام براز دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود — وانجه هستند زیر جرخ کبود

اصل هر یک شناختم بدرست — کین وجود از جه یافت وان جه برست
بر فلک وانجه هست بر زبر او — اکهم دست نارسیده بدو

در هر اطراف کو فتد خطری — بینم آنرا به تیز تر نظری
کر رسید تا بادشاهیی بزوال — بیش از ان دانمش به پنجه سال

ور در آید بدانه کم و بیش — من به بالی خبر دهم زان بیش
نبض و قاروره راجنان دانم — کاف تب نی ز تن بکر دانم

جون بافسون در آتش ارم نعل — کهربا را کنم به کونه لعل
سنک از اکسیر من کهر کردد — خاک در دست من زر کردد

مار بحری جو بر دمم ز دمن — مار بیجه کنم ز پیسه رسن
مهر هر کنج کافر از خدای — ستم آن کنج را طلسم کشای

هرجه بر سند از اسمان و زمین — هم از ان اکهی دهم از این
نیست در هیج دانشی ابادی — نحل و دانا تر از من استادی

جو ازین برشمرد لافی جند — خیره شد بشر ازان کزافی جند
ابری از کوه بر دمید سیاه — جون بلیخا در ابر کرد نکاه

کفت ابری سیه جرا است جو قیر — وابر دیکر سفید همجون شیر
بشر کفتا که حکم یزدانی — اینجنین میکند تو خود دانی

کفت ازین بر کذر بهانه بود — تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست — بر جنین نکته عقل متفقست

وابر کو شیر کون و زر فامست — در مزاجش رطوبتی خامست
جست بادی ز باد های نهفت — باز بنکر که بو الفضول جه کفت

کفت بر کو که باد جنبان جیست — خیره جون کاو و خر نباید زیست
کفت بشر این هم از قضای خداست — هیج نی حکم او نکردد راست

کفت در دست حکمت ارغبان — جند کویی حدیث پیر زنان
اصل باد از هوا بود بیقین — که بجنباندش بخار زمین

دید کوهی بلند کفت این کوه — از جه را تا جرا بود بشکوه
کفت بشر ایزدیست این پیوند — کر یکی پست و دیکریست بلند

کفت با دم ز عجب افکندی — نقش تاجند بر قلم بندی
ابر جون سیل هولناک آرد — کوه را سنک در مغاک آرد

وانکه بیغش بر اوج دارد میل — دور نزبا شد از کذرکه سیل
بشر با بکی براو زد از نموش — کفت با حکم کردکار مکوش

من نه کز سپهر کار رنجبرم — در همه عالم از تو بیشترم
لیک علمت بخود نشاید کفت — ره به پندار خود نشاید رفت

ما که در پرده ره نمیدانیم — نقش بیرون پرده جون خوانیم
کر غلط راندن اجتهادی نیست — بر غلط راندن اعتمادی نیست

ترسم این پرده جون بر اندازند — با غلط خوانده کان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ — نشود دست هر کسی کستاخ

این عزیمت که بشر بر خواند — هم در ان دیو بو الفضول بماند
روزکی جند میشدند بهم — وان فضولی نکرد از ابهام

در بیابان کرم و بی آبی — مغزشان تافته ز بیخوابی
میدویدند با نفیر و خروش — تا رسیدند از ان زمین بخوش

بدرختی سطبر عالی شاخ — سبز و پاکیزه و بزرک و فراخ
سبزه در زیر او جو سبز جرخ — دیده از دیدنش نشاط پذیر

اکنده خمی سفال در او — آب الحق خوش و زلال در او
جونکه دید آن فضول آب زلال — همجو ریحان تر میان سفال

کفت با بشر کای خجسته رفیق — باز برسم بکو که از جه طریق
این سفالینه خم کشاده دهان — تا بلب هست زیر خاک نهان

واب این خم بکو بکجاست — کوه پایه بکرد او صحراست
کفت بشر از برای مزد کسی — کرده باشد که کرده اند بسی

تا نکردد بصد مه بد و نیم — در زمین اکنده اند ز بیم
کفت تا پاسخ تو زین نمطست — هرجه کویی و کفته غلطست

آری اری کسی ز بهر کسی — کشد ابی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی کز از تف و تاب — صد در صد در او نیابی آب

این وطن کاه دام یار است — جای صیاد و صید کار است
اب این خم که در نشاخته اید — از بی دام و صید ساخته اند

تا جو غرم و کوزن و اهو و کور — در بیابان خورند طعمه شور
تشنه کردند و قصد اب کنند — سوی این آبخور شتاب کنند

مرد صیاد در راه بسته بود — با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را جو زد آب — کند آن صید نیز خورده شتاب

بندها را جنین کشای کره — که نیوشنده بر تو کوید زه
کفت بشر ای نهفته کوی جهان — هر کسی را عقیده ایست نهان

من و تو زانچه در نهان داریم — بهمه کس طن انجنان داریم
بذ میندیش کفتمت بیشی — عاقبت بد کند بد اندیشی

جون بران آب سفره بکشادند — نان بخوردند و آب در دادند
آب الحق بر تشنکان در خورد — روشن و خوش کوار و صافی و سرد

بانک بر بشر زد بلیخا تیز — کز ان سو ترک نشین بر خیز
تا درین آب جوی شکوار شوم — شویم اندام و بی غبار شوم

از عرقهای شور تن فرسای — جرک بر من نشسته تا بپای
جرک تن را ز تن فرو شویم — باک و پاکیزه سوی ره بویم

وانکه این خم بسنک باز شکنم — صید را از کزند جاره کنم
کفت بشر ای سلیم دل بر خیز — در جنین خم مباش زنک امیز

اب او خورده با دل انکیزی — جرک تن را جرا در او ریزی
هرکه آبی خورد که بنوازد — در وی آب دهن نیندازد

چرک نتوان بر آینه سودن / صافیی را بدردی آلودن
تا دگر تشنه چون ز تاب رسد / لب نوشین او بر آب رسد
مرد بدرای گفت او نشنید / سهو زشت خویش کرد پدید
جامه برکند جست و بر سر خم / خویشتن گرد کرد و در خم جست
جون در او رفت خم نه جایی بود / تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
زاب خوردن پیش تا ب افتاد / عاقبت غرقه شد بر آب افتاد
بشر از آن سو نشسته دل زده تاب / از پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این جرامزاده خام / کرد بر من پلید خویش حرام
ترسم این جرکن فنون خیال / از ذا آلوذ کی بآب زلال
آب را چرک او کند بدرنگ / وانکهی در سفال دارد ننگ
این بد اندیشه از بدان آید / نه ز پاکان و نیک ذاتان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد / وبچنین سفله جز غریق مباد
جون درین گفت و گوی زد نفسی / مرد نامد بر این گذشت بسی
سوی خم شد بگفت و گوی رفیق / وانکهی زو که خواجه گشت غریق
غوطه دید جان از و شده کم / سر جون خم نهاده بر سر خم
طرفه درماند گفت شاید بود / جوبی از شاخ آن درخت ربود
هم ببالای نیزه کم و بیش / ساذه کردش بچنگ و ناخن خویش
جون بساخت گران در پایی / زد دران خم بآب پیمایی
خم رها کن که دیده جای ژرف / سر تا جر در او ندیده شگرف
نیمه خم نهاده بر سر او / تا دده کم شود شناور او
برکشید آن غریق را بشتاب / درجه خاک بردش از جر آب
جون در ابنا شتش بخاک و بسنگ / بر سرش نشست با دل تنگ
گفت کان گر بزی و رایت کو / وان درفش گره گشایت کو
وان همه دعوی نجار گری / با دد و دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی ز سقف چرخ بلند / غیب را سر در او رم بکمند
کو شد آن دعوی دوازده تن / وان همه مردیای نر مرد و زن
وان بنوذن که بنگرم بیشی / کارهای تو جابک اندیشی
وانکه ما را بجنان آبی / فصلها گفته شد زهر بابی
فصل ما گر بهم شماری داشت / آن نه گفتیم کاصل کاری داشت
هرچه در آب آن خم افکندیم / آتش اندر خم خود افکندیم
نقش این کار که دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
تا فلک رشته را گره داده است / بر سر رشته کس نه بگشادست
هرچه با او ازین نمط گفتیم / مرد واندیشه غلط گفتیم
تو بدان غرقه و من پستم / گر تو شاگرده و من پستم
توکه دام بهایمش خوانی / جون بهایم بدام در مانی
من بنیکی بذو کمان بردم / نیک من نیک بوذ جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست / رخت او باز جست از جپ و راست
رفت و برداشت یک یک سلبش / دق مصری عمامه قصبش
جونکه مهر از نوردها بگشاد / کیسه زان میان فرو افتاد
زر مصری در او هزار درست / زان کهن سنگها که بود نخست
مهر برداشت مهر از و برداشت / همچنان پیر بهر او بگذاشت

گفت شرط آن بود که جامه او / باز زر و زیور و عمامه او
جمله بربندم و نگه دارم / بر کسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم که خانه اش بکجاست / بر سپارم بر آنکه اهل سراست
جون زمن نماند استعانت او / نکنم غدر بر امانت او
گر من انها کنم که او گردست / هم از انها خورم که او خوردست
رفت ازین کوی تا بشهر رسید / خویش و پیوند خویشتن را دید
جون براسوذ یکدو روز بشهر / یافت از خورد و خفت و خوبی بهر
آن عمامه بهر کسی بنموذ / که خداوند این که شاید بود
رادمردی عمامه را بشناخت / گفت لختی رهت بباید تاخت
در فلان کوی منقبی خانه / مست کاخی بلند کاشانه
در بزن کان در آستانه اوست / نی کمان شو که خانه خانه اوست
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد بشکر لبی دلبند / باز کرد آن در رواق بلند
گفت کار و حاجتی بنمای / تا برادم جنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانو خانه گو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست / تا درایم سخن بگویم راست
گر بلیغای آسمان فرهنگ / از زمانه جه رسم دید و جه سنگ
زن درون بردش از برون سرای / برکنار بساط کردش جای
خویشتن روی دید زیر نقاب / گفت برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او / در سخنها هنر نموذن او
وان بر آشفتن جو بد مستان / دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر جیز بد گمان بوذن / خوبی را برشتی آلوذن
وان جه از بهر دیگران کندن / خویشتن را دران جه افکندن
در شدن جون محیط موج زنش / عاقبت آب مانده در دهنش
جون فرو گفت هرجه دید همه / وانجه زان بی وفا شنید همه
گفت کو غرقه شد بقای تو باد / جای او خاک خانه جای تو باد
جبه کان شسته بوذش پاک / بسپردم به کنج خانه خاک
رخت او هرچه بوذ در بستم / وینک اینک گرفته در دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش / کرد باز از در بستکاری خویش
زن زنی بوذ کار دان شگرف / آن ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت / ای از جشم ریخت و زاب گذشت
با بخش داد کای همایون رای / نیک مردی و بندگان خدای
آفرین بر حلالزاده کسیست / بر حریفی ورو گشاده کسیست
نیک مردی زان بود که کسی / برد انکبینی از مگسی
نیک مرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب و پندارش
شذ بلیغا و تن بخاک سپرد / جان بجایی که لایق آمد برد
انجه گفتی ز بد پسندان بود / راست گفتی سزا جنان بود
بوذ کارش همه ستمکاری / نی وفایی و مردم آزاری
کرده بسیار جور بر زن و مرد / لاجرم شربت هلاک بخورد
بعقیده جهود کینه سرشت / مار کینه شد اژدهای کنشت
سالها شد که من بر نجم ازو / جز بدی هیچ بر نسنجم ازو

من بر بالین بزم او خفته / واو ز من بر دروغها گفته
من ز تاریش سپر فکنده چو شمع / واو کشیده چو برق بر من تیغ

چون خدا دفع کردش از سر من / رفت غوغای محنت از سر من
گر بد ار نیک بود در و نهفت / از پس مرده بد نشاید گفت

پای او از میان چو بیرون شد / حال بیوه زنان دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی / بر زنان شوی اختیار منی

مایه و ملک هست و ستر و جمال / بر از این کی رسد بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آور زود

تو به من گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حال من اینست / مال دارم جمال من اینست

وان دگر برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی و جمالش دید / فتنه سحر و چشم و خالش دید

آن پری چهره بود کاول روز / دیده بودش چنان جهان افروز
نعره‌ای زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار حلقه بگوش

چون چنان دید نوش لب بشتافت / بوی خوش کرد و جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد / سرش از تاب شرم تافته شد

گفت اگر شیفتم ز عشق پری / تا بدیوانگی گمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده / من پری دیده‌ام پری زاده

وین که بینی نه مهر امروز است / دیر باشد که در من این سوز است
که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعت در ربود باد از چنگ

من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو

گرچه یکدم ز رفتی از یادم / با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در او فتاد ز پای / رفتم و در گریستم بخدای

تا خدایم به فضل و رحمت خویش / آورید آنچه شرط بود به پیش
تا نگردم طمع چو بوالهوسان / در حریم جمال و مال کسان

دولتی کز جمال و مالم داد / نز حرام اینک از حلالم داد
زن چو از رغبت وی آگه شد / آن یکی دوستیش در صد شد

بشر کان حور پیکرش بخواست / رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کابین جفت / نعمتی یافت و شکر نعمت گفت

با پری چهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند
از جهودی رهاند شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را

از برندش غبار زردی شست / برگ سوسن ز شنبلیدش رست
چون ندید از بهشتیان دورش / جامه سبز دوخت چون حورش

سبز پوشی بر از علامت زرد / سبزی آمد بسرو بن خورد
زیر سبزی صلاح گشته بود / سبزی آرایش فرشته بود

جان بسبزی گراید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گردد نیز
رستنی را بسبزه آهنگست / همه سرسبزی بدین رنگست

قصه چون گفت شاه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه شنبه بگنبد سرخ

روزی از روزهای دیماهی / چون شب تیره بکوتاهی

از دگر هفته روز آن بود / ناف هفته که سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی

سرخ در سرخ زیوری بر ساخت / صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بر پرستاریش میان دربست / خوش بود ماه آفتاب پرست

بانوی سرخ روی خاوری / رخ چو ماهی بخوبی آذرمی
شب چو منجوق برکشید بلند / طاق خورشید را درید پرند

شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز / خواست افسانه نشاط انگیز
نازنین سر بتافت از رایش / در فشاند از عقیق در پاش

کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید و ماه خرگه تو
برتر از هر دری که بتوان سفت / بهتر از هر چه بتوان گفت

کس بگردت رسید نتواند / کور باد آنکه دید نتواند
چون دعای جهان بپایان برد / لعل کان را بکان لعل سپرد

گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری بنیکویی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز / دختری داشت پروریده بناز

دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی چو ماه دلکش تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر

زهره دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگدل تر ز حلقه کمرش

مشک با زلف او جگرخواری / گل ز ریحان باغ او خاری
تازه رویش تازه تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیده او / نار نسرین درم خریده او
قدی افراخته چو سرو بباغ / رویی افروخته چو شمع و چراغ

آب گل خاک ره پرستانش / گل گلین گاه زیردستانش
بجز از خوبی و کمربندی / داشت پیرایه هنرمندی

دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای نهان / جادوییها و چیزهای نهان

در کشیده نقاب زلف بروی / سر کشیده ز بار نامه شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اتفاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور / کاندست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه‌ای زاده است / زهره شیر عطاردش داده است

رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سویی شفاعت و شرم
این بزر آن بزور میکوشید / وان زر خود بزور می پوشید

پدر از جست و جوی ناموران / کان صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد

دختر خوب روی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند

ساز کرد اندر او حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
بپرورشش انگیخت و ز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست

پدر ز مهربانی از او دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور / در نیاید ز بام و در زنبور

نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / کرد گرد حصار خویش بساز

چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
سیم تن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / کاهنین قلعه بود و روئین دز
واو دران در چو بانوی سقلاب / هیچ دزبان دران نیاید بخواب
راه بربست راه داران را / دوخته کام کامداران را
در همه کاری آن هنرپیشه / چاره گر بود و چاره اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست / راز روحانی او بدیده نشست
گر زمین خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم / وانجم را چه میدهد انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید / وادمی را چه برقرار آید
همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد دران باره / دل ز مردم برید یکباره
گرد بر راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ / هر یکی خنجری گرفته بجنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم / کشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز یکی کو رقیب آن دز بود / هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بکام و شمار
گر یکی پی غلط شدی ز صدش / او فتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
اندران باره کاسمانی بود / همچو مه در سما نهانی بود
گرد دیدی مهندسی یک ماه / بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصارنشین / بود نقاش کارنامه چین
چون قلم را بنقش سوسنی / آبرا چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور / سایه نقش بر زدی آن نور
چون دران برج شهربندی یافت / برج ازان ماه بهرمندی یافت
خامه برداشت پای تا سر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت / بخطی هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هرکه را هوای منست / با چنین قلعه گر جای منست
گر چو پروانه بر نظاره نور / پای در نه سخن مگوی ز دور
هرکه را این شکار می باید / نه یکی جان هزار می باید
بر چنین قلعه مرد باید مرد / نیست نامرد را درین در گرد
همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشوئی / نیک نامی شدست و نیکوئی
دومین شرط آنکه از سر رای / گرد ازین راه را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
در این در نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود نه ز بام
چارمین شرط اگر بجای آرد / ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم بپارگاه پدر / برسم از وی سوالها دگر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد
وانکه زین شرط بگذرد زن او / خون بی شرط او بگردن او

هر که این بند را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد
چون ز ترتیب آن ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طلسم نوشته زین طاق بردار
بر در شهر شو بجای بلند / وین ورق را بتاج دروازه بند
تا ز شهر و ز لشکری هر کس / کافکند بر چو من عروس هوس
بچنین شرط راه برگیرد / یا شود زیر قلعه یا میرد
شد پرستنده وان ورق برداشت / رخ بخی راه را بگذاشت
بر در شهر بست پیکر ماه / تا در او عاشقان کنند نگاه
هر که را دغدغه اوفتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تخت گیر و تاجوری / زین حکایت رسیده بد خبری
بر تمنای این حدیث گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی کام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده چاره ورای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه لختی نمود چاره گری / هم فسونش نه چاره شد سپری
گرچه بگشاد ازان طلسمی چند / بر در کرها گشت نیرومند
از سر بیخودی و بیراهی / در سر کار شد برسوایی
بی مرادی کزو بسر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس ازان ره خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی / بر در شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد برین بتهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای / نزد جز بسوک شهرآرای
وان پری رخ که شد ستیزه جو بود / شهری آراسته بتیر بود
تا رسیدن بسایه در او / ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشاه‌زاده / بود زیباجوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گرگ و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود بتازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / کرد او صدهزار شیشه زهر
در هوا بسته بر سواد پرند / صورتی دلفریب دیده پسند
پیکری کز جمال و زیبایی / برد از او در زمان شکیبایی
آفرین باد بر چنان قلمی / کاید از نوک او چنین رقمی
کرد ازان صورت جهان آرای / صد سپر او بجنه ز سر تا پای
گفت ازین صورت نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس پس نامه گر بدارم دست / او رود در تنم شکیب و شکست
گردم زین هوس پس نشود / سر شود وین هوس ز سر نشود
بر پرند آنچه صورتی زیباست / مار در حلقه خار با خرماست
این همه سر بریده شد باری / کاشکی هم بسر شدی کاری
سپر من نیز کرده گیر چه سود / خاکیی کشته گیر خاک آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم بزرگ جان گفتن
باز گفت این پرند را پایان / بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون انچنین پریی / نتوان رفت بی فسونگری

تا زبان بند آن پری نکنم   سر درین کار سرسری نکنم
چاره‌ای بایدم ز خرد و بزرگ   تا دهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود   نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خود داند بیش   تا زیان بزرگ ناید پیش
ساز بر پرده جهان میساز   پست میگیر سخت می‌انداز
دلم از خاطرم خراب ترست   جگرم از دلم خراب‌ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد   وز چنین خاطری چه آید یاد
گفت رنج از برای خود نبرم   بلکه خونخواه صد هزار سرم
آب در دیده از نظیره گذشت   قطع با تیغ دیده و سر در طشت
این همه پس چنانکه بود نهفت   با کس اندیشه‌ای که بود نگفت
هر سحر کآرزوی تمام   تا در شهر برگرفتی گام
دیدی آن پیکر نوآیین را   کوی فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را بصد هزار کلید   جست و سر رشته گشت ناپدید
رشته‌ای دید صد هزارش سر   از سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش   نگشاد آن گره ز رشته خویش
چاره‌سازی ز هر طرف بجست   کز او بند سخت گردد سست
گر از آن کار برگرفت نهاد   روی در جست و جوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی   دیوبندی فرشته پیوندی
با همه توسنی کشیده لگام   بهمه دانشی رسیده تمام
از همه جنبش او فتاده او   همه در بسته گشاده او
چون جوانمرد از آن جهان هنر   از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه   شد چو پرنده مرغ کوه به کوه
یافتش چون شکفته گلناری   در کجی در خرابه غاری
زد به فتراک او چو سوسن دست   خدمتش را چو گل میان دربست
از پس فرخی و فیروزی   کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه یافت بهره بسی   برزد آواز از خویشتن نفسی
زان پری روی و آن حصار بلند   وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش   وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن   گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت   هرچه در خورد بود با او گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس   باز پس گشت با هزار هراس
روزکی چند چون گرفت قرار   کرد با خویشتن سگالش کار
آلت راه آن گریوه تنگ   هرچه بایستش آورید بچنگ
ساعتی باز جست روحانی   گر شد آن بخشش باستانی
آنچنان کز فیلسوف او برخاست   کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلب کاری   خواست از شهر همتان یاری
جامه سرخ کرد کین خونست   وین تظلم ز جور گردونست
چون بدریای خود درآمد زود   جامه چون دیده کرد خون‌آلود
آرزوی خود از میان برداشت   بانگ و تشنیع از جهان برداشت
گفت رنج از برای خود نبرم   بلکه خونخواه صد هزار سرم
چون بدین شغل جامه در خون زد   تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل داشت آگاهی   کامد آن شیردل بخونخواهی

همت خلق و رای روشن او   درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری   خواست زان شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت   پی آن پیر کار خویش گرفت
چون به نیرنگ آن طلسم رسید   رخنه‌ای کرد و از فنش بدمید
همه نیرنگ آن طلسم بکند   برکشاد این طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه   همه چنبر فکند در بن چاه
چون ز کوه آن طلسمها برداشت   تیغها را بر تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال   دهلی را کشید زیر دوال
آن دهل را بکرد بازو چست   کند چون جای کنده بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد   از سر رشته در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی   کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای   دولتت بر مراد راه نمای
چون گشادی طلسم راه نخست   در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان   صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر سوی پدر   آزمایش کنم ترا بهنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت   گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود   شغل پیوند بی بهانه شود
شاه زاده چو آن شنود ز خویش   روی پس کرد و ره گرفت ز پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند   از در شهر بر کشیده برند
در نوشت او بچاکری بسپرد   آفرین زنده گشت و آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر   از سر نیزها فرو گرفت بقهر
داد تا بر وی آفرین کردند   با سر کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود   مطرب آورد و بر کشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان   همه بام و درش ز حور و نشان
همه خوردند یک بیک سوگند   کز اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم   برخود او را امیر و شاه کنیم
کو سر ما برید و پردگی کرد   وین سر ما خرید و مردی کرد
وز دگر سو عروس پنهان روی   شاد از آن نو بخواستاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه   غالیه سود بر عماری ماه
بانوی دز نشین بدل خوش   ماه در موکبش عماری کش
سوی شهر آمد از گریوه کوه   کاخ از او یافت چون سپهر شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت   دختر احوال خود از او ننهفت
هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد   کرد با او همه حکایت خود
آن سواران که زاو پیاده شدند   چاه کندند و در فتاده شدند
وان هنرور که نام او بردند   وز سر عجز پیش او مردند
تا بدانکه که این ملک زاده   بود یکباره دل بره داده
وانکه آمد چو کوه پای فشرد   کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت   از سر شرط رفت و روی نتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود   تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم جست   شرط خوبان یکی کنند نه بیست
نوش لب گفت چاره مشکل سخت   پرسم از وی برهنمونی بخت
گر براو مشکلم گشاده شود   تاج بر تارکش نهاده شود

ور درین ره خرش فرو ماند	خر کز انجا رسد که او داند
واجب آن شد که بامداد پگاه	بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را به شرط مهمانی	من شوم زیر پرده پنهانی
برسم او را سؤال سربسته	تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفت این چنین کنیم درست	هرچه آن کرده‌ای تو کردهٔ ماست
پیشتر زین سخن نیفزودند	در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینارنگ	کرد یاقوت برد مینا سنگ
مجلس آراستند بر رسم کیان	بست بر بند کیش بخت میان
انجمن ساخت نامداران را	راست گویان و راستکاران را
خواند شه زاده را بمهمانی	بر سرش کرد گوهرافشانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ	تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی کارزو بر آن خوان بود	آن نه خوان بود کارزودان بود
از خورشها که بود بر چپ و راست	هر کس آن خورد کارزو در خواست
چون ز خوردن شدند اندازه	شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا به مجلس خاص	بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش نماند	میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی	تا چه بازیگری کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز	از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لؤلؤ خرد	برگشاد و بخازنی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب	چون رساننده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود	وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لؤلؤ خرد بر سنجید	عبره کردش چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود درخور آن	سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بر آن پیک نامور دادش	سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لؤلؤ پنج	سنگ بر داشت گشت لؤلؤ سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار	هم بدان سنگ سودشان چو غبار
قبضه واری شکر بر آن افزود	زان در و آن شکر یکی بسود
داد تا نزد میهمان بشتافت	میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده یافت جامی شیر	هر دو در وی فشاند گفت بگیر
شد پرستنده نزد بانوی خویش	وان ره آورد را نهاد به پیش
بانو آن شیر برگرفت و بخورد	وانچ ازو مانده بد خمیری کرد
برکشیدش بوزن اول بار	یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشترین گشاد ز دست	داد تا برد پیک راه‌پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز	پس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یک دُرِّش آن جهان‌افروز	شب‌چراغی بروشنایی روز
بازپس شد کنیز حورنژاد	در یکتا به لعل یکتا داد
چونکه بخرد نظر در آن انداخت	آن دو همعقد را ز هم بشناخت
جز دری در میان آن دو خوشاب	هیچ فرقی نبد برونق و آب
مهرهٔ ازرق از غلامان خواست	کان دوم را سیوم بیامد راست
بر سر در نهاد مهرهٔ خود	داد تا آنکه آورید برد
مهره با مهره جو با در دید	مهر بر لب نهاد و خوش خندید
ستد آن مهره و در از سر هوش	مهره در دست بست و در در گوش

باز پدر گفت خیز و کار بساز	بس که بر تخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست	کین چنین یاری اختیار منست
همسری یافتم که همسر او	نیست اندر دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانادوست	دانش ما بزیر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خویش	با پری گفت کای فرشته وش
آنکه من دیدم از سؤال و جواب	روی پوشیده شد بزیر نقاب
هرچه دید از حدیثهای نهفت	یک بیک با منت بباید گفت
نازپروردهٔ هزار نیاز	پرده در برگرفت از آن راز
گفت اول که برگرفتم هوش	عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لؤلؤ ناب	عمر گفتم دو روز شد دریاب
او که بر دو سه دیگرش بفزود	گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر بدان پیفزودم	وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده	چون در و چون شکر بهم سوده
بفسون و به کیمیا کردن	کی تواند ز هم جدا کردن
او که شیری در آن میان انداخت	تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر چو با در آمیزد	به یکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او	شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم	بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت	کز چو گوهر مرا نیابی جفت
من که در عقد گوهرش بستم	وانمودم که جفت او هستم
او چو در جست و جوی آن دو گهر	سیمی در جهان ندید دگر
مهرهٔ ازرق آورید بدست	وز پی چشم بد در ایشان بست
من که مهره بهم بر افزودم	سر به مهر رضای او دادم
مهرهٔ مهر او به سینهٔ من	مهر گنجست بر خزینهٔ من
بروی از پنج راز پنهانی	پنج نوبت زدم به سلطانی
شاه چون دید توسنی آرام	رفته خامی بناز یار ز خام
کرد بر سنت زناشویی	هرچه باید به شرط نیکویی
در شکرریز سور او بنشست	زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت	بزمگه را بمشک و عود سرشت
دو سبک روح را بهم بسپرد	خویشتن زان میان کرانی برد
کرد پیرایهٔ عروسی راست	سرو و گل را نشاند و خود برخاست
کان کن لعل چون رسید بکان	جان کنی را مدد رسید ز جان
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش	گاه نارش گزید و گه رطبش
داغ الماس یافت بر در دست	باز بر سینهٔ تذرو نشست
مهرهٔ خویش و در دستش	مهر اندر دو نرگس مستش
زیست با او بناز و کامهٔ خویش	چون بر خش سرخ کرد جامهٔ خویش
کاولین روز بر سپیدی حال	سرخی جامه را گرفت بفال
علم سرخی از نیابتی بست	زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی برات راندندش	ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی را پس نو آیین است	گوهر سرخ را بها این است
زر که گوگرد سرخ شد لقبش	سرخی آمد نکوترین سلبش
خون که آمیزش روان دارد	سرخ از آن شد که لطف جان دارد

در کسانی که نیکویی جوییست / سرخ روییست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود / گر ز سرخی بر او نشان نبود
چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت بر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام ازان گل افشانی / سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست در سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر / گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه گون ز پیروزی
شه ز پیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شبرنگ آب مشکین بست / شه ز نقابی نقیبان رست
خواست با بانوی فسانه سرای / آرد آیین با نوا بجای
گوید از راه عشق بازی او / داستانی بدلنوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند / بست در برگ گل شمامهٔ قند
گفت کای چرخ بندهٔ فرمانت / اختر فرخ آفرین خوانت
من به بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش / در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ار شه بود ز صداع پذیر
بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی / هندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان همزادان / گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود / شاد بودند با نشاط و سرود
دوستانی لطیف شیرین کار / بوستانی لطیف تر صد بار
تا شب آنجا نشاط میکردند / گاه و بیگاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط پرورشی / هر دم از گونهٔ دگر خورشی
شب چو از مشک برکشید علم / نقره را قیر درکشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان / باده در دست و نغمه در دستان
همت خوشدلی گرو کردند / خرمی تازه عیش میکردند
بود مهمان آسمان افروز / شبی الحق بروشنی چون روز
سر ماهان چو گرم شد بشراب / تابش ماه دید گرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز در درآمد پیش / خبرش داد از آشنایی خویش
در یکی جایگه همالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی باین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیده‌ام از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس / زانچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر در بسته خانه بی ره بود
من چو دیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست
تو گرانی بشهر بر باشد / داور ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / نیمه سودی نهان کنیم از باج
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن حریف را دنبال

در گشادند باغ را ز نهفت / چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در بویه گشته باد خرام / تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش میشد شریک راه نورد / او بدنبال میدوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان ز ما بنقطهٔ نیل / دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم
او که در رهبری مرا یارست / راه دانست و نیز هشیارست
همچنان میشدند در تک و تاب / پس رو آهسته پیش رو بشتاب
گرچه پس رو ز پیش رو می ماند / پیش رو بازمانده را میخواند
کم نکردند هر دو زان پرواز / تا بدانگه که مرغ کرد آواز
چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
دیدهٔ مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز همرهی شیدا
تعب ماندگی دماغش سفت / مانده و مست بود بر جا خفت
تر چو شمع تر سوز افشاند / خفته تا وقت صبحگاه بماند
روز دیگر بآفتاب سرش / گرم تر گشت از آتش جگرش
چونکه از خواب خاست کرد نگاه / جلگی کرد او نظارهٔ راه
باغ گل جست گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش / مار بر غار از اژدهایی بیش
گرچه طاقت نبود در پاش / هم برفتن بریده شد دابش
از دو شب تا دو روز پایش نه / راه میرفت و همنشینش نه
تا نشد شاه شب بپایهٔ خویش / بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش
شب چو نقش سیاه بازی بست / روزگار از سیاه کاری رست
پیچ و تاب افتاد بر در غاری / هر گیاهی بچشم او ماری
او در آن دیوخانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دو تن / زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو بر دوش پشته‌ها بسته / میشدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید برده خویش / ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ بر زد برو که هان چه کسی / با که داری چو باد هم نفسی
گفت مردی غریب و کارم خام / هست ماهان کوشیار نام
گفت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان غریوانست
گفت ماهان بدو که ای سره مرد / آن کن از مردمی که شاید کرد
که من اینجا بخود نیفتادم / دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام / در تجارت شریک مال توام
زان بهشتم بدین خراب افکند / خوش بود ماه و آفتاب بلند
با من آن یار غافل از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را به من بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی / هر یکی موی سینه از یک موی
دیو بود آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی

چون تو صد آدمی ز ره بردست / هر یکی بر گریوه‌ای مردست
من و این زن رفیق و یار توایم / هر دو امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام / پی ز پی بر مدار و گام بگام
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه راهی نوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
چون دهل زن کشید بانگ خروس / صبح بر ناقه بست زرین کوس
آن دو تن را که بی کلید شدند / از در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد ز پای / چون فرو ماندگان بماند بجای
روز چون عکس روشنایی داد / خاک بر خون شب گواهی داد
خفت ماهان در آن گریوه تنگ / کوه بر کوه دید جای پلنگ
طاقتش رفت ز آنکه خورد نبود / جز دلی با هزار درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماندن ز راه روی نداشت / راه شد ره روی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جای و از جهان بستوه
چون جهان سنجد گشت سیاه / راه رو مانده باز ماند ز راه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خود از روندگان بنهفت
تا که آواز پای اسب شنید / بر سر راه شهسواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / در دگر دست مرکبی رهوار
چون درآمد بر ماهان تنگ / پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که دید چنان / لختی از بویه باز داشت عنان
گفت کای در نشیمن نغمای / چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از رازم / ورنه خالی سرت بیندازم
گفت ماهان ز بیم او لرزان / تخمی افشاند چون کشاورزان
گفت کای ره نورد خوب خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد و بگفت
چون سوار آن فسانه زو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت ره دم بخویشتن لاحول / که شدی ایمن از مهالک غول
نر و ماده دو غول چاره گرند / کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ صبح برخیزند
ماده غیلا و نام نر غیلانست / کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز مهالک آن پستی / هان سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشان عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
از پس باد پای رامیران / در دل خود خدای را میخوان
عاجز و یاوه گشته بر در خار / بر بر آن پرنده گشت سوار
همچنان بر پیش فرس میراند / کز او باد بازپس میماند
چون قدر مایه راه پیوستند / وز خط گاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوا و سرود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ زان سو که سوی ما بخرام / نعره زین سو که نوش بادا جام
کوه و صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل
دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه و صحرا گرفته صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو بدیو / وز در و دشت برکشیده غریو

همه چون دیو باد خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز جنب و راست / های و هوی ز آسمان برخاست
صفق و رقص برکشیده غریو / مغز را پر در آوریده بریو
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه تا لحظه بیشتری بود
چون بدین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار مشعل نور
تا که آمد پدید قومی چند / کالبدها سهمناک بلند
غولبانی و زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای / گاو و پیلی نموده در یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکری زشت خوز بانی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان / پیت گویان و شاخ شانه زنان
چون جلاجل گره دم آورد زند / رقص در جمله عالم آورند
هم بدان زخمه کان سیاهان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا ز بالش چو ابر آمد سر
زیر خود دید محنتی و بلایی دید / خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای دو پر / این عجبتر که هفت بودش سر
اژدهایی که دید هفت سری / غلطم کاژدهای هفت پری
وین عجبتر که دیو بازی گر / هر زمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن / پیچ در پیچ تر چو تاب رسن
او چو خاشاک سینه پرورده / سینه شان پیش کوه در کرده
این بسو می‌فکند و می‌بردش / کرده یکباره خسته و خردش
میدواندش ز راه سرمستی / میزدش بر بلندی و پستی
گرد بر وی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح بر زد دم از دهانه شیر / جامی از گردش اوفتاد بزیر
رفت و رفتند جهان نفیر و خروش / دیگهای سیه نشست از جوش
چون ز دیو اوفتاده دید سوار / رفت چون دیو دیدگان از کار
تا نتابید آفتاب سرش / نه ز خود بود و نه ز جهان خبرش
چون بگرمی گرفت مغز چشمش / در تن هوش رفته آمد پیش
چشم مالید و از زمین برخاست / پا عنی بنگرید در چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی / گز در از آن نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده تیغ بتیغ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سرش فراز کشید / ریگ ریزید و قطع باز کشید
آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ آن از بحیث و قطع از آن انداخت
و محنت کشیده شب دوش / چون سومند شد بطاقت و توش
رفت از آن کارگاه دردکان / کوچ راهی بکوچ غم زدگان
راه برداشت بر دو دیده چو دود / سهمگن زان هوای زهرآلود
آنچنان شد که بر پر تر تاب / باز ماند از تکش بکاه شتاب
چون درآمد بشب سیاهی شام / او بیابان نوشته بود تمام
زمینی سبز دید و آب روان / دل برش گشت همچو بخت جوان
خورد از آن آب و خویشتن را شست / وز پی خوابگاه جایی جست
گفت بر گر بشب برآسایم / گر شب آشفته میشود رایم
من خود اندر مزاج سودایی / وین هوا خشک و راه تنهایی
چون تبه شد خیالها درشت / خاطرم را خیال بادی گشت

جستم امشب ز راه دمسازی … تا ببینم خیال شب بازی
پس ز هر منزلی و هر راهی … باز جستم عافیت گاهی
تا به پیغوله‌ای رسید فراز … دید نقشی در او کشیده دراز
جاه پاسی هزار پاره در او … تا نشنده کس مگر که سایه او
شد در ان جاه خانه بوم وار … جون پس تابش اوفتاده نگار
جون بپایان جاه خانه رسید … مرغ کفتی باشیانه رسید
جون فرو شد در ان حجاب نهفت … بر زمین پر نهاد جفتی جفت
جون در امد خواب نوشین باز … کرد بالین خوابگه را ساز
دیده بر کرد از حوالی جاه … نقش می بست بر حریر سیاه
یکدم واد دید نور سفید … جون سمن در سواد سایه پدید
گردان روشنایی از جپ و راست … دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه دید داده چرخ بلند … پرده مهتاب را در ان پیوند
جون شد اگه از ان فواره نور … تافته از ماه و ماه از انجا دور
جنگ ناخن نهاد در سوراخ … اندکی را بجاره کرد فراخ
تا جنان شد که فرق تا گردن … می توانست از ان برون بردن
سر برون برد و باغ وکاخی دید … جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون … خویشتن را از رخنه کرد برون
دید باغی ز باغ بلکه بهشت … به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی جو صد نگار در او … سرو شمشاد بی شمار در او
میوه داران شاخ برومندی … کرده با خاک سجده پیوندی
میوه هایی برون ز اندازه … جان از او تازه او ز جان تازه
سیب جون لعل جامها رحیق … نار بر شکل حقه‌ها عقیق
برجه کوبی پراکنیده مشک … بسته در خنده تر و خشک
رنگ شفتالو از شمایل شاخ … کرده یاقوت سرخ زرد و فراخ
موز بالقمه حیفه بر از … رطبش را بوسه برده بناز
شکر افزوده و ز شکر خندی … عقد عناب در گهربندی
شهد و انجیر و مغز بادامش … صحن پالوده کرده در کامش
تاک انگور کژ نهاده کلاه … دید در حلم خود سپید و سیاه
زاب انگور و نار آتش گون … همجو انگور بسته مخضر خون
شاخ نارنج و برگ نارنج … نخل بندی نشانده در سرگنج
بوستان جون مشعبد از نیرنگ … خربزه حقه‌ها رنگارنگ
جونکه ماهان جنان بهشتی یافت … دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
جند از ان میوه‌های نوشین ناز … خورد از ان حقه‌های شیرین کار ز
زان حلاوت که نوش کرد انش … جاک جاک دلش رسید بگوش
او دران میوه‌ها عجب مانده … خورد برخی و برخی افشانده
تا کز از دور نعره بر خاست … کر بگیرید دزد از جپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش … جوب دستی بر او نهاده بدوش
گفت ای میوه دزد جیبی … شب بباغ آمده زبهر کهی
جند سالست تا درین باغم … از شبیخون دزد با داغم
جیستی و جه اصل دانند … جیستی کیستی که خوانندت
جونکه ماهان بدین حدیث شنید … مرد مسکین بدست و پای برد
گفت مردی غریبم از خانه … دور آمد زجای بیگانه

باغبان رنج دیده بنواز … تا فلک خواندت غریب نواز
پیر جون دید عذر سازی او … کرد رغبت به دلنوازی او
جوب دستی نهاد از دست … فارغش کرد پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشت خویش … تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
جستم دیده از پی جه ران … جه بدی کرده اند با تو بدان
جونکه ماهان ز روی دلداری … دید در پیر نرم گفتاری
گردش اگر ز سر گذشت خویش … و ز بلاها که آمد اورا پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن … هر شبی دل بمحنتی دادن
تا بدان باغ و آن خجسته چراغ … که ز تاریکیش رهاند بباغ
و ز سر انجام نا امید شدن … گه سیاه و گهی سپید شدن
قصه خود یگان یگان بگفت … کرد پیدا در او حدیث نهفت
پیر مرد از شگفتی کارش … خیره شد جون شنید گفتارش
گفت بر ما فریضه گشت سپاس … کایمنی یافتی ز رنج و هراس
جونکه ماهان ز رفق و یاری او … دید بر خود سپاس داری او
شورشی بر ز داز دماغ بسود … کان همه شور ریگ شزار بود
دیو دیدم ز خود شدم حالی … دیو دیده جنین بود حالی
پیشم آمد هزار دیو کنه … در تکی صد هزار دیو دده
این کشیده آن فکند و آنم زد … دده و دیو مرد و بد در ید
تیرگی راز روشنیست کلید … در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سپید جیان دیدم … گر سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته … دهنی خشک و دیده تر گشته
گهی از دست دیده تا لیدم … گاه بر دیده دست مالیدم
می زدم گام و می بریدم راه … آن به لاحول و این به بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات … گلبنم شد بدل بر آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر … باغبانی ز باغ دلکش تر
ترس دوشینم از کجا برخاست … وامشبم کام و ایمنی ز کجاست
پیر گفت ای ز رنج و غم رسته … بحریم نجات پیوسته
آن پیابان که گرد این طرفست … دیو لاخی مهولی علفست
وان پیابان زنگی سار … دیو مردم شوند و مردم خوار
راست خوانی کنند و کژ بازند … دستگیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد … دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی کو فریب ناک بود … هم ز دیوان این مغاک بود
وینجنین دیو در جهان جندند … کابلهانند بر ابلهان خندند
کر دروغی براستی پوشند … گاه زهری در انگبین نوشند
در خیالی دروغ بی مددست … راستی حکم نامه ابدست
راستی راه پاکباز آمد … معجز این سخن دراز آمد
شاد دل شد در اصل گوهر نو … کین خیال او فتاد در پرتو
ترس نو بر تو ترکتازی کرد … با خیالت خیال بازی کرد
اینچنین بازی کلاه گران … ننماید جز باده دگان
این همه بر تو اشتلم کردن … بود تشویش راه گم کردن
گردان بودی از زمان برجای … شدی خاطرت خیال نمای
جون از ان غول خانه جان بردی … صافی آشام تا بکی دردی

وانچنان دان که امشبت زادند
وایزدت زین جهان بیازادند
زین چنین سایه باغ مینا رنگ
گر بخون دل آمدست بچنگ

ملک من شد درین خلافی نیست
در کلی نیست کاعتراضی نیست
میوها بیست مهر پرورده
هر درختی ز باغی آورده

دخل او آنکهی که کم باشد
زو یکی شهر محتشم باشد
بر تو انم سرا و انبارست
زر بخرمن گهر بخروارست

این همه هست و نیست فرزندم
کز دل خویشتن بدو بندم
چون ترا دادم از خردمندی
در تو دل بسته ام بخرسندی

گر برین شادیی غلام تو من
کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می تازی
نعمتی میخوری و می نازی

خواهمت آنچنانکه رای بود
نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم
هرچه خواهید بارکش باشم

گر وفا می کنی بدین پیمان
دست عهدی دهم بدین فرمان
گفت ماهان چه جای این سخنست
خاربن کی سزای سرو بنست

چون پذیرفتمت بفرزندی
بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کردیم شادان
ای بنو خانه مانم آبادان

دست او بوسه داد و شاد بدو
وانگهی دست خود بداد بدو
پیر دستش گرفت خشک ببست
عهد و میثاق کرد و پیمان بست

گفت برخیز میهمان برخاست
برد از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدید و منظر بلند
گسترشها بارگاه و بربند

همه دیوار او ز صحن رخام
بعز و زندگی چو نقره خام
پیشگاهی فراخ واوجی تنگ
از بسی سرو و شاخ و بید و خدنگ

درگهی بسته بر جناح درش
کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ
رسته صندلی بلند فراخ

شاخ در شاخ زیور افکنده
زیورش بر زمین سر افکنده
گرد بر وی نشسته کاهی جست
تخته بسته تحفها درست

فرشهایی کشیده بر سر تخت
نرم و خوشتر ز برگهای درخت
پیر گفتش بر درخت خرام
گر نیاز آیدت بنان و طعام

سفره آویخته و کوزه فرود
پر ز نان سفید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز
خانه خوش کنم ز بهر تو باز

تا بیایم صبور باش بجای
هیچ ازین خوابگه فرود میای
بد اوای هیچکس مفریب
از مراعات هیچکس مشکیب

گر من آیم ز من درستی خواه
وانگهی ده مرا بپشت راه
چون میان من و تو از سر عهد
صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد

باغ باغ تو خانه خانه تست
آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم من هراسان باش
همه شبهای دیگر آسان باش

پیر چون داد یک بیک بندش
داد بسیار نیز سوگندش
نردبان پایه دوالین بود
کز دوالی آن بلند بالین بود

گفت بر شو دوال پایی کن
یکی امشب دوال سایی کن
امشب انبار کن کمرسازی
بامدادان بر گنج کن بازی

گرچه حلوای ما شبانه رسید
زعفرانش بروز باید دید
گرچه امروز شب گلوگیرست
بار خندان بدست شبگیرست

پیر گفت این و رفت سوی سرای
تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بران درخت بلند
برکشیدش از زمین دوال کمند

بر سریر بلند پایه نشست
زیر پایش همه بلندان پست
دید چو باد شمال خانه فروش
در جهان خانه معنبر پوش

سفره نان کشید و لختی خورد
از رقاق سفید و گرده زرد
خورد از آن کوزه نیز آب زلال
پرورش یافته ز باد شمال

چون بران تخت رومی آسایش
یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور
از دلش کرد رنج سودا دور

تکیه زد کرد باغ می نگریست
تا که از دور دید شمعی بیست
نو عروسان گرفته شمع بدست
شاه نوبخت شد عروس پرست

هفده سلطان درآمدند از راه
هفده خصل تمام برده ز ماه
هر یک آرایشی دگر کرده
قصبی پر گل و شکر کرده

چون رسیدند پیش صفه باغ
شمع بر دست و خویشتن چو چراغ
بر تکیه چو پروانه بنهادند
پیشگاه بساط بگشادند

شمع بر شمع گشت روی بساط
روی در روی سرو و گل ز نشاط
آن پری رخ که بود مهترشان
درج التاج عقد گوهرشان

رفت و بر بزمگاه خاص نشست
دیگران از نشاندنم بر دست
برکشیدند مرغ وار نوا
درکشیدند مرغ دانه هوا

برده آوازشان ز راه فریب
هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
رقص در پایشان بر خمه گری
ضرب در دستشان بخانه بری

بادی آمد نمود دستانها
درگشاد از ترنج بستانها
شب سودازده شکر میبخت
صندلی با ترنج می آمیخت

در غم آن ترنج طبع گشای
ماند ماهان ز دود صندل سای
کرد صد زره که جان سازد
خویشتن از درخت اندازد

با جوان لعبتان حور سرشت
بی قیامتی اوفتد به بهشت
باز گفتا پرش آید یاد
بند بر صرعیان طبع نهاد

وان بتان همچنان دران بازی
مینمودند شعبده بازی
چون نشاط زمانی بنمودند
خوان نهادند و باده پیمودند

خوانی از لعل در دراو بستند
لعلها در بهم بر پیوستند
خوردنیهای بدنه آتش و آب
کرده خوش بو بمشک و گلاب

زیره باب بزعفران و شکر
نازبایی ز زیر با خوشتر
بره شیر مست بلغاری
ماهی تازه مرغ پرواری

کرده هایی سپید چون کافور
نرم و نازک چو پشت و سینه حور
صحن حلوای پروریده بقند
بیشتر زانکه گفت شاید چند

در کلیچه مزاج غنچ سیب
پرورش یافته بروغن طیب
چون بدین گونه خوانی آوردند
خوان مخوان بل جهانی آوردند

شاه خوبان بناز نیمی گفت
طاق ما زود گشت خواهد جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام
سوی آن عود صندلی بخرام

عود ماشی پرست عودی پوش
صندل امیز صندلی بر دوش
شب چو عود سیاه و صندل زرد
عود ما را بصندلش پرورد

مغز ما را بطیب داد نصیب
طیبتی نیز خوش بود با طیب
مینماید که آشنا نفسی
بر درختست و می برد هوسی

زیر خوانش ز روی دمسازی / تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خوان بشست / مهربان میهمان از آن نشست
کو بخوان دست خویش بگشاید / مگر آنگه که میهمان آید
خیز تا برخوری ز پیوندش / خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ / دهنی تنگ و لبهای فراخ
بلبلی شد از و درود آورد / از درختش چو گل فرود آورد
میهمانی که جای کش بودش / بر جهان رقص جای خوش بودش
شد بدنبال آن میانجی جست / گر بدان کار خود میانجی جست
زان جوانی که در سر افتادش / نبذ از پند پیر خود یادش
چون جوان نوش در میان آورد / پند پیران کجا بیاد آورد
عشق چون برگرفت شرم ز راه / رفت مهمان میهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردش ز تخت شاهان را
با خودش در بساط خاص نشاند / این شکر ریخت وان شکر افشاند
کرد با او نخورد هم خوانی / کین چنین است شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش / داد مردم نوال خاصش
چون فراغت رسیدشان از خوان / جام یاقوت گشت قوت روان
ساغری چند چون نمی خوردند / شرم را از میان برون کردند
چونکه مستی دریده پرده شرم / گشت بر مهر ماه ماهان گرم
لعبتی یافت چون شکفته بهار / نازنینی چو صد هزار نگار
نرم و نازک بری بلور و نبیر / چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
رخ چو سیبی که دلپسند بود / در میان گلاب و قند بود
تن چو سیماب کاوری در مشت / از لطافت برون رود ز انگشت
در کنار انچنان گلی در باغ / در میان انچنانکه شمع و چراغ
زیور مه نثار گشته براو / مهر ماهان هزار گشته براو
گر گزیدش چو قند را بخور / گر گزیدش چو شهد را زنبور
چونکه ماهان بماه در پیچید / ماه چهره ز شرم سر پیچید
در براورد لعبت چین را / گل صد برگ و سرو سیمین را
لب بر آن چشمه رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن نور چشم و چشمه قند / کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دمن تا پای / آفرینش ز زشتهای خدای
گاومیشی گراز دندانی / کاژدها کس ندید چندانی
خفته پشتی نعوذ بالله گوژ / چون کمانی که برکشند از توز
پشت قوسی ز روی خرچنگی / بوی گندش هزار فرسنگی
بینی چون تنور خشت پزان / دهنی چون تغار رنگ رزان
باز کرده لبی بکام نهنگ / در براورده مهر باز اینک
بر سر و دوش آشکار و نهفت / بوسه میداد و این سخن میگفت
کای بچنگ من اوفتاده بسر / وی بدندان من در افتاده بر
چنگ در من زدی و دندان هم / تا لبم بوسه و زنخدان هم
چنگ و دندان من نگر چو سنان / چنگ و دندان چنین بود بجنان
انچنان لعبتی چه بود بخت / وین زمان لعبتی چرا شدست
لب همان لب شدست بوسه بخواه / رخ همان رخ نظر مبند ز ماه
باده از دست ساقیان بستان / کاورد مستکی بصد دستان

خانه در کوچه مگس بیزد / گر در آن کوچه تخته باشد دزد
اینچنین و چنین سلی شاید / تا کنم آنچه با تو می باید
گر سبا دم چنانکه در خورست / پس چنانم که دیدنم ز نخست
مردم آشوبی اینچنین میکرد / استخوانهای راستین میکرد
چونکه ماهان بی نوا گشته / دید ماهی باژدها گشته
سیم ساقی شده گراز سمی / گاو چشمی شده نگاه دمی
زیر آن اژدهای بی چون قیر / میشد از زیرش آنچه معنی گیر
نعره‌ای زد چو طفل زهره شکاف / نادنی طفل اوفتاده ز ناف
وان گراز سیه چو دیو سپید / تیز داز بوته آتش اندر پید
تا بدانگه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ و دیو رمید
پرده ظلمت از میان برخاست / وان خیالات از جهان برخاست
آن خرف گوهران لعل نمای / همه رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ
چو ز ریحان روز تابندم / شد دگر بارم هوش بایم
دیده بگذاشت دید جایی زشت / دوزخی تافته بجای بهشت
ما نشی چند مانده مال شده / خاک در دیده خیال شده
زان تنی کاصل او خیال بود / طرفش آنکه طرفه حال بود
باغ را دید جمله خارستان / صفه را صفری از نگارستان
سرو شمشادها همه چپش و خار / میوه‌ها مور و میوه داران مار
سینه مرغ و پشت بره غزال / همه مردارهای صد ساله
نای و چنگ و رباب کاوکران / استخوانهای گور و جانوران
وان مطبها که مرا آموده / چرمهای دباغت آلوده
صندل و فرشهای زنبوری / مار کافوریان ز کافوری
حوضها چو آب در دیده / بارکشها آب گند نده
وانچه او خورده بود و باقی ماند / جرعه‌ای تیز کان ز ساقی ماند
وانچه ریحان و راح بود همه / بر بزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود در ماند / بر خود استغفر الله خواند
پای آن نی که ره گذار شود / روی آن نی که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند و این چه برکاریست
دوش دیدم شکفته بستانی / دیدم امروز محنتستانی
گل نهادن براه و خار جسود / حاصل باغ روزگار حسود
واگهی نی که هرچه ما دادیم / در نقاب مه اژدها داریم
وانی از پرده را در اندازند / کابلهان عشق باکه می بازند
این رقمهای رومی و چینی / زنگیی زشت شد نمی بینی
پوستی برکشیده بر سر خون / راح بیرون و مستراح درون
گر ز گرمابه برکشند آن پوست / گلخنی را کسی ندارد دوست
بس سپهرا که مار مهره خرید / مهره پنداشت مار در سله دید
بس دغل کاندرین خریطه خشک / گونه عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان ز جنگ بدخواهان / رست چون من ز قصه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت / توبه کرد و نذرها بذرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خوی ز رخ میریخت
تا به آبی رسید روشن و پاک / شست خود را و گشت خاک بخاک

سجده کرد و زمین بخواری رفت / باز پس نیکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای / وی نماینده راه من بنمای
ساعتی در خدای خود نالید / روی در سجده جای خود مالید
چونکه سر برگرفت بر سر خویش / دید شخصی ستاده هم بر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی / سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بسرشت / قیمتی گو مرا که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را به من ده از سر پای / دیده بر هم مبند باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را بسبک بدستش داد / دیده دربست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه / کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد و کرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوگواری ازرق پوش
هر چه زآغاز دید تا فرجام / گفت با دوستان خویش تمام
با وی از دوستان که خو کردند / دید کازرق ز بهر او کردند
شبشان ازرقی ز رنگ برفت / ازرقی پیشه بود ز رنگ برفت
با همه در موافقت کوشید / ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کآسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت پسند
هر که همرنگ آسمان گردد / آفتابش بقرص خوان گردد
کل ازرق که آن خضاب گرفت / قرصه از قرص آفتاب گرفت
هر سری کآفتاب سر دارد / کل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هند و آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه بگنبد صندل فام

روز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت به مشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت خاک صندل سای
برنمود از خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود درون / شد به گنبد سرای صندل گون
می بکوثر ز دست لعبت چین / آب کوثر ز دست حور العین
تا شب آن روز خون می میخورد / وز می خورده خرمی میکرد
صدف این محیط کحلی رنگ / چون در آمود در نکام نهنگ
شاه از آن تنگ چشم چین پرورد / خواست کز خاطرش فشاند گرد
بانوی چین ز چهره چین بگشاد / وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان و جهان / برترین پادشاه پادشهان
بیشتر زانکه رنگ در صحراست / سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست تخت بیار / بادی از عمر و تخت برخوردار
ای بخورشید روشنایی بخش / پادشا بلکه پادشایی بخش
من خود اندیشناک پیوسته / زین زبان شکسته بسته

وانگهی پیش صرف ریحانی / کرد باید سکاهن افشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد / وز پی خنده زعفران خواهد
کژمژی از خریطه بگشایم / خنده در نشاط افزایم
چون دعا کرد مهر ماه پرست / شاه را داد بوسه بر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهر دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه توشه خویش
نام آن خیر و نام این شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه را اگر داشتند نگاه
خیر میخورد شر نگه میداشت / این غله میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش / بر بیابانی از بخار بجوش
کوره چون تنور آتش گرم / کاهن از وی چو موم گشتی نرم
گرم و سیری ز خشک سالی بوم / کرده باد شمال را چو سموم
شر خبر داشت کان زمین خرابست / دوری دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرد پنهان پر / در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راهست / بیخبر کاب نیست این جا هست
در بیابان گرم و راه دراز / هر دو میتاختند با تک و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت / با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر کو دید کو ز گوهر بد / دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت آن حریف نهانی / میخورد چون رحیق پنهانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت / دل بدندان زلال بر میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد / آب دندانی از جگر میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش
بس بر شیشین سیان مرد و غار / تشنه ماند از شکیب و طاقت و بار
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب دادنده ایشان در سنگ
بیچکید آب از آن دو لعل نهان / آب در دیده دلی ز آب دهان
حالی آن لعل ابدار گشاد / پیش آن تنگ ابدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بلختی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش / از کرم بخش یا بمن بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز / گوهرم را ز آب خوش بنواز
شر که خشم خدای باد بر او / نام خود را ورق گشاد برو
گفت کز سنگ چشمه بر آتش / فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی / تا بآبادم شهرستانی
چه حریفم که این فریب خرم / من ز دیو آدمی فریب ترم
نرسد وقت جاده سازی من / مهره نو نخفته بازی من
صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده ام زین مقامری شکیب
نه کز آدم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری
آن گهی چون ستانم از تو بناز / گر منش عاقبت ستانی باز
گوهری بایدم که نتوانی / گر منش هیچ گونه بستانی
گفت خیر آن چه گوهرست بگوی / تا سپارم بدست گوهر جوی

گفت شرکان دو کوهر نصیبست   کان ازین این ازان عزیزترست
جشمها را بمن فروش بآب   ور نه زین آب خود دروی بتاب
خیز گفت از خدا نداری شرم   کاب مردم دهی بآتش گرم
جشمه کیرم که خوشکوار بود   جشم کندن برا و جه کار بود
جون من از جشم خود شوم درویش   جشم کر صد بود جه سود ازیش
جشم دادن بهر جشمه نوش   جون توان آبرا بزر بفروش
لعل بستان وانجه دارم جیز   خط دهم من بانجه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوکند   کر بدان داورم شوم خرسند
جشم مکذار بر من ای سره مرد   سرد مهری مکن بآب سرد
گفت شرکین سخن فسانه بود   تشنه را زین بسی بهانه بود
جشم خواهم که هر ندارد سود   کین کهر پیش ازان تواند بود
خیز در کار خویش خیره نماند   اب جشمی بآب جشمه فشاند
دید کز تشنکی بخواهد مرد   جان ازین بار ازان بخواهد برد
دل کرمش بآب سرد فریفت   تشنه کو از آب سرد شکیفت
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار   شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده داتشین من بکش   آتشی خویش بکش بآبی خوش
ظن جنان بود کز جنان تسلیم   یابد امیدواری از پس بیم
شر کر آن دید دشنه باز کشاد   پیش آن تشنه رفت هیجون باد
در جراغ دو جشم آورد تیغ   نامدش کشتن جراغ دریغ
نرکسش را بتیغ کلکون کرد   کوهری را ز تاج بیرون کرد
جشم تشنه جو کرده بود تباه   آب نا داده کرد نهمت راه
جامه ورخت وکوهرش برداشت   مرد بی دیده را تهی بکذاشت
خیر جون رفته بود سر ز سرش   نبد اکاهی نه خیر ونه شرش
برسر خاک وخون همی غلطید   بر کر جشمش ندید خود را دید
بود کردی ز مهتران بزرک   کله دار و رداشتی از کرک
جاربایان خوب نیز بسی   کانجنان جاربا ندید کسی
خانه هفت هشت با او خویش   او توانکر بدان همه درویش
کرد صحرا نشین کوه نورد   جون بپا بانیان بپایان کرد
از برای علف بصحرا کشت   کله رامی جراند دشت بدشت
هرکجا کاب یافتی وکیاه   کردی انجا دو هفته منزلکاه
جون علف خورد جای را ماند   کله بر جانب دکر میراند
از قضا را دران دو روز نزدیر   پنجه انجا کشاد بجه شیر
کرد را بود دختری بجمال   لعبتی تنک جشم هندو خال
سرو وی اباز جکر جو برده   نازنینی بناز پرورده
انکبینی جو نقره از خامی   درجه درابکینه اشامی
رسن زلف تا بدامن بیش   کردمه را رسن بکردن خویش
جعد بر جعد جون بنفشه باغ   سیاهی سیه تر از پر زاغ
سحر غمزش که بود زافسون مست   بر فریب زمانه یافته دست
خلق ازان سحر بابلی کردن   دل نهاده به بیدلی کردن
شب زخالش سواد یافته بود   مه ز تابندکیش تافته بود
تنکی بسته شکر شکنش   بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرکاهی   شد طلب کار ماه جون ماهی

جشمه پر دبود دور از راه   کس ازان جایکه نبود اکاه
کوزه پر کرد از آب ان جانی   تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناکهان شنید از دور   کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد جو ناله شنید   خسته در خاک وخون جانی دید
دست وپایی زد وری افشاند   در تضرع خدایرا میخواند
تا ازین راز سر برون شد ناز   پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت ویحک جه کس توانی بود   اینجنین خاک پر ز خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد   اینجنین زینهار بر تو که خورد
خیز گفت ای فرشته فلکی   کر ملک زاده وکر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد   قصه من درازیی دارد
مردم از تشنکی وبی آبی   تشنه را جهد کن که دریابی
آب اکر کرم نیست روکه مردم   کر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات   دادش ابی بلطف آب حیات
تشنه کرم دل ز شربت سرد   خورد بر قدر انکه شاید خورد
زنده شد جان بژمریده او   شاد کشت آن جراغ دیده او
دیده را که کنده بود زجای   در هم افکند وبرد نام خدای
کر خراشیده شد سپیدی روز   پیله در پیله مانده بود هنوز
آن قدر دید زور در باتش   کر برانکیخت شاید از جایش
پیه در جشم او نهاد وبست   ور سپر مردمی کرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست   فایدش کشت وبرد بر ره راست
تا بد انجا که بود بنکه او   مرد بی دیده کشت همره او
جاکری را که اصل خانه شمرد   دست او را بدست او بسپرد
گفت اهسته تا ز بیجانی   برد ره تا برش باسانی
خوشتین رفت پیش مادر زود   سرکذشتی که بود باز نمود
گفت مادر جرا رها کردی   کامدی با خودش بیاوردی
تا مکر جاره نموده شدی   کاندکی راحتش فزوده شدی
گفت کاوردم ار بجان برماند   جشم دارم کز این زمان برماند
جاکری کو نخواند راه آورد   خسته را سوی خوابکاه آورد
جای کردند وخوان نهادندش   شوربا وکباب دادندش
مرد کرمی سپیده با درد   خورد لختی وسر نهاد بدرد
کرد آمد شبانکه از صحرا   تا خورد انجه بشکند صفرا
دید جیزی که آن ز غالب بود   جوش صفراش ازان زیاد بود
پهلوی دید بسته افتاده   جون کسی زخم خورده جان داده
گفت کین شخص ناتوان زکجاست   اینجنین ناتوان وخسته جراست
انجه بروی کذشته بود زبخت   کس ندانست شرح ان بدرست
قصه جشم کندنش کفتند   که بالماس جزع را سفتند
کرد جون دیدکان جکر خسته   شد جو بی دیده نظر بسته
گفت کر شاخ ان درخت بلند   باز بابیت کرد برکی جند
کوفتن برک وآب او ستدن   سودن انجا وتاب او ستدن
کز جنین مرهمی کرفتن ساز   یافتی دیده روشنایی باز
رخنه دیده کر جه باشد سخت   بشود زاب این دو برک درخت
پس نشان داد کان درخت کجاست   گفت ازان ابخور که خانه ماست

هست رسته کهن درختی نغز / کز نسیمش گشاده گردد مغز
ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ / دوری‌ای در میان هر دو فراخ
برگ یک شاخ او چو حلهٔ حور / دیدهٔ رفته را دهد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد / دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابها کرد و زو پدر درخواست / تا کند برگ بی‌نوایی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت / راه برداشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ / نوش داروی خستگان از مرگ
آمد آورد نازنین برداشت / کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی چنانکه درد نماند / در نظرگاه دردمند افشاند
دارو و دیده را بهم دربست / چشته خوردند ساعتی بنشست
دیده بربخت کارسازان نهاد / سر ببالین بخت باز نهاد
بود تا چند روز بسته سرش / وان طلاها نهاده بر بصرش
روز پنجم خلاص دادندش / دارو از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست
مردمی دیده برگشاد نظر / چون دو نرگس شکفته بسحر
خیر کان خیر دید بر دستاس / کز ره در رسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و روی بربستند
از پس رنجها که بر وی برد / مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاده کرد از بند
مهربان‌تر شد آن پریزاده / بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیر خرام
لطف شیرین او شنیده بسی / لطف دستش بدو رسیده بسی
دل بر او بسته بود از آن دلبند / هم در او بسته دل بهی پیوند
خیر با پیر کرد هر سحری / بستی از راه چاکری کمری
پیشتربانی و گله‌داری / کردی آهستگی و هشیاری
از گله دور کردی آفت گرگ / داشتی پاس گله خرد و بزرگ
گرد صحرا و رو بیابانی / چون از او یافت آن تن آسانی
بر تولای خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد بخانه گستاخ / قصه جست و جوی کرد فراخ
باز جستند حال دیدهٔ او / کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
خیر از ایشان حدیث را ننهفت / هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصهٔ گوهر و خریدن آب / کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه شر دیده خواست چون بر کند / بدگر گوهری رساند گزند
این کهی خست وان کهی برداشت / آب نا داده تشنه را بگذاشت
کرد کان داستان شنید از خیر / روی بر خاک زد چو راهب دیر
کانچنان تند باد بی‌اصلی / برساند این شکوفه را خصلی
چون شنیدند کان فرشته سرشت / چه بدی دید از آن زبانی زشت
خیرش از باغ گشت نامی‌تر / شد بر ایشان ز جان گرامی‌تر
داشتندش چنانکه باید داشت / نازنین خرمش بکس نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد / آب میداد و آتشی میخورد

خیر یکباره دل بدو بسپرد / آرزو آنچنانکه یافت ببرد
کرد بر یاد آن گرامی دُر / خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که آن دلبند / با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال / نتوان برد جز بملکت و مال
من که ایشان خورم بدرویشی / کی نهم چشم خویش بر خویشی
بر از این نیست کز چنین خطری / زیرکانه برآورم سفری
چون بدین قصه هفته‌ای بگذشت / شامگاهی بخانه رفت ز دشت
دل ز تیمار آن عروس برنج / چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه و در برابرش زلال / تشنه‌تر زانکه بود اول حال
آن شب از رخنه کرد آتش دلش / زاب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کرد کای غریب‌نواز / از غم پیران بسی کشیده ناز
نور چشمم بنا نهادهٔ تست / دل و جان هر دو باز دادهٔ تست
چون بخوان ریزهٔ تو پروردم / نعمت خوان تو بسی خوردم
داغ مهر تو بر جبین منست / شکر تو پیش از آفرین منست
گر بجویی درون و بیرونم / بوی خوان تو آید از خونم
پیش از این میهمان نشاید بود / نمکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس پس نواله‌خواری تو / ناید از ما سپاسداری تو
کرم هم بفضل خویش خدای / دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری
دیر کامست کز ولایت خویش / دورم از کار و ز کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت / نبرد همتم ز خاک درت
چشم دارم بچون تو چشمهٔ نور / کز درون دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی / وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد / در زد آتش بخیل خانه کرد
گریه‌ای کردی از میان برخاست / های‌های ز برامد از چپ و راست
کرد گریان و کردزاده تیر / مغزها خشک و دیده‌ها همه تر
از بسی گریه سر فرو بردند / گویی ابلی بدید و افسردند
سر بر آورد کرد روشن رای / کرد خالی ز پیشکاران جای
گفت با خیر کای جوان بهوش / زیرک و خوب و مهربان و خموش
رفته گیرت بشهر خود باری / خورده از همرهی دگر خاری
نعمت و ناز و کامکاری هست / بر همه نیک و بد ترا دست
نیک مردان بدعنان ندهند / دوستان را بدشمنان ندهند
جز یکی دختر عزیز مرا / نیست بسیار دست چیز مرا
دختر مهربان و خدمت دوست / زشت باشد که گویمش که نکوست
گرچه در نافه هست مشک نهان / آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل بما و دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی
هرچه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا ز مایه گردی پر
من میان شما بنعمت و ناز / میزیم تا که رحیل فراز
خیر کین دلخوشی شنید ز کرد / سجده‌ای آنچنانکه شاید برد
چون بدین فرخی سخن گفتند / از سر ناز و دلخوشی خفتند

صبح هارون صفت چو بست کمر   مرغ نالید چون جلاجل زر
از پی طالع همایون بخت   رفت سلطان مشرقی بر تخت
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست   کرد کار نکاح بستن راست
بنکاحی که شرط پیوند است   تخم اولاد ازو برومند است
تشنه مرده آب حیوان یافت   نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب ز تشنه خویش   شربتی داده راز گو بر پیش
اولش گرچه آب جانی داد   آخرش آب زندگانی داد
شادمانی نشستند هر دو بهم   زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند   انچنان بود شاد میخوردند
کرد پیرمایهٔ که با خود داشت   بر گرانمایگان خود بگذاشت
تا جهان شد که خارج مان ورمه   بسوی خیر باز گشت همه
چون ازان مرغزار و آب و درخت   برگرفتند سوی صحرا رخت
خبر شد زان درخت صندل بوی   که ازو خلق بود درمان جوی
نه زنیک شاخ کز ستون دو شاخ   چید بسیار برگهای فراخ
زان یکی بر علاج صرع تمام   وان دگر خود دوای دیده بنام
کرد ازان برگها دو انبان پر   تعبیه در میان بار شتر
با کس احوال برگ باز نگفت   وان دوا را ز دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند ز راه   که در وصرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند   بر نمی شد فسون همیکردند
هر پزشکی که بود دانش بهر   آمده بر امید شهر بشهر
تا بر ندارد طریق حیله گری   آفت دیو راز پیش پری
پادشا شرط کرده بود نخست   که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی   ور جهد کش کنم بدامادی
وانکه بیند جمال این دختر   نکند چاره سازیی بهتر
بروی از تیغ ترکتاز کنم   سرش از تن بتیغ باز کنم
نی دوایی که دید از آن بیمار   کشت چندین پزشک ازین تیمار
سر بریده شده هزار طبیب   چه ز شهری چه از کسان غریب
این سخن گشته در ولایت فاش   کند هر یک از آرزوی معاش
سر خود را بباد بر میداد   در پی خون خویشتن افتاد
خیر کز مردم این خبر بشنید   آن خلل را خلاص با خود دید
کس فرستاد و پادشا را گفت   کز ره این خار میتوانم رفت
ببرم رنج او بفضل خدای   آورم با تو شرط خویش بجای
آنکه شرط آن بود بدستوری   گر طمع هست بنده را دوری
این دوا را اگر روای خواهم کرد   از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت پیروزی   کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه   شاه دادش ز پیشبوی راه
خیر شد پیش شاه خدمت کرد   شاه پرسید گفت ای سره مرد
چیست نام تو گفت نامم خیر   کاخترم دارد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال   گفت کای خیر هند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجام است   عاقبت خیر باد چون نام است
وانگه او را بمحرمی بسپرد   تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید   سروی از باد صرع گشته چو بید

کاو چشمی چو شیر آشفته   شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ ازان خجسته درخت   داشت با خود گره بدو زده سخت
سوده زان سوده شربتی بساخت   سرد و شیرین و تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد   وز دماغش فرو نشست آن گرد
رست ازان ولوله که وسنو بود   خوردن و خفتنش بیکجا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار   خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای آن مهوش   سر سوی آن خانه کرد با دل خوش
وان پری رخ سه روز خفته بماند   حال او با پدر نگفته بماند
در سیوم روز چونکه سر برداشت   خورد ازان چیزها که در خور داشت
شه گر این مژده بهر سر بشنید   پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای   دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد بدختر گفت   کای بجز عقل کس نیافته جفت
جو نی از خستگی و رنجوری   کز درت باز رفته را دوری
دخترش شکر کن ز خشمت شاه   بر خود آیین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از در سرای برون   اندهش کم شد و نشاط افزون
داد دختر بمحرمی پیغام   تا بگوید بشاه نیکو نام
که شنیدم که در چنین یکعهد   پادشا را درست باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک سای   شرط خویش آورید شاه بجای
با سری کو بتاج شد درخورد   عهد خود را درست باید کرد
تا چو عهدش بود چو تیغ درست   بلکه تاجش همی نباشد سست
سر صد از تیغ تیز یافت گزند   گو یکی سر بشو بتاج بلند
آنکه زو شد مرا علاج پدید   وز وی این بند بسته یافت کلید
کار او را بترک نتوان گفت   کز جهانم جز او نباشد جفت
پدر ما دل ز عهد نگشاییم   ور چنین عهد را برون آییم
شاه را نیز رای آن برخاست   گر کند عهد خویشتن را راست
خیر آزاده را بحضرت شاه   باز جستند و یافتند ز راه
کو سر یافته شمردندش   هم ازان نی بشاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان   رخ چه داری نهفته خویش نهان
خلعت خاص دادش از تن خویش   از یکی مملکت بقیمت بیش
بجز این چند زینت دگرش   کمر زر حمایل گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای   شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق کوشک بام   دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی   غالیه خط بهار مشکین بوی
بر صفای عروس و رای پدر   خیر داماد شد بکوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست   مهر انگشت درست کرد شکست
عیش ازان پس بکام دل میراند   نقش خوبی بخوشدلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود   خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای شگرف   چهره چون خون زاغ بر برف
آفت آنکه رسیده بود بماه   زابله گشته دیدهاش تباه
خواست دستوری از شه دستور   که دهد خیر چشم مه را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست   کرد مه را دوای خیر درست
وان صنم نیز گشت با وی جفت   گوهری بین که چند گوهر سفت

یافت خیر از نشاط آن سر و کوس / کمر و تاج و تخت کیکاوس
گاه با دختر و زبر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی بدختر کرد / به پدر زد از جهان ادب می برد
تا جهان شد کریکوی بخت / برساندش به پادشاهی تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی بر او قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش / گشت سر دلش قضا سرش
با جهودی معاملت میساخت / خیر بود آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بدر رو و بداغ / از پس من بیار در این باغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست / کرد استاده بود و تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرد جبین / فارغ از خیر و بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری / در همه کار نامها سری
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود از آب خون خویش مشوی
گفت بیرون ازین ندارم نام / خواه تیغم نمای و خواهی جام
گفت خیر ای حرامزاده خس / مست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی و نام شر داری / سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب / چشم از تشنه کندی از پی آب
وان بتر شد که در جهان تابی / بودی آب و ندادیم آبی
گوهر چشم و گوهر کمرم / هر دو بردی و سوختی جگرم
منم آن تشنه گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت / مقبل آنکش خدای دارد پشت
دولتم چون خدا امانی داد / اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری / جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت / خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت زنهار اگرچه بد کردم / در بد من مبین که صد کردم
آن نگر کآسمان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده ام ز نخست / کاید از نام چون منی بدرست
با من آن کن که در چنین خطری / آمد از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته دید بر یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی / میشد و می برید از شادی
کرد خونخوار رفته بر اثرش / تیغ زد و ز قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش / تو شری جز شرت نیاید پیش
در تنش جست یافت آن دو گهر / تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد و پیش خیر نهاد / گفت گوهر به گوهر آمد شاد
خیر پرسید و پیش او انداخت / گوهری را که گوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت / کز تو دارم من آن دو گوهر جفت
آن دو گوهر بدو شد ارزانی / کین دو گوهر بدوست نورانی
چونکه شد کارها بخیر بکام / خلق از و دید خیرها تمام
چون سعادت بدو سپرد سریر / آمدنش زر شد و بلاش حریر
عدل را استوار کاری داد / ملک را بر خود استواری داد
برگهایی کز آن درخت آورد / راحت رنجها بسخت آورد

وقت وقت از برای دفع گزند / تاختن کرد سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود / دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل جوی
جز به صندل چو بی نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشان جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل تابش از جگر ببرد
صندل از رنگ خاکی عجبست / صندلی رنگ خاک از آن سببست
ترک چینی چو این حکایت چست / بر زبان شکسته گفت درست

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید

شاه جای از میان جانش کرد / یعنی از چشم بد نهانش کرد
روز آدینه کاین مقرنس بید / خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز / شد سوی گنبد سپید فراز
زهره در برج پنجم اقلیمش / پنج نوبت زنان ز تسلیمش
تا نزد بر ختن طلایه زنگ / شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پرورد / چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده / شب نشین سپیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش / آرد آواز ارغنونش پیش
پس از آن آفرین گران دلبند / خواند بر شاه و بر سریر بلند
آن دعاها که دولت افزاید / وانچنان تاج و تخت را شاید
گفت شه چون برای طیبت خواست / آنچه از طیبت نماید راست

حکایت

مادرم گفت کو زنی سره بود / پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشنایی مرا ز هم زادان / برد مهمان که خانش آبادان
خوانی آراسته نهاده به پیش / خوردنیها چگویم از حد بیش
بره و مرغ و زیرباء عراق / کردها و کلیچها و رقاق
چند حلوا که خود نبودش نام / بعضی از پسته بعضی از بادام
میوه ها لطیف طبع فریب / از ری انگور و از سپاهان سیب
بگذر از نار و نقل پستان بود / که همه خانه نارپستان بود
چون باندازه آن خورش خوردیم / میل آهنگ پرورش کردیم
در هم آمیختیم خنداخند / من و چون من فسانه گویی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از خفتگان یکی از خفت
واندر افسانه تا بشیم بری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بدان سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقان را بر آورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود
عیسی گاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم وز کفایت نیز / پارساییش بهتر از همه چیز
باغکی داشت خوش چو باغ ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی خوش عبیرسرشت / میوه هایی چو میوه های بهشت

سروبن چون زمردین کاخی / قمریی بر سر هر شاخی
همه دل بود چون میانه تاک / همه گل بود بی میانجی خار
تیز خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم بستان بود
آب حیوان نز آب جانی بود / چشمه آب زندگانی بود
آب در زیر سرو و ماه جوان / سبزه برگرد آبها روان
مرغ با مرغ برکشیده نوا / ارغنون بسته شد میان هوا
زیر سروش که پای در گل بود / بر نوا داده هر که را دل بود
از نواها برکشیده بماه / چشم بد را در او نبودی راه
در تماشای انجمن باغی / بر دل هر نوا نگری داغی
ورد هر هفته ز راه فراغ / بتماشا گشتی بدیدن باغ
سرو پیراستی سمن کشتی / مشک سودی عبیر آمیختی
تازه کردی بدست نرگس جام / سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی / باز بگذاشتی و برگشتی
رفت روزی بوقت شبگاه / تا در آن باغ روضه یابد راه
باغ را دید بسته در چون سنگ / باغبان خفته بر نوازش چنگ
مطرب آواز برکشیده و ساز / کافرین باد بر چنان آواز
باغ پر شور از آن خوش آوازی / جان نوازان در انجمن بازی
رقص در هر درختی افتاده / میوه آورده برگ جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید / جام حاضر نبود جامه درید
ناشکیبی که بر گراید پیر / نه کلیدی که بر گشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد برگرد باغ برگردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت / رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه براورد پایی
گوش بر نغمه ترانه نهد / دیدن باغ را بهانه نهد
زان کنیزان بوستان افروز / که در آن بوستان بدند آن روز
ده سمن سینه بلکه سیمین ساق / اندر آن باغ داشتند وثاق
تا بران پیکران خوب چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم برداشتند و جستندش / دزد پنداشتند و بستندش
بعد از آن از زدن بچنگ و بمشت / بانگها بر زدند درشت
کای ز داغ تو باغ ما خشنود / نیست اینجا رقیب باغ چه سود
چون بباغ کسان درآیی دزد / زدنش هست باغبان را مزد
تا کرا حقی بخوب خسبیدست / شاید ار دست و پای بشکستت
با تو ای نقب زن درین کار / در گذاری در است از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این داغ هم ز داغ منست
یا دری چون دهان شیر فراخ / چون درآیی چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید / ملک از او زود بر زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند / ور نشانها باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی راست / مهر بنشست و داوری برخاست
صاحب باغ چون شناخته شد / هر دو را دل بمهر باخته شد
بود خوب و جوان و نادره گوی / زن کرد یدا این از او نوشین شوی

آشتی

آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنایی او / سعی کردند در رهایی او
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود / رخنه باغ استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند / از شبیخون ره زنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز / باز گفتند قصه‌های دراز
که درین باغ چون شکفته بهار / که از او خواجه باد برخوردار
بی بها نیست دلستانان را / ماه رویان و مهربانان را
هر زنی خوب رو که در شهرست / دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند / شمعها دود و نقشها داغند
عذر آن را که با تو بد کردیم / خاک در آب جو نه خود کردیم
خیز با ما یکی زمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام
روی در کش بکنج پنهانی / شادمی بین درین گلستانی
هر بتی را که دل در او بندی / مهر بر وی نهی و بپسندی
آوریمش بکنج خانه تو / تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت
مرد دیش مرد میش را بفریفت / مرد بود از دم زنان بشکفت
یاسمین پیکران سیم اندام / پای برداشت بر امید تمام
تا بجایی که بیندشان باورد / کز بران جای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه بود برکشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت پشت درش / بازگشتند دلبران ز برش
بود از آن غرفه سوراخی / روشنی یافته ز شاخ درش
چشم خواجه ز چشمه سوراخ / چشمه تنگ دید و آب فراخ
گرد بر هر طرف گلستانی / سیم ساقی و نار پستانی
هر شکر لب چراغ دیده شوخ / خوشتر از میوه رسیده شوخ
اژدهایی رسیده بر گنجش / بترنجی رسیده نارنجش
ناربستان بدید و سیب زنخ / نام آن سیب بر نوشته بیخ
بود در روضه گاه آن بستان / چمنی بر کنار سروستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر بر او نبشته غلام
بیشتر آب جو آب دیده در او / ماهیانی چو سیم دیده در او
گرد آن آبدان روشن ته / سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان بخرگاهی / حوض دیدند و ماه با ماهی
گرمی آفتاب تافته‌شان / وآب جوی آفتاب یافته‌شان
سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند قرطه بازکنان
بزدند آب را بسیم مراد / می نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی نشسته هر دو در آب / ماه تا ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهیست بگریزد
ماه ایشان در آن دلاویزی / خواجه را کرده ماهی انگیزی
ساعتی دست بند میکردند / بسمن ریشخند میکردند
آن سمنها ز بار عی ترساند / مار میگفت و زلف می‌افشاند

آن سنا را بجا رمی نرساند ... ماه میگشت و زلف می افشاند
ان برین مینمود ساق و سرین ... کوه میکند و میدرید زمین
بی ستون و همه ستون انگیز ... کشته و باد را بتیشه تیز
جوی شیرین که قصه شیرین است ... سر آن حوضهای سیمین است
خواجه کان دید جای صبر نبود ... یاری یاری نداشت چه سود
بود چون تشنه که با شد مست ... آب ماند براو نیابد دست
سوی مرد سپر و قامتی میدید ... قامتی نی قیامتی میدید
رگ برگ خویش از گرفتن خویش ... از همه اندام برکشیده خویش
ایستاده چو دزد پنهانی ... آنچه دلهانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ ... در غش از روضه مارش از سوراخ
شسته رویان چو روی گل شستند ... چون سمن در برند پا رستند
آسمان گون پرند پوشیدند ... برمه و آسمان خروشیدند
در میان بود لعبتی چنگی ... تنش رومی و رخش هم زنگی
افتاب هلال غبغب او ... رطبی ناگزیده کس لب او
غمزه اش از غمزه تیز پیکان تر ... خنده از خنده شکرافشان تر
او فتاده ز سرو بن نارش ... بار در آب و آب در بارش
چون بدستان زدن گشادی دست ... عشق هشیار عقل گشتی مست
خواجه بر فتنه جهان از دور ... فتنه تر زانکه هندوان بر نور
گرچه بودند مه رخان ماهی ... او در آن شهر بود چون شاهی
زاهد از راه فتنه پنهانی ... کافری چین زهی مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم ... کاتش برفشان برد از خشم
آهوانی که رشک چین بودند ... آهو از ابر یوز بنمودند
آمدند از سر شکر باری ... کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجاب که دیدند ... حاجیان زان کار پرسیدند
کز همه لعبتان چه زنهاد ... میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه چه نقشی که دلپسند آورد ... در میان دو نقش نهاد آورد
این نگفته هنوز برجستند ... گفته آهو سه شیر سرمستند
آن پری زاده به بر و رنگ ... او ربودند با نوازش چنگ
بطریقی که پس کمان نبرد ... کر برد زان دو تخته جان نبرد
طرفه را چون بنغز و پیوستند ... غنچه را طره بین که در بستند
خواجه زان بیخبر که او صلت ... بار او اصل و کار او مهلت
کان بت چنگ زن که باخته بود ... آن غرض را چو چنگ ساخته بود
گفته بودندش آن دو مایه ناز ... قصه خواجه کنیز نواز
آن پری پیکر پسندیده ... دل در او بسته بود نادیده
خواجه کز مهر ناشکیب آمد ... با سهی سرو در عتاب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت ... گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت نزدت چه گفت گفتا ناز ... گفت پشت چه پیشه گفتا ساز
گفت کاصل تو چیست گفتا نور ... گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهیم گفتا هست ... گفت هان وقت هست گفتا هست
گفت کاین بت گفتا زود ... گفت باد این چراغ گفتا بود
خواجه را جوش از استخوان برخاست ... شرم و رعنایی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش ... در بر آورد چون دل تنگش

بوسه و کار در شکر فی زد ... از یکی باده وز دو تا صد
گرم شد بوسه بر دل انگیزی ... داد گرمی نشاط انگیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد ... مهر آب حیوة بردارد
چون در آمد سیاه شیر بگور ... زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه سست بود سختی یافت ... خشت بر خشت رخنها بشکافت
غرفه دیرینه بد فرود آمد ... کار نیکان به بد نه انجامد
این از آن آن ازین بیوبی رست ... آن ازین این از آن طرف برجست
تا نه بپسندشان بر آن سر راه ... دور گشتند از آن فراخی گاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد ... رفت و در گوشه غمی بخورد
شد کنیزک نشسته با یاران ... برد و ابرو گره چو غمخواران
رنجها کز گذشته پیش نهاد ... چنگ را بر کنار خویش نهاد
نالهٔ چنگ را چو پیدا کرد ... عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من بناله رود ... باد بر چنگکان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد ... بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند باز و چند ... عاشقم عاشقم ببانگ بلند
مستی و عاشقیم برد از دست ... صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان جواست ... توبه در عاشقی گنه کار است
عشق با توبه آشنا نبود ... توبه و عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم ... عاشقان را ز تیغ و تیر چه بیم
ترک چینی چو در ز لعل فشاند ... حسب حالی برین صفت میخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند ... در سماع و نشاط خوش بودند
در دل افتادشان که در چراغ ... تند بادی رسیده بود بباغ
یوسف یاوه گشته را جستند ... چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستند از تحقیق کار ... داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند ... باز زند پر کار او کردند
کامشب اینجا که وطن سازیم ... باز با کار کس نپردازیم
نگذاریم پس بخانه خویش ... نشنویم از کسی بهانه خویش
مگر آن ماه را که دلبر تست ... امشب اندر کنار گیری چست
روز روشن سپید کار بود ... شب تاری یک پرده دار بود
کین سخن گفته شد روانه شدند ... با بتان بر سر فسانه شدند
شب چو زیر سمور انغانی ... کرد پنهان دواج برطایی
تیغ یک بیخ آفتاب گذشت ... جوشش شب مزاج یخی گشت
آمدند آن بتان و فا کردند ... وان صنم را بدو رها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید ... آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و انچنان یاری ... گر کند صبر پر جفاکاری
خواجه اندر عروق سفت اندام ... خون بجوش آمده ز جستن کام
وانچه گفتن نشایدش با کس ... با تو گفتم نعوذ بالله بس
خواست تا در بلعل سفته کند ... طاق را بار و اق جفته کند
گربه وحشی از سر شاخی ... دید مرغی بکنج سوراخی
جست و بر مرغ نازنین افتاد ... صدمه بر دو نازنین افتاد
هر دو ترسنده دل ز هیبت جای ... لرزه افتادشان ز سرتا پای
دور گشتند نارسیده بکام ... تا بپخته ببین که چون شد خام

نوش لب رفت پیش نوش لبان / چنگ را برگرفت نیم شبان
چنگ میزد بچنگ و میگفت / کارغوان آمد و بهار شکفت
سرو بن برکشید قد بلند / خندهٔ گل کشاد حقهٔ قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد / شاهی آمد در او تماشا کرد
جام می دید برگرفت بدست / سنگی افتاد جام می را بشکست
ای بتاراج برده هر چه مراست / جز بتو کار من نگردد راست
گرچه با تو ز کرد خود خجلم / جز تویی نیست در حساب دلم
رازداران پردهٔ سازش / آگهی داد یک از رازش
باز رفتند و غصه میخوردند / خواجه را جست و جوی میکردند
خواجه چون بندگان روغن دند / حجره در رهگذر گرفته بمزد
در خیابه بجو بیاری تنگ / زیر شمشاد و سرو و بید و خدنگ
خیره گشته ز خام تدبیری / بر دمیده ز شورش خیری
باز جستند از آنچه داشت نهفت / یک بیک با دو باز بگفت
فرض گشت آن نهفته کار از او / که بیاری ساند یار از او
بازگشتند و راه بگشادند / آب گل را به گل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز / مهر نو کرده مهربان را باز
خواجه دستش گرفت و در زیبش / تا بجایی که دید با تو خوش
تاک بر تاک شاخهای درخت / بسته بر اوج گاه تخت بتخت
زیر آن تخت پادشاهی باخت / بفراغت نشستگاهی ساخت
دلستان را بهر بیش کشید / چون گل اندر کنار خویش کشید
زاد سروی بدان چرا مانی / چون سخن بر بساط سامانی
در کنارش گرفت و شادی کرد / سرو و گل بر قران بادی کرد
خواجه را مه در آغوش کنار / دست بر کار و پای بفته ز کار
مهوش خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گرو پذیر شده
چون بران شد که قلعه بستاند / آتشی را بآب بنشاند
موش دشتی مگر ز تاک بلند / دید او بخته کدویی چند
گرد چون مرغ بر سر پرواز / از کدو نار پس پدیدگار
بزمین آمد آنچنان جبلی / هر کدو نی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل آنکه چه طبل طبل رحیل
باز بانگی در او فتاد به نوز / آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز
خواجه پنداشت کامد است بجنگ / شحنه با کوس و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت راه پیش گرفت / باز دنبال بخت خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هوس / پیش آن همدمان پرده شناس
چون زمانی بدان نمود درنگ / پرده درگشت و ساخت پردهٔ چنگ
گفت گفتند عاشقان باری / رفت یاری بدیدن یاری
خواست کز راه آرزومندی / یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشید بصد دستان / سرخ گل در کنار سرو ستان
از دو سینه و ز نخدانش / سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بر کنج بر در از کند / تا در گنج خانه باز کند
بطبرزه شکر در امیزد / برطبر خون ز لاله خون خیزد
تا که آورد فتنه غوغایی / تا غلط شد جوان متنابی

مانع

مانع پروانه دور از انده نور / تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای همه ضرب تو گژ آوازی / ضربه زن بر است اندازی
پرده کژ دهی مرا ز رو آست / نه گذارم با تو من پرده راست
کین غزل گفته شد چو دمسازان / زاو خبر یافتند هم از آن
سوی خواجه شدند بورش ساز / یافتندش کشیده پای دراز
شرم زد گشت دل رمیده شده / بر سر خاکی آرمیده شده
به نوازش کری و دلداری / برکشیدندش از جهان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد / رنج در روح او رد دم درد
چاره سازان بچارهای بدیش / دور کردند از آن خیال خودش
بردلش بند بسته بگشادند / بیدلی را بو عدهٔ دلداد بند
کر درین کار کاردان تر باش / مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جانی سازی / کافت انجا نیاورد پرواز
ما خود از دوستی نگه داریم / با پس و ار از بانهایم داریم
آمدند آنکهی پدیده کار / پیش آن سرو قد گل رخسار
تا دگر پاره ترکتازی کرد / خواجه را رفت و دلنوازی کرد
آمد آن خواجه با غم برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان / جست پیغوله در ان بستان
بود در کنج باغ جایی دور / یاسمن چون چو گنبد نور
برکشیده علم بدیواری / بر سرش بسته در برش عاری
خواجه بر زان نیافت بار کهی / ساخت اندر میان کاه کهی
یاسمن را زهم دریده شدند / مادری را جو در کشیده شدند
بند صدرش گشاد شرم نهفت / بند صدری دگر نتوان بگفت
خرمن گل در او ربد ببر / مغز با دام در میان شکر
میل در سرمه دان نرفته هنوز / بازیی باز کرد گنبد کوز
روبهی چند دید در بن غار / بهم افتاده از برای شکار
گرگ آورده راه بر شان / تا کند دور یک ز دیگر شان
روبهان از حرام خواری گرگ / کافتی بود سهمناک بزرگ
به هزیمت شدند و گرگ از پس / رامشان بر بساط خواجه دو بس
برد و بند بر دو چاره سگال / روبهان پیش و گرگ بر دنبال
خواجه را بار کرد افتاد از پای / دید لشکر کهی و جست از پای
خود ندانست کان چه واقعه بود / سو بسو میدوید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پر داغ / تا چگونه برون شود از باغ
آن دو سرو شن برابر افتاده دید / کان همه ناز و نرگسش دادند
دامن دلبرش گرفته بدست / کامشب از دست ما نخواهی رست
چند بر هم زنی جوانی را / گشتی از کینه مهربانی را
با غم پی ز روی دمسازی / نه کند هیچکس چنین بازی
چند بار اشبش رها کردی / چند نیرنگ و کیمیا کردی
او بسو کند عذرها میخواست / نشنیند نداد و حکایت را
باز تا کر رسید خواجه فراز / شمع را دید در میانه کار
در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این و قفای آن خوردن
گفت نهار دست از و دار ربد / یار از آزرده را بیازارید
چون گیاهی نیامد از ماهی / به ازین بایدش زدن راهی

گر گناهی ز بی گناهی هست سوی غلمان کشید باید دست
گو مه او ز مه گنه باکست گر گناهی بود ز بر خاکست
جابکان جهان و جالاکان همه هستند بندهٔ پاکان
کار ما را عنایت ازلی از خلل داده بود بی خللی
انکه بیکر زنان شکسته خورد آتشی را با آتشی می برد
بخت ما را جو یار سابقی داد از جنان کار ما رهایی داد
انکه دیوش بکام خود نکند نیک شد هیچ نیک بد نکند
چه حرام انکه دل نهاده بود دور از انجا حرام زاده بود
با عدوی بدان بری جه بری نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه انکو جوانیی دارد مردی و مهربانیی دارد
لیک جون عصمتی بود در راه نتوان باز رفت پیش گناه
کس ازان میوه دار بر نخورد کر یکی چشم بد در او نکرد
چشم صد گونه دیو و دد بر ما حال ازانجا شدست بد بر ما
انچه شد شد حدیث ان نکنم انچه دارم بد او زبان
توبه کردم با شکار و نهان در پذیرفتم از خدای جهان
کر اگر در اجل بود تاخیر وین شکاری شود شکار پذیر
به حلالش عروس خویش کنم خدمتش زین جه بیش بیش کنم
کار پنهان که کار او دیدند از خدا ترسیش پسندیدند
سر نهادند پیش او بر خاک کافرین بر جنین عقیدهٔ پاک
کرد را و تخم نیکویی کارند وز سرشت بدش نگه دارند
ای بسا کنجها که کنج نمود رنج پنداشتند و راحت بود
بازگشتند لعبتان از ناز خیره گشته ز جرخ لعبت باز
جون براید ز کوه چشمهٔ نور کرد از آفاق چشم بد را دور
صبح جون عنکبوت اصطرلاب بر عمود زمین تنید طناب
بادی امد بکف گرفته جراغ باغبان را بشهر برد ز باغ
خواجه برزد علم بسلطانی رست ازان بند و بند فرمانی
زاتش عشق بازی شب دوش امدش خاطر جو دیگ بجوش
جون بشهر امد از وفاداری کرد مقصود را طلب کاری
ماه دوشینه را رساند بجهد بت کابین جنانکه باشد عهد
در ناسفته را بدر جان سفت مرغ پندار گشت و ماهی جفت
گر به بینی ز مرغ تا ماهی همه را باشد این هوا خواهی
دولتی بین که یافت اب زلال انکهی خورد ازان که بود حلال
چشمهٔ یافت پاک جون خورشید جون سمن صافی و جو سیم سفید
در سفیدیست روشنایی روز رو سفیدست مه جهان افروز
این همه رنگهای الوده است جز سفیدی که او نیالوده است
هرچه زالودگی شود نومید پاکیش را لقب کنند سفید
در پرستش بوقت کوشیدن سنت امد سپید پوشیدن
جون سمن سینه زین سخن برداخت شه در اغوش خویش جاش ساخت
ویجنین هر شبی بناز و نشاط سوی هر گنبدی کشید بساط

رسیدن قاصد و خبر کردن فغفور

جون به تثلیث مشتری و زحل شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزهٔ خضروش جوانی یافت جشمهٔ آب زندگانی یافت
ناف هر جشمه رود نیلی شد هر سبیلی بسلسبیلی شد
مشک تر گشت جوب عودی بوش ناف خو گشت خاک نافه فروش
اعتدال هوای نوروزی راست روشن بعالم افروزی
باد نوروزی از حوالی نو باربا جون نهاده جان گرو
رستنی سر برون زد از دل خاک زنگ خورشید گشت ز اینه پاک
شبنم از دامن ابر تر نشست گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافوری از کریوهٔ کوه رود را زاب دیده داد شکوه
سبزکوه هر زد و زینش را داد سرسبزی افرینش را
نرگس نو بچشم خواب الود هر کرا چشم دید خواب الود
باد صبح از نسیم نافه گشای بر سفال بنفشه غالیه سای
غنچها نوار شکوفه شاخ کرده لولو جو برگ لاله فراخ
جشم نیلوفر از شکنجهٔ خاک جان در انداخته بقلعهٔ آب
سوسن از بهر تاج نرگس مست شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامهای بهار ای قیامت ستاره کرده نثار
شنبلیده سرشک در دیده زعفران باز داده خندیده
کاتب الوحی گل با آب جوه بر شقایق بخون بشسته برات
برگ نرگس بر گونه امود ان شاخ نسترن بر تو نیاسودن
جبهه جعد بسته مرزنگوش دیلم اسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ و هم گیا راضی آن بنفراضه این بنفراضی
داده خیری بشرط هم عهدی یاسمن را خط ولی عهدی
بوی سیسنبر از حرارت خویش عقرب جرخ را گداخته نیش
غنچه با جشم کاو جشم بناز مرغ با گوش پیل گوش براز
گل کافور بوی مشک نسیم جو بناگوش او بزیور و سیم
مشک نو از درخت عودی بان گاه کافور و گاه مشک افشان
ارغوان و سمن برابر بید رایتی بر کشیده سرخ و سفید
گل کمر کرده در شهنشاهی خاک جون باد در هوا خواهی
بلبل اواز بر کشیده جو کوس همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل بسبز میدانی پنج نوبت زده به سلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان جون طرب رود دل نواختگان
نای قمری بناله سحری خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج در حوالی کشت کرده تقطیع تلهای بهشت
عندلیب از نوای پرده تنگ گشته باریک جون بریشم جنگ
باغ جون لوح نقش بند شده مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام در جنین روزی کرده شاهانه مجلس افروزی
از نمودار هفت گنبد خویش گنبدی ز اسمان فراخته بیش
جار بندی سپیده بیگی جست راه شش طاق هفت گنبد جست
جون در امد در ان بهشتی کاخ شد دلش جون در بهشت فراخ
کرد بر جرخ و افرین دراز کافرین کرده بود زرد نماز
گفت باز از نگارخانهٔ چین جوش لشکر گرفت روی زمین
ماند بیمان شاه را فغفور شد دگرگون ز ننگ عهدی دور
جینیان را وفا نباشد و عهد زهر باشد درون بیرون شهد

لشکری تیغ برکشیده باوج / تا بچون رسیده فوج فوج
سیلی آمد گرفته صحرایی / هر نهنگی در او چو دریایی
کرده آن شغل را اداره باوس / جنبیان چون ماهی خورند نطاس
شه چو زان فتنه یافت آگاهی / در بلا خواست عافیت خواهی
پیشتر زانکه در سپر آید دام / دامن از وی کشیده دست انجام
رای برزد ز کار کفایت رای / خصم را چون سپر داده بپای
جز به گنج و سپه ندید پناه / کالت نصرت است گنج و سپاه
چون سپه باز جست گنج نبود / چون بر گنجینه رفت گنج نبود
هم تهی دید گنج آکنده / هم سلیح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق زنجیر و ملک زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / ناخدا ترس و ناخدا دوری
روش و راستیش بیش از پیش / راستی کرد و روشنایی پیش
نام خود کرده در جریده خواست / راست پروردی [illegible]
داده شه را بنام نیک درود / وز تعلیق نیک نامی دور
تا وزارت بحکم ترسی برد / دو شبها راستی شد خرد
ذات او روشن چو در وزارت برد / در وزارت خدای ترسی برد
شه چو مشغول شد بنا رش و ناز / او به بیداد کرده دست دراز
فتنه سیاحت مصلحت خست / مال بحث و ملک مانده [illegible]
نایب شاه را ز روبرو بسپ / داد نوکیسه فتنه و شر
گفت خلق از روی طلب [illegible] / شوخ و گستاخ [illegible]
نعمت ما ورا [illegible] پریشان / داد در گاه ما دلیر شان
کرد با بخشان برای هوش / ملک را چشم بد بمالد گوش
وردمانه بدند بدگوهر / یوسفانی همه ز گرگ بتر
گرگ را گرگ بند باید کرد / رقص بره چند باید کرد
خاکیانی که زاده زمیند / دو دکانی بصورت آدمیند
دو دکان در دو فا نظر نهند / حکم را چو بتیغ سر ننهند
خوانده باشی که در پس غم زدکان / آسیا وش چو دید از دو دکان
جاه جمشید خواه چون کردند / پسر دارا دار چون کردند
ماش چو خضر است و ایشان سیاه / کند ذاب از حوض آن بند دیر
آب کر خاک تیره وش گردد / هم بتدبیر خاک خوش گردد
شحنه کر خفته در نه پندار است / شاه اگر مست خصم هشیار است
چون سیاست ز پادشاه شود / پادشاهی براو تباه شود
آن شهی کو سیاست انگیزد / دشمن از وی چو دیو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چو گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / تشکیی رونق بجا خویش
بهر پاس پاسبانی کس / کس خود را همی شناسی بس
شه بابند ما است پرده پرست / من قلم وار [illegible]
از تو قهر آید وز من تدبیر / هر که گفتم گرفتست [illegible]
محتشم را باقبال مالش کن / نی درم را چو نسکالش کن
نیک و بد هست مرد و برد [illegible] / از زبان چون ستان [illegible] مال
خوار کن خلق را جا ده و خیز / تا بما نیز بخشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته بر قرار بود

بیر

نایب شه ز روی پرستی / کرد با او بجور هم دستی
تا بجایی که او نمود شراه / چو نمیکرد بر رعیت شاه
در سپهکاری پی افزود دست / میکر فتنه خازنی برزند
تا بدان مملکت بماند کسال / هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه را راست روشن از کم و بیش / راست روش شده او به دروش خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز
او وفا داد که ز نازیشی / محتشم تر کسی به درویشی
خانه داران به جور خانه بران / خانه خویش مانده بر دگران
شهری و لشکری بجان ستوه / همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نگاه ماند و نه کشت / دخل را کس نداد و کس نوشت
چون ولایت خراب شد حالی / دخل شه را خرابه شد خالی
جز وزیری که داشت خانه گنج / حاصل کس نبود جز همه رنج
شاه را چون بساز کردن گنج / گنج و لشکر نبود جز نشگنج
مهنیان را که نکان آید / یک به یک حال از خرابی جست
کس زبیم وزیر عالم سوز / انچه شب رفت و گفت بروز
هر کسی عذر آن دروغ انگیخت / کین تهی دست گشت و آن بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند / لاجرم گنج برد و خانه نماند
شد ز بی کسی ولی مالی / ملک سلطان نه مردمان خالی
شه چو شفقت برد فراز آید / بر عملها خویش باز آید
شاه را آن بهانه سر نکرد / لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
از بد کنید جفا پیشه / کرد چند آنکه با یاد اندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد / جهد خود با زمانه پیش نبرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یک سواره برون شدی به شکار
صید کردی و شادمان شدی / چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن روز غم عنان گیرش / رغبت آمد بسوی نخجیرش
یک تنه سوی صید راند برون / باز دل هم بخون نشاید چون
کرد صیدی چنانکه بود شکار / غصه را دست بسته و غم زار
چون نه صید بلنگ و گرگ که از / خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب بس که تاخته بود / مغز و سرش از تشنگی گداخته بود
کرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب را پیش جست کم تر یافت
دید دودی جوانه [illegible] / سر بر آورد و بر گرفتن راه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان / بر صعید فلک بسیچ کنان
گفت آن دود کر جواش [illegible] / زاتش بی زاب باید خاست
چون بدان دود رفت گاه چلد / خرگهی دید بر کشیده بلند
گله گوسفند ستم ما گوش / گشته در آفتاب گرمی جوش
سکی و بخت ز شاخ درخت / بسته چون شک [illegible]
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهر انگیز
پیر چون دید میهمان بر جست / بر پرستش کمر کری بربست
چون زمین میهمان پذیری کرد / واسمان را اکام گیری کرد
اولش نکشک در دو اوبه / وانکه از کشک فرود آورده
هر چه در خانه داشت حاضر کی / پیش او برد و دلجویی کی
گفت شکی نیست کز چنین خوانی / نیست در خورد چون تو مهمانی

لیک زاباد این طرف دور نیست / خوان اگر نی نواست معذور نیست
شاه چون نان باره بر خوان دید / شربتی آب خورد و دست کشید
گفت زان آنگهی خورم که نخست / زانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین سگ بسته مستمند چراست / شیر خانست گرگ بند چراست
گفت پیر ای جوان نیکوروی / گویمت زانچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
گر گله دور داشتی همه سال / دزد را جنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده جز خانه خویش / خوانده او را سگ شبان خویش
او بدندان و جنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله را پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز / گله او را بخانه بردی باز
چند سالم ثبات داری کرد / راستبازی و راستکاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / رمه را نقش بر زدم بشمار
منت سر کوسپندکم دیدم / غلطم در شمار ترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم راز
پاس میداشتم برای و بهوش / در خطا گشتنم نیامد گوش
گرچه من داشتم شبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس
وان سگ آگاه نی که کار زمن / پاسبان تر نه از یار زمن
باز چون کردم از شمار درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم بغم می بود / کم رمه کوسپندکم می بود
ده ده و پنج پنج می پرداخت / چون یخی کو بآفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات / آنچه ماند از منش ستد برکات
زو فتادم من از پیابانی / از گله صاحبی بچوپانی
نرم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه ام ز چشم بدست / دستکاری کدام دیو و ددست
با سگی اینچنین که شیری کرد / کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کناره آب / خفته بودم درآمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پایی کشیدم از آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم جست / آمد و نزد سگ برابر جست
خواند سگ را بنرمبانی خویش / سگ دویدش بمهربانی خویش
گرد او گشت و گرد می افشاند / گه دم و گه دبوس می جنباند
عاقبت بر سر بن گرگ نشست / کام خود راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید بنیش / مهر حق السکوت برد بهیش
گرگ چون رشوه داده بود ز پیش / جست حق العقد و خدمت خویش
گوسفندی قوی که در گله بود / باشیش از بار دنبه ابله بود
برد خوردش بکمترین نفسی / وینچنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون بشهوتی که براند / رمه ام را بدست گرگ بماند
آن گله را که سازکاری کرد / در سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش / او همی کرد و من گذاشتمش
تا منم آخر گرفتمش با گرگ / بستم بر چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی / تا کند بند بنده فرمانی

سگ من گرگ را هوا بندست / بلکه قصاب گوسفندست
بر امانت خیانتی برد و خفت / وان امینی بخاینی بفروخت
رخصت آمد که تا بخواهد مرد / از چنین بند جان نخواهد برد
هر که با مجرمان چنین نکند / هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن دانی / عبرتی بر گرفت پنهانی
آن سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی بسوی شهر شتافت
گفت با خود که زین شبانک پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در نوردار آدمیت من / من شبانم گله رعیت من
چون نباشد اساس کار درست / از امین رخنه بازمی باید جست
تا بگویند که این خرابی چیست / واصل و بنیاد این خرابی کیست
آنکه دستور نیز امین منست / در حفاظ گله امین منست
چون بشهر آمد از کماشتگان / خواست مشروح باز داشتگان
چون دران درج نامه کرد نگاه / روز بروی چو نامه گشت سیاه
دید کشته یک جهان مجروح / نامه ایشان نوشته در مشروح
گفت در شهر جهان ماتم و سور / گشتن ایمن شفاعت از دستور
نام شه را بجور بد کرده / نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کین چه شیوه گریست / دزد خانه بقصد خانه بریست
چون سگی کو رمه بدزد سپرد / شیون آنگه بخت با شبانه کرد
خود سگان در سگی چنین باشند / بخروشند چونکه بخراشند
مصلحت دید باز داشتنش / روزگاری فرو گذاشتنش
گفت اگر مانمش بوجه خویش / کس بنقش قلم نیارد پیش
چون ز خشمت کنم ز شهرش دور / در شب تیره برنماید نور
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فتنه خوش بنوشت
صبح یک چشمه داد و شمشیری / داد مه را ز خون شب سیری
بار که بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مراتب خویش
چون وزیرش درآمد از در کاخ / رفت بر صدر گاه خود گستاخ
شه در او دید خشمناک و درشت / بانگ برزد چنانکه او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگو که آگنده / کو رمه و گنج من پراکنده
ساز و برگ از سپاه کردی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانه بندگان من بردی / پای در خون مردمان افشاندی
از رعیت بگاه زخم خراج / گر کمر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت ز من که شرمت باد
منت هر کسی بملت خویش / کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد بنعمت خوار
از تو بر من چه راست روشن گشت / داستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج را رسانی رنج / لشکری تو بجای ماند و نه گنج
ای بسا دردها که بر دردست / همه جا درد و اندران دردست
رخنه سازی تو رخنه مستان را / بشکنی پای زیردستان را
بهره ام خاک باد اگر بهرام / تیغ فرش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود

زین سخن صد هزار خبر بساخت / همه در گردن وزیر انداخت
شه بزندانیان چنین فرمود / کز دل دردناک خود آلود
بس بفرمود تا ز بانی زشت / سوی دوزخ دواندش ز بهشت
پای در کنده دست در زنجیر / انچنین بس نفیر کرده وزیر
چون بدان قهرمان در افتد قهر / شه منادی پرواز کرد بشهر
تا ستم دیدگان در آن فریاد / دادخواهند شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
با بدان بد سرشت میگفتند / اژدها را بماه می سفتند
شه بزندانیان چنین فرمود / کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کنید / بند خود را بدان کلید کنید
بند بانی ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آن جمله هفت شخص گزید / هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجایی و دودمان تو کیست

آمدن مظلوم اول

اولین شخص گفت با بهرام / کای شه دشمن تو دشمن کام
راست روشن بر جهان در دشت / در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بر داز معاش و مرکب و چیز / همه بستد چیوه و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت بر عین زندگانی او
چون من انگیختم خروش و نفیر / زان جنایت مرا گرفت وزیر
کو هواخواه دشمنان بوده ست / تو چنینی و آنچنان بوده ست
غورتی چند را اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من سرای خود را گور
وان برادر بجور جان برده / وین برادر بدست و پا مرده
کرد زندان درم کنون سالیست / روی شاهم خجسته تر فالیست
شاه را چون بگفت آن مظلوم / آنچه دستور کرده شد معلوم
هرچه دستور زو بغارت برد / جمله با خون بها بدو بسپرد
کردش آزاد و خوشدلی دادش / بر سر شغل خود فرستادش

آمدن مظلوم دوم

گفت شخص دوم دعای دراز / در زمین بوس پس شاه بنده نواز
گفت باغیم بر کیا می بود / کآشنایش روشنایی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ / گل بر گل میوه ها شاخ بشاخ
در خزان داد نوبهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از راه آتشین داغی / سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای خدمت وی
هرچه در باغ بود و در خانه / پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و وارامید / وز شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ گیرد دشت
گفت بر من فروش باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عیش دان منست
هر که را در دل آتشین دو عیست / من در آتش خودم همین باغیست

باغ بنده ز ارکان تست مدام / من ترا باغبان و بنده غلام
هر گهی کآیدت بباغ شتاب / میوه خور باد نوشش لب آب
وانچه خیزد ز مطبخ جونی / پشت آرم بدست سیم تنی
گفت از این درگذر بهانه مساز / باغ بفروش و رخت را بر دار
چند بسیار شد بشور و بشر / باغ بفروختم بزور و بزر
عاقبت چون ز کینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم در جنایت خویش / باغ را بستد از من درویش
از پی آنکه در تظلم گاه / این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم برنج و وبال / این سخن را که هست مدت دو سال

آمدن مظلوم سوم

شه براو داد باغ گشت آباد / خانه و باغ داد چون بغداد
گفت زندانی سیوم با شاه / که مرا هر سویی که خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود / روزنش زآن سفر مهیا بود
رفتمی گر گهی بدریا بار / سود ها دیدمی در آن بازار
چون شناسا شدم بدانایی / در بد و نیک در دریایی
لولویی چند م اوفتاد بچنگ / شب چراغ سحر برون و رنگ
آمدم سوی شهر چو صله پر / چشم روشن بدان علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم / وان بها که خورم که بپوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من بود عقد مروارید
خواند و زمن گرفت با صد شرم / در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم ز غصه و درد / او نیاورد و چون بهانه سرد
روز کی چند با سیاه و سپید / عشوه بر عشوه داد و من بامید
آخر الامر خواند پنهانم / کرد با خونیان بزندانم
بر گناهم یکی بهانه شمرد / کان بها را بدان بهانه برد
عوض عقد من که او بر دست / دست و پایم بعقد تا بربست
او ز من گوهر او رنج بچنگ / من از او در شکنجه مانده چو سنگ
او در او رده در شکنج کلاه / من صدف وار مانده در بن چاه
شه ز گنج وزیر بد گوهر / گوهرش باز داد و زر بر سر
جادوی بین شخص با هزار اسباب / گفت کای در خور هزار اساس

آمدن مظلوم چهارم

مطرب و عاشقم غریب و جوان / بربطی خوش زنم جواب روان
مهربان داشتم نوآیینی / چینیی بلکه در صد چینی
مهوشی از ماه روشنی برده / روز چون شب بر ابرش مرده
هیچ را نام کرده کین دهنست / نوش در خنده کین شکر شکنست
خوشی از نوبهار زیبا روی / خانه باغ برده رو با روی
در ولایت درم خریده من / وز دلی نعمت آن بدیده من
از من آموخته ترنم ساز / زدنش دلفریب و روح نواز
من بدو زنده دل چو شب بچراغ / واو بمن شادمان چو سبزه بباغ
روشن و راستی چو شمع از نور / راست روشن ز بنده گردش دور

شمع را در سرای خویش افروخت / دل چو پروانه از زبانش سوخت
چون بر آشفتم از جدایی او / راه جستم بروشنایی او
بند بر پا نهاد خندا خند / یعنی آشفته را باید بند
او عروس مرا گرفت بناز / من بزندان بصد هزار نیاز
چارسالست کز ستمکاری / میزیم پی کنه بدین خواری
بر عروسیش / با عروسش ز بند کرد آزاد

آمدن مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت / کای فلک با چهار طاق تو جفت
من رئیس فلان دهگاهم / کز مطیعان دولت شاهم
شغل خود را بکشورآرایی / حلقه در گوش تو مولایی
داده بود ایزدم بدولت شاه / نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه
از پی جان درازی شرف / کردم اقبال پادشاه ز غرق
از دعا زاد راه میکردم / خیری از بهر شاه میکردم
خرم و تازه شهر و کوی بمن / اصل دانش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فروزی خویش / هر کسی را برات روزی خویش
تنگ دستان ز من فراخ درم / کودکان سیر و بیوه زادان هم
هر که زر خواست زر پذیر شدم / وانکه افتاد دستگیرش شدم
هیچ درمانده در غمانم بند / تا رهایی ندادمشان ز گزند
هرچه آمد ز دخل دهقانان / صرف میشد بخرج مهمانان
چون وزیر این سخن بگوش آورد / دیگ پیدا ز راه جوشش آورد
کز خدایم ز راز دست گشاد / دست در مال و ملک بنده نهاد
گفت کین مال دست رنج تو نیست / بخشش او بقدر گنج تو نیست
یا کسی را ز راه یافته / یا بخر دار گنج یافته
قیمت تو چنانکه باید داد / بده از بی سرت و هم برباد
هر معیشت که بنده داشت تمام / همه بستد بدین بهانه خام
آخر الامر دردمندم کرد / بنده خود بکرد و بندم کرد
پنج سالست کاندرین زندان / دورم از خان و مان و فرزندان

آمدن مظلوم ششم

شاه فرمود تا بنعمت و ناز / بر سر ملک خویشتن شد باز
چون شخص ششم رسید بشمار / در سر بخت خود شکست خمار
کرد بر شه دعا بفیروزی / کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی گرد زاد لشکریم / کز نیاکان خویش گوهریم
بنده ام از سپاهیان سپاه / پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه میکنم بدرست / پدرم کرده بود زین بخت
از پی دشمنان شه پیوست / می دوم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره زان دولت خویش / بنده را داده بد ز نعمت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد / در حق شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر با جری / با جفا هیچکس نداد بهای
بنده صاحب عیال و مال نداشت / بجز این مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او شدم بنفیر / کز برای خدای دستم گیر

تا عیاری ز عدل بنماید / بر عیالان من ببخشاید
یا چو اطلاقیان نیی نانم / رو درستی تو کند ز دیوانم
بانگ بر زد بمن که خامش باش / رنگ خویش از خدنگ خویش تراش
شاه را نیست با کسی آزاری / تا کند وحشی و پیکاری
دشمنی بر درش نیاید تنگ / تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
پیشهٔ کاملان بگیر از بست / کار کل کن گر تن درستی
توشه گر نیست بر زیادت کوش / اسب و زین و سلاح را بفروش
گفتم از طبع دیو رای بترس / عجز من بین و از خدای بترس
منهای انکی و کم رختی / من سخنی رسیده را سختی
تو همه شب کشیده پای بناز / من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک میزنی قلمی / من بشمشیر میزنم قدمی
تو قلم میزنی بخون سپاه / من زنم تیغ با مخالف شاه
مستان از من آنچه شه فرمود / گر نه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد کز من این خطاب شنید / بر من بی گنه عتاب کشید
گفت کز ابلهی و نادانی / چون کلوخم ز آب ترسانی
گر بزد رقم همی کنی تقلید / گر بشاهم همی دهی تهدید
شاه را من نشانده ام بر گاه / نیست بی خط من سپید و سیاه
این بگفت و دویت بر من زد / اسب و رخت و سلیح من بستد
پس بزخم خونیان دادم / سوی زندان شه فرستادم
قرب شش سال هست ملکی فزون / تا دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ناز / جاودان شاه گشت بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد / رسم اقطاع او دوچندان کرد

آمدن مظلوم هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز / بر دل از لشکر شه گشت طراز
گفت من کز جهان شنیدم دست / زاهدم و میم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع / خویش را سوخته برابر جمع
عاقبت راه چو دیده بر خواند / دست بر شغل گیتی افشاند
از همه خواب و خورد بی بهرم / قایم اللیل و صایم الدهرم
روز نا خورده کاب و نانم نیست / شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستش گهی گرفته قرار / نیستم جز خدای سی کار
هر که را بنگرم رضا جویم / هر که یاد آیدم دعا گویم
کس فرستاد نزد من دستور / خواند رفتم فرا نشاند ز دور
گفت بر تو همان گمان بدست / که عذابت کنم بجان خودت
گفتم ای سیدی کمان تو چیست / تا بتد پر تو بدانم زیست
گفت می ترسم از دعای بدت / مرگ میخواهم از خدای خودت
کز سر کبر و رای و بدخویی / در حق من دعای بدگویی
زان دعاهای شبانه شبگیری / ترسم افتد بدین هدف تیری
پیش از آن کز توانش گیتیست / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست تنها ز دست با کردن
هفت سالم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
بند بر بند من کنند ز ده / بر من افلاک دست بند زده

او فزونست از دعا دیستم / من برا دست مملکت بستم
او مرا بر حصار کرده کفن / من بر ایوان او حصار شکن
جون خدایم بر فوق شاه رساند / خوشدلی را کنون بها باید
شاه در بر کرفت زاهد را / بیر کافرکش مجاهد را
کفت هر نکته کر نور دعاست / راست دیدش کشتنی حصی بی است
انکه دفع دعا جنان بکند / حکم زاهد جون زبان بکند
انکه او بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار / هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک انجه داشت وزیر / کفت باز امد آن تن بکیر
زاهدان فرش داده را بنوشت / زد یکی جرخ و باز کشت بتشت
کفت زین نور باک آزادم / بهترم ده که بهترت دادم
رقص بر داشت در مقطع ساز / آنجنان شد که کس ندیدش باز
ره روان انکه ابجنان بودند / کز زمین سر بر اسمان سودند
این کروه ارجه ادمی بسند / همه دیوان آدمی نقبند
تا می بخته بابی اندر جام / خورد باید هزار غون خام
آب دریا کر انجنان ببرست / از شمرها بارکس خبر است
بخته کو که از حسن خامان / بر کشد جیب و در کشد دامان
جون نه بین ارکلیم کرد آلود / سایه کل بر آفتاب اندود
شه درین خشت خانه خاکی / خسته غمناک شد زغمناکی
راه بجست در مصالح کار / تا زکل جون برد درشتی خار
راه بجست در مصالح کار / تا زکل جون برد درشتی خار
در جفای جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل جاره کنان
جون زکار روز بر شش امد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحر که نخفت ازان خجلی / دیده بر هم نزد ز تنکدلی
جون درین کونه سفال سرشت / جشمه افتاب ریحان کشت
داد فرمان که تخت بار زنند / بر در بارکاه دار زنند
عام را بار داد و خوش بنشست / خاصکان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند / عدل را ناقه بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / بر کشید از نظارکان کوهی
آن جفا بیشه را که بود وزیر / بای تا سر کشیده در زنجیر
ز نبع بر دار کرد و باک نداشت / هر که در شهر بود شادی داشت
کفت هرکو جنان سر افرازد / روزکارش بکردن اندازد
از خیانت کریست بدنامی / وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کابجنان نماید زور / عادلانش جنین کشند بکور
تا نکویی که عدل بی یارست / کاسمان و زمین در این کارست
هر که میخ کلبدش نهاد / کنده بر دست و بای خویش نهاد
دور آهسته رو کریز تنش است / در بر کیرست لنک زود کش است
کرجه در داوری نبودش کس است / از حساب کسی فرامش نیست
کر کبنی صد هزار بازی جست / نخوری بیش ازانکه روزی تست
بس در ان داوری سرای نشست / یاد کرد از سک و شبان و کرک
وان شبانرا بخواند و شاهی داد / نیکبختی و نیک خواهی داد
سختی از دار مملکت بر داشت / بر کسی زوردست کس نکذاشت

تا بسی مدت از جنین بد بیر / آمدش زرشد و بلا بس جیر
لشکر و کنج شد پر از انبوه / این ز دریا کذشت و آن از کوه
جون بخاقان رسید و شد خبرش / باز بس شد نداد در در سرش
کس فرستاد عذر خواست بسی / بر نزد بی دعای او نفسی
کفت کان کشتنی که شاهش کشت / آتشی بود فتنه را شست
سوی ما نامه کرد و ما را خواند / قصههایی بد بلفربی راند
تا بدان عشوهای طبع فریب / از دل ساده طبع برد شکیب
کفت کان بد زدست و ره خاکی / کر بخواهی شتاب کن حالی
شه ز مستی بدان نبردازد / کاب بر دست و رخ براندازد
من کمر بسته ام بدسازی / از تو تیغ و ز من سر اندازی
جون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
شه بهنکام آشتی و نبرد / کارها میکند که باید کرد
من همان سفته کوش حلقه کشم / با خود از جنین و با تو از جشم
دخترم خود کنیز خانه تست / تاج من خاک آستانه تست
انجه آن خاین خراج خواه / بشکایت نبشته بود بشاه
همه طومارها بهم در بخت / داد با بیک بیش خسرو رفت
شه جو بر خواند نامهای وزیر / تیز جون شد قلم بدست دبیر
بر هلاکش سیاست داوری کرد / کار زان بیش باستواری کرد
بیکر نعل جون بریدن شاه / عبرت انکیخت بر سپید و سیاه
شکر باد از جمال منظر او / هفت بیکر فدای بیکر او
بیح دیکر خیالها برکند / دل بدو کشت و شد بدو خرسند
نعل بیوند این علاقه در / کز کهر کرد کوش کیتی بر

رفتن بهرام از پی کور و ناپدید شدن

کفت جون هفت کنبد از می و جام / آن صدا باز داد با بهرام
عقل در کنبد دماغ و سرش / داد زین کنبد روان جرخش
زاهنم خانهای کنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک
کنبد مغز شاه جوش کرفت / از فسون و فسانه کوش کرفت
کنبدی کر فنا نکردد بست / تا قیامت در او نخسبد مست
هفت کنبد بهفت موبد داد / هفت موبد بخواند موبد داد
در زدانش بر یکی ناکاه / معنی آن شد که کرد دانش کاه
حوضه داد آسمان نخ بند / جند از ین بیخ فقع کشایی جند
در هوایی اکر فسرده شوی / بیش ازان زنده شو که مرده شوی
آنجه جون جرخ کرد عالم کشت / قیمت حمله را کذاشت و کذشت
از غرضهای این جهانی خویش / باز بر خور ز زندکانی خویش
تا جو شمشیر تیز جان آهیخ / هر جه رایت بود بداری بیح
از جهان بیش ازانکه در کذری / جان بیر تا ز مرک جان نبری
خار را خوار کن جو رش راخرد / کز جهان جان جنین توانی برد
در دو جیزست رستکاری مرد / انکه بسیار داد یا کم خورد
هر که در مهتری کذارد کام / زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیار خوار پایه ندید / هیچ کم ده به پیشکه نرسید
درم مختسب که داغ نهشت / از بی دوغ کم دهان دمست

در چنین ده که دها دارد / که بهی را به از بها دارد
در جهان خاص و عام با تو بسست / نه که خاص این جهان برای کسیست
چون توان دل درین عمل بستن / که بعدل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سر کنش که خود خاکست
بگذر از نام دور دیر مباش / مسرت دار شد دلیر مباش
زنده رفتن بدار بر ملکوس است / زنده بر دار یک مسیح است و بس
گر زمینی رسد بچرخ بلند / هم زمینش فرو کشد بکمند
سرو بن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از پی صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان بسوی شکار
در جهان صید و صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سویی پراکندند / هر یکی گور و آهویی کندند
میل هر یک بگور صحرایی / او طلب کرده گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خویش / آهوی افکند لیک از تن خویش
گور و آهو مجوی ازین گل شور / کاهوش آهوست و گورش گور
عاقبت گوری از کناره دشت / آمد و سوی گورخانه گذشت
شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش می‌نماید راه
گرد بر گور مرکب انگیزی / داد یک ران تند را تیزی
از پی صید می‌نمود شتاب / در بیابان و جایهای خراب
می برید آن نوند جاریش / وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خرابستان / خوشتر از جای گنج بتابستان
رخنه‌ای ژرف داشت چون چاهی / هیچکس را نبرد در وی راهی
گور در غار شد دوان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی سپرد بغار
شاه را غار پرده دار شده / او هم آغوش یار غار شده
آن وشاقان پرده داری شاه / بر در غار کرده منزلگاه
نی ره آنکه در خزند بغار / نی ره بازپس شدن ز شکار
دیده بر ره بمانده بادم سرد / تا ز لشکر کجا برآید گرد
چون زمانی برین کشید دراز / لشکر از هر سویی رسید فراز
شاه جستند غار میدیدند / مهش در مغز غار ندیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان / باز گفتند هر چه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ / راند مرکب درین شکاف تنگ
کس نه زین داوری نشد باور / وین سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست / قول نابالغان بی‌خردست
خسرو پیل تن بنام خدای / کی درین تنگنای گیرد جای
وانگهی ذکر پیل ان بستان / دید خوابی و شد بهندستان
شد بر پیلتن زمانه نهاد / پیل بند زمانه را بگشاد
بر نشان داد ذن خلیفه بخت / می زدند آن وشاقکان را سخت
راه آن طفلکان گرد آلود / گردی از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غارست / باز گردید شاه را کارست
خاصکانی که اصل کار شدند / شاه جویان درون غار شدند
غار در بسته بود کس به ندید / عنکبوتان بسی مگس پدید

صد ره از آب دیده شستندش / بلکه صد باره باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار زدند صف چو مار
دیدها را از آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / وز میان گم شده جهان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر / کو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد خاری یافت / مشتری جست لیک کمتر یافت
زان زمینها که رخنه کرد عجوز / مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسند کان که داندش / غار بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاک میکندند / در جهان گور کن چنین چندند
شد زمین کنده چون دهانه آب / کس آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رخت است / در زمین باز جستنش بخت است
در زمین جرم و استخوان باشد / آسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را که زیر گردونست / مادر خاک و مادر خونست
مادرش چون بپرورد بزبان / مادر خاک از وستاند باز
گرچه بهرام زاد و مادر بود / مادر خاک مهربان‌تر بود
چون تنش بر زد از دماغ خروش / آمد آواز هاتفیش بگوش
کای بغفلت چو دام و دد بویان / شیر مرغ غریب را جویان
به تو یزدان ودیعتی بسپرد / چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
برو داع ودیعت دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران
باز بس کرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر بهرام
رفت آن دل که داشت در بندش / گرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد / هر که او وارثی نماند بمرد
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازین بگذر
ای که بینی که روزی از سر زور / نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گورش ببین باول بار / گور و داغش ببین بآخر کار
گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پایمال گور برست
خانه خاکدان دو در دارد / تا یکی را برد دگر آرد
ای پسر کز خاک پهنی تو کری / جامه خم در دکان رنگرزی
هر نوا کز معده تو خورد / خلط از ابر رنگ خویش برد
از سر و پای تا بگردن و گوش / هست جامه خلط تو عاریه پوش
بر چنین رنگها که عاریه زاد / چه نهی دل که باز باید داد
غافلانی که روی بسته شدند / از چنین بوی و رنگ رسته شدند
تا قیامت قیام ننمایند / گره رخ بسته باز نگشایند
ره رو خوف و شب نشسته خطرست / شحنه در خواب و دزد بر گذرست
خاک پایان بخاک پیر شدند / زیر دستان بدست زیر شدند
آسمان زیر دست خواهی چین / پای بالا نه از زمین بر کن
چون تو پابازی ز دست بالایی / زیر مردست خوان چه بالایی
می رو و هیچ گونه بار مبین / تا نیفتی ز آسمان بزمین
انجم و آسمان حمایل تست / چیستند این همه رسایل تست
تنگی حمله را مجال تو نیست / تنگ دستی این جبال قوی
هر یک از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری ز هر یکی فالی

جز یکی خط که نکته پرور نیست
آن دگر جز فها زد فترنیست
آفرین را تو نیز فرسته باس
وافریننده را دلیل شناس

نیک مردی نگر که بد نشوی
باد دلی نگر که دد نشوی
انچه داری حساب نیک و بدست
وانچه خواهی ولایت خردست

دیده گر در حجاب نور افتد
ز آسمان فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمیست
میزبان فرشته آدمیست

دوری ازین چار سوی غم بر تاب
چند ازین باد و خاک و آتش و آب
حجره با جهان دود آهنگ
بر دل و دیده چون نباشد تنگ

دو دری شد چو کوی طراران
چاربندی چو پیک عیاران
پیش از آنکه برون کنند از ده
رخت بر گاو و بار بر خر نه

ره بجان کن که کالبد تنگست
بار کم کن که بارگی لنگست
مرده را گر حال بد باشد
میل جان سوی کالبد باشد

وانکه داند که اصل جانش چیست
جان او بی جسد تواند زیست
تا ز بند اری ای بهانه بپیچ
کین جهان شد جهان دیگر هیچ

طول و عرض وجود بسیارست
وانچه در چشم ماست آن غارست
چند مست آفرینش زینهار دور
کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور

آفرینش پرست تو نیست شکی
آفرینش مست آنکه یکی
نقش این هفت لوح چار سرشت
زابتدا جز یکی قلم نه پرست

گر ز هفت و چهار صد باشد
زیر یک داد و یک شد باشد
اول نقطه و آخر پرگار
از یکی و یکی نگر در کار

در دو پیما چمن و در روشش
در یکی بین و در یکی اصلش
هر که آید درین سپنج سرای
بایدش بازگشتن از سر پای

کرسی بر فلک رساند تاج
هفت کشور کشد بزیر خراج
بینیش ناگهان شبی مرده
سر فرو برده در پس پرده

خاک بی حس لاابالی نیست
گنج دانش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری
یا کجا نوش مهره بی ماری

حکم هر نیک و بد که در دهرست
زهر در نوش و نوش در زهرست
گر خورد نوشش تا که زهر بنیش
گر پس آن نخورده باشد نیش

نوش و نیش جهان که بیش آنست
در دم و در دم مگس آنست
زیور در حجاب ظلمت و نور
مهره خر ز مهر عیسی دور

کیست کو بر زمین برارد تخت
واخرش هم زمین نگیرد سخت
یا رب آن کن که آرد آسانی
ناورد عاقبت پشیمانی

بر نظامی در کرم بگشای
در حمایت که تو سازش جای
اولش داده نکونامی
واخرش ده نکو سرانجامی

دعای پادشاه و ختم کتاب

چون فروزنده شد بعکس و عیار
نقل این گنجه خیز رومی کار

نام شاهنشهی پرو بستم
کتاب کرد ز نام او دستم

شاه چینی قبای رومی تاج
چرمش داده روم و چینش خراج
یافته از ره اصول و فروع
تحت الخشوع و رای بخشوع

بر نظامی که آسمان دارد
اخر از مملکت دو نان دارد
از زمین تا اثر دو گفتست
صافی او شد که مایه فرست

زان ورق که بوی مشک دهد
لؤلؤ تر چو مشک خشک دهد
در ذهب داد شب بپال خویش
زر مصری چو رنگ ریزد بیش

تیغش آن کرد با صلابت سنگ
که آتش تیز با تراشش خدنگ
سپد پرکش بنوک موی شکاف
نافه کوه را فکند زناف

درعش از دست صبح پیرو قبا
تیرش از درع ماه حلقه بها
برزمین بوسش آسمان برپای
وافرینش زجاه او برجای

شش جهت زیر پای او زرهی
منفعت چرخ از کمند او گرهی
ای نظامی امیدوار بر تو
نظم دوران روزگار بتو

زمی از قدرت آسمان داند
واسمانت هم آسمان خواند
دور و نزدیک چون در آب سهی
تیر و آهسته چون در آینه مهی

قایم عهد عالمی بدرست
قایم با مده فکنده تست
اینچنین نامه بر تو شاید بست
کز تو جای بلند نامی هست

چون کشد لعل بسته بر تاجش
بر تو بستم ز بیم تاراجش
گر بسمع تو دلپسند شود
چون سریر تو سربلند شود

زیرکانش ترنگبین دانند
چابکان نیز انگبین خوانند
میوه داد منت ز باغ ضمیر
خوب و شیرین چو انگبین در شیر

ذوق انجیر داده ام ز او
مغز باذام در میانه او
پیش پرونیان پرورش نغز
ورز درونش درونیان مغز

حقه بسته پر ز در دارد
وز عبارت کلید بر دارد
در بران رشته سرگرای بود
گر کلیدش گره گشای بود

هرچه در نظم او ز نیک و بدست
همه رمز و اشارت و خردست
هر یک افسانه جدا گانه
خانه گنج شد نه افسانه

انچه کوتاه خانه شد حسدش
کردم از نظم خود درازترش
وانچه بودیش درازی از حد بیش
کوتهی دادمش بصنعت خویش

کردم این تحفه را گزارش نغز
اینت چرب استخوان شیرین مغز
تا درازی نجستش او نظری
جلوه دادمش بهر منزی

لطف بسیار دخل اندک خرج
کرده در هر دقیقه درجی درج
دست ما کرده داستانی چند
بکر چون غنچه مانده زیر بند

تا بدانند کز ضمیر شگرف
هرچه خواهم در آورم بدو حرف
وانچه بر هفت گنج خانه راز
بستم آرایشی فراخ دراز

غرض آن شد که چشم از آرایش
در فراخی پذیرد آسایش
گرچه بینی که بر بساط فراخ
کرده ام چشم و گوش را گستاخ

تنگ چشمان معینم هستند
گرچه از تنگ چشم بربستند
هر که آن کان گشاده دریابد
بلکه دریا بد آنکه دریابد

من که نقاش این شکر قلمم
رطب افشان نخل این حرمم
نی کلکم ز رشته زار سیر
بعطارد رسانده سنبل تر

سنبلم خواند سنبل خاصش
گرچه القاص لا یحب القاص
چون من از قلعه عنایت خویش
شاه را گنج در کشیدم بیش

در ادا کردن ز جای نر
وام دار منست دو من ز
وام داری نه از تهی شکمی
در روین بود زبی درمی

آهن تیز و این گریوه تنگ
لعل و الماس ریخت صد و سنگ
لعل بر دست دوستان تقباس
وز بی پای دشمنان الماس

آن در کعبهٔ مسلمانیست
حبل الرحمه زان حرم دریست
بر دری چون حصار پیوندند
من که در شهربند کشور خویش
ای فلک بر در تو حلقه بگوش
از پس پانصد و نود سه قران
نوشی آب حیوة ازین پیمان
گر نه دیهی ز راه معذوری
هرچه هست از حساب گوهر و گنج
وین خزینه که خاص درگاهیست

جعدش ره روان دو جانبست
بوقبیس از کلاه او کمریست
نامه بر کبوتری بندند
بسته دارم گریزگر پس و پیش
هم خطاپوش و هم خطابخشی
چار ساعت ز روز رفته تمام
زنده مانی چو خضر ز آب حیات
گویمت نکته‌ای به پنتوری
راحت اینست و آن دگر همه رنج
ابد الدهر با تو همراهیست
دولتی باش هر کجا باشی
دولتت را که بر زیادت باد

میخ زرین و مرکب زینیست
ابدی باد خط این پرکار
تا برد نامه را کبوتر شاد
نامه بر مرغ نامه بر بستم
چون مراد دولت تو یاری کرد
باد بر تو مبارک این پیوند
ای که در ملک جاودان بادی
بزمهای تو گرچه رنگینست
آن اگر خود رسد به پانصد سال
این خود این گشت خود دیر بود
در رکابت فلک بفراشی
خاتم کار بر سعادت باد

نام رو بین در زنش زنگیست
زان بلند آفتاب نقطه قرار
برانکس که او رسد فریاد
که رساند بشاه و من بستم
طبع من تا چه سحرکاری کرد
تا نشینی برین سریر بلند
ملک با عمر و عمر با شادی
انچه بزم مخلدست این است
دیر زی تو که هم رسد بزوال
بر دعای تو ختم خواهم کرد

تم

کتاب شرف نامه

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی درست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
تویی کآسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کآفریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
نیارد هوا تا نگویی بیار / زمین ناورد تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زان که یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه یکدگر
جهان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون خواند آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر جفتی باز ناخوردنی
زمین تازه کردن با قرار تو / نپیچیدن از علت کار تو
حسابی کزین بگذرد کم ز هست / ز راز تو اندیشه بی آگهیست
بهر چه آفریدی و هستی طراز / نیازت نه‌ای از همه بی‌نیاز
جهان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندان که اندیشه گردد بلند / پر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین هم تو باشی بجای
ز تعظیم تو بیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بربستی افلاک را / بر دم تو آراستی خاک را
تویی گوهر آمای چار اخشیج / مسلسل کن گوهران در ریغ
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را زیر بند
جهان بستی آن طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زان برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو این حضرت تنگ بار / کند تنگ ادراک را تنگبار
ز برگنج تا فرایم شوی / ز افزوده نیز تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
پری کز تو گردد بتندی گرای / با فکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو در سر فکند / بیازردی کس نگردد بلند

همه زیر دستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست و گر پر مور / بهر یک تو کردی ضعیفی و زور
تو نیرو فرستی بتقدیر پاک / ز ماری بموری رسانی هلاک
چو برداری از غم گرد دود را / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل
گه از نطفه نیکبختی دهی / گه از استخوانی درختی دهی
گه آری جنیدی ز بتخانه / گهی آشنایی ز بیگانه
گهی با جهان گوهر خانه خیز / چو بر طالبی راکنی سنگ ریز
کرا زهره آنک از بیم تو / گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آوران را بتو بار نیست / که با مشعل کج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگوید باز
مرا در غباری چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گشتم اندیشه نیست / که خر کرده خاک را پیشه نیست
گر این خاک روی از کت یافتی / بآمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو ره بادی از هر چه آری بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
اگر بامداد است وا نیم شبست / همه روز تا شب بنام توست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
جهان دادم ای داور کارساز / کزین نابنیادان شوم بی‌نیاز
پرستنده کز نه بند کی / کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد کرده بگنج / دران عالم آزاد کرده ز رنج
پدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
وانیست از خود حسابی که هست / حساب من از نیست چندان که هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من ز بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز تست اولین نقش را سرگذشت / بتست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آتشی در من آموختن / ز من دیو را دین بر دوختن
چو با تو ام جان نوازی کنم / بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم تو باز و گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میزیم / جهان کافریدی جهان میزیم
امیدم چنانست ازین بارگاه / که چون من شوم دور ازین بارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویشتن / دگر گونه گردم ز ترتیب خویشتن
که باد بر کند خاک مرا / نبیند کسی جان پاک را
برومند خاک سرشت من / نهد نقش نیست بر هست من
ز غیب آن بود ارشادی بدست / کزین غایب آگاه باشد که هست
چو بر هستی تو منست رای / بسی حجت انگیختم دلکشای
تو تیر ار شود بهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت
چنان گرم کن عزم راهم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوشست و گر دست و پای / ز من باز مانند یک یک بجای

تویی آنکه تا من منم یا منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم / بامید تاج سری میزنم
سری را که زین در ندادم دریغ / بر ار تاج بخشی بآن سر دریغ
زحکمی که آن در ازل رانده / نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن نخواهم من حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو کنی که هر کس که در پیچ و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهانند دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
یکی کار تو بستن و بردنست / مرا کار با بندگی کردنست
شکسته جانی کشته ام بلکه خرد / که آبادیم را همه باد برد
تویی گر شکستم رهایی دهی / وگر بشکنی مومیایی دهی
دران نیم شب کز تو جویم پناه / بمهتاب فضلم بر افروز راه
نگهدارم از زخمه رهزنان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلایی که باشم در آن ناصبور / زمن دور دار ای زبیداد دور
کرم در بلایی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگه بلا
کرم بشکنی گر نهی در نورد / کنی خاک خواهی زمن خاک گرد
برون افتم از خود برندگی / نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم شها خوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی / تویی آنکه بر یک قرار استی
بر و بنده را پای زان شد کلید / گر اندازی خویشتن بر تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از سروری تافتن
نظر تا بنهایت منزل شناس / گزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی دهای کسیم / تویی یاوری بخش و یاری رسیم
نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیزم از چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار / زمن باد مشعل کشان دوردار
بکشتن تو دادی تنومندیم / تو ده زانچه کشتم برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت / بپیچان عنان من از راه تخت
ازین سیل کام جهان ده گذار / که پل بشکند بر من این زود بار
ازین سیل کام جهان ده گذار / که پل بشکند بر من این زود بار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم / بدرگاه تو من روسیاه آمدم
سیه رانم تو گردان سپید / نگردانم از درگهت ناامید
اگر نیکم وگر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوند مایی و ما بنده ایم / بنیروی تو یک بیک زنده ایم
هر آنچه آفریدست بیننده را / نشان میدهد آفریننده را
ترا هست پیش نظرگاه تو / چگونه نبینم بدو راه تو
ترا بینم از هر چه پرداختست / که هستی سیازنده او ساختست
همه صورتی مش فرهنگ ورای / بنقاش صورت بود رهنمای
پسی منزل آید زمن تا بتو / نشاید نشان یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمیست / باندازهٔ فکرت آدمیست
شود کارت اندازه را رهنمون / سر از حد اندازه باز د برون
بهر پایه دست چندان رسد / که این پایه را حد پایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیات
نه بیند لشه اندیشه افزون ازین / تو هستی تویی بلکه بیرون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که انجام کار / تو خشنود باشی و ما رستگار
جز آن نیستم چاره در سرشت / که سر بر نگردانم از سرنبشت
نویسم خطی زین نیایش گری / مسجل بامضای پیغمبری
گواهی درو آر که از چاریار / که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدار آن خط چونین رهان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوری گاه چون تیغ تیز / که هم رستخیزست و هم رستخیز
چو بران شود نامها سوی مرد / من آن نامه را برگشایم نورد
تمام که چون حکم رانی درست / بدین حکم دان آن دگر حکم تست
امیدم بتو هست از اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
زخود گرچه برگ برون رانده ام / براه تو در نیم ره مانده ام
فرود آر بهدم بدرگاه خویش / نگردان سررشته از راه خویش
زمن جستن و رهنمودن ز تو / بجان آمدم جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی / بآن وهم و آیین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی زمن با چنین بوده هست / جهان گیر نابوده بودم نخست
بران چون نظر بر من انداختی / مرا زن مقرعه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دست گیر اندرین پایبند
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر شیر نهادی کلاه / مبند از در راه بر خاک راه
دلی را که شد بر درین راه دار / ز دریوزه هر دری باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من بکردار من
نظامی بدان بارگاه رفیع / نیارد بجز مصطفی را شفیع
فرستادهٔ خاص پروردگار / رساننده حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان

فی النعت

محمد کازل تا ابد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانه پیش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سایه در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
زبانی که اصل داران پاک / ولی نعمت فرع داران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور / زچشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیدی بر چشم سامانیان
لب از یاد عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او / مه انگشت کش گشته ز انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری خراجش فرستاد کسری و کی
محیطی چه گویم چو بارنده میغ بیک دست گوهر بیک دست تیغ
بگو به جهان را بیاراسته ببیع از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر شیر بود سر تیغ او تاج و افسر بود
قبای دو عالم بهم دوخته وزان هر دو یک بود افزون چند
چو گشت آن ملمع قباهای او بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کار ز آراستست هم آسایش ایزدی راستست
کلید کرم بود در بند کار گشاده بدو قفل چندین حصار
قرانی بدو دعوت سنگ را گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش بوس علای حرم باد شاهی فروش
ز معراج او دشت و در سنگ ناز معرج گران فلک را طراز
شب ارجمند معراج او سیاه شبی کاسمان مجلس افروز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر برآموده گوهر بچینی حریر
سر سبز پوشان باغ بهشت بسر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد ز ناف زمین سر باقصی نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص بمعشوقی عرشیان گشت خاص
نه نوبت ازین کوی هفتاد راه بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره برداخته نه حجره آسمان ساخته
بر وجسته از کنج چار بند فرس راند بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق شتابش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته ادیم یمن رنگ از او یافته
بریشم لبی بلک لولو سمی روانه چو لولو بر ابریشمی
ز آهو ولی نافه از مشک بر چو دندان آهو بر آموده در
ازان خوش عنان ترکه آید گمان وزان تیزرو تر که تیر از کمان
شتابنده تر و هم علوی خرام ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم گشای فرشته وشی ز عالم گشای که عالم کشی
بشب زنگی از شب جدا گشته است چو ماه آمده شب جدا بدست
چنان شد که از تیزی گام او سبق برده بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می گشاد نگر خود قدم بر نظر می نهاد
پیمبر بران حکمی ده بوزد برآورد ازین ابر گردن گرد
هم آواز دان هم فرس دان سوار ز پی شاه مرکب ز پی شه سوار
چو زین جای که عزم در راه کرد بدستش فلک خرقه را تا نه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدوی شده روشنان چشم روشن بدوی
دران پرده گر گرد بود پاک نشانیست شد دامن آلوده خاک
بدریا بهشت آخر آمد نخست قدم را بهشت آب و خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را بهر داد گوهر خواب را
بس انگه قلم بر عطارد شکست که ای قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد بشکر از قرضی بخورشید داد
بمریخ دادش چشم خوشی که چشم اندران ره نمی رفت پیش
دعوت رها کرد بر مشتری یکی دیگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد بحر گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت ترتیب هر منزلی جنان کو فروماند تنها ولی
شده جان پیغمبران خاک او زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهار و بهش خضر و موسی دوان مسیحا چه گویم ز مرکب روان
بآن دان انگک یکدم زنند بیک چشم زخمی که بر هم زنند
ز حربه آسمان بر گذشت زمین و زمان از ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او کس ار گرد او گرد بر گرد او
ز برتاب تیزش دران ترکتاز فلک تیز تر تا بها مانده باز
تپنده بهش در صد پای دود بر و جانها بر چند پای نود
دران راه بی راه از آوارگی همش پای و را ماند هم بارگی
برجبرئیل از بهش در بخت سرافیل از ان صدمه بگر تخت
ز حرف گذشته بر سنگها دران پرده بنمود آهنگها
ز دروان صدق ناساق عرش قدم بر قدم عصمت افکند فرش
زد آوا که عرشیان در گذشت بدرج آمد و درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید قطیعه بپرگار دوران رسید
زمین زاده آسمان تاخته زمین و آسمان از بس انداخته
مجرد روی را بجایی رساند که از بود او هیچ بودی نماند
چو شد در رع نیستی چرخ زن برون از بنیستی خویشتن
وران دایره گردش راه او نمود ارسر او قدم گاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر که دراره نیست بالا و زیر
درانجا که اندیشه نادیده جای درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید لقایی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال ز ران جهت بد نه زین سو جمال
همه دیده گشته چو نرگس بتیش نگشته یکی جاد بیرا منیش
دران نرگس حرف کو داغ داشت بکو زاغ کو مهره زاغ داشت
کدو بر سر خوان اخلاص کرد هم او خورد و هم عیش خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت تیمی نگر تاج شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته همه علم عالم در آموخته
چنان رفت و آمد باز پس که ناید در اندیشه هیچ کس
ز کری که چون برق بیمود راه نشد گرمی خوابش از جایگاه
ندانم که شب راچه احوال بود شبی بود شب یا یکی سال بود
چه شاید که جانهای ما در دی برآید نه بر امن عالی
تن او که صافی تر از جان ماست اگر شد بیک لحظه آمد رواست
براز گوهر جان نثارش کنم ثنا خوانی چار یارش کنم
گر چون چهار دست و گوهر جهان فروشنده را با فضولی چه کار
بمیدون درین چشم روشن دماغ ابوبکر شمع است و عثمان چراغ
بهر علی گرچه محکم بنیم ز عشق عمر نیز خالی نیم
بدان چار سلطان درویش نام شده چار تکبیر دولت تمام
ز بی پیشوایی فرستاد کان بدین رند غدر افتاد کان
باغاز ملک اولین رایتی بپایان درون آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم تویی چو تو گر کسی باشد آن هم تویی
تویی قفل گنجینها را کلید در نیک و بد کرده بر ما پدید

من از آنهمان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از اسلام بابهره مند

در سبب نظم کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعا تا سحر خواسته
زمهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / زبانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق بتاب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم طرحی ساختن / شکاری دران طرح انداختن
فکندم سرین را سراسیمه وار / جو بالین گوران بگوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای / زمین بر زبر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد / زپهلو بپهلو شدن کرد گرد
کس خویش در گوشه بگذاشته / بصحرا جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت بدر / که از صف پیشینگان درس گر
جو شمع آتش افتاده در باغ من / شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب / بمویی چنین بسته در دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند / که موم خود خواب را دوختند
دران رهگذرهای اندیشناک / براکنده شد بر سرم مغز خاک
درآمد بمن خوابی از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز
گران باغ رنگین رطب چیدمی / وزو دادمی هرکرا دیدمی
رطب چین درآمد زنوشینه خواب / دماغی بر آتش دهانی بر آب
درآورده موذن باول قنوت / که سبحان حی الذی لایموت
برآمد زمن ناله تا کی / گر اندیشه برگشتم از خود تهی
جو صبح سعادت برآمد بگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع می سوختم
دلم با زبان در سخن پروری / جو هاروت و زهره بافسون گری
که بی شغل چندین نباید نشست / دگر بار طرزی نو آرم بدست
نوای غریب آوردم در سرود / دمم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه / درختی برآرم ز دانه
که هرک افکند میوی زین درخت / ثنا تم را گوید ای نیکبخت
بشرطی که مشتی فرومایگان / ندزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیزهوشان منم / شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار / همه خانه بردار و من خانه دار
برین جار سو چون نهم دستگاه / کر امین نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو / که رخنه نیارد ز بسیار سود
جو دریا جرا ترسم از قطره دزد / کر آرم دمدمیش ازان دستبرد
اگر بر فروزی جو نه صد چراغ / زخورشید باشد بر و نام داغ
شنیدم که رندی جگر یافته / درستی کهن گشت نو یافته
شنید او ز پیران دنیا سنج / که زر در کشد در جهان گنج گنج

بیازار شد تا بزر در کشید / یکی لعل مغربی در کشید
بدکان جوهر فروشی رسید / که زر پیشتر زان بکجا ندید
فرو ریخت زر او یک انبان بخت / قراضش قراضه درستش درست
بامید آن گنج بر داد دست / برانداخت دنیا چو در داد دست
جو دنیا ارش از دست بر داد کرد / سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن / وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری بنود ازنی زر خروش / بنالید در مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم ز نادر زیرکی زابلی / که زر زرکش شد جون برابری
بگنجینه این دکان تاختم / زر خود برابر انداختم
مگر کرد آن زر برین زر بخت / جو این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاده مرد / وز آمیزش زر بد و قصه کرد
که بسیار باید برآمد بکی / یکی و اصد آید نه صد و اکی
برآنکس که شد دزد بنگاه من / بس است این مثل شحنه رای من
بسا آسیا کو غو یوان بود / جو بینند دزد و دیوان بود
ز دزدان بر آنکس شد این درد / که نارد بر من همی پاک درد
سیاهان که تاراج ره میکنند / بدزدی جهان از تو میکنند
بروز آتشی برنیارند گرم / که دارد همی دیده از دیده شرم
دیران مگر تا بروز سپید / قلم جون تراشند ازین مشک بید
نهان را آشکارا برند / زگنجست اگر با انجا آرند
بجویند کالا که پنهان بود / که کالای دزدی ازان بود
ولیکن جو عیب آشکارا شود / دل و دست تو بی مدارا شود
برآرمن کدادم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردان بسیج / نماند و نماند بسنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشان ده مرا / ازان داروی بیهشان ده مرا
نظامی پس از صاحب آوازه / کهن کشتی و همچنان تازه

در حسب حال و انجامش کار

جو شیر از سر پنجه بگشای چنگ / جو روبه میارای خود از رنگ
شنیدم که روباه روسی بروس / خود آرای باشد برنگ عروس
جو باران بود روز با باد و گرد / برون با و در موی خود از بود
بکنجی کند وی علف جای خویش / نه لیسد مگر دست و پای خویش
پی و پوستین چون خود را غو / همه کس تن او پوست را برو
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بدان موینه قصد جونش کنند / بر سوابی از سر برونش کنند
بساطی جباید برآراستن / کز و با گز رست بر خاستن
مران جانور کو خود آرای نیست / طمع را بآزار او رای نیست
برون آی زین پرده تنگ زنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ
زگو کرد سرخی ز لعل سپید / که جون بنج باشد ز تو ناامید
پس این جادو بهار انگیختن / جو جادو بکس در نیامیختن
بمردم درآمیز اگر مردمی / که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی جو یابی بدست / بسی گنج ازین گونه در خاک هست

چو دور اوفتاد از میوه خور میوه دار / به خرما بود نخل بن را چه کار
جوانی شد و زندگانی نماند / جهان کو همان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبتر آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی
خوی بیست و بوسینه شد استخوان / دگر قصه بخت رونی بخوان
غرور جوانی چو از سر نشست / ز گستاخ کاری فرو شوی دست
به زر چهره باغ چندان بود / که شمشاد بالا چندان بود
چو باد خزانی درآمد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید / بجوید در باغ را کس کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته / که شد از سایه برخاسته
چو تاریخ بخت درآمد بسال / دگرگونه شد بر نشاط حال
سر از بار سنگی برآمد بسنگ / چراغ تنگ آمد از راه تنگ
نزو ماند دستم ز بی خواستن / گران گشت پایم به برخاستن
تنم گوز لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت
میون رونق زرع ماند بار / ببالین که آمد سرم را نیاز
بماند بو چوگانی باد پای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را همی جانه کم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار / براج زمین گشت کافور خوار
گهی دل ز رفتن گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند
عتاب خروسان نیاید بگوش / صراحی تهی گشت ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را / نبینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بنم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو بوسیم جوی که در کنج باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز گرمی که تابد ز در / ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی
بآسود کی عمر نو کردمی / جهان از بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی به پیری رسید / ببینیم دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم
پیری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه او مشک باشد بعاج
ازان پیش کین هفت پرگار تنگ / کند خط عمر و از بره ریز
درآرم بهر زخمه دست خویش / نگه دارم آواز مست خویش
بهر مهره حقه بازی کنم / بو امانه جو دجاج سازی کنم
چو رهوار خکم ازین پل گذشت / بکیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من جوانیم بسیست / نیارد کسی یاد کانجا کسیست
بیاد آورای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سیاه بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد / نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

تهی دست بر شیشه خاک من / بیاد آورای از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دل / فشانم من از آسمان بر تو گل
دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانی درود / بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خنده چند خامش مکن / فرو خفتگان را فرامش مکن
چو آنجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
ز بغدادی ای خضر پیروزپی / گراز می مرا نیست مقصود می
ازان می همی بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بیزدان که تا بوده‌ام / بمی دامن از لب نیالوده‌ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا بیست بر من حرام
بیا ساقی آن شیره خواب را / می ناب ده عاشق ناب را

در حسب حال خود گوید

دلا بزرگی نیابی بدست / بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس
سخن با بر سند لب بسته دار / گهر لشکنی تیشه آهسته دار
بر ستیم هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش را یاد کرد
به بینی دبیرا نتوان نمودن چراغ / که جز دیو را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند / کزان گفته آوازه گردد بلند
چو در خود گوینده یاری جواب / سخن یاوه کردن نباید صواب
دهن را بیسمار ر دوختن / براز گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد / ترا گوش بر قصه خواب و خورد
جدایی که من خود چه فن میزنم / دو بل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
چو بیداز در چون که دیو بدوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند / همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
با کام با الماس از کان خویش / کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها رد بد / یکی در ستاند یکی در دهد
دلی کوبی جان خراشی بود / گمندی که بی دورباشی بود
مگر مار بر گنج از آنجا نشست / که تا رایگانش نباید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاسبان داشتن / بجا گستر آتش بگه داشتن
ازین جوی خود کو سرشت منیست / بسی رخنه در کار و کشت منیست
دگر رهروان کین کمر بسته‌اند / بجوی من از نان رسته‌اند
بدان تا گران طفلان راه / چو زنگی چراگشت باید سیاه
برآیی که خواهم شدن رخت کش / رها ورد من بس بود جوی خوش
بجوی خوش آمد گوهرم / برین زیستم هم بدین بگذرم
جواز بهر هر کس دری بسیقنیست / سرودی هم از بهر خود گفتنیست

زچندین سخن کو سخن یاد دار / سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت زمن / قیامت کند تا قیامت زمن

فلک وار دور از فسونش همه / برآمد ولی پای کوبش همه
چو برجیس در جنگ سر بدگمان / کمان دارم و بر ندارم کمان

چو زهره درم در ترازو بهم / ولی چون درم بی ترازو درم
نخندم بر اندوه کس برق وار / که از برق من در من افتد شرار

به خار چون گل صلای زنم / به هر زخم چون نی نوای زنم
مگر کاشتست این دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم دشمن عیب شوی / نه چون آینه دوست هر عیب جوی
نخواهند آن چشم از مال و گنج / که از باز دادن نیایم برنج

نمایم جو و گندم آدم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای
بس و بیش چون آفتاب اندکیست / فروغم فراوان فریب اندکیست

بس هیچ پشت خبان بگذرم / که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگفتنی گفته پنهان کنم / بپاداش نیکیش پشیمان کنم

نگویم بد اندیش را نیز بد / گزان کینه باشم بد اندیش خود
بدین نیکی از بد توان رست زود / ز نیکان و ز ننگ نامان درود

وزین حال کز بزرگان شوم / زیارتگه نیکمردان شوم
شوم بر درم بر خود افسان / کنم سرکشی لیک با سرکشان

ز بی آلتی وا نماندم بگنج / جهان باد واز باد بر سپنج
ز شاهان گیتی درین عارف زر / گرا بود چون من چراغی شگرف

که دیدست بر هیچ رنگین گلی / ز من عالی آوازتر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته / بهر نکته خانه خواسته

بدر رفته از هر فنی روشنی / جدا کار بر هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگبین / کلاهی ز هر دیبه رنگین

کسی را که در گریه آرم چو آب / بخنداندش باز چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوش را از دهن توشه

ملامت گرفت از من ایام را / بکنج آرم و بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان قفل بر خلق بند

ندانم که دوران چه سان میرود / چه نیکی چه بد در جهان میرود
یکی مرد شخصم مردی روان / نه از کاردانی نه از کاروان

بصد رنج دل یکنفس میزنم / بدان تا بجنبم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و تنش / مرا داد و بستر داد از خوشتنش

ز هر کیسیان روی بر تافتم / کس خویشتن خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بدید شوم / سحان به که معشوق خود خود شوم

کرم نیست روزی بهر کیسیان رسان / خدایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق در بسته به / ز دریای آزادی ارسته به

مرا کاشکی بودی آن دسترس / که نگذاردی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم جون / نیارم سر آوردن از خط برون

بدین حال منزل کسی جوی بود / در خلق را گل براندوده ام
درین ده بدین دولت آسوده ام / که زندانی منزل خون بود

چهل روز خود را گرفتم زمام / کادیم از چهل روز گردد تمام
چه در چار بالش ندیدم درنگ / نشستم دران چار دیوار تنگ

230

ز هر جو که انداختم در خراس / دری باز دادم بگوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری / که پرساز از هر جوی جوهری

تر و خشک اشک و رخسار من / به گل برانداوده دیوار من
تن آنجا پرستست چون ساخته / دل آنجا بگنجینه پرداخته

بیازی نبردم جهان از ابستر / چو شغل دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی خواب بر بستری / که نگشادم آن شب ز دانش دری

حدیثم نه زن بلکه آتش زنست / که بر نام صنعت بکر وابستن است
تقاضای این شیوه چون آیدش / که از سنگ و آهن برون آیدش

برین دلفریب سخنهای بکر / بسیجی توان زاد از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتنست / نه هرکس سزای سخن گفتنست

بدری سفالینه سینه گیر / سرودی بکر مایه گفته گیر
ببندیش از آن دستها فراخ / که آواز گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکه شاه زر میر پی / چنان زن که گر بفکند سکگی
چو دیبای مس را زر اندوده کرد / دکان غارتیدن بدان سود کرد

ز انجیر شد نام هر میوه / ز مثل عبیریست هر طیبه
دو بیند و برآید ز بند و ستان / یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب نقره تا خاک / جدا کردم آلودگیها خاک
ازین پیکر انگه گشایم پرند / که باشد رسیلا چو نخل بلند

چو در میوه نارسیده رسی / بجنبانیش آن نارسیده ز سی
شود نرم از افشردن انجیر خام / ولی چون بخوردی برآرد زکام

شکوفه که بی کو بجنبد بشاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست / اساسی بر و بست نتوان درست

برونق توانم من این کار کرد / بی رونقی کار ناید ز مرد
چو درد از باشد تمنای سود / که دیر از در آید بکشت و درود

عرض چون بود کاسد و کم بها / کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش / ز بانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل با ساختن / چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شوی چاره گر / نویسنده را زو بود ناگزیر

بنقشی که پرورد کلانست خرد / نمودم من این داستان دستبرد
ازین آشنا روی تر داستان / شنیدم نیامد بر راستان

دگر نامها را که جویی نخست / بجمهور نعت نباشد درست
نباشد چنین نامه روز خیز / پیشته بچندین قلمهای تیز

بپرد و یی نوک چنین جابها / ازان خسروی می که جان جام اوست
شرف نامه خسروان نام اوست / شرف داد این رد گرنامها

سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیها نا گفته ماند

اگر هرچه بگزیدی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت انچه دعیت پرش نبود / جهان گفت کر وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا بتنها نشاید خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیدها را قلم در کشید

نا سفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن گشته را تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوایی زنم
خرابات با تیار اصلاحی زنم

در نمودار داستان که چگونه بود

مرا خضر تعلیم گر بود دوش
برازی که نامد برازی گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من
ز جام سخن چاشنی گیر من

چو سوسن سر از بندگی یافته
تن از چشمه زندگی یافته

شنیدم که در نامه خسروان
سخن راند خواهی چو آب روان

مشو ناپسندیده از بیش یار
که در پرده کج نیاید نیاز

پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن اژدهایی درنگ
به از باشتن در دهان نهنگ

از آن خوشتر آید جهان دیده را
که بینند همی ناپسندیده را

مگو آنچه دانای بیننده گفت
که در در نشاید دو سوراخ سفت

مگر در گذرهای اندیشه گیر
که از بازگفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی
کهن گشتگان را مکن پیروی

چو نیروی بکر آزمایت هست
بهر بیوه خود را میالای دست

مخور غم بصیدی که ناکرده
که بختی بود هرچه ناخورده

بدشواری آید گهر سوی سنگ
ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ

همه چیز از نیکری لخت لخت
بسختی برون آید از جای سخت

گهر جست نتوان بآسودگی
بود نقره محتاج پالودگی

کسی کو برد برتر و خشک رنج
زماهی ارم یابد از گاو گنج

خم نقش خواهی و زرینه طشت
بخاک عراق بیاید گذشت

ازین تا دهستان خوارزم و هند
تو بیدی نه بینی بجز گورکند

بخاری و رازی و گیلی و کرد
نبان بارج هر جار بستند خرد

زمازندران ناید الا دو چیز
یکی دیو بردم یکی دیو تیز

عراق دلفروز باد ارجمند
که آوازه فضل ازو شد بلند

از آن گل که او تازه دارد نفس
عرق ریزه در عراقست و بس

تو نیز آن به پای بیک علوی نهاد
که گرد جهان بر نگردی چو باد

بگو هر کی تیشه را تیز کن
عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهرخر از کان اسکندری
سکندر خود آید بگوهرخری

جهانداری اینک خریدار تو
بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها
نشاید ره بیع کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
ده کشتی را بیکبار سنگ

ز دریای او بیع گوهر منوش
دری بی ستانی که بی میفروش

میانجی جهان کن براه صواب
که سنج تو برجا بود هم کتاب

چو دلداری حضرم آمد بگوش
دماغ مرا تازه تر کرد نوش

بدیرا سخن بود و شد جای گیر
سخن گر دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت این نصیحت گری
زبان درگشادم بدین دری

نهادم ز هر شیوه هنگامه
مگر در سخن نو کنم نامه

دران حیره آبادی پاوران
ز دم عرقه بر نام نام آوران

هر آینه کز خاطرش تافتم
خیال سکندر در یافتم

بدان سرسری سوی آن شهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او
بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری
پذیرا شدندش به پیغمبری

من آن هر سه دانه که دانا فشاند
درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم
دم از کار کشور خدایی زنم

ز حکمت برآرم من آنگه سخن
کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری کوبم آنگه درش
که خواندش خدا نیز پیغمبری

سه در ساختم هر یکی کان گنج
جداگانه بر هر یکی برده رنج

بان هر سه دریا بان هر سه در
کنم دامن عالم از گنج پر

طراز نوا انگیزم اندر جهان
که خوانند ز هر کشوری نوبهان

دریغ آیدم کین بکارین نورد
بود در شفیقه گرفتار گرد

در دولتی زن که زین دستکار
بدیوار او بر نشانم نگار

برندی چنین زنده داریش کنم
ز گرد زمین رستگاریش کنم

برین نامه نامور دیر باز
بجام برو نام او را دراز

نخستین گهر سازمش زین سپهر
که باشد برو جاودان جای گیر

بحرفی مسجل کنم نام او
که ماند برین جنبش آرام او

بحرفی که عالم زیادش برد
نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطی که چون من درین دستگاه
رسانم سرش را بخورشید و ماه

وراز از و پایگاهی رسد
باندازه سر کلاهی رسد

زخورشید روشن توان جست نور
که باشد چو سایه ازین کار دور

علیواج را با کبوتر چه کار
بباز فلک در خورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست
درین نظم کردن سزاوار اوست

جهان گوید این نامه نغز را
که روشن کند جو اندیش مغز را

دل دوستان زاید و نور باد
ز وز وطعنه دشمنان دور باد

نوا گر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود

درین دایره کین سخن زانده ام
که این نامه را نغزنامی کرده ام

جهان بر کشاید پر و بال او
که نیک اخترش خیزد از فال او

نشاط اندر آرد بخوانندگان
مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلان را برآرد بکار
غم آلودگان را شود غمگسار

نوازش کند سینه خسته را
گشایش دهد کار سربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند
خدایش بخواندن توانا کند

وگر نا امیدیش گیرد بدست
بدست آورد در امیدی که هست

سرانجام از خدا خواستم زین قیاس
خدا داد و برداده گردم سپاس

همایون توان شد که درین نگاه
همایون بود خاصه بزم شاه

در ثنای پادشاه اسلام

بیا ساقی آن آب یاقوت وار
برافکن بر آن جام یاقوت وار

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخند ای لب برق چون صبح گاه

ببار ای هوا قطره آب را
بگیر ای صدف در کن آن آب را

برای ای در از قعر دریای جوش
ز تاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج تست
زمین بوس او درة التاج تست

سکندر شکوهی که در جمله ساز ... شکوه سکندر بد و گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن ... جهانگیر دشمن برافکنده کن
طرف دار مغرب بدو داد یکی ... قدرخوان مشرق بغرا یکی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست ... بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش و او پیش بین ... بد اندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه ... سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرده رخش ... سم اورنگ سمای و سم تاج بخش
شمار از زر و سیم آیین بود ... کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن از تیغ روشن کند ... کلید زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز ... چو بی چشمه نیل پنهان نواز
اگر سایه بر آفتاب افکند ... در آن چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نور از برابی دهد ... ز نقص و کمالش بجایی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی ... بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود ... ولی نعمتی بیش از این چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر ... بدان افکند چون زمین زیر سم
بریزد در آشوب چون میغ او ... سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر انچه او نماید که کارزار ... نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آتش آید پدید ... که از مولد این صبح صادق دمید
کجا کام زد جنگ بهرام او ... زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره کو زده ترک تاز ... ز پرگار خطش گره کرده باز
بر آن بقعه کان بارگی تاخته ... زمین گنج قارون بر انداخته
بر آن درگه او رایت انگیخته ... سر کوتوال از در آویخته
اگر دیگران کاصلشان آدمیست ... همه مردمند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس ... گران مردمی نیست در وی سپاس
زبن باز و نعمت گذر رانده اند ... ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر پرده بر شیر بارد ز کوه ... بگیرد همه شهر و بازار شود
هزاران دل برده از عدل شاه ... شود زنده و خصم باید براه
چو عیسی بسی برده را زنده کرد ... بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون جان کوهر خراب ... بآبادی افتاد از این آفتاب
زمین دوزخی بود چون کار گشت ... بیاری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کایدش نو بنو ... نهد بخش خوانندگان جو بجو
بهر نیکی چون خرد پی برد ... جهان یار نیک از جهان کی برد
چو دریا بگویم گران پایه ... سما ناکه چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب ... ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت ... بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب از احسان اوست ... نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته ... درم بد امن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته ... سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنجدانی بشیزی درو ... گر از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند ... سر شهریاران تاج فیروزمند
زهی خسرو اسکندر کاینات ... که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندر شاه کشورگشای ... چو خضر از نبر افتد دوران بپای

همه چیز داری که آن در خورست ... نداری یکی چیز و آن همسرست
چو در صید شیران شکار افکنی ... بتیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند ... دهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور ... تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست ... چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت گیتی جرم ... که شد چون دوال از رکیب تو نرم
دو شخص ایمنند از تو گاه بجوش ... یکی بزم کردن دگر سفره کوش
بعدل از تو بدخواه جان می برد ... بدین عهد رایت جهان می برد
چو برگشت گرد جهان دور کار ... ششش پادشه ماندش یادگار
کلاه از کیومرث آن تخت گیر ... ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای ... کز احکام انجم دریافت جای
فروزنده آیینه گوهری ... نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته ... بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در صرف تست ... گواه سخن نام در حرف تست
جز این نیز بینم بر آتش خیال ... که بادی برومند از و ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته ... دهی آرزوهای ناخواسته
دوم بردی گردن بی سپاس ... عوض باز جستن از حق شناس
سیوم دل شگفتن در آراستن ... ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن ... چو خورشید لشکر نهادن
همان پنجم از مجرمان عذر خواه ... ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن ... وفاداری از یاد نگذاشتن
از این شش جهت بی روایی مباد ... وزین شش خصالت خدا ایمناد
بر او از دولت دو شاهین نگار ... یکی در خزینه یکی در شکار

دعاء پادشاه و ختم کتاب

جهان خسروا از برت آسمان ... طرف دار بخت تو بی بی گمان
جهان را بزنهار و چندین بلاد ... ستون در تست ذات العماد
همه شب که به طوف گردون کند ... چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر ... بپایین تخت تو بندد کمر
شمارنده پادشاهی تو ... سپردار از جهان هر چه خواهی تو
بدان داد ملکت که شاهی کنی ... چو داور شوی دادخواهی کنی
ز بازوی کین نیز بر بسته زور ... نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه ... که هست از تو صد انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی ... که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور ... نه سایه بر او گستراند نه نور
وگر بیند از در در و موج موج ... سراینده را سر در آرد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان ... کلید بسی گنج داند نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست ... طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید ... شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر سیم سفت ... چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد که هم سفتنم ... سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند ... برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام ما نقش بند این نگار
نگنجاند شه معز از تر کنم / بگفت کسان معز دربر کنم
نشستم عروسی بیان بزمگاه / گران چشم روشن شود بزم شاه
عروسی جهان شاه را بنده باد / بر آن فخر آفاق فرخنده باد
بدان آنکه نزدیک و دور / چراغ جهان تاب را بیت بود
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
درین دمن بدسگالش چو باغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز باد آفرین خوان او

آغاز داستان

بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بیع تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / جلالیت اگر تا بجشن کنم
شب و روز ازین پرده نیکو / بسی بازی چابک آرد برون
گر آید زمن بازی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال / خیالی شدم چون نزارم خیال
برآنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از نیکوی / که نارد جهان هیچ بازی گری
نخست از جهان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او
جهان کنم از هرچه دیدم شگفت / که دل راه باور شدش برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نکردم باو پای بست
برافکنده از هر دری داستان / برآراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر من مگیر / که نبود گر از من راز آن گزیر
دران تنگ لب نقش جنبی بر بند / قلم نیست بر مانی نقش بند
چو میکردم این داستان را بسیج / سخن راست نبود و دروغ هیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / بدیع نگاریدم در یک نورد
سخنها که چون گنج اکنده بود / بهر نسخی در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایها / بر او بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان بر زبان گنج پرداختم / وزان جمله سرجمله برساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود / زبانش ز تیغ اجل کوته بود
دران پرده کز راستی یافتم / سخن را بپیر زلف برتافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
اگر آرایش نظم ازو کم کنم / بکم مایه پیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر چو شاه جهان گرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را بچارحد گشته بود / که بی چارحد ملک نتوان خرید
بهر تخت کامی که بنهاد پی / نگهداشت آیین شاهان کی
بجز سیم و زردشت آتش پرست / نداد آن دگر سیمها را ز دست
نخستین کس او بد که زیور نهاد / برزم اندرون سکه زر نهاد
نبد مانده او زر گنجینه دست / طلاهای زر زر سر نقره نیست

خردنامه

خردنامهها را از لفظ دری / بیونان زبان کرد گستن گری
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبت که خود بر آورد نام
بیارایه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان سوزش زنگ را / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودا ستد وز صفرا روس / فروشست عالم چو بیت العروس
شد آیینه چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال / بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر بیست افزود هفت / به پیغمبری رخت بربست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت در آفاق فیروز گشت
بسی جست انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی گرد پرگار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هند و ستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را / سمرقند بگذار خوان جند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / کزان سان کند شهر کردن گری
در و بند اول که در بند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست / بناگاه اصلش بن غار اوست
همان سد یاجوج ازو شد بلند / که بیست انجمن کوه تا کوه بند
جزین نیز بسیار بنیاد کرد / کزین بیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان در کشید / ازان پیش کامد صلیبی پدید
بآن چار گوشه خطی اطلسی / برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چارصد برافراخت / که بر زد فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی ازین سوی مشرق کشید / طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه / گرا بود دیگر جهان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران دست اندازه گیر / بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
زخشکی بهرجا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل بپیمود راه
وگر راه بر روی دریا بود / طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلشکر که خویش ماند / یکی را بعقد رسن پیش راند
دگر باره این بسته را پای داد / شناسنده را در سکون جای داد
گر از کار اندازه رسن تاختی / خط بین که نیسان رسن ساختی
بدین شیوه مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهاز از گذرگه براخت کشید / بدین هندسه بر مساحت کشید
زمین را که چندست و تا کی در است / ترازوی تدبیر او کرد راست
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش / از آبادی آن بوم را داد بخش
همه جای ره کرد بر کوه و دشت / چو رگ آمد از برگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد اینست کاید بکار

چنین هر چه در جارش آرد قلم / سبک سنگی دارد و بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
وا کار با نغز گفتار نیست / همه کار من جو غلط کار نیست
بلی هر چه نو با ورش یافتم / ز نکین او روی بر تافتم
گزارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانند کارا بود دلپذیر
بسی در شگفتی گزارد سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن با بدان میدارد پاس / که باور توان کردنش و قیاس
سخن گر چو گوهر برآرد فروغ / چو نو باور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کر درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند / تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
محوری بتنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی

در غنیمت شمردن نشاط

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آی از شهر بند / بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال درکش فراخ / بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی پرده زن سوی بلبل براز / که مهد گل آمد بتجانه باز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد / که روشن نشستن نشود دلا
دل لاله را کامد از خون بجوش / فرو مال خونی بجا کی بپوش
بر نسترن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایه مشک بید
لب نار رون را چی آلود کن / بجیری زمین را زر اندود کن
سخن را در رودی ده ار از عوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنو دستگان چمن نازنین / بکش خط دران خطه نازنین
ببر سبزی از عشق من برکسان / سلامی به سبزهٔ میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است / نوای دل دوستان زان خوشست
درختان شکفتند بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز بازینه را باز ده
سر اندر کن ناله چنگ را / درآور برقص این تنک دل را
سر زلف معشوقه را طوق ساز / برافکن برین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دست بند / برافشان بیالای سرو بلند
ازان سیم گون سکه نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برگ آب گیر / ز سوسن برافکن بساط حریر
دران بزم خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای / گز ایشان نبینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفضلی چنین فرخ و سازمند / ببستان شدم زیر سرو بلند
ببوی گل و سایه سرو بن / به بلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی باغ / فروزنده روی چون روشن چراغ

سر زلف را عطف دامن کشان / ز جعد گل از غنچه گوهر فشان
رخ چون گل و برگ آورده خوی / لبش داد جامی ز آر شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان / ز دم داستان با پسندیدگان
که چندین سخنها زیبا و نغز / که بالوده ام از چشمه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو قوی باک شمشیر نیست
بسی گنجها کهن ساختم / در و نکتها نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم دران کار هیچ
از او چرب و شیرینی انگیختم / به شیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
چو زان داستان باز پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن را نم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دورها بی که بگذشت بیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمه زندگانی گرفت
بگردید گرد راه فرخنده پی / شود زنده زان چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نظامی چو پی با سکندر خوری / نگهدار ادب تا ز خود برخوری
چو هم خوان خضری برین طرف جوی / بهفتاد و هفت آب خود را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار
گزارنده نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی

آغاز شرف نامه اسکندر

که از جمله تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نام ور نام او فیلقوس / بد برای فرمان او روم و روس
بویان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاصه جای او
نو آیین تری شاه آفاق بود / نوازاده عیس اسحق بود
جهان داد گر بود گرد آد جو / دم گرگ را بسته با پای میش
گلوی ستم را بدان سان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد
سبق برد بر روی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست / رضا جست با وی خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان به او گنج و مال / کز او دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز نیرو زنه آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
ز دولت نه دینار دارا گداشت / ستان زاسر از سنگ خارا گداشت
درین داستان داور دهان بسیست / مرا گوش بر گفته هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
بآبستنی زود بجا گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / برو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می سپرد

که گویی که پرورد خواهد ترا   کدامین دده خورد خواهد ترا
وزین بی خبر بد که پروردگار   چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر پایش کشد   چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن طفل برد وان طفل ماند   کس بی کسانش بجایی رساند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای   شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت   شکار افگنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بران رهگذر   بپایین او طفلی آورده سر
زبی شیری انگشت خود می مزید   بها در بر انگشت خود می گزید
بفرمود تا چاکران تاختند   بکار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت   فرو ماند از ان زور بازی شگفت
بپرورد و پرورد و بنواختش   پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست   بدارا دگر نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس   هم از نامه مرد ایزدشناس
دران هردو گفتار چستی نبود   گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار   که از فیلقوس آمد آن شهریار
درین گفتها چون غباری نشست   سخن گو بدان اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال   ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس   بتی بود پاکیزه نو عروس
بدیدن همایون ببالا بلند   بابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سروی که بید آگند در چمن   ز نرگس بنفشه بعالم سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب   کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه   وزو بانو آگنده مشکوی شاه
بران مهربان شه جهان مهربان   که جز یاد او نامدش در زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت   ز حرمانه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار   بدیدار شد لؤلؤ شاهوار
چو نه مه برآمد باپستنی   بجنبش درآمد گره رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه   که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نغمه نشانش دهد   وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز   ز دور فلک باز جستند راز
بسی بر سپهر انجمن ساختند   ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور   گروید و دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل   گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته   مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری   زحل در ترازو بیالاکری
ششم خانه را کرده بهرام جای   چو خدمتگران گشته خدمت گرای
چنین طالعی کامد آن نور ازو   چگونه ز بی چشم بد دور ازو
ز تقویم و طالع چو پرداختند   سکندر ملک نام او ساختند
چو زاد آن گرامی بفالی چنین   برافروخت باغ از نهالی چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید   که دنیا بدو وا دهد کلید
از ان فرخی مرد اختر شناس   خبر داد تا گرد خسرو سپاس
بشادی گرایید از اندوه و رنج   بخوانندگان داد بسیار گنج
شد از بهر فرزند فیروزبخت   در گنج بگشاد و در شد بتخت

به پیروزی آن می مشک بوی   می و مشک میریخت در ظرف جوی
چو شد ناز پرورده این شاخ و   خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز کیوان در و کوکب آورد پای   شد از خیر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه با چوب تیر   گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو رسته شد ترکان شمشیر کرد   ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت   پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت   بمن ده که بر یادم آمد بهشت

در صفت فیلقوس پدر اسکندر

خوش آرور کارا که دارد کسی   که بازار حرصش نباشد بسی
جهان میکند از دبوش خوارگی   بناندان دارد تنگ بارگی
ز بذلی که طوفان برآرد ز مال   نه صرفی که بیختی درآرد بحال
بسختی از بستگی لا رست   چو در بشکنی جان بر بر میست
جهان زی کران دستیان سال   ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد   گزارنده کار از چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس   برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند   که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت   شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد بد و نیک با پیشتر   که فرزند شایسته شایسته تر
نشایدش بدانش درآموختن   که گوهر شود سنگ از افروختن
بفرمانش آنکو خردمند بود   ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری برو رنج برد   درآموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز   که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کان بود بی قیاس   وزو کرد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را   چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود   کسی کم جهان طفل پرورده بود
به سالی شهزاده تیزهوش   بجز علم راه نداد بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی   سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که هم درس شهزاده بود   بخدمت گری دل بدو داده بود
برانچه از پدر مایه اندوختی   گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای   ملک زاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر بود رنج   که خوش دل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند بیش   در و بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع بدیدند بود   نگین سخن مهر گنجینه بود
بشه زاده بسپرد فرزند را   بپیمان در افزود سوگند را
که چون اختر آری بچرخ بلند   ز مکتب بمیدان جهانی سمند
تن دشمنان در زمین آوری   جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را برتاج   فرستندت از نسف کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی   جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آوری این درس و تعلیم را   پرستش نیازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من   بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج   که دستور دانا به از تیغ و گنج

ز دولت اورا هنر یاور است   هنرمند با دولتی درخور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام   بدولت خدایی برآورد نام
همان دولتی کار جندی گرفت   ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر هر رسانی سریر   ازین نرد بان باشدت ناگزیر
ملک زاده با وی بهم داد دست   پدید زرنگاری بدان عهد بست
که شاهی که بر من کند شغل راست   وزیر او بود بر من ایزد گواست
بنام سرافرازی و همان او   ببندم مگر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود   بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد   بخواهد ز گردنکشان دست برد
ازان هندسی حرف شکلی کشید   که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار   بنام تو و خصم تو بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست   شمار ظفر در سر انجام تست
وگر زانکه با غالبی در قیاس   ز غالب تر از خویشتن کن هراس
شد آن حرف بستد ز دانای پیر   شد آن داوری پیش او دلپذیر
شد آن حرف هموار نیکاشتی   ز پیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه میزیست با رای و هوش   ز هر دانش آورد دیگی بجوش
همه وقت زیرک اندیش داشت   همه اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد   بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزانه استاد او   که هم درس او بود و هم زاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان   دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر پای زن   که ارسطو نبودی بدان رای زن
بجستی ز تدبیر او دوربینی   بهر کار ازو خواست دستوری
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت   بدین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد   بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان کیست بگذر ز نیرنگ او   رهایی بجنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلو و چار بیخ   تنی چند را بسته در چار میخ
یکایک ورقهای باز این درخت   بزیر او فتد چون بود باد سخت
مقیمی نبینی درین باغ کس   تماشا کند هر کسی یک نفس
درو هر دمی نو بری میرسد   یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد   بخود کامگی بی چه خواهی فشرد
بدام جهان مستی از وام او   بدین وام وارستی از دام او
شبی نعل بندی و پالان گری   حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجید و از پشت ریش   بیفکندشان نعل و پالان بپیش
چو از وام داری خر آزاد گشت   بر آسود و از خویشتن شاد گشت
بیا ساقی از خود رهایم ده   ز رخشنده می روشنایم ده

پادشاهی اسکندر فیلقوس

میی کو ز محنت رهایی دهد   بر آزردگان مومیایی دهد
سخن سنجی آمد ترازو بدست   درست زر اندوده را کی شکست
تصرف دران سکه نگذاشتم   گران سیم در زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند   ندانم کسی گر دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من   نشد حرف گیر کس انگشت من

نبینم به بدخواهی اندر کسی   که من نیز بدخواه دارم بسی
ز من مهر زهره نپوشیده نیست   هنر جستن و عیب پوشیده نیست
بدان ره که خود را نمودم نخست   قدم داشتم تا باخر درست
دباغت جهان دادم این جرم را   که بر تابد آسیب و آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار   کزین ره نگردم سر انجام کار
گزارای نقش گزارش پذیر   که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم   بملک جهان نقش بر زد رقوم
ولایت ز عدلش برآوازه گشت   بدو تاج و تخت بدو تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود   نمود انچه رایش پسندیده بود
همان عدل دیرینه بر جای داشت   علمهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج زر می سپرد   بران عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس   نشد کس دران شغل با وی عبوس
که بود از بد و دوست انگیزتر   بدشمن کشی تیغ او تیزتر
جهان شد که بازور بازوی او   نسنجید کس در ترازوی او
چو در زور سنجید اندام را   گوه بر زدی گوش عالم را
که با ده مریخه کمان ساختی   بهر کشتی تیری انداختی
بنخجیر گه شاد کردی شکار   ز گور و گوزنش بر بی شمار
ز بود از دلیران توانا تری   سر زیرکان شد بدانا تری
خطش چون قلم راند بر آفتاب   یکی جدول انگیخت از مشکناب
فلک زان خط جدول انگیخته   سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهان گیری آورد پیش   جهان از بون دید در دست خویش
همش هوش دل بود هم زور دست   بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری   دران کار دادش فلک یاوری
همه روم ازان سرو نوخاسته   بر یکان سر سبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه   رسید از بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می نهاد   که از راز انجم گره می گشاد
بانبوه می با جوانان گرفت   بخلوت پی کار دانای گرفت
زبان کرد با مردم از مردمی   که آید در اندیشه آدمی
بآزردن کس نیاورد رای   برون از خط عدل ننهاد پای
بیازارکانان رها کرد باج   نه جست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت   ز بی مایگان هم درم بر گرفت
عمارت همی کرد و زر می فشاند   همه خار میکند و گل می نشاند
بهر جا جنیبت نام داغش کشید   بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخش   یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دو سر   یکی جای آهن یکی جای زر
بدان کان که اقبال را در خورست   باهن چو آهن بزر چون زرست
جهان دادگر شد آن مرز و بوم   زدی داستان کای چو شاه روم
ارسطو که دستور درگاه بود   بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بترتیب دانا وزیر   بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان   جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کارها شان   برای وزیران پذیرد شکوه
ملک شاه محمود نوشیروان   که بردند گوی از همه خسروان

ج

بد رای بد وزیران شوند / که از جمله دورگیران شوند
شه پاک بدخواه را کرد خرد / برای وزیر از جهان گوی برد
وا و تر اگر شود پای سست / تن شاه باید که باشد درست
مباد اگر شه را رسد پای لغز / که گردد بشیر ملک شور مغز
چو باشه کند چشم بد بازیی / کند دیو با فتنه هم سازیی
جهان داد خواهست و شه دادگستر / ز داور نباشد جهان را گزیر

شکایت مصریان با اسکندر از زنگیان

جهان را بصاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد
نگر چون بآن شربت آرم نشاط / غمی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ زد زرد نال / بگفتش در آمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم / بجو مرکشی خاطر آراستم
طلب کار گوهر که کانی کند / به بندار امید جانی کند
بجوناب لعلی که آرد بجنگ / ستین کند با دل خاره سنگ
چه بنداری ای مرد افسانه نیوش / که آسان بر آن در توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / بنودی یک انجیر در هیچ شاخ
گرازنده بیکر این ریز بند / گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامداد این چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بر آیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهره دلربای / کمر در کمر کرده تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی / گهی گنج میریخت بر یاد می
نشسته شبی چون یکی چشم نور / که آواز داد آمد از راه دور
خبر حاجب آورد بر نزد شاه / که مشتی ستم دیده دادخواه
نظلم رسانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهی ز زنگ / که شد در بیابان کده گاه تنگ
سواد جهان را جهان دود گشت / که سودا در آمد بدان کوه و دشت
بیابا بیابانی چو قطران سیاه / از آن بیش کاندر بیابان گیاه
چو گرسنه ببر کودک سرشت / بجوبی روند ارچه بستند رشت
بند بیکس مهر و آزرم شان / ز رویی که بیدا کند شرمشان
همه آدمی خوار و مردم گرای / ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری گری شهر یار / وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افریقه ماند نه روم / گدازند از آن کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل براکنده ایم / دگر حکم شه راست ما بنده ایم
شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کآورد یکی سپاه
وزیر خردمند بشیر و زرای / به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن / بلاک جهان اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه / که شه را قوی ترکند پایگاه
شود مصر و آن ناحیه رام تو / برآید بمرد ایکی نام تو
دگر دشمنان را برادی بخاک / شود دوست پرورز دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون / ز معقد و نیه بر دوانیت برون

یکی لشکر

یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ / فرو زنده برقش برآمد بمیغ
بدریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / بدیره شدندش بتنگ آخوری
بفرمود شه تا سوی رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بفرجامش زنگی شتابان شدند / دو اسبه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین جواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کآمد سپاه / جهان کرد بر چشم دودی سیاه
دو لشکر برآمد صف آراسته / شد آرزمها پاک برخاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کآمد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جالش گران / شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بوحش بیابان در آمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بجایی گرفتند جای نبرد / که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینی زگو کردی آب تر / هوایی ز دوزخ جگر تاب تر
ز آبی در و شیرد جز زهر ناب / ز بهری در و کرم جز آفتاب
ستین بغور آمده غارها / درو فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه ای تاختند
برآفاق شد گاو گردون دلیر / برآمد ستان چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسایی گشاد / جهان زیور روشنایی گشاد
برون شد بره که دارد دشمن شناس / نیابی مگر بست برجای پاس
ستام در آمد بتابندگی / برآسود خلق از شتابندگی

مصاف اسکندر با زنگیان

بیا ساقی آن می که رومی وشست / بمن ده که طبعم چو زنگی درشت
نکر بامن آن می بجابا پلنگ / چو رومی و زنگی نباشد دورنگ
فریبنده رای شد این راه دور / که برچرخ سفتم توان دید نور
درین ره فرو شد زره میرود / گر آید یکی دیو و ده میرود
بعیاری این چار سوره روی / نسنجد دو جو تا بذر دو جوی
قراضه قراضه زباید نخست / زنانیم از وجون که گردد درست
بجومی ستانند ز دهقان پیر / بمن میفرستند بدیوان میر
زمن رخت آن همرهان دور باد / زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه جوی / دو رویی یکی زین زبانه مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز / یکی سوی شهوه یکی سوی آز
ولیکن چو کردم بهنگام هوش / ز سوراخ دیده بسوراخ گوش
گزارش کن رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین برابرش نهاد / فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از نگین مهر بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده ز انجم بسی انجمن
از آیینه پیل زنگ آشتر / صدف را شبه دست بر جای در
زبونه که بر زمین میفشرد / در اندام گاو استخوان کشته خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را برآوازه کرد

برآراست لشکر بآیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس پهلوان / زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخن گوی و دانش پرست / بتیر و بشمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیانش بدام / سخن پروری طوطیانش بنام
بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده ز نیوشنده کار از شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بجنگم پیام آوری / بر خویش خواندش ز نام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه / مگر بشنود باز گردد ز راه
بترکی زبان رسم نوی کند / که آهن در آتش زبونی کند
جوان مرد یک چهره چون سرو بن / ز رومی بزنگی رساند آن سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت بنیروی بخت
جوان دولت و نیز گردن کشت / که چشم شورین چون آتشت
چو بر شاخ آهو کند عزم گور / بدو زد سر موز بر پای مور
جهان بر که با او مدارا کنند / بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید کز آن آتش آید بتاب / که تشنیند اگه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن / مبارک بشد کین ازو خواستن
جهانش که با جنگ و صلح آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شد زنگ چون گوش کرد آن سخن / به پیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی بر آمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیانوش را / کشند و برندارنش هوش را
ربودندش آن دیو ساران ز جای / چو کبرک راهزه کهربای
بریدند از طشت زرین سرش / بجوئی عرق شد نازنین پیکرش
چو بر جون شد آن طشت زرین چه کرد / بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با وی براه / شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان روی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / جهان سوخت گر تاب آتش حدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته / ز خون جهان بی گنه ریخته
شد از رومیان زنگ یکباره کی / که دیدند از آن کو زخون خوار کی
سیاهان بدان کار دندان سفید / ز خنده لب رومیان نا امید
شب آن بر که پوشید دندان بود / کز آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر به آهستگی یک دو روز / گذشت از سر چشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون بر زد از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان عود
برآویخت هندوی چرخ از کمر / بهار روتی شه چو سهای زر
جلاجل زنان گفت با دوست شاه / که شه تاج ور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / بباقی شب نوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
بتیره زن از خارش خرم خیام / بشیشه در افکند شب را لگام
در آمد بشورش دم گاو دم / بجل زدن جام رویینه خم
ترازوی دولاب سنجان عمل / ز کفه بکفه همی راند سیل
سنان سر شست خفتان شکاف / برون رفته از فلکه پشت ناف

زفارو

زفارو با سنج و با بید برگ / قوان توان شد درع و ترک
ز سرتن زبس حمله زهر آب تیغ / شد آب و خون در دل تیره میغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی / سپار زبرون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر در آویختند / بسی خون در آورده که آویختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گوری بر کشیدن پلنگ
غرابی در آورده زنگی بروم / ز هر رومی افغان برآورده بوم
که رومی بترسید از آن پیش خورد / که با طوطیانش زنگی چه کرد
در افکند چون دلاور بکام / بجوزدار سر خامی آن چون تمام
چو زنگی نمود آنچنان بازیی / ز رومی نیامد عنان بازیی
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر بر ایشان شود در ستیز / سگالش شود مکر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر داد از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کرد این کار راز / بتنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیانوش کرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار / نباید ترسید کان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان خیره دستی کنند / چو سیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست / که آن زنگیان را برآید شکست
براند از رایی که یاری دهد / ازین وحشتم دستکاری دهد
جهان دیده دستور فریادرس / گشاد از سر کار دانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفریار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهان گیر شاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت / بهی باد تا چرخ پیروز گشت
سیاهان که ماران مردم زنند / ز مردم نمانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشد از خیل زنگ / عجب نیست کین نابهت آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر از رزم جوییم ازین سنگدلان / نخوانند مان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گرز ما داشتندی هراس / میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد کس بی هشند / وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید بر انداختن / بتر وبر مردم خوری ساختن
گرفتند پنجه زنگی ز راه / گرفتار کردن در این بارگاه
نشستن تراجامش و جشن و شک / درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشوی / بیز ناخورد خیره نام جوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد جفت و از اگند خاک
بجوشد سر گوسفندی سیاه / تهی را استخوان آورد نزد شاه
شه آن جرم نابخته نیم خام / بدرد بخاید بحرصی تمام
بگوید که مغزش بباید تیز / گزین نغز بر کس بجو دست چنین
اگر هیچ دانستی در نخست / که خوردی چنین دار دم تن درست
اسیر آن رومی بروردمی / همه زنگی خویش نمک خورده

چو آن آدمی خوار یابد خبر   که هست آدمی خوار زوتر
بدین ترس بکداران کین   که آهن بآهن توان کرد نرم
کزین جاج سازی بدست آوریم   دران خیره دستان شکست آوریم
یکی کی ز کرکان توانیم رست   که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شاه دلیران روم   نمایند حالش دران مرز و بوم
کمین بر کذرکاه زنک آورند   بسی چند زنکی بجنک آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر   کرفتند از آن زنکی چند اسیر
بنوبت که شاه بر بندشان   ببرهنک نوبت ببردندشان
در آوردشان نوبتی دار شاه   قفایی ز خون سرخ و رویی سیاه
شه از خشم باکی چو غرنده شیر   که آرد کوزن کران از بر
یکی را بفرمود تا زان کروه   ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بکیر   بسازانچه شه را بود ناکزیر
دکر کوز با مطبخی رفت راز   که چون سازی باید آن ترل ساز
دکر زنکیان پیش خسرو بپای   فرو ماند عاجز دران بیم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورد   بساط خورش در میان آورد
بیاورد خوان زیرک هوشمند   بر و کنجهای شکر کوسفند
شه از نیم دریدان خورشها بروز   چو شیری که او بر درد جرم کور
بایستکی خورد و جانباند   که خوردی ندیدم بدین سان دکر
چو زنکی بخوردن چنین دلکشست   کبابی دکر خوردنم ناخوشست
بسه ساق زنکی خورم در شراب   کزین خوش نمک برنیایم کباب
برغم سیاهان شه پیل بند   بزورش همی خورد از آن کوسفند
چو بر سنده اژدها کردشان   چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنک   خبر باز دادند از آن روز تنک
کر این اژدها خوی مردم خیال   نهنکست کاورد بر ما زوال
جنان میخورد زنکی خام را   که زنکی خورد مغز بادام را
سر تغنا زاکارد بربند   خورد چون شکر نفحه کوسفند
دل زنکیان زار در آمد هراس   که از بر نیان سر برون زد بلاس
فرو برد ترید آتش انکیزشان   ز کرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دکر مرغ بکشاد بال   تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانک بر زد خروس   در آمد زغریدن آواز کوس
شغبهای شور از آهنک تیر   چو سوراخ افیل در رستخیز
ز نعره بر آوردن کاو دم   شد از آسمان زهره کاو کم
دلهای کر کینه جرم از خروش   در آورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدکی تبتک زخم زیر   و مار فلک سفته از زخم تیز
دل ترک تاران دران داوری   بر آورده از نای ترکی نفیر
زمین از نم مقرعه در دماغ   زده آتش مقرعه چون چراغ
روا روزنان تیر فولاد سای   در انداختم شیران فولاد جای
بلارک جهان یافت از روی تیغ   که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دکر باره برخاستند   دکر کونه صفها بر آراستند
دو دریا ز دو سر در خروش آمدند   دو دریا ز آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنک   سپید و سیه چون کراز دو رنک
ستم باد پایان پولاد نعل   بخون دلیران زمین کرده لعل

شرنک

شرنک کاهای باره وشکن   بسی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب   درفشان تر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند   زمین در کمان آسمان در کمند
بتلب اندر اسکندر فیلقوس   جناحی بر آراسته چون عروس
زنیش سیه زنکی تیره کون   جناحی بر آورده چون بیسون
صف زنده پیلان بیکجا کرد   چو کرد کریوه کرپای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق   ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دکر کونه بر سر یکی تخت عاج   بر وزنکی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی   ز دم آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد بجالش برون   شد از پای پیلان زمین سرنکون
پیاده روان کرده بر بلند   بهر کوشه کرده صد پیل بند
چو آیین بر کار شد ساخته   منشها شد از مهر پرداخته
سمکر سیاهی زراحه بنام   ز لشکر که زنک بکشاد کام
در آمد چو پیل استخوانی بدست   که زو پیل را استخوان بشکست
سیه ماری افسون کری در رو   سر آماسی از سر بزد کی درو
دهانی فراخ و سیه چون لوید   کز و چشم بیننده کشتی سپید
همی از خم آهن بر انکیخته   بچنها سنک آهن در و ریخته
بر و سینه همچو پولاد برش   حدیث تنومندی او مپرس
علم دیو برچی بر سر سرش   نمیکشت یک موی از آن سرکشش
کر انجا بود طاسکی سرنکون   دو دیو بر و همچو دو طاس خون
بسی خویشتن را ز زنکی ستود   که سوزان تر از آتشم زیر دود
ز راحه منم پیل پولاد خای   که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو اندر قدح پیل با پی کنم   بیک پیل با پیل راپی کنم
چو در معرکه بر کشم تیغ تیز   بکوه بر کشم کوه را مشک ریز
کرم شیر پیش آید و کر هزبر   بر و پیل با دم چو غرنده ابر
فرس بشکند جوش من نیل را   رخ من پیاده نهد پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر   ز پولاد دارم سلاحی دکر
چو الماس و آهن دکر کون تن مرا   چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو کردن بر آرم بکردن کشی   ز زانی بر اسم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان تیغ   خورم کرده کردنان بی دریغ
بردم کشی اژدها پیکرم   نه مردم کشم بلک مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست   ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را دادم آزرم پست   چرا از زبر بالان بر آید در است
چو من زنکی الکه چندان بود   سیه شیری الماس دندان بود
بکفت این و برزد بر ابرو کنج   چو ماری که پیچد ز سودای کنج
ز رومی سواری توانا و چست   بران آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی باز مالید کوش   چو بروار کابدش خون بجوش
بر آمد بر و زنکی جنک سود   بیک ضربه از تن سرش دور بود
دکر کینه خواهی در آمد بجنک   فلک بهم در آورد پایش بسنک
جبین تا بعقد ار منفاد مرد   بتیغ آمد از رو میان در نبرد
دکر هیچکس را نیامد نبرد   که با آن زبونی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را   چو از کوره آتشی موم را

جو کرد آن زنوبی رازبون / نیامد نیاورد او کس برون
شه کردنان شاه کردن کرای / ز برکار مرکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج / بزنگی کشی نیزه وو داده پیچ
زده بر میان گوهرآگین کمر / در آورده پولاد هندی بسر
بتن بر یکی آسمان گون زره / جو مویان زنگی کره بر کره
یمانی یکی تیغ زهراب جوش / حمایل فرو هشته از طرف دوش
یکندی جو ابروی مه حاجیان / بخم جون کمان گوشه حاجبان
الحینی برافکنده بر پشت بور / در آمد بزین آن تن پیل زور
عنان نکاور بدولت سپرد / نمود آن قوی دست دست برد
ازان تیره زنجیر و بیل تن / زنندی بر آمد بان اهرمن
بزد بانک بر روی کای زاغ روی / عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر بر نتابی عنان از زراه / کند بر تو عالم جو رویت سیاه
سیه از آنی که با تیغ تیز / درین جرگه کرد خواهی گریز
روا باجون سرخ رویت کنم / مسلسل تر از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آینه زنگ / من آینه ام کر من افتاد زنگ
سپید برد روی از جشم درد / برد تیغ من سرخی از روی زرد
جه لافی که من دیو مردم خورم / دا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو بر کار شمشیر و بخت / بیاموزمت من بیاروی سخت
گرابی زجا بی نکهد ارجای / وگر نه سرت ببرم زیر پای
من آن روم سالار بازی هشیم / که جون دشنه صبح زنگی کشم
جو هندی زنم بر سر زنج بیل / زند بیل بان جنبه بر خم نیل
جو راهن کنم حلقه در گوش سنگ / گرانکه شود کوش سالار زنک
جو گفت این سخن در رکاب ایستاد / برآورد بازو عنان برکشاد
بر جله برد جون بیل مست / یکی گرز جاشیر پیکر بدست
زبحی که زد بر سرش گرز زار / برافتادنت لرزه البرز را
سر و گردن و سینه و بای دوش / ز سر تا قدم خرد بر هم شکست
جو کار رزاحه زراحت رسید / یکی محنت دیگر آمد بدید
سیاهی بکرد ار نخل بلند / هراسان از و دیو نخل بند
بجنبید و در آمد جو تند اژدها / بر و گرد زخمی جو آتش رها
نشد کار کر تیغ بر درع شاه / بغرید زنگی جو ابر سیاه
جو دارار روم آن سپیدابد / نهنگی سیاه از میان بر کشید
جنان ضربتی زد بران نخل بن / که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد / جو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف / زبان برکشاده بلشکر گزاف
کرابر سیاه آمد از کوه زنگ / نبارد مگر اژدها و نهنگ
سیه کونه کرد بازو منم / گران کوه را هم ترازو منم
زتن بر کنم گردن بیل را / بدم در کشم جشمه نیل را
جهان جوی جون دیدکان نافه گوی / ز جون نافه خود در افکند نابوی
بسر تیغ برکردن افراختش / دران نافه کفن بیر انداختش
ازان سهمگن تر سیاهی قوی / عنان راند بر حالش خسروی
جنان زد بر و تیغ زنگال رد / که زنگی ز گردش در آمد بگرد
سیاهی دگر زین بر ادهم نهاد / بزخمی دگر دیو بر هم نهاد

دگر تا شب از نامداران زنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت / شبانگه بآرامگه باز گشت
جو گلنار گون کسوت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل تاب
نگهبان آن مار پیکر درفش / ز راندود بر پرنیان بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس / نگهبان تر از مرد انجم شناس
برک داری از دین نگه داشتند / سیاقی که رسمست می داشتند
سحرگه که آمد بنیک اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش روان تاب را / برانگیخت جون آتش و آب را
بقلب اندرون پای خود برفشرد / بهر پهلوان پهلوی را سپرد
جپ و راست را بست از آهن حصار / فرو برد جون کوه پیج استوار
یمان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشت شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیو سار
جو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی بجنباند زنگ
در آمد بغریدن ابر سیاه / ز ماهی تف تیغ بر شد بماه
جهان آمد از نعره لشکر غو / که از هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد / ز بی خوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست جان بر گریز
زبس سور کش برق روبینه طاس / بگردون گردان برآمد هراس
ز خرمهره مغز برد آخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
زنای دمندم با آهنگ رود / گمان بود کامد سرافیل و صور
ز روبین درکوس تند خروش / بدرهای روبین در افتاد جوش
زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / شد از مه غبار و غباری بمیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بسته جون در دل خاره سنگ
کمان گر ابرو بمرکان تیز / زنبستان جوش برآورده ستیز
کمندکره داد بر بیج بیج / بجز گرد کردن نمی گشت هیج
جو هندوی بازیگر گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز
زمو زوبی ضربهای سنان / برقص آمد اسب زیر عنان
بر نبوح تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگ را زو ریش
زمین خاسته خون الخجد کان / سوا بسته از خون رخید کان
برآراسته قلب شاه از نبرد / جو کوهی که آن باشد از لاجورد
عمان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورد جون زنگ روبین خروش
کفیده دل برلب آورده کف / دهن باز کرده جو بست کشف
جو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز روی هلاک / که این بار زین بود و آن هولناک
بدل گفت آن به که شیری کنم / بدین ترسناکان دلیری کنم
جو لشکر زبون شد درین تاختن / بجود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره جون آفتاب / که آرد بجون ریزی شب شتاب
تنی جند را زان شباه درشت / بیک زخم یک زخم جون سنگ کشت
بکشت
کسی کان جنان دید بنهاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی جو بی جنگ ماند / نکاور سوی لشکر زنگ راند

بلشکر که او بود سالار زنگ   بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام   کجا جان برد چون درآمد بدام
سلیح و سلب زود ترتیب کرد   بجوشن برآن تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن   برکتف به زور آستین با بدن
یکی خود فولاد آیینه فام   نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گود   بلارک برو رفته چون پای مور
برآشفت و آمد بر تند شیر   نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صید ازنمای   شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا بنزد دلیران کنیم   درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست   درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار   بجوشید چون در دل شهریار
جو بدخواه کین در خروش آورد   ستیزنده را چون بجوش آورد
سگند دید و گفت چندین ملاف   بدین پهلوان پیش مردم گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن   هراسان شو از سایه خویشتن
بترس از چه شیر از شیر افکنان   دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوان از جای برد   به بر جاش اوی چاید فشرد
بپهلوی شیر آنگهی دست کش   که داری بشیر افکنی دست خویش
بتاراج خود ترک تازی کنی   که کنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست   ببینیم کز ما که سختی کشست
گرفته مزن در حریف افگنی   گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه   بجالش درآمد جو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را   ز برق آمدی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه زان زشت روی   جو تیغ از تنش سر برآورد موی
بتندی یکی زخم زد بر تنش   نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر تاختند   یکی زخم کاری بنینداختند
برین گونه تا شب برآمد ببر   نشد زخم کس در میان کارگر
جو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه   بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد نیست   بمیعاد فردا وفا کرد نیست
سیه کار شب چون بخندد بسوز   برون آید آتش ز گردون روز
کنم با تو کاری درین کارزار   که بگریزی از من بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه   ترا نیز چون صبح بینم بگاه
بگفت این و از حربگه بازگشت   باین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند   ز میدان سوی خوابگاه آمدند
جو روز از گرجشمه آفتاب   برانگیخت آتش بدریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس   جو شطرنجی از عاج و از آبنوس
بدروان رومی و زاغان زنگ   سیه سینه باریغی دو رنگ
سیاهان جو شب رومیان چون چراغ   کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ   زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون   فرو ریخت از دیده دریای خون
دران سیل کز پای شد تا بفرق   یکی تشنه ماند یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد   سیه خواه بر چشم بدکار کرد
برآراست بازار ناورد را   برانگیخت ز آب روان گرد را
قراکندی از کوه چشم حریر   بپوشید فارغ شد از تیغ و تیر

یکی درع رخشنده چشمه دار   که در چشم ماندی یکی چشمه وار
سنان شد یکی تیره سی ارش   بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی جو آب   بگوهر تر از روز آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسرش   که گوهر برشک آمد از گوهرش
برآورد یک ناجخ زهردار   بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه وش   بدین همایون برفتار جوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه   بدیره که دشمن کی آید براه
نیامد بلشکر که برشمرده بود   بر اندیشه لنگر فرو برده بود
دگر زنگی را جو عفریت مست   فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناجخ شه که بروی رسید   ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد جو یکپاره کوه   کز و چشم بینندگان شد ستوه
همان خورد کان بار آتش دگر   چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی تر زان یکی دیو سار   بپیش درآمد جو پیچیده مار
برو نیز شه ناجخی راند زود   بزخمی برآورد از وی دود
سیاهی دگر زان ستمکار تر   عجب از شب تیره خونخوار تر
همان شربت یار پیشینه خورد   زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر   که ترسنده بودند از آن نره شیر
عنان داد خسرو سوی جنگ رنگ   برون خواست بدخواه خود را بجنگ
بلنگر جو دید انجهان دست برد   شد اندامش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست گر نه جنیبت جهاند   سوی حرب که کام و نام راند
عنان بر شه افگند جالش کنان   بصد خار ریش بخت مالش کنان
بسی زخمها زد بنیروی سخت   نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بر آن پیل زور   بجوشید چون شیر بر صید گور
بنا هندی را یاد کرد از نخست   بنه کرد بر کامکاری درست
طپیدی بناورد زنگی بنود   که بر نقطه پرکار تنگی بنود
بجالش گری سوی او در اند رخش   برابر سیه خنج زد چون درخش
چنان زد برو ناجخ نه گره   که هم کالبد سفته شد هم زره
شکیبا شد کشتی خصم خرد   فرو ماند لنگر بلنگر بمرد
بفرمود شه از سر بارگی   که لشکر بجنبید یکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند   شب و روز را باهم آمیختند
ز بیم حجاجف که آمد ز تیر   کفن گشت در بر ز جوشن حریر
ترنگا ترنگ درفشنده تیغ   زره بر تهار ابر آورده میغ
تنوره ز بغیدن آفتاب   بسوزندگی همجو موری بتاب
ز جوشیدن سر ببر سام تیز   جهان کرده از روشنایی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه   زمین گشته در آسمان زو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته   شبه گشته ز آتش سیه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران   چنین است خود رسم گوهر گران
اسیر سمن برگ شد مشک بید   غراب سیه صید باز سپید
سر اسفهکی در منش تاخته   درخت خرد خانه پرداخته
ز دل دادن جاوشان دلیر   دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گنج که سوی دگر بادبان   برآورده سرهای و سوی از جهان
ستیزنده لشکر جو از حد گذشت   زمانه یکی راه واق در نوشت

زبردست رافع شد و رهنمون برنهاد خواری درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان بزنگی کشی بسته شیر در میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست بیاراد زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بر آمکاه رود ز شهر و د رومی برآمد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت زمیغ فرو شست زنگار زنگی بتیغ

فتاده فلک زین ازین درفش ز سیفود برتن قبای بنفش
ز بس سوکشان زنگیی چون نهنگ بگردن درافتاده با بالهنگ

کسی را که زیر علم تاختند بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند وگر ماند جز خورد کرکس نماند

گروهی که بر پیل گردند زود فتادند چون پیله در پای مور
چو خصمان گرفتار خواری شدند حبش در میان زینهاری شدند

شه آن وحشیان را که بردار حبش بفرمود کشتن دران کش مکش
ببخشود بر بیخی کارشان ز شمشیر خود داد زنهارشان

بفرمود تا داغشان برکشند حبش زین سبب داغ در آتشند
فروزنده شان کرد ازان گرم داغ که آتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آوردن از شهر شاه غنیمت نگنجید در عرض گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید چو دریا یکی دشت بر گنج دید

بجز گوهرین جام و زرین عمود بجروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در بسی جرم قنطارها کرد پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه ز سیم چو کافور صد بار کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش همان تازی اسبان طاوس وش

بسی برده یونانی و بربری سبق برده بر ماه و مشتری
ز برگستوانهای گوهرنگار همه گوش زرانه آبدار

همه روی صحرا ازو خواسته بگنجینه گوهر آراسته
شد از فتح گنجینه و تاراج گنج برآسوده و ایمن شد از درد و رنج

بغیرت بران کشتگان بنگریست بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین داوری چرا کشت باید بشمشیر تیز

که گر بر ایشان نهم نارواست گر از خود خطا بینم آن هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو در دانه لاجوردی نقاب سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خرید همه جایه لاجوردی درید

درین پرده داری سرودی بگوی درین خاک شو دین آبی بجوی
که داند که این خاک آمیخته بخون چه دلهاست آمیخته

رفتن اسکندر بیونان زمین

بیا ساقی از می برامشت کن چو می در دی لعل بر دست کن
ازان می که دل را بدو خوش کنم بدو زنج درش طوق آتش کنم

برومند باد آن همایون درخت که در سایه ان توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد که از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین ز رونق مبغاد گازی چنین
چو شد بارور میوه دار جوان بدیشت تبر دادش چون توان

دبستان

زمستان برون رفت و آمد بهار برآورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد خارجنگ بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعبرخی نرگس جواناک چو کافور برتر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکر ناف سبزپوش که خواند سراینده او را سروش
بآواز پرسندگان گفت خیز گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید سکندر کجا رخش در زین کشید
گزارنده داستان دری چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی شاه را گشت جفت چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود یک هفته بر جای جنگ بیاقوت می زنگ دل داده رنگ
چو سقا باران و فراش باد زدند آب و رفتند با بامداد

شد از راه او گرد برخاسته کی کرد بر راه آراسته
چو پی گرد شد راه را گرد راه درآمد بزین شاه گیتی پناه

روا رو زنان پای از زین زدند سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریا افریقه تا رود نیل بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درین هر سو درای شتر ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل ابیسای زر ز سور جرس [illegible] کرده کر

بمرکب روان لشکر از هر کنار بجندان که دانند کس آن شمار
جهاندار در موکب خاص خویش خرامید بر کبک رقاص خویش

چو لختی زمین زان طرف درنوشت ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت الکنی سرخ و زرد منقش شده گنبد لاجوردی

ز صحرا غنیمت برآورده کوه ز گوهر کشیدن همیونان ستوه
ز بس گنج اگنده بر پشت پیل ز صد جای پل بسته بر رود نیل

بدین فرخی شاه فیروزمند برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر را زو نواخت بآیین خود کار آن شهر ساخت

وز انجا روان شد بدریا کنار بدیرفت یکچندی انجا قرار
بهر منزلی کو علم برکشید دران منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان دران ریگ و بوم عمارت بسی کرد بر رسم روم
بآبادی راه می برد رنج بران ریگ چون ریگ می برد گنج

نخستین عمارت بدریا کنار بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت همش جای بازار و هم جای کشت

باسکندر آن شهر چون شد تمام هم اسکندریش نهادند نام
چو برداخت ان نغز بنیاد را که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست که انجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان بوم چون رغبتش خاستی بکردی ازو هر چه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند بران گنج گوهرافشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند که دیدند ازو انچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال کی آمد جهان بازی در خیال

مخالف شکن شاه فیروزبخت بفیروز فالی برآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار نشاط نو انگیخت در روزگار

گنج

بسی از مغاک و تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر / بهر کدخدایی فرستاد بهر
چو نوبت سوی بخش دارا رسید / شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای / کز آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت ظرایف بسی / گران تر نبیند ظرایف کسی
گرانمایه هایی که باشد عجیب / ز مرکوب و گوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر زر حسک / بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی کرمن از سیم یکدا ساخت / یکی خانه کافور نا ساخت
ز عود کره بارها بسته تنگ / که هر بار رو بود صد من بسنگ
مرصّع بسی تیغ گوهر نگار / طبقها ز زر آینه آب دار
کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمت کری تن درست
سمان تختها مکلل ز تاج / بگوهر بر آمود با طوق عاج
اسیران زنجیر بر پای و دست / پیالاو بها چو پیلان مست
ز کوش پریچ شتر بارها / ز سرهای بر کاه خروارها
ز پیلان یک باره ده پیل / که رزم جوشنده چون زود نیل
بدین سان گرانمایها بس / فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاد راه بسیج / بدارا سپردان گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز ترلی جهان / حسد دار او تیزبی شد عنان
بدیرفت گنجینه بی قیاس / بدیرفته را ماند ازوی سپاس
ز برجای خود پاسخی ساز کرد / در کین پوشیده را باز کرد
فرستاد آن پاسخ سرسری / نیوشنده بر رای اسکندری
سکندر شد از پرده از کار او / نهانی همیداشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترک تازی بود / که رومی بزنگی چه بازی بود
ز هر کشوری قاصدان تاختند / بدین خیر کی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد / همه رومی از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند / ببند اژدها مور بازی کند
درین آسیا دار بنی بسی / بنوبت در آس افکند هر کسی

سگالش اسکندر بمهر داراب

بیا ساقی آن می که فرخ پیست / بمن ده که داروی مردان بیست
جهان بنم از سیل جوشنده در / یکی سوی دریا یکی سوی در
نبینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گرهان را شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمه این سرود / شوم فارغ از شغل دریا ورود
چو بیرون جهم که از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نبینم کس از هوشیاران و مست / که دادن توان آن رخشن بدست
دگر باره از دست آن دوستان / گذر آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم
کارزش گر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / بر آسود و آمد مرادش بچنگ
بدیره شد آسایش و خواب را / روان کرده بر کف می ناب را

بنوروز

بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی ز شه دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت / ازان به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام / می جام رخشنده بر خون جام
مغنی سراینده بر بانگ رود / بنوروزی شه نوایی سرود
که دولت بنا با جوان بخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بعمر ابد جام را / گرو گیر کن باده خام را
بساط می ارغوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال دست / برود و می شاد باید نشست
چو ترتیب شمشیر کردی تمام / بر آرای مجلس بترکیب جام
جهانگیر در سایه تاج و تخت / بگیرد جهان با تو این کار سخت
سپاهی گرفتی سپیدی بگیر / چنین ابلقی باشدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت در آویز کایّام تراست
شه از نصرة مصر و تاراج زنگ / بچهره در آورده بود آن دو رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه داد از نخست / همان داده را نیز ازو باز جست
از آنجا که روز جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر بر آرد بلند / بدیگر درختان در آرد گزند
بنخچیر شد شاه یک روز خوش / که هم خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشتها در نوشت / همی گرد نخجیر بر کوه و دشت
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی گونه دروی شکار
دو کبک دری بود خایه سنگ / بآیین کبکان جنگی بجنگ
کزان مرغ آز ابتغا رجست / که آن بال این را بناخن شکست
در آن معرکه راند شه بارگی / همی بود بر هر دو نظارگی
بسیجی که کبکان در آویختند / ز نظاره شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار / که در مغز مرغان چه بود آن جهار
یکی را نشان کرد بر نام خویش / برو بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد / بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری / زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار / که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آن چنان حال را / دلیل ظفر دید آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته / پرید از بر کبک بر تافته
سوی بیشه کوه پرواز کرد / عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری را عقاب / ملک کبک بشکست و آمد بتاب
چو پرواز پیروزی خویشتن / نبودش تمنا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خانه گرد / مقرنس یکی طاق گردون نورد

که بوسندگان زو بپا از خویش / خبر باز جستندی از راز خویش
صدایی شنیدندی از کوه سخت / بر آنسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش خون بود / سرانجام اقبال آن چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال / که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست / بدارا دارا درآرد شکست
صدایی برآورد کوه از نهفت / همانا که این کعبه باز گفت
ازان فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
بجرم دلی زان طرف بازگشت / بسوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از انداع کار خویش / ز پیروزی صلح پیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
از اید بد بدخواهگان چون دهم / بجود بر چنین جوابی چون نهم
بدارا چو داد باید خراج / گروکم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاج آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست / که رایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسید / ز یاران یکدل بلندی رسید
دو دردی زند بشکند کوه را / پراکنده کی آرد انبوه را
امیدم چنان شد ز بیرون بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من
چه باید رصدگاه دارا شدن / بخت دهی آشکارا شدن
شما زیرکان از سر باوری / چه گویید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کند آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار / دعا تا نخ کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است / وزین هر دو آمیزش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن تر از ماه باد
تویی آنکه نیروی بینش تراست / برومندی آفرینش تراست
چو برسیدی از نابغ رای / بگوییم چون بخت شد رهنمای
جهان نیست رخصت برای صواب / که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد / بر و تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر تیغ بگذاشتن
کوزی که با شیر بازی کند / زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نباید بجز نای و نوش / گر آید بتو جوش آید بجوش
تو زو بیش در لشکر آراستن / خراج از ز یونان تو انخواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ / تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرور است / فرشته دگر اهرمن دیگر است
تو شمشیر گیری و او جام / تو بر سر نشینی و او بر سر
تو با دادی او بیدادگر / تو میزان زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی میکند / تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بد که از جمله شهر و سپاه / ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی هم آزار او / کسادی درآرد به بازار او

نوازش گر بهای بد رام او / نیارد بهفتم فلک نام او
زحق دشمنی چند باطل ستیز / نکن چون کند باطل از حق گریز
اگر بند بیداری بخت بین / کلاه ادبی از سر تخت بین
نباید که بندد ترا این خیال / که دولت بملکست و نصرت بمال
همه مردی سرفرازی کند / سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه / که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان جوش بدان نیست کاری بدست / بزنجیر و قفلش کی پای بست
ز عیش جوش آنکه نشانش دهی / گر آنیش ستانی بدانش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود / کس از ابنا شد که ناکس بود
بر آنکس که او را خمیرست خام / همه کس دهد نان پخته بوام
مروت تو داری و مردی تراست / بد اندیش را گنج با اژدهاست
گر او تند راند تو ستی درخش / گر او گنج دارد تو بی گنج بخش
بد ار چه با قوت شیر بود / نگین خواستن زهر شمشیر بود
توان شیر گیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
سپیدون سیاهان زنگی سرشت / که بودند چون دیو در خیمه زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سلیها بزنگی چو کوه / از این قطرها هم نداری شکوه
نهنگی گر او سیل رایی کند / از آسوره عاجزی کی کند
بهر بر زبان کی شود صید گور / سپه مارکی زوی یابد زمور
عقابی که نخجیر سازی کند / به فروجکان دست بازی کند
دگر کاختران نیکخواه تواند / همان خاکیان خاک راه تواند
نمودار گیتی کشایی تراست / خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند / بد اندیش چون بر نیاید گزند
بعالی گر اختر توان بر شمرد / توانی درین داوری دست برد
همان دو حروف خط هندسی / تو غالب تری گر سخن در رسی
مکن گر که لشکرکش زنگ بود / نو میی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو شد یافتیم / دران فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن تو اینش فال / درین هم توان بود فیروز حال
شه از نصرت ده نمایان خویش / حساب جهانگیری آورد بیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / بنیک اختری فال اختر گرفت
به نیک اختری فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ تبال
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

در ساختن آیینه اسکندر

بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیا و بشور این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او بر فروزد چراغ
چو فرخ بود روزی از بامداد / همه روز را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیادها / ز دولت بنیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری بر زند / به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو نا امید / که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند
بغم در که امید یاری دهد / که ایزد خود امیدواری دهد

گره بر میاور بر ابروی خویش — در آیینه فر بین روی خویش
گرازنده نقش دیبای روم — کند نقش دیباچه را مشک بوم
که چون بد سکندر جهان را کلید — ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز — بدان روشنایی نیامد نیاز
نبود آیینه پیش از او ساخته — به تدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند — ز زر و ز نقره در قالب انداختند
چو افروختندش عرض بر نجاست — در و پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش به هر گوهری — نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کامد در آمد بکار — پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش — به صیقل فروزنده شد گوهرش
به هر پیکری را بدان سان که بست — بدو دید رسام گوهر پرست
به هر شکل میساختندش نخست — نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنی شدی چهره را پهن ساز — درازیش کردی چنین در دراز
ز رنج مخالف نمودی خیال — مهندس نشان دور دادی ز حال
چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته
بهیات هر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه زآهن تیر مغز — برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری — بدست آری آیین اسکندری
جوان کرد روی آهن سخت پشت — نیز می در آمد ز خوی درشت
سکندر در او دید پیش از گروه — ز گوهر نگوهر در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای — دهد بوسه آیینه رو نمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که بر دست به جای جام

خراج خواستن دارا از اسکندر

چو زان جام گنجینه آیین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم
بیا تا ز بیداد شوییم دست — که بیداد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که دیو خرابیست و بیم غول راه
جهان وام خویش از تو بکسیر برد — بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک بهم یا شود — شود جمع و آنگه بدریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی عنابر که در کرده گنج — همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست
وز آن خشت زرین شداد عاد — چه آمد بجز مردن بی مراد
درین باغ رنگین درختی نرست — که ماند از قفای تبرزین درست
گزارشگر زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر — بر آسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی — گهی پر همی کرد گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او — خرد مونس او هنر خویش او
به هر نسبتی کامد از بانگ چنگ — سخن شد بسی در غطهای تنگ
به هر جرعه می کش بیفشاند — مهندس درختی در وی نشاند
درخشان شدی می چو در روشن — قدح شکر افشان و می نوش

دماغ نوشین را بسر گران — ز نوشین می و دود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون — روان کرده از دود ها رود خون
ز بس زخمه گر زخمه چون شکر — رود رود خشکی بود دین تر
در آن بزم آراسته چون بهشت — گل افشان تر از ماه اردی بهشت
سکندر جهانجوی فرخ سیر — نشسته چو برجی بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده — سخن گوی روشن دل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود — همه او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیدم سخن کرد با وی روان
ز دارا درود آوریدش نخست — نداده خراج کهن باز جست
که چون بود دیگر گوهر و طوق و تاج — ز درگاه ما وا گرفتی خراج
ز بوی چه دیدی تو در کار ما — که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابرو خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت
جهان دید در قاصد راه بیخ — که از جوش دل نوش اندر بریخ
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد
فروگفت لختی سخنهای سخت — چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گر از خرد رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گو بگرمی صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با وی نهاده بود — نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین — زبان را گوشتیست و تیغ آهنین
نباشد بجود در کسی زبان — که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارنده پیر کیانی سرشت — گزارش چنین کرد از آن سرنبشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج — ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بن باید — بدین خانه در خدای آورید
منقش یکی خسروانی بساط — که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن کشته را یاد کرد
بر او بانگ زد شهریار دلیر — که نتوان ستد غارت از نره شیر
زمانه دگر گونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت — بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ — گهی صلح باید جهان را گهی جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس — بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من — نیاید سر تخت تو زیر من
چو من بارگاهی که برداشتم — عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه — رها کن مرا در چنین گوشه
برابم میاور که عزم آورم — بهر جنبه با تو رزم آورم
یکی سو نهم مهر و آزرم را — بجوش آورم کینه گرم را
نگر شه نداند که در روز جنگ — چه سرها بریدم با قصای زنگ
یکی تاختن تا کجا تاختم — چه گردن کشان را سر انداختم
کسی کارمغانی دهد طوق و تاج — چو زنهار یابان فرستد خراج
زمن جنگ باید نه از خواستن — سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست — بدان پایه باید زمین پایه جست

خراج

نسکهر کینه مغرور کین
خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج
مکن پاسبانی در آن ملک و گنج

مشوران بجود کامی ایام را
قلم درکش اندیشه خام را

زمین آنچه بر بایدت درخواه
جهان باش با من که باشاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد
سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان
ستابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت
کزو سروبن را دوتا گشت پشت

خودارا جواب سکندر شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید

که بی سکه را چه بازار بود
که هم سکه نام دارا بود

بتندی بسی داستان یاد کرد
گران شد بسوشنع دار روی زرد

بخندید و گفت اندر آن زهرخند
که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر اگر خود بود کوه قاف
که باشد که با من بود هم مصاف

جهان جوی را جنگ عقاب
کم از قطره دان بدریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه او
فرستاد و شد چشم در راه او

یکی کوی و چوکان تقاصد
فقیری بر از کنجد ناشمرد

درآموختش بعد از آن پیشکش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیزگام
ز دارا بدو رفته با خود پیام

ازه چون درآمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش ز موم

سر افکند در پایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بخوبی سرآغاز کرد

که فرمان دهان حاکم جان شدند
فرستادگان بنده فرمان شدند

چه فرمایدم شاه فیروز رای
که فرمان فرمان ده آرم بجای

سکندر بدانست کان نیکخواه
پیام درشت آرد از نزد شاه

به پیغام گفتا بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام

متاعی که در سنگ خویش داشت
بیاورد و یک یک فرا پیش داشت

چو آورد و پیش سکندر نهاد
پیغام دارا زبان برگشاد

ز چوکان و کوی اندر آمد نخست
که طفلی تو بازی بدین کن درست

وگر آرزوی نبرد آیدت
ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان کنجد ناشمرده فشاند
کزین بیش خواهیم سپه بر تو راند

سکندر جهان داور هوشمند
درین فالها دید فتح بلند

مثل زد که هر چه آن گرزد زبیش
بچوکان کشیدش توان برد خویش

بکر شاه ازان داد چون کان مهین
که تا زو کشم ملک در خویشتن

همان کوی را او دید سیاست شناس
بسنک زمین می نهد قیاس

جو کوی زمین شاه ما را سپرد
بدین کوی از و کوی خواهیم برد

جو زین کونه کردان کرازی کزی
بکنجد درآمد در داوری

فرو ریخت کنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان کنجد زبای

بیکلحظه مرغان دران ناچیند
زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابیست گفتا درین رهنمون
جو روغن که از کنجد انگیخت شاه

اگر لشکر از کنجد آید برون
مرا مرغ کنجد خود آمد سنان

بس اینکه فقیری سپند آن خرد
بپاداش کنجد تقاصد سپرد

کشته گر کشد لشکری زان قیاس
سپاه مرا هم بدین سان شناس

جو قاصد

جو قاصد جوابی چنین دید سخت
ببست حرخویش بربست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت از آن ترکی شاه را
که حجت قوی بود بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری
طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز فارس و ز خوارزم و دعس و عود
زمین آهنین شد بنعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای و آتش شکاف

جو عارض شمار سپه برگرفت
فرو ماند عقل از شگفتی شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب
بهفصد هزار اندر آمد حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش زمین
همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند
کجا او شد آن بوم را بوم خواند

بر ارمن درآمد چو دریای تند
صبا را شد از گرد راه پای کند

زمین در زمین تا باقصای روم
بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین کشت جو تیغ تیغ
ز نعل ستوران بیکاره سیم

پی شاه کز افنای کند
بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن رواق روح بخش
بکام دل درفشان چون درخش

من از آخورم دلفروزی بود
مر او خورد خاک روزی بود

چه نیکو متاعیست کار آگهی
کزین نقل عالم مبادا تهی

ز عالم کسی سر برآرد بلند
که در کار عالم بود هوشمند

ترتیب کردن دارا حرب

بیازیچه نماید این راه را
نگهدارد از دزد بیگاه را

ببیند اردان آلت بازخویش
گر او روزی آسان کند کار خویش

میفکن تو می گرچه خوار آیدت
که هنگام سردی بکار آیدت

خری بر گربو بر سر با برد
که از کاهلی رخت باخود نبرد

که دارا چو لشکر بارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او
که آمد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان ز دریا برآورد سیل

شبیخون دارا درآمد ز راه
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

برو سنع گفت بدخواه مست
شب و روز غافل شد انجا نشست

برو شاه کر یک شبیخون کند
ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت ظفر یافتن
ببردی نشاید عنان یافتن

برو سنع دیگر آغاز کرد
که دارا نه چندان سپه ساز کرد

که از اشمردن توان در قیاس
کسانی که هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند صد پی گاو را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک
ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ارجمند
بلند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی هر زمان
که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان شد میغ
بتن در برآرد همی درقا و تیغ

فرستاد تا لشکر از شهر و دیار
روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افریقه ز روم و روس
شد آراسته لشکری چون عروس

جو انبوه شد لشکری بی کران
عدد خواست از نام نام آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار / برآمد دلیران مفرد سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار دل مغز روم / بهر ملک نرم کردند موم
شد از کار دار او بیکار او / سخن راند و بجید از کار او
چنین گفت کین نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار
چه سازم تدبیر این صلح و جنگ / که آمد به پیشم کنون کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بمردی ز ما بر نیارد نام
وگر باج بستانم از تاج و در / به بیداد خود بسته باشم کمر
بترسم که اختر بدین تیرگی / بداندیش یارا دهد خیرگی
چه تدبیر باشد درین بیم و راه / کزو کار ما بر نگردد تباه
بباید نیشه خوب و رای صواب / پدید آورید این سخن را جواب
جهان دیده پیران بسیار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
نیایش کشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز بادا همایون درخت / که نامش بلندست و نیروی سخت
بتاج و بتختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون آب درست / درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز رای و فرمان او نسپریم
جهان در دل آید جهان دیده را / همه زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه / چه و خار و خشتش برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو نو نوی و خصم بد کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو گشتنست / توان در حساب ار نو گردنست
بد بپای این دولت تازه عهد / عروس جهان را برآرای مهد
بداندیش تو هست بیدادگر / بپیچد رعیت ز بیداد سر
حبابید همه اسپیدت روان کسی / که دارد سم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز حضرت همه مملکت گشت سیر / بخصم افگنی پای درنه دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان / ره انجام داکرم ترکن عنان
کجا شاه را پایداری است / دلی کو گزین داوری برتری است
تمنای شه را که بر هم زنند / گر از نیزه باشد که این دم زنند
بران ختم شد زحمت رهنمون / که شد پیش دستی نیاید کنون
نگهدار آزرم تخت کیان / بخون ریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکر کشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان / بلشکر کشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامکار
نفال همایون بتدبیر راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تافت شد سوی فیروز جنگ / میان بست بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شد منت / بکشور کشایی کلیدی ببست
سپاهی چو زنبور با نیشتر / ز غوغای زنبور بیم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت ساز نو بود / فلک دوستار انوارش بود
بسی برتر از کاویانی درفش / منجوق بر زد پرندی بنفش

وصنوبر ستونی

صنوبر ستونی ز بنجه ارش / به پیراستن یافته پرورش
بر و اژدها پیکری از حریر / که بیننده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه / که بر قلهٔ کوهی ابر سیاه
بهر سنگها بود پیدا ز دور / عقابی سیه بود بالش ز نور
شد آن اژدها با جهان لشکری / بسر بر جهان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب خود گرد ناک / ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین گونه گون خاک تا چند و چند / بشیری توان گردش گرگ بند
جهان یک نوالست پیچیده سر / در و گاه حلوا بود گه جگر
فلک در بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد برین طشت فریاد کس / که بر بسته شد راه فریاد رس
چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته به مرد فریاد خواه
به از پرده خود حصار کنی / بخاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشکده مغز من بر فروز
خردمند را خوبی از زاد اوست / بنای خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست / ز نزدیک دانا خردمند نیست

رسیدن خبر اسکندر بدارا

خرد بینک همسایه شد آن بدست / که همسایه گوئی که نابخردست
چو در کوی نابخردی دم زنی / بار داستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار سر از دوش / ز گردن زنان بر نیاید خروش
چو دریا بسرمایه خویش باش / سم از بود خود سود خود بیش باش
بهای خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز برگ کسان خورد گاز / همه تن شد انگشت و فی کرد باز
گزارنده بد پیری از موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهایی ز روم
بپرخاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهان سوز بود
ز بوم و ز کشور بیکبارگی / ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا برستی منش خاسته / بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز سر کاردانی برای درست / دران داوری چاره باز جست
چه افسون در آموز دان رهنمون / که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود / ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نگردد کسی در ان کار کس چاره / نخوردیش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش است / بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش
نتیجه در از زنگه شاه وران / سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فر و برز / تن و جوشنش بود با نه و گرز

به بیعت دران انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو / جهان جنبش دور از آرام تو
گذشته بنای من از عهد پیش / جهان گفت با من در اندرز خویش
که چون گرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد از آن جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا به دیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی / زند در همه آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیانی نشست آورد
جهانگیرد و سیم نماند بجای / سرانجام روزی در آید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد / دران قالب افتد که هرگز مباد
نباید که زود دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستیش که طاعت کند / بیک روم تنها قناعت کند
غریبی خوش از خشم ناخوش بهست / بر افتادن آب از آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش
با تشش میاور که کین آورد / سنگ آهن با آهن کمین آورد
اگر سهم شیری ببینند زیر / بکینه ددی سر بپیش آرد بزیر
بناموس شاید جهان داشتن / وزانجاست رایت برافراشتن
برون آرد دعوی تو بر سری / کزین پایه دارد کند سروری
همان زر که با جو بود در عیار / بنرخ جوار زندش اندر شمار
بسا شیر درنده خشمناک / که از نوک خاری درافتد بخاک
چو بالا برآرد گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نشاید نوشت
شه از پند آن پیر با بوده مغز / هراسان شد از کار و از پای لغز
ولیکن بگشت آتش گرم را / بسر کودکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک / به پیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاده گره چشم در بسته را
درو دید چون اژدها در گوزن / بخشمی که دور افتد از سنگ وزن
که در من چه نرم آهنی دیده / که پولاد خود را پسندیده
نمایی بمن مردی آهنگ روم / ره کوه آتش برایی بموم
چو بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نادلیر / چو گور گزارنده با نره شیر
سر ملکش آنگه درآید ز خواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب
که دانست کین کودک خرد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح دردی آرد به پیش / ندارد شکوه من و شرم خویش
بخود تنگ را رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زرسار / نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگ گرسنه روباه نازورمند / که شیر ژیان را رساند گزند
تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگست کو راهواری کند

نوخود

تو خود نیک دانی مرا این شکوه / ز یک طفل رومی ندارم ستوه
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مغزش بپیر سام تیر
به بینی که فردا من پیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد ز یونان خراجی بسی / که همسر بود با بلند افسری
گرا یارکی کز سر گفت و گو / کند جای آبای من جستجو
من آن صید را کرده ام بلند / منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیده سال خورد / ز گستاخی چیروان باز گرد
مکش جز باندازه خویش پای / که مر جوهری را بدین نیست جای
ترا فترت پیری از جای برد / کهن گشتگیت از سر رای برد
چو پیر کهن گردد آزرده پشت / ز پیری عصا به که گیرد بمشت
ز پیری روانه شود رای نغز / فراموشکاری در آید بمغز
ز پیری دو چیز است با زیب و ساز / یکی در ستودن دوم در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
سبه به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن / پی وقت برنا ورد نارون
خروسی که بیگه نوا بر کشید / سر پرش را گه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان بند به با گلوگاه تر
سر بی زبان گر بخون تر بود / به است از زبانی که بی سر بود
زبان آنکه دار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش
بسا گفتنیها که باید نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت
سخن بر که با صاحب تاج و تخت / بگویند سخن نگویند سخت
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
همانا که پیوند شاه آتش است / با تش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / از کبر خالی کند گاه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخمی افکنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار / که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگر گونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکار توئی / مخالف چه داری چو دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته / ستاره چراغ تو افروخته
طلوعی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا به بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه کار سیر / رسن بسته در گردن آید بزیر
کدو پیش او گردن افراخته / رسا می گیا می رسن ساخته
رسن زود پوسد که باشد گیاه / دگر باره دلوش درافتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ / به پروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
بآهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نباید بکار
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس پس در تنگ پیل انداختن
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم
حساب تو با دیگری چون کنیم
بتعظیم دارا جهان دیده مرد
بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای خورشید مغز
نشد نرم دل زان سخنهای نغز
دران تندی و آتش آویختن
کزو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد
نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد نامه شبه رنگ را
ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامهٔ نغز نیکو نوشت
بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر
زبان از سخن بیت بنیاد تر
جو بنوشته شد نامهٔ خسروان
ز دارا باسکندر آمد روان
بدو داد نامه چو پیر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

نامهٔ دارا با اسکندر

بنام بزرگ ایزد دادبخش
که ما را ز مردانش او دادبخش
خداوند روزی ده دستگیر
نیا بنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک
بمردم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بود بی
کند بخشش بسیار بخشود بی
ازو هر تنان روح را مایه
خرد داد کرگونه پیرایه
یکی را جهان تنگی آرد به پیش
که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج
نسنجید با بید با کوه رنج
نه انکس که کردکان رنج یافت
نه سعی نمود آنکه این گنج یافت
کند هرچه خواهد بر و حکم نیست
که جان دادن و کشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم وی تافتن
جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده
که افکند پیر با سر افکنده
جو دست کسی قوم نافق شناس
کند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونین بود
تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن نیکپیر
که با زیردستان مشو زیردست
تو بینی طفل ناپخته خام رای
مزن پنجه در جنگ شیر ازمای
بهم پنجه با مست بار کو
سیامت کجا با سپهدار کو
درخشنده آذر باستا و زند
بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهرمنش دشمنست
بو ردشت کو خصم اهرمنست
که از روم و رومی نمانم نشان
شوم بر سر هردو آتش فشان
گرفتم همه آهن آری ز روم
در آتشکده ما چه آتش چو موم
ز رومی چه خیزد و لشکرش
بپای ستوران کشم کشورش
گر آری بخروارها درع و ترگ
کجا باشدت برگ یک بید برگ
مکن تیز سرکان بیغمای من
نخوردی که تندی بیغمای من
سری کو که سر بخش دارا کنی
به آرایش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر
زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه جهانت دهم کوش پیچ
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز جنگ جگر جوش من
مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار
که چندان که خسبید دو دو وقت کار

آهن

ببین شور

ببین شور گردون جهان چون گرفت
گر خرگوش با بابکر دون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی
کنم تنگی کردم از رزم جوی
ولیک آن مثل راست باشد ز شاه
بهار وقت خوابی در افتد بچاه
بدو جز بت از ما بر کینه را
قلم در کش رسم دیرینه را
مزن رخنه در خاندان کهن
چو در رخنه باشی دلیری مکن
بجای میاور که جنبم ز جای
ندارد پر پشه با پیل پای
بملک خدا داده چرپسند باش
مکن ز امنین جنگ شیران آرش
کلاغی که کبک دری گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجم آمد فراز
و فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی
ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گرا کار سازی کند
ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی
سر و چشم خود را زیان افکنی
منم سرور سروران پای و دست
سر خویشتن را جبا باید شکست
طبانچه باعضای خود میزنی
تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی برون آردت
که گردن بشمشیر میخاردت
خلافم نه تنها ترا گردنست
بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم
سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی گشتی بتخت چون آمیختم
کرا زبخت شاهان روئین تنم
ز باران کجا ترسد آن کوکب
که گر کینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد تخت را
نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد
نسب نامهٔ من به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان پادشاهی بهمن بازگشت
بجز من که دارد بهر کارزار
دل بهمن و زور اسفندیار
بهمن در رسید بازوی بهمنی
که اسفندیارم بروبین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست
نژادگیان را کی آری شکست
در اندازهٔ من غلط بوده
بیازوی بهمن نه بیهوده
خداوند ملکم به پیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود
ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر
منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای
ز جام بهر تا بمانی بجای
ز تندی بغارت برم کشورت
نخواهش دهم کشوری دیگرت
من از سالکی نی پیچم آن کوه سنگ
که در جنس آهنینه دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین
همین گفتمت باز گویم همین
جو خوانندهٔ نامهٔ شهریار
بپرداخت این نامه چون نگار
سکندر بفرمود کاردشتاب
سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت
همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند
که بوسید دستش سپهر بلند
جو سربسته شد نامهٔ دلنواز
رساننده را داد تا برد باز

جواب نامهٔ دارا از اسکندر

دبیر آمد و نامه را سر گشاد
ز مهر نگنه صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن
بر آسوده چون در سخن در سخن

سرنامه نام جهاندار پاک / برازنده رستنیهای خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیدهٔ هوشمند

جهان آفرین وز جهان بی نیاز / بهنگام بیچارگان چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر / نگهبسته گردش ز گردون سپهر

نیام زمین را ز شمشیر آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی نسبت بندگی / نه بربی دگرگونی براکندگی

برانچه افزاید او باشتاب نیست / بدریا فکنش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم او / دل از داغ داران تسلیم او

پر از حکمت حکم او شد جهان / بحکم اسکار الحکمت نهان
فرشته برانوابران ساده دشت / ازو آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنایی بدوست / مرا و ترا پادشاهی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر / خدای اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از کردهٔ کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت / نه کز ما در آوردهٔ تاج و تخت

خدادادت این چیره دستی که هست / مشو سر خداداد کان چیره دست
سپاس خدا کن که برنا سپاس / نگوید ثنا مرد مردم شناس

مبادا بهشیاری و بیهشی / کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد

بدانم که کردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بران اژدها باده مرد / هم از قوت اژدهایی چه کرد

بدارندهٔ آسمان و زمین / کزو مایه دارد سمان و همین
خدایی کزو هر که آگاه نیست / خرد را بران پی خبر راه نیست

براه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزد شناس / گزان دین کنم پیش یزدان سپاس

که گردنت یابم برابرانیان / برم دین زردشت را از میان
نه آتش کدارم نه آتش کده / شود آتش از دست پیچم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره ما و راه نیاکان ماست
بدین شکل خاشاک نتوان فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرمای نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی راست کودن دراز / که بویی و رنگی دهد دلنواز

ز کوران سرافراز کوری بود / که با پنجهٔ دست نیروی بود
ز شیران هم آن شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر

چو در پنجه شیر بندد یکی گور / کباب آن کسی راست کو راست زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان / ز بردن یکی برد خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد / بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه / که پا بر نهم یا ستانم کلاه

چه بند آشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر بر کی گشاینده است / بهر منزلی راه یابنده است

بجاری چو من مهره بازی مکن / به پرواز نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی / برات سهیل از یمن میدهی

بنیر آب

بنیر آب دادن نشاید کشش / که بیند در و قطره با خون خویش
مزن پیش ازین لاف کردن کشی / که خاکی بکوه نه از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست / که اما پس ازار زیر یابد شکست
همان شیشهٔ می کز آنی بجنگ / نگه دار و بپرهیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید / ز طوفان آتش نگه دار امید
باسودگی عیش خود میگذار / جهانجوی را با رعیت چه کار

یکی داد باغی به پی توشه / نداد کس ز باغ آن دگر گوشه
زبون تر ز من صید آور بزیر / که چربی نخیز ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن / که نتوان ازو میوه ریختن
تمنای شاه آنکه آید بدست / که بر روی دریا توان پول بست

چو باید غروری بر آراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بدان دار دست / که تند اژدهایی بجان آردست

زند دیو راست چو اسفندیار / که بار دگر آبی سوی کارزار
چو با دیو آرد مسلمان نشست / کند یاوه انگشتری را ز دست

بتر پس از غلط کاری روزگار / که چون ما بسی را غلط کرد کار
جهانی که با خود بر انداختی / جهان نیست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر / ز بربر نه مردم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد / که مردم نیازارد از ننگ مرد

نه من بستم اول بدین کین کمر / تو افکندی از پشتهٔ مار سر
بخون ریز من لشکر انداختی / شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم بر زنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن بشمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یار و مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار
مزن تکیه بر پسند تخت خویش / که هر تخت را تخته هست پیش

مبین گنبد کوه را سنگ نیست / مگو سنگ را کی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد / برآرد باسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی به پایان رسد / بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده / سنی و نوبی درمیان آمده

چو زین با منت صلح خواست نیست / که در جنگ ترا زور و من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر سنج / که از اژدها بهمن آید برنج

زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی
به سر جم نمایی تو از کرم و نبرد / بدین بنده ام ز آشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغ ز گرمی بر آمد بجوش

فرستاد در جنگ تعجیل جست / سکندر نباید درین کار سست
در آورد لشکر بیکبار تنگ / براراسته یک بیک ساز جنگ

چو دریا خبر یافت کان اژدها / نخواهد بی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی باشکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصلست / خوش آرامگاهست و خوش منزلست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود / کز آشوبشان کوه بالرز بود
ستوه از بجوشیدن آن خسروان / توان یافتن در زمین استخوان

مصاف اسکندر بدارا

بیا ساقی از باده بردار بند / به پیمای پیمودن باد چند
خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر / روان کرد بر گردش ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست / سراپرده‌ای این چنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گرا مرده از خانه بر در نهند / گرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارنده نیک و بدهای خاک / سخن گفت از آن پادشاهان پاک
که چون صبح را در جهان بار داد / عروس عدن در بدستان نهاد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پیکار جستند چون کوه قاف
خسک بر گذرهای کین ریختند / نقیبان خروشیدن انگیختند
بزرگ از بزرگ سر بسر در شتاب / نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو ماند کوشنده را دست و پای
دو رویه نشستند بر جای جنگ / نمودند بر پیش دستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید / که شمشیر را بر نباید کشید
چو بود از جوانی و گردن کشی / همان جانب ای همین آتشی
از آن پس که بر کینه ره یافتند / سر از جستن مهر برتافتند
در آمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دنبل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست / همان ساز بر پشت پیلان شکست
برآورد خر مهره آواز شیر / دماغ از دم گاودم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان برآورد جوش
طراقی که از مقرعی خاسته / برون رفت از این طاق آراسته
روارو برآمد ز راه نبرد / هراسی در آمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید / سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک اسب و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعرهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس بر هوا بست تیغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
سپهدار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میمنه هم برآراست چست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح الجناحان بست در پیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سپر

سلاح و سپر داد خواهنده را / تهی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک تیغ / چو آراست گلبن از اشک میغ
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سو بسو مردمی خواستند
سیاست در آمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتشی گشت خاک
نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین یک زمان
ز غریدن ژنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ در گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن
بدریا سپر کین پیاد آسته / محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
زمین خسته از تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان فشان
جهان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شرزه شیر سیاه
بدشمن گرایی بخصم افکنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
ز بس خون رومی در آن ترکتاز / هزار اطلس رومی افکند باز
بهر جا که بازو برافراختی / سرش زود در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نبرداختش / نزد بر سری تا نینداختش
وزان سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز
دو دستنا و دیده بکوشش درون / بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان میگرایید تیغ / کزو خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند / دم باد با نزا بهم بر زند
نه آزرم او به که یکسو کند / گران پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی / گرایند بر جنگ او بارگی
چنین دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه هم گروه یکسر زنند / به یکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمان ده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی بر انگیختند / دو دستی بتیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز / بدادن ندارند جان عزیز
به بندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبردی چنان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و نیز خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ
سکندر در آن داوری گاه سخت / بی افشرد مانند بیخ درخت
همیون بروی افکند پیل افکنی / سوی پیلتن شد چو اهریمنی
یکی زخم زد بر سرش پهلوان / کزان زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل بین که پولاد با خاره کرد
نبرید بازوی تابنده مور / ولیکن شد آشفته در زیر زور
بموئی تن شاه رست از گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید از آن دشمن پهلوشناس / دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان / رهانید جان سینه را از سنان

دگرباره از بخت امیدوار		بی افسر بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید		بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش		بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن		ز دشمن بدشمن درآویختن
نبردآزمایان ایران سپاه		گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان		اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای		برفتند چون کوه آتش ز جای
بناموس را بس همی داشتند		غنیمت به بدخواه نگذاشتند
چو کوه برآمد ز زنگی بتاج		شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه رومش از تیره شب تافته		چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکی گروه آمدند		شدند از خصومت ستوه آمدند
بارامگاه آمدند از نبرد		ز تن زخم شستند و از روی گرد
بیاندیشه از گنبد تیز گشت		که فردا سپر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی بسته ترنج		چو رعنائیان سر برون زد ز کنج
سپاه از دو صف بر آراستند		هژبران نخجیر برخاستند
به پولاد شمشیر و چرم کمان		بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر درآمد شکیب		گردنکشان ز عنان رفت و تاب از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص		باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده		دل آزردگی در میان آمده
بر آن در که خون ریز دارا کنند		بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراستند		بجان از سکندر امان خواستند
که ماییم خاصان دارا و بس		بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم		بخون ریز او هم گروه آمدیم
نخواهیم فردا بر او تاختن		ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگه دار جای		که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف		خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج		بما بر گشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی		بزرگ کار ما هر دو چون بر کنی
سکندر بدان خواهش عهد بست		به پیمان در خواهشان داد دست
نشد باورش کان دو بیدادکیش		کشند آن خطا با خداوند خویش
ولی هر پس آن در بدی اوفتد		کز آن خصم خود در شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش		کهن دوستانی بیاد آمدش
که خرگوش مر بوم را ای شگفت		سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش		خبر یافتند از خداوندیش
که بر گنجشان کامکاری دهد		بخون ریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند		بس کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد		بیاقوت جستن جهان می فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را		که او برد از آن جوهر آب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه		شده از نبرد آزمایی ستوه
بهم لگه خویش گشتند باز		برزم دگر روز کردند ساز

فیروزی اسکندر و کشتن دارا

بیا ساقی از من مرا دور کن		جهان از می لعل پرنور کن
میی کو مرا ره بمنزل برد		غم دل برند از غم او دل برد
جهان گر چه آرامگاهی خوشست		شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته		در و بند از این هر دو برخاسته
درآی از در باغ و بنگر تمام		ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خوش مکن		که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج		که آینده و رفته هیچست هیچ
نیئم آمده از پی دلخوشی		مگر از پی رنج و سختی کشی
خرانا کسی در عروسی نخواند		مگر وقت آن کاب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان		سخن راند بر سنت راستان
که از آتش روز روشن گذشت		پر از دود شد گنبد این دود دشت
شب از ماه بر بست پیرایه‌ای		شکستی بود نور در پایه‌ای
طلایه ز لشکر که هر دو شاه		شده پاس دارنده تا صبحگاه
نیاسخفته کز هیبت پیل مست		سراسیمه هر ساعت از جای جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب		نظر هر زمانی برآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز		که ای کاجکی بودی امشب دراز
مگر کز درازی نمودی درنگ		بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را		که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن بر آورد کلاه		پدید آر گرد سفید از سپاه
دو خسرو عنان در عنان آورند		ره دوستی در میان آورند
بازار و خشنودی از یکدگر		بتابند و زان بر نتابند سر
چو دارا در آن داوری راه جست		دل رای زن بد در آن رای سست
سوی آشتی پس نشد رهنمون		نمودند رایش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی پیش خورد		بتابیم کار ریز داند نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای		ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب		یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد		که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز یک طرف چاره ساز		که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت		جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم		که فردا درین رزمگه سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار		رگ جان بمردی کنیم استوار
اگر دست بردیم ماراست ملک		وگر ما شدیم آن داراست ملک
قیامت که پوشیده رای ماست		بروزی که آن روز فردای ماست
باندیشه‌های چنان هولناک		دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد		جهان بازیی دیگر آغاز کرد
باتش بدل گشت مشتی شرار		کلیچه شد آن سیم کافوروار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه		کز آن جنبش آمد جهان را شکوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد		چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ		برآراست از جعد شیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد		بلا را بر آن میمنه جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار		همان میسره شد چو رویین حصار
جهاندار در قلب که کرد جای		درفش کیانیش بر سر بپای

بیا ساقی آن

سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رومی چو بارنده میغ / تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / همه بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بدان کین خواست / بهر مو درفتن سوی دست راست
گروهی که برنا بیان ساختشان / چپ انداز شد بر چپ اندازشان
همان استواران درگاه را / که ایشان بدی ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
تبیره بغرید چون تند شیر / درآمد برقص اژدهای دلیر
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
ز شوریدن ناله کرنای / برافتاد تب لرزه بر پشت و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل / نفیر نهنگان درآمد به نیل
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز تیر آن سپر بید برگ / گشاده بر و روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس / نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله گون
سنان در سنان رفته چون نوک خار / سپر بر سپر بسته چون لاله زار
بجان برد خود هر کسی بود شاد / کس از کشتن کس نیاورد یاد
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک
سنان سکندر دران داوری / سبق برده از حملهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند / غمش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد / به پیش دل آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / از او در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیل تن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلوگذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا ازان زخم تیز / ز گیتی درآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ / چه خوشی بود باد را با چراغ
دو سرهنگ گشتند شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختم / باقبال شه خون او ریختم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بغمناک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی / بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته‌ای / وفا کن بچیزی که خود گفته‌ای
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که برخاست آتش ز جان خویش
نشان جست کان کشور آرای کی / کجا خوابگه دارد از خون خوی
تو بیداد اندیشه به پیش اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / همان بشکه کرده بر پیل زور
بیازوی بهمن برآموده مار / ز رویین دراُفتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سویی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو گرز زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین که خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرده باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشمان تن خوابگاه / بدو گفت برخیز ازین خاکراه
رها کن که در من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید / که شد در جگر پهلوم ناپدید
نوای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران از رهایی زدست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که بر ما درازی کنی / بتاج کیان دست بازی کنی
نگهدار دستت که دارا است این / نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بمن درکش از لاژورد
مبین سرور را در سر افکندگی / جهان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از زحمت آزاد کن / بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می‌برد / زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
مگردان سر خسته را از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسیدی کیان / رها کن بخواب خوشم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت / نه آلودهٔ خون شدی پیکرت
ولیکن چو سودست کین کار بود / تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاج و سر برافراختی / کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد بیم / چرا پی نکردم درین راه کم
مگر نالهٔ شاه نشنودمی / نه روزی بدین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز / که دارم بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از پیل اسفندیار / همین بود و بس ملک را یادگار
چه سودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی
چو دست مردن نشاید بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه / گرامی‌ترست از سران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی

نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
چراغی نگیریم بر آن تاج و تخت / که دارنده را بر در افکند رخت
مباد اگلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا کش است / نهان پرور و آشکارا کش است
بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر زاد سرو جوان
چه تدبیر دارای مراد تو چیست / ابیداز که دادی بهیبت رگیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
جو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت سرکه از بیخ توست / بجز شربت ما که بر بیخ توست
زبی آبیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
جو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از سر دیگر می برد / یکی آورد دیگری می برد
نه زو وا بمی انگ پیستند چیز / نه آنان که رفتند پیستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
نه بینی به بند من آموزگار / بدین روز بنشاندت روزگار
نه من بر ز بهمن شدم کاژدها / بخاریدن سر نگردش رها
نه ز اسفندیار جهان گیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
جو در پیل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر من درست
تو سر سبز باشی بشاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی
جو در خواهشی کار زوی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان / برارد مرا تاج شاهنشهان
یکی آنک بر کشتن بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنک بر تاج و تخت کیان / جو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین / نپردازی از تخمه ما زمین
سیوم آنک بر زیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سر بلند / که کوچک شود از بزرگ ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر بپذیرفت از او هر چه گفت / بدین بنده برخاست گوینده جفت
کبودی و کوژی در آمد بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیانرا فرو ریخت بار / کفن دوخت بر فرع اسفندیار
جو مهر آنچنان مهربانی ندید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بدان شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید بر خویشتن نوحه کرد / که از ارمغان زهر بایست خورد
جو روز آخر صبح ابلق سوار / تبیره برو بر زد درین مرغزار
سکندر بفرمود کارند باز / بوندش بجای نخستین نماز
ز موبد وزان گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
جو خلوتکهش آنچنان ساختند / از و رخت خویشی بپرداختند
تنومند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود

جو بیرون رود گوهر جان ز تن / گریزد ز هم خوابه خویشتن
چراغی که بادی بدو بر دمی / چه بر طاق ایوان چه اندر زمی
اگر در سپهری و گر در مغاک / جو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بسا ماهیا کو شود خورد مور / جو در خاک شور افتد آن آب شور
چنین است رسم این کهن کار را / که داند بآمد شد آن راه را
یکی را درآرد بهنگام تیز / یکی را ز هنگام گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعه کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد / کبودی کند جامه لاژورد
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خود خویش خانه ویران بود
جو مرغ از پی کوچ بر کش جناح / شو مست را اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان / جهان را ز خود واره و وارهان
سمندر جو پروانه آتش رو است / ولی این کهن لنگ و آن خوش رو است
که داند که این رخنه دام و دد / چه بازی بجها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساختست / چه گردن کشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو
که گه چون فرشته بلندی دهد / کهت با ددان سودمندی دهد
شبانگه نبا بیت نارد بیاد / کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین صفت چشمه خراس / ز بهر جوی چند بردن سپاس
جو خضر از جهان روز فیروز گیر / جو دست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد ند / نهان شو که هم صحبتان بدند
پی گور گو دشت پایان گست / ز نامردمیهای آن مردمست
گوزن گرازنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوهسار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد / که در مردمی مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف / بگوید که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردمی مردمی شد تباه
نظامی بخاموش کاری بسیج / بگفتار ناگفتنی در مپیچ
بیاموز ازین مهره لاجورد / که با سرخ سرخست و با زرد زرد
بیا ساقی آن خون رنگین رز / در افکن بمغزم جو آتش بخز
شبی کو خورم پای لغزی دهد / جو صبحم دماغ دو مغزی دهد

در عهد اسکندر با بزرکان

کجا بودی ای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد
جوانی بدرگاه مهدی فرود / بمهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
بتست آدمی را برافروخته / جهان جامه تست نادوخته
بنامیزد آراسته پیکری / ز هر گوهر آراسته گوهری
بدست تو شاید عنان سپرد / ز تو پای مردی ز ما دست برد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دانم آمد طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار / ندادی در جز در شهریار
بهر جا که هستی مگر پیشه ایم / بخدمت گری با تو همپیشه ایم
ازین جام گوشت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش

سکندر که با رای و تدبیر بود بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دوستش نامدی رهنمای نسودی سر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت بجست بهر کار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج داران نهان با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز تو تا کهن که ایوانش پر بود پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداختند ز دریا بدریا در انداختند
سریره و سرابرده و تاج و تخت نه چندان که انرا توانند تخت
جواهر نه چندانک آنرا دبیر بیارد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل ظرایف کشانرا بفرسود نعل
همه تازی اسپان با زین زر خطایی غلامان بزرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار شتر بار زر بنه بیش از هزار
سپاه و سلب را قیاسی نبود پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهایی که باشد عجیب وزو مخزن شاه یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر بی قیاس بهر جهان دار کردند خاص
جهاندار ازان گنج اندوخته چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزد دل تیره فام نگر شب چراغش ازینست نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج که گنج ایداز روشنایی برنج
چراغی که انکس که شد گنج تاب ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست که بی خواسته گنج را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته گز و کار ما گردد آراسته
سکندر چو دیدان همه کان گنج که در دستش افتاد بی دسترنج
پرستندگان در خویش را همه محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس گزین در نگردد کسی باز پس
بدرگاه ما یکسره پی نهید بملک سر خویش بر در نهید
بجای شما هر یکی نا سپاس نوازش کر بهار و دو بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار که پیمان او بسوگند و عهد استوار
همه هم گروه براه آمدند سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان انجمن شادمان گشت شاه ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان نام هر کس پدیدار کرد بدان خفتگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه در بیشتر بود شان دو چندان دیگر برافزود شان
چو ایرانیان این دهش یافتند سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین که بار نو بادا جهان آفرین
سر سروران خاک پای تو باد سر تخت جمشید جای تو باد
کهن شاه رفت نو ماند نویی نه خسرو که کیخسرو ماند نویی
نپیچد کسی گردن از رای تو سر ما و بالین که پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی بر ایرانیان فرض شد بندگی
دران انجمنگاه انجم شکوه که جمع آمد از منعت کسوه گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند دو خون بزرا پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خوشان گل کنند رسن حلقشانرا حمایل کنند
بحب آنچه از گنج زر گفته بود رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برانند گرد سپاه که اینست پاداش خون ریز شاه
کسی کین پسندیز دار نام او بدین روز باشند سرانجام او
نبخشود هرگز خداوند خویش بران بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری بر انصاف و آزرم اسکندری
بران راه و رسم آفرین خوان شدند جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان ازان دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطینی آراسته نشینندگان جمله برخاسته
سکندر جهاندار دارا شکن برافروخت چون شمع ازان انجمن
پس انگاه با سرگران مایه سخن گفت بر قدر هر پایه
نوازاده زنگ را باز جست طلب کرد زنگار آیینه بست
بپرسید کای پیر سال ازمای فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه کرد گناهی نه با من بداندیشه کرد
ازانجا که راز جهان داشتی نصیحت ز دارا نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش کند پیر دار دکه باشد خموش
نیوشنده از شادی شاه روم بر وغن زبانی برافروخت موم
کمانی بر آراست از پشت گوز پی و استخوان گشت هم رنگ توز
سلاح سخن بست و برکش گشاد ز جعبه کمان تیر ازکش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت که بادا جهاندار با کام جفت
سر سرکش از شادی افراخته سر خصم در پایش افراخته
بسی بند گفت ان جهاندیده پیر نشد در دل کینه ور جای گیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کشد گردنی را بلند بگردن فرازان در آرد کمند
کجا گردد از سیل جوی خراب بجوئی دگر پس در افزاید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج ز بی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده همان به که با رود و با باده
بکام از جوانی توانی رسید چو پیری رسد گوشه باید گزید
چو پیرانه سر گنبد لاجورد بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان باد شاه چون شود پیر سال پرستنده را زو بگیرد ملال
دگر آنکه دار دوی از نغز بوست شناسد بد از نیک دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس چو پیوند گوهست گردم شناس
بافکندنش چاره سازی کنند وزو دعوی بی نیازی کنند
نوی را بشاهی برآرند گوپس که بروی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو کیقباد ببیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند ره کوه البرز برداشتند

بپوشیدن و خوردن و ننگ بهر
شد نداین از خوردن تیغ نو بهر
جو شد دیدگان یادگار کیان
خبر دارد از کار سود و زیان

بنیک و بد کار زارش رسیست
نبرد آزمایست و کار آگهست
بپرسیدگان چیست در کارزار
که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر آرد بجای
که سختی کند مرد در راست پای
نبرد آزمای جهان دیده گفت
که پیروزی از پهلوان راست جفت

که در لشکرش چون نوشاهی بود
بفر تو نیک تن پسامی بود
جو فرمان چنین است کین خاک تست
ز بهر تو سدی برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش
که از زور تن زهره مرد بیش
دلیر است سالار لشکر کشی
سر افکندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن
ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز حق خواه و فتح از خدای
که لشکر بدین هر دو ماند بجای

جو پیروز باشی مشو در ستیز
مکن پشت بر خصم راه گریز
چنین گفت رستم فرامرز را
که مشکن دل و مشکن البرز را

همین گفت با بهمن اسفندیار
که گر بشکنی بشکنی کارزار
شکسته دل آمد بمیدان فراز
ولی کبک لشکست از چره باز

شکستی که از خون بخار ارسید
هم از دل شکستن بدار ارسید
جو در دولتش دل فروزی نبود
ز خاک تو جز خاک روزی نبود

دگر باره کردش سکندر سوال
که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر
بتنها تکاپوی کردی جو شیر

کجا او بتنها زدی بر سپاه
گریز اوفتادی دران رزمگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز
چگونه رسد لشکری را گریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن
که گر زنده باشد زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم درست
که لشکر کشانرا فکندی نخست

جو لشکر کشش افتادی به تیغ
گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو بتنها سپاهی شکست
برین چاره شد بر عدو چیره دست

وگرنی بگنجد که در کارزار
گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر باره گفتا بهمن کوی پر راز
که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرز را
بخون غرقه کردان بر و برز را
چنین داد پاسخ جهان دیده مرد
که بهمن بدان اژدها راچه کرد

سرانجام کاشفته شد راه او
دم اژدها شد وطنگاه او
جو زد ز سر بر پهلوانی درخت
شد از خانه دولتش تاج و تخت

که دیدی که با او دم خون فشرد
کزان جان سرانجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید ازان باد گرد
جو برگ خزان ریزد از باد سرد

ز خونخوار دارا هراسنده گشت
که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند
در درج گوهر گشاید ز بند

فرو گوید از گردش روزگار
جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین بر پیدار بخت
چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه محکم نشست
فرن دست و پا اندرین نباخست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن
کر ماند که با ما بگوید سخن

کجا رستم زال و سیمرغ و سام
فریدون و فرهنگ و جمشید جام
زمین خورد و با خوردشان دیر نیست
منوچهرش از خوردن شکم سیر نیست

گذشتند

گذشتند و ما نیز هم بگذریم
که جون مهره هم عقد ما بگذریم
بزن پنج نوبت درین چار طاق
که بی شش نیست این نه رواق

جهان تا تو داری جهاندار باش
جو خفتند خصمان تو بیدار باش
شه از عالم ترسگاری برآر
بتر پس از کسی کو نشد ترسگار

رها کن رهی کان زیان آورد
ره بد خلل در مکان آورد
جه بندی دل خود دران ملک و مال
که پستش بسی رنج و سختی و بال

بدانش ترا رهنمون کرده اند
که مال ترا حکم خون کرده اند
سران مال کاید درین دستگاه
بران خفته دان تند ماری سیاه

جو در طاق این صفه خواهیم خفت
جه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن
ستمگر مشو داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ار بگذری
گرا او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت جهان
تو نیز آن مکن تا نه بینی همان

جو کردی ببین تا همان یافتی
ازان کن که اقبال ازان یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال
گرفت آن سخن را بمبارک بفال

بخدمت باستاد و بنواختش
بسی گنج زر پیش کش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند با سنگ او

ستایندگان در بارگاه
ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین بارگه گر چراغی نشست
فروزنده خورشیدی آمد بدست

ز ما گر شبی رفت روزی رسید
گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده روی تافت
فرو دید و زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه
جو دیدند شه را رعیت نواز
ز بیداد دارا کشادند راز

ز ظلم انجنان بر دبیوند را
که سنگ وا بنابد خداوند را
به نیکان در او بخشه بد سگال
کسی را امانت نبد خون و مال

تظلم کنان رفت ازین مرز و بوم
بروت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود
ز جندین سپاه این دو سرهنگ بود

جو بد گوهرانرا قوی گردد دست
جهان بین که جون گوهرش را شکست
سر بزرگان بخردان سپرد
ببین تا سرانجام جون گشت خرد

نه بس داوری باشد آن رست رای
که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگانرا در ارد شکست
فرومایگانرا کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خس پرورست
خسی دیگر و خسروی دیگرست
نماند دران ملک بخشایشی
نه در شهر و در شهر آسایشی

هراسنده از کینها سینها
شد عصمت از فعل گنجینها
خرابی در آمد بهر بیشه
بتر زین کجا باشد اندیشه

که بیشه ور از بیشه بگریخت
بکار دگر پس در او بخت
بیابانیان دشت بانی کنند
ملک زادگان پهلوانی کنند

کشاورز شناب سه سازکرد
سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهانرا نماند عمارت بسی
جو از شغل خود بگذرد هر کسی

اگر پیش ازین دادگر خفته بود
همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند
ازین گونه بیداد تا چند چند

هراسنده شد زین سخن شهریار
منادی برانگیخت در هر دیار
که بیشه ور بیشه خود کند
جز این گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد مراد   ز کار آهن و گاو جوید مراد
سپاهی با آیین خود ره برد   همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش   همان پیشهٔ اصلی آرند پیش
ز بیشه گریزنده را باز جست   بران پیشه دادش که بودش نخست
علمهای بی‌پس بدیدار کرد   همه کار عالم سزاوار کرد
جهانرا ز ویرانی عهد پیش   بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست   جهان داشتن زیرکانرا سزاست
بیا ساقی از شاهی نوش و ناز   یکی شربت آمیز عاشق نواز

در خراب کردن آتشکدهای عجم

نشسته در آن شربت دلفریب   که تشنه ز شربت ندارد شکیب
سپندی بیارای جهان دیده تیز   بر آتش فشان در شبستان گریز
که چشمک زنان شیشه بشکنم   ز چشم بداندیشهٔ میکنم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند   بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای ره زن درین ره بسیست   کسی کین نداند چه فارغ کسیست
چو غم نیست او را ز چندین خطر   بافسون گری برد باید بسر
گزارنده داستانهای پیش   چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون زند دهقان بر آتش نشست   بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کاین انبیان   گشایند ز آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند   گزارش سوی دین خسرو کنند
مغانرا بر آتشکده راند رخت   بر آتشکده گاه کین بند تخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار   که باشند در آتشکده جز کار
کند گنجهای درو پای پست   بیابد کسی را در آن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت   بر آتشکده حال خود واگذاشت
بر آن رسم کافاق را رنج بود   هر آتشکهی خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب   روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکهی کو گذر داشتی   بناکندی آن گنج برداشتی
دگر آفت آن بود کاتش پرست   همه ساله با نو عروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده   که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی   ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار   بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشتند   بیاد مغان گردن افراشتند
همان کارشان شوخی و دلبری   که افسانه گویی که افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند   جز افسانه چیزی نیاموختند
غدو هیشنه گیسو شکن در شکن   یکی پای کوب و دگر دست زن
چو سرو سهی پسته گل بدست   سهی سرو زیبا بت با گل نشست
سر سال کز گنبد تیز رو   شمار جهانرا شدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوی و کاخ   بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی   وز آنجا بسی فتنه آراستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی   شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاج ور تخت باشد بلند   چو افزون بود ملک باید گزند
یکی تاج و ده بهر از صد بود   که بازار چو بسیار شد بد بود

جهان داد

جهان داد فرمان شه نیک رای   که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشنده روی   بیادر نمایند رخ با بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد   مغانرا ز میخانه آواره کرد
جهانرا ز دینهای آلوده شست   نگه داشت بر خلق دین درست
بایران زمین از جهان زردشتیی   نماند آتش هیچ زردشتیی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج   با آتشکده پس بنا کند گنج
همه نازنینان گلزار چهر   ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود   بر آورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا رم روزگار   جز ایزد پرستی نکویند کار
بدین حنیفی پناه آورند   همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش   بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت   بران گونه کان نغز گوینده گفت
دگر بایدت تا الحکم نوی   دگرگونه رمزی ز من بشنوی
بدانگونه کز چند بید از مغز   شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز نیرنجها داشتم   یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را   ورقهای پارهای پراکنده را
از آن کیمیای بپوشیده حرف   برانگیختم گنج دانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر   چنین گفت و او شد ز نشئه دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت   ز پرگار موصل برون برد رخت
چو زهره ببابل در آمد بتخت   ز نار و تبان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدان   کشند از هنرمندی بخردان
براه بنا خلق را ره نمود   تف دود و آتش ز دلها زدود
وز آنجا بتدبیر آزادگان   در آمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست   هم آتش فرو کشت و هم زند گشت
در آن خطه بود آتشی سنگبست   که خواندی جودی سوز آتش پرست
صدش بود موبد بدان طوق زر   بآتش پرستی گره بر کمر
بفرمود کان آتش دیر سال   بکشتند و کردند یکسر زگال
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه   روان کرد سوی سپاهان سپاه
بدان نازنین شهر آراسته   که با خوش دلی بود و با خواسته
ز دل تاج ور شادمانی گرفت   بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت   بسی هیربد را دوتا کرد پشت
بنایی کهن بود چینی نگار   بسی خوشتر از باغ در نوبهار
به آیین زردشت و رسم مجوس   بخدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل   ز گلشان فرو شسته پایی بگل
درو دختری جادوی از نسل سام   بدرگرده آذرهمایوش نام
چو برخواندی افسونی آن دلفریب   ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بها روئی از زهره دل برده بود   چو هاروت صد بیش مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب   بران خانه تا خانه گردد خراب
ز جادوئی از کوه بر خوشتن   نمود اژدهائی بر آن انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها   دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افشان و خیزان شدند   بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهائی در آتشکده   چو خارا ره در مردم آتش زده

کسی کو بدان اژدها بگذرد / همان ساعتش پاک کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها / کز صاحب طلسمت برسازها
خردمند گفت انچنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت این چه بنیاد؟ / بدو گفت توانی بکن چاره؟
خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید پیر برزده
جوان اژدها در بلیناس دید / ره آبگینه پیر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب / بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز / سوی جادوی خویشتن گشت باز
سران جادویی کان نشد کارگر / بجادوی خود بازگردد دگر
بچاره گری زیرک هوشمند / فسون فسونده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست / کز و جادویی را در آرد شکست
بفرمود کارند تختی سیاب / بر آن اژدها زد جوانش بر آب
بیک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند / زنیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست / بآزرم شاه جهان بازخواست
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خویش استوارش نمود / زجادو کشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بر آن آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کار دانست بسیار هوش / فلک را بنیرنگ مالیده گوش
زمغز زمین برکشد چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را اسیابی بشوید زروی / شود بر حصاری بیک تار موی
بخوبی چگویم پری پیکری / پری را بناشد چنان دختری
سر زلفش از چنبر مشک ناب / رسن کرد در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش / سیه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من / سر دیگر کند خسرویش با زمین
وگر خدمت شاه در خورد نیست / مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برارا بسته ماهی از زر زیب
بلیناس را داد کین رام نیست / سزاوار می خوردن و جام نیست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را با نوی خانه کرد / پری چند از این گونه دیوانه کرد
در آموخت او جادوییها تمام / بلیناس جادوی از آن گشت نام
چه فرخ کسی کو بهنگام دی / سم آتش نهد پیش و سم مرغ و جی
بنی نارپستان بدست آورد / که در نارپستان شکست آورد
از آن نار رون تا بوقت بهار / کهی نار خواهد کهی آب نار
برون آرد آنگه سر از کنج کاخ / که آرد برون سر شکوفه زشاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان / زخانه خرامد سوی گلستان
گذارش کند دختر پر روان / چنین کرد مهد گذارش روان

که چون در

که چون در سپاهان کمربست شاه / رسانید بر چرخ گردون کلاه
سپاسود روزی دو در لهو و ناز / زمشکوی دارا خبر جست باز
در بست گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعتی ساز کرد
زمصری و رومی و چینی پرند / برارانت پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی / که دلرا نوا داد و تن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که خورشید کانرا کند مهر گرم
بسی نافه مهر ناکرده باز / زنیفه بسی جامه دلنواز
فرستاد دیگر بمشکوی شاه / بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بسنگ سپید بوذر سرخ سود / مگر بر محک زر رمیی از سود
شبستان دارا زماتم نشست / بجای بنفشه گل سرخ رست
جواهرات آن رام بدرام را / برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار / که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسان بزیور کشی خوکنند / سر و فرق نغز و نکو تر کنند
تمنای دل در بباغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چودانست کز سوز چیزی نماند / رعونت بعذر راستین بر فشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قلم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی / کزاینجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی مهروی دارا نژاد / بیبنیم که دیدنش فرخنده باد
حصاری پسیم در شبستان او / برآرم سر زیب دستان او
یکی مهد زرین برآموده را / همه پیکر از لعل بیموده را
بتر تا نشیند در و نازنین / خرامان بشود مه بروی زمین
دگر بادپایان با زین زر / زبهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای / کمربست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت
در آمد بمشکوی مشکین سرشت / جو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی یکی حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید
بسبب ز نخدان مردم فریب / همی کرد بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود / زشه داد بوشید کانرا درود
که مشکوی شه را زشه نور باد / دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردون خطایی نمود / بدین خانه دست ارمانی نمود
شه از جمله آن زیانها که رفت / گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سر انجام کار / که نومید از او کرد امیدوار
با قبال ازین خانه را آیورد / خداوندی خود بجای آورد
بفرهنگ دارا و اورنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان بادشا را چنین است کام / بعصمت سرایی چنین نیک نام
که روشن شود رومی چون عاج او / شود در شکوه درین التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند / بران سرخ گل خانه روشن کند
ز دارا چنین در بدیرفت عهد / بمه بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان باز کرد / تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان رفت از این گفت و گوی / بپای خود آمد بدین جست و جوی
پری را سوی شه بمهد آورید / بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رای زن ترجمان / که در سایه شاه دایم بمان

کسی خانه هم خانه‌زادی شود   بیاد آمده هم بیادی شود
باب ز رای این نکته باید نبشت   شتربان در رود آنچه خرنده گشت
که گوشهٔ مهد او تاج ماست   زمین بوس او مهد معراج ماست
اگر برده‌ایم گرد سر افکنده‌ایم   وگر جفت سازد ز مهمان بنده‌ایم
ز فرمان او سر نباید کشید   کجا رای او هست زرین کلید
اگر سر درآرد درین شغل شاه   سر روشنک را رساند بماه
بکاوین خسرو رضا داده‌ایم   که از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار   که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم   بآیین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید   سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی   بروز جوانی چو پیشین آدمی
بروزی که طالع برومند بود   نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش   پری‌زاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت   وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او   بملک عجم بست کاوین او
بفرمود تا کاردانان دهر   در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم   سطرآکند آن نیمه مرز و بوم
سپاهان بدان سان که میخواستند   بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام   شغابین نمدهای فیروزه جام
علمها بگردون برافراختند   جهان را نوآرایشی ساختند
پر از گل شده کوی و بازارها   دگرگونه شد سکهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی   اغانی سرایی و بربط زنی
شکر ریزان عود افروخته   عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خوزان طرف تا لب زنده‌رود   زمین زنده گشت از نوای سرود
گلاب صفاهان و شکر طراز   سر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ بربست بر سور شاه   طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر کوشکی ساخته   ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش   مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه   رخ و زلف ساخت از مشک و ماه
صدف بود گیتی ملک ماه‌چهر   در و غالیه کرده عطار چرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند   ز چشم و دهان ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه   که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند   عروسان سر بر کشیدند از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس   بشورش درافتاد چون زنگ و روس
یکی مجلس آراست از رود و می   که مینو ز شرمش بیاورد خوی
پی لهو میکرد با مهتران   سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در آن روز گنج   که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب غنچهٔ خورشید بر هم شکست   عقیقی برآمد شفق را بدست
به پیروزهٔ بوسحاقیش داد   سخن بین چو در بوسحاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس   بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو مشکین چراغ   بیارند با باغ پیرای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش   ز روشن‌روان شاه اسکندرش

که با قوت

که با قوت یکتایی اسکندری   چو همتای در شد بهم گوهری
بدین عقد دولت پناهی کنیم   همان مهری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن   که نتوان ز بهتر بهی یافتن
کمر کن سر زلف در بندگیش   که فرخ بود بر تو فرخندگیش
جوابی که او با تو سر برزند   چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوشش تو گر حلقهٔ زر بود   چو بی او بود حلقه بر در بود
مدارای او کن که دارای ماست   چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفت از او دخت دلنواز   پذیرفتنی بخت با شرم و ناز
پری‌زاده را از پی بزم شاه   نشاندند بر مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند   ز نظارگان حجره پرداختند
پس از آنکه شد پیشکشهای نغز   چو بستند کابین برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد   گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان   همین یک سهی سرو مانده نشان
بدانم گرامی‌ترین گوهری   سپردم بنامی‌ترین شوهری
پدر گشته بی‌پدر مانده را   یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری   تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش   نهاد افسر همسری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را   چمن جای شد سرو آزاد را
شد از ناز آن گوهر شاهوار   بگونه خریدن درآمد بکار
پری پیکری دید گرد دلبری   پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او   شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی نیز   دوا بخش بیمار و بیمار خیز
برش کوته و زلف و گردن دراز   لبی شکر و خال با وی براز
زنخ ساده و غبغب آویخته   گلابی ز هر چشمی انگیخته
دهن چون گل و آب گل ریخته   میان لاغر و سینه انگیخته
شکر گیر گیسوی از مشک ناب   زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن چشمه و سایه دید   برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا زنگار آمدش   دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت   وز آن کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روشنک نام او   ز فردوس روشن‌تر ایوان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه   برو داشت آیین جشن نگاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود   ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت   بدو داد و تاجش ز گردون گذاشت
یکی ساعت از دیدن روی او   شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت   برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد   ختن بر جبینش داغ جزیت نهاد
می و مجلس شه بآواز چنگ   برخسار گیتی درآورده رنگ
شه هفت کشور برسم کیان   یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت   فلک در غلامی کمرگاه بخت
برآراسته بزمی از ناز و نوش   بلطفی که بردی ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را زپای   بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب بر آن شکری   کمر بست ساقی بجان پروری

زنی کو بمیرفت رود و رباب / سوی پس رامی برد چون رود آب
سکندر بکار آسر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
زبس گنج دادن بایران سپاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایهای نوی / بیاراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور وی بهره مند
بلند اختری کو شد گنج بخش / بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهاندار اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور ز من بر میاور فغان

بر تخت نشستن اسکندر به ایران

چراغی کزو چشمها روشن است / چراغ تنم را ازو روغن است
بگوای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیری فراز تنگ است / گر از در درآیی دیار تنگ است
ز ما سر بر آری و با ما نه / نمایی بما نقش و پیدا نه
عمل خانه دل بفرمان تست / زبان خود عمل کار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی / ز ما باد کاری که ماند نوی
سخن بین چه عالیست بالای او / گشادی ببیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد ناکام حاسد مباد
گزارنده سرگذشت تخت / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان بر آورد کار
ز فیروزی چرخ فیروزه رنگ / نبودش یکی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث بن کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند / بدان سر بزرگی سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروز بخت
چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن حصن رویین نهاد
که باد آفریننده را سپاس / که کرد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد از اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
بدین رفتم از دور آسمان / که تا سایه ایزدی یک زمان
ستم دیده را داد بخشی کنم / شب تیره کان را درخشی کنم
خود بر وفا رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از راه عذر آوری / بپرهیز کاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور / نباید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند باشم بدان دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار دارم کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج / نه مال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار هر کس پدید

منم منذرا سر بر آرم بلند / گشایم پای دیوانه را ز بند
بهر چم سر از رایگان خوارگان / نگه بی زبانان بیچارگان
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او هست خرد
در آن خرجش امیدواری کنم / ز گنجینه خویش یاری کنم
بدین و بدانش کنم کارها / کنم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر ز آنکسی کو بود ترس کار
جهان از سخا دارم آراسته / سخی را مدد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش / ستمگر نوازم ستمکار کش
بجای یکی هر یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای / که بستانم و باز ریزم بجای
بهر جا از سر تیغ آید فراز / سر تازیانه کند ترک تاز
از آن آمدم بر سر این سریر / که افتادگان را شوم دستگیر
بسنگی رسم سخت بگدازمش / بآتش رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران زمین / خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید / زمین بند را قفل یابد کلید
سر حق شناسان بر آرم ز خاک / بباطل پرستان در آرم هلاک
ز دنیا برم رنگ ناداشتی / دم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را / بر آرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر در آرد بجو / ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند / همان شیر بر گور نارد گزند
بدان را ز نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را من سر برافراختم / بپای کسش در بند انداختم
وگر مهتری را دریدم جگر / ندادم بدر بندگان دگر
نکشتم نهانی کسی را بمهر / مگر کان شکار آمد شمشیر قهر
نه در پس جهانسوزی آموختم / نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست / وگر بشکنم مومیائیم هست
گر از من بختی رسد خشم و درد / توانم در او نو بنا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدم رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک / نیوشنده را دست شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس / بشاه آزمایی گشاده نفس
از آن بو الفضولان گستاخ گوی / وز آن بو الحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای / در آن انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یک درم در خور است / اگر بخشی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت از خداوندگاه / باندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا جوانک درم / خجالت برد شه که چیزیست کم
بهار ملک عالم ببخشد بمن / بانجم رساند سرم ز انجمن
دگر باره شه گفت کای بدسگال / باندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش / یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید / گزافه سخن را نباید شنید

سخن کان بابروی آرد گره / اگر آفرینست ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر / که بالا چرایی تو و خلق زیر
ملک گفت سرورنهم زین گروه / چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود / سر آدمی به که بالا بود
به از شاه را جای باشد بلند / که تا دید بازو شود بهرمند
دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را با رعیت چه کار
ترا زیور ایزدی در برست / بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی / دهد بار چشم ببینند کانرا نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم / شما را بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکتها مردم تیزگوش / پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان باز بستند پیمان او
ازان بردباری گرو یافتند / بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد بر بندگان / نگه داشت آیین فرخندگان
فرستاده نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایندسان دل بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / دران رام کردن کم آرام کرد

در تشبیه گذشتن عمر به کار دنیا

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم در آمد بسنگ
مگر جاده سازم درین سنگ ریز / چو بیجاده از سنگ پا در گریز
فلک نامه را زان سبک رو کند / که هر روز شب بازیی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست / نه اینست اگر باز جویی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما گر در آید ز خواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گم است / همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازکاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز / که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگرچه بدی برود / خر نیک و آخر خود رود
گذارش چنین کرد گویای دور / که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت / بی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست ازان داوری / جهان زین سبب دادش آن یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن / همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار / همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا بغور / بفرمان او گشت بی داد و زور
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام وی ساختند
جهان دارا گرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش دران مرز و بوم / که هست ایمن آباد در روم و بوم
شبی کاسمان طالعی داد دست / کزان طالع آید ضمیری درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با وی براند

که چون ملک

که چون ملک ایرانم آید بدست / نخواهم به یکجای شد پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
جهان بینم از رای روشن صواب / که چون میکنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم / که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست / سبو تا باید ز آب دایم درست
بداندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
جهانرا چنین دردسر ما بسیست / وزین گونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی باز جای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را دار از فتنه دور / که نایب مهر باشد بنور
همان رسم و سنگی که با نوی ماست / برنا شود کاران ملک راست
برایی که دستور باشد خرد / نگه دار از اندازهٔ نیک و بد
نیابت بجای الیناس داد / نیابی زمن جز بنیکی سپاس
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگی ازان دیده ام
وزیر از هنرمندی رای خویش / چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان روا باد شاه جهان / بفرمان او رای کارآگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از بخشش نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش / بپژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرمان دهی سر ندارد گران / جهان راستان و بفرمان بران
نشاید بیک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / وزو هست هر قسمتی با کسی
چو قسم خدا را کنی رام خویش / بدان قسمت افتاده دان نام خویش
طرب دار چون شد بفرمان تو / طرف تا طرف ملک هست ازان تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / بدو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن / نه پروازشان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست / همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی بده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کسیست / درو پای بیگانه وحشت بسیست
درین سالها کابنی از کرند / برار از جهان نام شاهی بلند
جوانی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلب کار جایی بجایی فرست
طرفهای شاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرف دار کن
که تو هم دگر بار دارا بنیان / ببندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی در آید دران مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / زیک دیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن برآرد بتاراج دست / بدین چاره باید بد و راه بست

دگر گنج شیرین بر بیج بوم / سر کینه خواهان مکن سوی روم
بخون ریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه خود در نیارد بجوش
ببند ار کز خون کردن گستان / چو خون سیاوخش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خونست با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که بر ناگزارنده ناید گزند
کم آزار شو گر نه داغ و درد / کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / ممیران کسی را و هرگز ممیر
چو دستور این گونه بنمود راه / سخن کارگر شد بدریافت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد / عقاب سیه خایه زرین نهاد
مگر موبد پیر در باستان / برین طشت خایه زد آن داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانه پارسی هر چه بود / حکومت جهان شد که ارند زود
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان / نوشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسپه بسوی روم راه
برد روشنک را برابر آراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
چو کوکب در آمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / جهان بر گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام و خورش / همی داد چون جان خود پرورش
نگارین درخش را بناز و بنوش / نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش
بر آورده کبر این چنین صد نگار / فرو برده خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت بریست / بچون من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی امانم دهد

در رفتن اسکندر بملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن
بلندی نمودن بر افگند کی / فراهم شدن در بر افگند کی
چو شمع از درون سوی جگر سوختن / برون سوی شادی بر افروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از ریگ پیشنگی خنگ / که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید
ز به باز زن فالگان سود نیست / که به باد تو اصل به بود نیست
مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گوهی گزین به شوم به شوی
ز با قرعه بر کامی انداختن / بکار آفرین کار تا ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست / اگر برده گر نبازی بهست
دلا برده تنگست یارم تو باش / ز برده دران برده دارم تو باش
گزارنده بیت غرای من / گر شد زیب او زیور آرای من
خبر می دهد کان جهانگیر شاه / چو برزد بگردون سپر بارگاه

فرستادنی را بدان مرز و بوم / فرستاد با اسپنواران روم
چو گشت از فسون جهان جهان بی هراس / جهان را بکشتن نگه داشت پاس
همه عالم از مژده داد او / نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود
بسازی جهان بر ز سازندگی / نوائی نزد جز نوازندگی
جهان گر چه زیر کمند آمدش / نکرد آنچه نادان پسند آمدش
نیازرد کس را ز گردنکشان / بدید آور بدایعی را نشان
وگر نیز پهلو زنی را بکشت / ازو بهتری را قوی کرد پشت
وگر نیز شهری بهم بر گشاد / ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این خود نه بیند صواب / که این را کند خوب و آن را خراب
سکندر که کرد از عمارتگری / کجا تا کجا سد اسکندری
ز روم و ز چین تا حد قیروان / بدرگاه او گشت نیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری / بزنهار خواری ز هر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب / فرستاد هر یک بآیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب
ازان پس که چیزی بر آمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / بر آراست عزم سفر ساختن
هنر نامهای عرب خوانده بود / در آن آرزو سالها مانده بود
همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد از آن نقش فیروز فال
چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها سیم و زر بر گرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب راز افشان او / بر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان / که تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند و هم پیشکش
بخوردنیهای بایستنی / همان گوسفندان شایستنی
باندازه دست رسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرا نورد / هم از تیغ چون آب زهراب خورد
هم از نیزه تیر بسیارش / سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک / شتابنده چون گردوا از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زبان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها گشت بر ابر سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرکار گردون برین نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کزو نیست کس را گزیر / بر آورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / نیا بنده خویش را کرد یاد
بران آستان سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را
درم داد دانش بود و گنج روان / شتر داد دانش بود از کاروان
چو در خانه را پاسبان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای

فرستادنی

همه خانه در گنج و گوهر گرفت
در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجای آورید
ادیم یمن زیر پای آورید

یمن را برافروخت از گرد خیل
جهان چون ادیم یمن را سهیل

دگر ره درآمد بملک عراق
سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق

بهندی درآمد چو از ادکان
زمان ده اذرابایکان

که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را ز عالم تهی نام کرد

چو کار ارمن فرو دست بست
نگرد آن بر و بوم را باز جست

بصبح تو آن بوم تاریک تر
چه ماند از شام تاریک تر

به ارمن در آتش پرستی مکن
دگر شاه را زیر دستی مکن

در ابخاز کرد بیت عادی نژاد
که از رنم رسمی نیارد بپاد

دوالی بنام آن سوار دلیر
برآورد دوال از تن تند شیر

دلیران ارمن سوا خواه کن
کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او میخورند
خراج ولایت بدو می برند

اگر شه نیارد بر و تاختن
ز ما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زور بازو شنید
سپه را ز بابل بارمن کشید

فرو شست از آرایش آن بوم را
بسند آمد ارمن شه روم را

برافکند از او راه و رسم کیان
بپرستیدن آتش موبدان

وز آنجا شبیخون بابخاز کرد
در کین بابخازیان باز کرد

بنیزه بغزنین افتاد باز
سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش

دوال سپهدار از آن چار بوم
چو دانست کامد شهنشاه روم

روان کرد موکب چو کار آگهان
ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گران مایه برد
بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد ز در گاه بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنچنان مرد آزاد مرد

نوازش گری کرد و ش داد داد
بنزدیک تختش وطن گاه داد

پذیرفتش اول با واز نرم
بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز
کند پیل بالا بر او گنج ریز

سزاوار او خلعت شاهوار
برآرید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
دهادهش باد شاهی تمام

چنان کرد گنجور کار آزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای

بشکر شهنشه زبان برگشاد
ز یزدان بر او آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد در آن بندگی
سرافراز گشت از سرافکندگی

دوالی ملک چون به نیک اختری
بپوشید پیرایهٔ اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان
شده سرفرازان و گردنکشان

میان بست بر خدمت شهریار
وز آن پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان شاد گشت
که از جملهٔ خاصگان برگذشت

بان سرو در روشن تر از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سواد جهان دید دارای دهر
برآسود از آن خرمی یافت بهر

چنین گفت با پیر دهقان پیر
که تفلیس او شد عمارت پذیر

در آن بوم آباد چون بهشت
شب و روز چون تخم نیکی بکشت

تماشاکنان رفت از آن مرحله
عنان کرد بر صوب صحرا یله

دو هفته

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افکنی راه در می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
بنوشابهٔ بردع آورد رای

ز تعظیم آن زن خبر دار بود
که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بس کشت و رود
بسر سبزی آمد بدانجا فرود

رفتن اسکندر بملک بردع

بیا ساقی آن می که جان پرورست
جواب روان تشنه را در خورست

در این غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که می خوردن آموختم

خوشا ملک بردع که اقصای وی
ندارد بهشت و نه تیر و نه دی

بنورش گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
دگر گونه ای بسته در دامنش

سواد اکثرش زبس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گراینده بودش باسودگی
فرو شسته از خاکش آلودگی

همه ساله ریحان در او سبز شاخ
همیشه در او ناز و نعمت فراخ

علفگاه مرغان این کشور است
اگر شیر مرغ است باید در اوست

زمینش با ب زر اغشته اند
تو گوئی در آن زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی
خیالی نیابی بجز خرمی

کنون بخت آن باد که گشت خرد
دهقی و ده باشش را باد برد

بجز چشمهٔ خشک و سیلاب تر
نه بینی در آن چشمه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای جست
نه از دانه کز دامن عدل رست

گران بود رنگش باید امروز باز
از آن به بود آستین طراز

بگی کز فراغت بود شاه را
ز نو زیور بخشد آن کاه را

به روشن لقب بود اغاز کار
کنون برد عیش خواند آموزکار

در آن بوم آباد و جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست
بدین فرخی گنج دانی کجاست

چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنج دار کهن

زنی حاکمی بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش و جام

چو طاوس نر خاصه در نیکوئی
چو مادوی ماده زنی آهوئی

قوی رای و روشن دل و نغز گوی
فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

بجز زن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود

برون از کنیزان چابک سوار
غلامانش شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش
وگر چند نزدیک بودی بوش

زنان داشتی رای زن در سرای
بکد بانوئی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته
وطنها بس از بهر خود ساخته

کسی از غلامان زبس قهر او
ندیده درون در شهر او

بهر جا که بیکار فرمودشان
فریضه ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید
سراپرده بر سبزه بالا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت
فرو ماند حیران ز بس آب و کشت

نمودند کین مرز را ابسته
زنی راست و با این بسی خواسته

قوی رای و روشن دل و سرفراز
بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر بپیل کیان آورد
کله دار ازین بیش و او بی کلاه / سپهدار و او را نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی / نه بیند ولی روی او را کسی
زنانی سمن سینه و سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق

همه مار پستان ببالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی با حریرست نرم / بلرزد ز اندام ایشان ز شرم

فرشته نه بیند در ایشان دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک ز ایوان و باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آوازشان / سر خود کند در پی نازشان

ز لعل و ز در گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در
بداغ جدا افسون فرو خوانده اند / گر آشوب شهوت جدا مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان روا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا

صنم خانه دارد از قصر و کاخ / بران لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه بس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست

سرای ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته / بخروار گوهر برو ریخته

ز بس شب چراغ گرانمایه گاه / بشب چون چراغیست رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد / کند شکر معبود بسیار یاد

عروسانه گرده بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندانند کار
زن کاردان با همه گاه و گنج / بطاعت نهد بر تن خویش رنج

ز بس خیز کاری که دارد سرشت / نخسبند درین خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام

دران خانه از شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بهنگام آن سر در آرد بخواب / که مرغی برون آورد سر ز آب

دگر باره با آن پری پیکران / خورد می بآواز رامشگران
شب و روز ازین گونه دارد عنان / بروز این و چون شب آید چنان

نه شب فارغست از پرستشگری / نه روز از تماشا و جان پروری
خورندان بی او و یاران او / غم انگار او کارداران او

شه این داستانرا پسندیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت
نشیمن گهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا

دران جای آسود با رود و جام / برآسود یک چند و شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه / بنعل همایون در آمد ز راه

پرستشگری را برآراست کار / بر اندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بسته بر خدمت کار او

برون از بس چارپای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
ز بس خیزمانی کزان بوم رست / برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانهٔ مشکبوی / طبقهای مشک از پی دستشوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند ازین جنس با چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران

ز بس مردمیها که آن زن نمود / زبان بر زبان هر کسش می ستود
ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

چو شبدیز را نعل زر بست روز / درآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بدهلیز درگه فراز / زمانی برآسود از ترکتاز
درو درگهی دید بر آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان زو خبر یافتند / سوی بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی / بدیدار او فرهٔ ایزدی

براراست نوشابه درگاه را / بزر درگرفت آهنین راه را
پری چهره کانرا بصد گونه زیب / صف اندر صف آراست آن دلفریب

برآموده گوهر بمشکین کمند / فرو هشته بر گوهر آگین کمند
درآمد بجلوه بطاوس باغ / درفشان بخندان چو روشن چراغ

بر اورنگ شاهنشهی بر نشست / گرفته ترنجی معنبر بدست
بفرمود کآیین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند

وکیلان دیوان درگاه اوی / بجای آوریدند فرمان وی
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمر بند و شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان نبردش نماز
نهانی دران قصر زیبنده دید / بهشتی سرایی فریبنده دید

بر از حور آراسته ان بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهر و گوش گوهرکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان

رباینده یاقوت رخشنده لعل / خرامنده آتشین گشته نعل
ملوکان و دیبا بهم تاختند / همه گوهر آنجا برانداختند

زن زیرک از هیبت و سان او / دران داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید پژوهندگی / که از ماندگی یا شکوهندگی
ز سر تا قدم برد در شهریار / زر تخته را بر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد و بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندرست / نشستن بر آن تخت را درخورست

ز بیرونی سفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخسار و بو شرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد

نگرد از بنه هیچ بر وی پدید / که بر قفل تو نیست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگه داشت آیین آزادگان

درودی بپایی رساندش بتخت / فرستادگی کرد بر خود درست
بس آنکه گزارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیک نام

چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما یکی روز نشتافتی

ز بونی چه دیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدان کس پناه آوری / همان به که پیش سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی / ز جوشیدنم ترسناکی کنی
چو ره من برین مملکت ساختم / برو سایهٔ دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه زیبم دهی / بنقل و بریحان فریبم دهی
بدیر رفته بود آنچه کردی بتخت / بدیر آشو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون نیامد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که ای دادور چون تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نهٔ شاه آزاده‌ٔ / فرستنده اینک فرستادهٔ
پیام تو چون تیغ گردن زند / کز آزرم کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر تیغ را سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر تو‌یی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستاد اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / بترو هش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی / که یابی چو من پاسبانش بسی
دل من ز بند عهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گویی چنان پیکسیست / که حمال پیغام او او بس است
بدرگاه او بیش از آنست مرد / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
کزین بیش بر دلبری مباش / بنا راستی پیل زگیتی مباش
ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده مردانست آن دسترس / که با ما بتندی برآرد نفس
ز جباری خویش را گم کند / نه در پیش من پشت را خم کند
درآید بتندی و خونخوار کی / بجز بنده‌گر ابا شد این بار کی
جز این نشانهای پوشیده هست / که و راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بجستم تو نام آورم / سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف نباید درین بردبار
اگر نقش بندی ز پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید / مزن بره قفل را بر کلید
جوابم بفرمای کفش براز / کنار ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سودست کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزی دوان / حریری بر و پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر / بدو داد کین نقش بردست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این / درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکرت نیست چندین مکوش / بابروی خویش آسمان را مپوش
سکندر بفرمان او باز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد
سکندر در آن صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب / فروماند بیچارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان نره شیر / هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامکار / بسی بازی آرد چنین روزگار
مبندیش و مهر مرا بیش دان / همان خانهٔ خویش را خویش دان
ترا من کنیز پرستنده ام / هم اینجا هم آنجا یکی بنده ام
بتو نقش تو زان نمودم بتخت / که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه زنم زن‌سیر نیستم / ز حال جهان بی‌خبر نیستم
منم شیرزن گر تو‌یی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کند کاه شیران در آرم بداغ / ز پیهٔ نهنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مرا با گرفتار خویش
منه خار با در نغستی نخال / رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی دست یاب / زنی بیوه را داده باشی جواب
من ار بر تو جستم بهنگام کین / بود خایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر / که با هیچ تا داشت کشتی مگیر
که بر جهانان کز تو جیری کند / بکوشد بجان تا ترا افکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز سند و ختن تا بپایان روم / ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری / فراصت شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / کند صورت هر کسی بر حریر
نگارندهٔ صورت از هر نگار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت ز هر یک زمین / درو بنگرد رای باریک بین
از آن پیکر این نقش را در نوشت / بپرسم که این از که دارد سرشت
چو گوید که نقش فلان پادشاست / بدیوم که این نقش نقشیست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی تو نظر
ز هر سال خوردی و هر تازهٔ / بگیرم بهر روی اندازهٔ
بد و نیک هر صورتی از قیاس / شناسم که هستم فراصت شناس
شب و روز با چاره سازی بنجم / درین پرده با خود ببازی بنجم
ترازوی صنعت روان می‌سنجم / سبک سنگی خسروان سنجم
ز هر نقش کو یافت هر بر بند / خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان بمهر آشنائی دهد / بر آزرم خسرو گوائی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فروماند شه را در آن دستگاه / که یک تخت را بود با تو دو شاه

نه بینی دو شاهست شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را
بری چهره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه باشد بآیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زرافه از رنگ می شد برنگ

بدل گفت کین کاردان کودنست / بفرهنگ و مردی دلش روشنست
زنی کو چنین کود بنها کند / فرشته بر و آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنانرا نزا از و بود سنگ زن / بود سنگ مردان تراز و شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه دزد آشناست
بتلخی در اندیشه را موش دار / در افتاده تن فراموش دار

بجایی چنین دلبری مهربان / که زیباست شیرین و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی / بجز سر بریدن چه بر تافتی

از اینجا اگر بر کشم پای خویش / نگه دارم اندازهٔ کار خویش
ببینم دگر رخ چو بیچارگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را بر گشایم ز بند / گر او بر گره چند خواهم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد سوز / رباینده را چاره باید بسوز

شکیبایی آرم درین رنج و تاب / خیالست گویی که بینم بخواب
شنیدم رسن بستهٔ سوی دار / برو نازکی رفت چون نوبهار

بپرسید شه از مهربانان یکی / که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر / بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کابد رهاییش داد / در آن تیرگی روشناییش داد
بسا قفل کو را نیابی کلید / گشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر بپیچید در داد تن
نهفتن چو تنها کند تنگ ناز / برو دیو را دست کرد دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ هر بی بانگ رود
چو لختی منش را بمالید گوش / نشاند آتش تیرگی را ز جوش

شکیبنده کی دید درمان خویش / بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بسته نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی بیاراستند

نهادند برگی ز غایت برون / ز هر پخته پخته از چند گون
رکابی تنک کرده و گرد روی / ز گرد سراپرده تا گرد کوی

سمان قرصهٔ تنگ را پخته / چو گنجد بران قرصها ریخته
ابا نانهای نوشین عنبر سرشت / خبر داده از خوردهای بهشت

ز بس گونه گاو و ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط / بر آورده بر مرغ داران نشاط

مشوش شرابی ز ایجاز نغز / ز بادام و پسته بر آورده مغز
ز بس صاف پالودهٔ عطرسای / بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر / بتنگ آمده تنگهای شکر
فقاع گلابی و گل شکری / طبرزد فشان از دم عنبری

بساط از

بساط ازلی خسرو نیکبخت / بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب / بر او چار کاسه ز بلور ناب

چو بر مایده دستها شد دراز / دهان خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل / نواله مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم / همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت بر او دست کردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوری های ناکردنی

بچیزی نباید سر افراختن / که نتوان از او طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سغله سنگ / در او سغلکانه چه آری بچنگ

درین ره که از سنگ باید گشاد / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی کزین سنگ برداشتند / نخوردند و چون سنگ بگذاشتند

تو نیز از نه مرد سنگ آزمای / سبک سنگ شو تا نمانی بجای
ز پیچادهٔ آن زن نغز گوی / ز ناخورده کرد شه دست شوی

بنوشابه گفت ای شه بانوان / به از شیرمردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که گوهر بسست / ز گوهر بجز سنگ ناید بدست

دلیل آنک این نکته بودی درست / که گوینده گوهر نخستین بجست
هر آنکو بود بر ز گوهر کلاه / ز گوهر تهی تاج شاه نباید

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست / ملامت بدین تا کرا در خورست
چه باید بخوان گوهر اندوختن / مرا گوهر اندازی آموختن

زدن خاک در دیدهٔ گوهری / همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو بینم که از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوب رای / که ما را ز مردی شود رهنمای
ز بند نوای تا مور تا زمین / زدم سکهٔ زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد / سمان نقل دانهای نادیده کرد

نخست از همه چاشنی برگرفت / وز آن چاشنی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خوردن بیاسود و شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد / که تا رد دراز از نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نوشت / بدو داد و شد سوی بزم از بهشت

سکندر چو از شهر شد باز جای / فریب از فلک دید و فتح از خدای
بران رستگاری بود تن سپاس / رهاننده را گو دو صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد / چراغی برافروخت و شمعی بمرد
بتاوانگری بر زبر سپهر / بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش خواب را کار بست / دو لختی در آن چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین بر آورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست / ترنج فلک را بدو بشکست

پری چهره نوشابه گوش سپهر / بفال همایون برون شد سحر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام / بر آید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو سروین پیرامنش   ز نار گل آسوده تا دامنش
روان ماه رویان پس پشت او   چو ناهید صد در یک انگشت او
بهی رخ چو در شکر شسته سپید   جهان تا جهان خیل و درگاه دید
ز بس بر بنا نهانی زرین درفش   هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس توتنهای زرین کلاه   نمی بود ره بر در بارگاه
نشان جست و آمد بدرگاه شاه   سر نوبتی دید بر چرخ و ماه
زده بارگاهی بریشم طناب   ستونش زر و میخش از زر ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست   زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش چو دادند بار   درآمد بنوبتگه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه   سر افکنده در سایه یک کلاه
کمر در کمر تاج داران دهر   به بخشش جهان جوی پیروز بهر
چنانک از بسی رونق و نور و تاب   شده چشم بیننده زهر آب
همه گشته با نقش دیوار جفت   نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار   بلرزید از آن درگه ترک و تار
زمین داد بوسه آفرین برگرفت   درومانده آن شیر مردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب   یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروسی چنان برنشاند از شرش   عروسان دیگر فراز سرش
ببر سپید و بس مهربانی نمود   بدان آمدن شادمانی فزود
نشستنده را چون دل آمد بجای   اشارت چنان رفت بار رهنمای
که سالار خوان خورد و خوان آورد   خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت   زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی چون از آن حوض نوشین گلاب   نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان آنگهی بی دریغ   گرانبنده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار   فرو ریخته گوهری از کنار
سر بره زقاق و دو بروی زنی   چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده نرم چون لیف خز   گز و نخته شد کرده کرده بز
ابا بایی الوان ز صد گونه بیش   بحلواطبهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود   گران خورد چیزی بر آن خوان نبود
چو خوردند چندان که آمد پسند   ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز   چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می برستان گشاد   ز نیروی می روی مستان گشاد
بری پیکرانی بر آن دلبری   نشستند شب بر امیش گری
چو شب خواست کز غم سپاه آورد   منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر   که امشب نباید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا بگاه   برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی   ستانیم داد دل از رود و می
مگو چون برافروز دانش ز جام   شود کار نخته از آن خوان خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم   بمی جان برآورده جان بروریم
فروزنده گردیم چون گل ز می   بدان کوزه از گل برآریم خوی
زمین را بگنج معنبر کنیم   ببر سوی شادی گلی تر کنیم
پری زادگان بوده دادند خاک   بری و ادیم شاد و بیم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه   فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور

چو شب زیور عنبری ساز کرد   سر نافه مشک را باز کرد
شب از زلف مشکین آن دلستان   کمندی برآراست عنبرفشان
مه و مشتری را بمشکین کمند   فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز   پری پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کاتشی بر فروزند لعل   در آتش نهند از پی شاه نعل
بفرمود شاه آتش افروختن   برسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده چنان آتشی بر فروخت   که می خوارگان را در آن رخت سوخت
برود و می و لهوهای دگر   همی برد شب را ز شادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد   سمور سیه زاد روباه زرد
دگرباره در جشن اندوه نشاط   درآموده شد خسروانی بساط
چمن باز شد شمشاد و سرو   خرامش درآمد بلبلک و تذرو
ز بیجاده گون مادر دلفروز   فشاندند بیجاده در روی روز

در جشن اسکندر و خلعت نوشا

بیا ساقی از باده جامی بیار   ز بیجاده گون گل بیا می بیار
رخم را بدان باده چون باده کن   ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن
بجشن فریدون و نوروز جم   که شادی ستد از جهان بار غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش   نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام   برآراسته دست مجلس تمام
می نوش نوشابه چون شکر   عروسان بکرد دلش کمر در کمر
بدان خلخ اسکندر فیلقوس   نکرد التفاتی بچندان عروس
یکی آنکه خود بود با شهر کار   دگر در حرم کرد شوان اسکار
بیکایک همه لشکر از شرم او   نکشتند یک ذره آزارم او
سواسر دفور شید و خرگاه گرم   زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفته از چاه دلو آفتاب   بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر در کیسه کوه پنج   گوه پسته چون پشت ماهی زرنج
دمه دم فرو کیر چون چشم کرک   شده کار و کبنه دوزان بزرگ
سر بن گوزن و کفل گاه گور   بپهلوی شیران درآورده شور
کباب تر از ران آهوی نر   نمک ریخته آب را ابر جگر
ز باریدن ابر کافوربار   سمن ریسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز   چو برگ بهار آسمان برگ ریز
درخت گل از بار آبستنی   شکم کرده بر پنجه رستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر   که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان دریده دهل   ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبل بلبلان انجمن   چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می   بهر گوشه گل برآورده خوی
بعد ز شب گوش فرمود شاه   که آتش فروزند در بارگاه
برارست ازین زینت از روز تب   چو باغ ارم مجلسی دلفریب
درو آتشی چون گل اندوخت   گل از رشک آن گلستان سوخت
شده خار از آتش چو گل زیر بر   نه چون خار زردشتی آتش پرست
بمشکین ز گال آتش لاله رنگ   درافتاد چون عکس گوهر بسنگ
بر آن آتش شوشه مشک سنج   چو مار سیه بر سر جای گنج

ز بی رحمتی داده پیر مجوس	سواد حبش با بنا راج روس
ز سند وستان آمده جوز نی	بهر جو که زد سوخته خرمنی
معی ارغوان گشت بر جای جو	بنفشه درو ده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده مشک	بدل کرده با شوشه زر خشک
ز سند وز نی خانه برخوان شده	همه آبنوسش طبرخون شده
بجین کرده سنقلابی نرگس ناز	سموری پی رطاسی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش	خداداده در روم و حود در حبش
بر آواز او زنگی قیر گون	گشاده ز دل زهره و ز دیده خون
دبیری قلم رسته از ثبت او	قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمردی اطلس فروش	ز خاکستر پیر زن درع پوش
ز بهر بلاسی رسن تافته	بجای بلاس اطلسی یافته
جو با کوره مرد اکسیر گر	فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته	ز هر سو بد آهن زر انداخته
بخار را ازین شعله آذری	جو بر سرخ گل شعر نیلوفری
سفالی بریجان برآراسته	بر کانی از پیشها خاسته
نه آتش گل باغ جمشید بود	کلیجه نه برخوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد	رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خورد او خار بن	بدینار زنانه بگوهر کهن
ترنم سرای نی نایکان	بیام آور دیک همسایگان
ترنگاترنگی که زد پای او	برآرزند و زردشت آوای او
بدین زندگی آتش زنده سوز	برافروخته شاه گیتی فروز
جو بیک گل سرخ بر شاخ سرو	بر او کاه دراج و کاهی تذرو
زبید و جناری برافراخته	بر و کبک نالنده جون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار	بر و سینه بربط زده زیر و زار
تن بط بود در خور آبگیر	جو بر آتش آبی برآرد نفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده	ز هر یک دگرگون فروش آمده
سه تا زن برآورده بانگ سرود	سرودی نو آیین تر از صد درود
جگرها ز خون در نمک یافته	نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر برده با نوک دندان براز	شکرخوار را کرده دندان دراز
کباب تر و بر روی افزاره خشک	اباهای پرورده با بوی مشک
ز آجارها گنج باشد عزیز	ترنج و به و نار و نارنج نیز
همه تخته بودند یاران تمام	بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز رسنی شده نیم خواب	روان آب در جنگ و جنگی جواب
می و مرغ و ریحان و آواز جنگ	بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر بود	کوش جو بنا شد سکندر بود
بپادشه آن مشتری پیکران	جو زهره کشیدند رطلی گران
جو یک نیمه از روز روشن گذشت	فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج	کشند از پی میهمانان برنج
ز روزی بیوار زند خروارها	ز سیفور و اطلس تنز بارها
ز جلس حبش خادمی نیز چند	بدیدار نیکو بیالا بلند
بسته نافه مشک و دیبای نغز	گزیتان فرو ده شده و سوسن و مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ	در و لعل و فیروزه بر وزن سنگ

یکی تاج

یکی تاج زرین زمرد نگار	برآموده از لولوی شاهوار
برنگ مکلل بیاقوت و در	همه درزش از گوهر کافور بر
عماری و اسپ و بهای ثمر	عماریکشان جمله زرین کمر
جنین زیور نغز گوهر کشان	بنوشابه دادند زیور کشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه	جو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری	بفرمود پرداختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد	بپوشیدشان بر دلی نیز داد
پری چهرگان پری پیکران	شدند از بس گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه	بخرم دلی برگرفتند راه
ازان کار جوهر گرای آمدند	جو گنجی روان باز جای آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون	که عکسش برارد ز سیماب خون
بمن ده که سیماب خود کشته ام	بسیماب جون ناخنی رشته ام

در باب دنیا داران گوید

برانم من ای همت صبح خیز	که موج سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ	سر زیر دستان برآرم بسنگ
زر از زور و هر که ارد بدست	که دارای دین را کند زیر بست
زر از بهر مقصود زیور بود	جو بند شکم بندی از زر بود
توانگر که باشد ز زرش تیره خاک	ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند	تمنای بخشش توانگر کند
جو از زر تمنای زر بشکند	توانگرتر آنکس که درویش تر
جهان آن جهان شد که در بند راست	که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد دیر پس	نه از شحنه بیم و نه از دزد باس
فراوان خزینه فراوان غمست	کم است انده آنرا که دنیا کمست
گرازنده عقل گوهر کشان	خبر داد از ان گوهر در فشان
بریحان و ریحانی دلفروز	بسر برد با چرخ دوان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار	بساطی برآراست جون نوبهار
حصاری جنان زانجمن بر کشید	که انجم دران برج شد ناپدید
گرانمایگان را بیک جا بخواند	گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر	ز روز منک شه بر گرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش	سخنها ز هر در همی آورد بیش
که دوشم جنان در دل آمد هوس	که جز با شما بر نیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران	جهان را به بینم کران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیج	عنان مراد از ان چرخ هیچ
براغم که تا جمله مرز و بوم	بگردم بگردد سرم سوی روم
کنم دست پیچ لبیجانیان	زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز رمیست	به بینم که خوش دل کدام آدمیست
ازان خوش دلی بهره یابم نکو	که آهن بر آهن بود کار گر
نخستین خراشش درین کوچ گاه	بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ برایم بدشت	ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای صحرای خزران کنم	ز جوهر بر و کوه افشان کنم
جو مرکب در آرم بدریا کنار	کنم شنقره مرغ و ماهی شکار

به بینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم
چگویید هر یک بدین داستان / که دولت بپیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه / که تدبیر ماست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما پی نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
گراب و گرانش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک / بپیچیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازشگری کرد بسیارشان
بسیجیده ره را بآهستگی / گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را بگنج / ز کوه هر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت کشان را گران گشت سیم
در آن بیشه بیشی خرد بیننده کرد / که لختی ز حشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسنجید و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهان جوی را / که در خبر آرد مگر گوی را
زمین را نشود میل و منزل شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را که پست و بلند / در آن بس چند است و پنهان چند
ز هر داد و بیدادگه شود / بر آمار دانا کم آزرده شود
فرو شوید از دور بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر پیچ کامی حصاری کند / ز بهر سر انجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک / که دارد ره دور در در هلاک
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید / بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه پیران نکوشند سخت / که ترسد کز ایشان ستانند رخت
دگر آنکه تا سیری آرد بجنگ / دو دستی زند تیغ پولاد در
ز فرزانگان آلهی نهاد / صد و سیزده بود با او براد
همه انجمن سای و انجم شناس / ببند بیر هر شغل صاحب قیاس
از آن جمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار از و چاره درخواستی / کز و کردن چاره برخاستی
ز دشواری راه و گنجی چنان / سخن راند با کار سنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند / بیو بورا نها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی سر گنج دان / طلسمی کند هر یک از خودشان
بدان تا چو آید از راه دور / ز هر نیزه جایی بر آرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار شبینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید / سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنج را جای دید / طلسمی بران گنج بر پای دید
بفرمود تا هر کجا گنج بود / نهان کرد کز بودنش رنج دید
بران کنده هر یک در آن کوه و دشت / بحل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش / بر آنکه بخت نیکی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکر

همان لشکرش را ز بس برگ و ساز / بدان گنج پنهان نیاید نیاز
ز بس گنجها کز دریا یافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای / ز عقل جهان در کشیدند پای
یکی دیدبانگی برافراختند / بجمهور طاعتگهش ساختند
همه نسخهٔ گنج نامه که بود / بدانندهٔ دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست / از آن نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامه‌ست ایران و بال
کسانی که از راه خودمنگری / کنند آن صنم خانه را چاکری
از آن گنج نامه که هندس یکی / اگر بیش باشد و گر اندکی
به پاینگان گنجدان اشکنند / وزان گنج با رنج خود بر کنند
مگر داد دولت مرا پای رنج / که یابم فرو رفت ازین سو بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد

در تشبیه نامور نیک گوید

بمن داد کاین دو گم کرده ام / قناعت بخون ناب خم کرده ام
کسی کو در نیک نامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی جهان برد نام خویش / گزو نیک باید سر انجام خویش
بدراعهٔ در کو بود تنش / که آن درع باشد نه پیراهنش
چو میخواهی ای نیک مرد نیکپسند / که نامی برآری بنیکی بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش / بنیکی دگر جامها می‌فروش
نبینی که باشد دستکش حریر / فروشندهٔ پاک را ناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست / بدانکس که نیکو سر انجام نیست
گزارندهٔ این نوا بیخیال / دم از نیک نامی زدی ماه و سال
سکندر که آن نیک نامی نمود / بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سعی نیکان نظر داشتی / بدانا بر خویش نگذاشتی
که کشور خدایان و شه زادگان / نظر بیش کردی با فتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا کز و بود پیروز جنگ / که پیروزه فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / از آن بیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کی داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار
نه از فتح و فیروزی از لشکرست / نو ز اهل نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را کشاد / نو از نیک مردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در دست برد / بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین بس که بر سیم نبرد آن زنیم / در همت نیک مردان زنیم
جهانرا ازین داوریهای سخت / نگه داشت با پنج پیروزی بخت
سخن بر بدیهه نیامد صواب / بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت نایبی را نشاند
به سنگیزه رهگذرهای سخت / ز شروان ز شیران همی برد رخت
دران تاختن کارزو مند بود / رهش بر گذرگاه دربند بود
نبود آگه از شهر آراسته / درین بود در روی بسی خواسته
درین در ز تنی چند ره داشتند / که پس پا بران راه نگذاشتند

چو شه راه را انجا زدند   رقیبان درخیمه بالا زدند
درود زمین بستند بر روی شاه   نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنوبت که شاه پیشتا فتند   که کس را بران راز نگذاشتند
اگر خواند شان داور دادگر   بر فتن بکشتند فرمان بدر
وگر دختر داوری در نوشت   ندادند راهیش بدان کوه و دشت
همان چاره زیبا آن خردمند شاه   که بر داد آن بند از ان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار   در آیند پیرامن آن حصار
بخر سنگ عصیان خرابش کنند   بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند   کران کلوخی نینداختند
ز بر تاب او ناوک افکند بال   کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک زنانی چو دیوان شموس   خجل گشت ازان قلعه چون عروس
نه عراده بر کرد او ره شناس   نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند از بر انداختن   وزان غور بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد   پیرامن طلب کرد و ابرو گشاد
چه گویند گشا درین بند کوه   که آورد از اندیشه مارا ستوه
ولایت گشایان گردن فراز   نشستند و بردند شه را نماز
که ماییم کان تا کمر بسته ایم   بدین روی یک روز ننشسته ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب   ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که با نارک مهر و میغ   نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم   ازین دیو خانه نپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ   گریوه نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران   فرو مانده بودند عاجز دران
چو در سرمه چشم خورشید میل   فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از کنج مه بدر با کنار   یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن   ازان سروران لشکر شکن
که از گوشه داران دران گوشه کیست   که بر خاتم آرزو مالکیست
یکی گفت کای شاه دانش پرست   پرستش گری در فلان جای هست
بکس روی بنماید از هیچ راه   کند زی بنا زی بهشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان   عنان تاب گشت از بر همدمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد   نشان جست و آمد بر آن نیکمرد
پرستنده چون پرتو نور دید   ز تاریکی غار بیرون دوید
ره از شب چو روز بداندیش بود   وشاق و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور   بغار اندر افتاد ازان شمع نور
فرشته وشی دید چون آفتاب   بر آورده اقبال را سر ز خواب
جهان دیده نزد جهاندار تاخت   بنور جهانداریش او را شناخت
بدو گفت شخصی نهی پیکری   کمانم چنانست که اسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست   درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست   ز دیباچه پوشی و خوردت چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار   که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد بدل شاد باش   ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال با داخترت خاسته   بنیروی اقبال آراسته
اگر زانک نشناختم شاه را   شناسد شبم کسی ماه را

نه آیینه تنها تو داری بدست   مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کورا ریاضت زدود   یکی صورت آخر توانند نمود
دگر آنچه پرسید خداوند رای   که چونست زاهد درین تنگنای
بنیروی تو شادم و تن درست   تو مندیز زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسیم یاد نیست   کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان تو اندیدم وفاداریی   نخواهم پس از بی وفا یاریی
چو بر سختم اندیشه کار خویش   همین گوشه دیدم سزاوار خویش
نه دیدم ز مهر آشنایی شمار   بس بیت آشنای من آموزگار
به بسیار خواری نیارم بسیج   که بی دیده نافه را هیچ هیچ
کیا بوشم و قوت من هم گیاه   کنم سنگ را زر بدین کیمیا
سبب چیست کامشب درین کنج غار   بنیک اختری رنجه شد شهریار
بود سالها کز سر ابندکان   ندیدم کسی جز تو زایندکان
در غار من آنکسی چون تویی   یکی پاس شه را کم از بندویی
جهاندار گفت ای جهان دیده پیر   ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا ایمنی را بدو نیم کرد   همه دو ان سر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت   کلید آن تو تیغ بر من گماشت
چو من زآهن تیغ گیتی فروز   کنم یاری عدل در نیم روز
تو در نیم شب گر کنی یاوری   کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من   گشاده شود کار این انجمن
حصاریست ابر سقف این تیغ کوه   در و ره زنانند چندین گروه
همه روز و شب کاروانها زنند   زنند کوهی راه جانها زنند
دران جست و جویم که بگشایمش   بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز از بهی گر کنی یاریی   درین ره کند بخت بیداریی
زره زن شود راه پرداخته   شود توشه ره زنان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس   که دزدان برقلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس بر گشاد   که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه آن منجنیق   که شد کوه در خوی چو دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جای   کران کوه پایه در آید ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش   مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بر آراستند   برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان این کوهسار   ستاده است بر در بامید بار
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش   کلید در دز بینداخت پیش
خبر کرد کامشب ز نیروی شاه   خرابی در آمد برین قلعه گاه
دو برج کلان زین دز سنگ بست   ز برج فلک دور در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید   در افتاد و ناگاه در هم درید
گرانش منجنیق تو کردی خراب   بدره کجا ریختی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکرست   کز این منجنیق از دری دیگرست
چو حکم در آسمانی تراست   تو دانی و در حکم رانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکر کشان   کزین بد غاره چه باید نشان
چهل روز باشد که مردان کار   بشمشیر کوشند با این حصار
بجنبند بر سر تیغ الماس رنگ   بسفتند چون سنگ ازین خاره سنگ
بامی که برداشت بی توشه   فرو ریخت از منظرش گوشه

شما را چه رومی نماید درین / که بی نیک مردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از جنان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه / که خالی مبادا ز تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد تنقید تر از وی تو
چنین چرخها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
که ما نیز ازین برده اگه شدیم / براه آمدیم ار چه از ره شدیم
فرستاد شه تا بدر تاختند / ازان رهزنان درز برداختند
بجای دگر داد اقطاعشان / سوی دادهٔ خود فرستادشان
دران سنگ بسته دژ اوج سای / عمارت گری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر اباد کرد / دژ ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / نظلم نمودند هنگام بار
که از بیم چنچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
سرانگه کزین سو شتاب آورند / بر نیش درین کشت و آب آورند
ازین روی بار ازبانهار سید / زنان تنگی آفت بجانها رسید
کر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین باسگه رخنهائی که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر ز آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار جانیان
بفرمود شه تا کدرگاه کوه / به بندند هر جانبان هم گروه
بگچ و بجار و ز خاره سنگ / برارند پیدی دران راه تنگ
ز خارا نر اشان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی با نبوه را / کدرگاه بستن بان کوه را
چو زابادی رخنه برداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمه کاسه و نخم کوس / خدنک اندران بیشها ابنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل رسید
چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری / نهان رخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سود کی / رسیدند لختی بر آسودکی
تنی چند از رهبیان راه / ز هر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / ببرسید و اگه شد از سرگذشت
پس انگاه از سر نشیب و فراز / بگوش ملک بر گشادند راز
نمودند کانجا حصاریست خوب / که دور است ازو تندباد جنوب
یکی سد مینای مینو سرشت / بزیبایی و خرمی چون بهشت
سر بر سرافراز شد نام او / در و تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک برداخت رخت / نهادند از آن تاج کر جام و تخت
همان کور خانه ز غاری کزید / کز آتش دران غار شنوان خزید
هم از تخمهٔ او دران بیشگاه / ملک زادهٔ هست بر جمله شاه
برستش کند جای آن شاه را / نگهدار آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه کیخسی بود / برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بسندی فرخ آیین دژی / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر اشکار ار ابدی گر نهان / بدان دژ شدی تاجدار جهان
بدیدی دژ از دور فر و دامدی / بدربان برازوی در رود آمدی
نبا دیده دیدن هم شناک بود / بهر جا که شد حیت و چالاک بود

جوان شب صفتهای آن دز شنید / بدز دیدنش رغبت آمد پدید
مگر از کهن جام کیخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی

رفتن اسکندر بملک سریری

بیا ساقی از می مرا تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی
چو روز سپید و شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده رویی چو فردوس پاک / براورده بر گنج قارون خاک
هوا صافی از دود وشتی ز گرد / فلک روی خود شسته چون لاجورد
بعزلت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری زهر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان جسم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزی شه نیکبخت / بنخت روَنده درآمد بتخت
سر تاج برزد بسقف سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین چینه کرد از خرامان ستور / کزان کوه را در پر افکند شور
سپه راند ازانجا بتخت و سریر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سر سبی خبر یافت کان تاجدار / بران تخت گه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان ده اگاه بود / که فیروز و فرخ جهانشاه بود
ز نخجیر کیان هیچکس را نگشت / همه راستنا را قوی کرد پشت
سر انوار سانید تارک بتاج / بسی خسرجهاد و نستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید / بفر سنگها فرش دیبا کشید
ز منزلکه بودش دران دست رس / بجدی که حدش ندانست کس
بهر موبه کان چو گل تازه بود / گرانمایه بهاش از اندازه بود
سمور سبه موبه سرخ تیغ / همان قاقم و قند پس بی دریغ
وشق تیغهای چو برگ بهار / بنفشه بروتخته صد هزار
غلامان کودن برافراخته / بجا یک همه رزم را ساخته
و شاقان موکب در رود و خیز / بدید از تازه بر خسار تیز
چو نرکی جنان خواب ازرا اسینه / روان کرد با او بسی خوا اسینه [?]
باستادکاران درکه سو / که عاجز شد انکس که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان / دو تا کرد قامت چو کار آگهان
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونست ای فر فرخ بیان
جهانشاه برخاست تا میش کرد / بشرط نشستن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام / ببرسید از قصهٔ تخت و جام
سر پیری ملک با بخشش داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره کمان ترا تیر باد / کمند سپهرت جهانگیر باد
کلیدی که خسرو ز جام اوربد / در آیینه دست تست این کلید
جز این نیست باقی که ناموس و نام / تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور / مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود پادشاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
بی بارکی سوی این مرز راند / بر و بوم ما را بگردون رساند

جهان خسروش گفت کای نامدار
ز کیخسرو آن تاج را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی
همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته
دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون خفت شاه
دران غار چون ساخت آرامگاه

پژوهنده‌ام راز کیخسروم
تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگویم بدان تخت بدرام او
زنم بوسه بر لب جام او

ببینم که آن تخت خسرو پناه
چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام آن تاجور بشنوم
درودی که زین جانور بشنوم

شده آینهٔ جان من زنگ خورد
زدایم بدان زنگ آینه گرد
بدان دیده دل را بر آسان کنم
بخود بر همه کاری آسان کنم

سر بری ز گفتار صاحب سریر
بران داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان بدزدار خویش
که پیش آورد بیک از اندازه بیش

کمر بندد و چرب دستی کند
بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند با رقیبان تخت
بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینهٔ تخت بارش دهند
چو خواهد می خوش گوارش دهند
فشانند بر سر نثار نوش
نشانند بر تخت کیخسرو بش

بهرچه آن خوش آید بدندان او
نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز
بشه گفت آهنگ رفتن بساز

من اینجا نشستم بفرمان شاه
چو شه از ره آمد کنم عزم راه
شهنشه بدیده شد آن خانه را
بهم خانگی بود فرزانه را

تنی چار پنج از غلامان خاص
چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت
ببالا شدن ز آسمان در گذشت

برآمد بران سان که ناسود پیچ
بدان چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
دری دید با آسمان هم نورد
بنزد کسی نام آن در نبرد

دیدن اسکندر تخت و جام جهان نما

عروسان در شربت آمیختند
دران شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش
همان خوردنیها که بد در خورش

پری چهرگان پیرای چو ماه
همه صف کشیدند در گرد شاه
فرو ماند حیران در فروز زیب
که سیماب دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید
سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و بر کشیده کلاه
درآمد بپایین آن تختگاه

ز دیوار و در گنج آمد خروش
که کیخسرو خفته آمد بهوش
جهان بود فرمان ز فرمان گزار
که بر تخت بنشیند آن تاجدار

سر تاجداران چو آمد بتخت
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون
زکان سخن زان تخت گوهر برون

که بیرونی شاه بر تخت شاه
نماید به بیرونی تخت راه
دران گوهرین جام یاقوت رنگ
کلیدیست بر قفل بسیار تنگ

بدین تخت و این جام دولت برست
بسا تخت و جامی که ارزی بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار
ندیده چو تو شاه چندین دیار

چو بر تخت کیخسروی تاختی
سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گویی زبان برگشاد
که تا چند کیخسرو و کیقباد

همه فال

همه فال خسرو دران بخش تخت
به پیروز بختی برآورد رخت
شه آن تخت چون بخود داد ساز
بکیخسرو مرده جان باز داد

بران تخت بنشست یکدم دلیر
ببوسید تخت و برآمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند
که گنجور خانه دران خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام خسرو برابر نهند
چو کرسی نهادند و خسرو نشست
بجام جهان بین کشیدند دست

چو ساقی جهان دید پیغام را
ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کافرین فرخت یار باد
بدین جام دست سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست
بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست

بران جام عقلی ز بازوی خویش
برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
دران تخت نی تاجور بنگریست
بران جام نی باده لختی گریست

که از بی شرابی که از بی شهی
مثل زد بدان جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد
چو می نیست جام جهان بین مباد

می روشنایی بود جام را
بلندی بشه تخت بدرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام
چو می ریخت گو بر زمین افت جام

شهی را بدین تخت باشد نیاز
که بر تخت مینو بخسبد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را
بزندان شمارد چنین تخت را

بسا مرغ را کز چمن کم کنند
قفص عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج
نه ابریشمین دام باشد نه عاج

از بیم در جستن تاج و ترگ
که فارغ ز بیم است از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن بر کشید
که شمشیر باد خزان را ندید

گنگل کردند گوران دشت
مگر شیر از آن گور که در گذشت
گوزنان بیابانی براشفته اند
بهر بران هابیل کو خفته اند

همان نافهٔ آهوان مشک بست
مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی می گذاریم روز
که در مار زنند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی چنین خیره خیر
که بروی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگری جای گرم
که ما را ز جایی چنین باد شرم

جسود این چنین تخت کردن بهای
که تخت است ما را نه تخت است جای
نه تخت است زرست این که او جای ماست
کز آهن یکی کند بر پای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست
ازین بیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند
بجام آبگینش بباید فشاند

در باب ممدوح گوید

بیا ساقی از جام کیخسروی
که نورش دهد دیدگان را نوی

لبالب کن از بادهٔ خوشگوار
بنه پیش کیخسرو روزگار

شها شهریارا جهان داورا
فلک پایه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و تخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

چراغ کوکب از چرخ خود شد روان
تو نی کوکبه دار خسروان
جهان دار بیعت و فرمان دهی
بدان جان اگر بر جهان دل نهی

جهان گرچه در سکه نام تست
زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل بدین دلفریبان بمهر
که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خوش است / زنامهربانی جدا اوردش است
تختی که نیرنگ سازی نمود / بران تخت کبری چه بازی نمود
بجامی که یک مست را شاد کرد / بدان جام داران چه بیداد کرد
چو گنجینه و سفت کشور تویی / ولایت ستان سکندر تویی
چو آیینهٔ جان آن سرو شاه / جهان به که بینی ازان سرو راه
بهر شغل کامروز رای آوری / رهاورد فر دانجای آوری
تو این تاج تختی کزین تاجدار / سر بی بدارا شدی یادگار
تو شادی کن ار شاد خواران شدند / تو با تاج ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو تر شد رود / نه گل بر چمن خواند خواهد نه سرود
اگر شد سهی سرو شاه اصفهان / تو سرسبز بادی درین بوستان
کرو داشت ازین نغمه بهره سپند / رسانند نزرا نیز چرخ بلند
توزان برنز و بهنرم داشتی / درباغ را بسته یکدا اشتی
فلک تا بود نقش بند زمین / مبیناد بر تو در خود زمین
هزاران کریمان صاحب زبان / تویی مانده باقی که باقی بمان

رای اسکندر با بلیناس

چه می گفتم و در چه بود اختم / کجا بودم ادیم کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سر بی نیاز خورد آرام دید
چو سروی که جز آسمانی بود / بزندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام / که تا راز او باز یابد تمام
چو دانا نظر کرد زان جام ژرف / رقمها فرو خواند حرف حرف
تماشای آن خط لبی ساختند / حساب نهان بود نشناختند
بشاه و بفرزانهٔ اوستاد / عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه ازان مرز و بوم / گرا بنده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت / بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان زان بدان جام یافت / دران تختگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که کس سازد آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست / که هر کو بران تخت سازد نشست
اگر بیش گیرد زمانی درنگ / سر اندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای / هنوز اندران تخت ماند بجای
چو شه رسم گنجینه پروی تازه کرد / چو گنجینه و آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار گنجینه آورد گام
نگهبان در رنج بسیار برد / که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ / درآمد پی بادپا با درنگ
کزان ره رهش بود بر دانشنه / بغار از تحارش برابنا شنه
نمایندهٔ غار با شاه گفت / که گنجینه اینک بآیین غار خفت
رمی ار داز صاعقه سوخته / ز نبخش کمر بر کمر دوخته
بغارت سر گنج غاری چنین / در اندیشه لختی نگاری چنین
بجنگ و بدندان رهش رفته گیر / چو گنجینه و انجا فرو خفته گیر
سبب چیست بر دکیهای از / کند کار جویند کاندر آن
ازین غار باید عنان تافتن / بغار اژدها را توان یافتن

سکندر بگفتا

سکندر بگفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت
دران رهبر از پیش فرزانه پس / غلامی دو با او دگر هیچ کس
بتدریج ازان رهگذرهای سخت / بد ملیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینهٔ غارش آمد بدست / هراسنده شد مرد ایزدپرست
شکافی که آن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسختی دران غار شد شهریار / نشانی همی جست از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / چو آتش که می باید از خاره سنگ
بدان روشنی ره نبی باز جست / بد و راه روشن همی شد درست
فروزنده جامی درو دید ژرف / که می تافت ازان جاه نوری شگرف
ازان روشنایی کس آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود
رسن در میان بست مرد دلیر / فرو شد دران جاه در شد بزیر
نشان جست از آن آتش تابناک / که چون می دهد روشنی زان مغاک
پر آکنده نی آتشی کرده بود / چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا بر کشیدش زجا / بر آمد دعا کرد بر جان شاه
که با بدرودی نمودن شتاب / ازین جاه کاتش بر آمد بتاب
درو کان گوگرد افروخته ست / زگوگرد او گرد او سوخته ست
خبر داشت آنکو درین غار خفت / بگوگرد ازان کیمیا را نهفت
در رودی شهنشه بران غار خواند / برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ منجار پوی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / بر آمد بر اوج و فرو ریخت برف
ازین برف سر در جهان جا نشسته / دره با گریوه شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند / چو برف از فرو قطرها می فشاند
مقیمان آن در خبر یافتند / سوی رخنهٔ غارش بشتافتند
بچوب و کلند راه را کوفتند / همه نیز بکها برف را کوفتند
بچاره گرشیان ازان کنج غار / برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای / سپید استخوان بود آواز بهای
بر آسود ازان تعتش بر تافتن / هراس در زو رنج ره یافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت / بمالش که آسایش و خواب یافت
فروخفت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بیار است این برکه لاجورد / سفالینش زمین را بر یجان کرد
بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل درخواستن
سر بی ملک را سوی بزم خواند / بنیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل یاقوت با او بد است / چنین تا شد از می آن روز مست
ببخشش در آمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کرد دستش از داد طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
سکلی بگوهر قبای بلند / چو پیروزه بگوهر کشتی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی صفی از لعل بد سون بزر / به از نار دانی جو یک نار نز
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد / بساطی ز یاقوت و ز سرخ و زرد

ز بلور تابنده خوابی فراخ / چو سرین تذرو سر سبز شاخ
نگاورده اسب مرصع فسار / همه زیرهای کوهه نگار

صد اشتر قوی پشت مالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز سر پتنایی که در بار بود / جواهر بمن زرنگ وار بود

قباهای خاص از بی سر یکی / قبا با ولیمای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته / سراسر سریری شد آراسته

بران دستکند دست شه بوسه داد / بنوبت که خویشتن رفت شاد
شهنشه بدد کوس و لشکر براند / سراپا بت خود بکیوان رساند

ازان گونه با به درآمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت
دران دشت یک هفته نخجیر کرد / بس هفته کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی ان جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار

در تشبیه طلب گوید

می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کردن این خواب را

دلا چند ازین بازی انگیختن / بهر دست رنگی برآمیختن
درخت سوار ستیز شد بدرنت / به بیچاره سرکش نه پیچد سر

می ناب ناخورده پستی مکن / زگرمی خوی بت پرستی مکن
چو بی زعفران گشته خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خو بخوش خوارگی / هراسان شو از روز بیچارگی
ازین ایستین خانه تخت جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش

ز بختی بسختی توان برد رخت / بگو گر دو نفط آتش کس نمرد

رفتن ابکند بخراسان

گزارنده تخت سال خورد / چنین در کشد نقش بر لاجورد

که چون چیره از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بجابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت / بر اندیشه کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی درآمد چو باد / بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر داد شه از اشکار و نهفت

که بر آستان بوسه بارگاه / ز تخت صطرخ آمده نزد شاه
نژاد ملک نایب شهریار / سخن را جان می نماید عیار

که تا شاه برحل و عقد کی داشت / نیابت کن خویش دارو گذاشت
چنین داشتم ملک را پیش و پس / که از راستی نامد از کس بکس

بشرطی که در عهد شه داشتم / بدیرفتها را نگه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملک هیچ شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه بنیک و بد آبستن است / ستاره گهی دوست و گه دشمنست

نگشته درختی برآمد زری / کند دعوی از تخم کاوس و کی
گرایند عفریتی از شوخناک / شتابنده چون اژدها بر هلاک

شتابان که با مه بپستی کند / ز تیرش همه چوب دستی کند
همان پیل تن مرد الفت شناس / کند نیکیش را بنیکی قیاس

برآورده گردن چو امر منی / فکنده بهر شهر در شیونی
سر و تاج از دعوی انگیخته / بناموس رنگی برآمیخته

پراکنده

پراکنده چندرا گرد کرد / که از آب دریا برارند گرد
خراسانیانش عنان می کشند / به پیکار شه در همان می کشند

ز بیرونی خود دلاور نشد / سمانا که تنها بداور نشد
سر و سیم آن بنده در سر شود / که با خواجه خود بداور شود

ز حد نشابور تا خاک بلخ / کنندش بصفرای ما کام تلخ
بس خیل او فتنه بر بست موی / سوی تاج گاه نو آورد روی

چنین فتنه را که شد گرم کین / اگر خود به پیلی بخسر دی مبین
ز خردان بسی فتنه آمد بزرگ / که در پای پیکان بود کعب گرگ

گرین فتنه ماند چنین دیر باز / کند دست بر شغل شاهی دراز
شه از ماه او در نیاز دمیغ / سر تخت خواهد گرفتن بتیغ

چو بازار شاهان کشاید دوال / شکسته شود کلک را تیر و بال
مر الشکری نیست چندان ببرو / گزو چشم بد را توان کور کرد

سران سر بر ولایت کنند / بدرگاه شاهنشه عالمند
همی سرجه روز آن دیو زاد / قوی دست گردد که دیستش مباد

بحر صرصر بادپایان شاه / کس این گرد را بر ندارد ز راه
جوانمرد سخن پیک چنین نمود / بنامه سخن را در پستی نمود

بنیک و بد از راه‌های نهفت / همان بود در نامه کارد گفت
شه شیر دل چیره و پیلتن / دران داوری گفت با خویشتن

مر اتخت کیخسرو اینجا نبر بر / بتخت من انجا دگر کس دلیر
بدان دار پستان ماند این تاج و تخت / که از هندوی هندوان بر درخت

صواب انچنان شد که ای شاه شتاب / بارزم دشمن بود نا صواب
مکو مرکب شاه بود آسمان / گر نا شود بر جای خود بگزمان

جهان روان شاه سالار بود / دران کاروان بار بسیار بود
ز سر کوشته بار می افتاد / همان کار در کار می اوفتاد

دران کارها یار او بود و بس / بناسنده را گشت فریاد رس
چو طالع جهان کردی آورد به پیش / نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت ازان کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز مه برده راه برون / ستونی برآورده تا پای بستون

بصید افکنی می بپوشید راز / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه هم کشته بود / تک و تاب نخجیر کم گشته بود

ز بس دود خیزان لب رود بار / نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش / برآورده مدبر بتندی خروش

رگ پستی در زمین گشته سخت / برقص آمده برگهای درخت
ز گل بام شبانه زرد باف / دریده صبا شعر گل تا بناف

خرامنده بر رخش پیچاده نعل / گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباوه هم نود هم برگ نود / ز حلوا و ابریشم آورده سود

زمین خون روان بود چون لاجورد / جو د بپای نیم از رنگ و نیم زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود / برآورده بادشبان تا سرود

کمر در کمر بر زده ساق جو / رسیده به دهقان درود دراو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / بر و تیر گشتست دندان گرگ

لبی گور چون زهره گاو گشت / گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نو زادن آهوان سره / جهانده جهان پیک اسب و بره

جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام
جو کل پنج یک روزه ماه نو / نخلخال یک هفته بشد کرو
ز بوکاران حلقه برکرد سر / که خوانندش امروز خلخال زر
بکیلان درآمد بکردار ابر / بران سان که در بیشه آید هژبر
سر انشکمی کامد اینجا بد سپت / جو یخ سرد کردش ز آتش بر بسیت
که بشکست بومهر بدبخت را / برانداخت آیین زردشت را
زگیلان برون شد در آمد بری / بافکندن دشمن اکند پی
بر آتش پرستان سیاست نمود / در آورد از آن دوده یکباره دود
جو دشمن خبر داشت کامد پلنگ / بسوراخ در شد جو روباه لنگ
باوارگی در خراسان گریخت / وزان جای ری بلغار بو بخت
جهان تیز رو شد که در یابدش / بزخمی سر از ملک بر تابدش
جو بدخواه را در تنگ افکند گرد / پراکند کانرا پراکنده کرد
جو دانست خسرو که در جیحون او / گریزان شد از فر دیهیم او
گذار گذارنده رایی گرفت / شبیخون زد و راه بر وی گرفت
همه انجا که بدخواه را آشنه بود / بنزدیک صحرا یکی بیشه بود
بشکرانه دولت تن درست / بران بیشه بنیادی افکند سخت
زبهرای کنجش جو بدرام کرد / بپهلو زبانش سری نام کرد
جو گنجینه آن بنا برکشید / بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهان را در آن شهر یافت / سواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره از طبل دارا زدند / دم دوستیش اشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند / ملک زیر آن رایت انگاشتند
جنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد / ز کس مهر دارا نشایست برد
همان دید چاره در آن داوری / که با یاران خود در کند داوری
ز نوبنگه خود بعز سنگ ورای / کند رای نی دیگر انجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه / که رایت زر رایت بود کینه خواه
جو دانست کان شهر دارا پرست / بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گری ساخت با نغز صبور / که از سازگاری شد آن شهر دور
خصومت گران کشت در خاک نشست / هنوز آن خصومت در آن خاک هست
جو زد لشکرش کبک را بر تذرو / ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را / وز آتش بر آکند پروانه را
بیلخ آمد آتش ز زردشت / بطوفان شمشیر چون آب کشت
بهاری دلفروز در بلخ بود / کزو تازه گل را دهن تلخ بود
بپری پیکرانی در و چون نگار / صنم خانهایی چو خرم بهار
در و پیش از اندازه دینار و گنج / نهاده بهر گوشه بی دسترنج
ز ده موبدش نعل زرین بدست / شده نام آن خانه آذر گشسب
جو خسرو بر آن گنج دادن دست یافت / مغان را ز جام مغان بافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد / ز دود رخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را / وز و داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان بر آمد تمام / بهر شهری آورد لختی مقام
بمغز خراسان در افکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد مرکب روان / که یاری گرش بود بخت جوان

خراسان

خراسان و کرمان و غزنین و غور / به بیهوده سرهنگ لشکر پشنور
بهر کشور آمد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان کشتنش گر جه با رنج بود / همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کوه فنی قرار / در شهر کردند بر شهریار
زمین را ز گنجی با بنا شتی / که شتی در آن خاک بگداشتی
ز ری کادمی را کند پیچ ناک / جه در صلب آتش جه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می نهند / بر و قفل بند آهنین می نهند
جو باد آمد و خاک ایشان ربود / بزر بن زدن قفل آهن جه سود
پاساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخست از و ساخته

در تشبیه حکمت گوید

بمن ده که تا زود وابی کنم / مس خویش را کیمیایی کنم
فرس خوش بران کز صبح خو گذشت / جهان در مکش بارکی سر گذشت
بنیکوترین نام ازین جای رشت / بیاید شدن سعی باغ بهشت
بنا باید نهادن در بن خاک دل / که زو گنج قارون فرو شد بگل
ره رستکاری در افکند گیت / که خورشید جمع از برافکند گیت
همی تا بود راه بر پیشتر / بر و سود بازارگان بیشتر
در آن گنج خانه که زر یافتند / ره اژدها بر خطر یافتند
همان جرب گو مرد شیرین گزار / چنین جرب انگیخت از مرد کار

رفتن اسکندر بهندستان

که شه جون بغزنین در آمد زبلخ / بیک سو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
جو من سر سوی شاه هندو نهم / از کینه و کید کیسو نهم
گر آید بخدمت جو دیگر کسان / نباشم بر و جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش / نشیند بجایی که بنشانمش
جو مرکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
جو از فرق فوران ربایم کلاه / سوی خانه خانان کرایم سپاه
وز انجا شوم سوی تاج و طراز / زمین را نوردم بنیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم / بدین راسندندش بدان رای و عزم
برونی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت بدو نیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب جو خورشید و مهر
ز غزنین درآمد بهندوستان / ره از موکبش کشته جون بوستان
بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندی شتاب آورد
بتاراج ملکش در آمد جو تیغ / دیار ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / نگرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیز کام / فرستاد و دادش بهندو پیام
گر کوه جنگ آرایی برون کش سپاه / که اینک رسیدم جو ابر سیاه
وگر بر بوستش منیان رسته / جنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس انکه در زر خواب / که ریزد بهوا ابر بارنده آب

گل آنکه عماری در آرد بباغ	که خورشید را گرم کرد دماغ	بجوشم بجوشد جهان از شکوه	بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجایی نخسبد عقاب دلیر	که آب توان گذشتن او را ز بر	گرایی ز سر سوی آنگیخت	در آنجا سر از موی آویخت
وگر هست کوه شما تیغ دار	کند تیغ من کوه را غار غار	گر از بهر گنج آرم اینجا بپیش	بمغز اندر مغز ما هست بیش
گرم هست بیخور روبان شتاب	بخوار زمین روشن هست آفتاب	جواهر بخواهم درین مرز و بوم	گزین پایه پیاده دارم بروم
بهند آمدن تیغ هندی بدست	کباب تنم باید از پیل پست	مخور غیره هندی بادکن	که هندوی ارست پولاد من
چو سر باید از منابت از خراج	وگرنه نه سر ماند و نه تاج	فرستاده آمد بدرگاه کید	سخن در نیم افکند چون دام صید
فدو کنت با او سخنهای تیز	کداران تو آن آتش رستخیز	چو کید آنجهان آتش تیز دید	ازو رستگاری بپرهیز دید
که خوابی دران دل وری دیده بود	ز تعبیر آن خواب نو سید بود	دگر گو جهانگیر شهریار	خبر داشت کو را سپهبد یار
که از کینه با شاه دارا جگرد	ز حد جلش تا بخارا چه کرد	نه راه آمدش روی ازو تافتن	نه فرمان سوی فتنه بشتافتن
ندانست کو را دران باب تیز	چگونه ز خود باز دارد ستیز	نخواهش نمودن زبان برگشاد	بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر	جهانداری او را سزاوارتر	همش پایه تخت برماه باد	همه از رم راسوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من	سبب چیست کاید به پیکار من	اگر گنج خواهد فدا سازمش	گر افسر همه از سر بپندازمش
وگر بنده وار آورد پند ز راه	سپارم بدو تخت و گنج و کلاه	اگر میل دارد بجان خوشتم	بدندان گرفته به پیشش کشم
گو نازنش آرد من آرم نیاز	وگر گردد از بنده خشنود باز	وگر باژ گو نه بود داوری	که شه میل دارد بکین آوری
ز بر خاش او پیش گیرم رحیل	ببندازم این جیه در پای پیل	چو سرکش بگردانم از رزم او	شود باطل از خون من عزم او
ز مولائی و چاکری نگذرم	سکندر خداوند و من چاکرم	اگر رای دارد که بگذر دم	بیایم چه در دشکم کبر دم
گرارد سبه پای من لنگ نیست	دگر سو گر بزم جهان تنگ نیست	بلی گر کند عهد با من بتخت	بشرطی که آن عهد باشد درست
کنار دشمن عذر و غارتگری	وزین در بیکسو نهد داوری	دهم چار چیزش که بنیخم نبند	بنونازه تو بر انجم نبیند
یکی دختر خود فرستم بشاه	چه دختر که تابنده خورشید و ماه	دگر نوش جامی ز یاقوت ناب	کز و کم نگردد ز نخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی گشای	که اندر فلک باشد او رهنمای	چهارم طبیبی خردمند چست	که نالند کانرا کند تن درست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس	اگر شه بدو بود بر من سپاس	فرستاده بدرفت کین سر جهان	اگر تحفه سازی برم شهریار

زنام اوران

زنام آوران برکشد نام تو	شاید سر از چنین کام تو	چو هند و ملک دیدگان پاک مغز	نداندش درین کار رای لغز
ز پیران هند و یکی نام دار	فرستاد با قاصد شهریار	بدین شرط پیمانی انگیخته	سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد	همان قاصد پیر هندو نژاد	سوی درگه شهریار آمدند	دران باغ چون شه بیار آمدند
چو هندو سرا پرده شاه دید	همه خیمه برچشمه ماه دید	درآمد زمین را ببوسید و رفت	بیامی که آورد با شاه گفت
چو بشنید پیغامها گفته شد	سخن راند زانها که بد رفته بید	صفت کرد از آن شاه بیکر نشان	که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه بران آرزو جوش یافت	طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت	بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ	نبود از ستایش زمانی درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم گوی	بسوگند و پیمان شد آزرم جوی	بلیناس را با دگر مهتران	فرستاد سر بسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را موم کرد	همه هند ما هندوی بوم کرد	نوشت از سکندر بکید دلیر	زنند از دماغ بغرنده شیر
فرو بند کیهان درو بی شمار	که ایزد پسندد کانرا بکار	بسی شرط بر عذر آزرم او	برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این سخن بنوشت	مثالی بکافور و عنبر نوشت	بلیناس پس با کاردار ان روم	سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترکتاز	بلشکرگه هند و آمد فراز	دل کید هندی بران نور یافت	ز کیدی که هند و کند دور یافت
پرستش نمودن با بین شاه	که صاحب کمر بود و صاحب کلاه	ببوسید با نامه و پیش برد	کلید خزینه بهند و سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر	کز از هیبت افتاد گرزش بزیر	چنین بود در نامه شاه روم	بلطفی کز و گشت خارا چو موم

نامه اسکندر بکید هندی

بس از نام دارنده مهر و ماه			که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران			فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود	بسی داد بر نیک نامان درود	سخن راند آنگه که ای پهلوان	که تیغت قوی باد و بخت جوان
بدان بود رایم که عزم آورم	بکوپال با پیل رزم آورم	نمایم بکینی یکی دست برد	که دارد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در رزم آتشی	نمانم در آن بوم گردنکشی	کمند افکنم بر سر زنده پیل	ز بن بیخ رویین برآرم ز نیل
همان خاک او را بخون تر کنم	همان آب را خاک بر سر کنم	چو نو روی در آشتی داشتی	عنان در کشیدم من از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت	خداوند بودم شدم چاکرت	دلم را بزنهار ره بر زدی	بجا دو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای	در آن آب تا در بماند بجای	گران چارگوهر فرستی بمن	کنم با تو عهدی درین انجمن

که گوینت کشور شود پر سپاه نگردد ز ملک تو موئی تباه
بهر نیک و بد بانو یاری کنم برین گفتها استواری کنم
فرستاده را نامه چون کید خواند درود فرستاده بروی رساند
ز افسون و افسانه دلنواز در جادوییها برو کرد باز
چو طی سخن راند بر جای خویش ره آورد آورده آورد پیش
ز کید و فسونهای جادوی او شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هند و بسیست بخواندم چو جادوی هندو کسیست
دل کید هندی برآمد ز جای جهانجوی را شد ستایش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین که بی تو مباد آسپهر برین
فرستاده را کار دادند نواخت ضمان خواست یکهفته کار ساخت
چو شد ساخته کار شد ساخته بسنجیده آن کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد بدیرفتها را بفا صد سپرد
جز آن جاریه پرایه ارجمند گرانمایه‌های دگر دلپسند
ز گنج و زر و زیور و لعل و در بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل زنده پیل که تنگ گشتی از بار ایشان رود نیل
شه زنده پیل از پی تختگاه کزیشان شدی روی تهمن سیاه
بلیناس شه نیز گنجی تمام سپم از مشک تخته سیم از مشک خام
روان کرد با این چنین گنجها جهان برده بر سر بکی رنجها
بلیناس از بنیسان زر و زیوری که بردند هر یک ز هر کشوری
بنزد جهان داور خویش برد جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنجی فرستاده را جهان آرزوی خدا داده را
بدان گنجها انچنان شاد شد که گنجینه رومش از یاد شد
فکند از میانش میان چار چیز چنان بود گو گفت و زان پیش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید ز یک شیر بنتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن خبر یافت از کارهای کهن
طبیب مبارک چو بر زد نفس ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید ز هندوستان چینی اندر بدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر صنمهای او را کند دلپذیر
گلی دیده خوش بوی نادیده گرد بهاری بها زرده از باد سرد
بسی پیکری چون بت آراسته بروی بت از هند خواسته
دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکر نوش تر بنرمی ز گل نازک آغوش تر
کره بر کرده زلف چینش تمام همه چینیان چین او را غلام
جوانه بچین مشک پرورده بود قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب فرو هشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک بر ابر گل ریخته مه از سنبل سنبل آویخته
نموده جو از گندم مشک سای نه چون جو فروشان گندم نمای
بدان گونه کرده زمین رنگ او چو مشک سیه خال چون سنگ او
مهی ترک رخسار هندو نژاد ز هندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک خطایی بنام بد ز دید دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی کوی او شه رومیان گشته هندوی او

شکرخنده

شکرخنده راست چون شکری لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر
نگاری بدان خوبی و دلکشی بگوهر همه آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش عروسی جهان دلنواز آمدش
بآیین اسحاق فرخ نیا گزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بپرداخت شاه بس آنگه منش را بدو داد راه
بنزل سپهدار هندوستان بساطی بر آراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا و تخت بلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق از او هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن پس کار و کسی بر ضمیر فرستاده شد لیک منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسود کالحق بسی نغز بود همه نغز پالوده بی مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری تا شکفته گلی عجایب نوا گفت چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت دران جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از مرز کاران کسی باصطخر کرد استواران بسی
نوشت آن سخنها که بودش مراد ز فیروزی مرز و شکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی از کید برداشتم چو شد دوست با دوست برداشتم
بقنوج خواهم شدن سوی فور خدا یار بادا درین راه دور
به پنجم از آنجا به پیش آیدم مگر کارش از کام خویش آیدم
تو بی نایب ما به مرز و بوم ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به فیروزی آوازه ده ز ما مژده خوب ما باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر که از ملک ما پیشتان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن دعا خواه و دانش ده و داد کن
نوشت آنچنان نامه بر سر دری فرستاد دیگر بهر کشوری
عروس گرانمایه را بر کنار بر آراست تا شد سپه را حصار
سپه دادش از استواران خویش سپه استواری ز حد کرده بیش
بیابین آن مهد پیرایه سنج فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای نمودش نگه داشت را رهنمای
بدستور دانا وثیقت نوشت که از دانش داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد ز فیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون بر آسود شاه سوی فوریان زد در بارگاه
بداد و بدانش جهان می سپرد بدین دست برد از جهان دست برد
می نوش می خورد بر یاد کی چو شاهان این دور بر یاد وی
ره و رسم شاهان چنان تازه کرد که هندوستانرا پر آوازه کرد

در تشبیه نظم گوید

بیا ساقی آن آب چون ارغوان گزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا نوجوانی کنم گل زرد را ارغوانی کنم

سعادت عماری بنمود بان   نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بپایی رسید   سخن گو بامید والی رسید
گزارش کنان تیز کن مغز را   گزارش کن این نامه نغز را
نبرده جهاندار فرسخ نبرد   خبر ده که با فور فوران چکرد

رفتن اسکندر از هند بچین

گزارنده حرف این حسب حال   ز پرده چنین می نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید   گهی راه می کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور   ز فیروزیش کرد یکبار دور
بد اندیش را تا تواند بدام   چو شه تیغ را بر کشید از نیام
همه مال و ملکش بتاراج داد   سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او   بنیکو کسی داده شد جای او
از انجا بقنوج علم بر فراخت   گران خاک با باد پایان بتاخت
سه چیز ستد آن در سه از امکا   بود مه سه کم عمر آمد تباه
بهندوستان سبب و در بارش پیل   بچین کوه زنبیلسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک   ز بوینده آسان برآرد هلاک
بهندوستان شد بتبت زمین   ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید آفتاب   بخنده در آمد همه لشکرش
ببر سبز کین خنده از بهر چیست   بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کان زعفران گونه خاک   کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد   که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک و تر   همی بود منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبندگان مشک دید   همه دشت بر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار   بفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی   بخروار ما نافه بر داشتی
چو ختنی بیابان چین در نوشت   با بادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاه آمد بدید   که از خرمی شه بمینو کشید
بهر بیخ کامی دران مرغزار   روانه شده چشمه خوشگوار
سوای خوش و بیشهای فراخ   درختان بار آور سبز شاخ
روان آب در سبزه آب خورد   چو سیماب در پیکر لاجورد
گیایی بنورسته از قطره بر   چو بر شاخ مینا برآورده سر
سم گور بر سبزه خارید جای   چو بر سبز دیبا خط مشک سای
سوادی که در روی سیاهی نبود   وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی   ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله   بفرمود کردن سواران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر   برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست   که فال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند   ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک   برآورد فریاد زو باد و خاک
چو آیینه چینی آمد پدید   سکندر سپه را بسوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز جوش   همه خار خفتان پولاد پوش
سوای خوش و راه بی خار بود   وگر بود خار انگبین زار بود

ز شیرین گیاهان کوه و دره   شکر یافته تشنه آهو بره
همان صید که چون گذر کرد شاه   معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که از باغ او زاده بود   ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که زو روی در خاک داشت   بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی می شد چو غرنده شیر   خمیده شتر بر شکاری بزیر
شکار افکنان در بیابان چین   بپرداخت از گور و آهو زمین
حریری زمین زیر سم ستور   شده گور چشم از بسی چشم گور
بغراضه تیر پهلو شکاف   بسی ناف افکنده با نافه ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر   ز پیکان سرشته چون کیکان
کمان شهنشه کمین ساخته   گوزنی بهر تیری انداخته
بنافش تیری که بود از خدنگ   تهی کرده صحرا چین را ز زنگ
بنخجیر کردن دران صیدگاه   یکی روز تا شب همی بود شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد   عروس جهان در کنار اوفتاد
ز سودای شب چو هندو تنی   شده چون زنان کرد مر بوزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی   مهمان لشکرش نیز یکبارگی
بند بیرا اسپانی آورد رای   بجنبید تا رود مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر   ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بدود افکنی   چو یغمای خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش   بیغما و خلخ درافتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد   دران خاک بیکارگی آب خورد
طویله زدند آخر انگیخته   بسبز اخران بر علف ریخته
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه   شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین   نه او چون گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت   ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
تگرگش زمین را بیازا کند   هلاک نهنگان دریا کند
سپاه اژدهایی که در گنج بوم   نیامد چو تند شیری ز روم
جلش داغ بر روی فرمان او   سیه پوشی زنگ از افغان او
بدار ار سانید تاراج را   ز شاهان هندوستند باج را
چو شد فارغ از غارت فوریان   کمر بست بر کین فغفوریان
گران ژرف دریا در آمد ز جای   ندارد دران داوری کوه پای
بترسید خاقان و زد رای ترس   که بود از جهان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نوشت   که در مرزبانان خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بتاب ختن   فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه چو سنجاب فرغانه را   دگر مرزداران فرزانه را
ز خوخیر و ازکاج و از کاشغر   بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آموده شد   دل و جان خاقان آسوده شد
بکوه رونده در آورد پای   چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و پیش نزدیک شاه   طویله فرو بست در بارگاه
شب و روز بر سبدی از شهریار   که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را باز جست   که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه   که شاهیست با شوکت و با شکوه
دهاد و دهش دارد و مردمی   سروشیست در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیزهوش	بخلوت سخن گوی و در جمع خموش	بسنگ و سکونت برآرد نفس	نکوشد به تعجیل در خون کس
ستم را زیان عدل را سود ازو	خدا راضی و خلق خشنود ازو	نیارد کسی جز نکویی بیاد	نکرد و بماند و کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برو دست برد	نه مردانه کو ز هیبتش نمرد	مگو نیز نشل از جبهه آرش است	که از نوک او چاره با خار نیست
چو شمشیر گیرد بود چون درخش	چو می بر کف آرد بود گنج بخش	چو نقد سخن در عیار آورد	همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست	نگیرد بد بونهٔ خویش سست	بهرجا که رونق انگیز کار	بجز در شبستان و جز در شکار
بنخچیر کردن ندارد درنگ	شکیبا بود چون رسد وقت جنگ	جهان ایمن از دانش و داد او	ملک بر ملک زاد بر داد او
بمیدان سپر شهسواران بود	بمستی به از هوشیاران بود	چو خندد خیالی غریب آیدش	چو طیبت کند بوی طیب آیدش
وز آوان شکیبت و اندک سخن	که راستی راست چون سرو بن	سیاست کند چون شود کینه ور	ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند	همه رای با فیلقوسان زند	ببندد به پیران کند کارها	جوانان برد سوی پیکارها
بناها بابزد به بیگاه و گاه	نیفتد به بد مرد ایزد پناه	چو در زین کند سرو آزاد را	براسبی که پیل افکند باد را
هم آورد او کو بود زنده پیل	هم از قطره باشد بود رود نیل	مبادا که اسبش حرونی کند	که از جرم اسب شیر خونی کند
بس و پیش جنبر جهاند چو مار	جنیبت ورایت آتش زند چون شرار	ملوکی که افسر نشان داشتند	جهان را بلشکر کشان داشتند
چو وقت در لشکر کشش تیغ زن	زهی لشکر آرای لشکر شکن	نبینند لیشد از هیچ خون خواره	مگر کو ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط	باندازه خندد چو آید نشاط	نه بیند ز تعظیم خود در کسی	چو بیند نوازش نماید بسی
غرامت بخشیدن گوهر سب	طویله بود دادن اسب هش	نخواهندگان گر کسی زر دهد	بجای زر او جای و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار	دهد روزگارش بیکم روزگار	چو خاقان چین یافت ازان آگهی	شکوهید ازو قوت ایزدی
بازرم خسرو دلش نرم شد	بسیجش بدیدار او گرم شد	بر اندیشه جنگ برگشت ماه	بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند	که ترکان چین رایت افراشتند	شهنشه مثل زد که نخجیر خام	بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او نیز جنگی کند	نه مردی که از آدمی کی کند	مرا او شما را سبک راه کرد	بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان ارتش چین در آرم بتنگ	که در چین بگرید بر و خاره سنگ	سپیده دمان کز سپهر کبود	رساند بخورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند	که بر مشتری زهره داند فشاند	یکی نامه درخواست آراسته	فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساختن

سخن ساخته در گزارش دو نیم	یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم بر گرفت	نخستین سخن ز آفرین در گرفت

نامهٔ اسکندر بخاقان

جهان آفریننده را کرد یاد	که بی یاد او آفرینش مباد	خدایی که امید و آرام ازوست	دل مرد جوینده را کام ازوست
به پیکار کی چاره کارها	در آب و در آتش نگهدار ما	چو بخشش کند ره نماید بگنج	چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهانرا نبود از نه پیچ ساز	بفرمان او نقش بندد طراز	گزیده کسی کو بفرمان اوست	بران آفرین کافرین خوان اوست
چو گل از سر نامه برداختند	سخن بر زبان شه انداختند	که این نامه ز اسکندر چیره دست	بخاقان که باد اسکندر پرست
چنان داند آن خسرو دادبخش	که ما چون درین بوم راندیم رخش	نه بر جنگ ایران زمین آمدیم	بمهمان چینان چنین آمدیم
بدان دل که از راه فرمان بری	کند میهمانرا پرستش گری	بشهر شما گر بلند آفتاب	مشرف کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه	ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه	سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ	بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم	ز مغرب بمشرق زمین تاختم	ز باهین که آفتاب بلند	سوی جلوه گاهش رساندم سمند
اگر زینبی از پیچ دوران من	مپیچان سر از خط پیچان من	بجائی مباور که این تند شیر	بنخجیر گوران در آید دلیر
بگردان پی شیر ازین بوستان	مده پیل را یاد هندوستان	بلا بر سر خود فرود آورید	که با یاد بستان بسرود آورید
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ	چه دریای خون راند صحرای زنگ	چگونه ز دارا فشاندم غرور	چه کردم بجای فرومایه فور
دگر خسروانرا بنیروی بخت	بسر چون درآوردم از تاج و تخت	گر ایدون که آیی فریدون بمن	گرفتار آید هم ایدون بمن
بهر مرز و بومی که می تاختم	ز بیگانه آن خانه پرداختم	کسی کو مرا اینک خواهی نمود	ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چرا داد کس را بخود زینهار	نکشتم بر آن گفته زینهار دار	زمانم چو بر عهد شد رهنمون	نبردم سر از عهد و پیمان برون
بیغمای چین زان نیارم نشست	که یغمایی و چینی آدم بدست	مرا خود بسی در دریایی است	غلامان چینی و یغمایی است
بزیر آمدن ز آسمان بر زمین	بسی بهتر از ملک ایران زمین	چه داری نوای ترک چین در دماغ	که بر باد صرصر گشایی چراغ
بجائی فرستادن نزل و گنج	چرا با هنر بران شدی کینه سنج	فرود آمدن جست بر طرف راه	چو سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی	بخاری بر آتش بر انداختی	و گر بخشش اقبال باز آمدی	بجا عذر را گر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار	که در سله مار است یا مهره مار	سپاه از صبوری بجوش آمدند	ز تقصیر من در خروش آمدند

مزن بر انم آهوی چین دیده اند / که آهوی بره چنین دیده اند
بر بند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من
بر تیر و سنان ار پیکان تیز / کنند از شغب جعبه را ریز ریز
دران خشم دریا این تهمتیت / گرانجامی‌ها زما صد منیت
غلامان ترکم چو کین در نشست / ز تیری بسد لشکری را شکست
ز پیوند آزرم چون بگذرم / مبادا ام ار با کس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشانم به پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود میم نبرد / ز دریا بر آرم به شمشیر گرد
و گر کوه باشد بجوشانمش / بزنگار آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم / شه پیلتن پیلک پیل افکنم
سرین خوردن گور و پشت گوزن / ندانند بو شیر درنده و زن
چو شاهین بحری در آید بکار / دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ / مرا اژدها در دهان چون نهنگ
سگان نیز کو استخوان میخورند / بدندان چون تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود فیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم / سوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه سخت باید و گر نهنگ / ز دریای من سر در آید بجنگ
ندیدی مگو تیغ انگیخته / نهنگی و کوه بر او ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم / گر از سست و باز سر در سازم
بترد تو از گنج و از اژدها / خبر ده بمن تا چه آرد بها
گر آیی تنت در بر بند آورم / و گر نه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی گنج بر درم / چو خورشید بر خاک چین بگذرم
و گر نه در اندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوشیدست در ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مردم و دم شناس / طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج ماه
از آن هیبتش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو بیکو خیالی برون بسته راه / که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو زنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره گو زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب / بر افشان بمن تا درایم ز خواب

در تشبیه ذات گوید

کلابی که آب جگرها بدوست / دوای همه درد دلها بدوست
رقیب بنا خبر و در پیش کن / تو شو نیز و اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گو هست با خود بسی
گر آید خبر بدانی از دور دست / که با کان کوهم شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کنند / ببزم سخن شادکامی کنند

بگو خواجه را خانه در خانه نیست / و گر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای بی خجسته رقیب / که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند / که در بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن / چو مه خیمه در خرابی بزن
رها کن که آیند چون بندگان / ببینند در شاه گو بندگان
چو فردا که رخ در نقاب آورم / ز کید بکیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من / نیامد رسی سوی دیوار من
مکن نقشی از کلک صورتگری / نگارنده بیند بهر دفتری
سخن بین که زود و دیر چون مانده ام / کجا بودم اول کجا رانده ام
گزارنده گنج آراسته / جوانمرد چنین داد از خواسته

جواب نامه اسکندر فیلقوس

که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین بر آورد چون آفتاب
خبر یافت کامدبان مرز و بوم / دمنده چنین اژدهایی ز روم
همان نامه شاه برخوانده بود / دران کار حیران فرو مانده بود
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز / نویسنده چینی آرد فراز
باندیشه پاک و رایی درست / سر رشته کار خود باز جست
نخستین چنین دید رای صواب / که میثاق شه را نویسد جواب
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در و پایه دارد نگاه
زبان قلم دست چابک دبیر / پراکنده مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز دانا ندارد شکیب
حفاظی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهایی چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست / بنامی که زو نامها شد درست
خداوندی یار و یار همه / بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن و ناتوان را نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش برکار بخشش پذیر / سکونت ده نقطه جایگیر
پدید آور هرچه آمد پدید / رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی با برابر او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
ز دریا بدریا تو کردی نشست / ز ایران و توران ترا بود دست
ز بر کار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها بر رهست / فسانه دراز است و شب کوتهست
سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
تراهست چون من بسی سفته گوش / یکی دیگرت من بتندی مکوش
چو ما هر دو خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاک است و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس

جو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره زو باز نشناختند
بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزون تر کند پیش یزدان سپاس
کنم تا ز هم سنگ ایزد بپیچ / گزین به خردمند هیچ
کو هستی تنی چند را از اهل روم / بیارا زکانی بدان مرز و بوم
بسوزند و ریزند یکسر بجاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ستانی زنی بر کیان بوم را / جوانش که عاجز کند موم را
اگرچه بزرگی و فسون ساختن / نشاید چنین نقش برداختن
مکن گشته چینیان را خراب / که افتد ترا ابر کشتی در آب
خردمند را نیست کز راه تیز / کند با خداوند فوت ستیز
کسی کو کسی را نیارد بکار / شمارنده زر بونگیرد شمار
مزن سنگ بر آبگینه نخست / که جون بشکند در بگردد درست
کلی کو زنی بر ستون سرای / گل افتد نشان لیک ماند بجای
بحیبی بدان روز نفرین رسید / که این اژدها بر در چین رسید
نوای جهان خارج آهنگ نیست / خلل در بریشم نه در چنگ نیست
طرف وار چین جون دران داوری / بگوشش بدید از فلک یاوری
بران عزم شد کاو رود سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
سحر که زورق کش آفتاب / ز ساحل برافکند زورق برآب
بلنگر کش شاه عالم شتافت / بدان کونه کان راز خود در نیافت
که خاقان رسولی فرستاده است / بدیدن مبارک نگفتن درست
برآمد پیام‌آور سرفراز / بو پیشش کنان بود شه را نماز
بفرمان شه آن سخن گوی گرد / نشست و نشاننده را سجده کرد

حضور تو در صوب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
جو ایزد دهی نعمتی بر فزود / سپاس ایزدم جون نباید نمود
شنیدم ز چندین خداوند راز / که هر جا که آبی بود لشکر فراز
بدان تا خورند آنچه باید خورد / طعامی که بیش آید از گرم و سرد
ذخیره جو زان شهر گردد تهی / تو جون اژدهایی سر اینجا نهی
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گر دانم از شهر خود این نیاز
ولیک آشتی کن نه برخاش و جنگ / که این داغ و در دارد و در دو رنگ
قوی دل شوم گرچه دستت قوی است / که حکم خدا بر تو از خسرویست
بکار آید و عالمی جون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد
یکی ماه کم بیش با او بزن / که بیگانه اینجا نه ماند دراز
دران کوش کین اژدهای سیاه / بازرم ماند درین بوم و راه
در بستنی بود ز خمهار انخون / ولی زخم که موی نارد برون
مبند ار که گنبد لاجورد / رسد جامه‌ای کبودی بمردی
درین برده کو ساز کارگی / هم آهنگ بابه که بابی کنی
ازان جارها کاخیار آمدش / برستش کری در شمار آمدش
ببیند جهانداری شاه را / همان سرفرازی درگاه را
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
جو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی
بفرمود خسرو که بارش دهید / بجای رسولان فرازش نهید
بفرمود شه تا نشیند زمانی / سخنهای فرموده آرد بجای
زمانی شد و دیده بر هم نزد / ز نیک و بد خویشتن دم نزد

بزرگان

بزرگان ازان حلقه مدهوش ماند / دران حلقه جون نقطه خاموش ماند
جو مه روی پوشیده در زیر میغ / بگو هر زبانی در آمد دریغ
ز چین تا دگر باره اقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
نهفته سخنهاست در بار من / گران در هر است گفتار من
نباشد کس از خاصکان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
شه از خلوت انجمن خواستن / شکوهیده در خلوت آراستن
همان ساعدش را بزرین کمر / کشیدند در زیر زرین زر
ملک ماند خالی دران جای خویش / نهاد از یکی تیغ الماس پیش
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
که تا سبز و روینده باشد باغ / گل سرخ تابنده زوش چراغ
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
که از راز پوشیده آگاه نیست / جز از راستی پیش او راه نیست
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
تنندی سر و بانگ برزد درشت / که پیدا بود روی دریا ز پشت
ولیکن نگهدارم از روم آب / ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
جنایی چینی دیدی از شاه بوم / که بولاد را نرم دانی جو موم
کوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
بدین بار کز آن گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
سیه شیر جندان بود کینه‌ساز / که از دور دندان نماید گراز
ز من جون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شیر از دور نیست
جو من با سکندر ندارم ستیز / لجا دارم اندیشه از تیغ تیز

اشارت جنان آمد از شهریار / که پیغامی از آنک داری بیار
کز آمد شد شاه ایران و روم / برومند باد این همه مرز و بوم
جهان بی در بارگاهش مباد / سریر جهان بی پناهش مباد
فرستنده من جنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
اگر یکتن آنجا بود در نهفت / نباید نهان راز پوشیده گفت
بفرمود کز ریدگی پای بند / نهادند بر پای پیر و بلند
سرای آنکه از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی او تاختند
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را کنون برگشای
جو برقع ز روی زره در گرفت / سرآغاز آن از دعا در گرفت
درخت باد جون گل برافروخته / جهان سر سبزی از نو آموخته
برانم که گوینده را شهریار / شناسد نیابش نیاید بکار
من آن قاصد خود فرستاده‌ام / کز آن پیش کافکندی افتاده‌ام
سکندر ز گستاخی کار او / ببست دیده بشمرد بازار او
شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافه مشک را
جه گستاخ روئی بران داشتست / که در پرده پوشیده نگذاشتست
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
جوابش جنین داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین
جو من ناگرفته دراج ز در / نبردم را هیچ بدخواه سر
جو دندان کنان گردن ارد بزیر / ز گردن کند خون او تند شیر
مرا هم شمشیر جندان بود / که شمشیر تو تیز دندان بود
دگرگان جنایت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست

خصومت گری بر گرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / بتر دشمن مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر زان شد اوصاف شاه / که رحمت کند خاصه بر بی‌گناه
پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / به پیشوی عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داور است / خدایش بهر کار ازان یاور است
از آن خوب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مهربان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گره غم آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چه گستاخی آمد ببايد نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که پیچم رضای تو از راه تو
کزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست
کرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامکار
گر آن کام بگشاید از دست من / همان نیز دور افتد از شست من
زمین را ببوسم ز خواهشگری / مگر دور گردد ز شه داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت خواهی وگر تاج و فور / ز فرمان نپیچد این بنده دور
وگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن ملک آبای من
به پیوندهٔ مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
زبانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بنده‌ای نیکخواه
بچین بر قبا بستهٔ چین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش
ز چندین غلامان کشور بها / بکن بر چو من بنده چینی قبا
گر قفار چینی بود روی شاه / ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که بربستی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین / که آرم بکف ملک ایران زمین
بد اندیش را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کینش بیگانه پاک
بفرمان بدبیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمان بری
چو تو آن شبیخون شمشیر زن / نهادی بتسلیم سر زیر من
بهرت را سر بلندی دهم / بتاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش
جوابی بمن عبرهٔ هفت سال / دگر عبرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده‌تر باز داد
گر چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
جهان به که با دانش مالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بیا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر / بدان خرمی گشت پیروز بهر

بنوک مژه

بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بپای / بیارد که نیروش باد از خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش / شهم برنینگیزد از جای خویش
بتعوید بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز مر شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهدشان رفت پیمان بسی / که در بی‌وفایی نکوشد کسی
نجویند کین تازه دارند مهر / مگر کز روش بازماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / کنند آن فرو بسته را استوار
ز بند زرش پایه برتر نهند / بتارک بر اوش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان بقیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرده بر باده تیز / زمی کرده یاقوت را جرعه ریز
نشست آنکه شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم
خنک رخنه بر گذر خواب را / فراموش کرده تن و تاب را
دل از کار دشمن شده بی‌هراس / نه بازار لشکر نه بارای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را جرعه سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
در آمد ز در دیده بانی بگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید آنکه از دور خاقان چین / بدان سان که لرزید زیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / زبانگ دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرده راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که بازار جوید بسی / نه بیند بیکجای خندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریای از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل / زمانه نبیند بپیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد / برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست / که بشکست پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند / به ابرو در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ با ساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهی ز دریای میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون راند از موکب قلبگاه / بآواز گفتا کدامست شاه
بگویید کاید عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر جواب از چینی شنید / قبای کژ افکند در سر کشید
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بداندیش را
بنغز این ترکان زبان برگشاد / که ای فتنه ترکی ز مادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده‌اند / فراخی بچشم کسان دیده‌اند
وگر نه بس انجمن آشتی / ره خشمناکی چه بگذاشتی

در ان دوستی داشت اول چه سود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو بود / ببد عهدی اکنون بر آری غریو
اگر لوح پولاد شد پیکرست / وکر جنک با چرخ شد لشکرست

بجنبد ز یاجوج بالود خاسی / سکندر چو سد پسکندر بجای
تذروی که بروی سر آید زمان / بنخجیر شاهینش آید کمان

بلخ چو بور ببرخ سالار کرد / بکنجشک خطی بخون بار کرد
اگر سر کرانی ربایم کلاه / وکر بود شس آری کدارم کناه

مرا زیب زنبور در کیش هست / جو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه پیچیده ام کردن از زینهار

سم ان نیکخوام که بودم نخست / بسوکند محکم به پیمان درست
جو کشتم پذیرای پیمان تو / نبندم کمر جز بفرمان تو

ازین جنبش این بود مقصود من / کز خویش بوکنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / کر بر چرخ انجم کشیدم سپاه

نباشم چنین عاجز و روز کور / که بر کوم از جنک بی دست زور
بدین بیسان لشکر که بینی جو کوه / ز جوشنده دریا نیابم ستوه

ولیکن ترا تخت یاری کرست / ز بیت رمی اسمان جاکرست
ستیزندگی با خداوند تخت / ستیزنده را سر بود بر درخت

فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شد دیدگان خسرو عذرساز / پیاده بنزدیک او شد فراز
ز بهرش یکی مرکب اندر کشید / ز سر تا کفل زیور زر ناپدید

چو شد شاه را چین ز خاقان چنین / خصومت شد از خاندانها برین
دو لشکر یکی شد دران پهن جای / دو لشکر شکن با یکی کشت رای

سلاح از تن خود فرو ریختند / بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین مردم از چین دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار

که در کرنشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود رود و می و جامشان / همان نیز دیکد بکر از ایشان

جو از می بنخجیر پرداختند / بیکجای نخجیر می ساختند
نخوردند بی یکدکر باده / بازادی از خود مرا زاده

مناظره چینیان با رومیان

بیا ساقی ان می که جان پرورست / بمن ده که جان مرا در خورست

تمر نو کند عمر پژمرده را / بجوش ارد این خون افسرده را

یکی روز خرم تر از نوبهار / کزیده ترین روزی از روزکار
بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدکر همنشین

ز روم و ز ایران و ز چین و زنک / سماطین صنعتها براورده تنک
بمجلس و چهره اراسته / ز روی جهان کرد برخاسته

دران خرمیهای با ناز و نوش / رسیده ز لب موج کوهر بکوش
سخن می شد از کار آکهان / که زیرکترین پیشه کیست از جهان

زمین خیز هر کشور از دو سر جست / بهر کشور از بیشها بهر جست
یکی گفت نیرنک و افسونکری / ز سند و کیستان خبر داد بنکری

یکی گفت

یکی گفت بر مردم شور بخت / زبابل رسد جادویهای سخت
یکی گفت کابد که اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق

میان دو ابروی طاق بلند / جهانی فرود آورد نقش بند
بدین کوشه رومی کند دستکار / بدان کوشه چینی بکلک نکار

نه بینند بیر ایش از یکدکر / مکو مدت دعوی اید بسر
جو زان کار کردند پرداخته / حجاب از میان کرد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام / نوآیین تر آمد چو کرد تمام
نشستند صورتکران در نهفت / دران هر دو طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند / میان برز پیکر بر انداختند
یکی بود پیکر دو از سنک را / تفاوت نبد نقش و از زنک را

عجب ماند از ان کار نظارکی / بغیرت فرو ماند یکبارکی
که چون کرده اند این دو صورت نکار / دو از رنک با ریک سان کار

میان دو پیکر نشست شاه / درین و دران کرد نیکو نکاه
بنشناخت از یکدکر بازشان / نبی برد بر پرده راز شان

بسی را از ان در نظر باز جست / نشد صورت حال بروی درست
یکی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می نمود

چو فرزانه دیدان دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
دریغی طلب کرد چندان شتافت / از ان نقش سر رشته باز یافت

بفرمود تا در میان ساختند / حجابی دکر در میان ساختند
جو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنک دل شد یکی شوخ

رقمهای رومی نشد زاب و رنک / برآینه چینی افتاده زنک
جو شد صفه چینیان بی نکار / شکفتی فرو ماند از ان شهریار

دکر ره حجاب از میان بر کشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دارد اندوخته

دران وقت کان شکل می ساختند / میانه حجابی بر افراختند
بصورتکری رومی بد بپای / مصقل همی کرد چینی سرای

بران نقش کان صفحه کیر بنده شد / با فروزش این سو پذیرنده شد
بدان رفت فتنه بدان داوری / که هست از بصر مرد ورا باوری

ندانند جو رومی کسی نقش بست / که صیقل چنین بود با چین درست
شنیدم که مانی بصورتکری / ز ری سوی چین شد به پیغامبری

از و چینیان چون خبر یافتند / بران رای پیشینه بشتافتند
در افشنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بستند چون حوض آب

کزارندکیهای کلک دبیر / برانکیخته بر ان موج از آبکیر
جوانی که یادش کند بی قرار / شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بران حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنکی ناصبور

سوی حوض شد تشنه سر فراز / سر کوزه خشک بکشاد باز
جو زد کوزه بر حوضه سنک بست / سفالین بدان کوزه خالی شکست

بدانست مانی که در راه او / بدان حوضه چینیان جاه او
براورد کلکی بر آیین و زیب / رقم زد بران کلک مانی فریب

نکارنده آن کلک فرمان بر بد / سکی مرده بر روی آن آبکیر
درو کرم جوشنده بیش از قیاس / کزو تشنه را دل در آمد بهراس

بدان تا چو تشنه دران حوض آب / سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این سخن گشت فاش / که مانی دران آب زد دور باش
ز بس جادوییهای فرهنگ او / بدو شکر بد بند و ارژنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم / سخن را کجا سر برافراختم
سپهدار با شاه چین چند روز / بر خنده می‌بود و آتش فروز
زمان تا زمان بهرشان می‌فزود / هم این را هم انرا جهان می‌ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج / گرم بشنبارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هرجا که خواهی خرام / تویی قبله هرجا که سازی مقام
کجا کوکب شه کند تاختن / ز بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش / عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه / فروزنده‌تر شد ز خورشید و ماه
کمر بسته خاقان بفرمانبری / بگوش اندرون حلقهٔ چاکری
بآیین خود نزل شه می‌رساند / بدان مهر خود را بمه بر رساند
اگر چه ملک داشت بالاتریش / زمان تا زمان بود مولاتریش
چو پایه دهد مرد را شهریار / نشاید که برگیرد از خود شمار
ببالا ازین پایه پستی کند / مهان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز بخشیدنیها بتعجیل روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی نمود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
بچین در نماند از خلایق کسی / که چیزی نبخشیدش از طیبی
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد
چو بنمود شاه از سر نیکویی / بران تنگ چشمان فراخ ابرویی
چو ابروی شه بود پیوندشان / بخشم و بسر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم / سرشک قدح ریز در دامنم

مهمانی کردن خاقان اسکندر را

سرشکی که از صدق پالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی
مکن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا ساقی چین در ابرو میار
دلم را بدلداری شاد کن / ز بند غم امروز آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن نیست / مکن خرج دارو که پالای نیست
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله تنها که در راستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان در مبند / که گردی ز ناخوردگی دردمند
چنان نیز یکسر مبر داز گنج / که آیی به بیهوده خواری برنج
باندازه کن بر انداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو در رشته ز سوزن فرهی کنی / بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گزارشگر نغز بند / چنین نقش بر زد بچینی پرند
که آوازهٔ شه جهان گشت پر / که چین را بدآموز در زیش در
شب و روز خاقان دران گرد صف / که شه را دهد پای مزد شگرف
ملوکانه مهمانی سازدش / جهان در هم مرکب اندازدش

کشنده پیشکشها

کشنده پیشکشهای شاهانه‌اش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران بر او شیر هشت
جهان از می و میوهٔ خوشگوار / برآراست مهمانی شاهوار
کز هیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک بران خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز / بیادام شیرینش آکنده مغز
طرایف ز انسان که در یابد دست / یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر بچندان که جوهرشناس / کند نیم آن را بسالی قیاس
چو شد خانهٔ گنج پرداخته / بدان گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهریاران دیار / بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بر آیین خویش / فزود از زمین بوس او قدر خویش
ستایش کنان گفت گو تخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند / بدین سربزرگیش نامی کند
بدیرفت شه خواهش گرم او / برفتن نگه داشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی / بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند / روا رو بر آمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / می خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / درو چشمهٔ در چو دریای آب
بشادی بران تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بسته بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه
فرو ریخت شاهانه نزلی فراخ / چو برگ زر از برگ ریزان شاخ
دران آرزوگاه فرخار دیس / نگهدار زر با معامل مکیس
بهشتی صفت هرچه درخواستند / بران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردها / نمودند باده زناوردها
نشاط می قرمزی ساختند / بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری
نوساز خنیاگران شگرف / بقانون او زان در آورده حرف
بر ابریشم نوازان سعدی سرود / بگردون بر آورده آواز رود
سرایندگان از ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی
مهان پای کوبان کشمیرزاد / معلق زن از رقص چون دیو باد
ز یونانیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد خیال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بکار / ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس تری جو آب
ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چین باوی از مارها
کمانهای چاچی چینی برند / گرانمایه شمشیرها نیز چند
تکاور سمندان جنگی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز / بچرگه کلنگ افکنی نیز باز

چهل پیل با تخت برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان کشور ز شکل چگل / کنیزان که در پرده ارزند بیل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید / جزین پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی کنج نو باز کرد / ازان خوبتر تحفه‌ای ساز کرد
خرامنده خنگی فنش دم سیاه / تکاورتر از باد در صبحگاه
رمنده یکی تخت نشامنتهی / نشیبندش از پویه ایکهی
سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر / بدریا دراز ماهیان تیزتر
بجابک روی پیکرش دیوزاد / بگردندگی گنبت از دیو باد
بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد باوردگاه / که واو ماند از وهم در نیمه راه
فرس با رخ افکند در وقت شور / فکنده فرس فیل با وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نکو پی سمندر روشنی / سمند روشنی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب سر رفته شوریده‌تر
چو دوران درآمد شدن تیز بال / شده از جنوب آمدن از شمال
عقابین پولاد در چنگ او / عقاباک سیه جامه ز آهنگ او
بسی خون کرو کرده در گردنش / عقابین جنگ عقاب افکنش
جگرهای سیمرغ در تاختن / شکارش همه گورکردن ساختن
غضبناک و خونریز گستاخ چشم / خدا آفریدش نه بیداد و خشم
طغان شاه مرغان طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی / گل اندام و شکر لب و مشک موی
بتی چون بهشتی بزار آسته / فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسوی چون مشکبین کمند
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
کمربسته زلف او مشک ناب / که زلفش کمر بسته بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکرپاره‌ای / بشهد و شکر بر ستمکاره‌ای
بلورین تن و قاقمی پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته / برو طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی / ز طوق برده نه خورشید گوی
از ابرو کمان کرده و غمزه تیر / بتیر و کمان کرده دلها اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر جهان داورش / که پرورد از انسان گرانمایه
نودبس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان / همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفه‌ای ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی و این کنیز / عزیزند بر شاه با دل عزیز
نه کس بر چنین خنگ جنگی نشست / نه مرغی چنین آمد آسان بدست
بگفتن چه حاجت بهنگام کار / هنرهای خود در افکند آشکار
کنیزی بدین چهره سیم خوار نیست / که در خوب رویی پیش یار نیست
سه خصلت درو مادر آورد هست / که از هر هما دم نیاید بدست

سکندر

یکی خوب رویی ز بیندگی / که مست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد / نه پیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی بانگ رود / کز آن زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود بر کشد زیر و زار / بخسپد بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام چست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / پذیرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زنش سیم تن گونه روبین تست / ز مردی چه لاف افکند زن نسبت
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت این نکته را شهریار / زنان را بمردی ندید استوار
بیند رقش و حلقه در گوش کرد / چو بدرفت نامش فراموش کرد
جوان پیشکشها بدیرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه جام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / براهش در بارگه بر گشاد
بسر برد روزی دو در رود و می / دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بارگه شد بسیجید کار / بکوشندگی گشت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد و نادادش نازنین
از انجا که شه را بیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / سهی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چینی بر بست / ز شب بارنی اورد گوئی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بجوکان خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن / فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم بر کشیدند گردن کشان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود / بیابان بنخجیر بر تنگ بود
ز دریای چین تا بصحرای جند / زمین بر زمین بود زیر پرند
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد جنگ
بتعب اندرون شاه دریا شکوه / سپه کرد برگرد دریا چو کوه
بجز پیل روان آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی / دوان در پی رایت خسروی
غلامان شده چتر خسروان / طرف دار چین در رکابش دوان
کمرهای زرین غلامان خاص / چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل / ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته برگرد شاه / که آسان از ایشان شود رنج راه
شهنشه چو بنوشت لختی زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد / بآب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن شهر رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
بدان فرضه جایی دلفروز دید / نشستن بدان جای پیروز دید
طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد تیغ مرکز قوی

ز بس نوبتیهای کوس و نگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراءالنهر دید / جهانی نکویم که یک شهر دید
از آن مال کز چین بچنگ آمدش / بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست / شنیدم چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت کنان برگشادند راه
بشکرانه رایت برافراختند / بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هرکس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی امشب بمی کن شتاب / که با درد سر واجب آمد گلاب
مئی کاب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن اسکندر از لشکر روس

جهانگرد را در جهان تاختن / خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی
ز نوشابه کیها خبر داشتی / ز نادیده‌ها بهره برداشتی
ولیکن چو بینی بهنگام کار / بشهر خودست آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود / همه میل بر شهر خود می‌نمود
اگر چه ولایت ز حد بیش داشت / همه اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
سبک پای آن زد که فردا ز جای / چو باد آورم پای در بادپای
هوای وطن بر دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش / بلندی در آرد باورنگ خویش
بدان ملک نوشین آفرین بگذرد / بد و نیک از مملکت بنگرد
نماید که نوبتیها کوبند / بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هرکسی / در آن باره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میرفت اندیشه‌ای / ندارند شاهان جز این پیشه‌ای
دوالی که پالار ابخاز بود / بنیروی شه گردن افراز بود
دوال کمر بست بر حکم شاه / بسی گرد آفاق پیمود راه
در آمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد ابخاز بستند عروس
کس آمد گران ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان ارک / شبیخونی آورده همچون تگرگ
بدربند و آن ناحیت ره بتافت / بغزواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد / در آن بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج بردن بران بوم را / که زد پنبه بر آتشی شوم را
چنان کشت کاری که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار آکنده خوردی نماند / همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه مانی که در رخت / در از درج با برد و دیبا ز تخت
همان ملک بردع بر انداختند / یکی شهر بر گنج پرداختند

ز چندان عروسان که دیدی بپای / نماندند یک نازنین را بجای
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
همه شهر و کشور بهم بر زدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بودمی / از این بیش کشتن برآسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند / زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه / خدا باد یاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند / بروم و بار من رسانند گزند
چو زین گونه بر گنج ره یافتند / شتابنده از آنسان که بشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر / که خامان خلقند و دونان دهر
همه ره زنانند چون گرگ و شیر / بخوان نادلیرند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی / که جز گوهری نیستشان زادمی
اگر برخری بار گوهر بود / بگو هرچه بینی همان خر بود
چو ره یافتند از حریفان بگنج / بسی بومها را رسانند رنج
به بیداد کردن برآرند یال / ز بازارگان می‌ستانند مال
خلل چون در آن مرز و بوم آورند / طمع در خراسان و روم آورند
بشوریده شاهنشه از گفت او / ز بیداد بر خانه و جفت او
بر ایشان شد از بهر نوشابه تیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برده سر طیره و خشمسان / وز آن طیرگی سر برآورد باز
بفرماندهان گفت فرمان تراست / مراد دلست آنچه در جان تراست
ازین گفته به باشد از یکدری / تو گفتی و باقی ز من بنگری
نه بینی که چون سر براه آورم / چه سرها ز چنبر بچاه آورم
چه دلهای مردم برآرم ز هوش / چه خونهای دشمن درآرم بجوش
برآرم سکاندر از شور افکنی / که با شیر بازیست گور افکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای / سر هر دو را پیسپرم زیر پای
اگر روس مصر است نیلش کنم / سراسیمه پای پیلش کنم
برافروزم از کوشش آذر را / در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهایی بلم / نه از بهر دارو گیا ملم
گر اینک نخواهم ز شیران روس / سگم سگ نه اسکندر فیلقوس
وگر گرگ برطاس باشکم / ز برطاسی و روس روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد زمان / نخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم / شتابنده را زیر پای آوریم
ندانیم نوشابه را زیر بند / چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جای گیر / برون آورندش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت / ببندت شکوفه بهار از درخت
بسیجی بر آن چاره دل برمگیر / که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ و زاد / صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف / بآهنگی کار کرد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای / که سازم در آن مملکت نیز جای
چو زین داستانم رسید آگهی / به از تخت من باشد از من تهی
بجنبش گرانیده شد تخت من / سر زین من بس بود تخت من
نخسبم نیاسایم از هیچ راه / مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پذیرفتگی / برآسود از آن خشم و آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد / زمین را بچهره زر اندود کرد
بیا ساقی آن باده بردست گیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر

رای زدن اسکندر با حکما

نه باده جگرگوشه آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه بینم در این طرف گاه / یکی در سپیدی و دیگر سیاه
نگه دار پروانه شمع کس / که پروانه ها نخواهند و بس
فراغ از چراغ ده این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن فرش این سبز باغ / چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخست آن شب از عزم کین ساختن / ز سر کوته با خود برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم / کزین عهد خود را برون آورم
دگر روز کین بود و پیچاده رنگ / ز پهلوی شب تیغ بگشاد تنگ
سکندر بر آن جنگ جنگی نشست / که چون باد بر جای چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون برآمد ببابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک / فرارش نمی بود در آب و خاک
در آن تاختن دیده بی خواب کرد / گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق دید / چو لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب / فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / نوشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحه رویشان / نه باک از برادر نه از شویشان
سپاهی عرب پیشه و تنگ تاب / چو دیدند روی چنان بی نقاب
زنا بی جوانی بجوش آمدند / در آن داوری سخت کوش آمدند
نه کس نیم شد ترکی تازی نکرد / بدان لعبتان دست بازی نکرد
چو شه دید خوبان از راه را / نه خواب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن نیل بود و پیکان مرد
یکی روز همت بدین کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد
بسی انگشتها نه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان
بپیران قفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی / نماند شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد نه هم زن بود
جوان دشت بابان شوریده رای / شنیدند یکیک سخنهای شاه
سر از حکم این داوری تافتند / که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم / بمیثاق خسرو شنابنده ایم
ولی روی پوشیدن ز میثاق نیست / که این خصلت آیین قفچاق نیست
که آیین تو روی پوشیدن است / در آیین ما چشم در بستن است
چه در روی بیگانه نا دیده به / جنابت نه بر روی پردیده به
وگر شاه را تابد از ما درشت / چرا بایدش روی در روی گشت
عروسان ما را بلست این حصار / که با حجله کس ندارند کار

به برقع مکن روی این خلق ریش / تو شو برقع انداز از چشم خویش
کسی کو کشد ماه را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار گو نیک فرمان دهد / ز ما هر که خواهد بدو جان دهد
ولی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری / زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز / وزو چاره ساخت آن چاره ساز
که این چوب رومان زنجیر موی / دریغست کز کس نپوشند روی
وبال آن از آن چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خویی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ واصل شناس / که فرمان شه را بدیدم سپاس
طلسمی برانگیزم از تا بن دشت / که افسانه ها زنند از آن سرگذشت
بر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شاه آرد اینجا نشست / ز رو هر چه خواهم آرد بدست
شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست / بزور و بزر نیک کرد راست
چنان دید دانا ز نیک اختری / در آمد بتنگ بر صنعت گری
نو آیین عروسی در آن جلوه گاه / بر انگیخت از خاره سنگی سیاه
یکی چادر از زر خام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
بر آن زن که دیدی در آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او
در آورده از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آن روز قفچاق رخساره بست / که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کای نگار / بدین سنگدل موم چون کرد کار
که فرمان ما را اندازند گوش / درین سنگ بیننده یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت / که قفچاق را دل چو سنگ است سخت
ببر گر چه سیمند سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند
بدین سنگ چون بگذرد رختشان / از او نرم گردد دل سختشان
که رویی بدین سختی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز پیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نیستی کاسمانیست آن / بگویم که رمزی نهانیست آن
بپا بوده این طلسم بلند / بر آن رو بها بسته روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته / در آن دشت ماندست ناریخته
یکی بیشه در گردش از چوب تیر / چو باشد گیا را بر آن آبگیر
همه خیل قفچاق کانجا رسند / دوتا پیش آن نقش یکبار رسند
زره کو پیاده رسد گر سوار / پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند از اوج بلند / نماند یکی را از آن گوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

در تشبیه حکمت گوید

صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که گاهی گره بست و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده که گرش هست پروای شوی

کنم دست شویی بپاکی پلید / بیکران چنین دست پاکی کشید
دگر باره بلبل بباغ آمدست / پری پیش روشن چراغ آمدست
خیال پری پیکری می کند / مرا چون خیال پری پیکند
ازین کان تاریک اهرمنی / گهر بین که آرم بدین روشنی

رسیدن لشکر روس

هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زدایند از تیره کان
گزارندهٔ شرح آن مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ و بوم
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای / شد از پیش پیکر نهی کرد جای
ز خوبی جهان ساختش نقش بند / که بر لب به نقش نگارش بلند
بهر هفته منزلی چند راند / بهر هفته منزلی چند ماند
بهر جا که میرفت میریخت گنج / بامید راحت همی برد رنج
چو منزل بر آمد ببدخواه تنگ / نبر بران کین تیز کردند جنگ
فراخی کهی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار آن ملک با سپاه / برآسوده گشتند از آسیب راه
چو انجم بر آرایش لشکری / کشیده بگردون در و درگهی
جهاندار رایت چو طاوس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / درآورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه رایی کند / چگونه کند کوه از و خوی کند
دلیران شمشیرزن بی‌شمار / بهر دم گرایی چو پیچیده مار
کمند افکنانی که چون نره شیر / درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر / زمویی جهانند صد جوبه تیر
سکندر نه تنها ازدهای این / جهاندار پیکر بلایی این
ز لشکر یکی کوه آمد دوان / که در رزم او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی پشت پر پیل و بر پیل زن / همه کشور آشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون برین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و الان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریای کوه
ز ایسو زمین تا بقفچاق دشت / زمین را بتیغ و زره در نوشت
سپاهی نه چندان که لشکر شناس / باندازهٔ آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنکه در پیش بود / ز نهصد هزار از عدد بیش بود
دو فرسنگ از لشکر شاه دور / فرود آمدند از پی راه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس / که مردافکنان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده رنج / همه سر بسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند در روسیان / چنین نازنینان ناموسیان
همه گوهرین ساخت زرین ستام / بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شرب و مالش گری / نگشته بسی کرد جالش گری
شبانگه ببوی خوش انگیختن / سحرگه بشربت برآمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی بباید نبرد / همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خداداد مان

خداداد مان اینچنین دستگاه / خداداده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر / بدریا نباشد چندین گهر
گرین دستگه را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را که گیریم و شاهی کنیم / همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه و پس راند بالای کوه / تنی چند با او شده هم شکوه
بانگشت بنمود کانک ز دور / جهان در جهان نار بینید و نور
در و درگه از گوهر و گنج پر / بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار / کفل پوششهای جواهرنگار
کلاه مرصع برافراشته / قبا تا کتف پای بگذاشته
همه زر و دیبا و شعر و حریر / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دار و خلخال پوش / سر زلف پیچیده تا پای گوش
سر و پای در زیور خسروی / نه پای رونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست / سکندر که لشکر تواند شکست
گر افتد بر ایشان سپهر سوزنی / دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند / مهی در حسابی درنگ آورند
نه آن لشکر اند این که روز نبرد / ز خشت و کلوخی برآرند گرد
چو ما حمله سازیم یک ره ز جای / بیک حملهٔ ما ندارند پای
چو روسان سخن گفت سخت تیغ / فریبی شنیدند ازین گونه تیغ
کشیدند سرها که تا زنده ایم / بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشید / چو روسی سپه را دلی گرم دید
بلشکر که آمد بتدبیر جنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن / بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن / رئیس از مداین وکیل از یمن
دوالی ز ابخاز و هندی ز ری / قبای صطخری و خویشان کی
زریوند گیلی و مازندران / نیایی بد از کشور خاوران
سپهدار خراسان و قوم از عراق / باستاد از من بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام / نه چندانکه بر گفت شاید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدل گرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نگردند خوی
بدزدی و سالوسی و ره زنی / نمایند مردی و مرد افکنی
دو دستی ندیدند شمشیر پس / همان تاج و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سانی ندارند جست / زنی الانان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / جدا شد بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو بندد البرز را دست و پای
من از دور گیرم که دارای کرد / زمین جان همی برد و جان هم نبرد
بکیدی که با کید برساختم / بپای خودش چون درانداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد / زمرد آنکه با فور کافور خورد
کلاغم چو بر زد با بر و کرد / شه چین کمانزا فرو کرد زرد

همه از جنگ رستم بنالد شکوه / که بسیار سیلاب ریزد بکوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک پیچد زمین
اگر چه بصد ترک با روم خویش / همه از منشان کینه با روس بیش
به پیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله
بباز سر کوه در تن آرد شکست / بزور سری کو شایدش دست
شنیدم که آن گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
در پی بود در وی سگان بزرگ / همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ بنداشتند
ز بانگ سگان ده دو ده درست / رسیدند گرگان و روباه رست
سگالیدنی کاردان و فکار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نباید نیاز
در چاره با چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم دریای خون جوش خویش
نبودیم ازین پیشتر سست کوش / کنون گرم تر زان برآریم جوش
همه از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم تا خون رود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / گزین دل نیاید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نهنگان لشکر برون از قیاس / نشستند بر ره گذرها و پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس می داشتند
بیا ساقی آن رفق می تافته / بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم / چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف اسکندر با روسیان

بیا رای جهان دیده دهقان پیر / که چون پرورد شاه ما دلپذیر
سخنهای پرواز چینی بروس / کجا برد ازین جنگ شهموس
دگر باره چرخش چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف گوهر فروش / سخن را بگوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید / جهان را چو پر کنده طاوس دید
شب تیره پهلو بستر نبرد / بطالع بزوبی سیاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در نوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کو طشت بنمود ناب / سر افکنده بر تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ / ز بس تیغ کوهی بیک کوه تیغ
دو لشکر بکوهی دو دریای خون / ز بسیاری از یک دریا فزون
بتندی بخون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برانداختند
بعرض دو میدان در آن تنگ جای / فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن درآورده میغ
جداگانه از مرکب سر گروه / حصاری برآورده مانند کوه
دو والی و گردان ایران زمین / سوی میسره گرم کردند کین

قدرخان

قدرخان و فغفور با میسره / علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خلاص / زده تیر بر کشتن بی قصاص
بپیش اندرون پیل پولاد پوش / پس او دلیران تند خروش
شه پیلتن با هزاران امید / کمر بسته بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله گاه مجوس
بخوزانبان رایت آراسته / ز جل بانگ برطاس برخاسته
الانی و ایسو بر جناح / سر انداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون دوستی کینه جوی / ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراستند / زمین آسمان وار برخاستند
درای رومی درآمد بجوش / چو هندوی بیمار بر زد خروش
غریویدن کوس گردون شکاف / زمین را در افکنده پیچش بناف
همان نای ترکی برآورده شور / ببازوی ترکی برآورده زور
سهیل زمین سینه تازیان / بماهی رسانده زمین را زبان
لگدکوبه کوزه سفت جوش / برآورده از گاو گردون خروش
بلارک نگاور شده نغزگون / ز نعره برآورده گاورس خون
خدنگی سپر کرده زاهن گداز / چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه بپستان شده روی خاک / ز کوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان / بخون روی دشمن نمازی کنان
ز چربیدن شیر در چرم گرگ / شده فتنه خرد را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / بدو رسته صد بیشه نیز خدنگ
خدنگی همه سرخ گلنار او / گلی چون نترادیده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز / بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز / زمین را فتاده در اندام لرز
همان رومی رایت افراخته / ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشیدی شگفت / بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه بیننده را در زمین پای بود / نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد یاورد گاه / یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوهی روان گشت بر پشت باد / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام اوری خویشتن را ستود
که برطاسیان ازین خام جرم / ببرطاسی من شوند پشت گرم
پلنگان درم در سر کوهسار / نهنگان خورم بر لب رودبار
چو شیران ببرخاش رو کرده ام / نه با روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور / بجا می درم پهلوی نره گور
همه خون خامست نوشیده ام / بجز چرم خامست پوشیده ام
سنانم ز پهلو در آید بناف / دروغی نمی گویم اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده گردد ز موم
بنخشادنیزان بر آن رهنمون / که بخشایش از دشمن برز خون
ز قلب ملک پیش آن تند مار / برون رفت جوشن وری ترک وار
ببرخاش گردن گشادند جنگ / در آن بوبه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک / جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید / که برطاس را بخت چالاک دید
ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر برید او بهندی حسام

بران کودک درنده چون شیر مست / براشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای / سر تخت کنش در نیامد ز پای
ملک زاده هندی چو شد جنگ کوش / براورد شمشیر هندی بدوش
چنان ماند بر تنده الماس را / که سر در سم آورد بر طاس را
ز روسی یکی شیر شوریده پیر / بگردن در آورده روسی سپر
در آمد بناورد چالش کنان / بخون مخالف سکالش کنان
ز هندی چنان روسی خورد باز / که روسی بسر گشت روی نیاز
سمان روسی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا بر هم آمد چشم
چنین را گشت تا نیم روز / چو آهوی پی کرده راند نوز
فرو بست هم روسیان را نفس / نیامد دگر سر بپیکار پس
بار امکه تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا بیان
ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دو جانب سپاه / بزه کمانها نشاندند بر پاسگاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز / زمین کرده بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش روان / گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز سر مغز می برد و از روی رنگ
سمان کوس روئین ز هنگام جرم / نه دل بلک پولاد را کرد گرم
زمین را ز شورش بر افتاد بیخ / فکند آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آتش نهان / بسختی و آتش دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کامد از پای پیلان نرست
دلیران ازو بد دلی یافتند / سر از پنجهٔ شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند سیر سیاه / برون آمد از پردهٔ قلب گاه
بر اسبی بخاری ببالای پیل / خروشان و جوشان بر از رود نیل
با ایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
بمی جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان
بکف این و بر کف افشاند ران / برافراخت چون شیر گرز گران
شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز توران گروه / بران کوه کین راند مانند کوه
بزخمی دگر با زمین پست شد / چنین چند گردن کش ارد بند
سرانجام کاران سر انداختند / غرورش دادند سر افراختند
بپولاد درغان بپولاد تیغ / بسی کشته شد در ان بی دریغ
ز پیشین کمان تا نماز دگر / بمیدان نشد رزم سازی دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد / قضا را قدر بر بنا گوش زد
ز روسی در آمد سواری چو پیل / رخی چون بقم چشمها همچو نیل
برون خواست از دو میان هم نبرد / همی کرد مردی همی گشت مرد
بهر گونه خیلی بخون درکشید / تنی چند را جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی ز رومی بر آن دست یافت / ز کوپال خود پیل را مست یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت / تنی چند رومی بزد و بکشت
چو بالای نیزه در آنی گرفت / دران معرکه نیزه بازی گرفت

زبهلوی

۲۹۰

ز پهلوی لشکر که شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسبی عقابی بر انگیخته / ز تیغی نهنگی در آویخته
چو بیتش در گرز آکنده زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان در آمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی بر آورد با روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز پیوند ما زنده راندی منم / که یاری بود دیو آهرمنم
چو روسی در و دید و در پیکرش / ز صف انگشتن در آمد سرش
نشد آگه که درگشت ناورد او / نباشد جهان مرد در خورد او
عنان سوی لشکر که خویش داد / هزیمت همی رفت چون تند باد
رها کرد حربه سوار دلیر / پس پشت آن لشکری کرد شیر
که پیونده را حربه خارید پشت / برون شد ز سینه سنان چار شت
ز تیزی که شد مرکب بادپای / رساندن سفینه را باز جای
برو خویش و بیگانه بشتافتند / صلیبی شده کشته را یافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد / صلیبی کند صلب مردان مرد
عنان نهادند پیوسته شد پیش روس / ز بر طاس و رومی بجنبید کوس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون رفت روسی چو یکباره کوه
ز خویشان قطقال کوپال نام / که از پیلتن کرده بر روی جام
چو شمشیر زن بر روی او بخشند / ز سر موی شمشیری انگیختند
براشفت قطقال ازان شیر تند / که پای سپه دید از آن کار کند
سرانجام کوشش ز پیوند کرد / بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا روسیان گردن گرای / در آورد هشتاد تن را ز پای
بپوشید جوشن بر آورد ترک / چو سروی که تیغش بود بار و برگ
در آمد بزین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بر روی رها
ز پیوند چون دید کامد هژبر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو باره چو بر کار گرز نورد / یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی کوبکو کرد و بر تاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی بر یکی کامکار / ز پیشین در آمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بران شخص آراسته چون عروس
در آورد شلی ز زین سوی خاک / بر آورد ازان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهانداران کار شد تنگدل / که سالار گیلی در آمد بگل
هنر مود بر ساختن کار اوی / بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوه بر زد بکوه
گرابنده شد هر دو لشکر بخون / علم بر کشیدند چون بیستون
در آمد ز دریا بغرید ابر / ز سر بیشه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران در آمد بأوج / ز سر کوشه بر رفت چون موج موج
بجنگ آزمایی برون خواست مرد / برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو بست کوپال رومی ز دست / سر و پای روسی بهم در شکست
دگر خواست با آن همان رفت تیز / بهم مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فریجه بنام / هنرها نموده بشمشیر و جام
در آمد بر آورده لختی بدوش / که از دیدنش مغز را رفت هوش

همین لخت خود را بکین بر گشاد | سمانیز بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم بر نشان | دران در شد او نیز شیر نخشان

چو دانست الانی که در راه او | فرو ماند بی لخت بدخواه او
بر آورد لختی بزد بر سرش | سرش یافرو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم در خون کشید | ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر | بکشتن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران پیشتر برده شیروی نام | بهنگام جنگ از یلی بی تمام
نهنگی دو تیغ بر افراخته | بتیغ نهنگان سر انداخته

بوزم الانی دوان گرد درخش | بر افروخت از تیغ رخشان درخش
فرو بچه جو دید آن دست زور | سپر بر کتف دوخت چون پر مور

چنان زد بر او شیروی شمشیر تیز | که کرد از قفس مرغ جانش گریز
ز ابیو مکر پیشه کردن کشی | بدون زد جنیبت جو شد آتشی

بکوشید و مردانگیها نمود | بشیری کجا کرد با شیروه سود
چو خصمی قوی دید کردن کشاد | بیک ضربت او نیز گردن نهاد

خرم نامی از کوه ملکدان چو کوه | در آمد کو عالم آمد ستوه
یکی ترک رو آهنین بر سرش | که یکبار میریخت از پیکرش

قبای زره پوشش تاب دار | چو سیماب روشن چو سیم ابدار
بشروه در آمد جو شیر دمان | ز دریا نیدیدش زمانی زمان

چنان شمشیر بر شیر مرد | کزان شیر شرزه بر آورد گرد
جو افتاد دشمن دران پای لغز | بسم سمندش بتفسید مغز

بسی گردنان را ز گردن کشان | ز داز سر دم بی بیخ بر نشان
دوالی جو دید ابختان گردنی | نه گردن سمانا که گردن زنی

بسیجید و پیرایه جنگ خواست | بسیج شدن گرد در جنگ راست
بنا کار بر اورد رو آهنین | یکی ترک سفته ز پولاد چین

حمایل یکی تیغ زهراب دار | کمندی جو زلف بتان تاب دار
فرس را بر انگیخت بر کینه‌وران | بزین اندر آمد جو کوهی روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفل از دبستان در آید بکوی
خرم چون دران فر پیننده دید | دل جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن بنود دشمنش باز گشت | بنا چار با مرگ دمساز گشت
بکرد دوالی در آمد دلیر | دو الک سمی باخت با جنگ شیر

دوالی ز پیچیدن بیک شکال | بپیچید بر جوشنش جون دوال
بسی خون در بازی اندوختند | ز رحمت یکی خوف ناموختند

دوال کمر بسته جون شیر نر | زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج | دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج

برادر یکی داشت جون پیل مست | بکین برادر کمر را ببست
بزخم دوالی دوالی کشید | سبه سوی رخت برادر کشید

بدان گونه آن کوه پولاد بست | ز هیبت فتادش بلشکر شکست
یکی روس بد نام او چون تزه | که شیر نرش بود آهو بره

درست و تنومند و نیز از مای | بتنها عدو بند و بازو گشای
ز گردون بسی خون در او ریخته | بسی خون گردنکشان ریخته

گروه بر دوال کمر سخت کرد | بجنگ دوالی دو ان لخت کرد
کشادند بر یکدگر تیغ تیز | گره بسته شد پای را از گریز

بسی ضربشان رفت بر یکدگر | ز کار آگهیشان نشد کارگر
بر آورد روسی گزارنده تیغ | بران کوه پولاد زد بی دریغ

ز پولاد تن گشت بر آمد عرق | ز دریای خون شد تنش چون غریق
ازان پیش اندام زخم آزمای | عنان دزد بی گرد و شد بازجای

بزیر آمد از اسب و سر باز بست | دل شاه ازان سر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم زرا | کند نوشدارو بر آن زخم‌گاه

نوازش کند تا با بهتنگی | دوالی بر آساید از خستگی
چو شب در سر آورد چکل پرند | سر مه در آمد بمشکین کمند

دو رویه سپه باز برداشتند | تکپس گرد خرگاه بنگداشتند
چو خورشید بر زد سپر از شب نیل | فرو شست گردون قبا را ز نیل

دگر بار شیران نمودند شور | ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل در آمد جرس را درای | بجوشید چون اژدم کرنای

ز فریاد شور و ز تشنیع کوس | پدید آمد از سرخ گل سپید روس
عنان جو دره سوی میدان شتافت | که در خود یکی دره پیشی نیافت

دگر باره هندی جو شیر سیاه | در آورد جنگی بنا ورد گاه
یکی جا یکی گرد با جو دره | نمی رفت از کار خمی بسره

سم آخر در ابرو یکی چین فکند | سر جو دره بر سر زین فکند
بر آورد از فکندنش کام خویش | سپهر دشمن بنعل و سر انجام خویش

دلیرانه می گشت و می خواست مرد | تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طوطوس نام | بمردی بیاورده در روس نام

جو سرخ اژدهایی بپیچید کی | سه بر بالا کشش بپیچید کی
سوی هندی امد جو سیلی بجوش | که از کوه در پستی آید خروش

دران داوری های پیکار تنگ | نمودند بسیار مردانگی
سر انجام روسی یکی حمله کرد | گران عود هندی برآورد گرد

ببرداخت از خویش اندام را | جو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک بر داشت کفتا منم | هنربری کزین گونه پیل افکنم

کسی کو زند بر من ابرو گره | کفن به که پوشد بجای زره
مرا مادرم که فرطوطوس خواند | برویی زبان رستم روس خواند

ز میدان نخواهم شدن باز جای | مگر لشکری را در آرم ز پای
شه ارمن از گشتن هندی و زخم روس | بپیچید بر خود جو زلف عروس

بران بود کارد عنان سوی جنگ | دگر باره در عرصش آرد درنگ
جب و راست می دید تا دربنا | که خواهان شد از کینه ور کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده | ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو ارغنده شیر | توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او | که پیدا نه جز بر نشیمن کام او
بجولان زدن سر فرازی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان

ازان جانبها که می کرد جست | بر ابر شده دست بدخواه پست
بران روسی افکند مرکب چو باد | بتیغ از بابی بنعل بر گشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش | سر دشمن افتاد در دامنش
ازان شیر دل نر سواری دگر | در آمد بر خاکش چون شیر نر

بزخمی دگر هم سر افکنده شد | چنین تا سری چند بر کنده شد
فزون از چهل روسی کوه کشت | باسانی آن شیر زنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را   ز خون لعل کرد آهنین سنگ را
بهر حمله کانگیخت از مهر دری   فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شنا بنده شد پیش او   نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله شبرنگ را ساز داد   عنان را بچابک عنان باز داد
دران حمله کان کوه آهن سپه کرد   صد افکند و صد کشته و صد خسته کرد
شه از شیرمردیش حیران شده   بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدین گونه می کرد پیکارها   همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سر مشک سای   نیامد ز ناورد که باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب   سر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه   زمانی بر آورد سر سوی ماه
سوار شبیخون بران تاختن   بر آسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب جهان شد نهان   که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر   گمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه می گفت کان شهسوار   که امروز کرد اینچنین کارزار
دریغا که گر روی او دیدمی   صدش گنج سربسته بخشیدمی
چو بازوی خویشم قوی کرد پشت   قوی بازوئی کرد و خلقی بکشت
نبود آدمی بود شیر عرین   که با دابران شیر مرد آفرین
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ   بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر   بر آمد سیاه اژدهایی دلیر
یکی کوژ رعنا دو مردی بدست   که البرز را مغز در سر شکست
همان روسی افکن سوار دلیر   برون آمد از بره چون نره شیر ۲
کمان را زمی برزد از چرم خام   بشست اندر آورد یک تیر و رام
مبارز همی خواست و میگشت گرد   ز گرد آن کیینی بر آورد گرد ۱
ز رومی و ایرانی و خاوری   بسی را فکند اندران داوری
بنیروی دست کمان گیر او   بیفتاد الانی از آن تیر او
چو ماشوره هند بازی برنگ   همان اکنده بتیر خدنگ
دگر ره یکی روسی کور چشم   چو شیران با برو در آورد خشم
سلاح از ماهی در آموخته   بسی درع را پاره بر دوخته
درآمد بشمشیر بازی چو برق   ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
بدیوه شده شورش جنگ را   لجیبی بر افکنده شبرنگ را
اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ   نبود آزموده خطرهای جنگ
بتنهایی ان بیشه ور زنده بود   ز شمشیر دشمن نلرزنده بود
جوان شیر دل دم برانداختش   شکار زبون دید بشناختش
سلاحی برو دید پیش از نبرد   جل و جامه بهتر از اسب و مرد
بیک ضربتش جان ز تن بر کشید   جل برقعش برقع اندر کشید
دگر روسی بست بر کین کمر   همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد   بتیری دگر جان از و باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان   بپهلو روان شد یکی پهلوان
بده تیره چوب آن سواری   زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر باده پنهان ز بینندگان   بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار   بپوشید کی حرب کرد آشکار
بند هیچکس را دگر بار کی   که با او برون افکند بار کی

بجایی رسیدند کز بیم تیغ   بر افکند کیشان درآمد چو میغ
شکیبی بناموس می ساختند   خیالی بشبرنگ می باختند
چنین تا یکی روز کین جستن بسیج   بر آورد کوهی ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته   ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس   بعیوق می شد از آن پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس   وزان قلب آراسته چون عروس
کهن بوستینی درآمد بجنگ   چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یکپاره کوه   ز پانصد سوار آتشش فزون شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد   بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده   زد هلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بست بر بالی او   دراز و قوی همچو بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله   جهان کرد پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی تک اماجگاه   زمین گشتی اندر ز سنگینش چاه
سلاحش نه جز آهن سرنخم   کز و کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن مرد کش   بهر دان گشتی دست میکرد خوش
ز سختی که بد خلعت خام او   سفر بسته یکلخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار   بکردی برو تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره   ز درشتینه کشتی آدمی خواره
کسی را که دیدی که رفتی چو شور   فکندی بسرش بیک دست زور
ز لشکرگه شه بنیروی دست   بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست   بکار مصاف اندرون تن درست
درآمد که گردن فرازی کند   بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان   گرفتش همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر   سر آوردش آن دیو جنگی بزیر
بدین گونه از زخمهای درشت   تنی پنجه از نامداران بکشت
ز بس دد که آن شیر درنده خست   دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی در او ماند صاحب خرد   که نه آدمی بود و نه دیو و دد
شب تیره چون بانگ برزد برو   سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن   سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی گشن چه بنیاده بود   که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او   همه با سلاحان شده پست او
بر آنم که او آدمی زاد نیست   و گر هست از این بوم آباد نیست
ز ویرانه جانیست وحشی نهاد   بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده گان زمین را شناخت   همچنین با سخن علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر   نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریک نیست   که راهش چو موئی ز باریکیست
در و آدمی پیکرانی چنین   بترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست   که چون بودشان زاد و بوم از نخست
همه سرخ روی و پیروزه چشم   ز شیران نترسند هنگام خشم
جهان زو رمندند و افسرده کام   که یک تن نبود لشکری با تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز   بر انگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کو فتند راستند   بجز بی مدیمی را نیاراستند

ندیدست کس مرده زیشان یکی | مگر زنده و آن زنده نیز اندکی
بود مهر یکی زان فزرمایه بیش | گزان مهش بر سازد اسباب خویش
ببری و پشمینست بازارشان | متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس | سمور و سیه را شناسند و بس
سموری که باشند بجبلت سیاه | نخیزد در جایی جز آن جایگاه
ز بیشانی سر یک از دو دلان | سر و پشت بر بسته چون کودکان
اگر با سروشان بباشد سرشت | چه ایشان بصورت چو روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب | شود بر درختی چو پران عقاب
سروی فتاده بشاخی بلند | چو بوی بجنبد درین دیو بند
چو بینی بشاخی بر آویخته | یکی اژدها بینی آویخته
بخسبد شبانه روزی از بیخودی | که خوابست بنیاد نابخردی
چو روسی شنابان ز در و بگذرد | دران دیو او بخت بنگرد
با هستگی سوی آن اهرمن | بیایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند | ز زنجیر و آهن کمندش کنند
بر و چون مسلسل شود بند سخت | کشیدش چو پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار | خروشد خروشیدنی مردوار
گر آن بند را بر تواند گسست | کشد هر یکی را بیک شست دست
و گر سخت باشد دران بستگی | بدو بس او بندش باهستگی
بر و بند و زنجیر محکم کنند | وز و نان و آبی فراهم کنند
ببندندش بهر کوی و سرای | گشایند از ان دانه شان دانه‌ای
وگر جنگی افتد بناچارشان | بدان زنده پیلست بکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها | نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد جهان آتش جنگ جوی | نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهاندار در کار آن نغز | دران داستان براند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست | سمه چو به تیری زنگ بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند | سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیده چو بر زد سر از باختر | سپاهی بخاور فرو برد سر
سپه را بیاراست خاور خدیو | در اندیشه زان مردم آمیخ دیو
سوی میمنه رومی و بربری | چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین | شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر | چو کوهی دوان جنگ جنگی دلیر
دگر سو الانی و برطاس و روس | بر آشفته چون کوهساران شموس
تبیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای
زخارا بدین کوس خاراشکاف | برافکنده سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهره گاو دم | علی الله در آمد ز روبین خم
سپاه از دو سو مانده در داوری | که دولت گرامی کند یاوری
ممان اهرمن روی دژخیم زنگ | درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را بر سرون کرد باز | نشد پیش او هیچکس رزم ساز
زره پوشی از ساقه قلبگاه | درآمد چو شیری در آوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب | گر و خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد | ممان است کو جنگ پیشینه کرد
شه اندیشناک از پی کار او | که با اژدها مر بپیکار او

دریغ

دریغ آمدش آن جهان کودنی | شکسته شود پیش اهرمنی
سوار هنرمند جابک رکاب | که بر آتش انگشت زد بی حساب
فرشته صفت کرد آن دیو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین بمردی کمر تنگ کرد | بران تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک | زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ | بر آورد و زد بر دل آن نهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر سپهر | تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم بر فشرد | بدان خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشت انداخت پولادتن | بر آن گشتی هم نشد کارگر
سیوم همچنین خشت بر وی شکست | نشاید بجز آب را باز بست
چو دانست کان دیو آتش سرشت | نبیند گزند از حربه و تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را بر کشید | سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر سر و ن کاه و برد از جای | جهان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر دیو بر جا بست از زبر کرد | بسختی بر او تیغ با میم نبرد
ز سوزندگی راه بختش گرفت | بدان آهن جفته سختش گرفت
ز زنبیش در آورد چون تند شیر | زنارک بیفتاد تیغش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک | بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم اندرش | چو روئی جهان دید شرم آمدش
دو گیسو گشتان دید در دامنش | رسن کرده گیسوش از گردنش
چو مه دید وی در زدش گنج برد | ز رومی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آن گشنده گرفتار دیو | ز ایوان روسی بر آمد غریو
دگر ره بنخچیر کردن شتافت | کز اول گرانمایه نخچیر یافت
از ان نیز کی شاه لشکر شکن | به پیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سپاه | بخشم آورند اندران حربگاه
بزد بانگ بر پیلبان زنده پیل | بدان اهرمن راند چون رود نیل
نه قاروره بر کوه شد کارگر | نمی کرد حربه ز در با گذر
چو دید اژدها پیل سر مست را | گشادا ندران چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای | بخرطوم سختش بر آرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او | که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطوم از جای کند | بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از کاری آن سنگ سهمناک | بترسید کافتد سپه در هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت | که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا روی برتافت از بخت | وگرنه چرا جستم این کار سخت
بدی زاسمانی چو آید فراز | سپر نار نیبان بپیچد ز ناز
تک و تاب شاهان بود اندکی | تب شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن | نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کی شهریار | شکیبایی آورد ازین کارزار
نما تا که پیروزی آید بدست | چو بند بیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا بود | ببر تیغ آشکارا بود
چو بازی کند با تو بخت بلند | چنین فتنه را صد در بانی ببند
اگر چه یکی موی ز اندام شاه | بمن بر گرامی تر از صد سپاه
ولیکن درین خیز چنین است راز | که چون عاقل شود رزم ساز

باقبال شاه و بنیروی بخت
درآمد بخاک آن تنومند سخت
جز آن نیست کین پیکر سخت جرم
ندارد دلی سست و اندام نرم
یکی تن شد از پیل رویین نشست
توان کندن از جای کو آهنست
نیامد برو زخم راندن بتیغ
کز آهن نکردد براکنده میغ
سرش را کمند در کمند آوری
بخم کمندش ببند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت
که دارد دلی سخت و جرمی درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر
برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اخترشناس
خدا را بدیرفت بیخود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای
بدان خنک جنگی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود
ز سهر اخور چینیان زاده بود
کمندی و تیغ گرانمایه خواست
عنان گرد سوی بداندیش راست
درآمد بدان دیو در پا شکوه
چو ابر سیه کو درآید زکوه
بجنبید بر جای خویش آن نهنگ
که اقبال شاهش فرو بست تنگ
کمند عدو بند را شهریار
درانداخت چون خسرو روزگار
بگردن درافکند بدخواه را
زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند
نشانبده شد خسرو زورمند
بخم کمندش سر اندر کشید
کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخجیر سوز
چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو گوران وحشی در آن دشت بود
ز افتادن و خاستن گشت خرد
تبیره چنان شد دران حربجی
که آمد برقص آسمان و زمی
ز لشکر که شاه فیروزمند
غریوی برآمد بچرخ بلند
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ
باقبال طالع درآمد بچنگ
دل روسیان از چنین پرورد بست
بر آن دشمن دشمن افکن شکست
نشاندش برو زد گر دشمنان
سپردش بزندان آهرمنان
شه روس شد چون گل از نده هوم
بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای لشکر آن ساز کرد
در خرمی در جهان باز کرد
ز پیروزی بخت پیکر دباد
نبید گوارنده میخورد شاد
نیوشیده شد ناله چنگ را
بکف بر نهاد آب گلرنگ را
چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج
تر از وی کافور شد مشک سنج
همان مشک بو باده میخورد شاه
همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد
گهی گوش پر لعل ناسفته کرد
بهر جی که میخورد بر تخت گنج
بخواننده میداد دینار سنج
درآمد بافسانهای دراز
ز هر سو گذشتی بپژوهنده باز
از آن تیغ زن مرد چابک سوار
سخن کرد با انجمن شهریار
که امروز کین بی وفا نیم برد
نداند که خون ریخت یا بنده کرد
اگر ماند از بند آن رهزنان
برون آورش پیش بزم گران
وگر رفت زان رفته دلتنگ نیم
چنان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم
بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندیان بی زبان
بیارند برامش که مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند
برامش که آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه
فرو پژمریده دران بزمگاه
برادی بنالید از آن خستگی
شفیع به ببیش از زبان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار
ببخشود بروی دل شهریار
از آن زور دیده تن زورمند
بفرمود تا برگرفتند بند
رها کرد کش آن شاه آزاده مرد
بر آزادمردی زیان کس نکرد
نشاندش بآزرم و دادش طعام
نوازش گری کرد با او تمام
می چند با گوهرش بار کرد
پی گوهرش را بدیدار کرد
چو مستی درآمد بدان شوربخت
بغلطید چون سایه در پای تخت
نو نوس دلی گرچه با کس نساخت
نوازنده خویشتن را شناخت
از آنجا سراسیمه بیرون دوید
چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو از آن
نشان سخن بازجست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت
چرا شد ز ما دور و کار از گذشت
بزرگان دولت در آن جستجوی
فتادند از آن کار در گفتگوی
یکی گفت صحرا ابیست این شگفت
چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون عیدرو کرد کار
سوی خانه خویشتن بست بار
شه از هر چه گفت آشکار و نهفت
سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست
بخرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد
برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زین گونه صیدی نداه
دگر باره بیرون شد از بزمگاه
ز شرم شه آن لعبت نازنین
چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را
ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن تنگ خرگاه می آورد دست
سلاح نقابش برخ برشکست
چه دید آفتی دید از اندیشه دور
نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری سرخ و مست آمده
پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی در خورش تافته
ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بسر سبزی آراسته
وز و سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی
شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شیوه بازارها
در قند و شکر خروارها
سمنبر تماشا در آغوش او
تماشاگه گل بنا گوش او
چو خسرو دران روی چون ماه دید
صنم خانه در نظرگاه دید
شکالی کنیزی شکر خنده یافت
که خود را ایاز او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود
ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار
ز خاقان چین شد برو یادگار
زمردانگیها که زو دیده بود
بمیدان پرستش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
عجب ترک نارش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود بازگوی
دلم را بدین داستان بازجوی
پرستنده خوب صاحب نواز
پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان
که تاجت مباد از کیتی نهان
تویی از جهاندار کشورگشای
که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراتر است
ز دولت دلت پایداراتر است
رهایی بنور و زامید را
فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن
یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی در بن روزگار
که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی
چو در رزم آزمایی جهان پهلوی

ندارد چو خاک من آن دسترس / که با آب حیوان بر آرد نفس
گر از زهره کابین کند ناله گرم / که گر زهره باشد گداز از شرم
سفالی که مارا است ناسفته نیست / چو گویی بگو اندکی گفته نیست
من آن سفته گوشم که خاقان چین / زنا سفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که در ماست این درج را در نهفت
نکوکان سخن را گران دید شاه / بکرد از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد / بیکباره نامم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم / زتنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم در آوردگاه نخست / باقبال شاهان هنرهای جست
دوم ره که بانگی برآوردم زدم / یکی لشکر از روس بر هم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
بدشمن نهنگی زکین تاخته / زخشم خدا صورتی ساخته
نگشت آن نهنگ پلنگی مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بر وسان بیدادگر / که این گنج نابسته دارید در
جو اقبال شاهنشه پیلتن / جو پیلی فکندش در آن انجمن
زفیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد زنیروی شاه
جو دیدم که دام تو در می‌کشد / کمند بلا را بخود می‌کشد
بنوعی زبختش بگشتم رها / کز آن گشته دیدم سنور اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند / گزان گونه دیوی درآمد ببند
سمان روس را دل پر از درد شد / گل سرخ سان خیری زرد شد
جو غول شب آیین بد ساز کرد / ز ره بردن مردم آغاز کرد
زبس سینه چون غول بر دست و پای / مرا در سن یک خانه کردند جای
بمن بر شد لشکری بدبان / سمان خارج آهنگ ناخوش زبان
جوان شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوش آمدم نای و هوی زردشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ / بران سنگ ساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس می‌داشتند / زبیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند / همی کند و بر دیگری می‌فکند
زبس کله هر که برکنده بود / یکی کوه از آن کله آگنده بود
درآمد جو مرغ زجا بر گرفت / همه بندم از دست و پا بر گرفت
بیابین که تخت شاهم نشاند / زبابان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا باکنون چو گنج / بشادی کنون کرد خواهم بسنج
زن آن به که زیبو کشد پای او / نه زن دان که زندان بود جای او
جنانم نماید دل کامیاب / که می پنجم این دیو دل را بخواب
پری چهره چون حال دل باز گفت / زشادی رخ شه چو گل بر شکفت
ببرسید بر حلقه گوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد / بمهر خدا نیکوی در نورد
بمهر نوام بیشتر گشت عزم / که دیبای بزمی و زیبای رزم
ببر خاشکی جان ستان دید مست / قوی دست و چابک عنان دید مست
بر اشکری نیز پنجم شگرف / حریفی ندارد درین هر دو حرف
حریفت منم خیز و بنواز رود / دلم تازه کردان بیانک سرود
ببسی چهره برداشت و بنواخت چنگ / کمان حریفی و تیر خدنگ
نوایی زد از نغمهای نوی / نوآیین سرودی خوش پهلوی

که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند شاها خرد پرورا
سر سبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوانبخت بادی و فیروزرای / توانا و دانا و کشورگشای
کمر بست جانت بآسودگی / قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که روا بی از نیک و بد / پناهت خدا باد و پشتت خرد
جهان باد کاخر بکامت شود / همه ملک عالم بنامت شود
سر آغاز کرد آنکهی راز خویش / بزد سوی خویش انبران ساز خویش
که نوشین درختی درآمد بباغ / برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت / همان نرگسی در چمن کاو خفت
می لعل در جام ناخورده بود / نسفته دری دست ناکرده بود
بامید کاید شه از صیدگاه / سوی گل نشاط آید از صیدگاه
گل سرخ چیند بهاری سپید / گهی لاله بیند گهی مشک بید
مگر شه فراغت ندارد بباغ / که نارد نظر سوی روشن چراغ
وگرنه بهاری بدین خرمی / چرا رایگان اوفتد بر زمی
ز باد خزان هست اندیشناک / که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز دلبر شنید / ز دل نالهٔ بیدلان بر کشید
خوش آوازی نغمهٔ چنگ او / خبر داد از روی گلرنگ او
که روی چنین نغز گویی چنین / جراحت مبادا ز روی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / از آن آرزو آرزوخواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بسی دادنی دل نهاد / که رغنوشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پریزاده خورد
دگر باره یک جام یاقوت نوش / بآن نوش لب داد و گفتا بنوش
ستد بوسه داد و بر لب نهاد / ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیک دست باده کشان / بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را
در آن رسم کایین او بود چست / می تلخ با نقل شیرین بشست
در آن آرزوگاه با دور باش / نکردند جز بوسه چیزی تراش
جو نوشینه می در دهن ریختند / بخوش خواب نوشین درآویختند
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگ رخش خون دهقان ببیر
بده تا مگر چون درآید بچنگ / دهد رنگ آتش گر آب رنگ

ظفر یافتن اسکندر [illegible]

سپاه سحر چون علم بر کشید / جهان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب / ببر سام سودا درآمد زخواب
براورد مرغ سحر که غریو / جو بهر سامی از دیو صرعی ردیو
شه از خواب بر زد آتشناک / دل پاک را کرد از اندیشه پاک
بطاعت که آمد نیایش نمود / زبان بر شکر آزمایش نمود
چو لختی بغلطید بر روی خاک / کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر گردش دو میل
سکندر بآیین بپوشید روز / برآراست سالار گیتی فروز
بران صحن صحرای دریا شکوه / حصاری زد از موج لشکر جو کوه

چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد پیوسته ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر باس و ساز
جرسهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه برتافت دست از عنان
ترنگ کمان رفته در مغز کوه / فشافش کنان تیر بر سر گروه
ز پولاد بر فرق گردن‌کشن / برو ریخته مغزها از دهن
ز بیداد کوپال پیل افکنان / ملک جامه در خم نیل افکنان
نهیب بلارک پرهای هور / ز بال عقابان تهی کرد نور
سر نیزه از تارک سرنگون / پر چم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان و خون چون عقیق / شده تا بمغز زمین خون در غریق
سنان در سر کوکب افروخته / سپر در سر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک / لحد بسته بر کشتگان گشته خاک
سر افشانی تیغ گردن گزار / برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مغراضه مغراضی آموخته
ز سر قبضهٔ خنجری در شتاب / برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حرب گاه
نماینده روسی بهر سو ستیز / برآورده از روبهان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون شیر مست / یکی حربهٔ پهلوانی بدست
بدان شیروان پیل می‌کند پشت / که بر شیر و بر پیل بر بست راه
بهر تیغ داری که او باز خورد / سرش را بتیغی ز تن باز کرد
سپه کوش جنبش چو عباسیان / زده سنگ بر طاس برطاسیان
بنیروی بازو بزخم رکاب / چپ و راست افکند سر بی حساب
همو پای برجای و سر لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان کرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت پیرزن که بازی براست / درین دست برد سوادی تراست
بجنبید چپ و جود در پای پیل / سر دشمن افکند در پای پیل
سوی تازی آورد ترک تاز / چو تندر ز دهانی دمی کرد باز
برآورد فیروزی شاه دست / بقنطال روسی در آمد شکست
چو بشکست پیوستگی خودکشان / ملک حمله از جای خود برد شان
هزیمت برافتاد بدخواه را / جهان داد شاهی بر شاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / درآورد قنطال را از بر بند
ز روسی بسی خون و جوی ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روبهان سر انداخته / بغم کشتنی کیش بر داخته
ز مهران برطاس و روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
فتد مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس رفتند باز
بخندان غنیمت بخمره و سپید / که اندازه آمد نه آنرا پدید
ز سیم و ز زر و ز قند و ز لعل و در / شتر با شتر خانها گشت پر
فرود آمد از خنگ جنگی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خداوند بر خاک سود / که فتح از خدا آمد و خاک بود

چو کرد آفرین

چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی دید جای / بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان / بترکیب من گوهری بر فشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

رهایی یافتن نوشابه و رفتن ببردع

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی زان طرف بازجست / که دارد نشیننده را تن درست
درختش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال / گوارا چو می گر بود زو حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر ز خلخش بنچه ارتش / ز آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش
بر و باز گسترد رومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط
بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
دبیران بفرمودش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
گشادند سر بسته گنجینها / کز و خیزد آسایش سینها
بچندان گران مایه در بار بود / که آنرا شماری پدیدار بود
ز زر کانی و نقرهٔ زیبقی / که مهتاب را داد بی رونقی
ز برجد بخروار و مینا یمن / درفهای زر در علمهای سمن
ز کتان مثقالی خانه باف / ز ده کوهه بر کوهه کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند رو تیغ دار / سمور سیه بیش از شمار
ز قاقم بچندان فرو بسته بند / که تغز بر آن کرد شاید که چند
فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان گرد اسبان نادیده نعل
وشق تیغهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این مایه‌ها نیز بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
در آن موینه چون نظر کرد شاه / بهاری ارم دید در بزمگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت / که از هر متاعی چه شایست ساخت
بر آموده دید از اندیشه دور / ز سرهای سنجاب و تیغ سمور
کهن گشته و موی از و ریخته / ز بنگونه زین جای آویخته
چو لختی در آن جامها بنگریست / بر انست کو جرم آموده چیست
بپرسید کین جرمهای کهن / چه پیرایه شاید از اصل و بن
یکی رویش پاسخی داد نغز / کز این پوست می‌زاید ار جمله مغز
بخواری مبین اندرین جسک پوست / که در روس نزدین نقل این کشور اوست
بنزدیک ما این فرومایه جرم / گرامی‌تر است از بسی موی نرم
هر آن موینه کاید اینجا پدید / بدین جرم بی موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در جهان / بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این جرم ما را درم / نگردد یکی موی ازین بیش و کم
از آن هیبت آمد ملک را شکوه / که بنده بفرمان نشد زین گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که چرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از مرحمی دیده‌ام / بابنت واین را پسندیده‌ام
کزین خلق ما بیش ازین گهر / نبستی کسی چکم پس را اگر
ندارد هنرهای شاهانه بس / بدین یک هنر بادشاهیست و بس
چو شه با غنیمت شد از دست برد / سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام / برآراست وانگاه در خورد خام
ز روز خوش و باده خوشگوار / درآمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج / بخروارها داد دیبا ز گنج
غنی کرد شان از زر اندوختن / ز نو مرزبان خلعتی سوختن
نماند از سپه سخت محمل کشی / که بر بوی زر دیبا نبد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را
درآمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم
بدیرفت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسفندی بشه برفکند / نمودش که می‌بایدم گوسفند
شه از گوسفندان بر آورد نی / وز آنها که باشد همی خورد نی
بفرمود دادن بدو بی قیاس / ستد مرد وحشی و کرد سپاس
گله پیش کرد و زاندازه بیش / بخشنودی آمد بماوای خویش
در آن مرغزار از خوشی دلربای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک بر زمانش رساند درود
چو سرمست گشت از گوارنده می / گل از آب گلگون بر آورد خوی
شه روسیان را بر خویش خواند / سزاوار تر جایگاهی نشاند
ز بازوی زد دست آهن‌انداختش / ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد / بر و کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بند آزاد کرد / بخلعت برآراست و کرد ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را / بتنها نخورد آنچنان باده را
برآراست نوشابه را چون بهار / بپوشید پنهان گوهر نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگر ره برآراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست / دوالی دوالی بران عقد بست
چو پیرایه گوهری دادشان / قرار زناشوهری دادشان
ببردع فرستادشان بی گزند / که تا بر شبیدان بنا بر ابلند
ز بهر عمارت بران رخنه گاه / بسی دادشان مال جز برگ شاه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت / سران سپه را بیک یک نواخت
شه روسیان نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر باره خرم شد از تاج و تخت
نپیچید از آن سر از داد او / همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار / گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را گهی می نمود / به آن خوش دلی کش دلی می نمود
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی

بیا ساقی آن آب آتش خیال / درافکن در آن گوهر بی‌سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک

در تشبیه گوهر فرماید

شبی روشن از روز رخشنده‌تر / مهی تا آفتابی درخشنده‌تر
ز سبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاده بران لوح زیبا ز سیم / نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غور منزل نساخت
جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سختی بسوییم سخت / ازین جاه تا بی بر آریم رخت
پی شادی او بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
جهان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچم درین عالم پیچ پیچ / که هیچست از و سود و سرمایه هیچ
که بیزم ازین کوچگاه رحیل / از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه بر ما نخواری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برخوری چون جهان مایه بر / که بردند پیشینگان دگر
اگر نیز بسی ازره زن باج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کنس نخست
نه بینی بده یک دمان خراج / بده هلیز درویش در دیده باج
چو زیرک شد آن مرد بنیاد سنج / که ویرانه را ساخت باروی گنج
چو تاریخ یک روزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت بستانیم داد / ز دی و فردا نیاریم یاد
نه بر سیم از انها که تو سود نیست / کزین بیشه اندیشه خشنود نیست
بداغ آدمی بود دست رس / بگوییم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم / بخندان کزین قفل آتش کنیم
دمی را که سرمایه از زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست
جهان بر زن این دم که دادش دمی / که باد خوش دمی گر بیادش دمی
فدا کن دم خوشدلی را بهیچ / که ارزان بود دلخریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر / همه سخت گیری بود سخت میر
بر آسان گذاری دمی می شمار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی در و دلپسند

عیش کردن اسکندر با کنیز چینی

گزارش چنین می کند جوهری / سخن را بیا قوت اسکندری
که اسکندر آن شب به مهر تمام / بیاد لب دوست برگرد جام
بنوشین لبان جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان / گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بران گل حجاب آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستانش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر نازنین اندام را
زنان محرمان کوی خسرگهی / سماع و سموع او خرگهی

بتی فرق گیسو برو آراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از ناز دانه دلاویزتر / زبان از طرز شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سر اغوش و گیسی عنبرفشان / رسن وار در عطف دامن کشان

طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده جنگ در جنگ شاه
بفرمان شه جنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادیم شب جهانتاب نو / همه شادی از دولت خسرو است
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج / ز روشن جهان بر زند نور موج
صبا چون در آید بپا کیی / زمین رومی از دیبوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد در هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروز آمد بجنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو گنجینه وارث شود جام گیر / چرا جام خالی بود در سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید زیباتر است

شه ار شد فریدون ز گنجینه اش / ببخشش منم کاویانی درفش
شه از کیقبادی بلند افسر است / مرا افسر از مشک و عنبر است

شه ار هست کاوس فیروزه تاج / زمین بابدیش خواستن تخت عاج
شه ار چه سلیمان بود دیوبند / مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار زانک عالم گرفتی بتیغ / من اورا گرفتم که عالم گرفت
اگر چه بکمند جهانگیر شاه / فتادست در گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف بر ساز کش / بتر سیم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک انداز دارد ز دور / مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن / من از چهره خون دانم انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لجنی از زر برآرد بدوش / دو لجنت ز لعبین من گرد گوش

گر او رایکی طوق بر گردنست / مرا بین که ده طوق بر غبغبست
گر او حقها دارد از لعل پر / مرا حقه هست پر لعل و در

گر ابدونکت یاقوت او کاننیست / مرا لب چو یاقوت رمانیست
چو برقع براندازم از روی خویش / بدارم جهانرا بیک موی خویش

چو بر سر کشم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم / ز لب بسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد آب را
زمه طوق خواهی ببین غبغبم / ز فندق نمک باید اینک لبم

در این قند گو بوسه شکر خند نیست / در بوسه بین چون سمرقند نیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را یاد جم / مهمان شند که بوئی مرا ازدجم
بچشمی دل خسته بربایم / بچشمی دگر غارت جان کنم

از ین سو کنم صید بنوازمش / وزان سو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد / ستم کین کنم جز من این کس نکرد

اگر راهبم

اگر راهبم بیند از راه دور / بزد سجده چون شهر بیند بنور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ / در آرم برقصش ببانگ چنگ

کنم سیم کاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را شکنم
در باغ نار اگر شد نابدید / بجز باغبان کس نداند کلید

رطبهای تر گرچه دادم بسی / بجز خار خشکم نه بیند کسی
گلابم ولی درد سر میدهم / نمک خوار خود را جگر میدهم

مگر دیده شب ترکی رومی من / که چون خال من گشت هندو وثنی
مگر ماه نو کان هلالی کند / شکم امید من خانه خالی کند

چو زلفم در آید ببازیگری / بدام آورد پای کبک دری
بنا گوشم ار بر کشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو بر پا زم از زلف بند / باب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سرش بشکنم مغز بادام را

چو ساعد کشایم ز بازوی نرم / بمن را ورق در نوردم ز شرم
سکر چاشنی گیر نوشم بدست / که حلقه در گوش گوشم منست

دهانم که و پسته با شکری / گرو برده کرد از انگشتری
چنانم که با گل خورد نوش باد / مرا یاد گل را فراموش باد

یک افسون چشمم ببابل رسید / کزو آمدن جادو پنهاند بید
ز جعدم یکی بوسه بر چین کند / گزو مشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کنم زلف بطرف گوش / بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج / بموئی ز خلخ ستانم خراج

بسلطان چینی غم مهر موم / ز نم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بفال

طبرزد شوم چون شوم خواب خیز / طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کار سازی کند / خیالم بخورشید بازی کند

مغ دیر صیبر صنم خوانده ام / صنم خانه باغ ارم خوانده ام
چو شد بازی پستانم انگیخته / ز بستان در نار شد ریخته

ز نارم که نارنج نوروز نیست / گر انجست گوئی گدار وز نیست
من و آب سرخ و سر سبز سبز / جهان گو فرو شو بآب سیاه

مبارک درختم که در بوستم / بر آورد کلم گرچه در بوستم
بر آنم که دستان بکار آورم / چو چنگ خوشش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که سر کز نتابم سر از پای او

جهان چشم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبنیست گو زندگانی دهد / وگر سایه گو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم گر در آیم بناز
سکندر بحیوان خطا می رود / من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
دگر زانک جوید ز یاقوت رنگ / مهمان آورد آب حیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان درست / بسی چشمه چون آب حیوان در وست
جهان خسروا چند گردن کشی / برین آب حیوان مشو آتشی

بهی بدویم و چون پری در پرند / چو دل بسته در بری در مبند
مرا با تو در باد بستن مباد / شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازک دلان در بنا میختن
مکن نازکی ای بسیل من سوی نو / که نزدیک تو ام بلک میندوی نو
باین آسمانی زمین نو ابم / ز چینم و بی درد چین تو ام
گل من کلی سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در خانهٔ سایه کس / که تا خوش بود میوهٔ خانه کس
مرا خود نو ریحان شب بوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رطب کو رسیده بود بر درخت / بپستی رسد کز بگیریش سخت
نیابی به از من جگرخوارهٔ / جگرخوارهٔ لی شکرپارهٔ
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که ماندست در گردنم
بدا او رشدم با شکرپارها / مرا ایش ازو بود بازارها
باواز و چهره کشش و دلکشم / سماع خوش من همین خوش کند اندرم
چو ساقی شوم می بیاشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزم ز جام
چو بود دور دستان کنم دست خوش / کنم مست و آنگه کنم مست کش
بر ابروم دیده را دل خوشی / چو در بر کشیدم کنم دلکشی
من و نالهٔ چنگ و نوشینه می / ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من / جدا شد بخون جوی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام / ازان نیست اندر جهانم بنام
چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ / چنین قول از قول عناب رنگ
درآمد شه از مهر آن نوش و ناز / بران جرهٔ چنگ چون جره باز
تذرو بهاری درآمد بغنج / برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا بود خالی و معشوقه مست / عنان رفت یکباره دلبر از دست
شبی خلوت ماه رویان چنان / ازو چون توان در کشیدن عنان
گوزن جوان را بیفکند شیر / بتاراج کاهش درآمد دلیر
بصید حواصل درآمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می گزید / زمانی چو بشکرش می مزید
ببر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده میی دید رویش گوار / یکی باغ در بست بر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خوش / نگینی با الماس ناکشته رکش
نچیده گلی خار بر چیدهٔ / بجز باغبان مرد نادیدهٔ
ازان گرمی و آتش افروختن / ز خورشید خون خواست بیرون شدن
ز شب بر زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
بهم در خزیده چو سرو بلند / بیادام و روغن در افتاده قند
دو را و سر دو چون لام الف کرده / دو حرف از یکی جنس در هم زده
چو لولوی ناسفته را لعل سفت / هم اسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب را بشادی سپرد / و زان مرحله رخت بیرون نبرد

صفت آب حیوة و غیبت اسکندر

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر با نغمهٔ نای و نی
میی کو بغنوی می خوارگان / کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ

چو بانگ خروس آمد از بامگاه / جرس در گلو بست تا روز شاه
دوال دهل زن درآمد بجوش / ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق بر خاستند / بت و پیشکاری را بیاراستند
شه از خواب دوشینه سر بر گرفت / بنیکی ز نیکی دهش در گرفت
بنیکی و نیکی دهش یاد کرد / چنان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نوای سرود / گهی داد بر بانگ عیدان درود
بجلگون می تازه همچون گلاب / ز سر درد می برد و ز مغز خواب
در لهو بگشاد بر همدمان / ز درد و ز غوغای نامحرمان
سخن می شد از هر دری در نهفت / کسی افسانهٔ شگفتی بگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور / کز آنجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان وری کرد یاد / که گنج فریدون ازان گشت شاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که شکیبن جهانست دیبای چین
یکی گفت قیصوره را زین دیار / که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی هند و ترکستان بهشت گفت / که مینش همه عود و گل عنبرست
دران انجمن بود دبیری کهن / چو نوبت بدو آمد آغاز سخن
همیدون زبان شگفتی گشاد / همه دیگر بزرگان زمین نو گشاد
که از هر سوادان سیاهی بهست / که آبی درو زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود بر سپنج / که خاکست بر گنج وان خاک گنج
چو خواهی که یابی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی برآر
شد اندر انجمن با سرافکندگی / که جان در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد / نگر کان سیاهی بر آب خورد
سواد حروف درست از نبی / همان آب او معنی جان فزای
وگرنه که بیند زمینی سیاه / همان چشمه کز مرگ دادد پناه
دگر باره پیر جهان دیده گفت / که بیرون ازین رمزهای نهفت
جنابیست در زیر قطب شمال / در او چشمهٔ پاک از آب زلال
جهانی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان از آرام او
هر آنکس کزو آب حیوان خورد / ز حیوان خور آن جهان بگذرد
اگر باورت ناید از من سخن / ببر پس از دگر زبرکان کهن
ملک یافت زین تشویش آن گفت و گو / بدید آمد اندیشهٔ جست و جو
ببر سید ازو کو سیاهی کجاست / نماینده بنمود گز دست راست
زمانی بدان بوم راه اندکیست / ازین ده که پیمود از ده یکیست
چو شد دیدگان چشمهٔ خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار
در بار که سوی ظلمات کرد / بر افزون شبی با مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود لشکر کشش / جهانی دگر خاص بهر کشش
ز بازار لشکر دران کنج کاو / ببازار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ از عنان تافتند / ببازار لنگر کهش یافتند
بهر خشک سالی که خسرو رسید / بباریدباران گیا بر دمید
پی خضر گفتی دران راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود
ز پیدایی لشکر اندیشه کرد / صبوری دران ناخن بشته کرد
یکی غار کو بود نزدیک دشت / که لشکر کجا خیره وا گذاشت

بنه هر چه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند
بر غار چون اندکی پاس داشت / بنام از این غار بلغان نگاشت
چو شه دید کان لشکری بی قیاس / دران ره نباشند منزل شناس
دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان
که پیر کهن بوده سال خورد / ز دو سواری منزل آید بدرد
جهان خیره واز مردم آن دیار / طلب کرد کارآگهی هوشیار
همه توشهٔ ره ز شیر و ز شور / روان کرد بر پشت اسپان بور
چو یک ماهه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال
خط استوا را ز افق شد نهاد / میانجی بقطب شمالی فتاد
سوی عطف گاه زمین تاختند / دران سایه بان رایت افراختند
ز یکسو سیاهی برآورده جرف / دگر سو کدر بست دریای ژرف
چو گشت اندکی زیر کار دور / بهر دوری دورتر گشت نور
سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
سگالش نمودند کارآگهان / که هست این سیاهی بجایی نهان
بچاره گری هر کسی می شتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت
براشفت گردون ز زنجیریی / بزنگی بدل گشت شمشیریی
به بنگاه خود هر کسی رفت باز / درانداختند آن شغل را چاره ساز
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش هر زمان ناله
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
بصندوق زادش نهان کرده بود / بپرخ ره آوردنش آورده بود
جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد

از آن جمع کانجا پی شد جایگاه / شد آن بوم ویران عمارت پذیر
کسانی که سالار آن کشورند / رهی زادهٔ شاه اسکندرند
تنی چند بگزید عیار و هُش / کماندار و بختی کش و سخت کش
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد دران راه جنبش پذیر
نشستند پیران جوانان شدند / ره دور با راه دانان شدند
ره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی می گذاشت
به اندرزگفتش همه گفتنی / که جایی چنین نیست ناگفتنی
ز قطب فلک روشنایی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود
بجایی رسیدند کز آفتاب / ندیدند بیش از خیالی در آب
زمین از سوار روشنایی نبود / حجاب سیاهی سیاست نمود
همی برد ره ره بهر هوشمند / بیکسو زبرکار چرخ بلند
چنین تا که در که بجایی رسید / که یکباره شد روشنی ناپدید
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم این راه کیست
درون رفت هر سان که ره بهست / بباز آمدن ره که اندر بدست
چو آمد شب آن نیم روشن دیار / سیه مشک بر عود کرد اختیار
شد آن راه از سوی بارگیر / ز تاریکی شام تاریکتر
نبرده جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهرپرورد بود
دران روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
نگه داشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
دران شب که آن راه بر تشنگی / درآمد بدلتنگی بر تشنگی
کزین آمدن شه پشیمان شدست / ز سختی کشی سست پیمان شدست

ز تاریکی آمد دلش در هراس / که هنجار خود را نداند قیاس
نیارد درون رفت بی رهنمون / برون آمدن را نداند که چون
یکی مادیان بایدش تن درست / که زادن همان باشد اورا نخست
همایی که باشد بریده سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش
چو آید که باز گشتن ز راه / بود مادیان پیش رو بر سپاه
ازان راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
سحرگه چو مسکین برند طراز / بدیبای عودی بدل گشت باز
ز هر گونه چاره همی ساختند / دگرسان فسونی برانداختند
جوان خردمند آهسته رای / سخن راند از اندیشهٔ رهنمای
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بنزد خرد جایگیر آمدش
تو این دانش از خود نیندوختی / بگو راست تا از که آموختی
جوان گفت اگر زینهارم دهی / کنم مجلس از اوج بارم تهی
پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بپی یافته گوشمال
بپوشیده با خود که آوردمش / نه بد بود اگر چه بد آوردمش
بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زو بر آموختم
جوان گرچه شاه دبیران بود / که چاره محتاج پیران بود
جوان گر بدانش بود بی نظیر / نباز آیدش هم بگفتار پیر
درآمد در او در نزدیک شاه / یکی آبگینه باو چو سپاه
چو شه نزل اورا خریدار گشت / دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
نماینده روشنایی نمای / دو آبسته سوی ظلمت آورد رای
بیارند از آن گونه کان پیر گفت / شود زاده را با تا خاک جفت

جوانمرد را پیر در پرده گفت / که هست اندرین پرده راز نهفت
چو هنگام رفتن بود شاه را / جهان تا برون آورد راه را
چو زاده شود کره باد پای / سرش باز برند حالی بجای
دل مادیان زو بتاب آورد / وز آنجا برفتن شتاب آورد
ببوی سوی کرهٔ نغز خویش / برون آورد هم بهنجار خویش
جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را یافت سر
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شده هر یکی رای زن
شه افسون کس را خریدار نه / در چاره بر کس پدیدار نه
درستی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد باشه پدید
بدو گفت کای زادمرد جوان / چنین راز از خود زدن کی توان
اگر گفتنی آماده کردی بگنج / وگرنه بگنج گفتن آید برنج
شهنشه چو فرمود روز نخست / که ناید بره پیر با من درست
سن از شفقت پیر بابای خویش / فراموش کردم محابای خویش
سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم اورا بیک یک بگوش
شه از راه آن رهنمون در نهفت / برآورد این نکتهٔ نغز و گفت
کدو گر بنو شاخ بازی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند
درین گفت و گو بود شاه جوان / کران مرد وحشی زد در ناگهان
ازو هر یک از قندزی نام تر / بجوهر یک از یک به اندام تر
بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شاه اندران کار سخت
بفرمود تا مادیانی چو باد / که آبستنی باشدش وقت زاد
چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه

بیاساقی از خاک ظلمات رنگ بیا وز بجوی آب حیوان نهنگ
بهان آب روشن نظر کن مرا وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن اسکندر بتاریکی و فرستادن خضر را

درین فصل فرخ ز نو تا کهن زتاریخ دهقان کرایم سخن
گزارنده دهقان چنین در نوشت که اول شب ماه از دی بهشت

سکندر بتاریکی آورد پای که خاطر بتاریکی آورد رای
نه بینی کزین قفل زرین کلید بتاریکی آرند جوهر پدید
کسی کاب حیوان کند جای جوش سزد گر بجایی بر آرد ز ریش
نشیننده حوضهٔ آب گیر بلی از حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد عنایت بزرگی مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان در آن راه نو که خضر پیمبر شود پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت باو داد کو زهرهٔ شیر داشت
بدان تا بدو نزل تازی کند سوی آب خور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک بتاب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس تو یی پیش رو کیست بیش از تو کس
جریده بهر سو عنان باز کن بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ که رخشنده گوهر نباید دروغ
بخور چون تو خوردی بنیک اختری نشان ده مرا تا از من بر خوری
بفرمان او خضر اخرام با هنگ آن شبنه برداشت گام
ز هنجار لشکر یکسو نهاد نظرها ز هر سو بهر سو کشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت فرو دید خضر آنچه می جست یافت
پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ چو سیمی که پالاید از تاب سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود وگر بود هم چشمهٔ نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه چنان بود اگر صبح باشد بگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود چنان بود اگر مه با فزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر چو سیماب بر دست مفلوج پیر
نداند که از پاکی پیکرش چه مانندگی سازم از جوهرش
نیاید ز مهر جوهر آن نور و تاب سم آتش توان خواند یعنی جواب
چو با چشمهٔ خضر آشنایی گرفت بدو چشم او روشنایی گرفت
وزو خورد چندان که بیکار شد حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را مست و سیراب کرد می ناب در نقرهٔ ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرا نورد همی داشت دیده بر آن آب خورد
فرود آمد و جامه بر کند چست سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست
که تا چون شد آید بفرخندگی بگوید که هان چشمهٔ زندگی
چو در چشمه یک راه زد بنگرید شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی چشمه از چشم او نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان روبهان کهن بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود در آن چشمه کو بر گذرگاه بود

چو بایکدگر

چو بایکدگر هم در رود آمدند بدان آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بدان چشمه سار در آن چشمهٔ خورد در خوشگوار
بر آن تا که بو یابد از مشک بوی نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال در افتاد ماهی بآب زلال
بسیجیده در آب فیروزه رنگ بسیجید تا ماهی از چنگ
چو ماهی بدست آمدش زنده بود پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمهٔ جانفزای بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبر دار کرد که او نیز خورد آب از آن آبخورد
شگفتی نشد کاب حیوان گهر کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
ز ماهی وز آب گوهر نشان دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه مجوسی و رومی غلط کرد راه
چو الیاس و خضر آب خور یافتند از آن تشنگان روی بر تافتند
ز شادی از آن آب از سر گذشت یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز نیک چشمه رو یا شده دانشان دو چشمه شده آشنا خانشان
سکندر نیابید آب حیات همی کرد در رنج و سختی شتاب
سر خویش را سبزی از چشمه جست که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند بر و سایه نفکند و بر سایه ماند
مگو کم مهی در دل تنگ داشت که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار چرا از بر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد گران هست سود بده این نبرد
فرو ماند خسرو در آن سایگاه چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد که هر کس که بینی غم جان خورد
از آن ره که او عمر بر داشت چو نومید شد عاقبت باز گشت
در آن غم که تدبیر چون آورد کز آن سایه خود را برون آورد
سروشی در آن رامشش آمد به پیش بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکبیه گوفتی تمام نه بی بهر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از نیکشیر که این سنگ را دار با خود عزیز
در آن کوشش کوه خانهٔ سنگ بست که هم سنگ این سنگ آری بدست
همانا که آشوب چندین هوس بهم سنگ او سیر گردی و بس
ستد سنگ از و شهریار جهان سپارندهٔ سنگ از او شد نهان
شتابنده می شد در آن تیرگی خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد که روزی بر این پس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید نه چنانکه خضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی اندر شتاب ره روشنی خضر یابد بر آب
بحلوا بری صد کس آتش کند بحلوا دهانی یکی خوش کند
دگر هاتفش گفت کای اهل روم فروزنده زنگی شد این مرز و بوم
پشیمان شود هر که برد از درش پشیمان تر آنکس که بگذارد از
از آن هر کس افکند در رخت خویش باندازهٔ طالع و بخت خویش

شگفتی بسی دید شه در نهفت	که نتوان از آن ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و ماوای صور	نگفتم که ره می‌شد از راه دور
چو گیرندهٔ دیگران گو شاد	اساسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه شد آشنایی نیافت	سوی چشمه گر آشنایی بتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه	به بازآمدن بر گرفتند راه
همان بوی در راه نشد که بود	همان بادیان پیش رو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار	پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب	ز بی آبی اندام پیرو برآب
دو پیدا از پس آنچه روزی نبود	چو روزی نباشد دویدن چه سود
یکی تخم کار دیکی بدرود	همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه گشتن از بهر خویش	که روزی خوران از اندازه بیش
زباغی که پیشینگان کاشتند	پس آیندگان میوه برداشتند
چو گشته شد از بهر ما چند چیز	ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم	همان درکشاورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است	بمن ده که می در جوانی خوش است
مگو چون بدان می دهان ترکنم	بدو بخت خود را جوان ترکنم

بازگشتن اسکندر بی مقصود

چو پیدا ز بخت شد رهنمون	ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد کش از میان	که نامد جز او را پسی در میان
بر آن خط که روز نخستین گذشت	چو پرگار بود آخرش بازگشت
سوی لشکر آمد عنان تافته	مرادی طلب کرد نایافته
نیفتاد از آن تاب دریافتن	که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد	که از راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس	ز محکم‌تر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن	به از غرقه آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای بخت	نه آسان که از زخم شمشیر و لخت
بسی کار کز کار مشکل‌تر است	تن آسان کسی کو قوی دل‌تر است
چو دیدند لشکر در آورد خویش	نهادند سنگی ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود	کز و دیده را روشنی قوت بود
یکی را از آن گوهری دل بدرد	یکی را ز بی گوهری باد برد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت	پشیمان‌تر آنکس که خود بر نداشت
چو آسوده روزی دو شاه از شتاب	ستد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد	که پنهان بدو آن خجسته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار	ز بسیار سنگش فزون بود بار
بصد من کبانی بر افراختند	در و سنگ و هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه	ز بر سنجش هر کسی در ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور جفت	که این سنگ را خاک سان زر جفت
کفی خاک با او چو کردند یار	بهم سنجش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز	که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه	چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت	چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین	دران پایه چون سایه زانو نشین
ز هر میوه کان بود دلپذیر	سخن با شد از گردش چرخ پیر
که گر زیر تاریکی آن آب هست	نشاینده را چون نیامد بدست
و گر نیست آن آب در زیر خاک	چرا نامش از نامها نیست پاک
درین باره می‌شد سخنهای نغز	کز آن روشنایی در آمد بمغز
به پیران آن مرز پیکار بوم	چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد	که چون آسمان شد ولایت نورد
که از بهر آن جوید آب حیات	که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
درین شهر بوده است آبادبوس	که هرگز نمیرد در و هیچکس
کشیده در آن شهر کوهی بلند	شده مردم شهر از آن شهر بند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه	که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند یکی مردمی را بنام	که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر	نگوید یکی لحظه آرام گیر
ز بیننده گیرد سوی بالا شتاب	ز پرسندگان رو نیابد جواب
پس کوه خارا شود ناپدید	کس این بند را می‌نداند کلید
که از مرگ خواهد تن شه امان	بدان شهر باید شدن بی گمان
شه از گفت آن مرد دانا بسیج	فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بگو تا زمانی کش نیز بند	دران عزم را پیش سنگ خیز بند
بفرمود کز رهبرکان سپاه	تنی چند را سر در آید براه
دران منزل آرامگاه آورند	سخن را در پیش شاه آورند
بمانند زیشان که آواز کوه	نباید که جنبد کسی زان گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان	بدان گفته گردند دامن کشان
مگر چون شود راه پاسخ درای	برون آید از زیر آن پرده ساز
نصیحت پذیران آن نغز شاه	سوی شهر پوشیده بستند راه
دران شهر با فرخی تاختند	بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت	چنان بود کان پیر بشنیده گفت
بهر وقتی آوایی از کوهسار	رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی	برغبت سوی کوه بشتافتی
جهان در دویدن شدی ناصبور	کز آن ره گذشتی بشمشیر دور
رفیقان شه چاره‌ها ساختند	نواهای آن پرده بشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت	فلک منزلی چند را در نوشت
ز پیکان شه کردش روزگار	یکی را برفتن شد آموزگار
از آن راز جویان پنهان پژوه	یکی را بخواند هاتف ز کوه
سبک خاست آنکس که بشنید نام	سوی تیغ کوه شد شادکام
گرفتند یاران زمانش بجنگ	که در پویه بنجای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود	مگر راز این پرده پیدا شود
نشاینده را زان نبد دست سود	فغان میزد و طیرگی می‌فزود
نمی‌گفت چیزی که آید بکار	برفتن شده چون فلک بیقرار
رها بند خود را بصد زرق و زور	شد آواره زیشان چو پرنده مور
بماندند یاران از آن در شگفت	وزو هر کسی عبرتی برگرفت
که زیرک‌تر آمد درین ترک تاز	نگو چون شد او نیز بگشاد راز
بدین نیز چون مدتی درگذشت	بتابید خورشید بر کوه دشت

همه تاج

بیاری دگر باز نوبت رسید
نشد او نیز در نوبتی ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز
نخواندند از آن لوح یک حرف باز

رساننده گشتند از آن داوری
که کس پس نکرد آسمان یاوری
نمودند حالت که از ما یکی
سوی کوه شد باز نامد کسی

بهنگام رفتن درنگی نمود
نه امید باز آمدن نیز بود
ندانم که آواز آن پرده چیست
نوازندهٔ ساز آن پرده کیست

چو ره راه این پرده نشناختم
از آن پرده آهنگ بیرون ناختم
زما چند کس رفت بر کوهسار
نیامد یکی بانگ از آن کوهسار

چو دیدم که ایشان گرفتند کوه
گرفتیم دشت آمدیم زان گروه
چنین است خود گنبد تیز گشت
گهی کوه گیرند از و گاه دشت

سکندر چو آن از رقیبان شنید
رسی دید باز آمدش ناپدید
بر آن رامش انگه نیاز آمدی
کز و یک تن رفته باز آمدی

ز حیرت در آن کار سرگشته ماند
که عنوان آن نامه را کس نخواند
مثل زد که هر کس که او از مرد
ز جنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گورگیران ندادند زور
بپای خود آیند گوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر
بپر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده بردار زود
کزان باده شادی نشاید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده
ز جنگ اجل رستگاریم ده

مزه تا بهم بر زنی روزگار
بصد نیک و بد باشد آموزگار

آمدن اسکندر بملک روم از فتح

سری را کند در زمین پای بند
سری با برآرد بچرخ بلند

کند اینچنین چند بازی بسیج
سرانجام بازیست هیچ بهیچ
درآرد ز منظر یکی را بچاه
برآرد ز ماهی یکی را بماه

ازین توسنی به که باشیم رام
که سیلی خورد مرکب بد لگام
چو نانی ز خرمن بد کامی کند
ز مصر یا بنرا گرامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید
رهی دار همه با کسی نارسید
جهان آنکسی یافت کاندر جهان
شود آگه از کار کار آگهان

گزارش چنین کرد کز کارگاه
که چون زد در آن غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد
وز آن غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فتح در آمد بروس
برآراست این مرز را چون عروس
وز آنجا درآمد بدریای روم
برون برد کشتی برآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند
سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان کشیدند پیش
چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از رهاورد شاه
برافروخت چون شب بخورشید و ماه
چو با غوث شد روی هر جوهری
ز یاقوت ظلمات اسکندری

در آرایش آمد همه روی شهر
زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز سر قصر انگیختند
زر و در زمین بر زمین ریختند

شکیبنده و قفل در گنج راه
جهان قفل بر زد در گنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه
بسر بر چو خورشید رومی کلاه

نشد از روم شه تا زمین بیش بود
بروم از زمین آسمان بیش بود
جوانی که کوبش ببالا برد
بباز آمدن در ببالا بود

نشست از بر تخت یونان بناز
برآسود از رنج و راه دراز
ز دل دامن هفت کشور گذاشت
بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوایف بفرمان او
کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند
سوی لشکرگهش باز آمدند

جداگانه هر کس ز گردنکشی
برآورد گردن بگردنکشی
کسی گردن خود کسی را نداد
بخود هر کسی گردنی برگشاد

بیاد سکندر بکف نقل و جام
جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید
برآورد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی مایه ها ساز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمانرسی بخش پیغامبری
نه پیچید گردن ز فرمانبری

دگر باره ساز سفر برگرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

ازین نوبت آن بود کاباد بوم
همه نیک و بد دید و آمد بروم
دگر نوبت آن شد که بیراه و راه
روان کرد رایت بخورشید و ماه

چو زین بزمگه باز پرداختم
شکرریز بزمی دگر ساختم
سخنهای نرمی درین نیم درج
بسی کردم از بکر اندیشه خرج

از آن درگهی نیک پیوسته ام
بهر مطلعی باز پیوسته ام
بیکجا در رشته آرند باز
پر از در شود رشتهٔ عهد ساز

جداگانه فهرست هر پیکری
ز قانون حکمت بود دفتری
همه ساقیان و گوارش گران
که بر هم نشاندم گران تا گران

نشستند هر کس ز ربعی فناک
چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
گرداند چنین نقشی انگیختن
بدین دلبری رنگی آمیختن

چنان بستم ابریشم ساز او
که از زهره خوشتر شد آواز او
بجائی که نا راستی یافتم
برو زیور راستی بافتم

سخنگان زبر راستی سر بعد
بود خوار اگر مایه بی زر بود
کجا بیش پیرای پیر کهن
غلط رانده اند از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز
بدین عذر گفتم دگر باره باز
چو شد نیمه زین بنا مهر بست
مرا نیمهٔ عالم آمد بدست

دگر نیمه را گر بود روزگار
چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر برآرد ز خواب
برقص آورد ماهیان را ز آب

زمانه کرم داد خواهد زمان
چنان آید اندیشه را در گمان
در باغ این نقش رومی نورد
گل سرخ رویانم از خاک زرد

کنم گنج از سفتهٔ طبع پر
چو فیروزه فیروز در روی جو در
ز هر باغ ارم گل نغز بوی
ز هر گل گلابی در آرم بجوی

گر اقبال شه باشدم دستگیر
سخن زود گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه
بمن ده بیاد زمین بوس شاه

ختم مجلد شرفنامه

که تا مهد بر پشت بر بین کشم
بیادش آن جام زرین کشم

ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون گهر ملک خاقان کلاه

ملک نصرة الدین که از داد او
خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهری بست کاختر برو تافتست
محیطی که تاج از گهر یافتست

چو دریای ثالث نمط سوی خاک
ز ثالث ثلاثه جهان گشت پاک
چو سیاره مشتری سربلند
نظرهای او نیک بیک سعدمند

بتربیع و تثلیث گوهر فشان
مربع نشینی مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شادخوار
جهانرا ازچنین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش
زده پیکه عبده اندر سرش
جهانرا به نیروی شاهنشهی
ز فرهنگ پر کرد و ز غم تهی

بهم اقتباست آورد تخت
به رزم ازدهایی جهان خفت
ز دولتش جدولی کرد دارد صواب
بهر چشمه چشمه تیغست آفتاب

دو شمشیره آهنگ خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان در کمین آورد
سر آسمان بر زمین آورد

فرنگ و فلسطین و رم باز روم
بدیدار فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند
ز سرسبزی تخت شد سربلند

نثاری ببردم سزاوار او
که ریزم بر او رنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری
زلال چنین ساغر گوهری

چو از ساختن تاج پیروز بخت
بدرگاه او پیشکش ساختم
سر و سر نگین حسین سعد
ز اسکندری نامه یادگار

بقا بادشه را به نیروی بخت
بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او
مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاج داری که تاج سپهر
سر بری سزاوار دهری ز مهر
تویی در جهان شاه بیدار بخت
که باشی سزاوار این تاج و تخت

ندارد زمینی کس این دستگاه
که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گل کز آبی چکید
دران ژرف دریا کی آید پدید

نظامی که چون در اعلام تو کرد
سخن را بگرد آری سخن سعد
پر عجم از اسمای فارادار
چو آبنوس بعد بدید پاید بدید

سمان پیش تخت تو مهمان کشند
که چون موربیش سلیمان کشند
ببین رنگ طاوس پس پر او
که چون گریه آمد ز آواز او

بدان بلبل خوش مبین کز نوا
فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ابریم تا ختم
سماع تو را ز انکه ساختم

نوای سرایع در ایام تو
که ماند در روسالها نام تو
بنام تو کردم من این نامه را
که زرین کند نقش تو خامه را

زنبیل

ز زنبیل وار از تو مقصود نیست
سپیل تو چون پیل محمود نیست
بحق توئی آنکه خواهد کسی
خدا بر فراوان و خلعت بسی

مراد از توفیق یکسان خدای
تو را باد تایید و فرهنگ و رای
زهی خضر و اسکندر کامیاب
یکی ملک یافت و دیگر حیات

به نوبر فرازنده تاج و سریر
سرافراز تخت را نعمت سپهری
ازان بیشتر کاو درّ ضمیم
ولایت ستان و پادشاهی اقالیم

زبان تا زبان از سپهر بلند
بعهدی دگرباش فیروزمند
همه عیش و اسکام از اینت باد
فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر
ازان می که دارو بی هوش باد
بمن ده یکی ساغر دستگیر
مرا شربت و شاه را نوش باد

جهانی چنین خوب و خرم سرشت / حوالت چرا شد بتقدیر بهشت
ازین خوبتر خود نباشد دگر / جوان خوبتر گفتی ان خوبتر
دران روضه خوب کن جای ما / بنه نقش ناخوبی از رای ما
نه من چاره خویش دانم نه کس / تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلبکار تو هر کس از امید / یکی در سیاه و یکی در سفید
بدان تا ز باغ تو یابد بری / تضرع کنان هر کسی بر دری
نه بینم من آن زهره در خویش / که گویم تر آن و آن ده بمن
کنم حاجت از هر کسی جست و جوی / چو یابم تو بخشنده باشی نه او
تو مستغنی از هر چه در راه تست / نیاز همه سوی درگاه تست
بپروش مرادی بمردم مکن / برگشته از راه خودم مکن
چو بر آشنایی گشادی درم / مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فراغی ز چشم کسان
چو پروانه شب چراغ توام / چنان دان که مرغی ز باغ توام
مبین گرچه خردم من از زیردست / بزرگم کن آخر بزرگیت هست
چو در ره بگرد بزرگان دوید / بدان خردی آورد خود را پدید
من آن ذره خردم از دیده دور / که نیروی تو بر من افکند نور
به نیروی تو چون پدید آمدم / در گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اول بنشاط سخن / دگر ره کنم تازه درج کهن
صفایی ده این خاک تاریک را / که بر بیند این راه باریک را
برانم گزین بیش درین تنگنای / بخشنودی تو زنم دست و پای

در نعت حضرت رسالت

حفاظت جنان باد در کار من / که خشنود گردی ز گفتار من
جو از راه خشنودی آیم برت / نه پیچم سر از قول پیغمبرت
محمد که بی دعوی تخت و تاج / ز شاهان پیشین ستند خراج
غلط گفتم آن شاه شد دره / که هم تاج و دبود هم تخت گیر
بسش محرم تخت افلاک بود / سرش صاحب تاج لولاک بود
فرستنده بود از ایزد سپاس / که مارا بدو هست از ایزد سپاس
رسانیدن ما را جرم زشت / رهاندن از دوزخ تنگ و زشت
سپیده دمی در شب کاینات / سیاهی نشینی جو آب حیات
گروی نکردی سر از طاق عرش / که برقع در بندی درین سبز فرش
ز انجام روحانی او داده تن / ره آورد عرش او فرستاده تن
نیرزد بخاک سر کوی او / زبان رنجه و راحت اندوز ما
سر ما همه یک سر موی او / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کو شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست
برآمد سرش بر همه سروران / گزین ابر حمل پیغمبران
گر آدم ز میوه برآمد ز خاک / شد آن گنج خاکی ز نیروی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه زنخاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سرچشمه جان گذشت
و گر کرد یوسف ز ماهی شکار / زمین بوس او گشت ماهی و بار
ز داود اگر دور درعی گذشت / محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز مار رنجه باد دست

خرد نامه اسکندری

خرد به که گنجی آرد پدید / ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خردبخش بخردنواز / همه ناخردمند را چاره‌ساز
رهائی ده بستگان سخن / توانا کن ناتوانان کن
نهان آشکار درون برون / خرد در ره درگاه او رهنمون
برارنده سقف این بارگاه / نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل دانا گزیر / بزرگی و دانش دلپذیر
سزای پرستش پرستنده را / تولی بد و مرده و زنده را
ورای همه بوده بود او / همه رشته جوهر آمود او
بحکم اشارت بحکمت نهفت / ستایشش حیرت و وقت گفت
یکی کرده بی حصر تن‌های پاک / ز آب و آتش و از باد و خاک
همه آفرینش درصنعت بود / بر و آفرین کافرینش از وست
همه بود را هست از او بایست / نبود کس او نیست لیست بدیر
بدو هیچ پیوند دارا نشست / خردمند ازین حکمت آگاه نیست
گرت مذهب آن شد که بالا بود / ز تعظیم او زیر تنها بود
وگر ذات او زیر گوئی که هست / خدا را بخواند کسی زیردست
جو از ذات معبود رانی سخن / ز زیر و ز بالا دلیری مکن
چو در قدرت آید سخن زان دلیر / که بی قدرتش نیست بالا و زیر
بهر جا آرد ز زیر و بالا نوید / سر از خط فرمان نشاید کشید
یکی را ز گردون دهد پایگاه / یکی را ز کیوان در آرد بجاه
دلیری فروزان کند چون چراغ / نهد بر دل دیگر از درد داغ
همه زیرکیش او اندکیست / بزرگی و خردی به پیشش یکیست
چه کوهی بر او چه یک کاه برگ / چه بالا مراو زندگانی چه مرگ
نه کوینده خاکی کس از دبشت / جز و کیست کز خاک آدم سرشت
بر آب این چنین نقش داند نبست / نه بر آب نقشی توان بر نبست
چو ره یاوه گردد نماینده اوست / چو در بسته گردد گشاینده اوست
توانا بت بر همه آن حکمت است / کران چیز چنین پا ساکنت

تضرع نمودن بحضرت حق

تو مندا از وجمله کاینات / بد و زنده هر کس که دارد حیات
همه بودن از بود او هست نام / تمام او بست دیگر همه ناتمام
خدایا تویی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر
تویی خالق بوده و بوده‌ای / ببخشای بر حال بخشوده‌ای
ببخشایش خویش یاریم ده / ز غوغای خود رستگاریم ده
ترا خواهیم از هر مرادی که هست / که آید بتو هر مرادی بدست
دلی را که از خود نکردی تهی / نه از چرخ ترسد نه از انجمن
چو لوحستی از چرخ و انجم چه باک / چو هست آسمان بر زمین زیر خاک

جهانی

دگر طارم موسی از طور بود محمد سراپرده از نور بود
دگر مهد عیسی بگردون رسید محمد خود از مهد بیرون پرید
زهی روغن مرجایی که هست بدریوزه شمع تو خورشید هست
توان چشمه آفتاب تو پاک به آن آب شسته شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش تویی جهان درد زد شد طبیبش تویی
طبیب تهی روی با آب و رنگ ز حکم خدا نوشدارو بجنگ
تویی چشم روشن کن خاکیان نوازنده جان افلاکیان
طراز سخن سکه نام تست بقا آید جرعه جام تست

دگر داستان

کسی کو ز جام تو یک قطره خورد همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا کزان شربت خوشگوار نباشد چو من خاکی جرعه دار
بهر مدتی گردش روزگار ز طرزی دگر دارد آموزگار
بهر آهنگ پیشه گرد و کند نوایی دگر در جهان نو کند
به بازی در آید چو بازیگری ز پرده برون آورد دیگری
بدان پیکر از راه افسونگری کند مدتی خلق را دلبری
چو پیری در آن پیکر آید شکست جوان پیکری دیگر آرد بدست
برین گونه بر تو خطاب سخن کند تازه پیرایهای کهن
زمان با زمان جامه حمل بند به حلی دیگر برآرد بلند
چو کم گرد از گوهری آب و رنگ دگر گوهری سر برآرد ز سنگ
عروسی ز آرایش پیکر شناس کند تازه رویی پس از قیاس
من آن توسیم کر رضیت باگری رسیدم ز نیدی بفرمان بری
چه گفت آنکه کان ار مغانیم نیست درین جا جوانی جوانیم نیست
جواز آجو گل نعل برابر نشست جو پیری رسید نعل در آتش است
در آن وحیت فطرت دل پذیر شده دولت شه مرا دستگیر
کم گویه ابیشه ز دکان رسند جگر خوردن دل بپایان رسند
جو زین پیش پرده افتاب بحر تشنه گوهر ز در طناب
من آن شب نیاسوده برخاستم بر آسودگی بزمی آراستم
سریری بپایین سلطانیان زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم بترتیب نو برو کردم اندیشه را پیش رو
می و نقل و ریحان مرا هم نفس زبان و ضمیر و سخن بود و بس
سرم چون ز می تاب مستی گرفت سخن با نگاهم بستی گرفت
در آمد بغریدن ابر بلند فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دو جام دل را بود باید دلیر یکی تر ز آتش یکی زرد شیر
نگر آتش و شیر هم گوهرند که از دام و دد هر چه باشند خورند
جو در دست من داد نیک اختری دف زهره و دفتر مشتری
که از زلف بر ساختم زیوری که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بجوهر در آباشتم که چون شاه جوهر خری داشتم
دگر باره برکان گشادم کمین برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود در و آتش اینک توان آزمود
شرف نامه را تازه کردم نورد بسیلاب را ساختم لاجورد
دگر باره این نظم حسنی طراز به بین تا کجا میکند ترک تاز

بر اول چه کشتم به آجر درست شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که گوهر درست نیاورد ازین گونه گوهر درست
فروشنده جوهر آمد پدید متاع از فروشنده باید خرید
چو فرمود شه باغی آراستن سخن گفتن و سرو پیراستن
به سبزی شاه روشن ضمیر به بیرون فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن که بر یاد او می خورد انجمن
سخن زین نمط هر چه دارد نوی بدین سبزه نو کند پیروی
دلی باید اندیشه را تیز و تند بر الماس نشاید ز شمشیر کند
سخن گفتن آسان بر آن کس بود که نظمش از سخن بیش بود
کسی کو جواهر برآرد ز سنگ بدشواری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری آن خیالات نغز برآورد جوش دلم را ز مغز
ز کرمی سرم را برآرد دود گرد ز خشکی تنم را نمک سود کرد
بترتیب این بکر شوهر فریب مرا صابری باد و شه را شکیب
سخن بین کی بار که می زند چه می گویم از خود چه رومی زند
ندانم که این جادوی بها جست چگونه درین بابلی راه جست
که آموخت این زهره را زیر زند که سازد نواهای هاروت بند
در کوزه کایینه روشن کند چو بشکست از آیینه جوشن کند
دل هر که را کو سخن پرورست بسر وش سر اینچ بار دگرست
ز گفتار پیش سخنهای نغز برآوردم اندیشه از چوب مغز
بسر اینچ داشتم در نهفت که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون کان سر اینچ خاموش گشت مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می شنید هم از شغل کار شد ناپدید
چو شاه ارسلان رفت در خاک جفت سخن چون توان در جهان خاک گفت
مگر دولت شه کند یاریی دراز دامن تازه گفتاریی
در اندیشه این که در کار تنگ هم از تن توان شد هم از روی رنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریک تر رهی از سر موی باریک تر
درین شب چگونه توان کرد راه درین ره چگونه توان دید چاه
فلک بادگه را برانداوده نیل سر پاسبان مانده در پای پیل
برین سبز آشوی انگیخته زناف زمین نافها ریخته
ز شمعی که باشد ز پروانه نور ز پروانه داشت پروای نور
من آن شب نشسته سوادی بچنگ سیه تر ز سودای آن شب برنگ
بغواصی بحر در ساختن که اندوختن که برانداختن
چو پاسی گذشت از شب دیریاز دو پاسش دگر مانده هر یک دراز
شتاب فلک را که آهسته شد خروسان شب را زبان بسته شد
من از فکر و اندیشه در دیرشنگ سمی بافتم حله هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد که از رق برآوردم و گاه درد
مرا کاولین پرورش کار بود ولی نغمش در دهش یار بود
جهان از گنج سخا کرده بس ز درج سخن بر نخابسته در
ندیدم کسی در سرای کهن که دادم چرا و بهم نخاهم سخن
عطارد که بند در و مشتری بدین مهر بردارد انگشتری
زنک قابله چند زاید سخن چه جرما کشاید ز نیک نخل بن

گشت

گفت

من آن شب تهی مانم از خواب و خورد / شناور درین بارگه لاجورد
شبی وجه شب چون یکی زنگ چاه / فتاده درو رحت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی بدان پایه بود / کزو نور در تهمت سایه بود
من از دولت شه کمندی بدست / گرفته پی آهوی شیر مست
درافکند طرحی بدریا ژرف / بطرح اندرون ماهیانی شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار / بسجن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش / برآمیخته خیل چین با حبش
بمنزل رسانم ره انجام را / کزو برده هم صبح و هم شام را
بدین بحر کو آب بر دست برد / بسا زنده را کاتش زنده مرد
کجا قطره در بدریا برد / چرا آرد و زین بصره خرما برد
من آن ابرم این طرفه بس طاق را / که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون کیا جرعه خواران من / زمین سیر و تشنه سیاران من
چو سایه که بنجار دارد ز نور / وز دود دارد امیرش خویش دور
زمن گرچه شورین شد خوابشان / هم از فیض جوی منست آبشان
همه صرف خواران صرف متند / مثاله نویسان حرف متند
من از دار ازین فیض ابر آن بافهم / که روی از دگر چشمها تافتم
بجلوه زدود دم ز پولاد زنگ / که مینا بریزد ز یاقوت رنگ
چو من کردم آینه را تاب ناک / بدین گنج پاک شد جان پاک
بخواندی که آن صیقل چین نگار / چگونه ستد رومیان را حصار
چو خوابی که بر گنج باشی کلید / نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد درین انگ فرزانه بود / که بر ناید از پیچ و پروانه دود
بسا خواب کاول بود هولناک / نشاط آورد چون رسد دور پاک
بسا چیز کو در دل ادهم آتش / سرانجام ازان گرد باید سپاس
جهان برشد از دعوی انگبین / برین نطع ترسم ز خون ریختن
چو باران فراوان بود در تموز / هوا سرد گردد چو برد العجوز
چو بر عادت خود در آید حریف / هوا دور باشد ز باد لطیف
وبا چیز داد تری آب و ابر / که باشد نفس را گذرگه ستبر
بباید یکی آتش افروختن / بر و صندل و عود و گل سوختن
من آن عود بسوزم که در بزم شاه / ندارم جز این یک وظیفه نگاه
خدایم ازین بندگی آفرید / بجز بندگی ناید از من پدید
به نیک و به بد بند آموزگار / نه پیچد سر از گردش روزگار
بهر جش رسد بسیار کاری کند / فلک پرستنده خواری کند
ندارد جهان خوی سازندگان / نسازد نوا با نوازندگان
چو ابریشمی بسته بند بسیار / کند دست خود بر بریدن دراز
دو گر پیشکان در برسم کشتی / کند دعوی آبی و آتشی
دو باشد بکس انگبین خانه را / فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک نفس مایه خورد و خفت / بدردی شود یک نفس در نهفت
یکی زان بکس کانگبین آکن بود / بار صد بکس کانگبین خود بود
ازان پیش کارد سیجون شتاب / چو دراج در ده صلای کباب
زحرص حبه باید طلب کرد کام / که که سوخته دارد کام و جام
اگر جوش گرمی بسوزی بدرد / وگر بر بجوشی شوی خام سرد
سپهر اژدهایست با هفت سر / بزخمی بر آرد ز دار مار سر

فسون گر جست این خم نیلگون / که صد گونه رنگ آرد از وی برون
اگر جادوی بر خمی شد سوار / خمی بین بد و جادوان صد هزار
حساب فلک دار ها کن ردست / که پستی بلند و بلندیست پس
گهی زیر ماگاه بالای ماست / اگر زیر بالش جوانی رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست / گر این پرده با کس بهم آهنگ بست
چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ / نبارد درین چار دیوان سنگ
کسی را که گردون برارد بلند / همش باز در گردن آرد کمند
بروباه سرخ از کلاهش دهد / بجوزد سگان نیاسش دهد
برین چند دسوخته سازم جای / شکم چارسو کرده چون چارپای
سرانگاه بر چار بالش نهیم / گزین گنبد چار بالش رهیم
رباطی دو در دارد از دانه خاک / دری در کره دری در مغاک
نیاید کسی را در آنجا فراز / گزین در برونش نگردند باز
فسرده کسی کو درین جا بست / چو برف اندر افتاد و چون یخ نشست
چنگ برق کو جان بگر می سپرد / بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون برفروخت / شبی چند جان کند وانگه بسوخت
کسی را که کشتی تبا شد درست / شناوار شدن واجب آید نخست
زمینی که ماهی بدریای ژرف / نبیند بشد از بیج باران و برف
ستانم رایت صحرا خرام / برق داده آن به که باشد حمام
جهان آن جهان شد از مکر و فن / که آب تو ریزد کی چون من
سپهران سپهرست گرداغ و درد / که از وی کند رنگ ماه زرد
برین ره کسی پرده داند نواخت / که بیچاران ره نواند شناخت
بر سپهر توان راه بردن بسر / سپیر راه دارم کجا راه بر
جهان وقف وقت آدم ورگ ریش / که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت سپاه آورد / بپیرم بر پیر جوانگاه آورد
خیالی بخوابی بسر می بریم / به افسانه عمری بسر می بریم
برین بر کجا بر توانم پرند / بیابی چنین درجه دامن رسید
برین جاده سوی مخالف روان / نیم رسته گر پیرم و گر جوان
وگر دفع پیران بدارم بکار / جدا مانم از مردم روزگار
وگر با چنین بی جوانی کنیم / بجان کسان زندگانی کنیم
همان به که باشم کهن تازه / نمایم بقدر روی اندازه

در اندازه نگاه داشتن و شرط انصاف

مگر تا رها کردن این بند را / نیازارم این همرهی چند را
چو فیاض دریا در آمد بموج / زکان صدف در برآرد باوج
از ان ابرکاتش در آب افکند / زمین سایه بر آفتاب افکند
دگر باره دولت برآمد بکار / دل دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید / شباهنگ را صبح صادق رسید
دگر باره بختم سبک خیز شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد
چو دولت در بدر کشایش کلید / زرشک سینه کوه آید پدید
همه روز را روزگار است نام / یکی روز دانست و یک روز دام
چو فرمان ده نقش پرکار کن / بفرمان من گرد ملک سخن
درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند

خرد گفت کالکس بود شهریار / که باشد بسندیده در هر دیار
بداد و دهش چیره بازو بود / جهان بخشش بی ترازو بود
بموران دهد گر بود پیل جو / دهد پیل را طعمه موروار
بجون خام کاری که مستی کند / بجامه زدن جامه دستی کند
ره آورد موری فرستد به پیل / دهد پشه را رایت جبرئیل
همه کار شاهان شوریده خواب / از اندازه بشناختن شد خراب
که یک ره سرازی بشناختند / بمستی کلاهی برانداختند
بزرگ اندک و خرد بسیار برد / شکوه بزرگان ازان کشت خرد
بجایی که بی دانش آید بجوش / ز طبل دریغ برآرد خروش
مراتب نگه دار تا وقت کار / شمردن توانی یکی با هزار
کم و بیش کالا جهان بر منج / که حال و ساعت آید برنج
مکن بر کهن شاه نوخیز را / کزین کشت شیرویه پرویز را
مزن اره بر شاخ خرده درخت / که ضحاک ازین کشت بی تاج و تخت
جهاندار جون ابر و جون افتاب / به اندازه بخشد هم آتش هم آب
بدریا رسد در فشانده دست / کند کرده کوه را لعل بست
بهر جا که رایت برارد بلند / بهر کینه را برکشاید زبند
بهر جا که رایت برارد بلند / سرکینه را برکشاید زبند
بحمد الله آن شاه بیدار هوش / که نازش خرد است و نوازش فروش
زبر بحتن کوه تا برگ کاه / شناسد همه چیز را پایگاه
براندازه هر گران مایه / دهد دهش را دهد پایه
ازان شد برو آفرین جای گیر / که در آفرینش بدارد نظیر
زمن هر کس این نامه را باب جست / بعنوان او نامه آمد درست
جز او هر که را دیدم از خسروان / ندیدم در و خوی جلوه روان
سری دیدم از مغز برداخته / بسی بیرنبا باکی انداخته
دری برزد عوی و خواهی / همه لاغرهای بی فربهی
همه خیز فی طبع بازارکان / جگر جوان جابکی جوارکان
همین ز شمه دیدم از لعل تر / ضمیری جو دریا و لعلی جو در
خریداری الحق جنین ارجمند / سخنهای من جون بنا شد بلند
شنیدم که بالای آن سبز فرش / خروسی سپید است در زیر عرش
زبی افتاب که از دور دست / بنورش به بینم از دور دست

خطاب بادشاه عز الدین مسعود طاب ثراه

جراغ ارجه باشد هم ارجنس نور / جرا او را بود دید توان ز دور
نه آن شد کلاه داری پادشاه / که دارد بگنجینه در سر کلاه
کلاه داری آن شد که بر هر سری / نهد هر زمان از کلاه افسری
دماغی که در سرش دارد غرور / ز سر را تو کردی بشمشیر دور
جو عالی بود رایت و رای شاه / همش بزم فرخ بود هم سپاه
تویی رایت از نصر آراسته / ز دد ز راه تو برخاسته
کیان گر گذشتند ازین بزمگاه / بسر سبزی آنکه دود داری کلاه
تو کاروز بر خلق فرمان دهی / به نقش خود از آفرینش شهی
کلاه دار عالم تویی در جهان / که ارثت بر سر کاه مهان
زکاوس و کیخسرو و کیقباد / تویی بیش دادی به از بیش داد

جوانمردی داد و دیهشت هست / جو شمس تطای نکی طاس نی
سرد گر شوی بر کیان شیر دست / خوری هم بآیین کاوس کی
بیادی برین هفت سروزه کاخ / ازین پرده هفت رنگی فراخ
شتابی بان طاس خوشی نوار / حق شاه نامد ز محمود باز
دو وارث شمار از ده کان کهن / ترا در سخا و مرا در سخن
بو امی کنا داده باشد بحست / حق وارث از وارث آید درست
من آن کفته ام کان جهان کس نگفت / توان کفت آن تیز نتوان نهفت
بکفتن مرا عقل توفیق داد / بخواندن ترا نیز توفیق باد
جو توفیق با هر دو همره شود / سخن را یکی پایه باده شود
به این گل که ریحان باغ منست / در ایوان تو شب جراغ منست
برآری بمجلس راز و رجام / که جلاب مجلست در خوب جام
بران جام کاو در اندیشه هوس / همه سالی خوردنت باد نوش
دلت تازه باد او دولت جوان / تو بادی جهان را جهان پهلوان
بلندیت باد از جرخ کبود / که جرخ از بلندی نیاید فرود
دو تیغی ترا د صبح شمشیر تو / سپهر از زمین رام تو زیر تو
درفشنده سعت عدو بیود باد / درفش کیان از تو فیروز باد
اگرچه من از بهر کاری بزرگ / فرستادنت یادکاری بزرگ
همه فیلسوفان یونان کروه / جوانه جهان ار دازکان کوه

آغاز داستان

که جون یک ره آن شاه کسی نورد / دگردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور / وطن گاه بشنید را داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای / بروهش گری کرد بار ستای
دماغ فلک را باندیشه سفت / در بستگیها کشاد از نهفت
سخن را بشان جست بر رهبری / ز یونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی دفتر خسروان / که بر یاد بودش جو آب روان
ز دیگر زبانها هنر ورز و بوم / جه از جنس یونان جه از جنس روم
بفرمود با فیلسوفان همه / کنند انجه رایش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری بر کشید / وزان جمله دریایی آمد پدید
تحسین طرازی که بد از فیاش / کتابیست کان هست کیهان شناس
دگر دفتری از در و جاثیان / کزو رنج ماندند یونانیان
همان سفر اسکندری کاهل روم / بدو نرم کردندی آهن جو موم
کتابی که آن سفر بر خوانده اند / به تکبیر او حرف برانده اند
جنین نغز نوباوه عقل رای / پدید آمد از شاه کشور کشای
بر آن کاردانی و کار آکهی / جو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت جنان شد ز بخت بلند / که داناست نزدیک با ارجمند
بجوید کسی بر کسی برتری / مکر کز طریق هنر بروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود
وز آن جنان شد که نزدیک شاه / مهان سوی دانش نمودند راه
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آواز یونان بدانش بلند
کنون کان نشایی ورق در نوشت / زبان کشت واز بوم دانش نکشت
هنر نوبتی کرجه بر جرخ بست / بطاعت کمش بیش بودی نشست

جوانزنی

نهان خانه داشتی از ادیم برو هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خرگه افشانده خاک سفید دلش چون شدی سیر ازین امید
نهادی کلاه کیانی ز سر بخدمت گری چست بستی کمر
زدی روی بر روی آن خاک پاک برآوردی از دل دمی دردناک
در رفته شباهی را راستی به آیین همی یاری خواستی
بدان فتح کاقبالش آوردیش ز فضل خدا بود نه جهل خویش
دعا کرد دانش بین که در برده بود همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلودگی نیارد بدو مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت جهان را بدین نیک رایی گرفت
نه زان غافلان بود کز زود وی بد و نیک را بر نگیرندی
بکس بر جوی جور نگذاشتی همانا بمیزان نگه داشتی
اگر پیر زن بود اگر طفل خرد که داد خواهی بدو راه برد
بدین راستی بود پیمان او که شد هفت کشور بفرمان او
بتدبیر کار آگهان دم کشید که کار آگهی کار عالم کشید
دگر زنگی ترک رومی کلاه بهند و بچین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی چو کوه نبودی درش خالی از بس گروه
ز پولاد خایان شمشیر زن گره بسته بودی هزار انجمن
واز افسون گران چند جادو پرست کز ایشان شدی بندها درست
زبان آورانی که وقت شتاب کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین بیش از آن کز انجام اندیشه خویش از آن
ز پیران زاهد بسی نیک مرد که در شب دعایی توانند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گره پیش باز آمدی بمشکل گشایی نیاز آمدی
زشش کوکبه صف بیاراستی ز هر کو کسی یاوری خواستی
به اندازه چند خود هر کسی در آن شغل بازی نمودی بسی
به تدبیر پیران بسیار سال به دستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی دو اسپش عرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش که بجدی از بخت کوبیش کوش
به پیغام اول ز راه آشتی بزرگان خود را چو زر ساختی
اگر دشمن ز زر بدی دشمنش با آهن شدی کار چون آهنش
گر آهن نبودی مران در کلید بافسون گری چاره کردی پدید
گر افسون از آن چاره سر یافتی ببردی زبان زان فرح یافتی
حکیم از ز چاره هراسان شدی بزهد و دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن کار بیش به پیغمبری بردی آن کار پیش
وگر زین همه بودنی پیشمان بایزد بنا مندی انجام کار
بناسنده بخت بیدار او شدی یار او ساختی کار او
ز روز طرب تا بشغل شکار ندیدی بهار بچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد در خرمی در جهان باز کرد
برادش نشستند رامشگران کشیدند بزمی گران تا کران
پرانیه بود نزدیک شاه که شه را بر ویش بودی نگاه
وشی جامه داشتی هفت رنگ چو گل تازه بودش بر او درنگ

تماشای

تماشای آن حله نو ناف دل شاه را داد بر وی طواف
بران جامه چون گل افروخت ز گرما بس خام آستین دوخت
خداوندان جامه نغز کار بران جامه زد تابش روزگار
ز بس رحمت دود تاراج کرد وشی پوش را جامه شد لاجورد
چو چندید بر پیکر که تار و پود سرانجام را آخر اندیشه بود
کهن جامه را کرد سیاری دگر وشی زیر کرد استر بر زبر
چو در چشم شاه آمد آن زنگ زشت بدو گفت کی بد تن بد سرشت
چو ابرده بسرخ گل ریختی بخار مغیلان درآویختی
حریرت چرا گشت بر تن پلاس چه داری شبه پیش گوهرشناس
زمین بوسه داد آن برانده مرد بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه هست آنچه بود از نخست ز بومش دگر گونه نقشی نرست
چو این نیست کز نو عمل کرده ام درون را به بیرون عمل کرده ام
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه خلق بر شدم چون بدان یافت راه
شه از پاسخ مرد دستان سرای فرو ماند سرگشته لختی بجای
از آن پس که خلعتان او تازه کرد بخلعش کرم بیش اندازه کرد
دگر ره نه بخلد در برده گفت که پوشیده به راز ما در نهفت
که راز ما بر گشاید بند بگیرد جهان در جهان بوی گند
بسا رازهای معنی ره دلپسند برو تاروان از عنونی به بند
رهی کان ز رحمت رهایی دهد بتاریک شب روشنایی دهد
سخن را نگارنده خوب دست بنام سکندر جهان نقش بست

در اقوال مختلف که اسکندر را چرا ذوالقرنین گفتند

که صاحب قریش از آن بود نام که بر مشرق و مغرب آورد گام
بقول دگر آنکه بر جای چشم دو دستی زدی تیغ چون پلک چشم
همان قول دیگر که در وقت خواب دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی ز ذد آموزگار که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف ابو معشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان نبود از خلل راز در کار ان
ز مهرش که یونانیان داشتند بکاغذ برش نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورت گرش برارایشت آرایشی در خورش
دو نقش دگر بست پیکر نگار یکی بر یمین و یکی بر یسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته بر و لاجورد و زر آمیخته
لقب کردشان هر دو صنعت شناس دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که هر پیکری کایزد آراستش فرشته بود بر حسب دلخواستش
جوان هر سه پیکر بدان دلبری که بر دارد و پیکر تهی پیکری
ز یونان بدیگر سواد او فتاد حدیث سکندر بدو کرد یاد
نشان رفت از ایشان بهر مرز و بوم بر آرایش دست کاران روم
عرب چون بدان دید بنگاشتند سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بود شان کانچه قرنین برست ز فرخ فرشته که اسکندر است
از این روی در شبهت افتاده اند که صاحب دو قرنش لقب داده اند
چنین گفت با من خداوند هوش که بیرون از اندازه بودش دو گوش
بران گوش چون تاج انگیخته ز در داشتی طوقی آویخته

ز در گوش را گنج دان داشتی   جو گنجی ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشی که بودش غلام   بسوی گوش او کس نبودی بنام
نگر کان غلام از جهان در گذشت   بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز   بپوشید کی موی او کرد باز
جو موی از سر و زبان باز کرد   بدو گر زبان زنگ آواز کرد
گر از این گوش بیرایه پوش   بگوش آورم گاو ردکش بگوش
جنانت دهم گوشمال آن نفس   که ناگفتنی را نگویی بکس
جنان ورد را حلقه در گوش کرد   سخن را ز یادش فراموش کرد
نگفت آن سخن با کسی در جهان   جو گوهر همی داشت در دل نهان
ز نوشیدن راز شد روی زرد   که پوشیده رازی دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ   ز دل تنگی آمد بدشتی فراخ
به بیغوله دید جاهی شگرف   فکند آن سخن را در آن جاه ژرف
بسوی جاه آمد باهستگی   نگه داشتی مهر زبان بستگی
شنیده جنین شد کز آن جاه جست   بر آهنگ آن ناله نایی برست
زجه سر برآورد و بالا کشید   همان دست در دی بکالا کشید
شبانی بیابانی آمد ز راه   نی دید بر رسته از قعر جاه
دل خود در اندیشه بگداشتی   بر آن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته شد شاه روزی بدشت   بدان دشت بان نی جوپان که داشت
نی دید کز دور می زد شبان   شد آن ورد سوزنده بر هر زبان
جنان بود در ناله نی راز   که دارد سکندر دو گوش دراز
شه از ناله نی جنان گرم شد   که بولاد با جشم او نرم شد
در آن داوری ساعتی بی فشرد   بر آهنگ بیابان او بی نبرد
شبان را بخود خواند و پرسید راز   شبان قصه نی بدو گفت باز
که این نی ز جاهی بر آمد بلند   که شیرین ترایت از نیستان قند
بزخم جو دشمن کردم ار کرد پاک   نشد زخم زن تا نشد زخم پاک
در او جان نه و عشق جان بخش   بدین بی زبانی زبان منت
شگفت آمد آن داستان شاه را   بسر برد سوی وطن راه را
نشیب او بجلوه فرستاد کس   تراشنده را سوی خود خواند بس
بدو گفت کی مرد آهسته رای   سخنهای سربسته را برگشای
که راز مرا با که بر داشتی   سخن را بگو کی انداختی
اگر گفتی آزادی ار نه بتیغ   وگرنه سرت را ببرم بتیغ
تراشنده کین داستان را شنید   بر از رایت کهن جوانی ندید
بحسبن بنوک مژه راه رفت   دعا کرد و با آن دعا کرد گفت
که جون شاه با من نهان کرد عهد   که برقع کشم بر عروسان عهد
ازان راز پنهان دلم سفته شد   حکایت بجایی فرو گفته شد
نگفتم جز آن با کس ای نیک رای   وگر گفته ام باد خصمم خدای
بفرمود کاورد رقیبی شگرف   نی ناله پرورد از آن جاه ژرف
جو در پرده نی نفس یافت راه   همان راز پوشیده بشنید شاه
شد آگه که در عرض گاه جهان   نهفته کسی نماند نهان
نیکی سراینده را یاد کرد   شد آزاده وار تیغش آزاد کرد
جنان دان که از عجب لعل و در   شکفته کند هر جه آن کشته بر
نگاری که در سنگ خارا شود   سرانجام کار آشکارا شود

معنی بیا را اول صبح بام   بزن زخمه بخته بر رود خام
ازان زخمه کو در دل آب آورد   ز نبود ای بیهوده خواب آورد

قصهٔ اسکندر با شبان

جنین گوید آن نغز گوینده پیر   که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی گرشاه جنبی کلاه   نشست از بر گاه روزی بگاه
بطاق دو ابرو برآورد خم   گره بسته برخنده جام جم
مهی داشت تابنده جون آفتاب   ز هجران تب یافت رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او   رسیده بنومیدی انجام او
دل شه که آیینه بود پاک   ازان دردمندی شدش دردناک
بفرمود تا کاردانان روم   خرامند نزدش ز هر مرز و بوم
مگر جاره آن بری وش کنند   دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند   در آن داوری که فراهم شدند
در آن تب بسی جاره ها ساختند   تنش را ز تابش نپرداختند
ز آن سرخ سیب از تبش گشت زرد   نه زابروی شه دور گشت آن گره
ازانی که شه دل بر و بسته بود   ز تیمار بیمار دل خسته بود
فرود آمد از بخت و بر شد ببام   که سوزنده را کم بدید مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت   نظر کرد از آن بوم در کوه و دشت
در آن بس از بام حصن بلند   شبان دید در پیش آن کوه سفند
همایون یکی نیز با فر و هوش   کلاه و سرش هر دو کافور پوش
در آن دشت میگشت بی مشغله   گمش در کیا دوی وکه در کله
دلش زان شبان اندکی برگشاد   که زیبایش بود و برگ نهاد
فرستاد کاریدش از جای پست   بر آن خسروی بام عالی نشست
رفیقان بفرمان شه تاختند   شبان را بخواندن سرافراختند
درآمد شبانه نزدیک شاه   سراپرده دید در اوج ماه
خبر داشت کان شاه اسکندرست   نمودار فالش بلند اخترست
زمین بوسه دادش که روزش ده بود   دگر خدمت خسروان کرده بود
پس آنگاه شاهش بخویش خواند   بیکتاییش نکته جند راند
بدو گفت کز قصه کوه و دشت   فرو خوان برمن یکی سرگذشت
که دل تنگم از گردش روزگار   مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کی خسرو بخت گیر   بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز بخت ز رتت ملک پرنور باد   ز تاج سرت جشم بد دور باد
بحکم خبر ده تا شهریار   ز هر جه در خاطر آرد غبار
بدان تا سخن گفتن آوازه برد   سخن گفتن او بدان درخورد
بسندید شاه از شبان آن سخن   که آن قصه را باز جست اصل و بن
بگفت از پی داد و دین پروری   سخن جون بپایان بر سروری
بدو حال آن نوش لب باز گفت   شبان جون شد آگه ز حال نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد   وزان پس دعایی دگر کرد یاد
جنین گفت کانگه که بودم جوان   نکردم بجز خدمت خسروان
ازان بزم داران که من داشتم   وزایشان سر خود برافراشتم
ملک زاده بود در شهر و   سهی طلعتی جون خرامنده سرو
سهی سرو را کرده بالاش بست   دماغ گل از جوی رویش مست

عروسی چهره ور بستان او / کز او بود خرم شبستان او
شد از کوه به چشم زخمی زند / تب آمد شد آن نازنین دردمند
در آن تب که جز داغ و دودی نداشت / بسی چاره کردند سودی نداشت
سهی سرو آزاده چون بند گشت / بدان حد کز او خلق نومید گشت
ملکزاده چون دید کان دلستان / بکار اجل گشته هم داستان
از آن پیش کان زهر باید چشید / از آن نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی
در آن ناحیت بود از اندیشه دور / بیابانی از کوه و اندیشه دور
بسی وادی و غار و ویران در او / کنام پلنگان و شیران در او
در او رستنی را نه بیخ و نه برگ / بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی با امید از جهان / در آن محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را کز آن سود داشت / بجا و اگه خویشتن باز گشت
ملکزاده زان اندوه و رنج سخت / سوی آن بیابان گرایید بخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که مهر ملکزاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک / در آن ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره رو بر آبان بست / سوی او خرامید و تیغی بدست
بشناخت باکی بدو زد بلند / در و چاره برد و از پا فکند
چو افکنده بودش چو سرو روان / فرو هشت برقع بروی جوان
سوی خانه خود بیک ترکتاز / بچشم فرو بستش آورد باز
نهان خانه داشت در زیر خاک / نشاندش در آن خانه اندوهناک
یکی ز استواران بر او برگماشت / که زور او پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود / وز این بیش چیزیش رخصت نبود
ملکزاده زندانی و مستمند / دل و دیده و دست بر مهر بند
فرو مانده سرگشته در کار خویش / که نارفته چون آمد از جای خویش
جوانمرد کو بود غمخوار او / نگهبست بر چاره کار او
عروس پیش دیده را چاره ساخت / دلش را بصد گونه مهر نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس / گرانمایه را داشت یک چند پاس
پری رخ ز درمان آن جان درست / از آن تاب و آن تب سبکبار رست
همان آب و رنگش در آمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا فارغ آن تن درست / دوای دل خویشتن باز جست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر / ملکزاده را جوید از راه مهر
شبی خانه از عود بر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار / نشاندش آن گل سرخ بر کنار
شد آورد شاه نظر بسته را / همی از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع بر انداختش / در آن بزم که برد و بنواختش
ملکزاده چون یک زمان بنگرید / می و مجلس و نقل و معشوقه دید
از آن دوزخ تنگ تاریک رست / همش حور حاصل شده هم بهشت
چگویم که چون بود از آن خرمی / بود سرخ از این بیش نامحرمی
شهنشه چو قول شبان گوش کرد / بمغز رمیده در آورد هوش
بر آسود از آن رنج و آرام یافت / گران پیر پخته می جام یافت
در این بود چهره که از بزم خاص / برون آمد آوازه بر خلاص
که آن مهربان ماه چهره بت / باقبال شه عطسه داد و رست

شبان چون بشه نیک خواهی رساند / مداوای شامش بشامی رساند
کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین قصه‌ها خوش نواند نوشت
هنر باید از مردم گوهری / چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده کو نیست شوریده مغز / هنر شناسد در دیای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد / بدل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن با صواب / بخاموشیش داد باید جواب
معنی یکی نغز بنمای زود / که اندیشه در مغزم افتاد دود
جهان برکش آن نامه نغز را / که ساکن کنی در سر این مغز را

قصه ارشمیدس با کنیزک چینی که اسکندر بوی داده بود

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم / چنین گفت پیری ز پیران روم
هنرپیشه ارسمیدس نام / که بود از ندیمان خسرو خرام
ز یونان محتشم زاده / ندیده چو او گیتی آزاده
خزینه بسی داشت و جویی بسی / بیونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند با رای و فرهنگ و هوش / بتعلیم دانا کشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد / بتعلیم او خانه بد رام کرد
سکندر بدو داد دیوان خاص / از او دید غمخوارگی از اخلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود / بروس آن همه رزمش افتاده بود
بدان خوب روی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست / نشد سیر از آن آهوی شیر مست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد / که مهر و غم و خلش از خانه برد
بمشغولی او بسی روزگار / نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را روز درس / بتعلیم او در دل افتاد ترس
که گویی جده زد هنرپیشه را / که شورید در مغزش اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد چند / که آموختندی ز وی یک دو پند
اگر ارسطوش نبودی بجای / نگشتی بدو هیچکس رهنمای
سراینده وابسته گشتی سخن / گران سکه نو بود نقش کهن
وگر بودی او یک شه یادگیر / سخن گوی را بر گشادی ضمیر
نیوشنده یک تن که بخرد بود / زبا بخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه رایش خواند اوستاد / که چون نیست گر مانیاری تو یاد
چه مشغولی از دانش باز داشت / به بیدانشی عمر تاوان گذاشت
چنین باز داد ارسطوش جواب / که بر تشنه ره زد همی جوی آب
وز آن پیشتر زانکه بنواخت شاه / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی و زان سو بتی خوب چهر / بر آن مهربان چون نباشم بمهر
بر آن صید وامانده‌ام زین شکار / که با دل نباشد دلی در دو کار
چو دانست استاد کان تیز هوش / بشهوت پرستی بر آورد جوش
بگفت آن پری روی را پیش من / بیاید فرستادت از انجمن
ببینم که تاراج آن ترکتاز / ترا از سر علم چون داشت باز
شد آن بت پرستش فرمان پذیر / فرستاد بت را بدانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام
ز خلطی که جانرا گرایش کند / ز تیزی که خون را فزایش کند
بپرداخت از صحن آن مایه را / دو تا کرد سرو سهی سایه را

شبان

فضولی کزو مایه آمد بزر / بطشتی در انداخت دانا دلیر
جو بر کرد از خلط آن مایه طشت / بت خوب از دیده نادیده گشت
طلاوت شد از روی و رونق ز رنگ / شد آن نقره دستی آب و سنگ
بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود را ببر / بر شادمانه سوی خانه باز
جوانمرد جون در صنم بنگریست / به استاد گفتا که این شکل چیست
کجا آنکه من دوست دارش بدم / همه روزه در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از جای خویش / بیارندش آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده را بر گرفت / در آن داوری مانده کسی شگفت
بدو گفت کین بد دلارام تو / بدو بود مشغولی و کام تو
دلیل آنکه با پیکران و کنیز / ازین بود و می بود پیشت عزیز
جوان مایه در تن نمی داریش / بصورت زن زشت می جو بیش
چه باید ز جون خلط بر داختن / بر آن خلط و جون عاشقی باختن
در آن قطره آب بادی جیه / بسی جرمهات انگیخت
و ز آب خود را درین تیره خاک / گزین آب شد آدمی تابناک
بچندین کنیزان وحشی نهاد / مده خرمن عمر خود را بباد
ازان مختلف شد ره روزگار / که دارد بد مفت و مادر جهان
جو یک رنگ خواهی که باشد بسر / جو دل باش یک مادر و یک پدر
جو دید ارسمیدش که دانی زروم / چگونه کشید آنکه نقش را ز موم
بعذری چنین پای او بوسه داد / ازان پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که الحق فریبنده دلخواه داشت
دگر ره جو سبزی در آمد بشاخ / سهی سرو را گشت میدان فراخ
بنفشه دگر باره شد مشک بوی / سر نرگس از مستی آمد بجوش
ملک روی آن ترک چینی شکفت / شمال آمد و راه میخانه رفت
دل ارسمیدش در آمد بکار / جو وعان برنده در مرغزار
ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر ناز و نوش
عتاب خود استاد ازو دور داشت / دلش را بدان عشق معذور داشت
جو یک دست ازان داستان یکدو سال / غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت / سرانیده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را / جهان جون پری زادگان باده را
فلک پیسر زیک آزاده بود / ازان به کنیزی ورا داده بود
همان مهر و خدمت گری پیشه داشت / همان کاردانی در اندیشه داشت
پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح کرده بسی شاه را
بچیته کلی جون من خورد او / نجنبد کسی در جهان مرد او
جو چشم مرا چشمه نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
زبانم ز شرح آن جنانش ربود / که گفتی که تا بود هرگز نبود
بخشنودیی کان مرا بود ازو / چگویم خدا باد خشنود ازو
مرا طالعی طرفه هست از سخن / که نو می کنم داستان کهن
در آن کان زر شکر افشان کنم / عروس شکر خنده قربان کنم
جو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلوا گری خانه پرداختم
جو بر گنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز جون شد عروسی بسر / بر ضوان سپردم عروسی دگر

ندانم که با باغ چندین عروس / چگونه کنم تعبیه روم و روس
بیاد آرم اندوه پیشینه بیش / بدین داستان خوش کنم وقت خویش
مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوایی مغانی بزن
من بی نوا را بر آن یک نوا / گرامی کن و گرم تر کن هوا

حکایت

گزین فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین کرد برقع گشای
که قبطی زنی بود در شهر شام / ز میری بدر مانده‌ایش کرد نام
بسی قلعه نامور داشته / ز بیداد بدخواه بگذاشته
بر و گشت بدخواه او چیره دست / بکارش در آورده گیتی شکست
جو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش
بدستور شه برد خود را پناه / بدان داوری گشت ازو داد خواه
جو دیدش که دستور دانش پژوه / دهد در پس دانش بچندین گروه
ازان دادخواهی هراسان شده / بر و دانش آموزی آسان شده
دل از قصه داد و بیداد شست / بتعلیم دانش کمر بست جست
بخدمت گری پیش دانای دهر / بر بستن گشت گستاخ بهر
ز پرهیزکاری که بود اوستاد / نظر بست هر گه که او رخ گشاد
ز دستی چنان کاب ازو میچکید / چرایی که بر دستش آمد بدید
جو زن دید کاستاد پرهیزکار / ز کافور او گشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان را بمرد / هوای دلش گشت یکباره سرد
بس داد در دانش آموختن / پشیمان شد از رامش آموختن
ارسطو دانا بدان دلنواز / در دانش خویش بگشاد باز
بسی در بدان در ناسفته سفت / بسی گفتنیها ناگفته گفت
ازان علم کاسان نیاید بدست / یکان یک خبر دادش از هر چه هست
زن دانش آموز دانش پرست / جو لوحی ز هر دانشی در نوشت
بسوی کشور خویشتن کرد رای / که رسم نیا را بیارد بجای
بران داوری دستگاهی نداشت / بآیین خود بر کلاهی نداشت
جو دستور دانا چنین دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار
بران جوهر انداخت اکسیر زر / به اکسیر خود کردش اکسیر گر
بدان کیمیا مایه میر گشت / لغت نامه علم اکسیر گشت
جو از دانش خویش دستور شاه / بگنجی چنان دادش آن پایگاه
بدستور شه شد سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت / به آهستگی مملکت باز یافت
چنان گشت مستغنی از ناز و باج / که برداشت از کشور خود خراج
به اکسیر کاری چنان شد تمام / که کردی ز دیگ ارسیم خام
ز بس زر که آن سیم تن بار کرد / در گنج بر حالیان باز کرد
چه زر در ترازوی او کس چه سنگ / که آرد زری ترازو بچنگ
ز لشکر کش نیامد بدشت / که بر تازیش نعلی از زر نبست
بدرگاه او هر که پی داشتی / اگر خر بدی زین زر داشتی
ز بس زر که بر زر انباشتند / سگان را ز ابریشم زر داشتند
دگر از حکیمان دانش پرست / گر اسباب دنیا شده تنگ دست

ازان گنج پنهان خبر یافتند / بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش بدان کان گنج / که درویشی آورد بار از رنج
ندانیم چون دیگران پیشه / مگر در جهان گردن اندیشه
ز کسب جهان دامن افشانده‌ایم / بقوت یکی روز درمانده‌ایم
تواند که بانوی عاجزنواز / گشاید بما بر در گنج باز
درآموزد از راه تدبیر خویش / بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان زان چنین گنج و گوهر بسست / کلید در گنج با هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی نیازی کنیم
زن کارفرمای روشن ضمیر / بر آن خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ / مقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بران جلوه گاه / برندی سپیه بسته بر گرد ماه
برآموده چون نرگس و مشک بند / بموی سپیه مهرهای سفید
صلیبی و گیسوی مسکین کمند / دران مهره آورده پایچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من / ببینید در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهان نسیم / ببینید در صحن بستانیم
نیوشندگان زان دران داوری / غلط شد زبان زان زبان آوری
یکی گفت اشاره بدان مهره بود / که شفاف و تابنده چون مهره بود
یکی راز پوشیده از موی جست / که آن مهره با موی دیدار بخت
گرفتند هر یک بان پیشه را / خلافی پدید آمد اندیشه را
ازان قصه هر یک دمی بر شمرد / بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند / دران باب فصلی دگر خواستند
بری روی در طاق منظر نشست / نشاندان بتی چند را زیر دست
سخن راند از گنج درخواسته / چو سربسته گنجی در آراسته
حدیث سر کوه و دردم گیاه / که سازند از و زر کان کیمیاه
همان سنگ اعظم که کان زرست / سخن بین که چون کیمیا پرورست
بپوشیدگی گرد درجی پدید / درآهنین قفل زرین کلید
بدانا رسید آن سخن گنج یافت / بنادان رسید اندوه و رنج یافت
گران کیمیا را که در کیمیاست / کیا قلم گوهر کیمیاست
ازان کیمیا با همه چرب دست / دریغی بجز آن که خواهنده هست
کسی را برد کیمیا در نورد / که او عشوه کیمیاگر نخورد
شنیدم خراسانیی بود چست / به بغداد شد چون شدش کار سست
دمی چند بر کار گردانیی / خراسانی آمد دمش درگرفت
ازان دم که اهل خراسان کشند / ببغدادیان بازی اسپان کنند
هزارش عدد بود مصری چو توم / رزی کان چنان زر نیاید ز روم
بسونهان یکان یک همه خرد سود / برامیختش با گل سرخ زود
وزان سرخ گل مهره چند ساخت / بر آن مهرها نقش چون مهره بخت
بعطار ازان مهرها بر شمرد / بمهر خود آن مهرها او را سپرد
که این مهره در حقه نه برآز / زنی مهره در دو زنی مهره باز
بدیناری این بر تو بفروختم / وزان کیسه سود بر دوختم
چو وقت آید این را که داری برنج / بده با بستانم زنی کان گنج
بپرسید عطار کین را چه نام / بگفتا طبرنگ سخن شد تمام
زد کان عطار چون باد گشت / بافسون گری کیمیاساز گشت

بدار الخلافت خبر باز داد / که اکسیر بی آمدست اوستاد
عملهای من چون برآید بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم داد باید نخست / که گردد هزار از من آن صد درست
همان استواران مردم شناس / بمن در کار دید و دارید پاس
گر آید ز من دستکاری شگرف / نیارند با من دران کار حرف
وگر خواهم از راستی در گذشت / ز من خون و سر وار شمشیر و طشت
خلیفه چو اکسیرسازی شنید / بعشوه زری داد و زرمی خرید
برافسون روباهی آن شیر مرد / زر پخته را با می خام خورد
چو ده کانه ماند ازان زری / وزان دستکاری بفرسود پای
یکی کوره بساخت چون زرگران / ز ر نهر داروی کرد خیری در آن
فرستاد در شهر بالا و پست / طبرنگ طلب کرد و نامد بدست
هم آخر قیان آن کارگاه / بعطار دیشینه بردند راه
گل سرخ را ز و بدینار زرد / خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهرها کرد خرد / نمود آشکارا که دست برد
بکوره درافشاند آتش دمید / بجا ماند زر وان دگرها رمید
سبیکه فرو ریخت در نای تنگ / درآمد زر سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید آن سخن / که نقدش درآمد ز کان کهن
بامید گنجی چنان گوهری / بسی کرد با او نوازشگری
ازان مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار
که این را بکار آور ای نیک رای / که من حق آن با تو آرم بجای
کشد استواران ما از تو دست / که نزدیک ما استواریت هست
دران آزمایش که جست ایدی / بمیزان معنی درست ایدی
خراسانی آن گنج بستد بناز / چو منعم نگر دست بر ترک باز
گریزن خانه را پی گرفت / شبی چند باقی آن پی گرفت
ستوران تازی غلامان کار / باندان بخزید و بربست بار
برآمی که دیده نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید
خلیفه چو آگاه شد زین فریب / که بردان خراسانی آن زر و زیب
حدیث طبرنگ بیاد آمدش / جز آن مهره چه بشنید باد آمدش
خبر باز جست از طبرنگ فروش / بجندید کان طرش آمد بگوش
طبرزد چو تصحیف سازد دبیر / بیاموز معنی و معنیش گیر
هزافسون گر افسون گری نشنوی / مگر با افسون او بنگری
سکندر دیونان خبردار شد / در گنج زر مادیه مار شد
بشه باز گفتند کان ماده شیر / بصید افگنی گشت خواهد دلیر
زنی کاردانست سامان شناس / نداند کسی سیم او را قیاس
ز پوشیده گنجی خبر داشتست / بران گنج گیتی بنا داشتست
بافسون گری سنگ زر را کند / صدف ریزه را لولو تر کند
دران بیشتر گنج زر ساختست / که قارون بخاک اندر انداختست
گرش بهره بزد سر تیغ شاه / جهان زود گیرد بگنج سپاه
سپاه آورد دشمنان را برنج / سپاهی نگردد مگر گرد گنج
به آزار او شه شتابنده گشت / ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
بتدبیر آن شد که را بجای باک / بتدبیر دشمن برآرد هلاک
چو از آتش خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی

بسجد بر خدمت شهریار بسی خربی آورد با او بکار
که آن زن زنی پارساگوهرست جهانجوی را کمترین جاکرست

کمر بسته تیت بر ملک شاه بگوهر کنیزک بخدمت غلام
بسی گشت جون جاکران کرد من بجندین هنر هست شاگرد من

بش دل بدانش برافروختم نهانی بر و چیزی آموختم
که جندین بدست آزاد ار ترک تاز که گردد زخلق جهان بی نیاز

بر و طالعی دیدم آراسته خبر داده از گنج و زر خواسته
جز او هر که ان صنعت آرد بکار جوی باد از گنج او در شمار

بهشادی طالع مال سنج بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بدست آمدش بجای نیاکان نشست آمدش

جو شه بورش رای دستور یافت دل خویش ازان داوری دور یافت
جو دستور کرد از دل شه ربود سوی ماریه کس فرستاد زود

بفرمود تا عذر شاه آورد همان قاصدی سر براه آورد
زن کاردان جون شنید ان سخن کشاد از زر تازه گنج کهن

که جندین ترا ز وی گنجینه سنج بیکجای جندین ندیدست گنج
جو ز گنج دادن دلش را ببرد تلاک از خود و کینه از شاه برد

در دادن آتش کشد کینه را نشاند دل خشم دیرینه را
معنی بیار آن نوای عرب نوایین ترا از ناله عندلیب

نوایی که در روی روایی بود نوایی که ان بی نوایی بود
شنید جنین شد در اقصای روم که بی سیمی آمد زبیگانه بوم

صفت توانایی که بعد از مفلسی توانگری قصد خسو دان

بکم مدتی شد جهان سیم سنج که شد خواجه کاو وانها گنج
کسی که نه کان گنج در بانشکوه ز دریا در وجع شد باز کوه

یکی نامش از کان کنی می گشاد یکی تهمت ره زنی می نهاد
سرانجام آزاد تکلا اشتند بشاه جهان قصه بر داشتند

که آمد تهی دستی از راه دور نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
بتاریخ یک سال مایش و کم بدست آوریدست جندان درم

که کر شه کار دبدان زرد سیر ز تفصیل ان عاجز آید ضمیر
یکی نانوا ورد بدینی نوا ز آبی روانه نه نانی روا

کنون لعل و گوهر فروشی کند خردکی درین ره خموشی کند
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع جنین مال را جون بود اصل و فرع

صواب آن جنان شد که شاه جهان از احوال او باز جوید نهان
جهاندار فرمود کان زاد مرد فروشوید از دامن خویش گرد

بجلوه کند شاه را دست بوس ز لشنع بر بارد آوار کوش
درم دار مقبل باواز شاه بخدمت روان شد بسوی بارگاه

درون رفت بوسید شه را زمین زمین بوس جون کرد خواند آفرین
جو شاه جهانش جوان دید بخت جوابیت را خواند نزدیک تخت

بسی نیک و بد کرد با رد یاد سخنها که و کنج شاید کشاد
که مردی عزیزی و آزاده‌ای بفرخندگی در تو دیده سپهر

شنیدم جوانجا وطن ساختی بیک روزه روزی تبرداختی
کنون رخت و بکاسه انجار اسید که تنواندش کاروانی کشید

نباید جنین گنج دادیست رنج وگر نه من اولیترم بگنج
اگر راست گفتی که جون شد حال زمن ایمنی هم بسر هم بمال

وگر بر دروغ افکنی این اساس سر و مال بستانم از ناسپاس
بپوشید جون دید کز خشم شاه بجز راستی نیست او را پناه

زمین بوس شه تازه تر کرد باز جنین گفت کی شاه عاجز نواز
ندیده جهان نقش بیداد تو به نیکی شده در جهان یاد تو

رعیت ز دادت جنان آمد بهوش که گر جان بخواهی بدست کشند
مرا مال و نعمت ز مین زاد نیست هم از داد تو هم ز دادار هست

اگر می بدری زمن هر جه هست بگو تا برافشانم از جمله دست
بگیم غلامی دهم شاه را زنم بوسه این خاک درگاه را

جو شه گفت کاحوال خود باز گوی بگویم که آن آب جون شد بجوی
من اول کانجا رسیدم فراز تهی دست بودم ز هر برگ و ساز

دلم داغ بی نوایی شکست گرفتم ره نانوایی بدست
وزین پیشه نیزم نوایی نبود که در کار کنیم وفایی نبود

بشه که داور بود بی فراخ شود دخل بر نانوا خشک شاخ
زمهر سو براسیمه می تاختم زنی بر کی آن برگ می ساختم

زنی داشتم قانع و سازکار قضارا بدان زن زنی بار دار
بسختی همی گشت بر ما سپهر شد آن مهر کرده یکباره بهر

زن پاک دامن ترا ربوی مشک شکیننده با من نیک بان خشک
جو آمد که زادن زن قوار بکشکینه گرمش آمد نیاز

ز جیزی که دارد بجز دست تسبیح نبودم بجز خون دران خانه هیچ
من و زن دران خانه تنها و بس مرا گفت کی شوی فریاد رس

اگر شور بار بابی بجنگ آوری من و ده را باز رنگ آوری
وگرنه جنان دان که زن نیم بیست ستم کاره شد با دو کس شکست

جو من دیدم ان نازنین را جنان برون رفتم از خانه زاری کنان
ز سامان بسامان همه کوی و شهر دویدم مگر یابم از توشه بهر

ندیدم دری کان نه در بسته بود که بختی بمن بخت بیوسته بود
رسیدم بویرانه دور دست ز دور در کهی باز من گشته بست

بسی گرد ویرانه کردم طواف شتابنده جون دیو در شه شکاف
برآمی گمن یافتم سال خورد دری رشته بر دود و گرد

در و آتشی روشن افروخته بجروارها هیزم افروخته
سیه زنگی دیدم آتش برست سفالی سبو دی رازمی بدست

جو زنگی مرا دید بر جست زود به بجید بر خود بکردار دود
بمن بانگ بر زد که ای دیوزاد سیهون من جونت آمد بیاد

تو دزدی و من نیز دزدی روا بدزدی شدن بیش دردان حطامت
من از هول زنگی و تیمار خویش فرو ماندم آشفته در کار خویش

زبان بر گشادم بآیین نیک دعا گفتم آورد آور بجنگ
که از بی نوایی و بی مایگی گرفتم درین خانه همسایگی

جوان مردی جون تو شیر افکنی شنیدم با فسانه از هر کسی
بخوانده بمهمان تو بیا ختم سر خویش در باب انداختم

مگر کر تو کاردم بجای رسید درین بی نوایی نوایی رسید
جو زنگی زمان و اجب دید وز ان گونه گفتار شیرین شنید

ازان چرب و شیرین رها کرد گوش
که دشمن فریبست شیرین و چرب

بگفتا خوری باده دانی سرود
بگفتم بلی پیشم آور زود

ازو بستدم زود عاشق نواز
زنی ساز پیش برده بساز

سر زخمه بر رود بگماشتم
سرودی فریبنده برداشتم

درآوردم او را یکایک خروش
چو دیگی که از گرمی آید بجوش

گهی خورد ریحانی زان سفال
گهی کوفت پایی بامید مال

زدم زخمه چند دیگی فریب
برون بردم از جان یکی شکیب

حریفانه با من درآمد بکار
چو سرمست شد کرد راز آشکار

که امشب درین کاخ ویران رنگ
بامید مالی گرفتم درنگ

دگر زنگی هست همزاد من
که می خورد نشنیست بی یاد من

یکی گنج دان یافتم از نهفت
که پیچ اژدهایش بر سر بخفت

مگر ما که هستیم چون اژدها
ز دل کرده آزرم هر کس رها

بود سالی اکنون کزان کاخ گنج
خوریم و نداریم خود را برنج

منا جا نشستم چنین بی همال
دگر زنگی رفته دنبال مال

ز گنجینه آن همه سیم و زر
همانا که یک پشته مانده دگر

چو امشب رسیدی تو مهمان ما
روا نیست حکم تو بر جان ما

بشرطی که چون آید آن روز بد
کشند گوهر سرخ و دینار زد

تو در کنج کاشانه پنهان شوی
سگنیده چون شخص بیجان شوی

که من در دل آن دارم ای هوشمند
که آن اژدها را رسانم گزند

سران گنج کارده تنها برم
بکنجی نشینم به تنها خورم

ترا نیز ازان قسمتی بامداد
دهم تا دهان گردد از گنج شاد

من و زنگی اندر سخن گرم رای
که ناگه بگوش آمد آواز پای

ز جا جستم و در خزیدم بکنج
گهی خار در خاطرم گه ترنج

درآمد سیه چرده چون لک دوال
به پشت اندر آورده یک پشته مال

نهادش بسنجی ز گردن زبیر
در و گردنی بخت چون شد سپیر

ازان پیش کان پشته را باز کرد
یکی نیمه زان شوربا باز خورد

فلک کرد همزاد او خفته بود
نهان کرد با او که او گفته بود

بزد تیغ فولاد بر گردنش
سرش را بیفکند در دامنش

من از بیم ازان سان که افتم ز پای
دگر باره خود را گرفتم بجای

چو زنگی سر یار خود را برید
تنش را بخنجر ز هم بر درید

یکی نیمه در پشت و بر دوش
برون برد و من مانده بی عقل و هوش

و هوش

پس مدتی کان برآمد دراز
نگه کردم آمد دگر باره باز

دگر نیمه را همچنان کرد خرد
بآیین پیشینه بر پشت برد

چو دیدم که هنجار او دور بود
شب از جمله شبها دیجور بود

ازان کنج پنهان شده چون عقاب
سوی پشته مال کردم شتاب

به پشت اندر آوردم آن پشته را
چو زنگی دگر زنگی کشته را

وزان شوربا باغزی گرم خوش
ز بودم سوی خانه رفتم خموش

چنان آمدم سوی ایوان خویش
که جز دولتم کس نیامد به پیش

چو در خانه رفتم به نیروی بخت
نهادم ز دل بار و از پشت رخت

بگوش آمد آواز نوزاد من
وزان شادتر شد دل شاد من

بزن دادم آن شوربا را بخورد
پس از صبر کردن بسی شکر کرد

ز فرزند فرخنده دادم خبر
پسر بود و باشد بسر تاج زر

گشادم گره زخت بربسته را
ز غم شد رها آن دل خسته را

چو دیدم یکی گنج کانی در او
ز یاقوت و از هر چه دانی در او

بگنجی چنان کان گوهر شدم
وزان شب چو دریا توانگر شدم

بفرزند فرخ دلم شاد گشت
که با گوهر و گنج همزاد گشت

همه مال من زان شب آمد پدید
که شب با گهر بد گهر با کلید

چنین بود گوینده را سرگذشت
سخن کامد اینجا ورق در نوشت

شه از وقت مولود فرزند او
خبر جست از حال پیوند او

شد آن گوهری مرد از جای خویش
نمودار آن طالع آورد پیش

شه آن نسخه را هم بدان سان که بود
بوالی دانا فرستاد زود

که احوال این طالع از مهر چیست
جهان کن که از اختر آرای کیست

بد و نیک او را نهانی بجوی
چو یابی نهان آشکارا بگوی

چو آمد بوالی ز فرمان شاه
سوی اختران کرد نیکو نگاه

نظر کرد در هر یکی باز جست
شد احوال پوشیده بر وی درست

نوشته فرستاد ز آنجا که دید
ز آنجا که از کس حکایت شنید

چو شه نامه حکم والی بخواند
دران حکم نامه شگفتی بماند

نمودار طالع چنان کرده بود
ازان نقشها کز پس پرده بود

که این طالع ناموار آزاده ایست
که از نور دولت نوا زاده ایست

بر بی برگی از مادر انداخته
چو زاده فلک برگ او ساخته

پدر گشته فرخ ز زر و از او
توانگر ز پیروزی راز او

همانا که چون زاده باشد بجای
نهاده بود بر سر گنج پای

ز غیرت شه آمد چو دریا بجوش
لطف کرد با مرد گوهر فروش

پس از آنک بسیار بنواختش
یکی از ندیمان خود ساختش

مغنی بر آهنگ خود ساز کرد
یکی پرده ز آهنگ خود باز کرد

که ما را ببر پرده تنگ نیست
بجز بی فراخی در آهنگ نیست

انکار هفتاد حکیم در سخن هرمز و هلاک ایشان

بهر مدتی فیلسوفان روم
ز انجم شدندی ز هر مرز و بوم

بیاراستندی بفرهنگ و رای
سخنهای دلبر و جان فزای

دران داوری هر یکی تیز مغز
بحق گفتن اندیشه داشت نغز

ز هر کس که او حجتی بیش داشت
سخنهای او بر درش پیش داشت

زبس گفتن راز روحانیان
بر از رشک بردند یونانیان

بهم جمع گشتند هفتاد تن
به انکار او ساختند انجمن

که هر چه بگوید بدو بگرویم
سخن گرچه زیبا بود نشنویم

نگیرد همش به انکار خویش
به انکار نتوان سخن برد پیش

چنان عهد بستند با یکدگر
که چون هر فراد کان برآرد گهر

ز دریای او آب زیری کنند
بدان گنج دان خاک بیزی کنند

سخن گفتنش در نیازند هوش
نگیرند از انکار گوینده گوش

چو هرمز سخن گفتن آغاز کرد
در دانش ایزدی باز کرد

بهر نکته حجتی باز بست
که چون نور در دیده و دل نشست

بدید آن سخن را بد ایشان پسند
جز انکار کردن نیامد پسند

دگر باره گنجینه نو گشاد
اساسی دگر گونه از نو نهاد

بیابی چنان روشن و دلپذیر
که در دل نه در سنگ شد جایگیر

دگر ره ندیدان سخن را شکوه / برانکار خود دیدشان هم گروه
سوم باره از راز مشکل کشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده دلنواز / برایشان فرو خواند فصلی دراز
زجنبانش بانگ چندان جرس / سری در سماعش بجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / زبان گشته حیران گلو گشته ریش
خبر داشت کز راه ما بخردی / ستیزید با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت / به چندین روی از رقیبان بتافت
برینسان یکی بانگ برزد که های / بجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای هفتاد مرد / ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده راست کر باختند / ازین پرده شان زخمه پرداختند
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / چو انجم بدان انجمن برگذشت
ازین پیشه پیرو بابوی مشک / یکی سیر و تر ماند و هفتاد خشک
بپرسید هر چون و گفت راز / که همت در آسمان کرد باز
بخلوت چو بنشست با هر کسی / ازین داستان داستان زد بسی
که هر در بطوفان هفتاد کس / بنوحی همی راند هفتاد خس
ز نوشیدن درس آموزگار / کفن بین که پوشیدشان روزگار
بیانی که باشد بحجت قوی / ز نافرخی باشد ار بشنوی
دری را که او تاج تارک بود / زدن بر زمین نامبارک بود
هنر نیست روی از هنر تافتن / شقایق دریدن حسن یافتن
هنرمند را چون مدارا کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی
مغنی سماعی برانگیز گرم / سرودی برآور با آواز نرم
مگر گرم تر زین شود کار من / گریزد کسادی ز بازار من

اغانی ساختن افلاطون و عجز ارسطاطالیس

دهل زن چو زد بر دهل داغ جرم / هوای شب سرد را کرد گرم
فرو ماند زاغ سیه نا امید / بگفتن در آمد خروس سفید
سکندر نشست از بر تخت روم / زبانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان زده پرده / بر آیین که تخت شه صف زده
بمقدار هر دانشی بیش و کم / همی رفتشان گفت و گویی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الهی گره باز کرد
یکی از ریاضی برافراخت یال / یکی هندسی برگشاد از خیال
یکی سکه بر نقل فرهنگ زد / یکی لاف ناموس و نیرنگ زد
بناهرکیان هر یکی در فنی / بفرهنگ خود عالمی هر تنی
ارسطو بدلگرمی پشت شاه / برافروزد ز هر یکی پایگاه
که اهل خرد را منم چاره ساز / ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد همت بمن شد روا / بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب از من آمد پدید / فلانکس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم درین داوری / بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تسکین او / زبانها موافق بتحسین او
فلاطون براشفت از آن انجمن / که استادی اوست در جمله فن
که هر دانشی انچه اندوختند / بچندین ورق زو در آموختند
برون رفت و روی از جهان برکشید / چو عنقا شد از بزم شه ناپدید

شب و روز

شب و روز از اندیشه چندان نخفت / که غایب برون آورید از نهفت
بخم در شد از خلق و پی کرد گم / نشان جست از آواز آن هفت خم
کسی کو سماعی نه دلکش کند / صدای خم آواز او خوش کند
چو صاحب رصد جای در خم گرفت / پی چرخ و دنبال انجم گرفت
بآهنگ آن ناله کانجا شنید / نموداری آورد از آنجا پدید
کدویی تهی را بوقت سرود / بچرم اندر آورد و بربست رود
چو بر چرم آهو بر اندود مشک / نوای نو انگیخت از رود خشک
پس آنگه بر آن رسم و بنیاد راست / یکی هیکل از ارغنون کرد راست
وزو نغمه نالهای درست / بر او تار بسته فزون جست
بر یو و بم نالهٔ زود خیز / گهی زیر زد زخمه و گاه تیز
بنرمی و تیزی ز بالا و زیر / بر آن ساخت با ناله کودک و شیر
چنان نسبت نالش آمد بدست / که هر جا که زد هر دو را پای بست
چنان کادمی زاد از آن نوا / برقص و طرب چیره گشتی هوا
سباع و بهایم بدان ساز جفت / یکی گشت بیدار و دیگر نهفت
زموسیقی آورد سازی برون / که از آن نشد کس جز او رهنمون
چنان ساخت هر نسبتی را خروش / که نالنده را دل در آرد بجوش
بقانون آن ناله خرگهی / ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو او تاران ارغنون شد تمام / شد آن عود پخته بر از عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش / بهر نسبت اندازه بشناختش
خطی چارسو گرد خود درکشید / نشست اندر آن خط نوا برکشید
دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک بآواز او / نهادند سر بر خط ساز او
همه یک بیک از هوش رفتند پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد با میش زور / نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز / در آورد نغمه بآن جفت ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند / از آن بیهشی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت / که دارد بیاد این چنین سرگذشت
بگرد جهان آن خبر گشت فاش / که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده ساخت چست / که جز وی کس آن پرده نشناخت جست
برانگیخت آوازی از چنگ و رود / که از خوشی آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انگشت خود / بخندید از آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آورد شتاب / بهوش آرد آن خفتگان از خواب
شد آوازه بر درگه شاه تیز / که هاروت با زهره شد در ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند / برانگیخت زان گونه کاری بلند
فرو ماند از آن زیرکی سنگ دل / چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
بر اندیشه بنشست در کنج کاخ / دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیق آن درس پنهان نویس / که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
در آن تار علوی بسی رنج برد / بسی روز و شب را بفکرت شمرد
هم آخر پس از رنجهای دراز / سررشته راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز / که چون باشد آن ناله زود خیز
چگونه رساند نوا سوی گوش / برد وارد اول دگر ره بهوش
همان نسبت آورد در آتش بدست / که دانای پیشینه بر رده بست

بصحرا شد و پرده را ساز کرد / طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان ستد هوش را / دگرگونه زد رود خاموش را
دران بسبلش بخت بادی نداد / که بیهوش را آرد از هوش باد
بکوشید با در خروش آورد / نوایی که در خسته هوش آورد
ندانست چند انک نسبت گرفت / دران کار سرگشته ماند ای شگفت
چو عاجز شد از راه نایافتن / ز رمز نشانست سر یافتن
شد از راه رغبت بتعلیم او / عنان داد یکره بتسلیم او
بپرسید کان نسبت دلپسند / کسش رفتکار اکند هوشمند
ندانم که در پرده آواز او / چگونست و جان بر دم ساز او
فلاطون چو دانست کان سرفراز / بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد خطی کرد خود در کشید / نوا ساخت با نسبت آمد پدید
همه روی صحرا از گرگ و پلنگ / دران خط کشیدند برکار رنگ
به بیهوشی از نسبت اولش / نهادند سر بر خط جدولش
نوایی دگرباره درزد چو نو / که ارسطو دانا بشد ز هو
چو بیهوش گشت او نیک راه / دد و دام را کرد بیدار مغز
دگرباره زد نسبت هوش بخش / که ارسطو رها جست همچون درخش
ز و ماند سرگشته برجای خود / که چون بیخبر بود ازان دام و دد
ازان بیهشی چون بهوش آمدند / چه بود انک زو در خروش آمدند
شد آگه که دانا بدستان نواد / بدستان برو داشت پوشیده راز
ثنا گفت و خندان ازو عذر خواست / که آن پرده کژ بد و گشت راست
چو شد ضرب آن نسبت او را درست / نبشت آن او وان خود را بشست
باقرار او مغز را تازه کرد / مدارای او بیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم / فلاطون شد استاد دانش بروم
درافزود پایش دران سروری / بر خودش داد بالاتری

مغنی بیا چنگ را ساز کن / بگفتن گلو را خوش آواز کن

صفت انگشتری که چون زیر کف نهادی خود از دیده پنهان شدی

مرا از نوا زدن چنگ خویش / نوازش گری کن باهنگ خویش
چو روز دگر صبح گیتی فروز / به پیروزی آورد شب را بروز
برآمد گل از چشمه آفتاب / برون برده سر چو ماهی ز آب
برآورنگ زر شد شه تاجور / زده بر کمر گوهرآگین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت / فلاطون ببالاتر افکنده رخت
شد از نسبتی کو دران پرده ساخت / عجب ماند کان پرده را چون شناخت
بپرسید ازو کی جهان دیده پیر / برآورده مکنون غیب از ضمیر
شماید بر قفل دانش کلید / ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خواند هیچ کس / که بودش فزون از شما دسترس
خیالی برانگیز ازین کارگاه / که رای شما را بدان نیست راه
فلاطون بس آفرین تمام / چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
ازان بیشتر ساخت افسون گری / که یابد دل ما بدان رهبری
گر آنها که پیشینگان ساختند / بنیرنگ و افسون برافراختند
یکی گویم از صد درین روزگار / نداند کسی راز آموزگار
اگر شاه فرماید اندکی / بگویم ز ده گاه از صد یکی

اجازت رسید از سر آستان / که دانا فرو گوید آن داستان
جهان دیده دانای دانش ضمیر / چنین گفت کی شاه فرخ سریر
شنیدم بکاری یکی شه شتافت / بصحف شکوفه زمین را شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاک / طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته / وزان صورت اسبی برانگیخته
گشاده ز پهلوی اسب بلند / یکی رخنه چون رخنه آبکند
چو خورشید ازان رخنه در یافتی / نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی بدان ژرف وادی گذشت / مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده بروی پدید / شبانه بران ژرف وادی رسید
ستوری مسین دید در پیکرش / یکی رخنه تا کالبد در خورش
ازان رخنه نور تا بنده بود / نگه کرد سرتا سرین ستور
درو خفته دید دیرینه سال / نگشته یکی موی بر روی زال
بدستش در از لعل انگشتری / نگینش فروزنده چون مشتری
برو دست خود را سبک باز کرد / وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشترین دید در مشت خویش / نهادش بزودی در انگشت خویش
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت / ستوران رها کرد و بیرون شتافت
گله پیش در کرد و می رفت شاد / شکیبنده می بود تا بامداد
چو از رایت شیر پیکر سپهر / برآورد مخروق تابنده مهر
شبان نزد یک صاحب گله / گله کرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین را نهد پیش او / بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان / گشاد از سر چرب گویی زبان
بپرسید ازو حال پیش و پره / نیوشنده دادش جواب سره
دگر ره بدید ار گشت از نهفت / گله صاحبش بر زد آواز و گفت
که هردم چرا گردی از من نهان / دگرباره پیدا شوی ناگهان
بگر باچه افسون در آموختی / که بر خود چنین برقعی دوختی
شبانه عجب ماند ازان داوری / وزان کار حجت از عد یاوری
چنان بود کان مرد خاتم بدست / بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین دان او را چه زود و چه دیر / گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا گرفتی ببالا قرار / شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست گردان شدی / شبان از بیننده پنهان شدی
حجاب نگین را چنان بد حساب / که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون ازین بازی آگاه گشت / شد این آزمون کرد بر کوه و دشت
درآمد ببازی گری ساختن / چو گردون بانگشترین باختن
کجا رای پنهان شدن داشتی / نگین را ز کف دور نگذاشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش / نگین را زدی نقش برجای خویش
به پنهان و پیدا شدن کرد شهر / ز هر جان هوا داشت برداشت بهر
یکی روز برخاست پنهان ز راز / نگین را بکف برکشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست / سوی پادشا رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن / برو کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشا را بخود بیم کرد / بدو پادشا شغل تسلیم کرد
ز پنهان گفتش که کام تو چیست / فرستنده تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش / بمن نگرو و از بخت خشنود باش

جو خوابیم نبیند مرا هیچکس / بدین دعویم معجزات و بس
بدو پادشا بگروید از نهان / همان مردم شهر بیش از جهان
شبان ان جهان کردن افراز / کران پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین کاز مهر انگشتری / جگونه رسانندش به پیغمبری
حکیمان نگر کان نگین ساختند / بحکمت جگونه بر انداختند
جهان باید انگیخت نیرنگ و ساز / که ما در بیابیم ازان پرده راز
بسی کردم اندیشه را رهنمون / نیاوردم ان بستگی را برون
ثنا گفت بروی جو شاه این شنید / بدان نیرکان نقش او شد پدید
همه پاسداران ان استان / گرفتند عبرت بدین داستان
مغنی بدان ساز تیمار سوز / نشاط مرا یک زمان بر فروز
نگر زان نوای بریشم نواز / بریشم کشم روم را در طراز

احوال اسکندر با سقراط و آمدن حکمای یونان بدو و پند دادن

جنین گفت آن کاردان فیلسوف / که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان دران روزگار / سوی زاهدی بودند اموزگار
ز دنیا بجستند آسایشی / ندیدند از شهوت آرایشی
نگردندی الا ریاضت گری / به بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بجود بر توان داشتی / ز طبع ارز و ما نهان داشتی
نکردی تنعم بجود دیبند / گزین بهره کردی خرد نابند
ز گرد آمدن سر در آید بگرد / جو سر یابیت گرد آفت بگرد
بجای رسیدند رسم و رای / که برخاست بنیادشان زین سرای
ز حسکی بدریا کشیدند بار / ز پیوند گشتند پرهیزکار
زنان از زنان بر داختند / جداگانه شان کشتی ساختند
بر داگی جون خود رحیند / بر دند و با زن نیا میختند
بگیتی جنین بود بنیادشان / که تخم زگیتی رافتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز فرزانگان آراست شاه
جهان داد فرمان بسالار بار / که با من ندارد کس امروز کار
فرستند و خوانید سقراط را / نگه بان ترکیب و اخلاط را
فرستاد و سقراط را باز جست / ز شه یاد کردش که جو پای بست
زمانی بدرگاه خسرو خرام / بر ارای جامه بر افروز جام
فریبنده رای دانا بجورد / فرینده کی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که مهرجان درین ره نیابی مجوی
من انجا نیم وین سخن دو شنیف / گر انجا خیالیست آن نیست
مرا گر بدست آرد ایزد بدست / هم از در که ایزدایم بدست
جوابی کزان کان فرهنگ رست / فرستاده شد باز گفت
شهنشاه را گشت روشن خور روان / که سقراط شمعیست خلوت فروز
نیاید بدیدار ان شمع راه / جز انکس که شب خیز باشد جو ماه
سکندر که دارنده تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه / زکو بهره دادی بدو دانه
سخنهای سقراط بیدار هوش / بسندی امدی وز باز انگوش
بران شد دل دانش اندیش او / که آرند سقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوة پناه / بر امد شد خلق بربست راه

کشت

سر از شغل دنیا جنان تافتست / که در کوه کوبی دری یافتست
ز خویشان و یاران جدایی گرفت / بکنج خراب آشنایی گرفت
ز جون خوردن جانور جوی ید / بلاسی بپوشید و دنیا درید
کفی داشت از انجا که غایت بود / شبانروزی اورا کفایت بود
جرا ایزد پرستندش کاردنست / بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خرد جو گرفت / نظامی مگر کین صفت زو گرفت
بشرحی که دادند ازان دین پناه / گراینده تر شد بدو مهر شاه
جنین آمدست آدمی را نهاد / که آرد فرامش کنان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر / بدو میل مردم ستیزنده تر
جو سقراط مهر خود از خلق شست / همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواند شاهش بر خویشتن / نشد شاه انجم بدان انجمن
جو زانداره شد خواهش شهریار / دل کاردان در نیامد بکار
ز بازهٔ مندیکانه وش / رمیده نشد دولت ناز کش
شه از جمله استواران خویش / یکی محرم خاص را خواند بیش
فرستاد نزدیک دانا فراز / بسی قصها گفت با او براز
که نزدیک خود خواندمت بارها / نهان داشتم با تو گفتارها
اجابت نکردن جه بود از قیاس / نوازنده را ناشدن حق شناس
بیا یا نکو حجتی دلپذیر / جرا یی ز درگاه ما گوشه گیر
بمعذوری خویش حجت نمای / وگر نیست حجت بحجت بیای
فرستاده بی مبارک نژاد / بسقراط شد داد پیغام شاه
جهان دیده دانای حاضر جواب / جنین داد پاسخ برای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود / خرد خیزها داند از نیک و بد
نباید که رفتن براو رای نیست / که مهر ترا بر دلش جای نیست
جه در نا شدن هست جندین دلیل / بیا زی نشد سوی کس جبرئیل
وا رغبت انکه بدید آمدی / که پیغام شه با کلید آمدی
جو در نافه مشک آشنایی دهد / برو بوی خوش بر گواهی دهد
دلی را که بر دوستی رهبرست / برون از زبان حجتی دیگرست
درونی که مهر آشکارا کند / مدارا برون بر مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرمند / ببزم اندرون شاه را همدمند
سوی من نه بستند بر آب و سنگ / ستور مرا پای از انجاست لنگ
جنان می نماید که در بزم گاه / بنیکی مرا یاد ناورد شاه
که آن راز دران که خامش کنند / بدل دوستی سوی من نگرند
دل شاه را مردم شاه شناس / هم از مردم شاه کرد قیاس
اگر خاص کار از زبان بسته بزم / به امید شه دل توان کرد گرم
وگر گرم ناید ز کوشش گفت / درستی بود شاه را در نهفت
عنون سیار کیند جو باشد درست / صدا خوش آرد بر او نارست
ز گنبد جو یک رکن باشد خراب / خوش آواز را ناخوش آید جواب
مهران نیک و بد کاید از در برون / بدارایی در که بود رهنمون
تو جوانی مرا برده در آن راز / بسر منک از برده دارند باز
نگر با بطوفان ز دریای آب / درین کش مکش جون نمانم شناب
مثال آن جنان شد که در پای ژرف / نماید که در پاست مار اسکرف
نهنگان دریا کشیدند جنگ / که جوید که در دهان نهنگ

چگونه شوم بر دری نورباش / که باشد بر او این همه دورباش
بر شاه اگر صورتم بد کنند / خلاقت نه در من که بر خود کنند
ز خلق جهان بنده را چه باک / که بندد کمر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه باشم ترا / گرایم بر بت بنه باشم ترا
ببین ای سکندر بتقویم راست / که این نکته را ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از رشش / بر شاه شد رجعت در سرکشش
طبق پوش برداشت از جوهر / ز در دامن شاه را کرد بر
شه از گوهر افشان آن گنج کان / ز گوهر بر آموده نامد برنج
پسند آمدش کان سخنهای جست / بدعوی که حجت آمد درست
چو دانست گوهر که هست جلوه گرای / بباده بجلوه کمش کرد رای
شد آن گنج را دید در گوشه / ز بی توشه ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول خواب / در آسوده در تابش آفتاب
تماشای او بر دلش کار کرد / بپایش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز / که تا از جهانت کنم بی نیاز
بخندید دانا کزین داوری / برار چون منی را بدست آوری
کسی کو نهد دل بمشتی گیا / نگردد بگرد تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم / غم کرده گندمی کی خورم
بران راه رو بیم چون باد نیست / که او را گلی جو در انبار نیست
مرا کاید از کاه برگی سبوه / چه باید گران بار کردن چو کوه
دگر باره شه گفت گر مال و جاه / بمنا چه داری من انگه بخواه
جوابش چنین داد دانای دور / که با چون منی بر مینداز جور
من از تو بهمت توانگرترم / که تو بیش خواری من اندک خورم
تو با این که داری جهانی چنین / نه سیری دل هم ز خوانی چنین
مرا با کمی زنده سال خورد / گرانستی از بیش گرم و سرد
تو با آن گرانی که در باد نیست / طلبکاری من کجا کار تست
دگر باره پرسید از و شهریار / که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخن گوی بدر / که فرمان دهم من تو فرمان بری
براشفت شه زان حدیث درست / نهانی سخن را درون بار جست
خردمند پاسخ چنین داد باز / که با شه گشایم در بسته راز
و را بنده هست نامش هوا / دل من بر آن فرمان روا
تو آنی که آن بنده را بنده / پرستار ما را پرستنده
شه از رای دانای باریک بین / ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور سیمای من / گواهست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکی جدایی مکن / بپروده زمین آزمایی مکن
دگر ره جوابیش چون سیم داد / که سیماب در گوش نتوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی / چرا دعوی چاره پایی کنی
که هر چاره پایی که آرد شتاب / به پای اندر آرد کس آید بخواب
چو من خفته را تو بیدار مرد / نبایست ازین گونه بیدار کرد
تو گر خواب ما را در آشفته / کنون خفته بیدار و خود خفته
درین خواب خرگوش و خوی پلنگ / ز شیران بیدار بردار جنگ
شکاری طلب کافدار تیر تو / هر پری چو من نیست نخجیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم / چو موم از پذیرندگی گشت نرم

بخواهش جهان خواست کان تیز هوش / ز بندش دهد حلقه در گوش
شد آن تلخی از زیر پرویز کار / بشیرین زبانی در آمد بکار
ازان بند کورا بلندی دهد / بگفت از چه او سودمندی دهد
که چون آهنی دست برای تو / بدرای صورت شد از رای تو
چو بردن توان راه بر ریگ / که تا جای گیرد در و نقش رنگ
دل پاک را زنگ بردار کن / برو در ز روحانیان باز کن
سیه کن روان بد اندیش را / بشوی از سیاهی دل خویش را
ریاضت بهر کو سیه دل بود / نه هر زنگی ای خواجه مقبل بود
بسودای زنگی مشو رهنمون / مفرح نگر کار دار از برون
سیاهی کنی سوخته شو چو بید / که دندان بدو کرد زنگی سفید
نگر کاینه زنگی از آهنست / که با آن سیاهی دلش روشنست
از آنجا خبر داد کار آزمای / که ناتاب را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره ز آلودگی / ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاک / بجز بندیدن کبند و زناک
نهان خانه صبح کابی شود / چو هنگام شبر آبی شود
ز تو دود کردن ز روی نقاب / بروزن در افتادن از آفتاب
چراغی که در پوزه بر کرده گیر / قفایی زیاد سحر خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش / ز رنگ عماری بر امید باش
تو در پاک می کن ز خاشاک و خار / طلبکار سلطان مشو ور نهان
چو سلطان شود سوی نخجیرگاه / دری رفته بیند فرو بسته راه
جوانی کراید بمهمان فرود / ثنا خوانده مهمان برار ما درود
گرامی درین در دلیری مکن / تمنا بالا و زیری مکن
بجان شو پذیرنده بزم خاص / که تن را دربان نه بینی خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش بکفن چراه
چو هم کاسه شاه خواهی نشست / ز پیرای ناخن فرو شوی دست
گر از مهره کز خود بود شد شیر / که بر تخت سلطان در آید دلیر
که شیری که بر تخت او جسته شد / هم از هیبت تخت او خسته شد
کسی کو در آید بدرگاه تو / خورد سیلی و گم کند راه تو
ببین با تو راسپه بدرگاه کیست / دل ترسناکت نظرگاه کیست
گرین پای داری سر افکنده باش / گرین در زیی یکسرین بنده باش
و گر نه تو خود شاهی و شهریار / ترا با سگ پاسبانان چه کار
تو کر می مکن کرمن از خوی کرم / بگفتم برا گفتنیها نه شرم
دل تافته کو ز من تفته بود / بجاسوسی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین / ره آوردش این وره بردش این
چو گفت این سخنها برو رد ده پیر / سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا زر دگانت پرست / به آب زران نکته‌ها را بشست
مغنی غنی را در آور بجوش / که در باغ بلبل نباید خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری / من گنگ را در خروش آوری

مناظره حکیم هند با اسکندر

سمان فیلسوف جهان دیده گفت / که چون دانش آمد بر راه نهفت

دهن مهر کرد از می خوشگوار / که بنیاد شادی نهند استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب / بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش / ملوکانه بر شد با اورنگ خویش
درآمد رقیبی که ایک ز راه / فرستاده هند آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار / پیام آورم بار خواهند بار
بفرمود شه تا شتاب آورند / مغانرا سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ یافتند / رهش بار دادند و بنواختند
درآمد مغ خدمت آموخته / مغانه جوابش برافروخته
چو تابنده خورشید را دید روی / برسم مغانش پرستش نمود
بفرمان شاهش رقیبان دست / نشاندند جایی که شاید نشست
سخن می‌شد از مرزی دلپسند / ز خاک زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس سخنور نمود / بگفتار خود قدر خود می‌فزود
چو در هندوان نشاط سخن / گل تازه دست از درخت کهن
بسی نکته‌های گره بسته گفت / که آن دریا سفته را کس نسفت
فلک را ز لب حلقه بر نوش کرد / جهانرا در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه / چنان گفت کافروخت آن تاجگاه
چو گشت از ثنا تیز پرداخته / نقاب سخن شد برانداخته
که تاریک پروانه سوی باغ / روان شد بامید روغن چراغ
نگرکان چراغ آشنایی دهد / من تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان / به اندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشایدان بسته را هر کسی
شنیدم کزین دور آموزگار / سرآمد تویی بر همه روزگار
خرد در شه در یکتایی تست / جهان دل و جان همه جای تست
اگرچه خداوند تاجی و تخت / بسی دانش ایزد دادت بخت
اگر گفته را یابم از تو جواب / پرستش بگردانم از آفتاب
وگر باید از شه جوابی درست / دگر باره بر خر توان رخت بست
ولیکن بخواب که جز شهریار / رود در سخن مجلسی را شمار
ز من پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی / سخن هرچه پوشیده داری بگوی
جهان دیده هندو زمین بوسه داد / زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرین سزاوار شاه / بپرسیدش از کار گیتی پناه
که چون من ز خود رخت بیرون برم / سوی آفریننده چون پی برم
یکی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم وی پرست
ستایش پدیدست و او ناپدید / در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شدست / زمینست یا آسمانی شدست
در اندیشه یار نظر جویمش / چو پرسند جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / بحجت شود مرد پرسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوته است این سخن هم دراز
چو از جستنش روی بر تافتی / بایزد جهان دان که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست / که جای آفریننده را جای نیست
نه کس راز او را تواند شمرد / نه اندیشه داند بدو راه برد
نه آن چیزها داند اندیشه راه / که باشد بدو دین را دستگاه

خدا را نشاید در اندیشه جست / که دورست او هرچه اندیشه رست
هر اندیشه کان بود در ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
هر انچه آن ندارد در اندیشه جای / بسوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شدن راه را / که ابر از تو پنهان ماه را
نشان بس بود کرده کردگار / چو انجا رسیدی همانجا بدار
بایزد شناسی همین شد قیاس / ازین نگذرد مرد ایزدشناس
بجوید دگر پرده راز را / خبرهای انجام و آغاز را
چو هندو جواب سکندر شنید / بشب بازیی دیگر آمد پدید
که هرچه از زمین باشد و آسمان / نهایت گری بایدش بی گمان
خبر داده که بیرون ازین بارگاه / بچیزی دگر هست یا نیست راه
جهاندار گفت از حساب کهن / بآزرم زرتشت که زن سخن
برون از آسمان و زمین بر فراز / که نایی بسر رشته خویش باز
فلک بر تو زان نغز میدان کشید / که بیرون ز میدان نشاید دوید
ازین منزل چون نشاید گذشت / که چرخ ایستادست با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند / درو گشته اندیشها شهربند
چو اندیشه زین پرده بر نگذرد / پس پرده راز کی ره برد
برین داستانها زند رهنمای / که نادیده را نیست اندیشه جای
گر اندیشی از آنکه نادیده / چو نیکو به بینی خطا دیده
بسا کس که من دیده انگاشتم / خیالش در اندیشه بگماشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار / نه آن بود کز وی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی / به انجا توان کردن این جستجوی
دگر باره گفتش بمن گوی راست / که ملک جهان برد و قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کانجا توانیم رست / به انجا سفر کردن از بهر چیست
خردمند شه گفت ای ساده مرد / چنین دان و از دل فرو شوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید / که انجا بود گنج را انجا کلید
بدانجا کنی گشت کار نوی / به انجا ز کشته را بدروی
دو پرگار برزد جهان آفرین / درین آفرینش در آن آفرین
پل است این و پل بایدش گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان کرد از کوهسار / بدریاش باید گرفتن قرار
دگرباره پرسید هندوی پیر / که جان چیست در پیکر جانپذیر
نماید مرا کاتشی تافتست / شراری ازو کالبد یافتست
فروزنده جان آتش نکیست / درین بد بود گر کسی را شکیست
چو آتش برو گرم دل گشت شاه / بتندی برو کرد لختی نگاه
بدو گفت اهرمنی سان نست / اگر جای آتش بود جان نست
بخواندی که چون جان سفرساز گشت / از آنکس که آمد بدو بازگشت
جز آتش بود جنبش جان نخست / بدوزخ توانی جای او جست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گفته جان علوی گرای / نمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت که شخصی که او جان سپرد / چگونه جان داد یا جان ببرد
نگویند جان و تن بی‌زرق / ز داده بود تا فرو مرده فرق
ز جان در گذرکان فروغیست پاک / ز نور آلهی نه از آب و خاک

گشت

دگر گونه هندو سخن کرد ساز / بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که منزل بمنزل ز کوه و ز دشت / ببیند جهان در جهان سرگذشت
بپاسخ دگرباره شد شاه تیز / که خواب از خیالی بود خاره خیز
اگر مرده گر زنده بینی بخواب / ز شمع تو می‌خیزد آن نور و تاب
گرت در دل آید که راز نهفت / چرا گشت دوشیزه آنکس که گفت
نه بینی کسی کو رضت کر بست / ز بیداری کج راز هر بست
دگرباره هندو درآمد بگفت / اگر کرد با نوک الماس جفت
چه نیروست در جنبش چشم بد / که نیکو خود را کند چشم زد
همه چیز را کازمایش رسید / چو دیده ببندد فزایش رسید
بهر حرفتی در که دیدم ز رف / درستی ندیدم در هیچ حرف
چه دانم که من چشم بد دیده‌ام / ببندیدم یا نابسندیده‌ام
که بر هرچه گردد نظر جای‌گیر / کند بر هوایی کند ناگزیر
نه چون درآید بدان رخنه گاه / هوا نیز یابد در آن رخنه راه
مزاج هوا چون بود زهرناک / ببند از دان چیز را در مغاک
ولیکن تر دیک من در نهفت / جز این علتی هست کان کس نگفت
چو بیند عجب کاری در خیال / بتادیب زخمش دهد گوشمال
رساننده چشم را جوش خون / بخاری زنبشا برآید برون
سپند از پی آن شد افروخته / که آفت به آتش شود سوخته
رسد بر فلک دود مسکین سپند / فلک خود زره باز دارد گزند
که ای نیک و بد مرد اختر سگال / خبر چون دهد چون زند نقش فال
بهر آینه در نقش این گنبدست / اگر نیک نیک و گر بد بدست

که بیننده را خواب را در خیال / چه بر و برون آرد از زوال
چو بینیم انجاست آن خفیه گیست / وگر نقش بندان شد این نقش چیست
خیال همه خوابها جای کیست / درآن آشنایی نه بیگانگیست
نماینده اندیشه پاک تست / نموده بنمای ادراک تست
روان چون ز رهنه شود در خیال / نمو شد بر و صورت هیچ حال
همان بیند آن مرد بیدار هوش / که دیگر کس از خواب و جواب
گر بی چشم بد شاهی ده مرا / ز چشم بد آگاهی ده مرا
از و کارگر زخم جان آزمای / ندیده ز بیننده جان گزای
چرا او که هر چو پسندد آورد / سر و گردنش زیر بند آورد
همان کمان دار شد گر نخست / بر آماجه تیر او شد درست
جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنان آرد از راه معنی قیاس
بر آن چیز کارد همی تاختن / کند با هوا رای دم ساختن
هوا گر هوایی بود سودمند / در ارکان آن چیز ناید گزند
هوایی بدست آنکه بر چشم رد / بد آرد بهم رای چشم بد
نه چشم بد است آن جهان کارگر / که نفس رونده است و راه نظر
تعجب روا نیست در راه او / نیابد چرا او در نظرگاه او
به این هر دو معنی شناسند و بس / که این چشم زن بود و آن چشم رس
فسون کرد گرگونه گفتست راز / که چون با سپند آتش آید فراز
دگرباره هندوی رومی پرست / درآورد پولاد هندی بدست
چنین گفتش ای نایب ایزدی / که هر جان زنیکی رسد یا بدی
سگالیده فال چون قرعه راند / ز طالع تواند همی نقش خواند

از سروشی

نمودار طالع نماید درست / ز زخمی که خواهد در آن درع رست
بر اندازه آنک باشد نیاز / نماید بما بود پنهان راز
از آن باده هندو چنان مست شد / که یکباره شمشیرش از دست شد
چو یکسان بود رنگ با در نبید / چرا آن سیه گشت آن شد سپید
دو رویست خورشید آیینه وش / یکی روی در چین یکی در حبش
چو هندوی دانا بچندین سوال / روان شد ز فرهنگ دانش سگال

خدایی که هست آفرینش پناه / چو بستند بیاری درین عرصه گاه
فرستد بهر وسی و با او کلید / کند در بسته بر ما پدید
دگرباره پرسید کز چین و زنگ / ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
جهاندار گفتا گراینده گوی / دو رنگیست یک رنگی از وی بجوی
بروی کند رو بهار آسیا / چو هندوی دانا بچندین سوال
بتسلیم شد بوسه بر خاک زد / شد از خرمی سر بر افلاک زد

مغنی بیار آن لب بستان / در آیا بی ده درین داستان
ز دستان گیتی بکر جان برم / درین داستان ره بپایان برم

حکایت اسکندر با حکما

چنین کرد ار فیلسوف این سخن / که چون شد بسته باره دور کهن
زبس بخش او در آن مرز و بوم / درافتاد درویشی از اهل روم
بفرخندگی شاه فیروز بخت / یکی روز بر شد بفیروزه تخت
چو لختی سخن گفت ازان در که بود / بخلوت که خویش رغبت نمود
ارسطو که بد مملکت را وزیر / بلیناس برنا و سقراط پیر
همان هفتمین هرمس نیک رای / که بر هفتمین آسمان کرد جای
فروزنده بر می چو تابنده نور / تهی از باد خالی هم از باده دور
بدانند کان راز بگشاد و گفت / که تا کی بود راز ما در نهفت
یک امروز بینیم در ماه و مهر / گشاییم سر بسته‌های سپهر
چنین بود تا بود بالا و زیر / بدان سان که بد گفت باید دلیر
چو افزایش و کاهش نو بنو / بنا بود بنشینه شد پیش رو
بدین زیرکی جمع آموزگار / نیابد بهم بعد از این روزگار
یکی دید هر یک بفرهنگ خویش / که آن کار آغاز چون بود پیش

بفیروزی بخت فرخنده فال / درآمد به بخشیدن ملک و مال
نهادند بهر خسروان بر درش / بفرمان دهی گشت فرمان برش
سخن راند از انصاف و از دین و داد / گهی درج می‌بست و گه می‌گشاد
از آن فیلسوفان گزین کرد هفت / که بر خاطر کس خطایی نرفت
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس کردشان دست بوس
چنین هفت پرگار پرگرد شاه / در آن دایره شه شده نقطه گاه
دل شه در آن مجلس نیک یاب / با برو فراخی درآمد بکار
بسی شب بمستی شد و بیخودی / گذاریم یک روز در بخردی
بدانیم کین چرخ گاو پشت / چگونه برآمد بخاک درشت
چنان واجب آید برای درست / که ترکیب عالم نبود از نخست
نخستین سبب را درین تازه بود / بجوییم از اجرام چرخ کبود
ندانم که از ما درین راه رنج / گرا بایی خواهد فرو شد بگنج
بقدر و حکم جهان آفرین / نخست آسمان کرده شد یا زمین

بیا تا برون آوریم از نهفت ... که اول بهار جهان چون شکفت
جو شاه این سخن را سر آغاز کرد ... جهان گنج سربسته را باز کرد

زبان سخن ان کارهای کهن ... فروبسته فیلسوفان سخن
ولیکن بنوشنده را در خور آب ... سخن واجب آید بفکر صواب

جهان رفت رخصت بر ان در سی ... که ارسطو که پیشوای بخت
ارسطو روشن دل هوشمند ... شگفت بر تاج دار بلند

که دانم بدانش گراینده باش ... در ایسکی را گشاینده باش
به نیروی داد آفرین شاه ری ... ز بندی که بگشاید آزادی

جو فرمان چنین آمد از شهریار ... که آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد ... بجنبید چندانکه جنبش دو کرد

جوان هر دو جنبش بیکجا فتاد ... ز هر جنبشی جنبشی نو فتاد
بجز انکه او جنبشی فرد بود ... سه جنبش بیکجای درخورد بود

سه خط زان سه جنبش پدیدار شد ... سه دوری دران خط گرفتار شد
جو گشت آن سه دوری ز سرو عیان ... بتومند شد جوهری در میان

جوان جوهر آمد برون از نورد ... خرد نام ان جسم جنبنده کرد
دران جسم جنبنده نامد قرار ... همی بود جنبان بسی روزگار

ازان جسم چندان که تابنده بود ... به بالای هرگز شتابنده بود
جو گردنده گشت انکه بالا دوید ... سکونی گرفت انکه زیر آرمید

ازان جسم گردنده تابناک ... روان شد سپهر درفشان پاک
زمیلی که بر چرخ چرخیش دید ... سوی دایره میل خود بیش دید

بر ان میل کاول گراینده بود ... همه سال جنبش نماینده بود
جو بر کار اول جهان نقش بند ... گروسا زور شد سپهر بلند

رکست سپهر آتش آمد پدید ... که آتش ز نیروی گردش دمید
ز تیزی آتش هوایی گشاد ... که ماند او گرم دارد نهاد

به تیزی گراینده شد گوهرش ... که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوا رسی در مغاک ... بدید آمد آبی چنین تیره پاک

جو آسوده گشت آب و در دی نشست ... ازان درد پیدا شدان خاک پست
جو هر جا گوهر بار خدای ... گرفتند در مرکز خویش جای

مزاج همه در هم آمیختند ... و روز و شبها بر انگیختند
وزان دستبها برداخته ... ز هر گونه جانور ساخته

باندازه عقل نسبت شناس ... ازین سوان نمودن قیاس
جنان راند والیس ح ابا سخن ... که تو پادشه در جهان کهن

بتعلیم و دانش تومند باد ... بدانش ز دیبی برومند باد
جو فرمود سالار گردنکشان ... که هر کس ز دانا نجه دارد نشان

چنین گفت بر من بدانش درست ... که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نبودن بجایی رسید ... که وانشی در تخلخل دمید

جو آتش برون راند برق از بخار ... هوایی فرو ماند از آب دار
تکاثف گرفت آواز آهستگی ... زمین پیا زور گشت از آن بستگی

جو هر گوهری خاص جایی گرفت ... جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز نفطی که هر جوش ان جمله بود ... کره نیست که دون و جنبش نمود

نمود از نطفه بر داستان ... دلیلست قطعی برین داستان
بلیناس دانا برانو نشست ... زمین را طلسم زمین بوس بست

که چندانکه هست آفرینش بجای ... شهی بر تو باد آفرین خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور ... که با نور بر دیده باد این نور

جو فرهنگ خسرو جهان باز جست ... که پیدا کنم رازهای نهفت
نخستین طلسمی که برداختند ... زمین بود و ترکیب از و ساختند

جو نیروی جنبش در و کردگار ... بافسردگی زور آمد بکار
از و هر چه رخشنده و پاک بود ... سراو را جرام افلاک بود

یکی بخش از و آتش روشن نشست ... که بالا برین طاق این گلشنست
دوم بخش از و باد جنبنده جوست ... که تا او بجنبند اندکوست

سوم بخش از و آب راوق بدیر ... که هستیش ز راوق گری باگریر
همان قسمت چارمین هست خاک ... که بر کوب کرده شده گردناک

جو سقراط را داد نوبت سخن ... رطب ریز شد خوشه نخل بن
جهان جوی را گفت پاینده باش ... بدین و بدانش گراینده باش

همه آرزوها شکار تو باد ... نهفت جهان آشکار تو باد
ز پرسیدن شهریار جهان ... که دانم که هست ار نگویم نهان

ولیکن باندازه رای خویش ... کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نبود ... جز از دخداوند بینش نبود

ز هیبت برانگیخت ابری بلند ... همه برق و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر ... پدید آمد از برق او ماه و مهر

ز مادیتی گرد باغ اوفتاد ... زمین گشت و بر جای خویش ایستاد
ازان بیشتر رهنمون ره نبرد ... که رای سخن برنشاید شمرد

پس از انکه خاک زمین داد بوس ... جنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد جرامش پدیر ... تو باشی جهان داور دورگیر

سر از داد تو بر نگیراد سپهر ... که داد تو بیداد را کرد قهر
ز پرسیدن شاه از دشناس ... جهان در دل آید برا از قیاس

ازان بیشتر کین جهان شد پدید ... جهان آفرین جوهری آفرید
ز پروردن فیض پروردگار ... بر آبی شدان جوهر آب دار

دو نیمه شد ان آب جوهر گشای ... یکی زیر دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه جو کافور و مشک ... یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک

ز تری یکی نیمه جنبش پذیر ... ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شدان آب جنبش پذیر آسمان ... شد این آرمیده زمین در زمان

خرد تا بدانجاست کوشش نمای ... برون زین خط اندیشه را نیست رای
جو نقل از نبایی بهرور رسید ... بر نخیز جایی در آمد کلید

ازان بیشتر کین گره باز کرد ... سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هرچه شاید گشادن زبند ... دل رای شه باد فیروزمند

فلک یاد کردند بر کام او ... بکرد از زبن خسروی نام او
جو شه را چنین آمد از اختیار ... که نقلی دهد شاخ هر میوه بار

ولیکن ز فرمان نشاید گذشت ... کنون سوی پرسش کنم بازگشت
از انکه که بر دم بر اندیشه راه ... درین طاق پیروزه کردم نگاه

بر انم که این طاق دریا شکوه ... معلق جو دودیست بر اوج کوه
بیالای دودی چنین هولناک ... فروزنده نوریست صافی و پاک

نعانیست این دوده در پیش نور ... دریچه دریچه زهم گشته دور
ز هر رخنه گردون او یافته ... باندازه نوری برون تافته

همان انجم از ماه تا آفتاب فروغیست کاید برون از نقاب
وجود آفرینش که دانم درست ندانم که چون آفرید از نخست
فلاطون که بر جمله بود اوستاد ز دریای دل گنج گوهر گشاد
که پیش خرد پادشاه جهان مبادا که دلش هیچ راز نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد که در پرده دستکاریش باد
حدیثی که پرسد دل پاک او بگوییم و ترسیم از ادراک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس گر از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشه من چنان شد درست که ناچیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای از آن تا ابد مایه بودی بجای
تولد بود هرچه از مایه خاست خدایی خدا گر خدایی خداست
کسی را که خواند خرد کارساز بچندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری را نگاشت که در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته خلاف از میان گشت برخاسته
از آن سرکشان مخالف گرای وزان سروران کرد شخصی سؤال
اگر گیری از بر بودی قیاس توان شد بدان غیر ایزد شناس
چو ختم سخن قرعه بر شاه زد سخن سنج که قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود بروشن دلی در جهان طاق بود
از آن روشنی بود روشن روان بر او انجمن ساختند آن جهان
چو زیرک بود شاه آموزگار همه زیرکان زاید از روزگار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد جداگانه هر جام را نوش کرد
بران فیلسوفان مشکل گشای بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنر پروران بسی کردم اندیشه در اختران
بدانم که این صورت از خود برست نگارنده بود شان از نخست
نگارنده دانم که هست از درون نگارید نقش را ندانم که چون
اگر آن صفت من ندانستمی همان گو کند من توانستمی
هر آن صورتی کاید اندر ضمیر توان کردنش در عمل یادگیر
چو ما لوح خلقت ندانیم خواند تجسس در او چون توانیم راند
شما کاسمان از ورق خوانده اند سخن بین که چون مختلف رانده اند
ازین بیش گفتن نباشد پسند که نقش جهان نیست بی نقشبند
نظامی برین در مجنبان کلید که نقش ازل بسته را کس ندید
بزرگ آفریننده هر چه هست ز هر جا آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد ز نور خودش دیده بیدار کرد
هر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگر نقش اول کز آغاز بست گر آن پرده چشم خرد باز گشت
چو شد نقش نخستین طراز عصابه ز چشم خرد کرد باز
هر آن گنج پوشیده کآمد پدید بدست خرد باز دادش کلید
جز اول حسابی که سربسته بود وز آنجا خرد چشم دربسته بود
دگر هایی که پنهان نبود از خرد خرد را چو پرسی بر او ره برد
تو زان پرده گوهر خرد بست راه حکایت مکن رو حکایت مخواه
بر آنجا تواند خرد راه برد که فرسنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب از آن دورتر شد بسی که اندیشه آنجا رساند کسی
خردمندی از راست گر بنگرد چو نادیدنی بود از دیده بست

چو صنعت ز صانع ترا رخ نمود نوایی برین پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکب نیم لنگ چگونه برون آمد از راه تنگ
همانا که آن هاتف خضر نام که خارا شکافت و خضر احرام
درودم رسانید و بعد از درود بکاخ من آمد ز گنبد فرود
دماغ من از بخشش کرد گرم سخن گفت با من بآواز نرم
که چندین سخنهای خلوت سگال حوالت مکن بر زبانهای لال
تو می خاری این سرو را بیخ و بن بران فیلسوفان چه بندی سخن
جوابست باید سخنهای نغز بران استخوانهای پوسیده مغز
بخوان کسان بر مخور زان خویش شکنبه منه بر سر خوان خویش
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز که هم مهره در دست و هم حقه باز
کند مهره را کف در نهان دگر باره آرد برون از دهان
فرو بردنش هست از بیخ از رد برآوردنش نیز بالا خورد
بوقت خزان میخورد عود خشک بفصل بهار آورد ناف مشک
بن آدمی را که خواهد فشرد ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاکش افکند کیست نه در نیستی در پراکند کیست
پراکنده کو بود جای گیر گر آید فراهم بود دلپذیر
چه هر جان شود بر زمین ریخته دگر باره گردی برانگیخته
ز رسوده را گر بود ریزه رنگ بسیماب دیگر بر آرد فراز
گر اجزای ما را که بودش روان دگر باره جمعی بود می توان
مغنی بساط بر بانگ رود بیاد آوران پهلوانی سرود
نشاط غنا در من آور پدید فراغت دهم زانچه نتوان شنید

گرامی داشتن باری تعالی سکندر را به پیغمبری

همان فیلسوف مهندس نهاد ز تاریخ روم این چنین کرد یاد
که چون پیشوای بلند اختران سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید که دادش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد بسی بستها را گره باز کرد
بدانستن علمها نهان تمامی جز او را نبود از جهان
چو بر رد همه علمها را رقوم چه با اهل یونان چه با اهل روم
گذشت از رصد بندی اختران بدید آنچه مقصود بودش در آن
سروش که تاج از تباهی رهاند عمامه بتاج الهی رساند
نزد دیگر از آفرینش نفس جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن کشف کوشید کز روی راز براند از در این هفت حلقی طراز
جهان بیند آن دیدنی را که هست بدست آرد از آنکه نادیدنیست
درین وعده میکرد شب را بروز شبی کرد طالعش گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی خبر دادش از خود در آن بیخودی
سروش در افشان چو تابنده نور ز وسواس دیو فریبنده دور
نخفته بدان گوهر تابناک رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافزون تر از کوه و رود جهان آفرینت رساند درود
برون ز آنکه داد از جهانت نام به پیغمبری داد از آنیت
بفرمان بری چون تو ای شهریار چنین است فرمان پروردگار
که برداری آرام از آرامگاه درین داوری سرنپیچی ز راه

برای بگردی جهان چون سپهر　　درآری سر وحشیان ز مهر
کنی خلق را دعوت از راه　　بداری نه دولت و دین جود

بنا نو کنی این کهن طاق را　　ز غفلت فروشی آفاق را
رهانی جهان از بیداد دیو　　گرایش نمایی بکیهان خدیو

سر خفتگان را برآری ز خواب　　ز روی خرد برگشایی نقاب
توی کج رحمت ز یزدان پاک　　فرستاده بر بی نصیبان خاک

تکاپوی کن گرد بر کار دهر　　که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست　　به از ملک آن عالم آری بدست

در آن داوری کآوری ره پیش　　رضای خدا این ز آزرم خویش
ببخشایش جانور کن بسیج　　به ناجانور بر مبخشای هیچ

گر از جانور تیزپایی کنند　　زمانش مده پایکش پا به بند
سکندر بر آن روی بسته سروش　　چنین گفت کای هاتف تیزهوش

چو فرمان چنین آمد از کردگار　　که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم　　خمار از سر خلق بیرون کنم

بهر در اگر خود شوم در زبان　　چه گویم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چگونند تیز　　وزانم به تربیت بسیار چیز

یکی آنکه در لشکرم وقت پاس　　ز دژخیم ترسیم کاید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه　　سپه چون کشم در بیابان و کوه

گروهی فراوان تر از آب و خاک　　چگونه کنم هر کلی را عذاب
کران کور چشمان بمن بگروند　　دگر بر سخنهای من نشنوند

در آن جای بیگانه بر خشک و تر　　چه درمان کنم خاصه با کور و کر
وگر دعوی آرم به پیغمبری　　چه حجت کند خلق را رهبری

چه معجز بود در سخن یاورم　　که از دید بیند کان یاورم
درآموز اول مرا رسم و راه　　پس آنگه ز من راه دین خواه

برآمود کانی چو دریا بدر　　سر و مغزشان گشته از خویش بر
چگونه توان داد با مغزشان　　که آن گیر کم کرد از مغزشان

سروش سراینده کارساز　　جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان　　روان است بر آشکار و نهان

بمغرب گروهیست صحرا خرام　　مناسک رها کرده ناسک بنام
بمشرق گروهی فرشته سرست　　که جز منسکش نام نتوان نبشت

گروهی شمالیست اقلامشان　　که تاویل خوانی ز تعظیمشان
چو تو بارگی سوی راه آوری　　که در بر شنید و سپاه آوری

ز ناسک بمنسک درآری بنا　　ز تاویل یابی تقاویل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند　　وگر سرکشند از تو بی سر شوند

ندارد کس از سرکشان پای تو　　بگیرد کس اندر جهان جای تو
توان شب چراغی بنیک اختری　　شب افروز چون ماه و چون مشتری

که هرجا که پایی بر اوج بلند　　گشایی ز گنجینها قفل و بند
جهان گیر که چون سر براه آوری　　بدارنده خود پناه آوری

نیارد جهان آفتی بر سرت　　گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
دگر زانکه بر ره که رهنمای تو　　کسی بایدت پس رو و پیش رو

بهر [illegible] پیش کند جان تو　　بود نور و ظلمت بفرمان تو
بود نورت از پیش و ظلمت ز پس　　تو بینی نه بیند ترا هیچکس

کسی کو نباشد ز عهد تو دور　　ازان روشنایی بدو بخش نور
کسی کآورد با تو سر در خلاد　　برو ظلمت خویش را برگماد

بدان تا چو سایه بدان تیرگی　　فرو میرد از خواری و خیرگی
بکشور گشادن سپاه آوری　　بهر طایفه کآوری روی خویش

زبان دان سوی در همه کشوری　　نپوشد سخن بر تو از سروری
تو نیز آنچه گویی بروی زبان　　بداند نیوشنده بی ترجمان

چو برهان این معجز ایزدی　　تو نیکی و یابد مخالف بدی
چو شه دید کان گفت پیغاره نیست　　ز فرمان بری بنده را چاره نیست

بدر رفت از آرزو آن پیام　　که هست او خداوند و ما بنده تام
وزان روز غافل نبود از بسیج　　چو آن شغل در دل نیاورد هیچ

برون زانک پیغام فرخ سروش　　خبرهای نصرت رساندش بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز　　که فرخ بود مردم چاره ساز

سگالش گریهای خاطر پسند　　که از زه روان باز دارد گزند
به صدر اعظم که از بخردی　　نشانی بد از نامه ایزدی

سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر　　بمشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت　　جدا داد گوهر خوب و زشت

فلاطون دگر نامه را نقش بست　　ز هر دانشی کآمد او را بدست
سوم درج را کرد سقراط بند　　ز هر جوهری کان بود دلپسند

چو گشت این سه فهرست پرداخته　　سخنهای بایکدگر ساخته
شه آن نامها را بمهر کرد　　به پیچید و بنهاد در یک نورد

چو هنگام حاجت رسیدی فراز　　بدان در جهان دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پاره　　طلب کردی آن شغل را چاره

چو عاجز شدی رایش از داوری　　ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست اولین روز بر تخت عاج　　تبارک برآورد پیروزه تاج

جهان داد فرمان بفرخ وزیر　　که پیش آرد آن کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامه سودمند　　بتابید فرهنگ و رای بلند

مسلسل بابد درهای بزرگ　　گزو سازگاری کند میش و گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار　　ز شه گفته را گشت بدر نگار

خرد را بتدبیر شد رهنمون　　بدان بازگان کو مراد درون
سر کلک را چون زبان تیز کرد　　بکاغد برآری شکرریز کرد

چنین بود در نامه رهنمای　　ازان پس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد دار　　ز بیدادشان دور شو یاد دار

دری را که بندش بود پایدید　　ز دانا توان باز جستن کلید
بهر دولتی کآوری در شمار　　سجودی بکن پیش پروردگار

بپیروزی خود قوی دل مباش　　ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را ساز کار است بخت　　بود ناخداترس را کار سخت

بهر جا که باشی تومند و شاد　　سپندی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد　　نه از چشم بد بلکه از چشم خود

چنین زد مثل مرد گوهرشناس　　که گر خوبی از خویشتن در هراس
زبادان در حق بباید گزند　　که از خاک سر بر نیارد بلند

دو شاه گشایان نخجیرگاه　　بعلان نخجیر پابند دام
سبق برد خود زانکه آهسته دار　　حسد را بخود راه بربسته دار

حسد ورد را دل بدرد آورد / میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر جنگ کس را زجای / جو از جای بردی در آرش زپای
گرت با کسی هست کین کهن / نژادش بکن یکسر از بیخ و بن
بخواه از کسی کین آبای او / نظر بیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه مویی بود / کز این روشن آن تیره رویی بود
صدف گرجه همسایه شد با نهنگ / در و تاج دارد نه شمشیر و جنگ
برادر بجرم برادر مگیر / که بر فرق باشد ز خون بالش
مزن در کس از بهر کس پیش را / بپای خود آویز هر پیش را
جو آورش ایزدی بایدت / نباید که رسم بدی آیدت
بد آید بدان را زجرخ کبود / بنیکان همه نیکی آید فزود
مکن جز به نیکی گرایند کی / که در نیک نامی بماند کی
منه بر دل نیک نامان غبار / که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بد کو سرا زا بلند / که بر وردن گرگ آید گزند
بیامیز در هیچ بدگوهری / بده کیمیایی بجا گستری
زدن با خداوند فرهنگ رای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
جو سود درم بیش خواهی بکم / مزن رای با مردم بی درم
کشش جستن از مردم سست کوش / جو اهر خری باشد از جو فروش
همه جلبی از گور و گاو و پلنگ / بجنسیت آرند شادی بجنگ
جو در برده ناجنس باشد همال / ز تهمت بسی نقش بندد خیال
مشو با زمان افکنان کاو دل / که مانی در اندوه جون خر بگل
بر آنکس که با سخت رویی بود / درشتی به از نرم خویی بود
ستیزنده را جون بود بخت کار / بنرمی طلب کن بسختی بدار
بر خصم جون گردد از فتنه بر / بخوبی بیاور بتیزی بر
جو افتی میان دو بدخواه خام / پراکنده شان کن بکام از لگام
در افکن بهم گرگ را با پلنگ / تو بر آردی از میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دهقان شاه / باندازه باید ده بایگاه
رسول توانا توانا فرست / بدانا هم از جنس دانا فرست
بجایی که آهن در آید برنگ / بزر دادن آهن بر آور ز سنگ
جزینه ز بهر زر افکند نیست / زر از بهر دشمن پراکند نیست
بخوبی توان پای روباه بست / بحلوا دهد طفل تیری ز دست
جو مطرب بسود کسان شاد باش / ز بند خود از سروی آزاد باش
جهان را جو گنج سخن خاسته / بیارای تا گردی آراسته
میارای خود را جو دیجان باغ / بدست کسان جو تر شد جراغ
خزینه که با تست بر تست بار / جو دادی بدادن شوی رستگار
زر آن آتشی نیست کانکند نیست / نکو کر زر و صاحب زر که به
گره بهتر از بند و بند از گره / جنین گفت با آتش آتش پرست
بگفت آتش از خواب آموختن / تر اگشت مردن براسوختن
فراخ آستین شو کزین سبز شاخ / فتد میوه در آستین فراخ
ز سبزی مباش آن جنان شاد کام / که از میسه دهری در انجام
بکنجینه مقبلی راه برد / بیفتاد و از شادمانی بمرد
همه بسته کرم را آب برد / نیاید نشانه یکبار خرد
به منزلی کاوری تاختن / نشاید درو خوابگه ساختن

مخور آب نا آموزده نخست / بدیگر دهان کس آن بار نخست
ز ران میوه کان غریب آیدت / که از ما توانی نصیب آیدت
بوقت خورش سرکه ناید طبیب / بپرهیز دار خوردهای غریب
بران ده نار رفته باشی بسی / مرو گرجه همراه داری کسی
رهی کو بود دور اندیشه پاک / به از راه نزدیک اندیشه پاک
گران باری مال جندان مجوی / که افتد بلبکر که هست کف وگوی
ز بهر غارت و مال کاری بدست / بدرویش ده ده یک هرچه هست
نهانی بخوانند کان جیز ده / که خشنودی ایزد از جمله به
ونیش گر نظر تا نهانی بود / حصار بلند آسمانی بود
سبه را باندیشه با بگاه / منه بیشتر مال از خراج راه
شکم سیر را جون شکم گشت سیر / کند بد دلی گرجه باشد دلیر
ز میران جنان ده که گردند مست / نگیرد از شان از خورش سنگ دست
جنان دان که هنگام سختی و ناز / بود لشکر از جون تو بی نیاز
بروزی دو نوبت بر آری جوان / سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ بیگانه بوم / تن آسان مشو تا نیابی بروم
بروشن رای کس وداع سپاه / که از آب روشن نیابد غبار
جو روشن ترا است افتاب از گروه / امانت بده و داد دریای و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس / که اقبال را دارد اقبال پاس
مده بد برا ز اسوی خویش راه / که انگور از انگور گردد سیاه
وفا خصلت مادر آورد نیست / نگردد از سرشتی که بود از نخست
جو شاهی بگرداند آیین و حال / بگردد بر او ستاره ملک و مال
پیاده که او رایت آیین سود / نکو بیاده گردد جو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی / ز بیم که با او بشوری بسی
بهرگردشی باسپهر بلند / ستیزه مبر تا نیابی گزند
به دل بهر جه آورد روزگار / مگردان سر از بند آموزگار
اگر بازی از دولت آید پدید / سر از بار دولت نباید کشید
بیازی که دولت نماید رخ / که در ناز و دولت بود کان کنج
جو هنگام ناز تو آید فراز / کشد دولت آن روز تیر از نیاز
صدف جلد تن ران شد استخوان / که مغزی که در درد آرد اندر میان
از آن سخت شد کان گوهر جو سنگ / که ناید گهر جز بسختی بجنگ
زبیروز کون کنند انده مدار / که پیروز باشد سرانجام کار
مشو نا امیدار شود کار سخت / دل خود قوی دار کن ز نیروی بخت
رها کن ستم را به یکبارگی / که کم عمری آرد ستمکاری
شه از داد خود گر پشیمان شود / ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم نایدار شاه عادل پدید
نکو رای جون رای را بد کند / جنان دان که بد در حق خود کند
جو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی ملامت مجوی / که گرداند از عادت خویش روی
جهان به که هر فصل از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیعی ربیعی نماند سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت
جه هر جان بگردد در ترتیب کار / بگردد بر و گردش روزگار
بجای تو گر بد کند ناکسی / تو نیز گر کنی نیکی با کسی

مخورآب

هم از اهم این داو فراموش کن / زبان از بد خلق خاموش کن
گره در بعتش جو الماس دار / به بیداری آفاق را پاس دار
چنین زد مثل کاردانی بزرگ / که با سگ شبان نیست مانند گرگ
چو یابی توانایی در سرشت / مزن خنده کاینجا بود خشم زشت
وگر ناتوانی در آید بکار / مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خنده و خرمی بر مبند / غمی باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که چیزی فراز آیدت / بجز آزمایان نیاز آیدت
بهمت بدر از در کر جیکا / نباید که یابد در آن حرب راه
گزین چون ره بدست آورد / بکوشند کان برشکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند / عنان عزیمت برآور ببند
بهر چه آری از نیک و از بدی / بدار جوستن بین و نیک از بدی
چو این نامه نامور شد تمام / بشه داد و شه گشت ازو شادکام
دگر روز کز عطیه آفتاب / دمیدند کافور بر مشک ناب
فرستاده شه را بروشن ضمیر / فلاطون نهد خامه بر حریر
نگارد یکی نامه دلنواز / که خواند کارزا بود کارساز
بفرمان شه پیر دریا شکوه / جوامه برون ریخت از کان کوه
زگوهر نشان کلک فرمان پرس / بنشه چنین بود در دو فرش
که باد از فرو را آسمان و زمین / ز ما آفرینده را آفرین
پس آفرین کردن کردگار / بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برترست / جهان کان گوهر شد او گوهرست
چو گوهر نهادست و گوهر نژاد / خطرناکی گوهر او دیباد
نگین گاه دزدان شد این فرخ / نشاید در و رخت کردن بلد
درین جایگه هر که بیدار نیست / جهانبانی او را سزاوار نیست
نبود او اگر نیک و گر بد کند / باندازه گوهر خود کند
جهانگیر چون سر برآرد بتیغ / بتدبیر گیرد جهان یا به تیغ
همان تیغ مردان که خونریز شد / بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و شب بزم شاهنشهی / ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب / نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را هم نفس / که درویش را نیست آن دسترس
یکی آفت بطباخ چرب دست / که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود / که واز رو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را نباشد بهی / که آن بر کند طبع ازین بی تهی
ز بسیار کن شور بسیار خوار / گران سستی آید و زین ناگوار
جهان ار کی بینی چنین سرخ و زرد / بساطی فرو پیچ شد در نورد
جهان اژدهاییست مستیع و نام / ازان کام بی جان برآید کام
بگویم که دنیا از بهر ماست / که هم شهری ما و هم شهر ماست
بناشم ازین گونه دنیا پرست / که آلایم از جون خوبی بدست
نهادی که برداشت از خود کند / فرو داشتی بی جگر چون کند
ازین چار ترکیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچم ازان شش تر / که ایشان زما باز پیچید سر
اگر آب در خاک عنبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود

خوی آنکس بود و جیکش ارید / گری خورد جرینج خرمیده
جهان چار بنشست و ما چار دشت / بهم تا تو است این در رست آن
دو میوه بهم گفت و گو ساختند / سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو / بگردد کسی در جهان سوی تو
دگر گفت نیکو بحس را نغ / تو در خانه از نیکویی مانغ
چه حسم چندین برین آستان / که بار گشد خواب همداستان
کسی گو نداند که در وقت خواب / دگر ره به بیداری آرد شتاب
زخفتن جو مردن بود در هراس / که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
ازین ره چرین خواب چرگوش نیست / که جنبنده مرگ را هوش نیست
جبودی گرین خواب زیرک فریب / شکیبا شدی دیده ناشکیب
نکردیدی احوال نادیده را / ببندیده و نابسندیده را
ازین بیهده داوری ساختن / زمانی برآسودی از تاختن
جرا زی یک اشکم و از نان / گرانیده باید بهر سو عنان
شتاب آورندیدر یاد و دست / جرا جون بنائی بود باد گشت
شاپند کانی که صاحب دلند / طلب کار آسایش منزلند
گر آرند گیتی همه زیر پای / هم آخر بآسایش آیند رای
همه ره روان پیش بندگان / کشند آفرین بر شتیبدگان
سلامت در اقلیم آسودگیست / گزین بگذری جمله بیهودگیست
جیاید درین آفت مفت جوش / بصید کبابی شدن سخت کوش
سرانجام بهر باد گوشیدنی / بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
جو پوشیدنی باشد و خوردنی / حسابی دگر نیست با کردنی
بدریا در آنکس که جان میکند / هم آنکس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش در نگذرد / باندازه خویش روزی خورد
هوس بین که چندین نیاز آدمی / نهد از در جان و زر در زمین
زرکان که او خاک بر زر کند / خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کو در جهان / خورد توشه راه با همرهان
ز کیسه بخیزی بی زد بند را / دهد فربهی لاغری چند را
یکی جو که جو بنده سنک جام / بدان خشکیش چرب کردم نام
رمی دور و بر کی در آن راه نی / ز پایان منزل کس آگاه نی
نباید غنودن جهان بی خبر / که ناگاه سیلی در آید بسر
بنودن جنان تیر بی خواب و خورد / که تن ناتوان گردد و روی زرد
کجا عزم راه آورد راه جوی / برآید جو آشفتگان بوی بوی
نگهبان برانگیزدان راه را / کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد نگار / که بر خفتگان ره زند روزگار
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش / ندارد بگفتار بیگانه گوش
جو لشکرکشی باشدش رهنمون / ز دشواری ره ندارد هراس
کدر کز بها مون کند گر بکوه / پراکندگی ناورد در گروه
بموکب خرامد جو باران و برف / بهیبت نشیند جو دریا ژرف
زمین خیزان بوم را یک دو فرد / بدست آرد و سیر دارد بجود
وزیشان نهانی کند باز جست / که بی آب و تخم از زمین بر نرست
باسانی آن کار گردد تمام / ز سختی بباید کشیدن لگام
جو آید ز نیک سر سلامت پدید / سر چند کس را نباید برید

دران ره که دستی قوی تر بود / زدن پای بیش آفت سر بود
نشاید در از داوری بی فرد / که دعوی نشاید درویش برد
چو بر رشته کارت افتد گره / شکیبایی از جهد بیهوده به
همه کارها از فروبستگی / گشاید ولیکن به آهستگی
فروبستن کار در ره بود / گشایش دران نیز ناگه بود
سخن گرچه شد گفته برجای خویش / سخن دانی شاه ازین بیش بیش
بهر جا که راند به نیک اختری / خرد خود کند شاه را رهبری
کسی را که ایزد بود کارساز / بود ز آدم و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود / به اندیشهٔ کس نیاید فرود
اگر من بفرمان شاه جهان / مثالی نبشتم چو کارآگهان
نیاورد دم الا پرستش بجای / که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس / خدا و خرد یاور شاه و بس
خرد باد در نیک و بد یار او / خدا باد سازنده کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز / بشاه جهان داد و بردش نماز
دل شه ز بند غم آزاد گشت / ازان نامهٔ نامور شاد گشت

پند دادن بقراط در نامه

سوم روز کین طاس بازیچه رنگ / برآورد بازیچهٔ روم و زنگ
بقراط فرمود دانای روم / که مهری ز خاتم درآرد بموم
نویسد خرد نامهٔ ارجمند / ز هر نوع دانش ز هر گونه پند
خردمند روی از اندیشه تافت / بغواصی در بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ نسیم سای / سواد سخن را به فرهنگ و رای
که فهرست هر نقش را نقش بند / بنام خدا سر برآرد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز / که دارد بدو رای دانش نیاز
پس نام یزدان گیتی پناه / طراز سخن بست بر نام شاه
که شاها درین جای تمثال نوش / مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
ترا گر بسی گوهر آمیختند / نه از بهر بازی برانگیختند
پلنگیست در ره نهان گفتمت / دلیری مکن هان و هان گفتمت
بهر جا که باشی ز بیکار و سود / مباش از رفیقی سزاوار دور
چو در بزم شادی نشست آوری / برآواز خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست دهی بار عام / میفکن نظر بر حریفان جام
نباید گران کم گستاخ کن / رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن چون بتنها خوری / که تلخست هرچه آن بتنها خوری
بهر کس مده بهره چون آب جوی / که تا بیش بهرت شود چون سبوی
چو از چاه بیرون فرستی بکوی / در و درگهت را کند مشک بوی
بنفشه چو در گل بود ناشکفت / عقوبت بود بوی او در نهفت
سر زلف را چون برآری بگوش / کند خاک را باد عنبر فروش
حریصی مکن گر سزای تو نیست / وزو چیز کی نان برای تو نیست
بیک قرصه قانع شو از خاک و آب / نه بهتر ز خیر تو از آفتاب
خدایست روی از خروش یافتن / که در کاری شاید این یافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور / ستوری برون آید از ناف گور

چو آید قیامت ترا زو بدست / ز گاوی بجز نان بسش بر پشت
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد / نه بسیار ماند آنک بسیار خورد
مبیش لب مرد بسیار خوار / در آروغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خوی گیر / که بد دل بود گاو بسیار شیر
خر کاهلان کو دم می کشند / از اینست کالی تخم می کشند
بقطره بستان آب دریا چو میغ / بهنگام دادن بده بی دریغ
همان مشک سقا که تر می شود / از افتادن آب بر می شود
جهان خور تر و خشک آن خور دگاه / که اندازه طبع داری نگاه
ببخش و بجو باز مانند کی / که بر جای خویشت ازین بیش کی
چو دادی و خوردی و ماندی بجای / جهان را تویی بهترین کدخدای
ز طعم خورش خوش گوارش بیش / حلاوت مبین کارسازش بیش
چو با سرکه سازی مشو شیرخوار / که با شیر سرکه بود ناگوار
مده تن بآسانی و لهو و ناز / سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکار اندر آی این جهان گرد گشت / که پایان بی کاری افسردگیست
بدست کسان کار گوهر مکن / اگر زنده دستی و پایی بزن
ترا دست و پای این پرستش کنند / که تا کدری از تو در نگذرند
پرستندگان گرد داری هزار / پرستش گر از امیفکن ز کار
چو در خدمت پای و نیروی دست / حوالت کنی سوی پایین پرست
چو پایین پرست نماند بجای / نه آنکه بمانی تو بی دست و پای
چو پایی پرستنده نغزگوی / ازو بیش ازو مهربانی مجوی
پرستار بد مهر شیرین زبان / به از بدخوی کو بود مهربان
بگفتار خوش مهر شاید نمود / زبان با خوش و مهربانی چه سود
سخن تا توانی بآزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست
گرم تیز شد تیغ بر من مگیر / ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
به تیغی چنین تیز بازوی شاه / قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پرداخت زین درج در جا را / بدیرفت شاه این خردنامه را

سپردن اسکندر باستما

سحرگه که سر بر گرفتم ز خواب / برافروختم چشم چون آفتاب
سر از سخن بر کشیدم بلند / برآکندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامهٔ خسروی / کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم / در و در ناسفته بگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن / فلک را شکم خواست پرداختن
در آمد خرامان سمن سینه ای / بمن داد تیغی در آیینه ای
که آشفته خویش چندین مباش / ببین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون بآیینه انداختم / در و صورت خویش بشناختم
دگرگونه دیدم دران سبزباغ / که چون پرنیان بود در پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را / بدیدم جوان سرو شاداب را
سخن بر بنفشه کمین کرده بود / گل سرخ را زردی آزرده بود
ازان سکه رفته رفتم ز جای / فرو ماندم اندر سخن سست رای
نه پایی که خود را ابر سک روکنم / نه دستی که نقش کهن نو کنم

چهل گشتم از روی بی رنگ خویش نوایی گرفتم بر آهنگ خویش
بهر آسیدم از دولت تیز کام گر بگذارد این نقش را با تمام
ازان پیش کاید شبیخون خواب به بنیاد این خانه گردم شتاب
مگر خواب گاهی بدست آورم که جاوید در وی نشست آورم
برومنده دور گردنده حال چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامه حکم اسکندری مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو شست عنوان گنج که نامش برآید بدیوان رنج
بفرمود تا غیره روم و روس ببستند بر نام اسکندروس
ازان پیش کز تخت خود رخت برد بدو داد و اورا بمادر سپرد
پدر نیز بگشاد مهر از زبان چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک ازین داد و دین چنین کن که گویند بادا چنین
بدروار بندگان خدای چو مادر شده مهر مادر نمای
بپروردن داد و دین زنهار نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان دین کوش کازد بهی که فرمان بری به که فرمان دهی
هنر زا که گویند بدگو بود نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به بود خامشی پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی کرو شرمساری رسد بصاحب عمل رنج خواری رسد
تو بهر چه آن ناشکیبنده باش بامید خود را فریبنده باش
امید خوش بهترست از خورش به وعده بود زیره را پرورش
چو ریزه به آب دهن می شکیب به آب دهن ریزه را می فریب
گلی کز نم ابر خوابش برد چو باران بسیل آید آبش برد
ستمکار کارا مکن یاوری که پرسند روزی ازین داوری
بخون ریختن کم ترا و بسیج در اندیشه کن پای پیچ
چو خواهی ز چندین برانداختن باین گوی تا کی گرو باختن
بسا آب دیده که در میغ تست بسا خون که در گردن تیغ تست
نترسی که شمشیر گردن زنت بگیرد بخون کسی گردنت
گراوه جهان ران که با یک دو میل نیندازدت تا نه در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی چه سرها بگردن در آویختی
بسا مملکت را که گردی خراب چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان رایت آید گزین سبز باغ گلی چند را سر در آری بداغ
منه دل برین سبز خنگ شموس که هست اژدهای برخ چون عروس
دلی دارد از مهربانی تهی چه دل گر تنش نیست پیر اگهی
چو خاک از سکونت کمر بسته باش شتابان فلک شد تو آهسته باش
تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر باهستگی کوش چون شیر بر
عنان کش دوال است اندیشه را که در ره خسکهاست این بیشه را
بکاری که غم را دهی بستگی شتابندگی کن نه آهستگی
بخونی و درد و آلوده دست ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگه دار پرخاش را دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه با رعیت بداور شود رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست که الماس را زیر گیرد شکست
کلیم کسان را مه سر بزیر کلیم خود از پشم خود کن چو شیر
کفن حله شد کرم با دانه را که ابریشم از جان تند جامه را

زنوشیدگان راز پوشیده دار وزیشان سخن با نیوشنده دار
میاور ربا فسوس عمری بسر که افسوس باشد بافسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی نگویم که بر زین نگوید کسی
ترا کایت آسمانی بود ازین بیش گفتن زبانی بود
ضرورت مرا رفتنی شد براه سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
گرفتم رهی دور و فرسنگ پیش ندانم که آیم باورنگ خویش
گر آیم جهان کن که از چشم بد ز تو خیره باشی ز من چشم زد
وگر ز آمدن حال بیرون بود بهش باش تا عاقبت چون بود
جهان کن که فردا در آن داوری بگیرد زبانت ز عذر آوری
بخش چون ببر برد برداشت رخت رها کرد بر مادر آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام برو عرض کردند خود را تمام
ازان لشکر انجه احتیار آمدش پسندیده تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری بر آن کی مرکبی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر بار بس و بیش لشکر کشیده قطار
هزارش بختین ازو بیش اک بکشتی کسی کو راگرد چاک
هزار دگر بختی بارکش همه بارشان عود شهای خوش
ز هر پیشه کاید جهان را بکار گزین کرد صد صد ز هر پیشه کار
بدین ساز مهدی جهانگیر شاه برافراخت رایت زماهی بماه
زمقدونیه روی در راه کرد باسکندریه گذرگاه کرد
سریر جهانداری انجا نهاد برو روزکی چند بنشست شاد
بائین کیخسرو تخت گیر کبرد از جهان تخت خود بر تر
بفرمود میلی برافراختن برو روشن آیینه ساختن
که از روی دریا بیک ماه راه نشان باز داد از سفید و سیاه
بدان تا بود دیده بان گاه بخت بدو دیده بانان بیدار بخت
چو زآیینه بیند پوشیده راز بدارنده تخت گویند باز
اگر دشمنی ترکتازی کند رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تخت گاهی جهان نشست از بر بور عالی عنان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد بمصر آمد انجا دو روز ایستاد
وز انجا برون شد بغرب درست بفرمان ایزد میان بست چست
چو لختی زمین زان طرف در نوشت ز پهلوی وادی در آمد بدشت
زمقدسیان تنی چند غم یافته ز بیداد دوران ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی بدر رفت خاک مکن خانه پاک را نیز باک
در آن جای پاکان نیک اهرمنست که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانه ارجمند ز بیداد و جر کداز و گزند
طریق پرستش رها میکنند پرستندگان را جفا میکنند
بخون ریختن سر برافراخته بسی را بنا حق سر انداخته
همه در هراسیم ازین دیو زاد تویی دیو بند ار تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاری وزان بیان پریشان نگاری
ستم دیده را گفت فریاد رس بفریاد آمد او پیش فریاد رس
چو از قدسیان این حکایت شنید عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان را که سر باز کرد ز بیت المقدس سر آغاز کرد

سکندر بعد از آن آمد از روم … بدان تا بر دفینه زان مرز و بوم
جو پیدا که دشمن آگاه گشت … که آواز داد امداد از کوه و دشت
گمشه بخت آمد به پیکار او … بنود آگه از بخت بیدار او
به اول شبیخون که آورد شاه … بران راه زن دیو بر بست راه
جو پیدا که دید خون ز چین … ز دروان معدنش آن چین
نهادی بر انگیخت تا در زمان … زنید اد او بر گشاید زبان
که به کو بدین خانه بیداد کرد … بدین گونه بخت بدش یاد کرد
جو زر و بستند آن جای پاک را … بعنبر بر آمیخت آن خاک را
بر آسود از آن جای آسودگان … فرو شست از و دست آلودگان
جفاهای بستم کار از و باز داشت … بطاعت گران جای طاعت گذاشت
برافروخت او رود از آنجا سپاه … وز افرنجه براندش گرد راه
جو آمد که دعوی و داوری … بدانش عابد و دین داوری
کس از دانش و دین او سر نتافت … ره بی دید روشن بدان ره شتافت
جو آموخت در هر کسی دین و داد … به هر بقعه طاعت گهی نو نهاد
بر فتن دگر بار لشکر کشید … بعالم گشای علم بر کشید
بتعجیل می راند بر کوه و دود … گی سبزه دید آمد فرود
جو از ماندگی گشت بر داخته … دگر بار شد عزم را ساخته
نمود ار بیابان بدریا شتاب … بر افکند کشتی بدریا آب
سه مه بر سر آب دریا نشست … نیاورد صیدی ز دریا بدست
از آن سوی که خورشید بی نهان … نگاه بوی می کرد با سم دهان
جزیره بسی دید بی آدمی … برون رفت وی شد زمین بر زمین
بسی پیش بار آمدش جانور … هم از آدمی هم ز جنی دگر
در آن هیچ از ایشان نیامد بدست … واز و کوه بر کوه بگریختند
سرانجام جون رفت راه دراز … نشیب زمین کامد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد … که جز طین اصفر نینگیخت گرد
بران ریگ بوم از کسی ناحیه … زمین در رسش اش دراند ا
همانا که آنجا و آن بار خاک … ز ترکیب کوگرد بود آن مغاک
جو یک مه در آن بادیه تاختند … از و نیز هم رخت بر داختند
جو پایان آن وادی آمد بدید … سکندر بدریای اعظم رسید
در آن ژرف دریا شکنی عاند … که نو نامش او قیانوس خواند
محیط جهان موج هیبت نمود … از آن بیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان … در آن ژرف دریا بود نهان
فلک هر سبا روزی از لوح دور … بدریا در افکندی از چشمه نور
با در فرو رفتن آفتاب … اشارت بچشمه دریا آب
همان چشمه گرم نو دست جای … بدریا حوالت کند رهنمای
جو آبی یکجا مهیا شود … شود حوضه در دریا شود
معین بود تا بود در مغاک … معلق شود جون شود گرد آب
بوقت رحیل آفتاب بلند … ز بر کاران بحر بوشد بر بند
علم جون برزاد و از اوج او … توان دیدنش در بن موج او
جو لختی رود در سر آرد جناب … که آید نورد زمین در حساب
بدانش جنین می نماید قیاس … دگر ره بری هیبت رهشناس
جو آن چشمه گرم را دید شاه … نشد جشم او گرم در خوابگاه

ز دانا پرسید کان چشمه چیست … همیدون که نهان آن چشمه بیست
درین پرده بسیار جستند راز … نیامد کلیدی بر رشته باز
من این قصه پرسیدم از جنگ … جوابی نداد هست کس دلبند
و بد هر کسی شرح آن نور پاک … یکی گردد که کی زیر خاک
گر داند گیر و از این جلوه کاه … که جامیکند جلوه خورشید و ماه
سکندر بران ساحل آرام جست … سوی آب دریا شد آرام شست
جو سیماب دید آب دریا بطبع … که و بسته بر قطره دید از ابر
در آبی جنان کشتی آسان نرفت … دگر رفت پی رهشناسان نرفت
شه از رهشناسان بپرسید راز … بسنجیدن کار و ترتیب و ساز
که کشتی درین آب جون افکنیم … جه گونه بد و بر برون افکنیم
بدیدند کار آزمایی صواب … که شاه افکند کشتی اینجا در آب
نمودند شه را که صد رهنمون … ازین آب و کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب فام … نهنگ اژدهایست فیاض نام
سیاه و ستمکاره و سهمناک … جو دزدی که آید برون از مغاک
سیاست جنان دارد آن جانور … که بیند جون بیندش یک نظر
دهد جان و دیگر بجنبد ز جای … که باشد براهی جنین رهنمای
نمودند منزل شناسان راه … که جون شه کند کوچ ازین کوچگاه
بسی سنگ رنگین در آن مرحله … همه ازرق و زرد رنگ سیاه
فرو رفتن جون مو فسینار زرد … منی دو من کمتر و بیشتر
جو بینید در و دیو آدمی … بخندد در پس شادی و خرمی
از آن حرمی جان دهد در زمان … همان دیدن و دادن جان همان
ولی هر جه باشد ز مثقال کم … ز خاصیت افتد دگر صد الم
ز بهر آن جان بر دنش رهنمای … همی خواندش بهنه جان گرای
جو شد گفته این داستان شهریار … فرستاد و گرد از پایش بکار
جنان بود کان پیر گوینده گفت … تنی جند از آن حال بر سنگ جست
بزمود تا بر همیونان مست … بآن سنگ رنگین رسانند دست
همه دید با باز بند جیست … کند آنکه آن سنگ را باز جست
وزان سنگ جندان که آید بدست … بر بندش بر آن همیونان مست
همه زیر کرباسها کرده بند … لفافه بر و باز پیجیده جند
کنند آن همیونان از آن سنگ بار … نمایند خود را در آن سنگ سار
بفرمان بدیری رقیبان راه … بجای آورید فرمان شاه
شه و لشکر از بیم جندان هلاک … گذشتند جون باد از آن زرد خاک
بز مود شه تا از آن خاک زرد … شتربان صد اشتر گران بار کرد
جو آمد بجایی که بد آب گیر … بر و بوم آنجا عمارت بدیر
بزمان او سنگها ریختند … وزان سنگ بنیادی انگیختند
همه همجنان گرد کرباس جیج … گر ایشان یکی باز نگشاد هیچ
بترتیب آن سنگها بند بند … بر آورد بی در حصاری بلند
بر آورد کاخی جو بادام مغز … همه یک بدیگر بر آورده نغز
گلی زر و کردند زان زرد خاک … برون بنا را بر اندوده پاک
درون را نیندود و خالی گذاشت … که رازی در آن پرده پوشیده داشت
شنیدم جنین است آن گنج گاه … که جون مدتی شد در آن روزگار
فرو ریخت کرباس از آن روی سنگ … پدید آمد آن گوهر هفت رنگ

درون ماند کان خرقه انداخت جسد / بران خرقه بنیاد جان با جسد
بران راه رو کامد آنجا فراز / بدید از حصنش آمد نیاز

طلب کرد باغ جوره ز آن دید / کمندی بر انداخت و بالا دوید
جو بر بام شد سنگ را دید زود / جو آهن ربا جان از او در ربود

جو سنگی که در ریگ منش جون بود / جو کوهی بهم بر نهی جون بود
شنیدم ز شاهان یکی آزاده مرد / شنید این سخن داو باور نکرد

فرستاد و این قصه را باز جست / برین قصه شد آزمایش درست
جو شاه آن بنا کرد از آن دو تافت / ز دریا بسوی بیابان شتافت

جو شش ماه دیگر بپیمود راه / ستوه آمد از رنج دشمن سپاه
ازان ره که دریای نیل آمدش / که در سوی دریای نیل آمدش

بر چشمه نیل رغبت نمود / گران مایه را دین با دیده بود
شب و روز بر طرف آن رود بار / دو اسبه همی راند بر کوه و غار

بران دشت کان رود را بود میل / همی شد جو آید سوی رود نیل
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت / ببایان رسید آخر آن کوه و دشت

بدید آمد از دیدن ریگ خشک / بلندی کهی سبز با بوی مشک
مگر در کمر کوهی از خاره سنگ / بر آورده جون سبز مینا برنگ

برو راه بر بسته بوینده را / که در کم شده راه جوینده را
کشیده عمود آن شتابنده رود / ازان کوه مینا فرو آمد فرود

یکی بسته آن جهان بود تند / که از رفتنش پایها بود کند
کسی کو بران بسته خار بست / بر انداختی جان بجنگال و مشت

زدی قهقهه جون بر او تاختی / ازان سوی خود را در انداختی
بر او گر یکی رفتی و گر هزار / جو مرغان بریدی دران مرغزار

فرستاده بر بسته شد جند کس / کز ایشان نیامد کسی باز پس
جه هر کس که بردی بران بسته رخت / تو گفتی بران یافتی تاج و تخت

جهان جشم ازان حیله بر تافتی / که جشم از جمالش از آن تافتی
سکندر جهان دید کار از جو اند / درین جای جویی بسی قصه راند

که نتوان برین کوه تنها شدن / دو همراه باید بیکجا شدن
بیکونت نمودن دران ما خطن / بهر ده قدم منزلی ساختن

جو بر بسته رفتن گرفتن قرار / بر انداختن آنجه آید بکار
ببد رنج دیدن دران سوی کوه / بیک ره ندیدن که آرد شکوه

بگردند ازین بیان و سود دراست / دگر بار دانا نظر بر گماشت
نویسنده باشد جهاندیده مرد / همان جاره و کاغدش در نورد

بود خوب فرزندی آن مرد را / کز او دور داد غم و درد را
جو میل آورد سوی آن بسته کار / بود پور همپشت با او براه

ببالا شود مرد و فرزند زیر / بر و بجه را در زنجیر شیر
گر او باز یابد ازان اصل و بن / بفرزند خود باز گوید سخن

وگر زانک دارد زبان بستگی / نویسد مثالی باهستگی
فرود افکند سوی فرزند پیش / ببرد دل از مهر و پیوند خویش

بدست آورید مردی شگرف / که مجموعه بود از آن جمله حرف
سوی کوه شد پیر با او جوان / جو بجه که با شیر باشد دوان

دگر نیم روز آن جوان دلیر / زبالین آن بسته آمد بزیر
ز کاغد گرفته نوردی بچنگ / بر شاه شد رفته از روی رنگ

بشه داد کاغد فرو خواند شاه / بسته جنین بود کز گرد راه
بجان آن جهان آمدم کز نهیب / بدوزخ ده خویش گردم نهیب

دهی گفتی از تار ریک موی دست / بروی که اندر خورد گشت بست
درین باکه جز شکل موی نداشت / فرود آمد ز بیم روی نداشت

جو بر بسته خاره سنگ آمدم / زبس تنگی ره تنگ آمدم
ازان سو که دیدم دلم باره شد / خطر زان خطرناک آواره شد

وزین سوی بسته بی داغ بود / طرف بر طرف داغ بر داغ بود
بر از میوه و سبزه و آب و گل / بر آورده آواز مرغان دل

هوا از لطافت در او مشک ریز / زمین از زنداوت در او جشمه خیز
هوای تر و ورزی از او آشته / بصد آرزو از خدا خواسته

ازین سو همه زینت و زندگی / ازان سو همه از وا افکندگی
بهشت این و آن هست دوزخ سرشت / بدوزخ نیاید کسی از بهشت

دگرگان بیابان که ما آمدیم / ندانم کز کجا تا کجا آمدیم
گرا دل دهد کین جنین جای نغز / نهد پای خود را در از پای مغز

من اینک شدم شاه بد ز دنباد / شما شاد باشید و ما نیز شاد
شه از راز پنهان جو آگاه گشت / سپه راند از آن کوه باید دشت

بگفت آنجه بر خواند با هیج کس / که تا هر دلی ناید آنجا هوس
جو دانست کان جانشین خطاست / گذر که طلب کرد بر دوست راست

در آن ره ز رفتن نیاسود هیج / ز راه بیابان برون شد بسیج
جو ریگ بیابان روان گرد گنج / همی کرد جز راه رفتن بسیج

رهش ریگ واند و هش از ریگ بیش / تن دانش از ریگ وا داد دگیش
همه راه دشمن ز دام و دده / بهر گوشه لشکری صف زده

ولیکن جو کردند آهنگ شاه / ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کس از زیرکی ره نبردی برون / مگر رخصت شه شدی رهنمون

کسی کو کشیدی سر از رای او / شدی جان او گنج پای او
برون از میانجی و از ترجمه / بدانست یک یک زبان همه

سخن را بانگشتان بیاز داد / جواب سزاوارشان باز داد
بدین گونه می کرد ره را نورد / زمان زیر کرد و زمین زیر گرد

دران ره نبودش جز ان هیچ کار / که جون باد بردی ز دلها غبار
دل آشنا را بر افروختی / به بیگانگان دین در آموختی

جو زان دشت بگذشت باید باد / قدم در دگر گرد بولاجی نهاد
بیابانی از آتش جوش او / زبانی سخن گفت در گوش او

جوان زار که باشد خدای آفرید / کس اندر سینه‌ها گیاهی ندید
جهان جوی ازان کان زر یافته / بخندند جون طفل زر یافته

جو لختی دران دشت بپیمود راه / بباغ ارام یافت آرامگاه
بدید آمد آن باغ زرین درخت / که شداد از او یافت آن باغ و تخت

درون رفت سالار گیتی نورد / زمین از درختان زر دید زرد
یکایک درختانش از میوه بر / همه میوه بیجاده از لعل و در

ز نبه سو در آویخته سیب و نار / همه یار یاقوت و یاقوت بار
ز نادیج زرین و سیمین ترنج / فریب آمده با نظرها بغنج

بهارش جواهر زمین کیمیا / ز بیجاده گل وز زمرد گیا
بساطی کشیده دران صحن باغ / ز گوهر بر افروخته جون جراغ

دو بند بسی از زر انگیخته / ز هر صو دری قالبی ریخته
چو در چشم بیگر شناس آمدی / دگرگونه از وی هراس آمدی
ز بلور تر حوض پرداخته / چو جوی روان سیم بگداخته
درو ماهیان کرده از جزع ناب / چنان تر که گفتی ماهی در آب
دو خشتی برآورده قصری عظیم / یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو شه شد درین قصر فرخ سرشت / چنان بُد که آمد بقصر بهشت
چو بسیار برگشت پیرامنش / دریده شد از گنج زر دامنش
رواقی جداگانه دید از عقیق / ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
درو گنبدی روشن از زر ناب / درفشان چو گنبد آفتاب
نیفتاده گردی بر آن از زر خشک / بجز سوده عنبر و گرد مشک
دران رفت پیلار و سنگ و هوش / چو در گنبد آسمانها سروش
ستونها ارایی از جزع تابنده دید / که زو بوی کافور تر میدمید
نهاده بر آن ورشش مینا سرشت / یکی لوح یاقوت زیبا سرشت
نبشته بر آن کای خداوند زود / که رانی سوی آن ستودان ستود
درین دخمه خفتست شداد عاد / که از رنگ و رونق گرفت این سواد
بازرم کن سوی ما تاختن / مکن قصد برقع بر انداختن
یکی ستر پوسی که پوشیده ام / بر سوایی کس نکوشیده ام
نگه دار ناموس ما در نهفت / که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته را درین خوابگاه / برارند گنبد ز مشک سیاه
سرانجامش این گنبد تیره گشت / ز دیوار گنبد ورا در بدست
تنش را نمک سود موران کنند / سرش خاک ستم ستوران کنند
بلی هر کس از بهر ایوان خویش / ستونی کند بر ستوران خویش
ولیکن چو بینی سر انجام کار / برد بادش از هر سوی چون غبار
که داند که شداد را پای و دست / بنعل ستور که خواهد شکست
غبار پراکنده در مغاک / رها کن که هم خاک به جای خاک
از آن تن که باشد پراکنده گرد / نشانی نبینی جز این گوی زرد
تو نیز ای کشاینده قفل راز / بترس از چنین روز و بانی نساز
مباش ایمن از نیک آزاده / که آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان ان تست / سر و تاج ما هم بفرمان تست
گشاده دست پیش تو درهای گنج / سپاه ترا بس شد این پای گنج
ببر گنج کان بر تو باری مباد / ترا باد و با مات کاری مباد
سکندر بر آن لوح نا ریخته / چو لوحی شد از شاخی آویخته
از آن خط که چون قطره آب خواند / بسا قطره آب کز دیده راند
چو از چشم گریندم اشک بار / بران خوابگه کرد لختی نثار
دخت بیت
برون رفت وزان گنجدان / بدان گنج و گوهر نیالود دست
ز باغی که در میغ تیغ آیدش / یکی میوه چیدن دریغ آیدش
چو دانست کان گنج زر ساخته / بعبرت در از پیش پرداخته
از آن گنجدان کان همی گنج داد / نه خود برگرفت و نه کس را گداد
همه راه او خود بر از گنج بود / ز رده دبی سیم ده گنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد / بر و بوم خود را همی کرد یاد
چو یک نیمه راه بیابان برید / گروهی دد و آدمی سار دید
بیابان بیابانی سیه تر ز قیر / همی غول غارها جای گیر

بپرسیدشان کاندرین ساده دشت / چه دارید از افسانها بر گذشت
گذشت از شما کیست از دور دست / که دارد درین دشت جای نشست
چنین باز دادند شه را جواب / که دورست زین بادیه بر رود آب
درین ژرف دریا که ماوای ماست / خورشها ما صید صحرای ماست
درین دشت نخجیر بانی کنیم / برسم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم / کنیم آلت جامه از موی و چرم
ز آتش نکاریست آنجا ز آب / بود آب از ابر آتش از آفتاب
برو دسپید آفتاب بلند / بود آتش ما درین شهر بلند
ز شبنم چو گردد هوا تیز تر / دم ما کند زان نسیم آب خورد
درین گنج ما را چو زین بیش نیست / وزین بر تو انجام و آغاز نیست
همان تیز ترسی ز دیگر گروه / که دارد ما را درین دشت و کوه
درین آتشی دشت بن مابند / که برنده از روی نشاید برید
بیابان وحشی بسی / که هر گز نکرده خود با کسی
ببرند جنبدان پیکر وز راه / که آن بر نخیزد ز مادر دو ماه
ازیشان بپایک یک آید بدست / بسیم از او چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنند / چا بر جراسر فشانی کنند
نمایند کاب از بنه زهر ماست / ز تری هوا نیست که زهر ماست
بسازیم چون مار با پیچ و پس / خورشهای ما سوسمار ست و بس
ز شغل شما چون نیایم بسود / شما را بر تیش چه باید نمود
و گرچه بر شمشان از نهفت / چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندان که رفتند بلاوست / درین بادیه کاب باید بدست
بیابان این بادیه کس رسید / همان پیکری دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفته انداز گروه / که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دو دیدیم چون آهوان سال و ماه / بیابان و وادی سپردیم راه
بیابانی دگر دیده ایم / وزیشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین گنبد فرگون / نشانی دگر میدهد رهنمون
نشان داده اند از خویش دور / بدانجا که خورشید را نیست نور
یکی شهر چون بیشه مشک بید / در و آدمی پیکرانی سپید
نکو روی خوش خلق و زیبا جمال / ز پانصد فزون نیست یکی را بسال
و گر نیز پانصد بر آید دگر / نبینی کسی را ز پیری اثر
برون از وطن گاه آن دلبران / بجا کس نداده است دیگر نشان
از آن نیز بیرون در آن خاک بست / بسی کوه و صحرای نادیده هست
در و نیست رونده را آبخورد / که گر باش گرمست و سرماش سرد
چو رو در نیستی بر نیاید ز خاک / در و جانور چون نگردد هلاک
شنیدیت رازی که ما جسته ایم / ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
سکندر بر آن خلق صاحب نیاز / ببخشود و بخشود شان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آئین خویش / بر افروختشان دانش از دین خویش
وزیشان بنهارهای درست / سوی ربع مسکون نشان بار جست
چو کشتند از او آن اسیران او / بشفقت نوازش پذیران او
چو دو کار چو ساز و ره یافتند / بره بردنش زود بشتافتند
از آن خاک جوشان و باد سموم / نمودند راهش با باد بوم
سکندر ازان دشت دلگاه / دو اسبه همی رفت بی راه و راه

سرانجام کان ره بیابان رسید / دگرباره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار / نداوش کی دید چون چشمه‌سار
فکندند ماهی دران چشمه رخت / برآسوده گشتند از آن رنج سخت
دگرباره کشتی بسی ساختند / زساحل بدریا در انداختند
جو دریا بریدند یک ماه بیش / بخشکی رسانند بنگاه خویش
جو از تاب انجم شب تب زده / بپیچید جون مار عقرب زده
ز باد جنوبی در آمد نسیم / دل ره روان رست از اندوه وبیم
گرفتند یک هفته انجا قرار / که هم سایه بان بود و هم چشمه سار
برهم دمیدند از آن خستگی / زتن رنجشان شد بآهستگی
مغنی دلم دور دگشت از شکیب / سمائی ده امشب مرا دلفریب
سمائی که چون دل بهوش آورد / زبی هوشیم دل بجوش آورد

رفتن اسکندر از طرف شمال بربع مسکون و دیدن عجایب

سخن سنج این درج گوهرنگار / ز درج این چنین کرد گوهرنثار
که چون شه ز مشرق برون برد رخت / بعرض جنوبی براند رخت
هوای جهان دید بسیار نغز / زمانه زمین را نوازنده تر
جو قاروره صبح نارنج بوی / تری شد از آب این سبز جوی
ازان کوچگه رخت برساختند / بسوی کوجگاهی دگر تاختند
بودند منزل شناسان راه / که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه
دهی دید آراسته چون بهشت / سوادش پر از سبزه و از کشت
درو مردمانی همه سرپرست / رها کرده فرمان یزدان ز دست
نگر شاه‌شان در پناه آورد / وزان گم رهی باز راه آورد
جو شب خون خورشید در جام کرد / دران منزل آن شب آرام کرد
جو طاوس خورشید بگشود بال / زر اندوده شد لاجوردی بلال
جهانجوی بربارگی بست رخت / زفتراک او سر برآورد بخت
خرامنده میرفت بر پشت بور / بگور افکنی همچو بهرام گور
بدید آمد آن سبزه و جوی و باغ / جهان در جهان روشنی چون چراغ
دهی چون بهشتی برافروخته / بهشتی صفت حله بر دوخته
جو شه در ده سربرستان رسید / دمی دید و ده برزبان ناپدید
خدایی نه وده خدایان بسی / نه در کس دهایی نه در ده کسی
خمی هر کس از گل بر انگیخته / ز کنجد درو روغنی ریخته
جدا کانه در روغن هر خمی / فکنده ز نامردی مردمی
پس سی چهل روز با بیشتر / کشیدندی از مرد پر کشته سر
سری بودی از مغز ورانی تهی / فروماند در تن همه فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش / وز و باز پرسیدندی احوال خویش
تضیمی زدندی بر ان استخوان / شدندی بر آن کله فریادخوان
که امشب چه نیک و بد آید پدید / همان روز فردا چه خواهد رسید
صدایی برون آمدی از نهفت / صدایی که مانند باشد بگفت
که فردا چنین باشد از گرم و سرد / چنین نقش دارد جهان در نورد
گرفتندی ان نقش را در خیال / چنین بود شان گردش ماه و سال
جو دانست فرمان ده جان ساز / که تعلیم دیو است از آن گونه راز
بفرمود تا کلها بشکنند / خم روغن از جایها برکنند

بسی جخت

بسی جخت انگیخت رایش درست / که تا دوشان گرد از ان رای رست
درآموختشان رسم دین پروری / طریق خدایی و پیغمبری
بران قوم صاحب دلی برگماشت / که داند دلی چند را پاس داشت
جو شد کار آن کشور آراسته / روا رو شد از راه برخاسته
بپنج رکابی و خرم دلی / برون راند از وشاه یک منزلی
ره انجام را از زمین رام کرد / که انجم دران ره کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ / همه راه پر خار و خاره سنگ
بدیدار شد تیغ کوهی بلند / که از برشدن بود جان را گزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت برو کرد بایست راه
برو برد لشکر بران تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / سم چارپایان بران لنگ بود
جو شه دید کز سنگ پولادسای / خراشیده می سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور
بدها وگو با سمهای سطبر / ببندند برپای پیونان بزبر
همان ره گذرها بر و بند پاک / ز سنگی که بودند زو شد هلاک
بفرمان شه راه میرفتند / گریوه پولاد می کوفتند
از آن نان که بودند فراش راه / پی چند رفتند نزدیک شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران از بیست ریش
بنعل ستوران درش یافتیم / نسنجیش از آن نعل برتافتیم
بسی کوفتندش پولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز / ببرید و شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساختندش خراش / بار زیر برخاست از وی تراش
جو شه دید کان سنگ را آس کرد / ز بر زندگی نامش الماس کرد
همی گفت با هر کسی از دری / که هست این گرانمایه تر جوهری
بدان یار وبش سکالی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند
نمونش بهر حیل جویی سپرد / که تا راه داند بدان سنگ برد
جوانان در لشکر این گفت وگوی / میان بست هر کس باین جست و جوی
بسی باز جستند بالا و پست / گرانمایه گوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر بست بر گرد کوه / یکی وادی بود در پاشکوه
فراوان دران وادی الماس بود / که روشن تر از آب در طاس بود
جو دریا که جوهر در آرد ز آب / نه دریای ماهی که دریای آب
زماداران در وصد هزاران ش / که دیدست ماران جو بهر فروش
نگه زان شد آن ره ز ماران برنج / که نی بارتوان شدن سوی گنج
نهان راه گنجی ز دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود
جو شه دید کان راه الماس خیز / گذرگاه دارد جو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج راه / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو نظاره / بدان تا بدست آورد چاره
عقاب سیه بر کمرهای سنگ / بسی دید هریک شکاری بچنگ
جو زان سیان عقابان بزیند دید / عقابین اندیشه در سر کشید
بفرمود کارند میشی هزار / ز بینند کان فربهست یا نیار
گلو باز برند یکباره شان / کنند آنکه از یکدگر بارهشان
بجا کان الماس بشناختند / از آن گوشت لختی بینداختند

بجوشش

چو الماس دوسنده شد از کباب   بجنبش درآمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک مرد و برداشتند   دران غار جز باد نگذاشتند
ببردند و خوردند بالای کوه   پس هر عقابی دوان ده گروه
سر الماس کز گوشت افتاده بود   بر شاه برد آنک آزاده بود
شه الماسها را بهم گرد کرد   بدش اینکون بود و نیکوس ازد
وزانجا سوی بستی آورد میل   فرود آمد از کوه چون بند نیل
دران بوی تعجیل می ساختند   رهی بی قلاوز می تاختند
ستوران از نعل آتش انگیخته   بجای خوی از سینه خون ریخته
چو رفتند یک ماه از ان راه بیش   سم بادپایان شد از بور ریش
بهم آخر بشیروی نخست بلند   سپاه از گله رست و شاه از گزند
برون برد شاه دخت از ان سنگلاج   عمارت کجی دید و جایی فراخ
دران مرغ و گشت و کاری شگرف   نوازش گرفته زباران و برف
ز سبزی و تری و تابندگی   بروجان دل را شتابندگی
زنار اج آن بنده می کرد گم   سنج سواران بیگانه سم
جوانی دران گشته چون سبز بست   زهنه سر و پای بیلی بدست
ز خوبی و چالاکی پیکرش   سزاوار تاج کیانی سرش
فرو زنده بیلش چو زرین کلید   نشان برومندی از وی بدید
گهی بیل برداشت و گه می نهاد   گهی بند می بست و گه می گشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت   که خوبی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز   ز نغزان نیاید همه کار نغز
نگار تو شد بیل برداشتن   بود راز داد از کاشتن
بدین فرخی کو بهر تابناک   ز فرخ بود هم ترا زوی خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم   ز بیگار خاکت رهایی دهم
بپاسخ گشا و ز آیینه رای   جو آورده بد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای رایض روزگار   همه بوستان از تو آموزگار
جهان ده بهر پیشه و ریشه   که در خلقتش باید اندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست   بمن پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را جای باید درشت   جو زمی ببیند شود گوژپشت
نیم در درشتی گرفتن جزم   ببالا درشتان بود جای رزم
تن تخت کو نازنینی کند   جو شمعی بود کانگبینی کند
جو خوش آمد جهانجوی را پاسخش   ثنا گفت بر گفتن فرخش
چنو باد پرسیدش از کردگار   گزین ترا کیست پروردگار
که شد با تو در خفت و خیز   ستایست کاکرد باد ار تیز
گرایی بر ستی گرایندهٔ   نظر بر گدا میزه افکندم
جوان مرد گفت ای ز گیتی جدا   پرستنده بی جفت را و ستما
در آنکس دل خویش بستم که تو   همان قبله می پرستم که تو
برآرنده آسمان کبود   نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین   نهم چنبره روی را بر زمین
بدان چشم و ابروی آراسته   کزین سان بمن داد ناخواسته
بدیگر کرمها که با ما نمود   که از مرکم نیست صید کور سود
سپاسش برم واجب آید سپاسی   ز آنکس که او باشد ایزدشناسی
کنون کآمدی دین خبر شد عیان   بخدمت گری چون ببندم میان

جهان از تو بی مایه خرمی   رسد تو دارد جهان محکمی
سکندر بر آن پاک سیرت جوان   که بودش شه و سایه خسروان
ثنا گفت و برناکس بوسه داد   همان نام یزدان بر او کرد یاد
بر آراستش خلعت خسروی   بدین خدا گشت نامش قوی
دران مرز در مرغزار فراخ   که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبا زوی آسوده شد پاسبان   سبکتر شد از خستگیهای راه
چو سالار این هفت خروار کوس   برآورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد   دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند   بمنزل دگر منزل دار ساند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت   ز ستهای او جمله بی کار و کشت
درخت گل سبز و آب روان   عمارتگری در خور خسروان
چراش خللی کنا کشت بود   زمینی بآبی در آغشته بود
بپرسید کین مرز را نام چیست   سرو سر و این بر و بوم کیست
کشاورز کار آهن و گاو کو   کی در چنین ده کند کار و نو
یکی از مقیمان آن مرز گاه   چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این دل گشا نیمروز   حوالی بسی دارد از بهر و رز
درو هر چه کاری بهنگام خویش   یکی ده هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد باید گزند   نکرده دار فضل او بهره مند
اگر داد بودی و داور بسی   ده آباد بودی و در ده کسی
بانصاف داد تو این خاک بر   نیابی بدین در ز بیداد گر
چو از دخل او کرد انصاف کم   بسوزد ز گرمی بوسد زنم
بیک جو که در مالش آرند میل   چو گندمش را برد باد و سیل
سبک منجنیقیست بازوی او   که گردد سبک چون ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب   ز بیداد بیداد گر شد خراب
در وسدی از عدل بنیاد کرد   همان نامش اسکندرآباد کرد
بآبادیش داد منشور خویش   که هر کس دهد حق مزدور خویش
دهد هر کسی مال خود راز کوه   تبارا خشان کس نیارد برات
دروغ نیابد برات آوری   هزار آفرین بر جهان داوری
مغنی مدار از غنا دست بار   که این کاری ساز باید ساز
کسی را که این ساز یادی کند   طرب با دلش سازگاری کند

رفتن اسکندر بهندستان و بچین و دیدن عجایب دریا

چو شد زینت باغ در نوبهار   جوان گشته هم دور و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ   همان نرگس آورده بر کف چراغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده   دل از جوش چون در خروش آمده
شکم کرده بر زیر شمشاد سرو   خروش صراحی و خون تذرو
برقص آمده آهوان یک بیک   ز دشت آمده آواز آهو برک
بساط گل افکنده بر طرف جوی   برامش گری بلبلان نغز گوی
نسیم گل و ناله فاخته   جو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر ازین فصل آواز رود   وزان آب و گل کز گل آید فرود
سرآینده ترک با چشم تنگ   فرو هشته گیسوی یکسو ز چنگ
بسی ساز و ابریشم و نار او   در یه با بریشم سیاز او

سخنهاي پر سحر مايک بساز
تو گويي و او گويد از جنک باز

ازو بوسه وز تو غزلهاي تر
يکي چون طبرزد يکي چون شکر

دلم باز طوطي نهاد آمدست
که هندوستانش بياد آمدست

چو کوه از رياحين باکرد کرد
بر آميخت شنگرف با لاجورد

کيا خوان را گل ز گردن گذشت
فغير گوزن آمد از کوه و دشت

گل تر برون آمد از خار خشک
بنفشه بر آميخت عنبر بمشک

بفصلي چنين شاه ايران و روم
ز ديوارانی آمد آباد بوم

دگر باره بر مرز هندوستان
گذر کرد چون باد بر بوستان

ازان راه چون دوزخ تافته
گرو پشت ماهي تبش يافته

درآمد بدان شهر مينو سرشت
که ترکانش خواندند لنگر بهشت

انجا بمشرق علم بر فراخت
يکي ماه بر دشت و بر کوه تاخت

بهاري در او ديد چون نوبهار
پرستش کي نام آن قندهار

عروسان تبت روي در روي نيي
پرستنده تت شده هر کسي

دران خانه از زر بسي ساخته
بر و خانه گنجي بر انداخته

سرو تاج آن بيکر دلرباي
بر آورده با طاق گنبد سراي

دو گوهر بچشم اندرون دوخته
چو روشن دو شمع بر افروخته

فروزنده در صحن آن باغ باغ
زبس شب چراغ بشت چون چراغ

بفرمود شه تا بر آرند گرد
ز تمثال آن بيکر سال خورد

زر و گوهرش برکشايند زود
که بابت زيان بود و با خلق سود

سخن گو يکي لعبت از گنج کاج
بسوي شاه شد کرد ابرو فراخ

بگيسو غبار از ره شاه رفت
بسي آفرين کرد و با شاه گفت

که شاه جهان داور دادگر
که از خاور او راست تا باختر

بر او نکو مهر ندارد نياز
که گيتي فروزست و گردن فراز

دگر کين بت از گفته راستان
فريبنده دارد يکي داستان

اگر شاه فرمان دهد در سخن
فرو گويم آن داستان کهن

جهاندار فرمود کان دلنواز
گشايد در درج ياقوت باز

دگر بري بيکر مشک خال
گشاد از لب چشمه آب زلال

دعا گفت و گفت اين فروزنده کاج
که زين درجت فيروز شاخ

ازآن بيش کاين بتخانه داشت
يکي گنبد نيم ويرانه داشت

دو مرغ آمدند از بيابان نخست
گرفته دو گوهر بمنقار چست

نشستند بر گنبد اين سراي
ز فيروزي و فرخي چون هماي

همه شهر ماندند در ايشان شگفت
که چون شايد اين مرغکان گرفت

برين چون بر آمد زماني دراز
فگندند گوهر پريدند باز

بزرگان که اين مملکت داشتند
بران گوهر انديشه بگماشتند

پديد آمد اندر ميان داوري
خرد کردشان عاقبت ياوري

بران رفت ميثاق آن انجمن
که از بهر بتخانه خويشتن

بتي ساختند آن همه زرد رو
بجاي دو چشمانش گوهر در او

دري کان رها ورد مرغ هواست
کرش آسمان بر نگيرد رواست

ز خورشيد گيرد همه ديده نور
زماکي کند ديده خورشيد دور

چراغي که کوران بران خرمند
در او روشنان باد بکترند

مکن هيچ چندر اکرم داغ
شب پيوکار از مکن بي چراغ

بت خوش زبان چون سخن ياد کرد
بت بي زبان شاه آزاد کرد

نبشت از بيکران نگار
که با داغ اسکندرست اين نگار

چو ديد آن پري رخ که داراي دهر
بران مهربان نياورد قهر

يکي گنج پوشيده دادش نهان
کزو خيره شد چشم گوهر کشان

شه آن گنج اکنده را بر کشاد
که داشت برخي و برخي بداد

دگر روز مينوي روحانيان
در آورد سر با بيابانيان

بسي راند بر شوره و سنگلاخ
گهي منزلش تنگ و گاهي فراخ

بهر بقعه کادي زاد ديد
بايشان سخن گفت و زيشان شنيد

ز يزدان پرستي خبر دادشان
ز دين توتياي نظر دادشان

ز بر کار مشرق زمين تاز
دگر ره در آمد بر کار چين

چو خاقان خبر يافت از کار او
بر آراست ترلي سزاوار او

بدرگاه شاه آمد آراسته
جهان پر شد از گنج و از خواسته

دگر ره زمين بوس شه تازه کرد
شهش چشمي بيش از انداز کرد

چو آميزش اين خم لاجورد
کبودي در آمد بديباي زرد

نشستند کشور خدايان بهم
سخن شد ز هر کشوري بيش و کم

بس انگه شهان روزگار دراز
همه عهدها تازه کردند باز

بديرفت خاقان ازو دين او
در آموخت آيات و آيين او

دگر روز چو مهر بر مهر بست
تراخوان هندو شد آتش پرست

سکندر بخاقان اشارت نمود
کزين مرحله کوچ سازيم زود

و را گفت کر چند جاييست گرم
بدريا نشستن دوا نيست نرم

بدان تا چو آهنگ دريا کنيم
درو نيک و بد را تماشا کنيم

شگفتي که باشد بدرياي ژرف
به بينيم نمودارهاي شگرف

بشرطي که باشي تو همراه من
بر افروزي از خود گه درگاه من

بديرفت خاقان که دادم سپاس
که آيم سوي راه با ره شناس

بران ختم شد مرد و دو راگفت و گوي
که قاصد کند راه را جست و جوي

بنيک اختري روزي از بامداد
که شب روز را تاج بر سر نهاد

جنان راي زد تاجدار جهان
که بويد سوي راه با همراهان

تني ده هزار از سپه بر گزيد
کزو هر يکي شاه شهري سزيد

بنه نيز چندان که خوار آمدش
بمقدار حاجت بکار آمدش

دگر با بتي واز گنج و سپاه
بله کرد و بگذشت ازان کو حکام

باندازه برداشت او نيز برگ
سلاحي که بايد ز شمشير و ترگ

سپه نيز با او تني ده هزار
خردمند و مرد از در کارزار

عزيمت بسوي مشرق انگيختند
همه زر مغربي ريختند

بعرض چنو بي نمودند ميل
شکارافکنان هر سوي خيل خيل

چهل روز رفتند ازين گونه راه
نبردند پهلو بآرامگاه

چو نزديک آب کبود آمدند
بپايين دريا فرود آمدند

بران روضه کانجمن ساختند
علمها بانجم بر افراختند

حکايت چنان کرد از آن آب ژرف
که دريا کنار ديست انجا شگرف

عروسان آبي چو خورشيد و ماه
همه شب بر آيند از اين فرضه گاه

بدين ساحل آرام سازي کنند
غناها بسر ايند و بازي کنند

درين بحر بيشتر ايند و بس
که در هيچ بحري نگفتست کس

بعيلشه رين بيان درين گنج کن
طرب ميکنند اين گرامي گروه

چو بر بانه صبح بوئي رسند
بآب سپه بر فرو مي رسند

جهاندار فرمود تا یک دو میل / کند لشکر از طرف دریا جمیل
چو شب نافه مشک را سر گشاد / شتابان در گنج و گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه / روان گشت بی لشکر و بی بنه
بران روضه کو خیمه زد زود ور / که گوهر ز دریا بر آورده بود
در و لعبتان دید کز موج آب / علم بر کشیدند چون آفتاب
بر افکنده گیسو باندام خویش / زده مشک بر نقره خام خویش
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش / جگر گرم شد خون بجوش آمدش
سرائیده هر یک دگرگون سرود / سرودی نوا این ترا صد درود
بران لحن و آواز لختی گریست / دگرباره خندید کین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم / کز آن خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست / دگرباره شد باز جای نخست
چو دیبای چینی فلک زد طراز / شد از روی جهان بی نشان
باستاد کشتی چنین گفت شاه / که کشتی در افکن برین موجگاه
دران آب شوریده چون کام نشست / که رازی خدا را درین پرده هست
خطرکاری حال دانسته ام / شدن دور از و کم توانسته ام
اگر بی از عقل آموزگار / بکاری دواند مرا روزگار
نگهبان کشتی بدو نرم گفت / در آورد کشتی ز دریا بدشت
شه کاردان گشت کشتی گران / فرو ماند خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم آید قرار / نباید که گردی تو زین جای باز
ندانم درین راه کم بود کی / بلا کم دواند ز آسودنی
گر آیم ترا خود شوم حق گزار / وگر نه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیو چون زود گرد / کسی را که بگذاشت بدرود کرد
در افکند کشتی بدریای چین / که دیدست دریا کشتی نشین
ازان همرهان بکار آمده / پر دانشه بد اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه بر دست و بس
بسوی زرفی آمد ز دریا کنار / بدریا مطلق در افکند بار
جهان در جهان راند دریای شور / جهان می دواندش ز بس دست زور
چو یکچند کشتی روان شد در آب / پدید آمد آن سیل دریاشتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود / عنان زآمدن بازگشتش نبود
نواحی شناسان آب از نهای / هراسنده گشتند از ان ژرف جای
ز شبنامه چون بار جستند راه / بسوی باز بس گشتن آمد پناه
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده مانند یک باغ نور
گرفتند لختی بآنجا قرار / ز سیلی محیطی همه رستگار
ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیار دان
که این مرحله منزلی مشکلست / به ره ناگها در بسی منزلست
دلیری مکن کاب این ژرف جای / بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی رحمت از بی سو برم / از آن سوی منزل دگر نگذرم
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / گران میل که پیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود پرداختن / اشارت کنان دست افراختن
در این بیابان طلسمی بسی ریختند / ز نارنگ جزیره برانگیختند
کزین بیشتر خلق را راه نیست / از آن سوی دریا کس آگاه نیست
بران کشتی کاورد آنجا شتاب / طلسمش نماید اشارت بآب

گر آنجای برنگذرد راه کس / ره آدمی تا بآنجاست بس
بتعلیم او کاردانان راز / دگرباره زان راه گشتند باز
چو چیزی طلسمی بدان گونه ساخت / دران تعبیه راز پنهان شناخت
بدان تا طلسمی مهیا کنند / بر آیین که چون خضر دریا کنند
بفرزانه گفت این همه رنج برد / طفیل چنین شغل باید شمرد
بفرمان کشتی کش جای باد / جهانجوی از آن میل که گشت باز
چو دریا ز ده روز بگذاشتند / غلط بود منزل خبر داشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند / ز گرداب در کنج آن کوه بند
دران بند اگر کشتی تاختی / در و سیاله دایره ساختی
برون ماندی تا کشتی خراب / ز رستی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی بآن خطر رسید / پی کار کشتی خط اندر کشید
ز دور دید لشکر پیا بین کوه / برون رفت با او برون شد گروه
ببالای آن بندگاه ایستاد / ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه دیدی بگوی / که روی از جهان پاک بر تافتی
خبر داد شه را شناسای کار / ازان بند دریا نیاساز کار
که هر کشتی کو بدانجا رسید / ازین بندگه رستگاری ندید
خردمند خواندند او را کام شیر / که چون کام شیر است بیرون دلیر
زبس بود ماوا خطرهای آب / قضای دگر کرد بر ما شتاب
به بیماری اندو تب آمد پدید / رخ ریش را آبله بر دمید
اگر راه پیشین خطرناک بود / که از رفتن آیینه را باک بود
کنون در خطرهای جان آمدیم / ز باران سوی ناودان آمدیم
همان جای باشد گزین بیع کوه / بجنگی برون جان برند این گروه
بتقصور میکرد این راه بار / وز آنجا چنین هست دریای دران
ز دریا بهست آن دو درد سست / که دوری و دیریش را جا رهست
مثل زد سکندر بآن گوسپار / که دیر و درست آی این مدار
ز فرزانه کاردان بار جست / که راهی در اندیشه داری درست
که آن رای بر روز یاری دهد / بگیتی ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمون را بسوی راه
اگر سازد آنجا شهنشه ز سنگ / طلسمی برآریم ازین روی سنگ
کنم گنبدی زو دران گنبدش / یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو درین گنبد آید فراز / بران طبل زخمی زند دلنواز
برفتی رسد کشتی از بندگاه / بآیین پیشین در افتد براه
غریب آمد آن شغل شاه را / که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود کانچه گفت / بجای آورد آشکار و نهفت
ز بایستهای او هرچه خواست / همه آلت کار او کرد راست
باستاد کاری خداوند هوش / دران یاری سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ / بدیدار او شد بافسون و رنگ
طلسمی مسین در روی انگیخته / بگردن برش طبلی آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بآن بندگاه / زن آن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاردان را که کشتی براند / بفرمود تا کشتی آنجا براند
چو کشتی دران بندگاه او فتاد / ز نوا یکی گشت چون دیو باد

شه آمد سوی گنبد سنگ بست | بطبل آزمایی دوالی بدست
بزد طبل و بانگش ز طبل رحیل | برآمد چو بانگ از جرس زحیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ | دران جای گردش نماندش درنگ
شه از بهر آن کار سر دوخته | چو بهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه جان سنج | بسی تحفها داد از مال و گنج
دگر گونه درد فرازد دبیر | ز نو نامه ره شناسان پیر
کز آن کام شیرا رخد بابلست | سخن چون دو قوی بود مشکلست
زنگ بحر چون نیست بیرون دو زود | همانا که مشکل نباشد بیرود
زد انابر و بیدم این راز را | گران طبل بیدا کن آواز را
خبر داد دانا بیات شناس | بابدانی که بودم بپاس
که چون کشتی افتد دران کنج کوه | یکی ماهی آید ز ماهی شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب | بس او کند نیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدرد ز بیم | بلا دید کاز اکشد در شکم
چو آن طبل رو بین کر کنند حرم | بماهی رساند بیک آواز زم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز | سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از زور بال او | کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رید کشتی از تنگنای | نداند دگر راز را جز خدای
شه از یاری آن طلسم شگرف | گرانیده شد سوی دریای ژرف
بر آن کوه دیگر نبودش درنگ | سوی فرضه که شد ز بالای سنگ
چو هندوی شب زین اقلیم کبود | رسن بست بر فرضه هفت رود
بر آن فرضه یی الک اندیشه کرد | رسن بازی هندوان پیشه کرد
کسی کو کند داوری چشم سان | برابروی چشمش نباشد نشان
بسی تب زده فرض کافور کرد | بخورده شد آن تب چو کافور برد
دوا کردن از بهر درد کسان | نیاز رنج باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح چالاک چنگ | بکشتی درآمد چو یونان نهنگ
شکنجه گشاد از ره بادبان | ستون را قوی کرد کام و زبان
برافراخت اقرار کشتی بسان | بان ره که بود آمدن گشت باز
روان کرد کشتی بآب سیاه | بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق دکشتی برون آمدند | ز شادی رها کن که چون آمدند
چو اشکندر آمد ز دریا بدشت | گذشته بسر بر بسی سرگذشت
برآسود در حال ازان ترس و باک | غم و ترس برد از دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد | ز یزدان بسی نیکی یاد کرد
چو خاقان ازین حالت آگاه شد | خرامان و خندان بر شاه شد
ز شکر و زشکر از باقی نماند | بسی گنج دربای خسرو فشاند
شه از دل نوازیش در بر گرفت | ز گنجهای پیشینه از سر گرفت
از آن سیل که دان خطر ساختن | طلسمی بدین گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه | گرفتار گشتن بدان بند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن | رهانده طبلی برانگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین | بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که باشاه شاهان فلک یار کرد | دل و جان جانان بر او شاد کرد
جهان را درین آمدن راز بود | که شاه جهان جان بردار بود
ز هر نیک و هر بد که آمد بدست | برادی در و روی پوشیده نیست

خیالی که در پرده شد روی پوش | ببیند درو جز خداوند هوش
گرانجا براحتی شهریار | ز دست کهر خابی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی | ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته | بیاورد یاد از جهان رفت
جهان با چنین باز یاد آمدش | خطرناکی رفته یاد آمدش
درای شتر خاست از آن گذرگاه | بر آهنگ لشکر در آمد براه
قلاور برداشت آهنگ پیش | شد از پای محمل روان راه کیش
زرین علمهای گوهر نگار | همه روی صحرا شد چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته | گل و سوسن از دشت برخاسته
برون آمد شاه گیتی نورد | ز گیتی بگردون برآورد گرد
بسوی بیابان روان کرد رخش | سپه را ز مال و خورش داد بخش
بیابان چو شد تنگ بگرفت پیش | که چون شنید دیدار نو آمد خویش
چو ده روز چون در بیابان گشت | عمارت بدید آمد و آب و کشت
یکی شهر کافور گون رخ نمود | که گفتی نه از گل ز کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست | بر نامه در نام این شهر چیست
نشان داد دانا ز گوهر نگار | که شهریست این از جهان تنگبار
بجز سیم و زر کان بود خاره چیز | دگر چیزها را بت باز از تیز
کسی را بود پادشاهی درو | که بیند فر آلهی درو
غریبان گریزند ازین جایگاه | که وحشت کند روشنان را سیاه
چو خورشید سر برزند زین نطاق | برآید ز دریا طراقا طراق
چنان کز جهان نعره هولناک | بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزیر زمین دخمه دارند بست | که طفلان دران دخمه دارند دست
زرگان دران حال گیرند گوش | وگرنه زبانی دارد دل ز هوش
دل شاه شوریده شد زین شمار | ز فرزانه درخواست تدبیر کار
چنان داد فرزانه پاسخ بشاه | که فرمان دهد بامدادان پگاه
ازان پیش کافغان برآرد خروش | برآید ز لشکر که آواز کوس
تبیره زنان طبل بازی کنید | بیانگ دهل زخمه سازی کنند
بدان کوس تا روز گردد بلند | بطبل و دهل بر نیاز زند بند
بدان تا ز دریا برآید خروش | نیوشنده را مغز باید بجوش
بفرزانه شه گفت کز بانگ سخت | کرو مغزهای شود لخت لخت
چه بانگست که افغان دهد باد را | سبب چیست آن بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کز اوستاد | چنین یاد دارم که سربا بداد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب | ز گرمی فقلب بود موج آب
بتندی چو تندر شود آن زمان | که تندی نمایست و تندر سمان
دگر گونه دانا برانداخت رای | که سیماب دارد دران آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را | بجوش درکشد جوشش سیماب
دگرباره چون زان افق بگذرد | ببیند از دازا که بالا برد
چو سیماب بشکتی افتد ز موج | برآید چنان بانگ هایل ز اوج
جهان برزبان کار فرمای دید | در آورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد | وزان مرحله برگ ره ساز کرد
معیّنان نقعه چو آگه شدند | بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود | خریدند اگر نوش و گر زهر بود

ز هر نقد کابود در بار شان / یکی بیست میکرد بر مایه شان
شه از خاصه خویشتن بی بها / بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالار شان / بسی نقد بنهاد در بارشان
چو دانست سالار آن انجمن / ره و رسم آن شاه لشکرشکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش / خورشها در آن نزل از اندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از گوسفند / دگر خوردنیها چنین بر چه چند
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست / که باید ز ما نزل راه تو راست
بیابانیان را نباشد نوا / بجز گوشتی کان بود در هوا
برو کرد شه عرض آیین خویش / خبر دادش از دانش و دین خویش
ز شه دین بید رفت با دین سپاس / گران کم رهی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش / کسی کرد با خلعتی درخورش
چو سیفور شب قرمزی در نوشت / در افتاد ازین بام ناگاه طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه / ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بر دمید / پر آهنگ فریاد در پا شنید
مگر طشت دوشینه کافتاده بود / بوقت سحر که صدا داده بود
شه از بانگ آن بانگ زن شد شگاف / بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند / یکایک بر نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس باز کرد از گلوی خروس
بآواز طبلی که برداشتند / دگر بانگ را باد بنداشتند
بدان گونه تا سر برآورد چاشت / تبیره جهان را در آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز / برآشفته گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبل کانک نفیر / چو بر طبل دجال بر اوستیز
شگفت آمد آواز آن بارشان / که می بود غالب بر آوازشان
چو نیمی شد از روز گیتی فروز / روان گشت از انجا شه نیم روز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه / بحاجت نمودن گرفتند راه
کزین طبلهای شناعت نمای / چه باشد که طبلی نمانی بجای
مگر چون خروشان شود ساز او / شود بانگ دریا بآواز او
جهاندار در وقت آن دست بوس / ببخشیدشان چند خروار کوس
در آن شهر از آن روز رسم اوفتاد / که در جنبش آرد دهل بامداد
شه آن رسم را نیز برجای داشت / که هر صبحدم با دهل پای داشت
بماهی کم و بیشتر زان زمین / در آمد بآبادی ملک چین
بلشکرگه خویش ره باز یافت / فلک را دگرباره دمساز یافت
بیاسود یک ماه از آن خستگی / همی کرد عیشی بآهستگی
مغنی دل تنگ را چاره جست / بجز ساز کاری ز پیغاره جست
دماغ ورا کز غم آمد بجوش / بابریشم ساز کن حلقه گوش
چو در چاره خویش رفت احباب / ز گرمی شد اندام اثیر کباب

بیرون شدن اسکندر از چین

بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکر چند زد میوه بر میوه دار
ز ماهون سوی کوه شد عندلیب / بغربت همی گفت چیزی غریب
بگوش اندرش از نوای طیور / نوای چکاوک نیامد صبور
درفشنده خورشید گردون نورد / ز باد خزان پیش عقرب نخورد

شب و روز میگشت در چین و زنگ / بدو دافکنی طشت آتش خدنگ
چو شیران دریدار بسر دیت روز / یکی ساق گاو و یکی سم گور
در ایام با جور و گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر چنین راه چون چیر کرد / در خواب را تنگ دیگر کرد
رها کرد خاقان چین را بجای / دگرباره سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید / وز انجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال / ز مشرق در آمد بحد شمال
بیابان و ریگ روان دید و بس / ز برنج در وی نجنبید کس
بسی رفت و کس در بیابان ندید / همان راه را نیز پایان ندید
زمین دید رخشان و در روز چند / در و ریگ رخشنده مانند بود
بشه گفت رهبر که این ریگ پاک / همه نقره شد تیره تا باک
بیابان ببردار ازین راه گنج / ز محمل که محمل کش آید برنج
بلشکر مگو کز ره عشق سیم / گران بار گردند و یابند بیم
همه بار شه بود بر زر ناب / بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولیکن ازو درمش کار کرد / ز وی اشتری چند بار کرد
بیابان راه میرفت چون باد تیز / هوا نابدید از زمین گرد خیز
یکی هفته تا شست از جای گرد / که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم / یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه در رستنش آرام شایست کرد / ز سیماب را نیز شایست خورد
یکی چشمه بود تابنده نوش / در آن آب سیماب را بود جوش
چو سوزش نبودی در آب زلال / ز سیماب کس را نبودی ملال
بخوردندی آن آب را دلیر / که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو سوزش در آب آمدی بیش و بیش / بخوردند آن آب را هیچکس
وگر خوردی از راه غفلت کسی / نماندی درو زنده کانی بسی
بفرمود شه تا جوالی آورند / در آن آب دانش بجای آورند
جهان برکشد ابر از آبگیر / که سیماب گون بود آب جنبش پذیر
بدین گونه یک ماه رفتند راه / بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن مفرش سیم سود / بکوهی ضعیفان گران بوم بود
نهادند بر خاک رخسار پاک / که خالی نیاید الا بخاک
نه مردار ماند درین خاک شور / نه کس مرده نیز بیند بگور
جزین یک هنر نیست کان آب و خاک / ز مردار دور است و ز مرده پاک
درین کوه هستند قومی عجیب / بصورت بدیع و ببالا غریب
بهر مدت آیند بر ما شتاب / کنند آشیانهای ما را خراب
ز ما گوسفندان بغارت برند / خورشهای ما هر چه باشد خورند
ز گرگ ار بجان کم گزند گله / گران گرگ ساران سگ مشعله
چو در ما بکینه ستیز آورند / بکوشند و بر ما گریز آورند
گریزیم از ایشان برین کوه سخت / بکردار برندگان بر درخت
بیارند با بی جهان آن گروه / که ما را در آرند از آن تیغ کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم / بسر مویی از راستی نگذریم
بدفع چنان سخت پتیاره / ثوابت بود گر کنی چاره
چو بشنید شه حکم یاجوج را / که سیل افکند هر یکی عوج را
بدان گونه بندی ز پولاد بست / که تا رستخیزش نشاید شکست

چو طالع نمود آن بلند اختری / کزو شد سیاحت سند اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت / که بسیار جست و آزا نیافت
دگرباره در کار عالم روی / روان شد سراپرده خسروی
بران کار چون مدتی برگذشت / بتازید یکران بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی / که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهان دار با باغ بستان خویش / رها ورد چشم از رها و ز پیش
دگرگونه دید آن زمین را سرشت / همه آب روان دید هم کاو و کشت
همه راه بر باغ و دیوار نی / گله در گله کس نگهدار نی
ز لشکر یکی دست برزد فراخ / کزان میوه برکش ببرد ز شاخ
نچید یکی میوه تر هنوز / ز خشکی بش چون کمان گشت کوز
سواری دگر گوسفندی گرفت / بکش کرد و زان کار تندی گرفت
بیفکند چون زین عبرت آگاه گشت / ز خشکی و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه / ز باغ کسان دست دارند نگاه
چو لختی شتابنده شد در شتاب / کدو کرد از آن چشمه جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته / چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازه شهر تنگ / ندیدش دری را ز آهن و چوب و سنگ
در آن شهر شد با تنی چند بیش / همه غایب اندیش و غیرت پذیر
دکانها بسی یافت آراسته / در و قفل از آن گونه برخاسته
پرسش نمودند و با صد نیاز / ز بس میزبانان مهمان نواز
مقیمان آن شهر مردم نواز / به پیش آمدندش بصد عز و ناز
چو بدرفت شه تر نشاز ابهر / بآن خوب چهران برافروخت چهر
بپرسیدشان کین چنین بی سپاس / چرا اید و خود را ندارد پاس
بدین ایمنی چون زیید از گزند / که بر در ندارند کسی قفل و بند
همان باغبانان نیست در باغ کس / رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه و صد هزاران گله / گله کرده بر کوه و صحرا یله
چگونه است وین نا حفاظی ز چیست / حفاظ شما را تولا بکیست
بزرگان آن داد پرورد بار / دعا تازه کردند بر شهریار
که اینکس که بر فرقت افسر نهاد / بقای تو بر قدر افسر دهاد
جدا باد در کارها یاورت / منزه که نام نام آورد
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد / بگوییم شه را همه حال خود
جهان دان حقیقت که ما این گروه / که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم / سر موی از راستی نگذریم
نداریم بر پرده کج بسیج / بجز راستی خود ندانیم هیچ
در کژ روی در جهان بسته ایم / ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب / بشب بازگونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی کز او سود نیست / کز یزدان ازان کار خشنود نیست
بدریم هرچه آن خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
نسازیم ما کرده کردگار / پرستنده را با خصومت چه کار
چو عاجز بود یار یاری کنیم / چو سختی رسد دستکاری کنیم
ور از ما کسی را زیانی رسد / وزان رخنه ما را اشانی رسد
برآریمش از کیسه خویش کام / بسرمایه با خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش / همه مال قسمیم در حال خویش

شماریم خود را همه همدمان / نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در خانه بند و نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز / ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانه‌ها قفل و بند / نگهبان نه با گاو و با گوسفند
خدا کرد خردان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند / بلاکش در آن حال برهم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای / رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای
بکاریم دانه که کشت و کار / سپاریم کشته بپروردگار
نگردیم در گرد کاوش و جو / نگر بدشش نه که باشد درو
بباز انچه برجای خود میرسد / یکی دانه را هفتصد میرسد
چنین گر یکی کار و صد کنیم / توکل بر ایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس / بیزدان پناهیم و دیگر بکس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بردوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را بد رهنمون / نجوییم فتنه نریزیم خون
بغم خواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدگریم
قریب از زر و سیم ما در شمار / نداریم و ناید کسی را بکار
نداریم خوردی یک از یک دریغ / نخواهیم جو سنگی از کس
دد و دام را نیست از ما گریز / نه ما را بر آزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهو و غرم و گور / نه در ما در آیند ما را بزور
از آن جمله چون در شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم از آن بی نیاز / نداریمشان از در دست باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / ز لب نیز بربسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد / که چندان که دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر و کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش نیاریم گفت
تجسس نسازیم کین کس چه کرد / فغان بر نیاریم کاز کا خورد
بهر سان که بر ما رسد خوب و زشت / بر خود نتابیم از آن سرنوشت
بهرچه آفریننده کرد است راست / ندانیم کین چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق بر ما قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزکار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرکار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آن جهان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کزان خوبتر قصه نشنوده بود / نه در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صید که دامی انداختن
رالبس شد از هرچه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش از جهان آزمای / جهان هست ازین نیکمردان بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه / کز او تاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم / وگر مردم اینند پس ما که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید اینجا گذشت
مگر سیر گردم ز خوی ددان / در آموزم آیین این بخردان

کزین قوم رانیش ازین دیده‌ای / بگرد جهان برنگردیده‌ای
بگیتی در از کوه بنشستی / بیازد بر هستی میان بستی
جو دید آن جنان دین و دین پروری / بگردار بند باد پیغمبری
جو درج خود دید شان حق‌شناس / در رود و درم دادشان بی قیاس
ازان مملکت شادمان بازگشت / روان کرد لشکر بدریا و دشت
زرکین علمهای دیبای روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه جو شاخ و شخ / بیاکند لشکر جو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رباندی بنی راز بیچارگی

بازگشتن اسکندر

مغنی بیا زان دم جان‌فزای / کلیدی که شد گنج گوهرگشای
برین در مکن جون کلید آوری / ازان گنج گوهر بدید آوری

جو میوه رسیده شد شاخ را / کریوه فرامش کند کاخ را
زمیوه باغ آراسته / زمین محتشم گردد از خواسته
زشادی لب پسته خندان شود / رطب بر لبش تیز دندان شود
شود جهره نار افروخته / جو تاجی در و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بنغج / بگردن کشی شیر آورد ترنج
عروسان رز دار می کشته مست / همه سیب و نارنج بینی بدست
زبس بار کاورد بستان زشاخ / برآزاد بستان شده کوی و کاخ
بدردی همه شاخ انجیر دار / درآویخته مرغ انجیرخوار
زبی روغنی حال بادام دوست / زبس کنده بادام را مغز پوست
لب لعل عناب شکرشکن / زده بوسه بر فندق بی دهن
درختان مگر سود می ساختند / که عناب و فندق برانداختند
زبس مستی انگور مشکین کلاه / برانگشت پیچید زلف سیاه
کدو برکشیده طرب رود را / گلوگیر گشته به امرود را
سبدهای انگور بر نار روی / زروی سبد کش برآورده خوی
شده خوشه بالوده سر تا قدم / زجر جست تیره شده روی خم
لب خم برآورده جوش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود / سکندر زسوی جنان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز میگشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ / بروآورند از کدرهای تنگ
جو پیمان عمرش درآمد بسر / برو تیره هم تنگ شد رهگذر
جهان را بآب مه شدن سرکه بست / دولختی دری دید ولختی شکست
جنان آمد آواز هاتف بگوش / کزین بیشتر سوی بیشی مکوش
سکندر جو بر خط نگارنده دید / بود پنج حرف این سخن یادگیر
بست این که بر کوه و دریا زرف / زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
ازین سر و شش پهلوی هفت شاخ / که بالاش محلیست و پهلو فراخ
زکار جهان نیمه کوتاه کن / سوی خانه باپنج ره راه کن
مگر جان یونان بری زین دیار / بیوشنده میت شد هوشیار
برشنید و گوشی برآورد داشت / ازان جوش رکابی عنان باز داشت
بشایستگان راز معلوم کرد / وزانجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت / بسی راه و بی راه را درنوشت

بکرمان رسید از کنار جهان / زکرمان درآمد بکرمانشهان
وز آنجا ببابل برون برد راه / زبابل سوی روم زد بارگاه
جو آمد زبابل سوی شهرزور / سلامت شد از پیکر شاه دور
ببستی درآمد رگ بارگی / نطاقت فروماند یکبارگی
بکوشید کارد سوی روم رای / فروبسته شد شخص را دست و پای
کمان برد کایی کراین خود بیش / در روز فروز فرماند و کار کرد خویش
ببیت تو هم نیش را کداخت / نشد کار دکر هر علاجی که ساخت
دو واسبه فرستاد قاصد ز پیش / بیونان زمین سوی دستور خویش
که شتاب و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی یکی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند / بیاور اگر صد وگر نه نهند
جو قاصد بدستور دانا رسید / در بسته را جست با خود کلید
ندید انجه از رستگاری بود / درونش امید و اری بود
همه زیرکان از یونان و روم / طلب کرد و آمد بران مرز و بوم
هم از ره درآمد بشهر یاد / بروزی نکان روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / برنجی که نتوان ازان رنج رست
پس انگاه زد بوسه بر دست شاه / بمالیدش انگشت بر نبض گاه
جو اندر نبض دید آن بخت / نشان از دلیلی دگر بار جست
بر مود از انجا که در خورد بود / دوایی که داروی آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات / وفا جون کند جون درآید وفات
جهانجوی را کار ازان درگذشت / که رنجش براحت کند بازگشت
ازان مایه کز جان اصل بود / ودیعت بخواهند کان می‌برد
وجودش جو بیاکن شد از نا خلل / درآمد پی برگ عدم ساختن
شکرخنده شمعی که جان می نواخت / جو شمع و شکر راب و آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر جراغ / فرو ریخت برگ اندر جنان باغ
فرو زنده گلهای با بوی مشک / فرو برژمیدند بر خاک خشک
سکندر که برهفت مه زین نهاد / زنالندگی سر ببالین نهاد

وصیت اسکندر

مغنی تو بی مرغ ساعت شناس / بگو تا ز شب جند رفتست پاس
جو دیر آمد آواز مرغان بگوش / ازان مرغ سعدی برآور خروش

جو باد خزانی درآمد بدشت / دگرگونه شد باغ را سرگذشت
ازان باد بر باد شد در جنان باغ / فرو مرد بر دست گلها جراغ
زر اندوده شد سبزه جویبار / ریاحین فروریخت از برگ و بار
درختان زشاخ اش افروختند / ورقهای زرکین برو سوختند
فسرده شد آن آبهای روان / که آمد سوی برکه خسروان
زحرم بود باغ بی برگ و آب / درافکنده دیوار و گشته خراب
بجای می ساقی و نوش و ناز / دد و دام کرده برو ترکتاز
کرفته زبان مرغ گوینده را / خشک برگدر باد بوینده را
تماشاکنان باغ بگذاشتند / مغان از جمن رخت برداشتند
بسوهان زده صولت آفتاب / جو سوهان براز جین شده روی آب
تهی مانده از آب رخ دلکشان / ز آواز بلبل نه از گل نشان
زده خار بر سر کلی داغها / نوایی و برگی نه در باغها

بهنگام آن برگ ریزان تخت / بسی بر فشاند آن کیانی درخت
سکندر بسی سرو شاهنشهی / شد از تیغ بر روی سلامت تهی
دم سرد و شه با دم سرد بود / جهان گرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید / توانا نبا بن درستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال / که جولان زدی در جهان ماه و سال
برو برد لاله بیفتاد شیر و / بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر / نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند / ز هر گونه شربت بر آمیختند
ز رفتار و نبض جستند راز / نیامد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ار چه داند مداوا نمود / چو مدت نماند مداوا چه سود
بروش کنان چاره جستند باز / نشستن را در فن آمد فراز
بچاره گری نامدی در تحنگ / که بو بنیه نامد زمانی درنگ
چو وقت رحیل آمد از رنج و درد / زمانه بر آرد بهانه نبرد
جهان افسرد روزگارش کلو / که بر مرگ خویش آیدش آرزو
بسگالش کسی را در آن رنج و تاب / نیفتاد از آن جمله رای صواب
چراغی که گرمش کند دردمند / هم از روغن خویش یابد گزند
مر آن میوه کو بود در دناک / هم از جنبش خود در افتد بخاک
هم از جنبش خود چاره جان کند / چو در مانده بیند چه درمان کند
شناسنده تحت نه حرف نیل / حساب فلک راند بر تخت و میل
رخ طالع اصل بی نور یافت / نظرهای سعدان از آن دور یافت
ندید از مداوای مبیح اختری / در آزرم میلاج یاری گری
چو دید اختر از دل اندر سرش / سر انیه شد مرد اختر شناس
چو اسکندر آینه در پیش داشت / نظر در تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته / گریزنده جانی بلب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان / خمیده شده زاد سرو جوان
چو شمع از جگر آتشین جان او / بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را / بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ / دمی باز گردان دم نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه / بنجیر خواهد شدن مهد شاه
فلک بیش ازین بر من آسوده گشت / با آسایشم داشت بر کوه و دشت
بکینه کند بر من اکنون نگاه / بسان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار / که رهنا و دم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن و کو مرو گنج من / بر شوت مگر کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز / دهد این تبش را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیو بند / خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته / یکی گوش ناسفته بگذاشته
بطوفان شمشیر زهرآب خورد / ز دریای قلزم بر آورد گرد
بسی خرد را کرده از خود بزرگ / بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام / بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده نیز / با مشکلا تا که حل کرده نیز
ز فغفور تا قلزم و قیروان / چو تیغی روان بود تیغم روا

چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد / نه زنجیر دام گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت / کسی باز نشاید جهان در نوشت
بدارای دولت سر افراختم / ز دارا به دولت سر انداختم
زدم گردن فور قتال را / گرفتم بهمین جای جبال را
ز قابل و بابل کین خواستم / ز تا سنگ بهنگ ره آراستم
فرو شستم از زنگ رستم مجوس / بر آوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید وار / ز گنج فریدون کشیدم حصار
برافراختم دخمه عاد را / گشادم در قصر شداد را
سر ندیب را کار بر هم زدم / قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دارم از رستم و تخت او / هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب رسانیدم بند / بسان سد یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم چو آدم نشیب / زدم نیز در حلقه کعبه دست
ز ظلمات مشعل بر افروختم / بنظم جهان تخت بر دوختم
بیازی نبید و خم هیچ نام / بغفلت نپرداختم هیچ کام
بهر جا که رفتم بسنجیده ام / پر از داد و دانش بسنجیده ام
بهوایی که روشنک جاه کار آخت / چو دولت مرا بود با ما بساخت
کنون در شبستان جز و بر رسند / چو دولت نماندم رساند گزند
سر آمد ببالین چو تن گشت سست / نیاید ببالین سر تن درست
سپه با سپه دیدم این کارگاه / ز زنگ سپه تا بآب سیاه
کرم بازی‌ای که چون بوده ام / نمایم که یکدم نیاسوده ام
بدان طفل بگرونه مانم که مرد / ندیده جهان را همی جان سپرد
سمان جمله دیدم ز بالا و زیر / نه نودم نشد دیده از دیده سیر
زاین سی شش که بود سی هزار / همین نکته گویم سر انجام کار
گشادم در رازهای سپهر / هم از ماه دارم نشان هم ز مهر
جهان دیده کار آشدم چون سپاس / جهان آفرین را سپردم سپاس
بنزدم بسر عمر در غافلی / مگر در تنومندی و عاقلی
ز هر دانشی دفتری خوانده ام / چو مرگ آمد انجا فرو مانده ام
گشادم در هر ستمکاره / ندانم در مرگ را چاره
بجز مرگ هر مشکلی را که هست / بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک / که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک
بیایید کو خاک دارو کند / مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا بفرهنگ و رای / بر و بر جهاند ازین تنگنای
بلیناس کو تا بافسون گوی / کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون بر هنرکار / مگر نکته با من آرد بکار
بمو دار والیس دانا کجاست / نداند مگر کین گره از چه خاست
بخوانید سقراط فرزانه را / گشاید مگر قفل این خانه را
دوا سبه بهرمس فرستید کس / مگر شاه را دل دهد یک نفس
بریدان حکایت بفغفور روس / مگر باز خرد مرا زین فسوس
دگر بار گفت این سخن نیست باد / درین در ز یزدان توان کرد یاد
ز رنجم در آسایش آرد مگر / درین حال بخشایش آرد مگر
بگیرد کسم دست نارد بیاد / بدین بی کسی در جهان کس مباد
چو گشت آسمانم چنین کوش پیچ / نیاید بر آوردن آواز هیچ

زخاکی که سر بر گرفتم نخست / همان خاک را بایدم بازجست
ازان پیش کافتم دران اشکند / سپهر بر سر آب خوابم فکند
زمادر برهنه رسیدم فراز / برهنه بخاکم سپارند باز
یکی مرغ بر کوه بنشست و برخاست / نگر تا دران کوه چه افزود یا کاست
من آن مرغم و مملکت کوی من / چو رفتم جهان را چه زاندو من
بسی را چو من زاد و هم زود کشت / که نفرین برین دایه کوژ گشت
زمین گرچه دیدست شفقت بسی / ستم نیز هم دیده باشد کسی
ظالم کنید از ستم کرده ام / ستمگر کشی نیز هم کرده ام
چو مشکین سر من درآید بخاک / بشکوی پاکان برندم زخاک
بجای غباری که بر سر کنند / با ورش من زبان تر کنند
بگفت این و چون کس ندادش جواب / فرو خفت و بیهوش شد بی جواب
مغنی دگر باره بنواز رود / بیاد از ازان خفتگان در سرود
بدین سوز من ساز کن ساز تو / مگر خوش بخسپم باواز تو
چو بر گل شبیخون کند زمهریر / بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

جواب اسکندر بمادر

نشاید شدن برگ را چاره‌ساز / در چاره برگش نکردند باز
تب برگ چون قصد بردم کند / علاج ار شناسنده بی کم کند
چو شب از گرایش درآمد بشست / بخندید باران و شبنم گریست
جهاندار نالنده‌تر شد ز دوش / زبانگ جرسها برآمد خروش
ارسطو جهان دیده جانش نیاز / به بیچارگی ماند ازان جان باز
چو امید به بود در شه ندید / دوا را بدرگاه او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان / بتو چشم روشن همه خسروان
چو رو در کار زار نظر شد ز کار / نظر دار بر فیض پروردگار
ازان بیشتر کاید این سیل تیز / چرا برنیاید ز ما رستخیز
وزان پیش کین می بریزد ز جام / چرا جان ما برنیاید ز کام
نخواهم که ترتیب لرزان شود / ترا موی افتد مرا جان شود
ولیک از چنین شربتی ناگزیر / نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
ز دل میدهد گفتن این می نیوش / که می خوار کار ابر آرد ز هوش
ز گفتن توان کین صراحی زرین / که در بزم شه کرد نتوان نبیذ
دریغا چراغی بدین روشنی / مدار از تهی روغنی دل بداغ
کنون که بسی برفروزد چراغ / جهاندار گفتا ازین درگذر
جهاندار گفتا ازین درگذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر / زمین داده ام گردش ماه و مهر
کنی آبم و قطرهٔ خاک است / وز ماده آفرین نخست
ز پروردگیهای پروردگار / بانجا رسیدم سرانجام کار
که چندان که شاید شدن پیش و پس / مرا بود بر جملگی دست رس
در آن وقت کردم جهان خسروی / که هم دل قوی بود هم تن قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید / بدیگر کنم رخت باید کشید
مده بیش ازینم شراب غرور / که هست آب حیوان ازین جاه دور
ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی / دعا را با ورزش آور بکار
مگر رحمتی بخشد آمرزگار / چو رخت از سر کوه برد آفتاب

چو رخت از سر کوه برد آفتاب / سر شاه شاهان درآمد ز خواب
شب آمد چه شب اژدهایی سیاه / فرو بست ظلمت برو پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر / بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کارها / فرو دوخته لب بمسمارها
فلک در دو ماه فلک درد گیر / بهم مرد و افتاده در خم قیر
جهان چون سیه دودی انگیخته / بموبی ز دودخ در آویخته
در آن شب بدان گونه بگداخت شاه / که در دیده بشمرد شب چون شماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز دو میان یک دبیر / که باشد خردمند و بیدار و پیر
بدو دسته برکشد خامه را / نویسد سوی مادرش نامه را
در آن نامه سوگندهای گران / فریبنده بالا به چون مادران
که از مهر من دل نداری نژند / بگوشی بفریاد ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه / جهان کرد بر نامه چو آبان سیاه
دو شاخه سر کلک یک شاخ کرد / فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقه کاغذ آمد عبیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز بر کار معنی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد
بس آفرین آفریننده را / که بنیاد او داد بیننده را
نکی و بد و هر یکی را نیاز / بکاغذ همه خلق را کارساز
چنین بسته بود آن فروزان نگار / ازان پرورشها که آید بکار
که این نامه از من که اسکندرم / سوی چاره مادر نه یک مادرم

نامهٔ اسکندر

اگر سرخ سیبی درآمد بگرد / ز رونق میفتاد بادی ز زرد
برین برگ گل گر ستم کرد باد / درخت گل سرخ سرسبز باد
ز این گونه ای مادر مهربان / که مهر از دل آید فسوس از زبان
بسوزی بلی گر خبر بشنوی / که چون شد بیاد آن گل خسروی
مسوز از پی دست برد خویش / بنه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوزت ایام دوری دهاد / هدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو
بسوزد دل مادرش پیش میر / که باشد جوان مرده و او ماند پیر
بفرمان بدری دنیا و دین / بفرمان ده آسمان و زمین
بتخت نویسان دیوان خاک / بجاوید ماندان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت / بنزهت نشینان خاک بهشت
بجائی کزو جانور شد حیات / بجان داوری کارد از غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود / بامری کزو ساز ور شد وجود
بآن نام کز نامها برترست / بآن نقش کارایش پیکرست
بپرگار صنعت آسمان بلند / بفهرست صنعت اختر انجمن
بآگاهی مرد یزدان شناس / بترسایی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند / بهر کیسه کز فیض بر دوختند
بتوفیق کز دولت بر و یافتست / بیابی که راه رضا یافتست
بپرهیزگاران پاکیزه رای / بباریک بینان مشکل گشای
بجوش رهی خاک افتادگان / بجوش خوش طبع آزادگان

بازرم سلطان درویش دوست / بدرویش قانع که سلطان اوست
ببر سبزی صبح آراسته / بمقبولی بدل ناخواسته
بشب زنده داران بیگاه خیز / بخاک غریبان خونابریز
بشب نالهٔ زندانیان / بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر / بنومیدی دردمندان پیر
بیدل غریبان بیمار هوش / باشک یتیمان بخین کوش
بعزلت نشینان صحرای درد / بناخن کبودان شبهای سرد
بناجنکانها و غمخوارگان / بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسپد بآسودگی / بعشقی که پاکست از آلودگی
بپیروزی عدل آلوده دست / بخرسندی زهد خلق پرست
بدردی که زخمش بدیدار نیست / بزخمی که بار و همش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود / بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریاد آن یک نفس / که نومید باشد ز فریادرس
بصدقی که آید ز دین پروران / بوحی که آید بپیغمبران
بآن نه که نیست کس را گزیر / بآن راه بر کو بود دستگیر
بآن در گزین در که شان باد و دست / که راو ترا بازگشتن باوست
بنادیدن روی دمساز تو / بجروی گوش از آواز تو
بآن آرزوی کز منت بس مباد / بآن عاجزی کس مباد
بداد آفرینی که دارندهٔ اوست / بمهمان جان ده و جان پرور اوست
که چون این وثیقت رسد سوی تو / بگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری بنوشی بلاس / بهنجار منزل شوی روشناس
بهیچی نبالد گردی ز راه / کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شدی جهان بر کسی / بمان در غم و سوگواری بسی
ورایدون که بر کس نماند جهان / تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت زانچه آید که انده خوری / کنی سوگواری و ماتم گری
ازان پیش کانده خوری زینهار / برارای مهمانی شاه ورا
بخوان خلق را جمله مهمان خویش / منادی برانگیز بر خوان خویش
کرانکس خورد زین خورشها بال / که غایب نباشد ورا زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان / تو نیز آنچه من بخود در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد / تو نیز آنچه غایبان در نورد
مخور غم که آن من اندر گذشت / بکار غم خویش کن بازگشت
چنان دان که با ما دو چندان درنگ / بهم پای عمر اندر آید بسنگ
چو بسیاری عمر ما اندکیست / اگر سی بود سال و گر صد یکیست
چرا ترسم از رفتن مست باغ / که در با کلیدست و ره با چراغ
چرا سر نیارم بآن سر سریر / که جاوید باشم در و جایگیر
چرا خوش نرانم بران صیدگاه / کی بی رود ابرست و بی گرد راه
چو بر نماند سرای فریب / زمین باد و اماند کاز این شکیب
خوشید بر من چو این شد درود / زمین باد بر دوستداران درود
رهانید ما را فلک زین حصار / که با دانه کس چو بار شکار
چو نامه سر برد عنوان نوشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز
چو خورشید کرد تیغ برگرد روی / دران شب ز ناخن بر آورد موی

شبانه فرو ریخت ناخن ز خنگ / هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیبا فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
بلاسی ز گیسوی شب ساخت / زمین را بگردن در انداخت
زکام ذنب زهر آمیختند / بروچرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه از آئین خویش / که اجل دید بالین و پایین خویش
بنغش رده خون رگش زری / ز کوشیدن جان بر آورده خوی
سیاهی ز دیبا بد دیده خال / سپیدی دمش را در آمد زوال
بجان آمد و جانش از کار شد / دم جان سپردن بدیدار شد
شتابنده مرغ الحان برید / که تا آشیان مهر غشش نند
ندیدم کسی را کار آگهان / که آگه بد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس شناخت / چو اچاره کار خود را نشناخت
سکندر چو بربست ازین چاه رخت / زدندش ببالای این خیمه تخت
چه نیکی که آن در جهان او نکرد / جهانش بیازرد و نیکو نکرد
سرانجام چون از پس پرده رفت / زبیداد گیتی دل آزرده گرد
اگرچه ز ره تا فن تفت بود / رهی شد که آن را نارفته بود
ره انجام را هر کجا ساز داد / از آن ره یکی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه رفت / خبرهای آن راه با کس نگفت
نگر هر که در گیرد این راه پیش / فراموش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز / نگفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد ریخت / بخاک اوفتاد آن گیای درخت
زدند از کنگرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
برند درونش ز کافور بر / بدیبای بیرون درآورد در
ازاندودش مشک با ور عود / بجودی شد از موج طوفان جود
رفیقی که عطرش گرسای گرد / بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرد و اندام چون سیم سود / کفن عطر و تابوت سیمین چه سود
ز تابوت فرموده بد شهریار / که یک دست او را کنند آشکار
بران دست خاک تهی ریخته / منادی ز بهر سور انگیخته
که سر گنج دنیا که در بار بست / بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید / ازین خاکدان تیر خاکی برند
که فرمان ده هفت کشور زمین / همین یک تن آمد ز شاهان همین
بسوی مصرش بردند از شهر رود / که بود آن دیار از بد اندیش دور
باسکندریش وطن ساختند / ز تختش بتخته در انداختند
زواغ جهان هیچکس جان نبرد / کس این رقعه با پیایان برد
برابر در ایوان آن تخت گاه / نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی / نیابی در و مهربانی بسی
بخاکش سپردند و گشتند باز / در رحمه کردند بر وی فراز
جهانرا بدین گونه شد رسم و راه / برآرد نگاه و ندارد نگاه
بپایان رسانند چندین هزار / نیامد بپایان شمار این شمار
نه زین رشته سر می توان تافت / تجسس گری شرط این کوی نیست
درین پرده جز خامشی روی نیست / ز سر رشته رای توان یافتن
ببین در جهان کز جهان دیده‌ام / که و چند کس را ز بان دیده‌ام
جهانی که با این چنین خوار نیست / نه در خورد چندین ستمکار نیست

چو بینی درین طارم سبزگون / که می آید از میل او سیل خون
چو خورشید و مه آتش میل او / در انداز سنگی بقندیل او
درین میل منگر که زرین و شست / که آن رزنه از سرخی آتشیست
سر سازگاری نداد سپهر / کمر بسته در کین ما ماه و مهر
مشو جفت این جادوی زرق ساز / که پنهان گشت آشکارا نواز
برون لاف مردم رسی زد / درون رخنها دو دستی زند
زشغل جهان درکش ای دوست دست / که ماهی بدین جوش از بیع رست
جهان چون دگار بر کشیت / ازو نیمی آبی دگر آتشیست
دو سه حلقه را ازین سو بهی / وزان سو کند حلقه را تهی
بگیتی بزی و بی چه باشم دیر / که دود دیت بالا و گردی بزیر
بدان ماند احوال این دود و گرد / که هست آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان با زمین ساختی / زمانه زمانش نبرد اختی
نظامی گره برزن این بند را / مترس و مترسان نبی جند را
بهمانی بزم سلطان شدن / نشاید بر پشیمان شدن
چو سلطان صلا درده کوس کن / می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر گران جام چون گل شکفت / ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را که آن می خورد نوش باد / بجز یاد سلطان فراموش باد

رسیدن نامه اسکندر بمادر

مگر چون شود راه بر من فراخ / بزم رخت بیرون ازین سنگلاخ
زمستان چو بید افکند دست برد / فرو باد دار ابر باران خرد
گلو درد آفاق را از غبار / لعابی زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنم چرخ کود / کند این از تف و تاب تموز
ببستند لبانهای جلاب گیر / یخ خرد کرده دهد زهر تر
جوان مردی باغ پیرایه سنج / شود مفلس از کیمیاهای کنج
ده آب ریحان فروشان ری / سفالینه خم را ز ریحان و می
هم جان دهقان چو آید بجوش / قصب بفکند پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند
شنیدند شاهان برامش گری / خورند آب حیوان اسکندری
چه گفتم دگر ره چه زاد از سخن / چه بازی بر آراست چرخ کهن
چو از اسکندر آمد بروم آگهی / که عالم شد از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری / نشستند که گیتی نداند دگری
بزرگان اگر دست بوس آورند / بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ / بروم اندر آمد شبیخون رنگ
همان نامه شه که بنوشت پیش / بمادر سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند غم نامه را / سیه کرد هم جام و هم جامه را
ز طومار آن نامه دلکش / چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر وی سیاه / سر خود بپیچید از اندرز شاه
بامید خشنودی جان او / نگه داشت سوگند و پیمان او
پس شاه نیز او فراوان گریست / همه ساله خون خورد و خون می گریست
چو شد کار او تیز هم ساختند / ازو نیز شد کار بر داختند
مغنی بدان ساز غمگین نواز / درین سوزش غم مرا چاره ساز

نگه کن که آواز رامش فروز / برآرد ازین شب تخت آری روز
پس مرگ اسکندر اسکندروس / بآشوب شاهی نجنباند کوس

صفت اسکندروس اسکندر

اگرچه ز شاهان پیروزبخت / جز او کس نباید سزاوار تخت
بدین ملک دهرایی بد است / که چندان نوایی نوایی بد است
بنالید چون بلبل دردمند / که زیر افتد از شاخ سرو بلند
چو آهو به کو در آید ز خواب / کند آتش هاورش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد / که با آن ولی عهد بندند عهد
در گنج بر روی کش بند باز / بجای سکندر بر بندش نماز
ملک زاده را عزم شاهی نبود / که در وی جز از دین پناهی نبود
ز شاهان لشکر کشان عذر خواست / که بر جز منی شغل دارید راست
که بر جرامت می خواستن / بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست / که این رشته را سر پدیدار نیست
بناهم کمان بد گرد لشنگ / ز خورشید کافتد بکام نهنگ
کلاه بندگان جهانگیر شاه / بروز جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان و اورنگ او / پدر را شود دخمه تنگ را
همه تخت و پیرایه را سوختم / بتخت کیان تخته برد و ختم
همانا که بیش از بدن نیستم / پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن ز جهان کرتر / نه زو دیر باز آی و تدبیر تو
ز دنیا چه دید او بدان دلکشی / که من نیز بینم همان دلخوشی
چو دیدم از آن حلقه بخت خویش / بدان تخت ور شد جهان تخت نوش
نشینم بکنجی چو افتادگان / بآزادی جان آزادگان
بهوسهای آن نقش زرخ بید / بسا کیسه کز نقره و زر درید
چو پیمانه برگشت بر ترکنی / بسر در کنی هرچه در سر کنی
جهان به که بیش از بر الگنیش / شوم دور ازین جای چون رنجین
ندادم سر تاج و سودای تخت / که ترسم در آید شبیخون بتخت
درین غار چون عنکبوتان عبار / ز مور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم / در آن دیر تنها نشست آورم
با شک خود از جوهر جان پاک / فرو شویم آلودگیهای خاک
به پیچم سر از هرچه بخیدی / بپیچم نگاه بپیچیدنی
شوم مرغ در کوه طاعت کنم / بنجم و گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن در آید فراز / کنم ره فرشته در دیو باز
بآسانی از رنجها بگذرم / که دشوار میرم چو آسان خورم
مرا چون پدر در مغاک افکند / کفی خاک را از زخاک افکند
چو از مرگ بسیار یاد آوری / شکیبنده باشی در آن داوری
وگر نازی از تلخی مرگ یاد / بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست / ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد / برین زیست کردن نشاید سپرد
تو نیز ای جوان از پس پیر خویش / بگردان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز / زان کردگار ار توان گفت باز
بسا یوسفا کو در چاه نیست / بسا کرد نازا که گردن شکست

معنی دلم سیر گشت از نفیر / برآور یکی ناله از بانگ زیر
بگو ناله زیرم آید بگوش / ازین ناله زار گردم خموش
سکندر چو زین کنج بگشاد بند / برافکند بر حصن گردون کمند
ارسطو چو وا ماند ازان آفتاب / از ابر سیه بست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید و در غم نشست / چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
زبر وسی رفت بالندگی / طبیعت در آمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او / ز استاد او تا بشاگرد او
چو دیدندگان نیک منزل شناس / بمنزل رو دی نقیبان پاس
خبر بار جستند ازان هوشمند / که بید اکن احوال چرخ بلند
بگو تا چه جوهر شد این آسمان / که زو دور شد هر کسی را گمان
شتابنده راه دیگر سرای / چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم / بدین دل که من پرده بشناختم
چو خواهم شد اکنون بیچارگی / درین ره نبینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان خواندم / رصد بند هفت آسمان داندم
جهان مدخل از دانش آرامشم / ببستم در و هر چه میخواستم
همه در شناسایی اختران / فرو گفتم احوال گردون دران
کنون گر یقین گفته باید سخن / رها کن رصد نامهای کهن
بیزدان پاک از سر آگهیست / که این جوان پوشیده از ما تهیست
سخن چون بانجام سایند ساز / سخن گوی و دار سخن ماند باز
بیالود روغن در روشن چراغ / بفرمود کارند سیبی زباغ
بکف بر نهاد آن نوازش سبب / بیوسی همی داد جان شکیب
نفس را چو زین طارم نیلرنگ / گذر کرد و آمد بدلبند سنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه / که صبح وما بر برآمد زکوه
زیزدان پاک آمد این جان پاک / سپردم دگر ره بیزدان پاک
بگفت این و برزد یکی باد سرد / برآورد گردون ازو تیره گرد
چو بگذشت و بگذاشت آسیب را / بیاران بینداخت آن سیب را
مغنی بران جره جان نواز / باهنگ ما ناله نوبت نواز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست / بآن ناله زین ناله دانیم رست

انجامش روزکار هرمس

چو هرمس برین حرف دریا رسید / رهی دید کز وی رهایی ندید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی / که کالای کشتی بداد دسی
جه باید گران باری ساختن / که باید بدریا در انداختن
جهان جای خوش از نخست / درو با نوا هر گیاهی که رست
ز گوهر گران بار دریای ژرف / چه بر بام او شد سیاران برف
جو شد آهو و گور دام بدید / گریزنده شد گور و آهو رمید
من آن وحش آهوم کز دیو دود / بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پناه جوید از هیچ کس / نسازم جز از پاک یزدان و بس
شما نیز چون عزم راه آورید / بپاکیزه یزدان پناه آورید
درین کفنش خواب جوشن برد / سخن را چه پیمایم او تیز گرد
مغنی برآر آن لحنی درست / گزین نیست بار خطایی درست
بران لحن بردن توان باد / همه لحنهای جهان زا بیاد

انجامش روزکار افلاطون

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت
جهان شد حکایت دران روز و بوم / که بالغ ترین کس منم زاهل روم
جو در پرده مرگ ره یافتم / ز هر پرده روی بر تافتم
بآن طفل مانم که هنگام خواب / بگهواره خویش آرد شتاب
سخن بیش رهمون آید بش / نداند که این خواب چون آیدش
درین چار طبع مخالف نهاد / که آب آید آتش و خاک باد
چگونه توان راستی یافتن / ز گرمی بباد عنان تافتن
بود چار دیوار آن خانه پست / که بنیاد اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من / ببین ساله ماند احوال من
همان ارز و خواهیم در سرست / کهن من شدم آرز و نو رست
بدین ارز و چون زمانی گذشت / فلک فرش او تر نیم در نوشت
معنی بیادار بر یاد من / سرودی باهنگ فریاد من
بکن شادم از شادی آن سرود / مگر بگذرم ز آب آن هفت رود

انجامش روزکار والیس

چو والیس را سر در آمد زخواب / در افکند کشتی بطوفان آب
نشست رفیقان یاری گرش / بیازی گری چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت بیمار دست / تومند را آن توانایی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست / بناهای او تا در آیافت بست
ستاره دل از داد بر داشته / ستمگر شدن داد بگذاشته
بآن هم نشینان که بودند پیش / خبر داد از اندازه عمر خویش
چنین گفت کاین مباشید کس / ازین هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرخ پیند / ز نافرخی نیز خالی نیند
چو نحس او فند دور سیارگان / بود دور دور ستمکارگان
شمار استم تا نیابد بسر / بگیتی نباید کسی داد گر
چو باز اختر سعد یابد قران / بنیکی رسد کار هفت اختران
فلک بار سیدن بآن بار گشت / ورقهای ما باری اندر نوشت
چو گفت این نبا هشت را کرد یاد / فرو بست لب دین رهم نهاد
مغنی درین پرده دیر سال / نوایی برانگیز و باران نال
نگر بر تو زان جنبان ناله / فرو بارد از اشک من ژاله

انجامش روزکار بلیناس

بلیناس را چون سر آمد جهان / چنین گفت در گوش کار آگهان
که هنگام کوچ اینک آمد فراز / بجایی دگر میکنم ترک تاز
گلین خانه کو سرای منست / زمین هیکلی دان که جای منست
بآین هفت هیکل که دارد سپهر / سرم هم فرو تابد از راه مهر
من آن موج گردون نبا جو سرم / که در خانه می آیم و میروم
گهی بر پرم طاوس را بشاخ / پری دارم از چشمها ناپدید
پری دارم از چشمها ناپدید / بهر جا که خواهم توانم پرید
شد آمد بقدر زمان کی کنم / زمانی که جایی نهم می کنم

جو گوشم نهم بر سر سدره پای جو خواهم کنم در دل صبح جای
بدشت و بدریا توانم گذشت هم الیاس دریا و هم خضر دشت
جنین سرچه پایی در ایوان من زمین هم نشیبست بر خوان من
من آنم که خواهم شدن بر فراز برون دان ز من سرچه دارد تند باز
جو گفت این ترنم بآواز نرم سوی همرهان بادکی راند گرم
بر آسود از آشوبهای جهان که جشنی بود برگ با همرهان
بیارای مغنی نوایی شگفت گرفته رها کن که خواهم گرفت
وگر زان ترنم شوم خفته نیز نبینم مگر خواب آشفته نیز

جو آمد که عزم فرفوریوس بنه بر شتر بست و بنواخت کوس

انجامش روزکار فرفوریوس

بهم صحبتان گفت کین باغ نغز که منظور جشمند و ریحان مغز
جو تابند کی نیستش از سرشت جه تاریک و زخ جه خرم بهشت
زدانا نیابت ما در هراس که از راه این نشد سپاس
کمان کر همیشه جمیده بود قباد و ز راقب اردینه بود
ترازوی جزبی فروشان زرنگ بود حرب و جزبی ندازد بسنگ
همه ساله محمل کش بار و گنج نیاساید از محنت و درد و رنج
جو برداخت زین نقش پرکار او کشیدند خط تیز بر کار او
درارای مغنی سرم را زخواب به ابریشم جنگ و رود رباب
مگر کاب آن رود جو آب رود بخشکی کشتی تری آرد فرود

جو سقراط را رفتن آمد فراز دو اسبه پیش اجل رفت باز

انجامش روزکار سقراط

شنیدم که زهری برآمیختند نهان دلش در گلو ریختند
تن زهر خوارش جو شد دردمند بسوی سفر نعره زد بلند
جنین گفت جون مدت آمد بسر نشاید شدن مرگ را جاره گر
دران خواب کافسرده بالین بود نشستن نگاه یک آیین بود
جو دیدند کان مرغ علوی حرام برون رفت خواهد بزودی تمام
بسقراط گفتند کای هوشمند جو بیرون رود جان ازین شهربند
فرو ماند از جنبش اعضای تو کجا بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفت شان اوستاد که بر رفتگان دل نباید نهاد
کرم باز یابید کسی را بتو بهرجا که خواهید سازید جای
درآمد باو تیز طوفان خواب فروبرد جون دیگران سر بآب
شدند آه ازان زیرکان در نهفت که استاد دانا با ایشان جه گفت
مغنی ره رامش جان بساز نوازش کن از راه دلنواز
جنان زن نوا از یکی تا بصد که در بزم خسروی رودی بزد

نظامی جو این داستان شد تمام بعزم شدن تیز برداشت کام

انجامش روزکار نظامی

نه بس روزکاری برین بر گذشت که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال که بر عزم ره بر دهل زد دوال
جو حال حکیمان پیشینه گفت حکیمان بخفتند او نیز خفت

رفیقان خود را نگاه رحیل که از من خبر داد وگاه از دلیل
بخندید و گفتا که آمرزگار بآمرزشم کرد امیدوار
ره رحمت خویش دارید دور شما وین سان ما و دار السرور
درین گفت و گو بود کو خواب بود تو گویی که بیداریش خود نبود
مغنی ره رامش آور پدید که غم شد بپایان و شادی رسید

در دعای ملک نصرة الدین

روان ده رهی زن که بر رود ساز جو عمر شه آن راه باشد دراز
گران بخردان راست در روزکار خرد ماند بر شاه ما یادگار
بقا باد شه را نیروی بخت بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ملک نصرة الدین الک جرخ بلند بدو داد اورنگ خود را کمند
گشاینده را رسفت اختران ولایت خداوند هشتم قران
نشستن ببزم کیسری وکی فریدون کمر شاه فیروزپی
لبش حقه نوش داوری دور کفش زهره جون زهره باشد سود
ز شیرینی شیره نوش او شدن گوش مه حلقه در گوش او
فلک زد بزودی ز رای او جود ازان حلقه گوش مه طوق جود
جو زنجی بر آید از بامداد نشیند دران بزم جون کیقباد
زمین زانجمن گرد انجم کده در انجم آسمان صف زده
دران انگبین خانه مینی جو گل بجوش آمد دو فنان محل
جو مرد و فنونی بنیرنگ و بند بسا یک فنان را که مالید گوش
نشسته بهر گوشه کوثر کشی بر انگیخته آبی از آتشی
ملک پرورانی ملایک سرشت کلید در باغهای بهشت
وزیری تدبیر بیش از نظام باکنی الکفایی بر آورده نام
جو شه جون ملکشه بود دستگیر نظام دوم شاید او را وزیر
زهر کشوری کرده شخصی گزین بزرگ آفرینش بزرگ آفرین
جو گل خوردن باده شان نوش جند جو بلبل بمستی همه هوشمند
همه نیم هشیار و شه نیم مست همه حرب و کنار و شه حرب دست
که دارد جنین بزمی از خسروان جوان بخت شاه جهان پهلوان
دران بزم کاشوب را کار نیست جز این باده نغز را بار نیست
بدان تا جهان را تماشا کند رصد بندی کوه و دریا کند
گهی باختن در طراز آورد گهی رخ جنبش ترک تاز آورد
نشسته جهانجوی بر جای خویش جهان ملک آفاقش آورده پیش
بفیروزی این باره دلنواز در هفت کشور کرده باز
بدو مجلس شاه خرم شده تصاویر کار عالم شده
زهی وارث بزم کیخسروی بیازوی توبشت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای ببین انجه خواهی زگیتی خدای
خیالی جنین جلوت زاده ده مرده شه شب زاده
بمن بر جهان در گشادن کلید که دری ز دریا آید پدید
که تا میل زد صبح بر تخت عاج جنان دید جون سود بر سیر تاج
جو مهد آید اول بسقر برگار اگر مهدی آید شکیبی مدار
بر آرای بزمی بدین خرمی که بندی جون آسمان بر زمی
جبودی که در خلد آن بزمگاه برانگیزمان دادی اقبال شاه

مگر زان پی بزم آراسته ز کارم شدی بند خاسته
جو آن یاوری نیست در دست و پای که در مهد مینو کنم تکیه جای
فرستادن جان مینوی پاک به از زحمت آوردن تیره خاک
دو گوهر برآمد ز دریای من فروزنده از و روشنان رای من
یکی عصمت مریمی یافته یکی نور عیسی بر او تافته
بخوبی شد این هر دو دُر منیر جو شمش آن روشن دلی بی نظیر
بنوبت کشیدند و بندی و بام یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو را نزد شاه که یاقوت را درج دارد نگاه
عروسی که با مهر مادر بود به او رده دادش برادر بود
بیاید جو آید بر شهریار جنین کودکی جان برده دار
جو برتر از خاص تو جان داده ام جگر تر با جان فرستاده ام
جهان باز گرداندش از نزد خویش گر امید من باشد آن دو ریش
وا تا بد منجا بسر آید سخن تو دانی دگر جه جوابی بکن
درین یاوری بخت یاور تو باد سعادت مددبخش کار تو باد

در ختم کتاب گوید

جو گوهر برون آمد از کان کوه ز گوهر خران گشت گیتی ستوه
میان بسته هر یک بگوهر خری خریدار گوهر بود گوهری
من گوهر آورد از ناف سنگ بگوهر فروشی ترازو و چنگ
نه از بهر آنک این جنین گوهری فروشم بکیخسرو کشوری
بیاروی تی لعل داران گنج طمع دارم اندازه دست رنج
فرو ماندن از بهر کم بیش نیست فروشنده با مشتری خویش نیست
بپوشند باز جوییم بپوش گر و نشکند نام گوهر فروش
مگر خواهی کوه کردن جو دیو همان جون دادن بر کشیدن غریو
بسیلاب در گنج پرداختن جواهر بدریا در انداختن
ازان به که در گوش با رنگ معنی گشادن در داستانهای نغز
وا مشتری هست گوهر شناس جو کان گوهر افشاندش بی قیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه بی من گرفتند جندین گروه
جو لعل شب افروزم آید بچنگ ز مهر منجنیقی گشاید سنگ
که ما را ده این گوهر شب جراغ وگرنی گرانی برون برد باغ
بر آشفتم از سختی کارشان زبی وزنی تیغ بازارشان
که بیاغی در نه سر منکیست ببند نوا در سر انکیست
ز در در گذر تیغ دریاست این بها گوهر تیغ بهایست این
جو در تیغ دریا نشیند کسی خزینه بدریاش باید بسی
بدریا کند تیغ دریا پدید که دریا بدریا تواند خرید
بر آواز کان شد بگیتی بلند از اندازه بود گیتی پسند
جو بی وزنی باشد اندازه را بلندی کجا باشد آوازه را
درین نکته کز گل بود زنگ را جوابیست پوشیده فرهنگ را
وگر ز من در بتاراج ده مگر دزد را دام از باج ده
نه زانست جندین سخن راندم همان آیه فاقه بر خواندم
با من جهان سختی میکند ستورم سبک رختی میکند
تهی نیست از تن جوان من زبانم درستیست افغان من

جو بر کار نیت نباشد درست قلم جون نگردد بزر کار است
غزایی که با تن درستی بود همه دانش آنجه بایستی بود
بلی گرجه شد سال بر من کهن نشد رونق تازگیم از سخن
هنوزم کهن سرو دارد نوی همان نغزه حکمت کند خوش روی
هنوزم به پنجاه و شصت از قیاس صدم در ترازو نهد حق شناس
هنوزم زمانه بیروی بخت وبه در بدامان و دیبا ببخت
ولی دارم اندیشه سربلند که بر صید شیران گشایم کمند
جو شیر افکنم صید و خود بگذرم خورد سینه روباه و من جون خورم
بشصت آمد اندازه سال من نگشت از خود اندازه حال من
همانم که بودم بده سالگی همان دیو با من بدلالکی
گذشته جنان شد که بادی بدشت فرومانده هم زود خواهد گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه حساب رسن دارد و دلو جاه
جو دلو آبی از جه نیارد فراز رسن جواه کوتاه خواهی دراز
من این گفتم و رفتم و قصه ماند ببازی نمی باید این قصه خواند
بپوشند به گر غم خود خورد که او نیز ازین کوچگه بگذرد
نگوید که او جون گذشت از جهان کند جای خویش با همرهان
یکی روز من تیر در عهد خویش سخن یاد میکردم از جهد خویش
غم رفتگان در دلم جای کرد دو جشم را اشک پیمای گرد
شب آمد یکی زان غریقان آب جنین گفت با من بهنگام خواب
غم ماندن شرط خوردن توان که باشی تو بیرون ازین همرهان
جو با کاروانی درین تاختن همی کار خود بایدت ساختن
ازان شب بسیج سفر ساختم دل از کار بیهوده پرداختم
گر این بود بر دید دار منش ز غوغای این باد قندیل کش
گر از پشت گوران ندارم کباب ز گور شکم هم ندارم عذاب
گرم نیست بالوده نغز منش کنم مغز بالوده را قوت خویش
گرم بشکند گردش سال و ماه مرا مومیایی بس اقبال شاه
خدایا تو این عقد یک رشته را برومند باغ هنر کشته را
ز بی یاری اندر جهان یار باش شب و روزش از بد نگهدار باش
بپایان شد این داستان دری بفیروزی و فالی و نیک اختری
جهانزاده هم روز بود از ایاد بود در گذشته ز پانصد شمار
جو نام شهش فال مسعود باد وزین داستان شاه محمود باد
دری بود ناسفته جون سفتمش بفرخ ترین طالعی گفتمش
ازانجا که بر مقبلان نقش بست عجب نیست گر مقبل آمد بدست
جو بر خواند این نامه را شهریار خرد یاورش باد و فرهنگ یار
همین داستان باد از و سر بلند همو باد ازین داستان بهره مند
نظامی بدو عالی آوازه بود بنظمی جنین جان او تازه بود
برو باد فرخنده جون نام او از آغاز او تا بانجام او

تم الکتاب بعون الملک الوهاب